UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228936
UNIVERSAL
LIBRARY

کتابخانه

به عون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

کتاب عدل

در مطبع منشی نول کشور به طبع مزین مقبول اهل جهان شد

۸۹۱۶۵۱۲۱
۹/۱۹۲

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر منکر نبوت نه باخطرات جهنظیم پیش میا و اگر بتجلی ایمان داری بهیچ جانب بی ادب چشم بکشا و باعی

برگوش تو قلقلی ز مینا نخورد | کاندیشه پیغام پری انخورد | چشمیکه کشائی تامل بکشا | تا از مژه رنگ جلوه باتخورد

شخص ظاهر را مبطلهیت ستا تا مفصول انجمن تحقیق نباشی آسمان را برفعت سقف بیندیشی تا برای خود پستی

فطرت نه تراشی فظم | گر با قفی اسرار قدم پیش مجو | در فهمیدی ز لفظ و معنیش مگو | تا طبع تو تهمت فضولی نکشد

گلهاست درین بهاری من نشئه غزل | بنمال چشم گر ننیوشد قدح خون دل تنگ ما | گر هوس میکده دارد و بر کاب گردش رنگ ما
سنجیدن زور عجز مردان هوس است | کز نزهت نفس کسی نگذارد آتش تنگ ما | دل شکسته ازین چمن توده ایم مال گذشتی
گر شبنم ما گهر شود جای عجب | کز طینت منفعل بکدام شکوه طرف شود | فصل آب بشمار عرق کن ز عدیت غیرت بهنگ ما
پر فسون مستی چه پرسی شب خون بخواب پری میبرد فسانه ما تا رنگ ما | گهری ز سر دو جهان گران شد و خاک نسبت جم ما
بیکدم آن همه کاین زمان سراز آمد شکست ما | زال فسرده نالهٔ نرسید تاب و تب نفس | بر بد ما خن مطرب از گره بر اشیم چنگ ما
سخن غرور دنیوی اثر زبان حوادث است | شرر بشکنی بره نظر اگر دهی بجنگ ما | چه فسانه از ل ابد چه اهل طرازی فرض کند
بهزار سلسله بسته ره تو بچنگ ما | غبار بید ل ناتوان دل نازکت نشود گران | کر رود زیاد تو خو بخود بفتد ز آئینه رنگ ما

غزل | رسیدی و نفهم خود ز عزم در گذشتا | بجا نیست که نیستی شرر بر بند و برگشا | زگران جانیت مباد شود نالهٔ تنفل
بجنون سپند زن پی شکار برگشا | طپش خلق پیش پیش ز شوق ست هوس | شرکا خذ بت و بس تو هم انداز نظر کشا
ز فسردن نگس سری بفسونهای خاست | همه گر موج گوهری بر میدان گر کشا | بچه فرصت و فا کند گل بچمین فروشیت
تماشای چشمکی ره سنگ و شد کشا | سحر فشار فطرتی تر نماک از چه غفلتی | نفس صرف جوش کن ز خم بیغ سر کشا

گلوگز

هوس جوع و شهوت شده دام مذلت
اگر از نوع آدمی ز خود افشار خر کشا
اوتاب سوز مهمان لب خشکی ست بی بیان

به محیط آستانه رگ موج گهر کشا
او تیغ هم تسلسل نکند شیشه بی ملت
که باندازِ قلقلت پری هست در کشا

دل دودستت نه بسته بچه غم در شکسته
تو بر بهشت نشسته اگری هست بر کشا
اگر از نشای بیدلت ز ملاوتی مدهشان

شقی از خامه طرح کن در مصر شکر کشا
اشارت
صراحی دوش در بزم خموشان

به قلقل زد نوا کاری تیز هوشان
همین یک باده در مینا و جام است
اگر هوش است یک ساغر تمام است

نکته ز خمخانه آب و رنگ ظهور
دو پیمانه آمد و ظرف شعور
یکی کرد اسم نبوت بلند

یکی طرح جام ولایت فگند
بهر جا کمال یقین نشئه ایست
برون زین دو کیفیتش جلوه نیست

نبوت حرام احد تا صفات
ولایت رجوع صفت سوی ذات
نه او غیر این و نه این غیر او

حکایت
شنیدم عجوزی ز عزلت خرام

ازو سوی جنید این پیام
که تا چند خلق بی عبت بار
نمائی ز رموز حق آشکار

کسانیکه با هوش جوشیده اند
بکام و زبان سر مالیده اند
نمی ترسد افشای راز دل

مگر با خواص حقیقت محل
کمن شرم از جرات این کلام
که ذکرش کمی نفس نرم عوام

چو شیخ این حکایت ز قاصد شنید
بش گشت و قفل سخن کلید
که حاشا کرا طاقت گفتگوست

کلیم و یمی اگر هست اوست
دوئی را درین انجمن بار نیست
عموم خصوصی نمودار نیست

بجوش است پیوسته خم وجود
جهان شور جوش است گفت و شنود
بضبط سخن ما و تو عاجزیم

هم از درک این گفتگو عاجزیم
نمیگردد این خم ز مستی خموش
امید رنگ سخنور و آهنگ جوش

ز تو گوش و اخفا و از من بیان
تو در منع سفتی و من در بیان
زانگور نایست این گفتگو

خم بی نشان داند و جوش او
نواهای بی پرده این زمزمه
ازو می تراویم و در وی گیم

نوا جمله نیرنگ نیرنگ و بس
که دورت بلائی تمیز ست و بس
نکته با بدگویان آشنائی مکن

ازینکان بیگانگی نگزینی با تقای آئینه متوجه بساش تا هیئت خود را منقلب نه بینی

رباعی
حیف از تو دور روزی که مقیم باغی
از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر ست اگر باش

در آب روی تری در آتش داغی
نکته اگر طبیعت کسی را مائل خبث و نفاق دریابی یقین شناس
که صحبت اکابر ره نیافته و پر تو آداب بر طبع جنبشش در نتافته

رباعی
میدان به یقین که سرکشی کم بیند
از عهده هیچکس نمیگردد با
گر طبع نه از اهل کرم رم بیند
گر شیطان صحبتی با دم بیند

غزل
تو غنچه کم مدمیده در دل کش پیمن درآ
گشت اگر هوست کشد که بسیر سرو و سمن درآ

پی نافهائی رمیده بو پیمند زحمت جست‌وجو
بخیال حلقهٔ زلف او گرهی خورد و به جستن درآ

نفست اگر نفسون ومد تعلق هوس جسد
گرهِ [illegible] کیست که درین ربط کهن درآ

هوس تو نیک بد تو شد نفس تو دام و دد تو شد
که بدین جنون بلد تو شد که بعالم تو وسن درآ

غمِ انتظار تو برده ام به خیال تو مرده ام
قدمی به پرسش من گشا نفسی چو جان بیدن درآ

چو هوا ز هستی مبهمی بتماشا زده ام خمی
گرهِ حقیقت شبنمی بشگاف و در دلِ من درآ

نه هوای اوج نه پستیت نه خروش هوس مستیت
چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شود و بسخن درآ

چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن درآ

بکدام آئنه مائلی که ز فرصت این همه غافلی
تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه وا کن و بکفن درآ

ز سر و کش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا
که بخلوتِ ادب وفا ز در برون نه شدن درآ

بیدل ازین قفس اگر آنطرف کشدت هوس
تو نغربت آ تهمه خوش نه که نگو میت بولمن درآ

غزل

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما
چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما

چو غبار ناله به نیستان نزدیم گامی ز امتحان
که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دو چار ما

چه قدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا
که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما

همه را بعالم بیخودی قدحی ست از می فعلیت
سر و برگ گردش ما به بین چه خطی کشد بخمار ما

دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما

بسواد سخنه نیستی نرسید مشق تأملت
قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما

صف رنگ لاله بهم شکن می جوش گل ز زمین فگن
بهار و دامن نازنین ز خنده سے دست نگار ما

بر کاب عشرت برفشان نزدیم دست تعلقی
غبار میرود آرزو بکشید دامن یار ما

نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد
چه رسد به نسبت پارسی کف دست آبله دار ما

همه طبیعت بیدلم ادب آشنای شکفتگی
زده است ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

اشارت بگوش تمنع سنج تکلم ز تماشا فزون یقین می‌آید آواز | که کسادیست بسیر عالم رنگ | بجوم آه و آب و آتش و خاک

حکایت

چه آئینه صبح تلاشت | عرق پیمائی معاشت | جبین حرص نم پرورده او
چه آتش گرمی ما دین تو | چراغ دهم زیر دامن تو | که خاک اینجهان گل کرده اوست
که دامی سنگ سازان گرانست | فسردنهای قید بخت جانی ست | کز و دود و دماغت را بلندست
که در پرواز آزادی نوایت | کز و پرواز آزادی نوایت | غنارت شعله خیز خود پسندست

شبی کز گریهٔ طوفان کاریم بود | حباب آئینهٔ دلداریم بود | تعلق گشت و شد زنجیر پایت

نفس در پردهٔ دل آه می سنجید | گلو از چشم حیران گریه می رنجید | که اینجا حاصل تو خود هم چشم مائی
ز وضع بیدلی بیدل چرائی | طرب بیباک کن گرت اشکی و اهی نیست | سر هیچ و درین وادی کلاهی نیست

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب متصور نمی بود + و حسرت خبز اصطلاحی پرداخت متوکلان را اضافه میگشت و محرمان را نا امید + میگذاشت

رباعی گر حاصل ما بکام تقدیر نیست | ور حاصل ما بکام تقدیر نیست | از شکوه گناه کس میناریست
در بودن کس مزن تردد می بود | از بیهده نزاع حمله عنقا سیر است

حکایت

سر قافلهٔ را هوا در گرفت | که باید دماغی گهر گرفت | پر از منجلت پوچ منزل سپرد
هوا عقد گردید در سینه اش | نفس گشت زنگار آئینه اش | بصیرت فرومانده بی انتها
ز دریا ندا آمدش کای حباب | ز غفلت دمی نقش و نمی آب | ازین لوح تر خواهد آمد برون
کمالات این شیوه نقصانی است | که سامان اجزا پریشانی است | کز و تا دل جمع راهت دور
بهر خرد و کی تامل سکنی | محیط گر اندیشهٔ گل کنی | ز نکبت سرشتان نال مهروه
به بیکاری زندگی مردهٔ | ز بستر بتابوت خواهش وطن | چو بلقیس قسم لوح تصور بخواب
ز خود رفته آنا زمین گیر خواب | بغفلت فراغی ز سیاب دات | علی تقی گرداند بیلوی ما
گدائی ز راز جهد بردی از | گدای سرگران بساط طلب | عدم را عبث متهم کرده

اشارت

بدست آمدش سنگ گوهر شناسی | پر از منجلت پوچ منزل سپرد
خیالش پشیمانی آورد و بار | بصیرت فرومانده بی انتها
بهر کس دو هم خرده فروشی فسون | ازین لوح تر خواهد آمد برون
به عزتی ز واندیشه فال حضور | کز و تا دل جمع راهت دور
ز نکبت سرشتان نال مهروه
چو بلقیس قسم لوح تصور بخواب
علی تقی گرداند بیلوی ما
عدم را عبث متهم کرده

ز هستی بروں ستم کوه و صحرا | مطلب چیست ناخوانده می آری نمی بری چرا

غزل نشد درین دیر سنگا دعبرت بفهم چندین رساله پیدا
خنون سوادی که کردم شب سیر اوراق لاله پیدا
صبا ز گیسوی مشکبارت اگر رسانم پیام چینے
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق زناف غزاله پیدا
فلک ز صفری که میکشاید بر اعتبارات سے فزاید
جلای یک شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا
چو موج بیدار پیچ سنگے نه بست بر شیشه ام ترنگے
شکست در دلم رنگے که رنگ من کرد نا له پیدا
اگر بصید رنگ پر فشانم ز دام جستن سے تو انم
که کرد پرواز بے نشانم چو بال طاؤس ها له پیدا
چو جوشد افسردگی ز دوران حمد زاماد اهل احسان
که ابر در موسم زستان نمیکند غیر ژاله پیدا

غزل قبول انعام بد معاشان بخود گوارا مگیر بیدل
که خیشه دارین گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا

غزل همو د هستی بی اثر چه نقاب شق کنم از چیا
تو مگر بمن نظرے کنی که دمی عرق کنم از چیا
اگر م دهد خط استحان هوس کتاب نه آسمان
ثمره برهم آرم ازین دو آن همه یک ورق کنم از چیا
چکنم ز شوخی طبع دون قدحی شود عرقم نخون
که مبوسم آن گل بعلگون سحری همیکنم از چیا
ز تخیلی که براه دین غم باطلم شده دلنشین
بمن این گمان نبرد یقین که کمال حق کنم از چیا
چو ز خاک لاله برون زند قدحے شکسته بخون زند

این بیخبرها سلوک حقائق و معانی می خواهند و فرقه را که از حقیقت بیخبریست اشکال دیو و جن میدهند
چه دردها از این آتش بمشتعل مستعد نگردید و چه سودها که از این صفرای سوخته لطوفان نرسید اگر موشگافیست
باید فهمید که غیر اشیای محسوسه بعین هر چه در خیال پرتو اندازد وهمیست سودائی است و خلاف قاعده اتفاق

انچه در نظرها بشکل اشیا عیان میگردد قطع
من تبدهٔ آنکه در او ب گاه ثبات
اگر بر نیاگردد قدم بلغزش دعوه فنا
امید زمستی مجوی آئینه نقش جوهر موج صبا
بهیچ صورت زدود گردون نصیب ما نیست بر نگ
چه حاصل ما هست نا امید عبار دنیا بفطرت ما
بهر کجا نازسر آرد دنیا هم پا کم ندارد
نگشت نقش دگر نمایان مگر عبار خیال عنقا
بدور پیمانهٔ نگاهست اگر زندگانی می فروشی
بموج حسن گشتا فرین گوهر لعل پیدا
یکدو نفس نالهٔ شوا از دل دیوانه برآ
اشک کشتا کجا ساغر تا سوس حیا
رشتهٔ وحشت تمری از قفس ما نه برآ
نیست خرابات جنون عرصهٔ هولان فسوسی
دود چراغیکه نه از دل پروانه برآ
ما و من عالم دون جمله فریب است و فسون
ننگ بهر زیش مزن از هوس شانه برآ
توانائی لطاقت گشت مغرور
خرابات نزاکت هاست کهسار
نگواے بیخبر سنگ ست اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
همه گر تیشه با سنگے ستیزد

خاصیتست درین جنون سرائی نیرنگ
چو عشق مجنون نسازد و سپری دنگ
زپیکر سرو موج خجلت جلوه نمایان چو دونا
نخواند طفل جنون مرا جم خط زیست بلندی
زعبد مردن اگر نیستے غبار ما را پروا
رسید از دیده تا مل گذشتی آخر بصد تغافل
تو و خرامی صد تغافل من و نگاهی صد تمنا
باولین جلوه ات زدلها رسید صد برگ اضطراب
نفس بر نگ کند پیچد موج می نگاهی مینا

غزل

تاب و تپ سویدا پهل رشته زنار گسل
شیشه بباز ار تنگ من اندکے از خانه برآ
چرخ کلید در دل وقف جهات نکته
لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برآ
تمار خودت نیست خبر در ته خاکست نظر
زود بدر خواب زن از کلفت افسانه برآ

اشارت شبی بتیغ کو بی دو جام
که از رهش بجرات انگنم دور
مباد اینجا زسنے بر نگ دستی
هزار آئینه در زنگ است اینجا
بموجی گر زند دست هوس پا
قیامت برد ماغ کوه ریزد

زندانی اختراع چندین فرسنگ

غزل

زچشم ست اگر نیاز قبول کیفیت نگاهے
شوم غلطان ملک دانش اگر نسیم آگهے
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح بادام سپیدے
اگر ندیدی سپید دل شنیدی دانا دانا
زصفحه رادا این دبستان زنسخه رنگ این گلستان
کجاست آئینه تا نگه دعبار میتر دین تماشا
زعارض و سید **بیدل** بیک رخ نظر فریبے
شور جنون در قفا ما همه بیگانه آ
قطرهٔ می جوش زن بر خط پیمانه برآ
چون نفس از الفت ال پاکتو افسرده بگل
آرزو صفت کودم تنعیت همه دندانه برآ
کرده فسون انشت غره عشق و هوست
یکسر و بر خویش کشا گنج زویرانه برآ
بیدل از افسون گریت خون زمن آدم نشود
زمیتابی بسنگی خورد پایم
مدا آمد که ای محروم اسرار
که مینا در بغل خفته است مستی
بیک آئینه گر بیداد آید
شکستن بید و بر روے دریا
سر موئے اگر پیچاند شش درد

زهمت اعضا کند بیطاقتی گرد — هر جزو یکه اندیشد تامل — بود آئینه کیفیت گل
نقوش اعتبار دشمن و دوست — سواد نسخه یکتائی اوست — بهر رنگی که چشم شوق بازست
نزاکت خانه مینای ناز ست — درشتی با نزاکت می فروشد — بجا با پا نهی دل مے فروشد
اشارت شبی بودم قدح پیما بحالے — پرستی از عرق کردم سوالے — که در میخانه نیرنگ امکان
سری هر کس دماغی بیت سامان — بهانا زیر پستی می پرستی ست — که منعم سرخوش صد رنگ مستی ست
جوابم داد کاے محمور غفلت — نباشی مست کرتا شیر صحبت — چرا منعم نباشد مستی آهنگ
که زیر هملجت میناست در سنگ — برنگ شیشه در دستند اینها — که بے تکلیف می دستند اینها
نگوئی سیم و زر میجوشد از سنگ — زمینا سید مستی باین رنگ — **اشارت** شبی سرگرم عبرتگاهم
بزرم خامشان داوند را هم — زشمعی گشته دودی بود برجا — بایاب نظر میکرد ایما
که بے قطع نفس این شد نمیست — وگرنه خامشی هم بی سخن نیست — **حکایت** شنیدم کشیخ زمان بایزید
شبی داشت با عشق گفت و شنید — بحر حضور حقایق شهود — خیالش نقاب ممتنا کشود
که یارب چه آرم من نو فصول — که یابد درین بزم رنگ قبول — ندا آمد از حضرت ذوالجلال
که فرش هست ایجاد دو عالم کمال — زجنس عبادات علم و عمل — مبراست این کشور بے خلل
متاعی بجز نقص در کار نیست — کمال ترا کس خریدار نیست — زجنس شکست انچه پیدا شود
برین آستان قیمتش واشود — شکست تو اینجا درستی نماست — که بجز کرم هر سر موسیاست
بحیطیکه رنگ گهر نقش بست — سخن اهد ز امواج غیر از شکست — سلامت منے زید از ساز موج
شکست ست انجام و آغاز موج — بران گل کند گریه ابر بهار — که رنگ شکستن نکرد اختیار

غزل بحصول مقصد عافیت نه دویم چو نه عصا طلب — تو ز اشک آنهمه پس نه قدمے ز آبله پا طلب
ز مراد عالم آب و گل بدر جنون رس و دامگل — اثر اجابت متقبل ز شکست و دست دعا طلب
بکجاست صدر و چه آستان که گذشته تو از ین و آن — چو نگاه حیرت ازین مکان همه چیز رو بقبا طلب
ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابری — بطلاج شعله خودسری نے از جبین حیا طلب
بفسانه بوس آن قدر مفروش شهرت کرتفه — چو غبار انجمنے سحر نفسے شمار و هوا طلب
ز هوای کبر و سر منی همه رهست تنگ فروتنی — تو ذوق منصب امنی ز پر شکسته هما طلب
دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه قرون کند — عملیکه از تو جنون کند معدم فرست و جزا طلب
کف پاے حمله نشین ما بخیال کرد کمین ها — پے آرزوی جبین ما بچراغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلوه بی‌نشان بغبار آینه‌ات نهان — نفسی بهیچ امتحان بر و از سیان و صفا طلب
طلب تو بس بود آن قدر که ز سعی بیخبری اثر — بخودت اگر نرسد نظر بخیال هیچ و صدا طلب
خوشت آنکه ترک سبب کنی بیقین رسی مطرب کنی — ز حقیقت آنچه طلب کنی بطریق بیدل ما طلب

غزل

زبوی گل تا نوای بلبل فسد اتمهید گفتگویت — سحر نسیمی در آمد از در پیام گلزار و وصل دریچه
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ شاهانه نثار کویت — هوای عشق استظارم نفاک گفتن چه باک دارم
هنوز دارد خط غبارم شکسته تمثال آرزویت — بجست و جو هر طرف شتابم همان خود از راه مطرابم
ز پر پایت مگر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت — ز گلشنت ریشه نبندد که چرخش افسردگی پسندد
چو ماه نو نقش جام سبد و لبی که تر شد بآب جویت — به عشق نازد دل هوس هم بیالد از شعله خار خویش هم
بساست سرگشته نفس هم بقدر افسون وحشت و جویت — باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حیرتم بسویت — ز سجده خجلت آورم من چه ناز خدمت کشد سر من
که خواهد از جبهه تر من چو گل عرق کرد خاک کویت — اگر بهارم تو آبیاری وگر چراغم تو شعله کاری
ز حیرت من خبر نداری بیا رم آئینه رو برویت — کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند ز ناری
بضاعتم بیکر نیازی ست انگشتم پیش تا ر مویت

نکته گواه قوت جسم آدمیست سعی در ادای شرائط عبادت و شاهد قوت عقل توجه بر اکتساب اعلوم و حکمت و دلیل قوت روح پرواز همت بمرجوع نسبت وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که بتقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال کشاید بفضای محبت ذوالجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تر دو جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف عقل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجه روح از تشویش اینها بر جوع سر منزل

نظم جمعیت

آن دولت جاوید که خلدش همه کار — با خلق و ترا مانده لیل و نهار — قانع شو جمعیت دل یافت انحاد

مناجات بحضرت حق

الهی همت آباد ظهوریم — ز هستی تا عدم یکدست دیریم — کمند نارسائی صید آهم — چراغ خامشی برق نگاهم
سراپا اشک بیتابی عنانیم — قدم پیدا نی و از خود دوانیم — عنان ما که دارد خود چکیدن — دلیل ما که غیر از نارسیدن
درین ره بیکسی بسیار دشوار — چه خواهد موج از بیتابی خویش — طلب سرمایه شوقیم پا کو — اقامت آرزو دارد ما جا کو
نه پای رفتن و نه جای ماندن — نه دین و حیرت رفتن دو گامه — حکایت — شنیدم زاهدی صبح قیامت
ز نقد خرد و دانست منجینه — بار آشیان کاهل شکیبا — خفتن با فسانه‌ی جیب و کنار — بتندی بر بطیر شام و سحر

چو موئی بلندش گذشت از کمر
صلا داد کای موشگافان راز
مبادا شنید غافل حسن مجاز

زر مژه میان چشم اگر آشنا ست
چو پرکار سیر ابتدا انتها ست
زموی سر اندیشه وا میرسد

بکه سر رفته آخر بپا میرسد

حکایت

شنیدم ادب کرد سوئی روم

خلف راز اوضاع اهل روم
که سر گرم ترتیب دستار بود
به بست و کشادش گرفتار بود

بفرمود کاسے پر معنی قطر
بدین شغل باطل پیچ آنقدر
که یک بار سن هم بکف شباب

فتادم بگرداب این پیچ و تاب
خضر زین ادا پنج الفت گرفت
زمن مدتی ترک صحبت گرفت

هنوز از خیالش خیالم پر است
چنین از نم انفعالم پر است
زتشویش کسوت مکش در سفر

مبادا این عبارت بپوشد نظر
باین پرده گر محرمے بایدت
کفن باید از جامه یا دامنت

مشو مائل آب و رنگ فریب
مباش از حضور خضر فی نصیب
خضر تشنه مطلق آگهی ست

کزان آب نظر مقید تیست **غزل**
چه خوش ست گر بود آنقدر هوس بلندی تنظرت
که بران مکان چو قدم نهی خم گردنی نخورد سرت

به دو روزه مهلت این قفس دولت آشیانه صد هوس
غم آگهی ازطپش نفس که چه بیضه میشکند پرت

چو گل از طبیعت بی نشان بخیال داشتی آشیان
به برهنگی زدی این زمان که دمید پیرهن از برت

چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هراس تو
نه توانی و نه قیاس تو چو شکند جامه زپیکرت

نه عروج نغمه قدر تی نه شاع نشه فطرتے
چو غبار و اعظ عبرتے و هوات مایه سنبرت

همه جاست جاده پیچشے همه راست خجلت کاوشے
تو چنان مرو که زگردشے بکمی زند خط مسطرت

زفسون مطرب و چنگ بین بکمن آنقدر اثر فغان
که بفهم نالهٔ عاجزان کند التفات هوس گرت

عم قید بیهوده خوردنی همه سکته دار رد و مردنی
خنداز بلاے فسردنی که رسد زمنصب گوهرت

طلبی که از تو بجا رسد لب او فتد چو بپا رسد
سر آرزو بکجا رسد زدماغ آبله ساغرت

زسواد لکنهٔ خشک و تر بکلام **بدل** مانگر
که بحیرت چمن اثر شود و آب آئینه رهبرت

غزل ای پریشان چون بوی گل نیرنگی از پیرهنت
عفا شوم تا گردمن یا بد سراغ دامنت

با صد حدوث کیفیت و کم از مزرع ناز قدم
یک ریشهٔ شوخے نه زد تخم دو عالم خرمنت

تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
جان صد عرق آب بقا گل کرده لطفت تنت

تجدید ناز آشفته رنگ لباس آرایت
بے پردگی دیوانه طرح نقاب افگندنت

در دادی شوق یقین صد بوریه گرد آورده ام
خاکستر پروانه محو چراغ ایمنت

در نو بهارم نزل بر چیده از باغ دل
دل دیگیرت که خون عقل نعقاب بخون

نه آسمان گل و بغل یک برگ گشت سبز
شور معاد عالم کاف و نون کیاب بخون

هر جان برون جوشیدهٔ خود را نجو دیدهٔ
ما را بما کرد آشنا بیگانهٔ من هانست
حسن حقیقت رو بروشمعی فضول آئینه جو

در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنت
فی عشقک و انعم فی هوسی شوق تو ام بس
بیدل چه پرد از دگمو انی خوش نما

جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینه ها
ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل مسکنت
نکته ریاضت صفاے

باطن می آرد بشرط اعتدال وضعف بر قواے می گمارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را باصلاح آوردنست نه اجزاے صالح را نیز فاسد کردن اینجا ز بیگانگی از طبیعت زدودنست نه آئینه را بشبق صیقل فرسودن بحکم قدردانی وجود از انبیا چیکس بریاضات شاقه امر نساخت الا بقدر اصلاح مزاج و بجواب و خوزیز پرداخت مگر بمقدار ضرورت احتیاج **نظم** بنیاد حسد که کارگاه اسقامست روزی دو حکمت طبیعی برپاست

برصوم و صلوة برمنیفرا کانجا تعدیل بهرامر کمال عرفانست

مناجات بحضرت حق

الٰہی حیرت سازم چه باشد شکست رنگ وازم چه باشد بدرمان قبولی تا برم راه چو در دم هرزه گرد کوچه آه

من حمد تو سیماے این چه حرفست شکست دل سپند این نالهٔ تست سپندم ناله در بنیاد دارم بزیر داغ دل فریاد دارم

بچرم حرف چون کلکم مفرساے زبانم فقرشی دارد بخشاے دو عرضه پیش جام مستی من هلال بود ماه هستی من

چنینم بود دور خط جبین کم کفی در نقش این آستین کم بکلک قدرت آن خط انشا شد زلبش امید پیشانی نما شد

برین یک نقطه لوح بی نشانی نوشتی آنچه از ابرام تو دانی نمیدانم چه مضمون داشت آن خط که وحشت آشکار او نهان خط

من بیدل همان نقش جبینم نگین گل کرده از نقش نگینم شنای کاتب نو خط کی رود پیش مگر کاتب نبوسید حرفی از خویش

ز فهم نقطهٔ خود ذره نومید چه خواندستی خط مضمون خورشید ندارد نسبت حمد تو ادراک چه نسبت خاک را با عالم پاک

سراپا طغرهٔ منجملت نگارم بهر رنگی که هستم شرمسارم بگو هم گر رساند سر کشیدن همان چون نامه پنهانم ز دیدن

حبابم محو طوفان خم و پیچ که یک دریا بنالم تا شوم هیچ بر نگی گر رسم گلشن فروشم می گر نقش بندم بحر جوشم

مدار این هستی متهم رسم تو در آغوش و من داغ جدایی چه باشد گر بردن زین پرده آئی

ز جیب من برون آ لیک می آی من تنها چند نیان هاے می من بوهم اندوده ام اے موش تشویش بهیچ آلوده ام ای جلوه دریاب

حکایت

بمجنون یکی گفت اے بیخبر درآن دم که شد لیلیت جلوه گر ز غفلت چرا هوش در باختے

بهارت عیان بود نشناختے ز صبح غبارش نفس زد سرے بسنجید بیدر ز ان شعله نا کشتے

که لیلی بشرط شهود خودست دلیلش نمودش نمود خودست ز شرم بود سوز طلب آشکار

چو من رفتم از خود نگشت این غبار ببرقے زدم خرمن پاک شد فلک دا شتم طعمهٔ خاک شد

نبو میدی آن آتش افروختم که آئینه با جلوه واسوختم دمی گر نفسم اعتبارات رفت

صفتها بجا نگه ذات رفت ز خود گم شدم جست و جویم نماند چو من از میان رفت او هم نماند

یقین شد که طوفان اوهام بود — چه لیلی چه مجنون همین نام بود — هوس راست مشق ز خود رفتنی
نفس جیب بر شمع خود خنده زد — زهستی غرض نقی خوابست و بس — همین گرد افشانده دارد نفس

حکایت

اسیدی بدل بود آتش زدم — شدم بیخود و جام بیخش زدم — که عالم همه کلفت آلود کیست
شبی داشتم سیر میخانه — زاندیشه در دست پیمانه — همین وقف میخانه عیش ست و بس
تپ و تاب موج نیاسود کیست — درین عشرت آباد گفت و شنفت — همین وقف میخانه عیش ست و بس
زفانون تحقیقم آمد بگوش — که ای ساغرت رفته از چنگ هوش — خیال تو مصروف فهم آوریست
تامل ندارد نگه سرسریست — دلت لبکه در فکر راحت گداخت — سراغ تسلی بمیخانه یافت
چو تمییز در امتحان آیدت — ازین خانه هم دل بجان آیدت — طلسم ظهورست اسے بے خبر
درینجا گمان تسلی مبر — زدیر و حرم تا مقامات دل — بخوشید خبر حمت آب و گل
بنای جهان بر سر آفت ست — دراوقات آسودگی تهمت ست — ظهور امتحان گاه آرام نیست
مے عافیت وقف این جام نیست — خمر در انفعلت کمن متهم — نه ساز ظهورست میخانه هم کسم
زجمهاے این بزم راحت گداز — عیانست پوشید گیهای راز — طرب صید کس منت کے میشود
دل آندم که خون گشت مے میشود — بمی نیز سامان عشرت کجاست — اگر نشئه دارد آن خوبهاست
جگر با سبوان جفت میخانه شد — زلبس رنگ گردید پیمانه شد — زمین گیرے از نشئه راستے
چو خم میدهد نشئه عشرتے — ولی عافیت کو درین عرصه گاه — که اینجا سر از جیب دارد نگاه
شکست ست مصروف این ظرفها — فنای ست مضمون این حرفها — گر آسودگے مقصد آمد زدست
سراغش خرابات بی رنگ و بوست — چو خواهی آن نشئه موصول گشت — زاسباب تقیید باید گذشت
درین بزم تا کی توان شد گرو — نه خم گل کند نه قدح نے سبو — که تا ظرف باقیست یعنی صفات

نکته اعتبار بصفر در نوع انسانی ظهور نشئه ایست که هر چه منظور طلبش گردد هر چند آثار و قوعش ظاهر بنظر آید و شعر متعلق باشد اما تامل در اقدام آن جائز ندارد و بی اختیار حکم مقدور از قوه بفعل آرد و منی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با مور مروج کونی مواز نه نماید و اینچه مطابق خیر گردانید

کار نه باید ر باعے

شخصی ست حقیقی تنزه مرآت — گل کرد درین چمن بصد رنگ صفات
قول فعلی که مشعر خیر و شر ست — زان شخص مدان غیر ظهور خطرات

نکته قرب الهی جنون دارد و قرب دنیا هوش و درینجا د استها مصروف تعلق اسباب ست و آنجا هر چه غیر اوست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اللہ راست نیاید و اطوار اصحاب شعور هم بنسبت مجنون نشاید

ر باعے

تحریر خرابات هوس نیست	خبر ببمت حضورش نیست	انجا چه بکن آرزوی ولت فقر

غزل

ره مقصدی که گم ست و نشان بخیال ما — تو بهیچ شعبه نیرسی چه گشته میگذرے عبث
ز فسانه سازی این و آن که رسد بمعنی بی نشان — نه شکسته بال و پریان هوای او نه پری عبث
چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتے — همه وهمی بخیال خود که توئی همین قدری عبث
ز زبان شمع خیال کن سخنی ست عبرت انجمن — که درین شکمده خار پا نکشیده گل ثمری عبث
هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تملقی — چو یقین ز مدرسه امتحان پی عمر در سپری عبث
نگهت بخود چو فرا رسد بحقیقت همه وا رسد — دل شیشه گر بصفا رسد نه طپد بوهم پری عبث
چو هوا ز کسوت شبنمی نه شکسته نه فراهمی — چه قدر ستمکش مبهمی که چنین نه وتری عبث
به هوا نگش چو سحر علم بجهان فنون هوس مدم — عدمی عدم عدمی عدم ز عدم چه پرده دری عبث
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آئنه گمان — چه تشخصی چه تعینے که خودی غلط دگری عبث
بحکم رنگ حقیقتت که چو حرف بیدل بیزبان — بنظر نه و بگو شهر فسانه در بدرے عبث

غزل

اگر دماغم درین شبستان خمار شرم عدم نگیرد — ز چشمک ذره جام گیرم بآن شکوهی که خم نگیرد
دران دبستان که سعی گردون محک هر خط کهکشانش — کسی ز قدرت چه وانگارد که دست خود را قلم نگیرد
درین قلمرو کف غبارم بهیچ کس همسری ندارم — کمال میزان اعتبارم شبست کز ذره کم نگیرد
ز عرصهٔ اعتبار کوئی سر سلامت توان ربودن — گر آمد و رفت این نفسها بباد تیغ تو دم نگیرد
نفس تمیازه میگذاری بساز نقش نگین نه نازی — که نام اقبال بے نیازی بے که نامد بهم نگیرد
نصیبے از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن — چندر که بادو ماغت آخر بنیخ نفخ شکم نگیرد
باین درشتی که طبع غافل خطاست تاثیر انفعالش — چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد کم نگیرد
نرفته از خود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن — که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
خیال نامحرم گریبان دو اندمارا بصد بیابان — چه سازد آوارهٔ دردل که راه دیر و حرم نگیرد
گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصهٔ نیازے — که منت سربلندی آنجا کسے بدوشش الم نگیرد
اگر نبازم بزور همت نیم خیالت کشد غرامت — کشیده ام بار هر دو عالم بپشت پای که خم نگیرد
دلست منظور بے نیازی ز غفلت آمد وه آئنه سازی — کسیکه از جلوه شرم دارد شکست آئینه کم نگیرد
ندارد این مکتب متین کدورت انشا گری چه بیدل — بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از قلم نگیرد

نعت

زبانم قابل حمد خدا شد — که با نام محمد آشنا شد — دلم از تفسیر این معنی آگاه — زر فرمعنی احمد شد

دو عالم چون صدف در شکستم — ز آغوش احد یک میم جوشید — که بیرنگی لباس رنگ پوشید

نگردان جلوه خرسازنگاهی — نبود آن میم جز بر خود گواهی — ز احمد را احد چیزی بفزود — اگر میمی فزود آنهم یکی بود

محمد ظاهر و باطن خداوند — مدار و موج جز با بحر پیوند — نگنجد در احد غیر از احد هیچ — یکی در یک گم گشت اینجا عدد هیچ

صدا و ساز یکتا رست اینجا — گهر یک موج هموار است اینجا — چه موج و بحر با موج است یا بحر — بغیر از اسم کو موج و کجا بحر

عنان تا سیکشائی موج پیداست — وگر خاموش باشی جمله دریاست — خموشی گر گریبان بحر زیر است — زبان آرائی اینجا موج خیز است

سخن غیر از دو دی سازی ندارد — اشارت — خموشی خرج خود آوازی ندارد

سحر آئینه هم پرداز دل بود — صفای امتیاز آب و گل بود — سخنتین کز تحقق کردم آغاز — بر مزآب و هوا کم چشم شد باز

تامل صرف کار این و آن شد — چراغ خلوت سر یک عیان شد — نهال از خاک گلشن در قفس داشت — حباب از آب خود جوش نفس داشت

یقینم شد که در هر قطره جا نیست — حکایت — نهان در هر کف خاکی جهانیست

نصیحتگر مرا عظ آماده داشت — نفس گر می مست باده داشت — که از الفت می نیفشانده دست — خماری وصل تو ان شکست

سخنتین گف از جام مساده کن — وگر خویش ارحمت آماده کن — بزم کرم دست ساغر کمین — مدار دوعای اجابت قرین

بجوشید رندی که ای بیخبر — زخر فیکه گفتی نبردی اثر — به بستان زنم تهید انکار ے — عیان گشت تعظیم اسرار ی

که تا جام می در کف همتست — دلت هرچه خواهش کند همتست — دوعالم بچنگ دعا خواستن — دبا طلبست در گدوری آراستن

در فقر زن بادشاهی طلب — زمینا و جام انچه خواهی طلب — دمی کار زه و شد زمی کامیاب — دعای گر گو مشو مستجاب

ولی جای رحمیست گر آگهی — اشارت — بدست که از جام مینا تهی است

شبی دشتم و حد بتیا بے — دل آئینه ام بود سیما بے — نفس مائل صد نوا گفت گو — هوس برق تار هزار آرزو

زبس کز طلبش نا له دیوانه شد — غباری تا تمنای میخانه شد — بر آهنگ زد قلقل شیشه — بحیرت دو دیدا ز قدح ریشه

که ای بیخبر در خرابات هوش — همی جام مینا زمانست و گوش — بهر جا شود قلقل شیشه صرف — چه لازم نفس ریزد ت خون حرف

تو محوی بحرات مشو متهم — مبا غر سیر گردش رنگ هم — نکته در اعتبار ستان نتایج عنصری حقیقت خود

را یک شخص تصور کردنست باید بنمود که مرتبهٔ جماد و طبیعت او ست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبهٔ ثبات بیعلاے

آن بسبب میلان سهاے نشو و نما و مرتبهٔ حیوان عرض پیکر با ظهار قدرت حس و حرکات و مرتبهٔ انسان مشخص

مصور فطرت جامع آیات رباعی — گر هست جماد آسنات و زرنگست — و زنامیه شوق تو بعرض رنگ است

حیوان آثار نا شنا سائی تست — ای رمز عیان انچه بلا نیرنگ است — نکته در افراد نوع انسانی بطبایع

که حکم اشیای کونی غالب ست ناگزیرست اوسامان تدبیر قتلاش و برامزجه که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد

بی اختیار مدعا تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه تردد آرائی است وخاص بنسبت تنزیه و آرستگی وبی پروائی ربائی

عالم مشغول حاصل فضل وهنر
یک پرده زسازاین وآن نارکند

منعم سرگرم دستگاه کروفر
بیکاری وضع بیدلان افتاده است

غزل

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ عنوان درنگیرد
اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم اثرنگیرد

نشد زسازم بهیچ عنوان جنون خروشی دگر برافشان
خزاین که یارب درین نیستان بروایم شکر نگیرد

باین گرانی که دارد امروز رخت چندین خیال دوشم
چوکشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم سبر نگیرد

براه یاسی ست سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
کسی خبرا کجوش بی نشانم چو آبکم از خاک برنگیرد

دل ازفسون اهل طرازی بحجر گر فتست سرزه تارے
مباد شرم نفس گدازی عنان این بینبر نگیرد

نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد میسر
طپید بخون خفته خوابناکی که سایه اش زیر پر نگیرد

چو موج عمریست بی سروپا تلاش شوقم ادا تقاضا
چه ممکن است اینکه رشته ما چو عقده گیرد گهر نگیرد

خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بے نیازے
زهرچه گیرد خراج خواهد زهرچه گردد جبر انگیرد

اگر زمعمار دهر باشد بنای انصاف راثباتے
گلے که تعمیر رنگ دارد چکش درآب زر نگیرد

دلی که پرورده آب نازش بآتش عشق کی گدازش
چوشیشه برسنگ خورد سازش کسیش خرشیشه گر نگیرد

گذشت مجنون بوضع عریان چو نالهٔ آزاد ازین بیابان
تو هم باین رنگ واسن افشان که چین دامن کمر نگیرد

قبول سرمایهٔ تعلق کمین گه آفتست بیدل
چو شمع خاموش ترک سرگیر تا هوائیت سر نگیرد

غزل

همه راست زانجمن آرزو که کام دل ثمری رسد
من و پرفشانی حسرتے که زنامه گل خبری رسد

چه قدر زسنت قاصدان بگدازدم دل ناتوان
نبر تو نامه برخودم اگرم چو رنگ پری رسد

نگهے نکرده زخود سفر زکمال خود چه بری اثر
بر و یم در بیت القدر که بجا زما خبری رسد

شرر طبیعت عاشقان به فسردگی ندهد عنان
تپ موج تا نبری گمان که سکته گهری رسد

بکدام آئنه جوهری کشم اتفاقی ازان پری
تبلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان

زمعاملات جهان گذر تو برآ گزین همه دام و دد
بچنین جنون گذرد ستم زتظلم تو کراست غنم

همه جاست شوق طرب کمین زکدوم غنچه گل آفرین
تو اگر زخود بروی ازچنین تهی از تو خوشتری رسد

بهزار کوچه دویده ام به تسلی نرسیده ام
زقدم نمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

ز کمال نظم جنون اثر بگداخت **بیدل** بیخبر — چه قیامتست بران هنر که بهیچ‌کس هنری نرسد

حکایت

قمع کز در دور ما زینا سوال — که بود از تو روشن فال وجد و حال
خیال قدت سرو گلزار یار — نظرها کینگاه و رنگ لبت
صفای دلت صبح انوار یار — جگر تشنه حسرت قلقلت
لبت از چه رو در سجود و نیاز — دگر لهو ها شد سجودت کرشمه
چو گل میکند شوخی خنده باز — اگر این نازست قهقه حرامست
ز مثل تو خضر حقیقت نما — که از آستان کج خرامست جهل
براه طریقت نزید خطا — زدوشندل این شیوه هیهات شیخ
بدین رنگ طاعت ندیدست کس — بخون جگر حلقه پردازشد
بقهقه نماز اخر عمرست و بس — مرا حی زحیرت جنون سازشد
کرامی حشمت از نور غیرت تنی — همه گوشی و از جهان بیخبر
ندارم‌ی اوضاع دهر آگهی + همه چشمی و نیستی دیده ور
نماز چنین کردن عین خطاست — شده عالمی تشنهٔ خون من
چو خواهم رکوعی بجا آورم — که از طاعت حق درین انجمن
بوسم این گرده ندامت مآل — که خون جگر ریزدم در دهان
ازین نقطه بدل خون نبندم چرا — که گفتست خون بصلی مباح
یکی غافل از رنگ ما و تو نی — براو ضاع دنیا نخندم چرا
درین آئینه صورت خویش دید — صفا در مغل طبع بی کینه نیست
زهر جلوه پیش حسرتی میفزود — چو سنی نعمت از نظرهای خلق
گل دستش ریشهٔ غیر داشت — در آغوش وهمی رفیق دگر
که تا گرد نکلفت رفت آئینه آب — چو تصویر حیران تصور نخویش
چو اشک از طپیدن بسر کرد خاک — نشانی زگم کردهٔ خود نیافت
شکست از انگبیت طوطیان آهنگ — معمای از حمد و شکایت فتند
نفس خس شد و ناله ماند از صدا — رفیقان که این مزرع پا فتند
کدای بیخود آن لوح آئینه بود — همان جلوه هایت کشیدست حیف
طلب پیشه را بعد تفتیش کار — زخواب یکه سپیدید بیدار شد
خجل کردش اندیشه و هم خویش — که صد آئینه از جبین زد برآب
دگر تا نفس بر لبش راه داشت — نگه را زمژگان گر فتی بخار
یکی گفتش این انفعالت چراست — خطا اعتبارات نیرنگ ماز
ندزدین گل چین رو مباد اشتی — دمی چند با غیر بودم بسر
نمودم بویم انچه نتوان نمود — بنای اثرهای نا دانیم

حکایت

نوا آموز نیرنگ عالم دوئی — زخلق سراپا فت آئینه
گرفتار شد هر قدر بیش دید — بویمیکه نگاه فتش بی خلق
بحیرت نظر باز صد رنگ بود — چنین برد با خویش عمری بسر
هم از خویش اندیشه غیر داشت — چو گیسو گرفتار نخیر خویش
تو گوئی دلی رفت از سینه این — زدو نالهٔ و حبیب آرام جا
جهان خند چشم پر حیرتگان سیما — زبیطاقتیها بهر سو که فتست
کسی یار نباز خود نگرود جدا — رفیقان که این مزرع پا فتند
که هم بر تو نقش تو وا نمود — گر آئینهٔ دیگر آری بکف
چو گردید تحقیق آئینه وار — زرمز تو هم خبر دار شد
بنالید در ماتم فهم خویش — برخ انفعالی فکندش نقاب
زتمثال آئینه اکراه داشت — بهر جایش آئینه گشتی دوچار
ز آئینه رنگ ملالت بر است — چو زین صفحه خواندی بچندین بیان
نگاهی بخویش آشنا بود اشتی — نفس زد کزا وهام غفلت بتر
فرو دم بخویش انچه نتوان فرود — کنون شست ننگ خدا دانیم

یقین شد که در بحر اسرار من | همان بود آئینه دیوار من | مرا گرچه با من بدل میشود | بیکتائی من خلل مے نمود
تماشای خود غیر خود گشتن ست | چو آئینه با خود دو رو گشتن است | رسن وهم دارد دوئی پرورے | بخود تا نظر کرده دیگرے
بهار یکه صنعت مرآت او | چه لازم کشد تهمت رنگ و بو | گل باغ وحدت کنون شبنم ست | دو عالم چو اجزا بمغنے یکم

نکته نبوت امر یست معین بکشوف مراتب جمال وولایت حقیقتی مبهم بستر پرده جلال فهم بر هر چه معین باشد رحمت تاویل پسندد و درک انچه مبهم ست بی تامل صورت نه بندد **رباعی** **بیدل** رمزی خفی جلی میخواهے
اسرار نبی رمز ولی میخواهے | خلق آئینه است نور احمد دریاب | حق فهم اگر نفهم علی میخواهے

نکته فطرت آدمی در توهم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دو چار تخیلش تواند نمود و در چار سوی معاملات نفع و ضرر دکان سودائی نیارسته که بسودی از نقد و جنس عافیت چشم تواند کشود اعانت فضل حق بعیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ نگار بر داریم و امداد دنیاے مطلق بسیاط یقینی طرح نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار برآریم **رباعی**

فردوس با تفاق ارباب علوم | آن سوی ثواب و برزخ ست و نجوم | یعنی این سعد و نحس باور نظرست
جنت ناممکن ست و جهنم سعد و موهوم

غزل

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام را عنان نگیرد | حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد
ز دستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت | چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد ز من نگیرد
سماعت ست اینکه عالمی را بسر فگندست خاک دولت | سبک نگردد بچشم مردم کسیکه خود را گران نگیرد
ز دست رفتست اختیارم بیا رسائی رسید کارم | لباس وحشت پری برآرم که دامنم آشیان نگیرد
بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور رحمت ندارد امکان | ز صید مطلب سراغ گم گیر اگر دلت زینهان نگیرد
مناز بر مایه تعلق که کاروان متاع همت | بچار سوی که خود فروشی رواج دارد دکان نگیرد
ز خود برآ تا رسد کمندی بگیر قصر بی نیازے | به نردبانهاے چین دامن کسی ره آسمان نگیرد
اگر بعزم کشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل | که تیر پرواز را نشاید دسیکه بال از کمان نگیرد
کج ست طور بنای عالم تو نیز سر کش بکج ادائے | که شهرت وضع راستیها چو حلقه ات بر سنان نگیرد
در آتش عشق مانسوزی نظر بداغ دو خانه دوزے | که از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد
فتاده راز خاک بردار یا مبر نام استطاعت | کسے چه گیرد ز ساز قدرت که دست واماندگان نگیرد

غزل اگر ز وارستگان شوق بفکر هستی هیچ **بیدل** که همت آئینه تعلق بدست دامن کشان نگیرد
بکدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد | شب خون بغیر حضر زنم که نفس شراب سحر کشد

نشد آنکه از دل گرم کس به تسلی کشدم هوس
بطپم در آینه چون نفس که ز جوهرم ته پر کشد

نه گرفت کرد نه آسمان سر راه سرزه خرامیم
مگر م تامل نقش پا ثمرهٔ به پیش نظر کشد

دل آرمیده سخنون مکش ز تلاش منصب عزتے
که فلک برشته گوهرت نکشد ز خاعت اگر کشد

ز لب فصیح و فا بیان بحدیث کین ندهی زبان
ستم ست خنطل اگر کشی به ترازوے که شکر کشد

نه پسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت و خشیم
که چو موجم آبله پاے غم نم انفعال گهر کشد

ز کمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهم
مگر از حیا عرقے کنم که مرا ز پرده بدر کشد

بحدیقهٔ که شهید او کشد انتظار مرا دل
چو سحر نفس دمد از کفن که شگوفه ثمر کشد

بسجود درگهش ای عرق تو ز بی نمی نمانتری
که مباد سعی جبین من بفشاند دامن تر کشد

نظرے چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
نشتیم آن همه در رهت که قدم ز آبله سر کشد

سر و برگ همت می کشی ز دماغ بیدل ما طلب
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریدهٔ و در کشد

اشارت

وجود تو لفظیست صریح تم
که تحریر نماید بچندین قلم

نماید ز هر صفحه اعتبار
حبابیست از جلوه اش آشکار

نه جنبان شدن لفظ اصلاح جاے
دل کاتبش لوح محفوظ اوست

تو این لفظ معدوم هستی مدان
وگرنه بقا در عدم خفته است

نگه گرچه سیر جهان میکند
نرفتست از خانهٔ خویشتن دور

جنون نقش تحقیق و افزون زده است
که میتاز و هیچ سوراه نیست

اشارت

بخط خفی و جلی آشکار
بخارج اگر داد عرض شهود

نگردید از ذهن کاتب جدا
وگر حک شود آنچه نفس نبوشت

بغیر از غبار تو هم مخوان
خیالت بهوسهوی آشفته است

سفرهای وهم و گمان میکنند
نکردست هیچ منزل عبور

ز آئینه تمثال پیرون زده است
کس از نقش این پرده گاه نیست

اشارت

چه مقدار حیرت فسون رفته است
که هم در خود از خود برون رفته است

سحرگاهی از چشم بیدار فهم
چو مژگان گسستم رگ خواب و هم

برانداشتم وضع قانون زدم
کزین پرده شور که میکشد

درین صورت آئینهٔ کار چیست
بهم بستن این قدرت تار چیست

کسے محو تفصیل باشد چرا
به بیضای فکر عرفان کمین

که ترتیب این نسخهٔ سحرکار
مثالیست از عالم اعتبار

فزودند یک عمر در زیر و بم
تلاش دوئی زد بصد تار چنگ

حقیقت نشد مختلف از مجاز
همان یک نوا داشت این همه ساز

بکثرت هاست کاندر احد
ازین اعتبارات کثرت اثر

با فسون این تار و پود محراب — بران نغمه نتوان نگشودن نقاب — که این رشته با مجمع کثرت است
جو بر هم زنی نغمهٔ وحدت است — بچندین عروق وپی اندر بدن — نیابی مگر یک طپش موج زن
چو قانون دو عالم باین دستگاه — طلسم ست موضوع یک شعلهٔ آه — بصد برگ و رنگ نموشعله کار
زچندین دبان یک سخن آشکار — زصد حرف یک مدعا حاصلست — زصد راه مقصود یک منزلست

نکته تقوی اهل دنیا سخرست وامن از لوث ظاهر چیدن با انضباط شرائط صوم وصلوة وتقوی اهل عقبی منع نفس از شغل مناهی بطلب درجات مرجات وتقوی اهل الله بازداشتن دل از خطرات اسماء وصفات بیاس ناموس تنزه ذات

رباعی

از هر چه جز اوست رنج محمور بهاست — ای ذات پرست از فضولی بگذر — آلاهی را رحیم و رحمان چه بلاست
بان گرچه نشاد و ستگاه تو رساست

نکته فضل حق نعمتی ست بحساب کجا امتیاز تا غیمتش شمارند وفیض ازل حسنی ست بی نقاب کین چشم تا تره بردارند نقسم — انبیا عمری نفس ها در ترددسوختند — گمین حقیقت غافلان شناسند بنجوه محرم شوند
در عباد تهاست یکسر عرض ترکیب سجود — تا در فیضورت دمی سوی گریبان خم شوند — سعی نامه وس کرم معروف این شغلست وبس

غزل

کاین خوان بیرون جهند از غولی و آدم شوند — تمام شو قیم لیک غافل کدل راه کنه نجرامد
جگر بداغ که می نشیند نفس بآه که میخرامد — اگر نه رنگ زگل تو دار دبهار موسم تستی با
بیا بهر ذره میفروشند بحیرت آئینهٔ طلبید — رم غزالان این بیابان بی نگاه که میخرامد — به پردهٔ چاک این قبا نهاد فروغ ماه که میخرامد
درین گلستان ندانم امروز کجلاله که میخرامد — اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدهٔ هستی — زرنگ گل تا بسار سنبل شکست دارد دماغ نازی
نگه بهر جا رود چو شبنم زشرم خیاند آب گردد — اگر بداند که بیجا بیجلوه گاه که میخرامد — باین سر برگ خلق آواره در بنا که میخرامد
نگشتی آگه که در دماغت سوای جاه که میخرامد — زاوج افلاک گر نداری حضور اقبال بی نیازی — بهر زه در پرده من و ما غرور ذاتم شکن دوئی
زاوج افلاک گر نداری حضور اقبال بی نیازی — نفس بجیب عنا رود ارد همین سیاه که میخرامد

غزل بیدل

نگه زجنبش غلط نگاهی رسد بفریاد حال — وگرنه آن برق بی نیازی بپر گیاه که میخرامد

غزل علیکه سر بهوا خم از همه پیکرت بدر آورد — نه چو موجون سبزاز سر قدم انهرت بدر آورد
بگذر زشیوهٔ علم وفن در پیر میکده بوسه زن — که زقید عالم وهم وظن بدو ساغرت بدر آورد
به قبول درد طلب کسب که غرور رنج جنون حسب — مدریکه خواندت از ادب زجهان مدت بدر آورد
زخیال الفت خانمان مدر آکه شحنهٔ امتحان — نفسی اگر دهدت امان دم دیگرت بدر آورد
موقار گرنه سبکسری حذر از غرور هنر وری — که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
اثر وفا مدهید بقا بخمار نشئهٔ مدعا — نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
زطواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو — من وسجدهٔ پس زانوی که سراز درت بدر آورد

مده بهر تامل انس وجان بر لطافت مدنت نشان
مگر آنکه جامهٔ رنگ ما عرق از بربت بدر آورد

به بضاعت هوس آنقدر مکشا دکان فضولیست
که چو رنگ باخته وسعت پرت از بربت بدر آورد

من بیدل از خم طره ات به کجا روم که سیه رم
سر خود بخواب عدم نهند که ز جبهت بدر آورد

اشارات

که افتاد از آغوش مطرب جدا
نه برگ طپیدن نه ساز صدا

طرب رفته و ماند جمیازهٔ
جرس رشتهٔ ناله گسیخته

دل اما فرو رفته در چاک و بس
سری لیک بر زانوی خاک و بس

مباشید غافل ز وضع ظهور
جهانی درین واحدیت نواست

نگردد عیان بیگمان وهمی
بتحقیق هر یک بغیر از یکی

چو در پای خوابیده رفتار کم
خروش طپشهای فعل و اثر

ظهورش در آغوش ربط هم ست
ز تیک قلم در دوئی مدغم ست

نه خیز و نوائے بیکدست هم
تپ و تاب هر سنگ را اعتبار

درین بزم گر مهر و گر کینه است
نمودار عکس دو آئینه است

ز ربط دو و واحد جنون خیز شد
دو پا یک چو شد متفق کنز ست

زبان از دو سو تا نه غلطد بکام
خموشیست ساز ظهور کلام

محالست در جلوه آید رقم
نه کیفیت باده بی باده خوار

غرض موجهای محیط ظهور
کز افعال و آثار دارند شور

ز وحدت بوحدت قدم نیز نه
اگر عرض و اعراض وگر جوهرست

نیابی درین بزم دانش گداز
یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز

سر و برگ اثبات وحدت دوئیست
یکی بی دوئی باب تمییز نیست

حکایت

شنیدم حریفی ترنم پرست
ز بیطاقتی ترک اسرار باز

برون جست چون نغمه از تار رسا
چو چشم از مژه زیر چادر گرفت

فصیحی گرفتش بآه خود پسند
بخندید کای دشمن عافیت

شهید بلایت مدارد دویت
مده از کف آئینهٔ احتیاط

مبادا سر رشته برهم خورد
طرب فرصتی یابد و ره خورد

از ارباب تحقیق صاحبدلے

نه برگ طپیدن نه ساز صدا
جرس رشتهٔ ناله گسیخته

سری لیک بر زانوی خاک و بس
جهانی درین واحدیت نواست

بتحقیق هر یک بغیر از یکی
خروش طپشهای فعل و اثر

تپ و تاب هر سنگ را اعتبار
نمودار عکس دو آئینه است

دو پا یک چو شد متفق کنز ست
خموشیست ساز ظهور کلام

نه کیفیت باده بی باده خوار
کز افعال و آثار دارند شور

اگر عرض و اعراض وگر جوهرست
یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز

یکی بی دوئی باب تمییز نیست
شنیدم حریفی ترنم پرست

برون جست چون نغمه از تار رسا
فصیحی گرفتش بآه خود پسند

شهید بلایت مدارد دویت
مبادا سر رشته برهم خورد

نے دید در گوشهٔ محفلے

ز سر تا قدم حسرت آوازهٔ
فتح سنگون گشته می ریخته

صلا داد کای محرمان شعور
که از هر شی وحدتی جلوه راست

درین هر یک افعال و آثار کم
که دارد ز قانون قدرت خبر

وگرنه چو دف زین همه بیش و کم
ز امداد یکدیگرست آشکار

نتایج بهر جا اثر ریز شد
دو کف تا بهم میرسد شهرتست

نباشد اگر ربط لوح و قلم
نه از نشئه جوشد اثر نے ز خمار

سپندار بر روے هم نیز تند
نواهاے امداد یکدیگرست

منی اعتبار جهان تو نیست
تو ئی گر نباشی منی نیز نیست

به طنبور ترکے رسانید دست
بصد جا بیاطش ز جا بر گرفت

برین کید و تار اینقدر بخل چند
به پیچ و خم این خموشی بساط

طرب فرصتے یابد و ره خورد

که مارا الضاعت خزاین بسا زنیست | اگر بگسلد رشته آواز نیست | نکته ساز حقیقت از دست مجار

پرستان بی اصول کینگاه صد محشر فریاد ست وحسن یعنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک

غبار آلود یک عالم مداد ست نظم | دیده را که گشودند بروی تحقیق | خلق اگر جمله غبارست فراهم نکنند
انس کیتائی اگر یعرفنا هر رنگ وفاق | طبعها از اثر وهم دوئی رم نکنند | ذات دانستن و انکار صفت نادانیست
آشنائی تو چرا سجده به بت هم نکنند | گر ز محراب یقین نوی خفی گردانم | تاب زنار چرا گردن ما خم نکنند
یا مبر نام وفا یا همه را حرف انکار | عشق دامن به هوسهای کم نکنند | نکته از بزرگی پرسیدند

که چه صلحت است که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلائق کار ندارند و روزها با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست نگذارند فرمود که دم را بگرمی نفس از هم گداختن است و آهن را در آتش تیز نرمی نپرداختن درویشان دردی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و مداغ حیرتی ساخته اند که اگر شعله برهم زنند خرگداز جگرنی چینند پای آبله دار هر چند پیچیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیرست و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریاد شان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوش نواند پسندید و بسعی نا پیدائی غبار شان بر صدا نه چسپیده تا تکلیف بینش توانند رسید صلح کل و دلمیت عجز بیست و طبع ایشان گذاشته و منازعت را شیر رعونتی در مزاج زهاد کاشته نرمی طینت و ترک فضولی ناچاریست و درستی طبع در خراش

واعظی بی احتیاط نظم | درویش که وضع طینتش مغلوبی ست | چون هوی سیان ضعیفیش محبوبی
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند | از طبع درست سجده اش لکوبی ست | غزل

بطراز دامن ناز اوچه زخاکساری ما رسد | نه ز دآن طره بلندیم که ز گرد سرمه وعار سد
تگ و پوی بهده یک نفس در انفعال هوس زد | به محیط میرسدم شناعرقی اگر به جیار سد
بفشار تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام | پر صبح میکشم از بغل همه گر نفس بهوار سد
ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دانم و نی خزان | همه جاست نشه بشرط آن که دماغ ها بو فار سد
نه زمین لباس غبار ما نه فلک دلیل سجار ما | به سراغ کرد نفس کسے به کجا رسد که بما رسد
بکشا دست کرم ستم که درین زمانه پرستم | نرسد به تهمت بستگی ز دریکه نان بگدار سد
دل بے نوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسے | شره برهم آورم از حیا که برهنه بقبار سد
مگدر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعه وفا | بدعاے از لب عاجزان نه کشوده در اجابت سد
بکمین جهد تو خفته است اثر ندامت عاجزے | مدد آنقدر بره هوس که بخواب آبله پار سد

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
دمصیر میزنم آن قدر که بهار رنگ حنا رسد

سر رشته طرب آگهان به بهار میکشد از چمن
چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگذرد و سخن آرد

غزل گران خروش جهان یکتا سری باین انجمن آرد
جنونی انشا کند تحیر که عالمی راز من برآرد

خیال پرچنده پرفشاند ز عالمی دل برون نراند
چه ممکن ست اینکه سعی وحشت بغیر تم از وطن برآرد

نه رست تخمی درین گلستان که نوبهاری نکرد سامان
سواد رنگ گلت ز خاکم اگر برآرد چنین برآرد

ندارد از طبع مافسردن بغیر پرواز پیش بردن
که رنگ عاشق چو پیکر صبح پر بقدر شکن برآرد

ز پهلوی جذبه بمحبت قویست امید ناتوانان
سری ندارد که چون اشک دلو ماهم ز چاه غم بی رسن برآرد

دلی ستمدیده عمر باشد ندارد از سوختن رهائی
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین انجمن برآرد

ز خاکسار و فا بنالد غبار هر سنگ که تعلق
دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن برآرد

باین سر و برگ معتقم گیر ترک اندیشه فضولی
مباد چون بخیه خود نمائی سرت ز دلق کهن برآرد

تحیر و اضطرار رنگی ندارد از اعتبار رهت
چه غیرت ست اینکه خیر خود را ز جرگه مردوزن برآرد

قدم بآهنگ کین فشردن ز عافیت نیست صرفه بردن
تفنگ قالب تهی نماید دمیکه دود از دهن برآرد

دماغ اهل صفا نه چیند بساط انداز خود فروشی
سحر محالست گر نفس از آبدستگاه سخن برآرد

غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه تجرد
کجاست عریانی که ما را ز خجلت پیرهن برآرد

بآن صفا پخته هست رنگم که بانی کارگاه قدرت
قلم بآئینه پاک سازد دمیکه تصویر من برآرد

نفس بصد یاس میگذارم دگر ز عالم هوس **بیدل**
چو شمع رحمت بر آسیری که مرگ از سوختن برآرد

حکایت

رگ گلزار معنی یقین پیشه
دو اندیدو نیستان ریشه

بگرداب زد موج اندیشه اش
خروش قیامت زمین گیر یافت

بهر گل ز مین شوق سر داده بود
گره گشت چین کندی دگر

بصد اک هر یک گره ناله
صدائی ز انان منوا یان نخست

فرو رفت چون نی بجیب نیاز
که خاک این قدر ناله نتخیرد

ز قانون تحقیق بی قیل و قال
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست

شراری بدامان خس بسته اند
همین ناله سیر و پیداز خاک بس

بقدر پرافشاندن فرصتی
باین بیخودیها کجا میرویم

تحیر گرفتست دامان ما
زمانی بد اندیشه اماندیم

گره گشت پیچیدن ریشه اش
جنون ها بسامان نخیر یافت

تنها لیکه صد نالهٔ آماده بود
ز هر عضو شان دستبندی دگر

شرر وحشی برق دنبالهٔ
ولی هر قدر رنگ بخشش گرفت

که یارب چه سحرست این رنگ را
چه افسون درین پرده پیر کرد

نوائی خیالی ترا شد زبان
که اینجا غبار خم و پیچ نیست

بدوش خیال نفس بسته اند
نه آشوب خلیست اینجا جرس

کمین کرد در طبع ما حیرتی
که آیا نمیمیم یا میرویم

که گر دید دامن گریبان ما
چندار بیدست و پا مانده ایم

تامل گره سازاوهام نیست — بخود هر قدر وا رسی دام نیست — تامل اگر عقد ایجاد نیست — جهان نالهٔ ونالهٔ غیر نیست
چو آهنگ بی تاب آئی ز خویش — بصد جا گریبانت آید بپیش — که یکدم بتحقیق خود رشته کن — کجا میروی سخت اندیشه کن

اشارت

تامل بفکر خود افتاده است — وگرنه صد سخت آزاد است
شبی داشتم سر زانوی غم — در اندیشه چون پیچک جم — که صبحی ز تحقیق پیدا شود — در کعبه بصحت وجود آشود
که از نالهٔ چون درد سر نرخ — با سید فال اثر نیز دم — گه از ناله در دل خلش داشتم — نفس در غبار طپش داشتم
گهی همچو شبنم بذوق شهود — چو انجم گهی بی لب و بی زبان — ز بیطاقتیهای دل سبحه خوان
تمنا نسیم گل جست وجو — همه تن ز نگ زمین جبهه سا — سراپا چو افلاک دست دعا
مقیم کنار هوس تخت و توق — دو عالم بتسخیر آغوش شوق — نوائی کز و آب شد رنگ هوش
گرامی سر آبلهٔ نقش دیوانگی — همه پرده ساز بیگانگی — شو غافل از صورت حال خویش
فروکش بجیب تامل سری — چه پرسی سراغ خود از دیگری — تو محراب خوبی اگر خم شوی

نکته عالمی بوضع خود خورسند است از احتساب نادانی مخل اوقات کس مباش جهانی سرگرم آنش سود است بوغلط دم سردی آب تکلف مباش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم هرزه درا نباشی واگر ناتفت رساست بکشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که ناقص طبیعت را ازورق گردانی لیالی وایام تحصیل یعنی کمال محالست یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید وکودن طبیعت را بگردش ساغر او واز حصول نشار بزرگی دشوار پرکطفل اشک در سزار قرن پیری نخواهد رسید

نظم
تو کار خویش کن اینجا تو فی در من نمیگنجد — گریبان عالمے دارد که در دامن نمیگنجد
بیکتائی ست ربط تار و پود بے نیازی را — که در آغوش چاک آنجا بهر سوزن نمے گنجد
گرفتم نوبهاری پیش خود نشود نما سر کن — لباس آرائی نار تو در گلخن نمے گنجد

نکته لی مع الله وقت اشارهٔ کیفیتی ست از حضور احدیت حق که آن نشأ ثبوت دوام ندارد مگر بعد دوم مطلق در تمیز آباد واحدیت همان کیفیت معروف تجدد اشالست وهمان نشئه مقسوم ساغر احوال وافعال گروهی که از مزتحقیق جرعه نچشیده اند واز دور یقین داغی نرسانیده حصول نشار در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا بنگ آورده هرچند طراوت ظهور در نسق تخالیف شده عیه معائنه میکنند از بیخبری دفع آن میکوشند و بآن که رونق هستی در حفظ مراتب آداب شاهده می نماید از ترک حیا آزادی میفروشند غافل که این یک مشت خاک چقدر خونها خورده تا نفس آدمیتی بسته است واین یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل حبابی پیوسته **نظم**

جمعی از پیش خویش آگاهند — بر فلک رفته اند و در چاهند — به سماع رسانده ظرف فروغ
طشت خورشید و ساغر ماهند — همچو فرزین بند کج گامی جهل — همنان غریبت شناسند
نیشکر پیمای رشحهٔ شبنم — کوه پیمای ذرهٔ کاهند — تا نگردند خاک جادهٔ شرع

گر همه منتر لند و گر اهند

غزل

نشد آن که شعلهٔ وحشتی بدل فسرده فسون کند — بزمین طپم بفلک دوم چه جنون کنم که جنون کند
بفسانهٔ هوس طرب تهی از خود یم و پر از طلب — چه دمد ز صنعت صفر فی بجز اینکه ناله فزون کند
بخیال گردش چشم او چمنیست صرف غبار من — که ز دور اگر نظرے کنی شرره کار بو قلمون کند
ز جراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان — که مباد آن کف نازنین به فسونش سابد و خون کند
به چنین زبونی دست و دل ز صنائع اتم خجل — گه سر حنی اگرش دهم ز هزار خانه ستون کند
کف پا عروج جبین شود و تن خاک عرش برین شود — رود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند
نه فسانه ساز حلاوتے نه ترانه مایهٔ عشرتے — به فسون پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند
نزدم ز قسمت خشک و تر به تردد هوس دگر — که نهال بخت سیه مگر گل آورد شیون کند
چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش — بتامل گهر انگند سر قطره که نگون کند

غزل

جهان جنونی بهار غفلت نرگس سیاهش دارد — ز هر بن مو بخواب نازیم و محمل ما قماش دارد
اگر دهم بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق میچکد خون — بپرس از حال یاس مجنون و داغ گفتن خراش دارد
چو شد قبول اثر فراهم ز خاک گل میکند جناهم — فلک دو روزی غبار ما هم زیر پائی تو کاش دارد
کشاد و بند نقاب امکان به سعی هیچش نگیر آسان — که رنگ هر گل درین گلستان به چیز دیگر تراش دارد
بگرد صد دشت و رشتابی که قدر عنبر بر سانیابی — سراز نفس سوختن نتابی بخود رسیدن تلاش دارد
حذر ز تزویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان — وضوع مکروه جامه ریشان هزار شاش و براش دارد
نشسته ام از لباس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون — به خامشی نیز ساز مجنون هزار آهنگ فاش دارد
خطاست بیدل ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستے — چو کعبه هر کس بخوان هستی درین کشود آش دارد

حکایت

گهر در سرشتی کلوخی بدشت — سر راه صاحب کمال شست
که جوشد گل معرفت در دلش — بیامش فرستاد کای مردوار
جهانی درین زیستی قدح — سلامت گل باغ تنهائی است
چو طالب نقاب تفحص کشود — به تجرید بے اهلب کرد لبیش

بارشاد او حل شود مشکلش — خبر یافت دانای وحدت نگاه
ز سیماب ارد خمار فسرح — مجرد شدن عین دانائی است
بغیر از کلوخی بدستش نبود — بدینسان ست فی الحال از دست داد

زافشاندن کلفت برگ و بار — نشد نخل شوقش تسلی بهار — ز گلزار تحقیق رنگی نیافت — نسوزش چو گل سال دیگر شکافت

زدانا همان بود بازش جواب — که هست از دوئی در دو عالم حجاب — نهفته است چشم از غبار دوئی — غبار دوئی چون نماند توئی

شد این بار چشم معنی نظر — ز مسئول سائل دوئی جلوه گر — تسلی ز آئینه پرسش نخواست — صفا جلوه شد زنگ گفت و شنود

نخود ساخت دریا سوا رنج نیافت — ز خلق انچه می خواست از خویش یافت — حبابست از سنگ دراج محیط — ز هر موج جوید سراغ محیط

سری گر کشد در گریبان خویش — به بیند همان گل بدامان خویش — به سعی طلب موج حاصل مجنبید — اگر دارد امید جمعیتی

عبث مصدر درد سر میشوید — بجوذره پیچید گر مے شود — گهی زر زمین گاه بر آسمان — تماشا شاند وق نگه پرفشان

مذانند که این شیوه ناقص من ست — دو عالم مژه بر هم آوردن است — بنسیے درین گلشن افشاندهاند — که اهل غفل از آب رنگ کهاند

چو گل نوبهارے کزد جوش تست — اگر غنچه گردی سراغوش تست — تامل درین صفحه کاف و نون — نصبد رنگ خط مرکز آمد برون

حکایت

گه گر چشم شوخت معما شود — تمنا به پرسش نمود اضطراب — که در خجلت آباد عجز وجود — از واهم تحقیق پیدا شود

تنبی روح منصوم آمد بجواب — که گردد ز امکان وجوب آشکار — نیاید به تقیید اطلاق راست — نفس سرکش دعوی حق نبود

محالست در دیدهٔ اعتبار — ره بحر ساحل نداند خجلت است — تقدس نخواهان تنزیه بیان — نشاید نمی عالم تاک خواست

زمین آسمانی کند حیرتست — مقید چه گنجد مطلق کدام — زذات احد تا احد صد دمید — زهر اسم کیفیتے شد پدید

که ای نخجه اعتبارات خام — تو خواهی یقین بشمر و خواه وهم — عیان نیست زین گفتگوئی مگر — نمیر از یقینے که دست و بس

صفائی گر اسماز ندر راه نهم — تو هم غباری ز آواز غیب — جهانی ازین نغمه ممتاز شد — صدائے جرس کاروان ساز شد

چه اسم و صفت نغمه ساز غیب — همان سوئے کاروان باز ماند — ازان نغمه ها خیال اعتبار — نوای زمنصوری آمد بهار

مے کاین جرسها ز آواز ما — ز گرد من و ما نمودار بود — بیک بارق گفتم و حق شدم — بمقصد زخود رفت مطلق شدم

دو روز نفس شوخی اظهار بود — نبود است خود اسم منصور یم — نفس را ز استخوان دم زدم — هوس نسخه بود بر هم زدم

ازان معنی بی نشان دور یم — گلی در نظر رنگ گرداند و رفت — کنون امتیاز که من کیستم — کجایم چه بودم کیم چیستم

تخیل نمائی زمانی گل افشاند و رفت — که نیگفت منصور حق گو که بود — بسا طبیکه تا دم زنی بر هم ست — همان اعتبارات مثل و کم ست

نگاهی که در وهم زار تسیود — همین نام بود و همین نام بود — یقین دان که در عالم قیل و قال — نصبد رنگ اری ظهور خیال

غبار کزار واح و اجسام بود — ز جیب همان جلوه گیرد نمود — درین بحر پر کیوت ما و تو — زبانهاست چون موج در گفتگو

با سمیکه خود را توانی ستود — ولی جلد از شوز خود بیخبر — بوقت خموشی نماید عیان — که در کام دریاست چندین زبان

ز هر موج پیداست شور دگر — چه دریابی از شوخی راز خویش — به تحقیق این جلوه بی نشان — نگاهیست در چشم قربانیان

نکته سنی بپایان فشته استراز از سعای تامل لطیفه و اشگافته اند و از تفکر تفکر معانی خاصه دریافته که حصول تامین

وجود عدم نقطع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی است بحکم تمیز این مرتبه غیب مطلق را بامارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از شهادت

رباعی
حق میگوید منم ز اول فی ابدم
جوشید مع ازسیان بغرض عدم
آن سوی شمار لا تعین احدم

اضافی عبارت و احدیت برآورده
یکتائی من کرد خیال دو عدم

نکته سمت دانا در عالمی

که معموری سوادش بغبار غفلت ست عطیه ایست غیبی و موانست عرفا در محفلیکه آرایش یکدورت نسیان است غنیمتی ست لاریبی جهانی نفکرتن پروریها مرده است حاصل زندگی کرست و عالمے در شکنجهٔ خودپرستی افسرده رهائی از چنگ طبیعت کجاست درین آئین از هجوم تاریکی دلهای شمع روشن نمی توان کرد و از غلبهٔ بی اتفاقی طبائع مژگان بهم نمی توان آورد اینجا سوی خبث و غیبت دو دو دماغ کمالست و وسوسهٔ حرص و حسد خشک پیراهن خیال تا هشیم بالتفات هم کشوده اند آبروی مروتے که نداند ریخته است و تالب بحدیث موافقت باز کرده آید شیرازهٔ اخلاص گسسته اند گسیخته جمعیت ها پیش از تفرقهٔ دام انده و کلفت و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوهٔ عمر و زدیهمت حبث و جوها حاصل مکروکید برین تقدیر بر مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج وحشت حصول این انجمن نمیتوان نمید

غزل
جهان خلق از خلقتی آدم گست
باز در اصناف آدم آدم محرم گست
بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن
آن سوی این انجمن گو باش در عالم گست
باچنین موجیکه عالم غرقهٔ طوفان اوست
درچنین هے مروت احتمال نم گست
بسکه مردم تیغ درجیب تغافل دزدیده اند
زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم گست
حرف ما منظور دل یک نقطه هم بیش نیست
معنی دلخواه گر صد نسخه باشد بهم گست
از ازل این بیش و کم دارد خروش اختلاف
اینکه خواندم چین پیش است آنکه گفتم کم گست

غزل
چه رسد زنشئه معنوی بدماغ هیچ هیچ نبر
زپری پیامی اگر کشی بدکان شیشه گران مبر
درآستانه اگر زنی مگذر ز ساز فروتنے
که بکام حاصل مدعا تبلاش رشته رسد ثمر
بوداع قافلهٔ هوس دل جمع فاقه کس تو بس
نگذشت محمل موج کس ز محیط جز به پل گهر
نگهیکه درچمن ادب هوس انتظار چه عبرتے
چو سحر ز چاک دل آب ده به گلیکه خنده زند بسر
چو سرشک تا نکشی تری مگذر ز جاده خودسرے
ستم ست رنج قدم بری بخرام آبله در نظر
بشمار عیب گذشتگان مکشا زهم لب ترزبان
اگر از حیا نگذشته بتبسمانه پرده کش مدر
هوس حلاوت این چمن نه سزد به جبهه گره زدن
بهوا چه خط که نمیکشد تری از طبیعت نیشکر
نرسید دامن همتم به تظلم غم بیکسے
زده ایم دست بهیدهٔ بزمین چو نهادهٔ بی کمر

سرو برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
چو چراغ انجمن نفس بفسانهٔ شب ماسحر

غم بی تمیزی عافیت لبشو و ندمت هوش کس
بچه سنگ گویم از آنده دسر ناکشیده زبر بر

به صفیکه تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان
نفکند جنون گذشتگی سر **بیدل** از همه بشتر

غزل

تب و تاب بهیده تا کجا بکشا دبال پر از نفس
سر رشته وقف گره کنم ولی آورم شرر از نفس

بهر از کوچه گشتا فتم چه ترانه که نیافتم
رسگے از اثر نگا فتم که رسد به نیشتر از نفس

غم زندگی بکجا برم ستم هوس به که شبرم
چو حباب هر زه نشسته ام نفشار چشم تر از نفس

سر و کار فطرت منفعل بخیال سیکند م خجل
که چرا غبار گدا زدل نگرفت شیشه گر از نفس

ز جنون فرصت پرفشان تر و دم آئنهٔ وفا
چو شراره داغم از آتشے که نگشت مرفه بر از نفس

تنگ و تاز عرصهٔ بے نشان بخیال میرود کسان
بهوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس

بغبار عالم وهم وظن نرسید که کنے وطن
عبث انتظار عدم مده بشتاب بشتر از نفس

بدو دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل
که بسا طخانهٔ آئینه نبرد غم سفر از نفس

ز ترانهٔ نے نوحه گر بخروش هر زه گمان مبر
همه را لعالم بے اثریست در نظر از نفس

کلف تصور زندگی مفگن بگردن آ گهے
چه قدر سیه شود آئنه که بادهد خبر از نفس

مکشا چو **بیدل** بیخبر در هر ترانهٔ بے اثر
بفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس

حکایت

یکی بر در آشنائی رسید
به نبض تمنا ش تحریک داد
مذا آمد از خلوت آشنا

بنجا کش چو اشک ان ادب سر نهاد
که شمع وفای ترا دا شم
رفیق غم و عیش دیرینه ام

طلب شیشهٔ شوق گفتا نم
که ای مدعی بگذر از ما جرا
عبث خویش را امنیت مسا ز

دگر بار ز ان خلوت آمد صدا
چو لفظ از معانی تشیند برون
بوحدت سرا و هم در کار نیست

درین پرده یک نفس اگر شد قرین
به آئینه داری میبا هوس
تو هم مخالف نوائے او دیست

بجائی که تمثال وهمت بس
حکایت

ببازار شد اسلحے بیخبر
بگو تا چه چیز انچنین بیضه داد
همانا که این بیضه ها ے ترگ

ز اقبال پرسید کار ے او ستاد
درین پرده حدس تو کو نجو د
نه فیلست و نے گرگ تخم حرست

بخندید اقبال کا ے بیخرد
قضا کرد در بیضهٔ خر نهان
هجوم پرافشانی طوطیان

سر خشک مغزش ببو کاشید
که دونی نصیب نرخ گوهر مزید
نهال هوسها شود گلفشان

حکایت

یکی بر دو آشنائی رسید
بنجا کش چو اشک ان ادب سر نهاد
طلب شیشهٔ شوق گفتا نم
دگر بار ز ان خلوت آمد صدا
درین پرده یک نفس اگر شد قرین
بجائی که تمثال وهمت بس
ببازار شد اسلحے بیخبر
ز اقبال پرسید کار ے او ستاد
بخندید اقبال کا ے بیخرد
قضا کرد در بیضهٔ خر نهان
سر خشک مغزش ببو کاشید

چو مژگان بچشم خود شن ته دید
که بادی که دار د برین صدا
اگر گل دگر داغ آئینه ام
نخواهد شد این در بسے تو بانو
بمرآت حق عکس ابا ر نیست
تو بس شاهد ما من تو این بیگانگیست
که دو ها ے خشک آمدش در نظر
ز اجناس فیلست یا قوم گرگ
که چون بشکند حجلهٔ بال و پرست
به تخم کدو دلش وطن کرد و سو
بشاخ بلندش نشیمن است

شتاب هوس گشت خاک و رنگ | نه بوئی برافشاند از نخانه رنگ | ولی همچنان مے کشد انتظار
که تخم خرش طوطی آرد ببار | سحرگاهی از اقتضای شگفت | نسیمی بهندی وزیدن گرفت
کدوئی معلق ازان شد باد | سبودار از دوش شاخ او فتاد | قضا را یکے طوطی خوش نوا
درسان سرزمین داشت سیر هوا | چو شور شکست کدو ساز شد | پرافشانی طوطی آواز شد
بیگیبارگی ابدا از خویش رفت | دل و دستش از یکدگر بیش رفت | گمانش یقین شد که از تخم خر
رم طوطیان میکشد بال و پر | قیاسش نقاب تسلی کشود | ولے عقل داند که حاصل چه بود
قیاس خران نیز پر میدهد | باین رنگ عرض اثر میدهد | **نکته** لبالغ عالم از در شستها

گوهر بار است انچه لب بر می آرد بدل کوبی باز میگردد و هر چه شوق می گستراند افعال در مے فورد و اینجا بی کدورت دلی که بمین اقبالش ادبار نا پسندی گرد سخن نگردد کرامت و بی غبار آئینه که بفیض تقابلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید بکجا کرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بے اثر بیانا له را در آهنگ می غلطاند اگر افهام خلائق جاده کجی می پیمود خامشی را بر سخن ترجیحے نمینهود و اگر اغراض بر طبایع مخالفت نیگماشت غرلت بر صحبت تفضلی نمیدشت شکایت این درد به کجا باید برد

والم این اندوه بر که باید شرد | **نظم** عندلیبے بهم نوائے دگر | شکوه سر کرد کائے نوا پرور
شور زاغم درین چمن یار است | گفت خاموش زاغ بسیار است | عالم از جنس این خروش پر است
از نواهای سر زده گوش پر است | **نکته** حصول نعمت کمال بی وسائط گر سنگے محال ست و

سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی خراب خیال هلال تا از خود تهی نگردید بآئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا به بیخبری سفال بر نیاید یم آشفتگی از موج گوهر چند حباب در کمین تشنگی استعداد دریا کشتی بهم میرساند و آئینه باندک پرواز بالمن آسمان را لقمه میگرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یکدست فرو ریختن گران بهای جسم اگر بپایه سیر دمی رسد از استعانت ریاضت شکند و در تهای دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بفیض دست از رشحه طبع مدد کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بهمین دامن از غبار انفعال چیدن پستی فطرت مال عرض نکاشید سنگ را از پری در گذشتن نشه پیمای حسن مینا ست و خاک را هم از گرانی بیرون تاختن بمعنائی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذبه کمالست و اشکلا در جمیع اوقات مائده

غشیان و انفعال **نظم** | کیسه خالیست اینجا مایه گنج آوری | دگر و اعداد اقبال از سفر خالی اگر
فیض خواهی در وداع الفت رنگ و شناس | چون صفا آئینه ات گیرد جهانی دیگری | معده خالی کن باوج عزت معنی بر

هست بیرون از دکان ما و تو این سبزی‌ها | سیکشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک | آب شو ای بیخبر از خجلت تن پروری

نکته تا کمر بر شکست خود نه بسته راه جنگ عالمی بر دویت کشاده است و تا پنجهٔ طاقت در آستین شکسته خراش هزار ناخن بر پیش جگر آماده ضعف اختیاری سپر بست در دفع بلیاب اضطرار دشنه پنجهٔ پشتیبانی

غزل

حصاری از سنگ دان آفت خمار | هر غباری که درین عرصه طوفان برخاست | همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست
دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست | هدف خار شد آن پاک زدامان برخاست | امتحان چند ره وادی غفلت سپرد
گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست | مشت خاکی و کمال تو سجود است اینجا | این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینه تست | عدد آفاق غباریست چو ترکان برخاست | غیر در محفل تحقیق نداری شرمی
ای لبا شعله که مارا ز گریبان برخاست | تیره روزست فلک با تو قدا فراخته است | حلم فتح همانست که توان برخاست

غزل

من و پرسشهای که کم نشد مقصد دلکش | بصد ادای خون نرسی مگر زبان خنجر قاتلش
ستم ست ذوق گذشتنت ز غبار کوچه عاجزی | ترمی اگر نکند بخون ز شکست آبله کن گلشن
بهزار یاس شکستگی زده ایم بر در عافیت | چو سفینه که شکستگی فکند بدامن ساحلش
خوشت آنکه خط لبسون کشی سر عقل غره بخون کشی | که مباد تنگ خون کشی ز تو هم حق و باطلش
به شهید تیغ وفا کرا رسد از هوس دم همسری | که گسیخت منطقهٔ فلک ز شکوه زخم حمایلش
دل ذره تپ جست و جو سر مهر گرمی آرزو | چه هوس که تحفه نیک نگاه آئینه قابلش
بخیال آئینه دل از دو جهان ستمگش خجلتم | بچه جلوه ها شب خون برم که نفس کشم به مقابلش
بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه وا کشم از نفس | که ز چاک پیرهن حیا عرقیست در دم سایلش
نه سریست که ساز جنون کنم نه دلیکه نالم و خون کنم | من بینوا چه فسون کنم که رود فراموشی از دلش
کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی و مدت خبر | بخلیکه دا نرسد نظر مطلب نا له بیدلش

غزل

نداشت پروای عرض جوهر صفای آئینه فرنگش | قسم امثال کرد پیدا گر ز یاقوت شعله رنگش
شکست زان چشم فتنه مائل غبار امکان بیان بسمل | مباش افسون سرمه غافل هنوز دستیست بر خدنگش
بمرغذاریکه نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو | ز دواع خود همچو چشم آهو تبار چشمک زند بلنگش
چه سان ز خلوت برون خرامد نقاب نکشوده نازنینی | که شش جهت همچو موج گوهر همه هجوم آغوش گردنگش
قبول نازش نه جنون کن سراز گداز جگر برون کن | ولی بذوق نیاز خون کن عناب گل بشندر بنگش
اگر دو عالم علو نماید بشوق بیخود ست بر نیاید | چه رنگها پر شکست باید بسیر باغیکه نیست رنگش
ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی | کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار نگش

دریغ فطرت نکردو کارے نبرد ازین انجمن شماری
تا ملم داشت شیشه داری زدم بوهمی بر پی سنگش

زساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر
تو از تمیز فضول بگذر شکست دل داند و ترنگش

بسعی جولان هوش بیدل نگشت پیدا سراغ قاتل
مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم پر خدنگش

حکایت

که من بارها بیدرنگ و شتاب
فضولے بآئین کار آگهان
بلاف سخن بود گرم بیان

چو کشتی بصد آب کردم عبور
بدریا سفر کرده ام چون سحاب
بر سم تجارت ز نزدیک و دور

رسیدست از فکر معنی نظر
ز هر موج چندین طلسم دیده ام
بهره قطره چون موج پیچیده ام

درین نسخه حرفی بمهمیده نیست
چو گرداب نقشم به گنج گهر
ز من معنی بحر پوشیده نیست

وگر خبره مدکیست آنجا عیان
حبابی اگر چشم وا کرده است
نگاهم دران پرده جا کرده است

بغواص فهمیدنی ناخدا
سنش با نفس دیده ام همعنان
بغیر از سکن این رمز طوفان ادا

درین عالم آب هستی اثر
لباحل پرستان چه رانی سخن
که دور نداز قعر اسرار من

چو موجم معمای دریا شگاف
زیر قطره دارم سراغ گهر
کف دعویم خالیست از گذاف

که چون دیده در آب دارد وطن
یکی گفت ز نجمله سیر و سفر
بگو تا زماهے چه دارے خبر

نفس کرده قلاب عجزش بکام
زد اغنت هم چون دلش پیرهن
سراپا زبان لیک خاموش کلام

بر آشفت کاخر درین بحر ها
طپش آب کردند خون در تنش
بخون بسته بال و پر افشاندنش

چنین علم درس کدام مکتبست
همان ماهیم بود یکسر غذا
زماهی نشان جستن از ماهیست

چو سائل نوائے عتابش شنید
ز بحر نیا بم گهر چیدنست
ز ترکیب ماهی چه پرسیدنست

ازین کیسه بے نقد آگاهیم
بعذرش چو ماهی زبان بر گشید
که من غافل از هیئت ماهیم

سیلو سفید جهان شعور
سزد گر بیان تو گیرم قیاس
شوم از نشان تو ماهی شناس

همه گر سپهرست پوشیده است
فگندست صد جا بساط ظهور
غیاثی که پوشش ندمیده است

شناسائی از نیست دام تمیز
جهان از بد و نیک دارد بسے
چه محرم شود گر نه بیند کسے

لب بهره کوشد بحیرت سوال
بدست تو عنقاست عصفور نیز
بحکم ضرورت ز روے مثال

کنون خویش را از غم آزاد کن
که ماهی همانست ای هوشمند
که دارد چو اشتر دو شاخ بلند

که فی فرع بود و نه اصلش حصول
ببین اشتر و ماهی ایجاد کن
بخندند خلقے بران بوالفضول

یقین شد که خر حرف نشنیده بود
به تقلید مے رود و هے بکار
سر انجام رسوائی آورد بار

چو ماهی شتر نیز کم دیده بود
کمالات مردم ازین دستگیر

عروج هوس زین سرپست گیر — جهان بسکه با وهم وطن روبروست — چو آئینهٔ تیره آشفته کوست

بحیرت رو و از تماشا مپرس — جنون بی نقابست از ما مپرس

بیابان نوردی سیاحت شعار — بصاحبدلی گشت ناگه دوچار — حکایت

چو رخصت دهد مجلس احتیاط — بپرسید کای سربسر احترام — پس از انقضای زمان نشاط

سخن گر کند ذات وحدت نشان — باسم خودم آشنا چون زبان — سراغت کنم بعد ازین از چه نام

توانم ره از اسم بردن مذاب — ز اصفای این نکته صاحب کمال — که در عالم هست وجوئی صفات

گر افسون و نیرنگ نامم مپرس — طلسم فریبم زدام مپرس — بلب داد رنگ بهار مقال

مگر گویم از واحد لاشماری — سخن فرد آئی از اسمای نشان — به کنهم سخن را مجالست کسیر

وجودم که نقشیست حیرت اثر — چو از پردهٔ چشم شد جلوه گر — سبر از ادراک وصف و بیان

که داند عروج مقام مرا — در آئینهٔ وهم تمثال جسم — کس از من نپرسید نام مرا

تقدس بهار کلام منست — همان دور تنزیه بام منست — نگردیده ام پرتو انداز اسم

بصد خنده داد ز رنج خطاب — برادر اخی و پدر پور خواند — خلائق ز فهم کلام اکتساب

یکی خال پیدا شد آن یک عمو — که نامی شدم در خور فهم او — ز اصل خودم هر یکی دور ماند

ز بیش خود اسمی تراشیده ام — مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست — بخود نسبتی ظاهرم دیده اند

اگر از تحقق بر آرم نفس — نیاید ز من با دو هیچ کس — ز طبیعیت مردمان چاره نیست

کنون این مصلحت نیست افشای راز — یکی دوست خواندی یکی دشمنم — چو قانون هستی چنین گشت ساز

ولی من نه آنم نه آن من منم

تکملهٔ اگر از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جانمی برد و سر چه از خارج جمع نمائی هر چند دفترهاست در چشم کشودنی چون مژه بهم می خورد ز بیتار با گفتگوی منتخب عالم خون گیری تا هم چو عوام در تنگنجهٔ رسم زنده نمیری محیط بی نیازی ازان منزه است که قطره های بی سر و پا احرام جمعیت گوهر بندد یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض مینائی پیوندد بسبب وقوع اتفاق سو هیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطرهٔ که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پایمال هجوم موجها ساخت

نظم

محرم لیلی بر آب شوق بر محمل نبرد — چشم خودبین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد

سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغ ست — قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد

سعی ها در منزل از غفلت بپایان گم کنند — شبهت ملی کرد ما منزل بجیب دل نبرد — نکته بلبل را تقلید او ضاع کبک

ز منزل تحقیق است و جمعیت عادت در سوم ملغ سر منزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوه از فعل

محروم ماندو یکی ازانها عنان خیال بعرصهٔ وقوع نگرداند فرصت سرزانوآن قدر دور ساخته که بسعی دستها برهم سوده آوازش توان داد و کلفت تقطیع اوقات بررسوی حقیقت دیواری برنیاورده که بچاکهای گریبان ندامت راهی توان کشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسرست اگر همصحبتان معذور دارند بمطالعهٔ نسخهٔ تسلی هرکس در بغل دارد اگر همدرسان بحال خود واگذارند آب در هر طبیعیکه راه یافت مائل تکلیف تری نمودنست آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت کشودن دریان را بحکم تسلط رسوم سرازجیب برنیاورد و خروش ناقوس غوطه خوارایست و سجده یا نراسر حساب ادراک نفس ناگردیده همان تعلقه سبحه شماری نه برهمن را ازکشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسستن تا تامل کوشد که ناقوسی دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را ازآفات رجوع خلق بحجاب تنهائی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپیدن نگاه کعبهٔ دل چه سجده میشمارد ناچار نقد یکه در گرد خویش نبسته انداز کیسه غیر میشمارند و بیرنگیه بخیال خود ندزدیده اند ازگریبان دیگران برسمے آرند از غلغل آباد آفتکدهٔ این وآن مگرد دنیا دانستنے گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید واز صدمهٔ زار غولستان وهم وطن گوش التجا بگیری تا از پردهٔ

نظم

غیب نوائی توانی شنید — انگاری غیر باش تصدیق چیست
تبعیت خلق ازحقت باطل کرد — ترک تقلید گیر تحقیق چیست
مقصد عالمی زتلاش نهزده قدم غلط — ته پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
بکجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط — نرسید محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
نصفای شیشه طلب برگه زنمی آن نفسین غلط — تو رآب بی فنگنی تری من و تست هر دو بهم غلط
چنه طبیعیکه شد زتامل تو گرآب آئینه هم غلط — زتمیز جاوه و نیزست الم تردد نیک و بد
من و ما مکتب آب و گل ستمست اگر کند تخجل — به ندامت ابدی کش سبقی گرگشته دودم غلط
چو نقوش معنی روشنی گر شو و بکاغذم غلط — اگرآبم آب زگهر وگرآتش آتش رنگ زر
من بیدل انقدر ازجنون بخیال سر زده نیدام — واگرد بدل دلیل توفیق نیست

غزل

رخ شعله بگین تو چه چیگه بخیال ما مکند عرق — که دل ازطپش نگدازد و نگه ازحیا نکند عرق
به نیاز تحفهٔ یکدلی سبقی نبرده ام زوفا — که زگرد جوشی خون من بکفت حنا نکند عرق
بلبم زحاجت ناز وا گرهی ستم زده حیا — سر رشته گله وا کنم اگرآشنا نکند عرق
بغبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد — کسی انقدر که پے هوس بدود چرا نکند عرق
تپ و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من — نگشاید ازدم تیغ هم گرهے که وا نکند عرق

غزل

لبنا بر حالهٔ هوس اثر نفس نشکافت کس — که گوهر دعوی باطلی تو در وغ بود و قسم غلط
نمود شخص معیشت در عکس زدودم امتحان — خط پا بدایره میدهد اگر شود دلقدم غلط
خط سر نوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا — تبوانشایم آنقدر که دو فی کند بخودم غلط
رقم جریدهٔ مدعا غلط ست اگر نکنم غلط

الم ترد دستگون زتری چیان بروم برون — چو قدم نمی سپرم رهی که نشان ما نکند عرق
چو سحاب سعد آرزو دهدم نوید چه آبرو — اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
چه قدر زکوشش مدعا نظر انتظار خجالتم — که بخاک هم نرسم چو اشک اگر م وفا نکند عرق
به نفس رسیده ز عدم چو سحر بجبهه شبنمے — خجلست زندگی از کسے که درین هوا نکند عرق
ز نیاز بیدل و ناز او ندهد تفاوت ما و تو — اگر از طبیعت منفعل ز خود م جدا نکند عرق

نبرد کے ز خلق جهان نشروی — بخوابش نمودار شد مولوی
نگاهے چو خورشید عالی نظر — خیال حسد محو افوار جان
یقین باقی و رفته وهم از میان — کشود از ادب قفل درج سوال
که ای در فن معنوی ذوفنون — چه صولت در پرده این نارا را
چه رنگست گلهاے اسرار را — که عقبے چو دنیاست نقش برآب
نه آنجا کسے داشت از ما خبر — شریکے درین بزم پیدا نشد
کسے غیر ما واقف ما نشد — بتحقیق اسرار بیگانه را
به تقلید سے خواند افسانه را — دل از گفت و گو ها کمد رسد
یکی گفت اگر مردی ای اهل خو — محالست ازین جلوه پوشی نظر
بسے خموشے بمیرے مگر — که سازت درین نوا مے زند
وداعش مگر تلخی اظهار تست — کدام تست جان آشنای سخن
چو مردان تهی گشت جای سخن — نفسهای رحمانی اینست و بس
بعالم نه مرد و نه زن مانده است — بفهمی اگر رمز لوح و قلم
بغیر از سخن چیست آنجا رقم — الف اول و واو در آخر اوست
باین درس مهمت ندارد وقوف — حقیقت درین پرده آرد خطاب
که گر چشم داری منم بے نقاب — که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

اشارت

در دل زدم کاندرین خانه کیست — به تحقیق پیچیده اسرار من
بطوفان معنی درون و برون — نمودار شد قطره وار ز خون

حکایت

لبے در تبسم چو فیض سحر — سخن آمد آهسته انجا نهم
زجاجست بیننده رنگ حال — نکته سمع این محفل از پهلوی چپ غذای شعله خفاست و حباب این دریا از بیکرها بالیده
چیان دیدی احوال خلق بطون — چه صولست در پرده این نارا را
چنین گفت دانای روشن جواب — که عقبے چو دنیاست نقش برآب
نه اینجا کسے بود زنگ اثر — شریکے درین بزم پیدا نشد

حکایت

که شور سخن پر مکرر شد ست — بتحقیق اسرار بیگانه را
بغیر از سخن حرف دیگر مگو — دل از گفت و گو ها کمد رسد
سخن مربیت پشت پا میزند — محالست ازین جلوه پوشی نظر
وگرنه سخن جان اسرار تست — که سازت درین نوا مے زند
چه جان بلکه جان آفرین ست و بس — کدام تست جان آشنای سخن
همه رفته اند و سخن مانده است — نفسهای رحمانی اینست و بس
فنگر مخارج اگر چست و جوست — الف اول و واو در آخر اوست
که وهم است خرا اجتماع حروف — حقیقت درین پرده آرد خطاب
بسر رشته وهم دیگر پیچ — که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
شبی در طرب گاه فکر سخن — به تحقیق پیچیده اسرار من
در آئینه ام جلوهٔ شوق چیست — نمودار شد قطره وار ز خون
شدم تا دران قطره چاک افگنم — سخن گفت آهسته انجا نهم

مهیای آغوشش فنا پرخواری اگر در طلب معنوی خلل نیفگند و علل صوری نیارد هرچند مانع سکر وحی نگردد
دست از گرانی اعضا برندارد و بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و وساوس سیری جز به فصد و جلاب رنگ
اصلاح نگیرد پس با تشنگی بسازتا طوفان آب نشتر نزدی و با گرسنگی پرواز تا مقیم مزرعه نشوی **رباعی**

برزور نسازی که زبون سازندت	گردون نفرازی که بمیدانندت	ای قلب بلاهای امتحان در پیش است
بگداز ازان پیش که بگدازندت		

نکته زبان لاف را آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم
صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنهمه نیفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار بر باقورهٔ جولانه نه بسته اند و بیوقوف
سررشتهٔ تار و پود سینه دوزی چون ما کوچپ و راست نه خسته اند یعنی در هر امر که عجز قدرت خود مشاهده
نموده اند بعرض انکار آن لب جرات نگشوده اند خود فروش این بازار را بر حرف بیمقدر تنیدن دکان
بجز پوچ آراستن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن به نیام بی تیغ مبارز خواستن **رباعی**

گرمروی ز طبع خود کام برآ	از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ	ای منکر کیفیت پرواز مگس
بی زینه تو نیز تا سر بام برآ		

غزل گهری محیط تقدسی ملن آبروی حیا بمک
چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهوا سبک

نه سنور زر سند سیم وزر بو قار عزه نشستنت
که زمانه سیک شد آخرش چو گلیم از تته پا سبک

ز ترنم فی دار غنون بدل گرفته مخوان سنون
که ز سنگ دامن بی ستون نکند کسی به صدا سبک

همه گر نباله علم کشی و گر اشک گردی و نم کشی
به ترازوے که تمکشی نشود بغیر جز اسبک

بعلاج تنگ منزوگی نفسے ز تنگی دل برآ
که چو سنگ رنگ گرانیت نشود مگر بخلا سبک

کند احتیاجت اگر مدد نکشای لب سفر از کمت
که وقار گوهر آن صدف نکنی مدست دعا سبک

غم بے ثباتی کاروان همه کرد بر دل ما گران
به کجاست جنبشے ازین دکان که شود بیانگ درا سبک

مخروش خواجه بکرد فرکه ندارد این همه آن قدر
دو سه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پا بمک

اگرت به نسترے بے نشان دم همتی بکشد عنان
چو سحر به جنبش یک نفس ز هزار زینه برآ سبک

ز گرانی سر آرزو شده خلق غرقهٔ هاے و هو
تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شناسبک

نکشید بیدل ازین چمن عرق خجالت پرزون
چو غبار بے نم هرزه فن نشود چرا سمپا سبک

غزل دل آرمیده بخوان نکش ز فنون نگ و مواے گل
ستمست غنچه این چمن مگره دلکشد بصداے گل

به حدیقه گر بتمست فگند ز سباط شگفتگی
مگر از حیا عرقے کند که رسد بخنده دعاے گل

به فروغ شمع صد انجمن سجدیست مائل اینچمن
چو گلیم از برد و دوش من نکشید سایه بپاے گل

چنیست عالم کبریا بری از کدورت ماسوای
نشود تهی گمان مازهجوم رنگ تو جای گل

زلبند و پست بساط رنگ اثری نزد در آ گهے
که چه یافت سبزه کلاه سر چه دوخت خنده قبای گل

چمن اثر ز نظر نهان بمباشرت که کشد عنان
زبهار مطلبی نشان مگذر ز آئینه های گل

تو درحی شکسته فرصتت چه قدر شراب نفس کشد
بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل

تو بدستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنے آرزو
که نساخت کائنه رنگ و بو به مزاج خنده گدای گل

بخیال غنچه نشسته ام بخیال آئینه بسته ام
ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آبله پای گل

بگذشت خلقی ازین چمن به نکوئی قدح طرب
تو هم آبگینه بخاک نه که نمم ست طاق دکان گل

نه دوی چو بیدل بیخبر دم بری از یے کروفر
که نهیست قافله سحر ز متاع رنگ و درای گل

حکایت

رها کرد ولد و زتیری نرشت
بدشتی یکے از شکار افگنان

نیفتاد ش آهوے مطلب بدام
که چون استخوانش بهلو نشست

برہ بود از خون صیدش چراغ
گذشت آهو از دیده اش چون نگاه

قضا را بسر وقت مردی رسید
دهد رنگ از نکهت گل سراغ

پلنگ سوار بیابان راز
که چون چرخ در جیب خود داشت سیر

فرو رفته در خویش چون کوهسار
نهنگ محیط دو عالم گداز

بگفت ایکه بر خویش پیچیده
که در ورت نگردیده پیرامنش

شکستے ست در رنگ آئینه اش
درین رهگذر آهوے دیده

یقین دان که تیر خیالت خطاست
برآورد سر مرد معنے کمال

مگر اعتبار خیالات خام
وگرنه درین دشت آهو کجاست

بهر جا نظر خیرگے میکند
چو آئینه هوش گیر و غبار

وقوع خیالی محالست و بس
صف جلوه ها تیرگے میکند

اشارت

چیست آدم تجلے ادراک
من این هست وجوها نمودم بسے

الف افتاده علت دم او
عشق از مشت خاک آدم ساخت

سنم آن ختم خلقت عالم
یعنے آن فهم معنے لولاک

دال او مغز اول و انجام
این بود لفظ و معنے آدم

پے صید کرد آهوی رانشان
ولیکن نشد کار صیدش تمام

جوان شد چو اشک از پیش سر براه
بذوق طلب هر طرف میدوید

برون بود ز آئینه اش گرد غیر
به تمکین معنے جهان وقار

بدامان صحرا کره دامنش
که زحمت گل کرد در سینه اش

که اے وهم صیاد دام خیال
درینجا نه صیدیست فی دانه دام

رم آهوان می شود آشکار
اگر هست آهو خیالست و بس

ندیدم درین دشت خبر خود کسے
آنفقد ز خون که رنگ عالم سخت

اخذیت را بنائے محکم او
که در وحدت وحدتست تمام

حکایت

کودکی نان بدست بازی داشت — برلب چاه لابه سازی داشت — رفت ناگاه نیچه اشش بکشاد
نان برنگ صدف در آب افتاد — گریه بر داشت طفل بازی کوش — اضطرابش گرفت در آغوش
داد چون موج داد نالیدن — غوطه زد چون گهر به غلطیدن — همچو اشکیکه از بن مژه ریخت
در کنار پدر طپش انگیخت — چون پدر رمز اضطراب بشگافت — کف خالیش جای نان دریافت
گفت نان از کفت که غارت کرد — طفل سوی چپش اشارت کرد — مرد آشفت و رفت بر سر چاه
کرد در آشفتگی در آب نگاه — تا تامل لطبع آب گماشت — عکس آئینه در مقابل داشت
بانگ بر عکس زد که ای ابلیس — گه خوری به که نان باین تلبیس — شرم دار از خدای چشمیس و دغل
که ز اطفال نان بری به حیل — آب در خنده آمد از لب چاه — کای ز خویشت بروں نهاده نگاه
از تو بالست التفات و عتاب — ورنه در آب نیست غیر از آب — طفل وهمت باین فسون پرداخت
که ترا از تو در گمان انداخت — زین شعور یکه در نظر داری — هر چه گوئی بخود سزاوار ی
چند با خود خطاب شرم کنی — به که خود را چو آب نرم کنی — تا چو آبت همه زلال شود
عکس و آئینه یک جمال شود — نکته عارفی نوشت درس نخست — سائلی معنی حیا پرسید
گفت در خود نگاه در دیدن — یعنی از غیر چشم پوشیدن

نکته افعال مردان راه مقتدم اقوال شان حکم شمشیر نگاه می یابد که تا به حریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نیارد و چون ناوک شست صاف تا به نشان گردی نکند گوشها با متیاز صدای زه پر داز دمعنی این نسخه بیانی نیست بهوس قیل وقال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نخواهد نفس آرائی حرف وصوت پرده نای گلو مخراش بفتوای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر سراپا بتسلیم نیستی نتوانند گردید باری آنقدر خاک کردند که زبان دعوی در سرمه توانند خوابانید در عالم ناتوانی جرات عبارت تراز خاکی ست و در مقام عاجزی شوخی عربده بیجائی

غزل

آنها که چشم بر گل تحقیق وا کنند — از هر چه فهم رنگ پذیرد حیا کنند — در مسجدی که غیر خموشی علاج نیست
پر بسته است تکیه بچون و چرا کنند — عریان تنان بمعرض انگار پیرهن — تصویر جامه که ندارد قبا کنند
شور غبار ما ز نفس هم فزون تر ست — چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند — زین نارسائی که بخود هم رسیده
پرواز تاکی آن طرف کبریا کنند — جولانگه خیال جهان جای خنده است — لنگان دویکه طعنه وضع عصا کنند
خلقی درین جنون کده دارد گمان هوش — تا محرم یقین بحقیقت کرا کنند — نکته کمال الهی که جامع حقیقت

جلال وجمال است و در مجاز ستان عالم کون هر چه بر نشئه ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی از هر دو صفت

که ظاهر و باطن یکدیگر مدعا بهمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق عیان پرداخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسوم ساخته و در مقامیکه کرامت قدردانی با وجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است معمای امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی ست واکشاده و در آئینه انوار ولایت صورت جذبه بمعنی قدرت جلال مضمرست بی توهم موهومی و در نسخه آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بی شائبه معدومی شخص استعداد نبوت تا باو دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تعریف هدایت بپوشد سر غریب نبوت برمی آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردنست و نبوت را در معرض اشتهار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این و کیفیت رنگ صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعلیل و توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر بغور هر نقطه که پردازند سواد اعظمی هست و تیق و ازین ساغر بگمنه هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق و در بستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جبل و آگاهی سواد خط یککار روشن است و در دستگاه یقین بی ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صحیفه عینک برجمن

قطعه

در بهار عشق یکیها رنگ مضمون گلست
ناگهان چون پیرهن بیرون دهد بو آهنگ شد
دیده پوشیده با خود داشت سیر وحدتی
بال و پر هم ریخت بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان این معنی نبود
حسن بیرنگ من بیخبر آئینه بیرنگم
همت آمود هوسهای دوئی بیمیت بحبت
چشم نگشود درین بزم رنگ خواب برنگم
طرفه ذوقی ز شوق پیچم چه بدنیا چه بعقبی
جوهر آئینه دارد پر پرواز خدنگم
عالمی شد چو سحر بی سر و پیخودی من
کلک تصویر توام در بن هر موست فرنگم
میکشد محمل یکتائی شمع تجرید
بیدل آئینه صد رنگ شتابست درنگم

چون شکفتن موج زد گل ریزش رنگ شد
شوخی رنگار گر چه پرده روی صفات
تا مژه وا کرد کثرت خانه نیرنگ شد
ظاهر اینجا باطن ست و باطن اینجا ظاهرست
کوشش پای در دامن کشید و لنگ شد
شوخیم خجل عرق شرم درین باغ چه دارد
عکس او گفتم از آئینه زدودند چو رنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی
بجهان طرح افگند فشارد تنگم
درد ست تا نشوم منفعل ساز فشردن
دامن تا نکه دارد شکن آرای رنگم
شور موج خلاف اینه تشویش کرد ارد
بیدل آئینه صد رنگ شتابست درنگم

آن صدا گر خاموشی محو تقاضا تار بود
چون برون جوشید صافی پرده دار رنگ شد
بر پراکنی نه تنها بیضه تنگی میکند
هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد

غزل

از کجا دارم درنگی تا بطبع رنجه رنگم
همچو شبنم گل حیرت چمین آئینه رنگم
شیشه بر سنگ دم لیک رنگینی غفلت
هست هر ذره جنون چشمکی از داغ بلنگم
توان کرد باین عمر مگر صید تحیر
چون نفس کاش بپاشیکه عنان نیست بتنگم
بی نیازم ز صنمخانه نیرنگ و حالم
عافیت ذوقی از آسوده دکان نشنگم

غزل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی خجالتیکه نخوانیم — در دگر بنا که من کجا روم چو برانیم
کسی از محیط عدم گران چه نوشته داد طلب نشان — ز خودم ببرده آنچنان که دگر بخود برسانیم
به کجاست آنقدم بقا که تا ملکی کندم وفا — عرق خجالت فرصتم نم انفعال زبانیم
به فسردنم همه تن الم به تردد آبله در تدم — چو غبار داغ نشسته‌ام چو شرک تنگ روانیم
سحر طلسم موهنفس همه جاست منفعل موس — چه تند رعد کند نفس که بشنوی لستانیم
ز کدورت سن و مارپم غم بار دل به که مشمرم — ستمت سنگ ترازوی که نفس کشد ز گرانیم
ز حضور سیر و آن قدید اثر امتحان قبول ورد — که رساند بر در نیستی خم پشت پای جوانیم
نه به نقش بسته نشوشم نه بحرف ساخته سر خوشم — نفسی بیاد تو سیکشم چه عبارت و چه معانیم
همه عمر هرزه دویده‌ام خجلم کنون که خمیده‌ام — سن اگر سجلقه تنیده ام تو بروی در نبشا نیم
ز تلنین پشه بی‌نفس خجل ست بیدل عاجزی — بکجا یم و چیم کیم که تو خبر بنا له نه نیم

اشارت

ای توهم غبار دشت و چمن — بهوای کاروانی کجاست تعلق
نه بصحرائی و نه در چمنی — تنگ دار غبار دیرانی
از نفس تا رسی بگرداشر — چیده دام در فشاندن بال
هر طرف بال و هم بکشائی — این نفس آشیان و طن سفر است
زره ها بازبس پرافشانی — عمرها شد بخون طپیدن ما
تنگهای شکسته ایم همه — نه سراغی ز آشیان داریم
جوهر هیچیم و جان ما طلسمی است — سعی مجروم ضبط خویش چرا ست
چند بینید اسیدیاس طراز — مرکز پیچ قاب بی‌تابی
گرد اندیشه بسکه حیرت بخت — هنر عرفانی یقین و ریاست
نامه گشت و برون تا افتاد — هیچ بی‌هیچ چیده ایم همه
غیر مانیست در قلمرو فهم — بچه وحشت کند کسی تغییر
جستن نبض موجها شراب است — ز سر موهومی شگافته است
چیست آن آفتاب شعله نفس — چه خیالست ما و پیدائی
گر نباشد فروغ علم عیان — هر یه گل کرده ایم منفعلیم
در عدم نازم هستی دارم — هوسی نه ذهن پیچی بخیال

درخموشی هجوم فریادیم	بفراموشی اینقدر یادیم	نکته از زمین تا آسمان یک در

فیض تصویر کن که بازبودن از تسلیم حلقه اش ابدًا سر نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمت است وکشادگی این پیشگاه خجلت دستگاه فضل وکرامت مغفرت پرهانه جوست وکرم سخت اتفاقات خوانیجا عقده ها ے غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه میکشاید وترک خواب در یک مژه باز کردن مدعا برمے آید تا رعونت سرے درپیش افگند آداب ست تا سرکشی فال خمید گی نزند محراب فرد

برخود از غفلت بهشتی راجهنم کردیم گردل از شرم معاصی آب گردد گوهرست نکته آدمی بعلت افسون اهل درجمیع احوال دشمن آسایش خود ست اگر در منزلست فضولی هوای سفرش بیابان مرگ دوری وطن سیدارد واگر در سفرست خارخار سودای وطن دامنش نمیگذارد نه درصورت سفر بهره یاب کیفیت سفرست نه درحالت وطن یا خبر از جمعیت وطن عالمی در تلاش بیحاصلی نفس گداخته ومیگداز د خلقی به تردد بیفائده رنگ هستی باخته ومیبازد نقد عافیت مفت قدردانی که هرجا جائے کرم کرد از نعمتهات ذوق وطن شمرد وهرکجا بهلو گذاشت قدم خورسندی بمسکن مالوف افشرد نظم

مقصد آرامست ای کوشش مکن آزار ما	بیدماغان طلب را جاده همسر منزلست
شعله کار انرا بجا کستر قناعت کردنست	هرکجا عشق ست دهقان سوختن هم حاصلست

نکته صعب ترین حالتی که هیچ ستر صدی متهم خیالش مباد برهائده انتظار فضولیست ودشوار ترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار بکلفتش در وعده گاه امید اندیشه نا قبولی

پیداست تیره روزی اجزای آینه	عمریست ازامید دلی نقش بسته ایم

نظم آنجا که صیقل آینه دارد تغافلست
گرحسن کی نگاه تقدد ہے آئینه

غزل بکمین دعوی هستیم که چو شمع از نظر افگنم
هوس سر ته پا کشم رگ گردنے ز سر افگنم

ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم وچه فکر زر
اثری نچیده ام آن قدر که نزر یم ومدر افگنم

بسواد وادی حرص وکد چه امید محمل من کشد
فلک اطلسی مگر آورد وکه جلے به پشت خر افگنم

اگرم دهد طلب وفا به بنا ے داغ عمت رضا
دوجهان بآتش دل گدازم وطرح یک جگر افگنم

نه توان شدن بوفا قرین مگر از سجود ادب کمین
چو سر شک پاکشدم چنین که بآن مکان گذر افگنم

الهی که برجگر آورم بکجا ز سینه برآورم
که بکوه اگر گذر آورم بصد ایش از کمر افگنم

چه قدر بعرصه آب وگل کندم مضاف هوس خجل
مژه ز گرد شکست دل بهم آورم سپر افگنم

بر هبی که محمل نیک وبد هوس سجود تو میکشد
سر خویشم از شره پا خورد چو به پیش پا نظر افگنم

چو سحاب می پرم از تری بهوای منصب بیخودی — نگرانفعال سبکسری عرقی کند که پر افشانم
بچنین بضاعت شعله زن من بیدل و غم سوختن — که چو شمع در بر انجمن شررست اگر گهر افشانم

غزل

نه بری گمان فسردگی به غبار بیسر و پا یکیم — که بچرخ میفگند نفس چو شرر زمین هوا یکیم
ز تعلقم ندهی نشان که گذشته ام من از این و آن — بخیال سلسلهٔ جهان گرهی بخود ز رسانیم
بدماغ موج گهر زدم ز جنون نشئهٔ عاجزی — نه کشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پائیم
ز خیال تا ثمره بسته ام قدح بهانه شکسته ام — خوشت آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نمائیم
موسم زمانهٔ بی اثر بچه مدعا شکند نظر — سند استخوان مه نو اگر بنشان تیر هوائیم
نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان — نکنی بعشوهٔ امتحان ستم آشیان رهائیم
بکجاست رفتن و آمدن که بغربتم کشد از وطن — ز فنون صنعت دهم وطن هوس از کجا بجدائیم
بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام — ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خندهٔ منم
سر کعبه گرم فسون من دل دیر جوشش خون من — مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جائیم
به نگاه حیرت کاملم بخیال عقده مشکلم — ز جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سمائیم

اشارت

شوکت دستگاه هستی ما — گاه شبنم دمید گاه هوا
چون هوا از طپش شکست بهم — نقش پائی نماند از شبنم — محو شد شبنم و هوا گردید
پیش ازین شبنم خیال نبود — در نقاب هوا پرافشان بود — این زمان شبنم از هوا قابیست
پس بآواز پا و نقش قدم — تا کی اندیشهٔ وجود و عدم

حکایت

بود گنجی فی از خرد و خالی — خوش نشین نشیمن عالی — هر نفس سر کشیدی از لب بام
عاقلی گفت اینچه ابرام است — احتیاطیکه خانه بر بام است — تماشا چنین مباش دلیر
تو سر شکی و بام مژگانست — ضبط اشک از ثمره چه امکانست — اشک هر گه جدا شد از مژگان
تا شوی ایمن از برون خطر — از لب بام کام آن سو بر — بیخبر تا باین دقیقه رسید
باز گشت آنقدر ز بیم ملال — که از انسوی بام رفت بخاک — فهم ناقص دلیل نقصان است
بر چنین فطرتست نازش ما — خنده وار جنون بدانش ما — نکتهٔ تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت

عوام است نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی ها منظور ست و عوام
با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا بخصیص نقصان نرسد طبع عوام از اجمال
مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبهه سنجاب نمالد رنگ از طبیعت سایهٔ تفنگ نگرداند از حسن تحقیق به کمال

ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن قصور ظلم است اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم در نصیورت عالم مدرسه جمال از امجد بستان تمثیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت

محفل وهم و گمان بسیار باید کشید قطعه

همان آئیکه می بینی طراوت مایهٔ گلها
همان در بن هر موگره صد بار می بندد
حقیقت سطر بی رنگیست کز نقص و کمال خود
یکی و نقش با هم صورت رفتار می بندد
نفس تا دل خط الفت پر ستیهات عاشق را
بنال آئینه ها می آرد و دیدار می بندد

همین نرمست کز عرض غریب و زشت اینجا
چو بر آئینه باشد کلفت زنگار می بندد
صدا را کوه هم دشمن است جز الا نگاه آنرا
یکی اسرار میخواند یکی اظهار می بندد
تفاوت گر نباشد مقتضا ساز فطرت ها
برهمن جاده تا منزل همه زنار می بندد
نگاه شوق پیدا کن تماشا ها تماشا کن

نگاه بوالهوس اینجا رعاشق باری می بندد
اول سر قطره گرد هیبت غواص حیرت را
سر شک از نارسائی دشت را کهسار می بندد
یکی از طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
چرا شکل و پیکر چشم احول چار می بندد
قیامت سامان حیرت کن که در وحشت گه وحدت
دو عالم جلوه است و لی اثر دشوار می بندد

نکته حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خور جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون بتوصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال ست بحیرهٔ منظور کلفت نقصان جابر داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخرامش قصور انپاشتن ذرهٔ موهوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدائی میشود دگر می نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زد و دو قطرهٔ معدوم در تعرناکسی بر سجدهٔ تمیزی نمی پیوست هرگز بدین اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را کرد در آغوش پر تو آفتاب جاوید کم از ماهش نباید شمردن و قطره که محیط سامان بزرگی بخشد خرد جلگی نام نتوان بردن

قطعه

ای بسا تخمیکه از بی التفاتیهای ابر
خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد
خود بخود در هم شکست و با می سودا نکرد
شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب
همچنان در حیرت دیدار میمالد نگاه
در همه بوئیست بی گل حال شوخی وا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا

ریشه داری از زمین یاس سر بالا نکرد
گر همه گفت موقوف بهار عافیه است
ناله ام را جز بوای قاصدی رعنا نکرد
کیست منظور تو شد کز عالم استغنا نکرد

غزل

غبار باشم بهر طپیدن هزار بیدادی نگارم
بسر مه فرسود خامهٔ ما هنوز فریادی نگارم
به مکتب طالع آزمائی ندارم از جان کنی رهائی
تقاضای زانوئے نارسائی دماغ فریادی نگارم
اگر ز بر مشق تار موئی رسد ز نقاش آن تبسم
ز پردهٔ دیده تا بمژگان چه حیرت آبادی نگارم
ز سطر عنوان عجز مالی مباد مکتوب شوق خالی
ز حسرتان شکسته بالی پری بصیادی نگارم
تغافلت کرد پایمالم چسان نگویم چرا نمالم
فراموشیهای رنگ عالم فراموشت بادی نگارم
نکردی فهم از سواری نه رنگ میخواهم از بهاری
شکسته کلک اعتباری بلوح ایجادی نگارم

ادب بحکم نیاز دارد و فارغ من امتیاز دارد
نصیب رگ سنگ ناز دارد خطیکه بر باد می نگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از لوح خامه بیرون
ز نبض دل حسب مصرعه خون به پیش مضمون می نگارم

برون ز گرد نمود اما ز اسم دارم عجب مسمی
هنوز نقش زبال عنقا به صفحه یاد مے نگارم

به نقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب رنگ بستم
وسیکه این خامه در شکستم هزار بهزاد مے نگارم

درین دبستان بسی کامل نخوانده ام فسون نقش باطل
کمالم این بس که نام بیدل به خط و ساده می نگارم

غزل

نه سزد ز جوهر فطرت بجنون شبهه شک زدن
چو نفس جریده ما و من هوس نوشتن و حک زدن

به بساط جرعه کشان تو غم نقل باده که میکشد
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن

تو شه قلمرو غیرتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
که دمید جیب تعینت غم نپنه بر کفنک زدن

چه ظهور کرد سیاه تو چه حبا تغافل جاه تو
بکشاد و بست نگاه تو در آز ملک و ملک زدن

سجبان رنگ فنا اثر غم امتحان و گریبه
بر محرمان ستم ست اگر ز رگ گل رسد بمک زدن

ز مزاج پیش خلق دون نخجلست طعنه گر فسون
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن

اثر دماغ رعونتت شده ننگ پستی دولتت
بکجاست گوشه زانوے که توان علم بفلک زدن

بگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بے بقا
چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن

پے وهم هرزه عنان مدو بسراب عرق گمان مشو
ز شناسای بجز گمان مرو بخیال باطل حک زدن

حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب
اثری که بیدل ماند تبوئیست کم ز کتک زدن

اشارت

ای عدم زاده وجود طراز
گر سطاندیشه های نامفهوم
در شکنج دو نیستی جایت
نیستی نقش حیرت آئینه ساز

اولت هیچ و آخرت معدوم
پرده گوش در نظر گیری
نه صدایت شنیدنی داند
وین همه شوخی من و مایت

کاش ز ین ما و من خبر گیری
از زبان حدوث سیدانے
حیف هوش تو نیم آهنگست
لبسکه پیدایست دیدنی دارد

درس ما و منی که میخوانے
قد دست انیکه سید بآواز
لو برانی که من تقیم کنم
که تمیزی نه لب بر هم بست

نقد فطرت بهیچ و پوچ مباز
حکایت
نیستی بانگ میزند که منم

در تو سامان چو ن و چند مجاز
لنگ آرائے طرز انسانی
داشتند از طبیعت همه وا
شعله دارد صدا سپند کجاست

دو کمال انتظام امکانی
سر موئی تکلف از آداب
بشهود مراتب احوال
صحبت آدمیتے درکار

نه نمودند در طریق صواب
مرد قسمت کشیده مایده
جهد هر یک باحتیاط شعور
طبعها گشت مستفید کمال

تا قوی هم رسد بضائقه
حرکاتش عنان گیر گردد
از رفیق و گر ز بین انداز
ساز تعمیر خویش و دیگر ور

آن یکی تا دهن بلقمه سازد
لب گزیدن عتاب کردن آغاز

ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم و بر صورت عالم مدرسه حال از انجمد بستان تمثیل و قال منزه باید فهمید و بر سوز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت

محفل و هم و گمان بیرا باید شمید قطعه
همان آئینه می بینی طراوت مایهٔ گلها
تمامل در بن هر موگره صد بار می بیند
حقیقت سطر بیرنگیست کز نقص و کمال خود
یکی در نقش با هم صورت رفتار می بیند
نفس تا دل خط الفت پرستیهاست عاشق را
بنال آئینه ها می آرد و دیدار ے بیند

همین بس نیست کز عرض فروغ خوب و زشت اینجا
چو بر آئینه باشد کلفت زنگارے بیند
صدا را کوه هم دشتی است جولانگاه آزادی
یکی اسرار میخواند یکی اظهارے بیند
تفاوت گر نباشد مقتضاے ساز فطرت ها
برهمن جاده تا منزل همه زنار می بیند
نگاه شوق پیدا کن تماشاها تماشا کن
دو عالم جلوه است و بی اثر دشوار می بیند

نگاه بوالهوس اغیار عاشق باری می بیند
اول سرقطره گرد ابست غواص حقیقت را
سر شک از نارسائی دشت را کهسار می بیند
یکی از طپیدن بوی وحشت در نمی یابد
چرا شکل و پیکر چشم احول چار می بیند
قوی هم سامان حیرت کن که در وحشت گه وحدت
دو عالم جلوه است و بی اثر دشوار می بیند

نکته حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خور جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون بتوصیف لفظ گرشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود نیک توجه کمال ست بجیرهٔ منظور کلفت نقصان جا بر داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخرامش قصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار هستی جبههٔ تسلیم ناپیدائی میشود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زدود و قطرهٔ معدوم در تعرفا کسی بر تسجه تمیزی نمی پیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را کردر آغوش پر تو آفتاب جا دهد کم از نمایش نباید شمردن و قطره که محیط سامان نزرگی بخشد خرد جلگی نام نتوان بردن

قطعه
خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد
شیشه ها در محفل افسوس کان چون حباب
در همه بوئیست بی گل مال شونی وا نکرد
قید کلفت بر ندارد ضبنم مهر آشنا

ای بسا آئینه کز دود تغافلهای ابر
خود نجود در هم شکست و ما می سوا نکرد
همچنان در حیرت دیدار میبالد نگاه
کیست منظور تو شد کز عالم استغنا نکرد

غزل

غبار باشم بهر طپیدن هزار بیداد می نگارم
بسر مه فرسود خامهٔ ما هنوز فریاد می نگارم
به مکتب طالع آزمائی ندارم از جان کنی رهائے
قضای زانوے نارسائی دماغ فرهاد می نگارم
اگر ببرش تار موئی رسد ز نقاش آن تبسم
زبردهٔ دیده تا بژگان چه حیرت آباد می نگارم
ز سطر عنوان عجز مالی مباد مکتوب شوق خالی
ز اشکیان شکسته بالی پری بصیاد می نگارم
تغافلت کرد پا بمالم چسان نگریم چرا ننالم
فرامشیهای رنگ عالم فرامشت باد مے نگارم
نگردمی فهم از سواری نه رنگ میخواهم از بهاری
شکسته کلک اعتباری بلوح ایجاد مے نگارم

ادب بکام نیاز دارد و خاز سن امتیاز دارد
نصیب رگ سنگ ناز دارد خطیکه بر باد می نگارم

دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از کلک خامه بیرون
ز نبض دل جست مصرعهٔ خون به پیش خصما دمی نگارم

برون ز گرد نمود آنار اسم دارم رسم مسمی
هنوز نقش زبان عنقا به صفحهٔ یاد مے نگارم

به نقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب کلک بستم
دمیکه این خامه در شکستم هزار بهزاد مے نگارم

درین دبستان بسعی کامل نخواندم افسون نقش باطل
کمالم این بس که نام بیدل به خط و سادمی نگارم

غزل

نه سنبز ز جوهر فطرت بجنون شبهه شک زدن
چو نفس جریدهٔ ما و من بهوس نوشتن و محک زدن

به بساط جرعه کشان تو غم نقل باده که بیک شد
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن

تو شه قلمرو غیرتی چه جنون رطبع تو جوش زد
که دریدجیب تعینت غم منبه بر گنبک زدن

چه ظهور کرد سیاه تو چه جنایتی غفل جاه تو
بکشا دو بست نگاه تو در آز ملک و ملک زدن

بجهان رنگ فنا اثر غم استخوان دگر بسد
بر مهرمان ستم ست اگر ز رگل رسد بمک زدن

ز مزاج پیش خلق دون لنجلبت طعنه گر فسون
نشوی جراحت مرده را هوس آزمای کلک زدن

اثر دماغ رعونتت شده ننگ پستی دولتت
بکجاست گوشه ز انوے که توان علم بفلک زدن

بگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بے بقا
چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گز ک زدن

پے وهم هرزه عنان مدو بسراب عرق گمان مشو
ز شنای بحر گمان مرو بخیال ماهل حک زدن

حذر ای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب
اثری که بیدل ماز ند تو بیست کم ز کتک زدن

اشارت

ای عدم زاده وجود طراز
تو سطاندیشه های نامفهوم
کاش زین ما و من خبر گیری
درس ما و منی که میخوانے
نقد فطرت بهیچ و پوچ مساز
دو تو سامان چون و چند مجاب
دو کمال انتظام امکانی
نه نمودند در طریق صواب
تا قوی هم رسد بضائقه
آن یکی تا دهن به لقمه رساند

نیستی نقش حیرت آئینه ساز
در شکنج دو نیستی جایت
پرده گوش در نظر گیری
از زبان حدوث سیدانے
قدرست انیکه بیدمد آواز

حکایت

نسق آرائے طرز انسانی
سر موئی تخلف از آداب
وجه قسمت کشیده مایده
حکمتش خاص پخته گردانند

دین همه شوخی من و مایت
نیست ممکن که نیست پیدائی
حیف هوش تو نیم آهنگست
تو برائی که من تقیم نیم

داشتند از طبیعت همه کار
نشهود مراتب احوال
جهد هر یک باحتیاط شعور
از رفیق دگر ببین انداز

نیستی باتگ نیز ند که منم
شعله دارد صدا سپند کجاست
صحبت آدمیے در کار
طبعها گشت مستفید کمال
ساز تعمیر خویش و دیده مزور
لب بگزیدن عتاب کرد آنجا

گای سراپایت اعتدال ظهور — در کمالت چه است میل قصور — هم بحکم تو ای کمال گزین
سخن و سعدست در یسار و یمین — پاس احکام خویش داشتن است — کم کم و بیش بیش داشتن است
نتوان بود هوش اگر بجاست — بیخبر از طبیعت چپ و راست — راستی تا دلیل کار کنی
جیف باشد بکج اختیار کنی — گفت معذور دارد ندانم — کرد منع ادای ارکانم
لسکه دندان راست رفت بدرد — بچیم مبتلای تهمت کرد — تو مپندار کز ادب دورم
عاجزی کرده است معذورم — در پهلویم آن قدر گر داند — کز یمینم غم یسار نماند
پس درین درسگاه حیرانی — درد عجزی اگر کنیم شفیع — ما بر اسیم از غم تشفیع
حرف چندی که صرف انسانیست — خاک گردیدن و نیاسودن — نغمه یکسر غرامت است اینجا
نیست مشکل چو آدمی بودن — همه رنگ ست و ضبط رنگ بلاست — در مقامی که نام آدم نیست
گاو خر از تکلف آزاد است — بار بر دوش آدم افتاد است — اینقدر نیز یک طویله خر نیست
گر همه خر توان شدن غم نیست — لیک آنجا که نسبت بشر نیست

نکته حکم الفقر الکنفس و احد بنا سبت محرمیت کلی ست یعنی حضور نشاء وحدت که دران مقام ساز اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده یکتائی ننگاشته بسبب لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند خرطرح شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع عوام از یکدیگر باعتبار تعدد خرد یست یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو خرا جناس مخالفت اشکال و اثقال بر هم پیچیده اند غیر از اسباب تمیز سود و زیان مغرض اظهار نرسیده به سبب کثافت نمائی این مواقع اگر همه چشم بر صورت خود سیکشایند چون عکس آئینه غیر از نفس دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو مے برند چون شعله قدم جز بکام اژدها نمی سپرند اینجا متفق است که ناقص طبعان وبستان کوفی از فهم کماهی در پیشگاه الهی دور ند و بست فطرتان طبائع ادنی در درک حقائق اعلے معذور کیفیت معین از لطیف مطلق چه نماید و رنگ مکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید

غزل

پر زمین گیرست خاکسار از عالم بالا مپرس — آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند — حال عالی فطرتان از نسبت ادنی مپرس
محرمان حال هم جز مرگ حالی نوده اند — زین عمل فرسوده طبعان هوس تنها مپرس — وحشت احوال مجنون و پیامی لیلی مپرس
از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس — هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر — فکر شوخ نامایی از بیرنگی معنی نشان
خرچه پیش گاو خرانه مردم دنیا مپرس — خرچه پیش گاو خرانه مردم دنیا مپرس

نکته آدمی ریشهٔ استعداد ولیست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشئهٔ شیونات ذاتیه و افعال و آثار صفات ابدا مراتب شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار دور تسلسل معتقدان عالم کثرت یعنی فروع نخلستان ظهور را با آزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی ست در کمال جدائی و کشاکش پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل نقصان عدم ملتی در نهایت بیمعرفتی و ناشناسائی بجهل عوام در عالم حقائق بعلت نارسائی و ناتوانیست و بیگانگی خاص از وضع کثرت اثر توهمی ست نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بساتان نپردازد از بی بنائیهای منصب غربتست و مقیم آستان ادوری نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صوریس هر فردی را افراد دفتر آلهی و کونی محیط اسرار خودست بکنه غیر وقتی رسد کز خود برآید واین نیز که از خود برآمده بدیگری تواند رسید نشاید

غزل

چون بهمینی رز زست گل گل است — در همه از ریشه است ایجاد گل — گز رز جوشیده است اسرار مل
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند — هیئت مجموعی اینها گل ست — ریشه یک ریشه است و گل گل ست
هر یکی در گلشن خود بلبل ست — سخت بی پرواست حسن ایکدگر — هیچکس محرم فضای غیر نیست
مدعا بر وفق نیاز ما کل ست

غزل چه دارد این گیر و دار هستی گداز ضدم ز ننگ رون — شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال ننگ خوردن
خوشست از ترک خود نمائی دمی ز ننگ هوس برآئی — بکیوت ریش روستائی ز شانه تا چند چیک خوردن
شرار تا سر ز خود برآرد خدا ز عنبد نه شب شمارد — دماغ کم فرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
مزاج همت نمی تشکیند که ساز تخلیش نظر فریبد — بصد فلک دست و دل نزیبد ز شاربک چشم تنگ خوردن
کم تلاش هوس شمردم قدم بحیرت طلب نشردم — به کعبه امن راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
طمع بهر جا فشرد دندان ز آفتش نیست باک چندان — بانتهای عرض پسندان ز بان ندارد تفنگ خوردن
حیان تدبیر فکر قاصد خمار سرت رود ز جامت — که در نگین هم بقدر نامست فرود حیازه سنگ خوردن
اگر جهان جمله تیشه زاید ز فکر جمع تو برنیارد — مگر چو آماج لب گشاید ز عضو عضوت خدنگ خوردن
بظلمت آباد ملک صورت دلست سرمایه کدورت — مدار این بیخبر ضرورت مذوق آئینه ننگ خوردن
بسعی تحقیق پرده بیدی بعافیت هرزه رنگ کشیدی — نخواستی فی نخود رسیدی چه لازمت بود ننگ خوردن
بکیش آن چشم فتنه مائل بفتوی آن نگاه قاتل — بهل گر فتند خون بیدل چی می بدین فرنگ خوردن

غزل

چراغ صبح شامی این چمن از سرگران فرا کن
شکن جامه آبرو پلیشهای آرزو
عرق اصفهان رامی بپیمانه باز کن
گره دست و دل زهم مژه بکشا و وا دکن
بچه افسانه بابلی کز تحقیق غافلی
دو طلسم بیست فی خفانه بقا میست فی فنا
به تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن
چو غبار خسته و بسر رهت انشستهام
قدمی بمزه من گذار و سرم فرا کن
بادای تکلف بفسون شمسی
شکری ز اقوام ده نمکی را گداز کن
عطش حرص یک نظر نصاب بسته ام
همه خاکست آب هم به تیمم نماز کن
نکند رشته کوتهی اگر از عقده وارهی
سرت از آرزو نهی چو شود پا بدامنم
زفسردن چو گمبدی سوی آئینه پری
دل سنگین گداز و کار گه شیشه باز کن
بنشین بمیدل از حیا پیش آکو خاموشی

نفس چند حرص از طلب بی نیاز کن

اشارت

دامنها کش دلش سواد نقطه
چیست این باغ و دمگاه دمی
حیرت اوراق رنگ و بو رتبی
از غبار نقطه و میدان خط
این دو تماکه دام او کرسه
فرد گر قلم کشد پا کند
از نقوشیکه لوح اوست هبا
نیست روشن مگر سواد فنا
شنبم این نکته میکند تکرار
کای هوس خیم ازین چمن برخیز
آتش ست اینکه رنگ میخواهی
عبرتست اینکه جلوه میدانی
هر کرا از خاک سر کشید اینجا
باعرق بادش چکیدا اینجا
ابرنالان کدای تماشائی
دست ازین رنگ بو نیالائی
تر آب دیده هست اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
صبح جوشان کنه انظار ره کنان
این چمن از آئنه عنوان
سادگی آبگینه دارد
عکس از چاک سینه دارد
افضائیست کهمین هیال
گر گداز آبیار دست ببال
اینچمن رنگ کی بروون زده است
عرق شرم فال خون زده است
اخترازنیست هنگامه شفق
کای نقاب خیال تازده شق
ازمزاج فسرده بیرون آر
رنگ چون مال شد بگرد و مبار
میخرو شد ز سرقها شمشاد
که درین رنگهای عم بنیاد
نالهایم و ز خود گذشتن نیست
خرسوخاک بازگشتن نیست
جوش گلهای آب رنگ نمو
زخم چندیست نا امید رفو
بایدینجا نظر بهر گان دوخت
بچنین جلوه چشم توان دوخت
غنچه پا از فشار سینه تنگ
زده دست فسون این رنگ
لاله ما عرض تیره رفتی چند
خفته در خون سیاه بختی چند
سنبلستان تاب داده بهم
پرچمی چند خاک خورده علم
عبرت اینجا دلیل بینائیست
سوی ماتم کشان رعنائیست
توان این چمن گلستان فهمید
مرقد صد هزار رنگ شهید
لاله زار ت بچشم کرده گلو
عبرت آهی مبزه نشاط درو
لیک با چشم میزنی بر هم
ثمره چند خواب در آغوش
بسکه وحشت چکیده است اینجا
از گل و سبزه اینچه جلوه نماست
نفسی آرمیده است اینجا
کای یقین محرمان صورتها
بصدا آئینه محو زیست

حکایت

دیده وا کن شرر و ملتفت
بچو تن تنگ بجیب گداز

بشکن جامه آبرو پلیشهای آرزو
گره دست و دل زهم مژه بکشا و وا دکن
دو طلسم بیست فی خفانه بقا میست فی فنا
قدمی بمزه من گذار و سرم فرا کن
عطش حرص یک نظر نصاب بسته ام
سرت از آرزو نهی چو شود پا بدامنم
بنشین بمیدل از حیا پیش آکو خاموشی

کرده شمعی بر امن روشن — همای آتش فرق خاکستر کن — داشت کیمال صد هزار آرزو پیش — یک قدم عبرت و هزار صد فتنه
هر نفس صد هزار طوفانش — پیش صد جنون چراغانش — آتش ما شکسته رنگ اثر — نیست داغ و نمیه خاکستر
گفت ای آنی شیان طراز فنا — یک پر افشاند از تو با عنقا — چه فسون میدمد نمانده ازت — کر طپیش میکند زبر و زیرت
چه عجم گرفت و ما نمانیم — کز نگه ریخت رنگ شرگانیم — عجز طاقت بخاک سود کنی — داد خاکستری سراغ نمی
کم از این شعله تا بهیچ مپرس — همه انجم نداغ هیچ مپرس — بر فسون هوس گدا خته ام — نقد فرصت ز دست نباخته ام
دوشم انا قضای بیابانی — سوختن زد صلا بمهمانی — شب چو آئینه تما شا بود — صد نمیر نگ امتحان دارد
جوش پر داشت بی ابا نی — بشر شبنم از فشاندن بال — من بحکم جنون ادا نیها — کردم انداز خود نما نیها
گشتم آسیب رنج بی مرگ دارد — خاک کردم امید تامل بار — داغها گل کنم بدین نامیدی — کز پر و انه داشتم طاؤس
بوسه شعله بخش سر گیرم — بال از موج قهقه بر گیرم — ما بال دگر زنم آتش — ما بال دگر زنم آتش
ما بمان بال سوخت پر دارم — بر بمان رشته خنده سازم — حکم طاقت دگر نبرد مپرس — داغ گشتم زخامکاری خویش
آن مضمونی بگردنم پیچید — بال دیگر و بال من گردید — مبدا زین تا بهیچ رس نرسد — پر فشانی بچیدن عرق است
نه نشد و نداد لگن داغم — عذاب نسوختن دهد داغم — آتشم مرده است دمن بینا — داغی سینه ام بدین بکیال
از پیش روز بر جنون آیم — شاید آتش ز خود بروز آیم — کس چو پروانه در دناک نسوخت — که با تش رسید و پاک نسوخت
هر کجا مدعای عشق منست — غیر تعمیل هر چه هست خطاست — نقد جمعیتی که ما و من دارد — همه یکیا رسوختن دارد

نکته طینت آدمی بحکم الناس بنیام همه اثبات غفلت ست و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجاش
آثار کذب و تهمت اینجا با مژگان قدم نقشی می سپرد آگاهی با سر منزل بیخبری آسوده است و با گاه
آغوش تا ملی می افشرد موهوم صد بیخودی غنوده پس در بساطی که قافیه شعور باین تنگی است و سازشعور
باین غیبت آهنگی مفت چشمی که بجهت مقصود بیداری بر دارد تا سرمایه تما شا نیکه ندارد و بنیاد
فرصت شناسان ذوق حضور را در بین این التیام راحت دیده ها سخت المی ست و پریشان ناکردن

نظم

موی مژگان صعب ماتمی — سبک سازیست خواب دیده ترک سرگرانی کن
نگه را اندکی رکشش سواد جلوه خوانی کن — کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در گورت
بهیداری طلاع چشم زخم زندگانی کن — درون بیضه جز افسردگی دیگر چه می باشد
چمنها سخت پرواز بسلت وسعی پرفشانی کن — نکته مقصود از سر گریبان فکر تحقیق خود و اقتادن ست

نه از سر گرانیهای بیجی در دسر نا نوادن و دعای تامل بیکه معنی دار سپیدنست : غبار مژگان بر
فرق بینش پاشیدن معنی تفکر غرور حقیقت آشنا نیست و حقیقت آشنا نهفتن صبح پر کشا دن تما شا کده بفسون تخیل

خواب بطلبیت نباید گماشت و به فریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوه بی نقاب ا
بخیال مشاهده نمودن از نارسیهای محرومی نگاه است و از معنی کشوف معمار ترشیدن دلیل فهمهای

فطرت کوتاه اظلم ... دیده را ترک سهوهای غنودن سزاست ... ورنه اینجا رگ خواب از مژه تردتر یکتاست
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در باد ... وضع گل آینه پرواز بهار دگرست ... غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
آخرای پنجر این بزم طلسم صورت ... غزل طره بهوا فشان که به مشک تر آفرین ... شعله بی گر عالمی دگر آفرین
زسحاب این چمنم مگو ملکند زعشوه رنگ بو ... تبوالهاسی گریه ام دو سه خنده گل آبسر آفرین ... سر زلف عربده شانه کن نگهی فتنه فسانه کن
روشی جنون بهانه کن غبار من سحر آفرین ... زحضور عشرت عشق کم نه بهشت محفل هم و دنی ام ... بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین
بکمال خلق انس و جان زمین رسیده به آسمان ... به صدت کسی چه دهد نشان بتقیقت گهر آفرین ... حد از فضولی وهم و ظن تو چه بیکنی بمان من
ندا تو بهوس من زن دو چشم یک نظر آفرین ... منشین چو طالب دیگران بخدا ز منت ما صدان ... رقم حقیقت نگ شو ز نکته نایت پر آفرین
چمنیست عالمی بری طرب دگری غایت ... چو چنار روز کف تهی همه بهله بر بر آفرین ... سر برگ عبرت این چمن بخیال ما نه کند وطن
چو غبار نم زده گو ملک سر از بر بر آفرین ... بکلام بیدل اگر رسی مگذر ز جاده منصفی ... که کسی طلسم تو صیقلی دگر آفرین

غزل زره هوس تبوکی رسم نفسی زخود نه رمیدن ... همه حیرتم بکجا رهم مرهبت سری نکشیده من
همه ترک ساز طرب کنم زچه جام نشئه طلب کنم ... گل باغ شعله نه چیده من من داغ دل نه چشیده من
چو گل آنکه لخته صد چمن ز نقاب جلوه کشوده تو ... چو می آنکه عشرت عالمی زگداز خود طلبیده من
چه بلا ستمکش غیرتم چه قدر نشانه حیرتم ... که شهید خنجر ناز تو شده عالمی تو طلبیده من
تو به محفلی نه نمود رو که رتاب شعله غیرتش ... همه اشک گشته برنگ شمع زچشم خود نه چکیده من
مه جام ناز و نیاز ها بمنا اگر نکشد چرا ... ز سر خمانگذشته تو ز درد فاقه مکیده من
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو ... چو دل گداخته از پیت بر کاب اشک دویده من
تو و صد چمن طرب بمنو من و شبنمی نگه آبرو ... بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من
نه جنون سینه دریدنی نه فنون شوق طپیدنی ... بسواد درد تو کی رسم الفی ز ناکه کشیده من
چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آن قدر ... که ببرم بر آب شکستگی ببطراوت گل چیده من
بکدام نغمه دل گسل ز نوا کشان نشوم خجل ... چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من
من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل ... همه جا جلوه من پرست بهیچ جا نرسیده من اشارت

حیرت نقد و غنای ملک وجود ... انتقال تخیل مشهود ... نیست بر غزل و نسب آن مبتا
زین هوا گر کنند جذبه بدل ... میکند منصب نفس حاصل ... عالمش زیر دست حکم عنات
گر کسی در قلمرو انهمار ... زندگی مایه دار گنج بقاست

بازتا آن هوای جلوه سبب / میگذارد قدم برون از لب / فقری جوشد از مزاج غنا
اینک آئینه بقا و فنا / هر نفس زین حقیقت بیرنگ / خبر مدعیست بی شتاب و درنگ
لایزال از کمینگه آثار / پرفشانست موج این اسرار / همه جا از تجدد امثال +
دانه ها ریشه است و ریشه نهال / آگهی کو کز انقلاب صفات / نشناسد مگر تعین ذات
اینکه هر کس بساغری مست ست / شاهد حال و شیشه در دست است

اشارت

آن یکی شمع مجلسی افروخت / تا سحر چشم بر تجرد دوخت / ناصحی گفتش ای تماشائی / به که نخمی بخواب آسائی
گفت گر خود ثمره ندارد کم / بازکو فرصتی که باز کنم / نیست رجلوه گاه نقص کمال / این و او غیر حال دست اقبال
یاد آینده گر همه طرب است / وضع آرام حال رتعب است / آدمی زاد با بزار آئین / میکند خویش را تصور این
اینکه خود منعقم از ان دانند / که چو او آمد این نمی ماند / وهم امنیت لیک نامعلوم / وحشت آرد تصور معدوم
زین بیابان کی وحشت انجام / **اشارت** / هر کجا وحشتی آرام ست
لیک گرد فریب آمالت / میکند تا بسینه پامالت / اهل آئینه است کلفت خیز / آبروی صفای حال مریز
تفکیفیت فراغ کجاست / تا کی تا می شود دماغ کجاست / این طلسمیست که غفلت اندیشند / مائل آن قدر ز خود بیشند
که اگر باز گشتی آمد پیش / در قیامت مگر رسند بخویش / **نکته** چشم پوشیده هر چند فردوس در نفس دارد آئینه دار

گوریست و قرگان خوابیده اگر همه اقبالش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نوریست اگر نجیبه های قرگان
ازهم نمتوان گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر باین سیه افسردگی شمع نگاهی نتوان افروخت سلمگی

زاغ وزغن باید فروخت **قطعه** / چشم خواب آلود کلفت خانه وابسته است / سیل اگر غافل شود آتش زمین بنیاد ریز
در همه آئینه دار گوهر راز دل است / یک کف خاکش کمین در رنگهذار باد ریز / زندگی بیدار یست ایثار جان پاک کن
صورت مرگست خواب برا جباد ریز / رنگها در پرده تحریک قرگان خفته است / هرچه میخواهد دلت زین خانه بهزاد ریز
مدعا اینست کز مسی نظر غافل مباش / براثرهای تماشا هرچه باد ا باد ریز / **نکته** از زبرگی پرسید نه خواب

افضلست یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت ست و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت نخه وجود
که منقوش رموز این دو حقیقت ست بمطالعه استعان در آید و تامل جمع بمثال درس تحقیق آراید عبارت
ناتوانیها مغلوب بیتمثال هوش ست و معنی قوت غالب بی گفتگوی لب سبر بهن | **غزل** سیدارم میان خواب هستیم

گرد تخیل و سرابست هستیم / از لطف دوموج حبابیم دمیده است / یعنی طلسم نقش بر آبست هستیم
اندیشه که در چشم بستن هستیم / روشن شد ز نشئه من چیزی دیدم / مضمون حریر چه کفن بست هستیم
یارب چه جنس خانه بدوشست هستیم / از بس چه بیخ و بن شد و ما بی خبر شدیم / بنیاد ما بر آب نهادست هستیم

نکته عیب مطلق مرتبه ایست که باعتبار منهوم

مجاز حقیقت الحقایقش نامیده اند و غیب اضافی نشان کہ بسبب لطافت تمام عالم ارواح معین گردانیده و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی تا کثور اجسام بہ مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبہ پیدائی پس کہ غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفای محض است مقطع الاشارست مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای معین نفی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل اشتباہ ثبوت ظہور و غیب مصور شہود و یقینی حس و شعور

نظم

جملہ اخفاست نمود اینجا نیست — اصل ہر سو سن و گل نیرنگیست — خبر ہمین است سرخ و کبود اینجا نیست
شعلہ خاکستر محض ست اخگر — خرد می گرمی و دود اینجا نیست — نتوان جلوۂ مطلق دیدن
آنکہ این پردہ گشود اینجا نیست — اعتبارات ہمہ اوہام اند — تو عدم باش وجود اینجا نیست

نکتہ سرشتہ علاج ہر مرضی بدوائی بستہ است و تدبیر اصلاح سر طبعے بظہور سر کیفیتے وابستہ تمرنجام بے سعی شکستن از شاخ جدا نمی توان کرد و آتش سنگ بیجد کوفتن بہ شعلہ نمیتوان آورد

رباعی

تا چشم بعبرت نکشادست کسے — گردن بہ اطاعت نہ نہادست کسے — می دان بہ یقین کہ در مرض خانہ ہر
بیمرگ رضا بہ تب ندادست کسے

نکتہ غافل از معنی میگفت سخن و من اثر ندارد و گفتند از اثرہای سخن ست مدعای سخن اینست کہ ازین معنی حیرت مدرس تغافل نباید ساخت و ازین نسخہ نیرنگ بہ مطالعہ بی تامل نباید پرداخت

رباعی

خامشی خراشیر و ور راز سخن است — چشم کوتہ تبامل نظرے باز کند — کہ حقیقت ز اسیران مجاز سخن است

غزل

کشادہ چشمی نشد تعلیم بسیر نیرنگ این دبستان — نگہ بحیرت گدخت اما نکرد روشن سواد مژگان
نمی توان گشت شمع نرمت مگر بہ مہری ز نیم اشکش — چہ طاقت آئینہ تو بودن ازینکہ داریم چشم حیران
خرد کمند ہوس شکارست و رنہ در چشم شوق مجنون — بجز غبار خیال لیلی کجاست آہو درین بیابان
عدم بان فی نشانی رنگ گلشنی داشت کز ہوایش — چو بال طاؤس ہر چہ دیدم ز بیضہ داشت گل امان
خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تامل — دل غباری و صد چمن گل نگاہ سوری و صد چراغان
بگشت بیحاصلی کہ خاکش نمیتوان جز بباد دادن — ہوس چہ مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان
حصول ظرفت نہ اوج عزت نہ لاف فضل و نہ عرض شوکت — گرفتم ای مور پر بیاری کجاست کیفیت سلیمان
رگ تخیل سوال کردن بجی فشردن متاع دامن — چو ابر تا کے بلند رفتن عرق کن و این غبار نیسان
ہوای لعلش کراست بیدل کہ جان قرب ہمکنارے — بہوسگاہ بیاض گردن زدور لب میگزد دگر بیان

غزل

سر غفلت بلندی سد از شکوہ حرام او — کہ ہلال خط بزمین کشد از تسلیم لب ہا او

ز شکوه جلوه ندانشتم سر و برگ آئینه طلب
دل دیده گر بکار نسازم چه مقام او
ز سراغ منزل بی نشانی چو جرس ز بانگ نمانده ام
نشود که رم کند از نظر خجل نگاه وحشی رام او
همه دوست زیر و زبون بکن بخیال آئینه خون بکن
که نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او
هوس آماده باغ سیبی داشت
آن جنس از تقاضای او می تراشت
شد جهانش بدیده یک پر زاغ
جان شیرین تلخ کامی داد
ستمت بر خودست مختاری
خواه ماتم فروش خواهی سور
مرهمی صرف ریش باید کرد
گشته باشد درین بهار ستم
عالمی دیگر اعتبار دگر
شمر باغ شوق بسیار است
دخمه است این بساط گرد و غبار
بر مزاری چراغ مے سوزد

زبان موج گهر زدم در التماس پیام او
بدو نیک می نهند آر و چه زخم سیلیِ انتقام او
که بهر تردم سر فگند چو نفس در آینه کام او
بجز انکه خاک عدم بسر فگند و گرچه کند کسی
زنیاز و ناز جنون بکن چه وفا چه ماجه سلام او

حکایت

زاغ سیبے ازان میانه ربود
تا بجائیکه رنگ طاقت باخت
دیده کوشش ندارد اینجا راه
باغ و املاک جمله رفت بباد
هیچکس از کلفت غم نیست
هم ترا چاره خود دست ضرور
تو بوهمی کز اوج جاه افتی
سیبے از باغ اعتبار تو کم
باده داری ز دور ظرف سنال
یعنی اسباب ذوق بسیار است
من و تو جمله نقش لوح مزار

اگر از زمین سپهر دگر از سمک بسپارسم
که بنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او
نفست بسینه شکسته به ز دو جشن قهقهه بنه
نرسیده دیده بجلوه اش چو زبان بحرف کنی مرا
بسواد انجمن او سپر قهقهه باز کردن بیدلم
مرو کے طبع ناشکیبے داشت
بمقامی بلند بال کشود
بسکه دود کش فروگرفت دماغ
از غضب خویش رنگ کند بسیاد
اے ستمگار وضع بیکارے
گر بمیری دماغ ماتم نیست
رحم بر حال خویش باید کرد
نیست از عقل گر بچاه افتے
کاری از دست رفته کار دگر
چنینیت گر بهم شکست سفال

اشارت

هر نفس اینجا دماغ مے سوزد

نکته ورود سخن نزول ملایک است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم بتصرف و تدبیر و کار فرمائی اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن او نمود آئینه خانه تحیر پرداخت بافسون صیادی فطرتش عنقاے غیب آشنایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و بایمای حرص آهنگی فطرتش قافله اسرار تقدس جلوه پیما مطالب عشق و هوس نسیم گلشن بطفش تا بشورش پری افشاند دم اژدهاییست مردم خوار و زلال چشمه التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بے زینهار مباش عبارات طعن از اثر دست تیش جشن کارگاه دلگیری تفتیش معنی خلق بظهور ملایمتش حریر کسوت آخاق تسخیری باشیاء گو هر آبدارش گوشماگن خانه دوست اسرار دو باحساس پر تو وعده اش دیده ها آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آئینه داران

عالم تصویر و اگر خلوت بی خیالش از خواهیار او هام تغیر هر چه بنقوش عبارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون
و انچه بموسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون همانیکه مملکت گیر و دار امکان از سائیهٔ پرورد گان وسعت
بال اوست و عندلیبی که رنگ بوی و بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش
ارادهٔ تحقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **نظیر** صحت

انسان حرف و صوت فارغ از نطق و بیان — جلوهٔ تیرنگی در پردهٔ حیرت عیان — یکنفس تا واز آهنگش نه هستی تا عدم
یکقدم جولان عرشش نشان با بی نشان — شوخی مضمون او حرف عبارتها خاص — عیب و دل رمح در فکر و شمال اندر زبان
زین صدف آرائش بال افشان و عالم ریزیم — زین نفس ملت عیان صد رنگ پیدا و نهان — نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی
چون سخن جز بیخی محضش نیابی در میان — آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی بپرس — سوخت تنهای زین افسانه حیرتها بخوان
از طلسم خاک ملفوظان سخن سحرست و بس — نیست اعجاز نگاهی سر بر آرد فغان — **نکته** نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق

منشاء آگهی کلیش دیده اند و مصدر حقایق موجودات کلی و جزوی معین گردانیده فی الحقیقت حقیقت
سخن ست و رغبت ارواح و امثال و اشباح که عناصر طهور کیفیات اوست دائر و لایزال در هر مرتبه
باعتباری خاص شیونهای متنوعش سائر عالم غیبش بمنزلهٔ جزو نادیست با نوار هویت مطلق پیوسته گی
مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردنست و ارواح یعنی جزو موهومیش معنی بسیط با حاطهٔ تعقل او در
در مثال تحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح بقلبهٔ جزو تراوی نقوش کما هیتش
محسوس دیدن تبلاش شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق میساید بقدر توهم مراتب خود را با همی
وامی ستاند چه اجسام و چه عناصر و چه اجرام **رباعی**

کالسنان نوای اوست مخمل پرداز — در آئینهٔ جماد موج دنگ است — آن نغمهٔ بی نشانی پرده ها راز
در طبع نبات بوی حیوان آواز

نکته آتش در طبع جماد برق آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات
نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و ریب صدا و طنین حیوان مفوه مشاش
در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخاطبه
پس آفاق معمای سخن ست فافهم و انسان عبارت آن در کمال تصریح و وضوح پرگاه تامل انسان
که گریبان اسرار وحدانیت و عناصرست و نافوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب
جمع مراتبش از قفایس موهومه خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی مادهٔ ظهور اسماست و در
فضای ارادت تحکم به مساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت
مثالش حاصلست و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل **اشارت**

هر رنگ آفاق حرفست بس — نقش عبارت حرفست بس — حقیقت که آن سوی ما هست — چو بی پرده شد حرف پیرا هنست

چه مقدار بتیاب اظهار شد — که آخر در انسان نمودار شد — در انسان نمودار گردیدنش — بتحقیق خویش ست پیچیدنش

ز بیجا معانی چه و کو صور — حبابست از خود برآورده سر — فریبت بکیسر نمودار کیست — خفا نیز موج اظهار چیست

بادی بیادیست عرض پیام — تو همچون نفس بر نفس منخرام — نفس اصل تسلیم خود بینیست — ازین پیش جیب تو هم مدر

بهر جا تجلی پیام خودی — همان در خفا می دوام خودی — قناعت در شیشه و دم بیچ — چو هموار شد ظرف منظر مپیچ

غزل

من سنگدل چه اثر بم ز حضور ز کرد وام او — چونگین نشد که فرو دم ز سجود از خجالت نام او

سخن آب گشت و عبارتی ننگاشت رمز تبسمش — تگ و تاز حسرت موج می نرسید با خط جام او

نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ ثنا کند — بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده وام او

سر خاک اگر بهوا رسد چو نظر کنی نه بارسد — نرسیده ام بعبارتی که ببالم از در وام او

نه بیا یم آن طرف سخن تبا مل آن سوی وهم و ظن — ز چه عالم که بمن ز من نرسیده غیر پیام او

تگ و پوی بیهوده یافتم بهزار کوچه شتافتم — دری از نفس نگشا فتم که رسم بگرد جز ام او

بهوا سری نکشیده ام بشکستنی نرسیده ام — ز پر شکسته تنیده ام بخیال حلقه دام او

نه دماغ دیده کشودنی نه سر ے فسانه شنودنی — همه راز بوده غنودنی بکنار رحمت عام او

ز حسد نمیرسی ای دلی بعروج فطرت بیدلی — تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او

اشارت

ای تردد نسب توکل چند — نشوی مرد ره تن آسانی — زندگی پرده توکل نیست — جهد سرمایه تامل چند

در تردد سرای حیرانی — مایه اصل خویش را هم دریاب — نفس غنچه تامل عشق — چشم وا کرده تغافل نیست

بهوا ے فسردگی مشتاب — گر ز اصلاب سخت در رحامی — صبح گلشن بزیر گردون گرد — عینی آن لب که سرزد از گل عشق

از خود افشاندنت بسمت آرام — رفته کرد از رگ دلی اندازش — رگ دلی نیز اضطراب انجمنست — وا طپیدن آن قدر کز خون دمید

خون هم از بسکه شد طپش سازش — بوی یک عمر گرم سیمابی — مار آشفت رنگ اعضا بخت

عضوها از هجوم مبتابی — پیش افتاد و پرچه اسرا — گشت آئینه خفا اظهار

شد نمایان ز پرده بیرنگ — گلشنی مایه دو عالم رنگ — کرد از ما و من گل افشانی — بست بر خویش نام ایمانی

فی ز طفلی به بسد امن غنود — نه به پیری ز اضطراب آسود — تخته تا بود فال رم میدید — گل اگر گشت بال و پر گردید

پیریش صبح و طفلیش شبنم — همه آئینه حقیقت رم — تو هما بوی غنچه آوازے — که بچندین خیال میبازے

این زمان شعله نفس شمده — صبح هنگامه هوس شده — نفس ما بجا دی از پر پروا — کوهسار آفرینی از آواز

به فسون سنج خیال هوس — کس نفس ا کرده است قفس — شرر و جاده تو در کوچ ست — اگر زوی فسردنت پوچ ست

کار صاحب نفس فسردن نیست — که فسردن بغیر مردن نیست — صبح تا گردی از نفس دارد — بال افشانده در قفس دارد

نفست یک قلم پر و بال ست — ساز آئینه جوش تمثال است — هیچگاهت نبود دام قیود — معبد از زین تیر هم نخجل باد بود

تا دم آخر انچه در کار ست — حکایت — پرزد نهای رنگ اسرار است

الهی راز بلیغ جهل فسون — جمع گردید الهی بجنون — خاک وحشتی بدست آورد — سوی گردون جنون اله اش میکرد

مدعا آن که میکنم بر پا — همچو گردون عماری هوا — آسمه باز بر زمین ریخت — خاک بر فرق غفلتش می بخت

مدتی زین ادای پوچ وخیال — داشت گرد تردوش پامال — پود از آتش محال اندیش — سنگسار هوس طراز جی ریش

آن یکی گفتش ای هوس فرسود — سنگ مینای اعتبار شعور — اینچه سود است کز تو دود و نمیخت — واین چه خوست کز دماغ تو سوخت

چه جنونت دربد جیب هوس — کز بخاک می فشانی و بس — خشت گل نقش صفحه خاک ست — زین کدورت دل هوا پاک ست

سطح اعلی که خط لطافت نیست — قابل همت کشافت نیست — خاک گر جام چرخ پیما ید — نیست ممکن که بر هوا پاید

چند بر دار داز تو ای غافل — کوچ صاف هوا خط باطل — تا کی باشد از تو ای مردود — دامن آسمان غبار آلود

گرچه سعی تو کامل افتاد ست — مدعا سخت هابل افتاد است — به کمین بلندی همت — میکنی جان به پستی ذلت

اگر امنیت اوج همت وبس — از تو بالا ترست سعی مگس — گیرم انداز کار ست بلند — لیک زین پیش دم کار مبند

خامکاریست این نه باخبریست — رایش گاوی پیشه کون خلیست — امتیاز یکه در چه اندازی — انفعالیکه هرزه پردازی

سرمه از سواد عبرت گیر — خانه چشم هوش کن تعمیر — گر کنه نیست داغ کوتاهی — بر فلک نه نهای آگاهی

ای عبارت ندیده نور نگاه — کو ربط جوهر حضور نگاه — چون نگه از عبار بردارد — چون غبار از نگار بردارد

این قدر در غبار جا کردن — نیست جز منع چشم وا کردن — عبرت ادسعی بیهشت دوست — که نگه زین غبار در گوست

شبکن این پرده چشم بالا کن — دشتگاه نظر تماشا کن — در عرض نگه شمار نهاست — شوه برداشتن عبار نهاست

ابله انداز عقل نه پسندید — همچو خرپیش پیش بانگ دوید — کای نصیحتگر انقدر مخروش — جهل سرمایه خرد مفروش

اینکه اعلی منزه از ادنی ست — سند دعوت بگو که کجاست — از چه ستاره اوج افلاک ست — ازچه شبنم حضیض خاک ست

گر هوا سنگ بر نمیدارد — انقدر ذاله از چه میبارد — ابر ها کز نتایج خاک ست — هم چو ابراز هوا فرو نماید

در مشقت تحمل دارم — باتردد توکل دارم — آخر این خاک دشت شبنم شاید — سعی بیهوده هم دهد اثرے

پس بدنیا خیال بسیار ست — هوس عالمی گرفتار ست — قوت طالع اگر کند نظری — یکقلم پیش خویش بر یابی

عقل هر چند خر فضایل نیست — جهل هم خالی از دلایل نیست — خواه جهلست خواه دانائی — دوری حق شناس از باطل

آسمان دیگر و زمین دگر ست — عالم شک و گر یقین دگر ست — لیک زین جاده تا بآن منزل — نکته در چار سوے کیفیات ظهور که هر فردی را

از افراد انسانی باحقیقت خود سودائی ست پنهانی و معامله ایست وحدانی با همه زیانکاری نقد انفاس

در جیب هر معامله نفعی ست متمکن و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا نالہ بہ تعمیر رواج نرسیدہ تا قیمت دل نقصان شکست نہ برد و نگاہی دکان تحیر نہ چید تا قماش جمعیت مژگان بر ہم نخورد بگردش رسیدن ہر ساغرے مقدمۂ ظہور کیفیتی ست و با نقلاب جوشیدن ہر وضعی تمہید وقوع خاصیتی

غزل

ریشہ پیرایہ ہر نخم پری مے خواہد — ہر کجا نکہت گل پیرہن رنگ دید
اضطراب پر و بال آئینہ پرداز یست — باز گردیدن مژگان اثرے میخواہد
شوق جمعیت وضع گہرے میخواہد — ہر کجا چشم پر مژدۂ دیداری ہست
برق ہر جلوہ تقاضائے نازدگرست — عرض خورشید غبار سحرے میخواہد

غزل

ہر دل از نالہ بہار اثری میخواہد — نیست پوشیدہ کہ از خود سفری میخواہد
قطرہ ہر گاہ کشد سر بہوائے نیسان — ہر کجا دل طپش آرد خبرے میخواہد

نکتہ توجہ خاطر بالفت فقرا

از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشاء بسبب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آورد و تعلق ضمائر بہ محبت جاہ از دلائل آثار کثافت کہ بار تکلف گیرد وار غیر از دوش خشونت برنمی آرد امائی توہم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در ہر صفت جز یاس ناموس ظہور متصور نیست از آثار حب جاہ آرایش بساط عظمتش درپیش ست و از اوضاع رغبت مدعا حصول سر منزل راحت خویش

غزل

حقیقت ہر کجا آہیت آزادیست منظورش — بہر جا داغ مے جوشد فراغ کردہ مسرورش
نظر بر جویش و اکردست اگر بینند پیدایش — بجیب خود فرو رفتہ ست اگر یابند مستورش
غرور عجز اینجا بی نیاز غیر میباشد — سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش
نگہ شوق جہان بینش تغافل ذوق تمکینش — ادب مینائی تمکینش جنون پیمانۂ شورش
حبابی را کہ می سنجی جنونش دارد ایمائے — سر لبے را کہ می بینی سیاہی میکند نورش

نکتہ روح انسانی جوہریست بسیط و بسبب لطافت بر جمیع اشیا محیط ہر گاہ نفس تعلق اعتبارے می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاہدۂ نقصان دستگاہ اصلی سعی توجہ اش مصروف این اندیشہ میدارد کہ ہر چہ از مراتب اعتبار کونی ست باحتیاط تصرف آرد تا چار خود را محتاج جمیع اشیا می یابد و بے اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواہ آن اشیا از امور ذہنی باشد مثل معلومات حقائق و معانی خواہ از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاہ امکانی دوست داشتن ہر چیزش دلیل احتیاج ست محتاج ہر چہ بدست می آرد مفت خودی شمارد اما مانع احتیاجش در ہیچ حالتی ممکن نیست کہ تاثر ترکیب خرابی بافتیت احرام بساطت کل نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصور ست بہ لطافت روحانی نمیتوان پیوست اینجا معلوم شد کہ این جوہر مقدس جمعیت از دست داد خود را در صورت فراہم آوردن اسباب میجوید و تا بسر منزل تنزہ ذات پیوستن ہمان بر جادۂ اضطراب

نظم

نفس می بوید نظم
همین نفس که غبار تعلق وهمی ست
نوای زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق
دلیکه زنالهٔ بی اثر گریهٔ رشته بریده
من برق سیر جنون قدم بکدام مژه یافتم
زده شور ستیم این صلا ز دماغ نشئه رسیده
بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار هرزه فشرده ام
مگر این جریده رقم ز نم خط غبار رسیده
ز قبول معنی دلنشین نخم آنقدر بار قرین
ثمرهٔ چه چشم کشوده ام بغبار رنگ بریده

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پرده شوق
هزار پیچ و خم آورده شد بگرد طوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ ذوق
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین
شده عمرها که نشانده ام بکمین اشک چکیده
چو حباب بیکشتم از هوس عرق بدو تن خمیده
ز خمار فطرت نارسا بدو جام شعله فسون برا
هوست نقش نگین خود و غم پشت دست گزیده
ز وداع وصلت پرفشان بگداز ناله دور هان
ز حیا بجبهه نهفته ام خط بر زمین نگشیده
نه ز شور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر
ثمر نهال ندامتی ابهر از ناله رسیده ام

غزل

بکجاست آنهمه دسترس که زنم ز تحفهٔ دل نفسی
که چو شمع شد همه عضو من کف پا آبله دیده
حذر از فضولی غرو شان کسی مباد و رسم امتحان
بکجا همت وحشتی که رسم بدامن چیده
بفنا شود مگر آشکار اثر سجود دوام من
که بگوش من کشد آفرین بخم کرکس شنیده
من بیدل از چمن فنا چو دل شکسته دمیده ام

اشارت

عاشقی چیست داغ محرومی
گل خودروی باغ محرومی
یکقلم رنگ لیک ها ختنی
پیکر فرش ناتوانائی
لب عرمنی که مژده گفتارش
شعلهٔ آتا تمام خاکستر
جهد شش اندازه رسائی و بس
ناتوانی و کوشش جاوید
ساز موهوم نغمه زار خیال
صبح تهمت شکار کردن نفس
جوش خونی که هیچ رنگش نیست
اشک اگر بود بی چکیدن مرد
قصه کوتاه عاشقی اینست
وای آنکس که عشقش آیین نیست

حکایت

گریه را رنگ طبع حرص کمین
در چه عالم فشرده چنگال
گفت اینجا ضعیف موشانند
من و رین و رطه شان پنهانم و نیست
زین تملق در طمع سیرای مغرور
نیست بر سود خویش دسترسی
هر طرف باز کرده است آغوش
پرورش نام گستن است اینجا
زده از خون زیردستی چند
تا کلاهی غرور سے آرایند
عاجزان را دهند غوطه بخون
لیک بر خانه ها همی بینا
گر بکمسار واکنند درش
نالهٔ از شکست بنائی
که ز آزار ما بپشیمان شو
سر حساب اندیا بدست دگر

بود و بیرایهٔ لباط کمین
آن یکی گفتش ای پلنگ خصال
ناتوان کیش عجز کوشانند
تا نه بینند آفت کرکس
همه را سود خویشتن منظور
لیک تا نگرد زیان کسے
مثل گربهٔ خروسک موش
حرص انصاف دشمنست اینجا
قبح ناز خود پرستے چند
بر ضعیفان شکست پیمایند
تا شود خلعت هوس گلگون
سیل دستی تصرفیت رسا
هست بر سنگ پیش پا سے ترش
خورد و رز بگوش خارائی
پای مردی حریف مندان شو
این درشتان نرم کوب هنر

گر بیازو دو سنگ ست بهم | شرک میخورد شکست بهم | هر کس از پهلوی درشتی خویش | زافت غیر کرده پشتی خویش
نرمی آفت بضیعی گرست | خرسن پنبه نه مد یک شرست | نیست از دست ناتوان غافل | سورا چاره ز پا مالی
بر سر خوان امتحان چیدن | لقمهٔ نرم رست بلعیدن | آب از چه می برند فرو | استخوانی ندیده اند درو
گر درختی الم نمی بروند | سنگ را هم چو آب میخورد | سختی یکدگر گلو گیرست | ورنه کی استخوان کسی گیرست

نکته اینک عالم مینوا نیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و انچه آشنا میدانیم سطر نگاهی تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست و علوم ادراکات معانی نامفهوم و سوسه از خود تراشیدن هم صنعتی ست و او هام بر خود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب با غربت ست نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس کوشش و ناممکن ست خود را در خود بپوشش

قطعه

در عالم شهود زمردان عیب باش | ناز حقیقتی ست نیاز مجازما | باشوخی لباس همان سر بجیب باش
هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم | مائیم عرض آئینه کو جلوهٔ عیب باش | بیچند شوق موسی و دور شعیب باش

نکته گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل ست که هر چه نشگافته این پرده است ممبولیست و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان ست و در دیده ها شناسائی و همان قدرت پنهان در قدمهای رفتار و در پنجه ها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازه تامل نظر غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه هدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا او و اراسپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آئینه بر اعمال و آثار پیچیده و ریشه اقمرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه گوئی و چه آلهی بهر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته ست و سر کجا از تحقیق بخبرش دیده اند بکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکانی از پردهٔ تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلائق مصروف اشغال ظاهریست نسخهٔ حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست وگرنه همچنان که نگاه محرم اشارهٔ نگاه ست و دست از سیاس دست آگاه و لبها نیز آئینه ارادهٔ هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود

غزل

خورشید عیان بود شب تار گرفتیم | از غفلت دل معنی بی پرده عیان ماند | افسوس که ما دامن بیدار گرفتیم
در گلشن تحقیق ز مستیم بتقلید | انیها همه رنگست که دیوار گرفتیم | صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
گل بود که ماکیج نظر ان خار گرفتیم | عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود ست | جان بود که ما چشم نمودیم بصور
غفلت چه فسون خواند که سر گرم فتیم | | غفلت چه فسون خواند که سر گرم فتیم

آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را — یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم — سودائی وهم ست تخیل چه توانکرد
از تنگی دل خانه بباز ار گرفتیم

نکته در عنصر آب و کیفیت ظهور یعنی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن بلمایع نتیجه کرفع حجاب بیعنی کسب وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق و امکاه صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بردی آب نشسته لاجرم آنجا هر چند خانهٔ نقش چین بنیش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش ست و اینجا اگر همه خنجر و سنان ست لوح صفا منقوش

نظم غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد دو چار آئینه است — گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست
در بهم آورده ٔ مژگان غبار آئینه است — در جهان بیدماغی یاس مطلب و بر دست
در نگارستان امید انتظار آئینه است + — خوب و زشت اعتبار خلق را انکار نیست
جلوه در کار ست اینجا صد هزار آئینه است — نکته از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد

مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرعی نمیگردد و الا صفات قدرت علامات با آنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق ریاعی

دین جامهٔ دلق نیز در مذهب نهان — ذات و صفت اینست که کردیم بیان — در جامهٔ دلق نیست جز مذهب نهان — زین پیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

غزل چه شد استان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی — بجریدهٔ سبق و خانه زدی رقم که قلم کشی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی — چه قدر مصور عبرتی که چو سنگ بار صنم کشی
رقمیست صورت نعتمم هوس فسون عمل مدم — چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم کشی
کسی از پری که عکس کشد ز چه ننگ و ام قفس کشد — غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی
بخیال غربت و هم وطن مپسند دوریت از اوطن — عرق ایست حاصل علم و فن که خمار باد عدم کشی
اگرت دلیل ره وفا بمروتی کند آشنا — زمین نیفگنی از حیا برهی که خار قدم کشی
به یقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان — چو کشف مگر بخیال نان بروی و سر شکم کشی
ببرت ز جوهر آئینه و رقمیست نسخه طراز دل — سیه ست نامه اگر همه بنفسی بجای رقم کشی
گذر از تردد بی اثر نرسی به منصب بال و پر — چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم کشی
نه دمید صبحی ازین چمن که نه بست صورت شبنمی — خذر از خیال تردد سی که نفس گذاری و دم کشی
من زار بیدل ناتوان نیم آن قدر بدلت گران — که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم کشی

آدمی تا بحرص پا فشرد — از دل از هر که زاد خونش خورد

جذبهٔ حرص داشت این تاثیر — که بهر چیز دست یافت گزید

آنکه قوتش بجز خون باشد — خون ما در نیافت هرگز رنگ

مال مردم چه سان امان یابد — خاصه وقتی که رایگان یابد

عاشقی بیدلی جنون زدهٔ — خود سر شوخ عاشق آزاری

تبر جم نگه قفا فل خیز — بر تبسم گرفته راه گریز

انتقاشش همه ستم کوشی — بود یک عمر صید دانهٔ او

هر قدر جام انتظار کشید — ندمیدش بکام صبح امید

زنشکست از وصال آن بردوش — بوسهٔ انفعال خمیازه بین

با امیدی طریق امدادی — پنبه در رهن آتشی دارم

من کف خاک و او سپهر بلند — مشت آبی زنم بر بن آتش

به همی قانعم ز کج کلهی — نقشی ارشاد کردش از تسخیر

کاین عمل چون دلیل کار کنی — خانه انی بوضع این اشکال

نقش آغاز چون گرفت انجام — که از ان احتیاط نیست گزیر

آن زمان کین عمل کنی بنیاد — ورنه در نشئه امر خلل است

عاشقی بیوه ایاس آهنگ — که ز بوزینه ام خبر کردی

گر نمیخواندی فنون قیود — رقص بوزینه دارد استقبال

این فنون از صنائع عشق است — پرکشائی کند قفس بافی

لب فشار و تکلم ایما باش — امر معروف کرده است گمان

خاصه انسان که در طبیعت او — خطراتت گماشت بر دل ریش

گر ز آلی همه هیچ آیات — آفرینش بانچه در ماند

اشارت

که ز خون اکشید لذت شیر — بس جهان صید غارتش گردید

چون تسلط گرفت چون باشید — زین مروت گذارد حرص آهنگ

حکایت

قدح آرزو بخون زدهٔ — داشت معشوقه ستمگاری

به تکلم زبان بهانه گریز — کجی ابروان جبین نبش

وعده ها یک قلم فراموشی — از فسون جنون ترانهٔ او

جای صهبا همان خمار گشید — کرد شبها با انتظار سپید

خنجر بخمیازه حسرت آغوش — نه زد آخر ازان لب نوشین

در دل بردم پیش استادی — که تمنای سرکشی دارم

نبرد خاک بر سپهر کمند — مددی گر وصال آن سرکش

گر بوصلی نخواندم نگهی — حکمت آموز نکت تدبیر

خلوتی باید اختیار کنی — شکل مطلوب آوی بخیال

باده در جام گیر و صید مرام — لیک شرط است لازم تدبیر

شکل بوزینه ات نباید داد — این قدر ها ضرورت عملست

نوحه بردشت یکای جنون فرهنگ — چه فسون از بغل برآوردی

شکل بوزینه در جهان کم بود — این زمان هر چه آیدم بخیال

اختراع و بدایع عشق است — گر ازین دام پرده بشگافی

زخم خوان و تبسم انشا باش — تهی سنگر طلسم اعیان

حرص دارد بقدر طبع نمو — نه جهی تا زدام و دانه خویش

تتوان شد معالج خطرات — آفرینش بانچه در ماند

نکته آئینهٔ تحقیق منجرست که هر چه عالم غیب بشهادت خواهد رسید و انچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزئی بسبب اکتساب علوم امکانی محلوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محشا بعبارات اوهام شبهه و تلقین و بحکم تحقیق ناگزیر شتابه سعادت

و در انکشاف رموز یقین بی اختیار تغیر نگاری اگر راهی بخلوت اسراری شگافت حلقهٔ تغیر نمی گردید و اگر عقدهٔ شهادت می کشود بر رشتهٔ تقریر نمی تپید پس توانی که جمیع حقائق بے واسطهٔ عقل بر تو کشوف است و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل خرفی ست

که از طور یکدگر کسب نمودهٔ عقل کل بر کیفیت آن اصلا چشم نکشوده رباعی

فریاد که دکان ستم وا کردیم — خورشید بخاک تیره سودا کردیم
آئینه شدیم عکس پیدا کردیم — کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود

نکته باهمه بے تعینی غیر عبارت تعین ماست یعنی حصول تو هم پیدائی و عین اصطلاح بی صفتی یعنے تغافل اوضاع خودنمائی صفت بی ذات معدوم ست تاملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چیزے نمی توان نمود هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم

غزل

گهر و محیط توهمے نه سفر گزین نه اقامتے — قدم و حدوث تخیلی نه بشکستگی نه سلامتی
چمنست حقیقت بی خزان وطنت طرنگبه جاودان — المی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه ندامتے
بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر — بچمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتے
چو ز خود بخود نظرے کنی روی از خود و دگری کنی — تو مگر چنین هنرے کنی که بگویمت چه علامتے
به بیان کمال شریعتی بعمل شکوه طریقتے — بخیال خیر حقیقتے تو قیاستے تو قیامتے

نکته معنی کرم در جمیع احوال بسر و رطبائع کوشیدنست و در همه اوقات بر رضای دلها جوشیدن بی نوایان را به درم و دینار نواختن و بیماران را بعبادت و مداوا خواستن امداد نابینایان بدستگیری عصای و اعانت گمگشتگان تجریک در آمائی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدماغان را به صحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوان ترک اظهار توانائی و در چشم نفلسان تغافل اوضاع خود آرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یادی و حاضران را بهدایا امدادے القصه بقدر طاقت زبان خبر بغرض قواعد نیایش آشنا و بوسیع امکان از هیچکس غیر از عذرخواستن ازین عالم باسر چه پرواز انداز شیوه های جود و سخاست و ازین دست انچه از دست برآید از شیوه های مروت و وقار رباعی

آثار سخا جلوه بچندین صورت — بیدل دارد بطبع اهل همت
بر بخیران پند به محتاجان سیم — بر خوردان لطف بازرگان خدمت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینهٔ خیال و دیدن کیفیت صور در سیر لاشاهد نمودن ست و نقاب آتش در طبیعت سنگ کشودن چون مدرکه را باین جنس وقائع اکثر معامله امتحان ست و در عالم بیداری تعبیرهای تخیل سود و زیان بحکم تقابل دو نشای که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگرے در کمال

ورچه قوت نتیجه معتدلی بحصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد و گاه مطابق ارادهٔ معتبر و گاه مخالف
ازینجاست که اختلاف احکام تغیر در جواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طائفه را در عین مثال رموز ظهور صور
که ختم تجلیات کماهی ست مشهود ست و در جلوه گاه کیفیات صور هم چنان اند ارشال که قرب لطافت
حقیقی ست آئینه دار نمود پس صور مثالی کیفیتی ست که بتقتیش چشم کشودن رنگ اثرے ازان نمی توان یافت
و خرمهان بستگی مژگان نقاب تماشا بابش متوان شگافت صورت وقوع بعضے ازان احوال از خوابی
وقائع فهمیدنست و ظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن

قطعه شاید قدرت که اختفا در نمود و ظهور است
لطف یک معنی بعرض هر عبادت دیگر است
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود
اینقدر دانم که هر جا شش جهت وحدت دیگر است

غزل عبث ای دشمن تحقیق دل از دو ستجو
چه خیالست این قدر جسد آز آدمستن
ای آن شفقت نا غش تو شدی غره که هستی
گرچه دام تو گردیده کمند یکه دستی
تماشا گه فرصت بسو محو منردن
نگهی صرف تامل نمودی چه کندکس
قدح ناز تو لبریز وداع ست تو مستی
بهوس چیک زکه تو آئینه بدستی
چو نفس منتظم انکار پرافشانی وحشت
ثمر آئینه تحقیق نشاید ثمره بستن
خدرا زخیرگی چشم بخورشید پرستی
به نگاهیست چو همت اثر اوج نزولست
من اگر با همه کوشش بکنارے نرسیدم
همه گر عرش بنالی ثمره تا خم زدو بستے
تو هم ای موج درین بحر چه بستی چه شکستی
نفسے چند غنیمت شمر از دل نه گذشتن
چه قدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی
بعدم راند چو شبنم عرق نجلت هستی

اشارت

گرچه انسان بگشت از جسد
دارد از صد هزار ره اندک مدد

لیک گندم مثالها دارد
قفس و دام و بالها دارد
خوشه اش بسته در طبیعت خاک
محمل از یکجهان نزل چاک

ریشه اش راز جهد فرسته اثر
نقطه گاوش عروق تا بشمر
قفل نکشوده تیشکست حصار
عقده نیم بازو صد وسوسه کار

وضع آغوش لیک لطف نگر
فتنه مرده چو حق بقبرستان
بیضه خنده کاری قفسش
محمل و سینه چاکی جرسش

چشم لیکن ز یار دل جوشش
خالی اما به تنگ آغوشش
نخنه فرسای زخم دو خته
سخت شمع فتیله سوخته

لب سوزی ز هم جدا کردن
فتنه گر هم چشم وا کردن
از همین پیکر شکسته قتاب
کشتے آدمی نشسته در آب

صد ره از انقلاب بروه بستر
زیر و زیر هم یکے بل زور ق
مد چنانش ز فرق تا بقدم
عرض یک کوچه لغزش آدم

گندم است آنکه تا تبسم کرد
صبح صد تاب تب ظلم کرد
آن تبسم بعرض فضل نداشت
خرد هم صبح تیغ وصل نداشت

تیغ بود آن تبسم غفلت | که بر دیدن نسبت وحدت | برق قتلوش خرمنش گردید | شکن چین دامنش گردید
بیضه بال و پر طپش وا کرد | منزل اشفت جاده پیدا کرد | زخم بالید عافیت خون شد | دیده مژگان کشود و مجنون شد
غیر نیرنگی انچه بست خیال | داشت این دانه پریشان نال | اول آئینه معنی پرداخت | بعد ازان شکل آدمی پرداخت
ازخزان آبشار نشو و نما | خوشه از فسون نفس و هوا | غفلت و آگهی مهیا کرد | ظلمت و نور آشکارا کرد
بندگی پیشه شد خدائیها | از چه شد نسبت جدائیها | آن جدائی ز صورتش پیداست | وصل گندم بقبل ناپیداست

اشارت

عرض کثرت ز چاک پرده اوست | دل وحدت دو نیم کرده اوست
گرچه غرلت حصار آفتهاست | جای ایمن شدن ز مرگ کجاست | خواه در بحر و خواه در ساحل | نیست ممکن ز زندگی غافل
آن یکی از محیط بیرون جست | داشت رخت بر کنار انداخت | خورد جای بلغزش پایش | برد ساحل بقعر دریا شیر
گاو جست از شکنجه قصاب | شد بصحرا ز دیده ها نایاب | شیر ناگاه حلق او افشرد | از اجل کس سر نخچیر جان نبرد

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت کرمی از آئینه هر فردی بظهور پیوسته و بذوق اشغال شوق در کمین امداد دیگرے نشسته زبان مطلب محتاج سهوائی و وصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم همچنین بمرتفع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب درکسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ مانع نقد را از اجناس سودے شمارد و شتری جنس را غنیمت نقدے پندارد و نقدها مصروف جنس شمار است و جنسها موضوع نقد انتظارے یعنی تا بکار دیگرے نیائی حشیم برحصول مراد چون کشائی پس کریم در خود ناچار است و

محتاج و طلب بی اختیار رساند | آواز کریم را صلا میخواند | سایل خود میزند دعا میخواهد
یک نغمه شوقست چه فقر و چه غنا | گر پرده هر ساز خدا میخوانند | **نکته** تاثیر در طبایع

ارباب کرم چون موج بآب پیچیده است و از طینت اهل حسنت چون ملامت از سنگ سپیدو طبع کریم از فرط نزاکت زبان سائل را نشنیده میداند تغافل نه بشرط تاب رحم آوردن ست و مزاج لئیم از جوش خشونت پروای مساس ندارد توجه مانع رنگ اثرے بردن ربا ے

سرمایه هر خمار و مستی گرم ست | سرمایه هر بلند و پستی گرم است | گویند که مرگ انقلاب ست همی ست
امنیت دلیل آنکه هستی گرم ست | **نکته** اعیان محفل امکانی اند تا شمع وار سر تامل بپاے منتهی نگذارد

تشویش هر ذره نگاهے با قلیمت و تا سر اندیشه زبانوی ساغرے رساند گداز کلفت ساقی
اگر بوی از بهار معنی مے برد عبارت اینهمه رنگ نمیریخت و اگر با صل کارسای می شگافد شاخ و
برگ این قدر غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج و کف میشمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند

نامحرمی گر بیان مصدر من دست التجا می برد و نا آشنای خویش هزار هنگامه در خیال می برآورد

غزل

تو گر خود را نمی بینی مپندار عالم غیر دیدارش
خودی آئینه دارد کہ محرومی ست اظہارش

نپرداز مایل پست و بلند دہر گر دیدن
تو خود این خانہ تا بایدت مہیا مقدارش

کمال بردہ گویا بہ نقد اعتبار خود
کہ بر ہر جنس پے ہیچی دمی گردی خریدارش

نبودی اینقدر ہا کہ چندائی مجمع امکان
کہ افتادی بچندین ہمدم و در فکر خود بارش

دکان صبح چندین عابس خجلت در نظر دارد
نفس بر خود فروش افتاد آتش زن بیازارش

شرارت فرصتی و انگاہ فوق ہر زہ پردازی
باین ہستی حیا کن از خیال چرخ دوارش

بحق تسلیم شو تا وارہی از این و آن بیدل
بدریا قطرہ چون گم گشت دریا داند و کارش

نکتہ نوی ہای طرز اعتبارات تا بعرض آید کہنگی دمیدہ است و تازگی ہای درس ما و من تا بہ تکرار یاس رسد افسردگی سر کشیدہ از وحشت انجامی انداز دعبارات سراسر این دیوان یک مقطع است صفت بیدماغان طریقۂ خاموشی و از کم فرصتیہاے زمان تامل جمیع اجزاے این نسخہ یک نقطۂ سہو ست غنیمت تغافل اوایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذہن صورت نہ بست کہ تا بہ فہمش وا رسند ورق بر نگرداند و لفظے در خارج مرقوم نگردید کہ تا مژہ بر ہم زنند

نظم

صفحہ بجک نرسانند ہر چہ دارد جہان بے بنیاد
مستی خاکی ست در قلمرو باد

بی ثباتی با متحان وقار
محلے میکشد بدوش غبار

بسکہ رنگ ثبات پرواز ست
کوہ با نالۂ ہمعنان تاز ست

شمع اندیشۂ وجود و عدم
روشن ست از حقیقت بہم

ہمہ جہدیم و مدعا مجہول
جملہ ہوشیم و آگہی معزول

جہد ما حرکت طبیعی ماست
مدعای عنبار ما پیداست

عکس آئینہ حقیقت اوست
ہر چہ از خلق عرض زشت و نکوست

گر فگندی نظر بہ معنی خویش
شخص معدوم را چہ ما و چہ من

عکس معلوم حکم آن معلوم
شخص جائیکہ گل کند معدوم

در عدم ناز ہستی ست اینجا
ہم عدم بایدش تخیل کرد

غزل

ہیچ از خود نگذرد جانب دل ہم نظر
ای چمنستان جمال آئینہ دار دیگرے

گلبن نیرنگ گلی سر دقیامت نشمری
بر ہوس نشو نما مفت خیالیست بقا

بی تو شمع ہمہ تن سوختہ یاس وطن
دانمی دانہی ست زمن گر طلبی یاد مرے

حسن خدائی نشود آئینہ دارش دگری
قابل آگاہی ما نیست خیال من و تو

کش حباب انجمن شوکت دریا نشود | ماهمه صیقل زده ایم آینهٔ بی جگرے
ست زهم فرق نما انجمن وخلوت ما | آینه دار همه جا خانهٔ بیرون درے
در بر هر زیر و بے خفته فسون عدمی | در همه ساز ست رمے با همه نگست وپرے
پر دهٔ صد رنگ دری تا بچمن راه برے | خفته ته بال پرے کارگه شیشه گرے
نیست اقامت گه کس وادی جولان هوس | دامن عجزست رسا آبله پایان سفرے
نیست اهل پرورے لازم امثال جهان | بے ترے مغز بلندی نکند موے سرے
شه بهتی چو سحر میکندم خون بجگر | آینه بندم بعدم کز نفس آرم خبرے
لذت این محفل دون برنی ما خواند افسون | داغ شوائے نالهٔ کنون راه نفس زد شکرے

بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر | برخ فرصت چقدر آینه بندد شررے

نکته گفتگوے ارواح وامثال بیرون اعتبارات جسمانی محل است وگیرودار عالم اجسام بی پاه مثال وارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی درحقیقت روح مختفی فهمیدن است چون عفیت کوزه در گل وروح را بعد از نشای ظهور دار اجزاے جسم متروی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولا را درجهان صور باطن اشکال بودن ست وصورت مرتبهٔ هیولا معمای همان کیفیت کشودن اگر هیولا بے صورے متصف است صور از کجاے جوشد

واگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولا را که میپوشد قطعه

گل نادمید ساز هیولاے خاک شد | رمز صفاے آینه ها واشگافتم | هرچند خاکسار هیولائی گلست
چون بار عرض نوبت رنگ دار سید | آئینه را سنگ همان اشتراک شد | آسم که در تست که از اشک پاک شد
روزانه دیده که باوج سماک شد | یک رشته بود با دو سے اعتبار دهر | خورشید اگر چه شب بسمک بال میزند
| خلقے به پیچ وتاب توهم هلاک شد

نکته تا نسخهٔ اندیشه از هستی رقم توهمی دارد باهرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست وتا خانهٔ ما ومن از نفس سطر حیاے نگارد وهم مشقے اطفال این دبستان فرسودن بے اختیارے در آب افتاده را هواے دست از خشکی نشستن بری فطرت ست ودر آتش نشسته را دعوے دامن از دود کشیدن داغ خجلت ریاعے

از عالم مرگ عیش جان بردن نیست | در خلق بروں خلق بودن خلط ست | هستی خجلان کنی وخون خوردن نیست
صحبت باز نگیست با مردن نیست

نکته عالم ایجاد سیر گاه جلوهٔ اضداد ست وتماشا خانهٔ بوقلمون هاے مراتب استعداد تا بعبارت پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم ست وبا تامل غیر خوشی فائده حاصل

گریبان خود نامفهوم عمرها بیهوده باید تا ختن تار راحت پاے درد اس کشیدن توان رسید و
با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت ها ے توان فهمید بے تجربۂ سود و زیان دو کیفیت اختیار
یکے بر دیگرے عرض مراتب جہل ست و بے امتحان نفع و ضرر دوائر بالتزام واحدی اقبال ممنون
دلیل فطرت سہل ہر کرا بصحبتہا ے مخالفت متنبہ نمود ند ابواب جمعیت تنہائی بر رویش نکشود ند
و ہر کرا خار در راہ نہ نشاند ند از زحمتہا ے بر دوش نہ رہا ند ند واگرچہ صحبت ہزار رنگ فواید
اما خلاصۂ مجموعۂ قدر انزوا دانستن قطعہ

ہیچکس بے شور کثرت طالب وحدت نشد
رنگ تمہید سلامت در غبار آفت است
تا نہ بینی رنج نتوان محرم راحت شدن
طینت بیمار کے گیرد روان صحت است
قطرہ از تشویش موج آخر نہان شد در صدف
گوشہ گیری ہا ے خلق از انفعال صحبت است
چون نگہ یک عمر باید دید عرض خوب و زشت
تا شود روشن کہ جمعیت بوضع حیرت است
عالمی چشم از تماشای جہان پوشید و رفت
زین ادا معلوم میگردد کہ ہستی عبرت است

نکتہ روح انسانی شاہد ست لاریبی کہ جمال استعداد وش از بی نقابہا ے جوہر غفلت پید است و آفتاب کمالش ہمان از دیدن صبح ادراک لامع و ہویدا عقل سرچشمۂ ایست تراوش ایجاد معنے حیا و حیا آئینہ از حقیقت ایمان چہرہ کشا اگر عقل در عرصۂ مفہم ربوبیت نمی تاخت ہیچکس سر بتسلیم عبودیت نمی انداخت

رباعی

ہر کس ز حقیقتے نباشد خبرش
بیہودہ بعبرت نرساند نظرش
چیزی فہمید دل کہ خون شد جگرش
از ہستی ذات بارسد و می نوشی

نکتہ از بزرگی پرسیدند بکم ان مع العسر یسرا کشاد ہر عقدہ نیاز تدبیری بازبستہ است و حل ہر مشکلے در کمین چارۂ نشستہ سہولت جان دادن از چہ تدبیری بسہولت پیوندد و دشوار مرگ کدام چارہ صورت آسانی بندد و فرمود بکسب اختیار باید دانست کہ زندگی قوت اندیشہ است مصروف تعلق اسباب چون بخیش موج موجد دائرہ گرداب ہرگاہ اندیشہ از توجہ علائق بر آید و اصل بے تعینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت فقد

رباعی

توہم بچیب ہمواری محیط ریخت
در عالم کون رنگ فطرت دگرست
خلقے غرور نازو ہمت دگرست
زین جنس توہم کہ مجازش خوانند
گردست فشارند حقیقت دگرست

نکتہ کیفیت سخا بہ بزرگے نوشتہ اند کہ تا کریم سایل را ممنون تصور نماید جوہر مروت گداختہ است و تا باذن خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باختہ اینجاست کہ ابر بہار و گل یکسان میبارد تا از نخلہا ے بار ور خجلت امداد بردارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست سے تابد تا بر لعل ہا ثبت

رباعی

مست نزنیست نگذارد ورسوائی احتیاج کس نتوان دید
شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست آنرا که حیا بیش سخا بیشترست
زاندیشهٔ آب ورنج درویش ترست

غزل

گر کشید دامن فطرت که بسیر ما و من آمدے
تو بهار عالم دیگرے ز کجا باین چمن آمدے
سحری حدیقهٔ آگهی ستم ست جیب جنون درد
چه هوا به پردهٔ آتشت که برون پیرهن آمدے
هوس تعلق صورتت زچه ره فنا دضرورتست
برسیدی آن همه از صمد به ملک هر برهمن آمدے
ز عدم جدا نه فتاده ئ قدمے دگر نه کشاده ئ
مگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی
نه سفر بهانه طراز شد به قدم جنون تنگ و تاز شد
بخودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدے
نه لبت بزمزمه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد
عدم آگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمدے
چه قدر تحیر معنیت به در لتصنع لفظ زد
که چو تار سبحه ز یک زبان بطواف صد دهن آمدے
چه شد اطلس فلکی فنا که درید آن ملکے روا
که تو در ز یانکدهٔ فنا پے یکدو گز کفن آمدے
ز خروش غیرت مرد و زن به یاس میرند آن سخن
که چو شمع در برانجمن زچه بهر سوختن آمدے
ز مزاج سایه د آفتاب اثر دوئی نه شناختم
من اگر بجاے تو د اشتم تو چسان بجا من آمدے
بهوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزن
چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدے

استعارت

یک نگه آگه از سراغ برآ
ناخن جمع کن ز فکر گداز
کم عیاریت داغ نقصان ست
راه پیچیده منزل ست اینجا
مزارے د شمعے و پروانهٔ
ز لبس یکرنگیش جا بجا پرداخته
سراپایش داغ و سراپای شمع
به وگفتا ی خرمن اندر داغ
که فرش ست صد رنگ شمع و لگن
نظر تا کنی عرض نقل ست وی
و یاست بر بال پروانه ها

ای شراری گرفته دامن سنگ
یک قدم نیز با چراغ برآ
ز راندیشهٔ ات عنقی دارد
لوحة ات الغیب گریبانست

حکایت

که میگشت بتیاب گرد سرش
ز خود هم چراغانے اندوخته
چو طاؤس صد رنگ پرواز داشت
بر ین شعله تا چند سوزی دماغ
ز سر گوشه گل کرده باغ دگر
نفس تا کشی حرف چنگست و نے
ز محفل گرافتد شرارے بکف

تا کی اندیشهٔ شتاب و درنگ
سخت سر در کست رشتهٔ راز
فکر کن فکر آ قتے دارد
به تا مل نفس دلست اینجا
یکے دید در کنج میخانه
پر افشان تر از دود بال و پرش
ز هر عضو بوسید اعضاے شمع
ز پروانه بر سوختن نازداشت
نیائی چرا جانب انجمن
ز هر جام تابان چراغ دگر
چراغیکه سوزد بویرانه ها
بخورشید و پروانه دارد شرف

پر افشاند پروانهٔ بیقرار
مرادے خزاند ریشهٔ شمع نیست
محالست بیطاقت سوختن
کرا ذوق آرایش مخملست
شکن پرور زلف سنج زاده
ازان آتشین چهره افروختن
درینجا سحر خیز چاک جگر
بچشمش اگر شوخی سرمه دید
شد این ناتوان آه و بر باد رفت
بآن قرب شوق گرفتارشیش
همان منسبت سایه و نور داشت
مغان گرد آتش قدم سیر زند
برسم مغان کرد و بوالهوسے
جگر خسته در سایه اش طرح داشت
ببین تا کجا میگذاری قدم
سپندی شد و بیخودی ساز کرد
که بر مرکز شعله پرگار بود
زبس انفعال آتشش برفروخت
که آن شعله بر آتشش آب شد

اشارت

گر بدست تو نبض کار بود
کای تپش نفس پرفشان تمثال
مقصدت چیست زین خرامیدن
ای زبان بخش مغفرت طلبی
سازگو تا ز نالهٔ جرسش کس

برون ریخت از پرده مشتے شرار
بهر جا چراغے برافروختند
کند فرق ویرانه از انجمن

حکایت

زبس ناتوان و گرفتار بود
ازین شست خاشاک و اسوختن
اما یک قلم مائل بسملش
ز اوراق دل بستهٔ نالهٔ چید
وگر چندی ز و بدامانش جنگ
ادب دور باش هوادارشیش
شبی کرد آن برق عاشق گداز
چو پروانه بال بهم مے زدند
برقص آمد و برق خوالهٔ شد
ولی ز انحراف ادب خوف داشت
نظر کرد خود را بران سایه دید
بر و جستن از سایه انداز کرد
بچشمش نمود ازین تا بعرش
چو خاشاک در شعلهٔ افتاده سوخت
کسانیکه در عاشقی صادق اند
ای که در استیار مجبورے
همه کارت باختیار بود
می پری بر هوا و بالت نیست
گفت باید ز باد پرسیدن
حیرت ایجاد آه نیم شبے
هم تو بخشی ولی که سازد ازین

که پروانه را کار با جمع نیست
دو عالم بچشم ترش سوختند
بویرانه گر مدعا حاصل ست
بدیر مغان دل ز کف داده
سراپاش یک شعله زنار بود
درانجا تبسم بهار نظر
نگه جوهر خنجر قاتلش
ز بالش گران شانه بیدار رفت
شکستن در اعضای این رنگ بوی
بپایش جبین سائی دور داشت
طواف شرر خانهٔ دیر ساز
ازان شمع هم ذوق پروانگی
ز آتش سراپاے او هالهٔ شد
حیا گفت ای در وفا متهم
عرقهاے خجلت شرر مایه دید
بهر سو همان سایه در کار بود
خجالت بهر شش جهت سایه ور شد
چنان در غم سایه بیتاب شد
بپاس ادب اینقدر عاشق اند
جهد کارے تو نیست معذوریے
آن سیکے از غبار کرده سوال
غیر آوارگے آلت نیست

مناجات

دل کجا تا نفس فرو شد کس
بینوائی که وضع نازست این

هم تو و دل طپش کنی ایجاد — تا بنالیم در خور فریاد — در و بخشی که مرهم اندیشیم
اشک آسا کی که در نشئه ماییم — نه سر شکی ست در میان و نه دور — کاروانهاے فضل وارد گیر
تا عدم مایگان چنین لاییم — گرد هنگامهٔ محالاتیم — غیر دربارگاه عدل خطاست
دور کردیم ظلم ما بر ماست — طبع عاقل بوهم غیر آسیخت — فهم ما خاک بر سر ما ریخت
جهل ما غیر ازین اثر چه کند — از تو غافل شدن وگرچه گنه — قطره از بحر ما نگشت جدا
اضطرابش نسوخت سر بهوا — سایه را خود نبود جامهٔ سیاه — دوری مهر کرد نامه سیاه
خویش را گر نه برکرم سپریم — این نثار فرده بر که بریم — گر بگردون رویم در رهٔ تست
عهد بدل رو کنیم در گه تست — جز اجابت بوهم نامد راست — هم تو تنها درے دگر بکجاست
نارهی فی درے دگر داریم — در تو ایم و بتو نظر داریم — یکے از خاک تا خت سوے فلک
یکے از فلک برده ره بملک — گر ازین سو گریختم آن سو — سو گزین و کجا رود سوے تو
تا چراغ در تو روشن نیست — ما و من هیچکس معین نیست — پیش ازین کاینات دوئی نبنم
سرمهٔ بخش تا توئی بینم — نظرے کن عطا ز عالم نور — که جهانست چاه و ما همه کور
ورنه کوهے فتاده ایم بچاه — هم بفضلت شکسته ایم نگاه — گر بطبع کرم نباشد بار

نکته شیرازهٔ اجزاے حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخهٔ جمعیت داشتن تقریر شکستن غنچه یا در فصل خموشی بهار خیال اندوختن هنگام لب کشودن پریشانی تمثال موج تا فرو شے دارد از بحر جدا ست چون زبان بکام در دیدعین دریا توجه سخن ما غیر است و معامله خموشی از نیجاست که خاموشان وحدت آئینه اندوز بان اوراق کثرت اندیش پریشانی سخن بعلت توجه بظاهر ست و جمعیت خموشی بالتفات باطن بے تصور

غزل

در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست — جنبش لب یک قلم خرد ست بر هم سوده نیست
راحت آنجا وے که مردم جنبشش سنجیده اند — بے تکلف بے سخن غیر از لب نگشوده نیست
گر زبان از شوخے اظهار وا وزد دو نفس — صافی آئینهٔ مطلب غبار اندوده نیست
پاس ناموس سخن در بیزبانی روشن است — هیچ مضمونے درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره با ز ضبط موج آئینه دار گوهرند — تا شود روشن کسے خاشے بهم نسوده نیست
گفتگو یکسر دلیل عجز و تا زیبای ماست — تا چه پیش آید دوار د کار دان آسوده نیست

نکته تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خاموشے

بے محل ہرزہ خروشے پس سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوہر زیادہ بر احتیاج نباید سفتن
کہ بے صرفگی سخن یادہ خرجہاے مایۂ شعور ست و بہ تشنیع آب گوہر جوہر بینش در تلفگاہ فتور جیب
عصمت خموشی در یدن خطا نیست کہ بہزار عرق انفعال یک بخیہ علاج نے توان کرد و بر ہزلون
نسخہ مایل وبالی کہ باصد ہزار لب گزیدن صفحہ بشیرازہ نمیتوان آورد کفارت این عصیانہا
جز آن نیست کہ ہرچند بحال خود ستم اندیشیدہ فائدہ کسی در نظر داشتہ باشی و نخاریکہ دامن جمعیت
خود خراشیدہ گل نعمی در راہ مخاطب نباشی یعنی در صورتیکہ صفر برے آئی بر اعتبار کم بضاعتان
بیقرائی در حالتی کہ بر خود مے نگاہی بر بہتی مایگان مدد فرمائی کہ آواز جرس بادلیل سر منزلی نباشد
کلفت سراغ ست و دود سپندے تا برفع گزندے نخوشد آشوب دماغ قطعہ

بہ نخلیکہ فواید حصول خاموشیست	ہزار باش حدیثی کہ میخورد بر گوش	زخشمہ کہ نخوشد علاج تشنہ بلے
فسردگیست چو آئینہ خوشترست از جوہر	ہزار گل زلب ہرزہ کوست رنگین تر	تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش
دمیکہ ربط سخن صرف ژاژ خایانست	زہم کشودن لب عیب فطرتست مپوش	نوای انجمن حفظ آبرو امنیست
کہ ہمچو چشمۂ یاقوت خون شود مخزن	چو صبح از نفس بے صدا غنیمت دان	کہ از تو آئینہ کس نمیشود منقوش
زگفتگو اگر افسانہ مدعا باشد	نفس نہ پردہ غفلت بس ست با دوش	کنون بسازاد ب محو این نوا سخن

کہ مدعای بیان وصف خاموشیست خموشی غرض ہر جا سخنیست بے معنی افادہ مباد و ہر جا خاموشی ست
انفعال گفتگو بمیناد

تتمہ

رباعیات

اے کس نہ بہ بینش از تو آگاہ بگی	ولہ	ولہ
لب او علم ست خلق و منعم بگی	این چمن نو بہار حسن فرخ عالمیست	ای غنچہ شکایت عیان تر از لبہا ست
وانکس کہ نہ بیند ترا بہ از نابینا ست	تو غنچہ و دل شگفتہ خندان بہ چہ ست	پیغام گرت بہ عنوان باید دادن
نابینا بہ	ما را تو خزانی و ہمی تا بہ چہ ست	چون نامہ ز عنوان نتوان خواندن
	این بیخبری ما بہ تا کی تا بہ چہ ست	در خامہ بیدل زبان در کش بیدل

ولہ

اے دل از زین بیش مرع اندیشہ را
بستہ زلف الفت ریشہ را
افسر اسکندری بی منت است
دزد شب چون یک سیاہ اندیشہ را

ولہ

اے آبنہ قدرت و زدان بیدل
آن جوہر ایجاد صفات اہم
در غیب احدیت و شہادت اہم
انیس تو نوا ہم بہ ہا و ہو ہم را

ولہ

اے لاف کمالت زبان صنعت
ہر واژہ تو گرد کارروان صنعت
تا کی خوہی زدن ما بین یکدیگر نفس
ایں یک کہ ندارد آشیان صنعت

ولہ

بیدل عبرت کمر کشود ست اینجا
ماتم و رخشک و تر کشود ست اینجا
زان پیش کہ کس نظر کشود ست اینجا
چشم از ثمرہ موے سر کشود ست اینجا

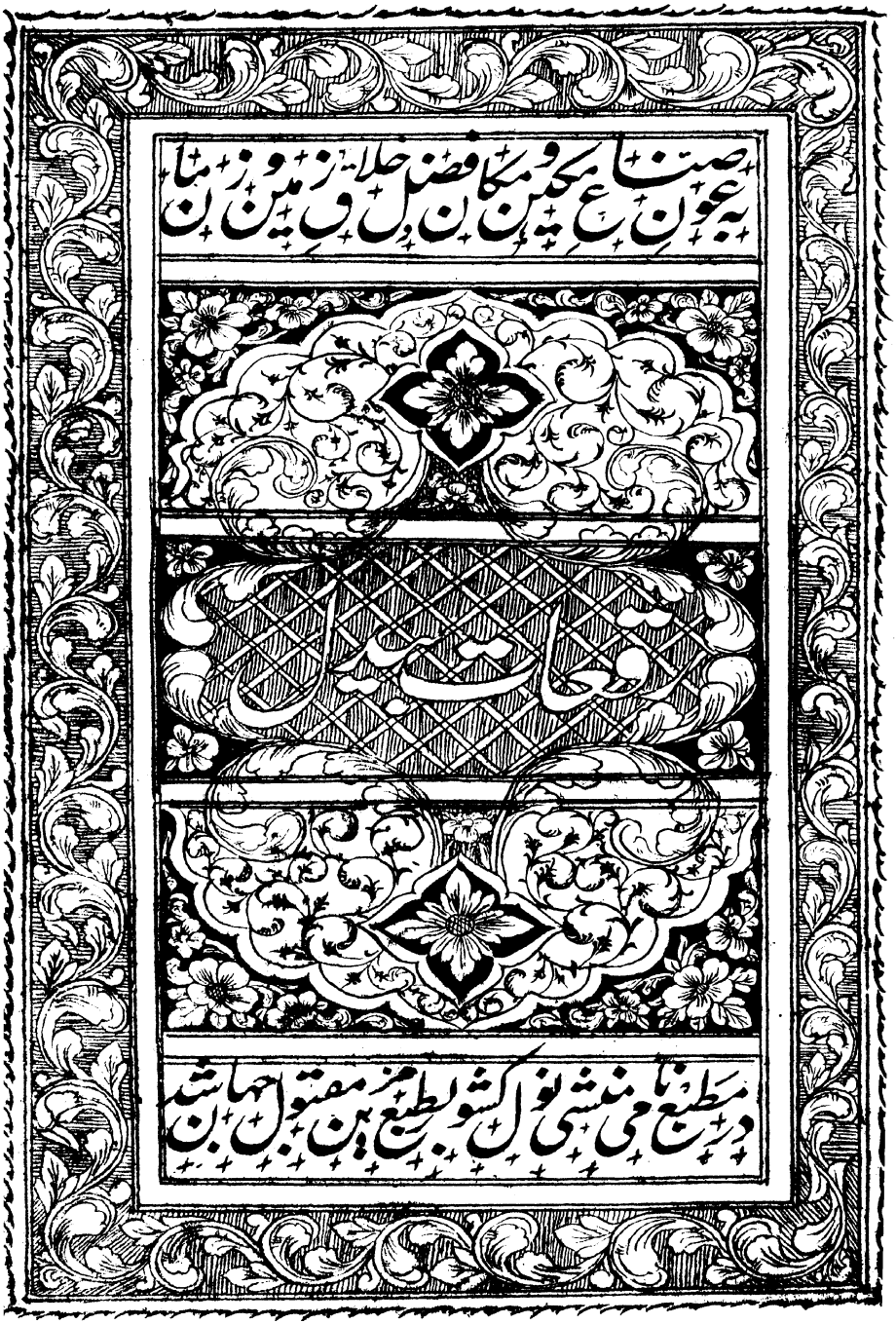
به عون صانع مکین و مکان فضل جلی ز مین و زمان
روحانی
در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع همین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

عجز مراتب حمد و ثنا تسلیم بارگاه صمدی که خامه او مسعر آغاز پیمائش را نقطه پرکار اندیشه سخن او جولانگاه اندازه حمدش از خط بانفس سوخته پرداختن و نیاز تحی الف صلوة مذر جناب شاهدی که انجمن ساز وجود هر جا پیشمع افروزی حسن کمال می پردازد آیینه داران پرتو شهود و دست چمن طراز ظهور هر کجا غنچه دلی بوی نفس میرساند از همیازه بیرایان حسرت رود و اما بعد بیدل مجمعی که در محیط دلهای گوهر منزل رشحات خاشاکش غبار نشین ساحل فراموشی ست و به محرومی کف بیدست و پا آواره گرد عالم بیرون جوشی با وجود شکسته دلی چون موج همه تن زبان ثناست و با کمال حیرت نگاهی چون حباب سراپا دست دعا اگر بعرض اشتعال شعله آرزو پردازد سواد نامه را چون دود آه هوائی بیسازد و اگر طیران حسرت دیدار تحریر نماید خطوط مسطر چون رشته نگاه وبال وحشت میکشاید راه تشنگیهای زلال وصال بسراب هموج سطور بستن محال شعله تمنای دیدار به نم روانی ارسال مکاتیب از پا نشاندن وهم و خیال تا مطرب ساز قاصد و پیغام تاز زبان را بمضراب همکلامی نه نوازد تسلی قانون بیتابی آهنگی ست موهوم و کشایش بچاب مکتوب تا به پرده ها دیده تبدیل نیابد شیرازه پریشانی نسخه

انتظار خیالیست معدوم یاس مطلب باین نوحه شعله نیرست و داغ حسرت باین ندامت آتش انگیر قطعه
شبنمی از چشمه خورشید دور افتاده را * تا نفس دارد نظر بر اشک باید دوختن * شاخ آنگبین جدا هر جا مژه
وا میکند * در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن * عرض مطالب که ابتذال دیوان رسوم داشت با
مطالعه زبان موصلت واگذاشت که دورت سپهر انتظار لطلوع صبح حضور مرتفع باد ارسال
طلسم حیرت به نواب شکر الله خان برآینه معنی نما حقیقت آگاهان پوشیده نیست
که در چاپسوی عالم ظهور هیچ گوهری قیمت امتیاز فائز نگشت تا منظور نظر صاحب نظری نگردید و هیچ
اعتبار کیفیت آبرو حاصل نکرد تا به نشانا قبول معتبری نرسید درین روزگار جمعی که از نظر اوت نمک
الفاظ نظر را آب میدهند لوح تمیز بکلم ادراک معانی نگاشته اند و گروهیکه بوی فهم معنی کوس تردماغی
میزنند رنگینی نهال عبارات اصلا در نظر انصاف نشان نرسته برین تقدیر معنی رمزیه ایست محجب ساز
موهوم و عبارت سازی مشتمل بر نغمات نامفهوم قطعه بسکه نقصان بامزاج خلق دارد ارتباط * ارکمال
جامعیت عالمی بیگانه ماند * پست باطن معنی اندیشید بی تا لفظ محو ظاهر لفظ دید و حرز معنی نجواند
لاجرم طلسم حیرت ببدل عمر بست که عبارتش گنج دقت معانی و اخزیده مضامین همچنان در عبارلفظ
نفس شوخی زدیده در معنی گوهر بست از غفلت اصحاب تمیز در شکنج عقده بی اعتباری و آئینه از
بی بصیرتی ارباب نظر کلفت اندوز نفس شمار به فریاد این بی زبان حیرت بیان مگر رحم آن حق شناس
لفظ و معنی توجهی فرماید و بروی این شکسته بال عجز آشیان التفات آن قبله شکستگان در شهرتی و اشتهاری
هرچند دیده حسرت نگاه را مطلع دیدار سعادت انوار به پرتو ظاهری نه نواخته است اما گوش محال
نیوش بتوارد صفات قدسی آیات و همات چشم پرداخته از انجا که سایه اخلاق آن مهربان پنله معنی نیاهان
بی بضاعت ست و دامن عاطفت آن قدردان دستگاه حقائق دستگاهان بی استطاعت
حیف معنی که از طبع اقبال اثر نشور قبول نگیرد و افسوس عبارتی که از زبان حق ترجمان بسمت اشتهار
نه پذیرد نیاز نامه لتجی باین تمنا آرزومند دولت حضورست بذوق تحصیل این سعادت مشتاق
مطالعه سراپا سرور بیت شاد باش ایدل که آخر عقده ات وا شود * قطره ما میرسد جائیکه دریا میشود

شکستگیهای غبار خط زبان معذرت خاکساریست و پیچ پیچهای طومار بیان آینه دار عجز بمیقداری
امید که در همه اوقات منتظم زمرهٔ اهل دعا پندارند و در جمیع احوال منسلک فرقهٔ خیر خواهان
شمارند جواب مکتوب مرزا ایزد بخش رسا نشاء یاد آوریهای بیدلان ساده
و پیمانهای الطاف بی انتها خوشا طریق عالم اشفاق که اگر دوستان همه مژه بر روی
هم کشایند بجز از زبان شاهد و استودن اندوهر چند لبی بپرسش یکدیگر تحریک دهند
متصدی دفتر بهار اخلاق کشودن خاصهٔ شفقتی که بواسطهٔ زبان خامه دستگاه ظهور گیرد و
بر ابطهٔ سواد نامه وسعت التفات پذیرد مصرعه یاد ما کردی حضور حق فراموشت مباد
منعی ایجاد من با آنکه شوخیهای هر مصرعه ازین غزل چون موج گوهر در آغوش هم یکدست طوفان
نمود ست اما حسن مطلع فی الحقیقت گوهری بعرض آورد که باصفای آبش محیط را در غبار ساحل
نشستن سنت جوهر معنی نشان داده که پرتو شوخیش آفتاب را اجرام داغ تحسر بستن
آرزوی مشتاق را پیوسته منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزوکیش را حیرت انتظار
همین جنس مراحم انگارند جواب مکتوب عاقلخان قطعه زهی عنایت کلک
معانی آرائی * که کرد دیدهٔ ما را بنور جان روشن * بنامه قابل فیض کرا تم امروز * سواد معنی
اقبال بیدلان روشن * پس از ادای سجدات لوازم عبودیت سجدهٔ شکری دیگر که طلسم
حیرت بتوجه خان صاحب معنی مناصب معنی آن کیفیات اقبال گردید * باین عنوان نسبتی
بپایهٔ منظوری آن قبلهٔ ارباب حقائق رسانید فیض اندوز معنی که طبع تجلی شهود ش پسندد
و سعادت عنوان کلامی که تحسین زبان حق ترجمان پیوندد از جرات اگرچه منفعل
گردیدم * و از شوخی اظهار خجل گردیدم * صد شکر که برد نامه ام رنگ قبول * بیدل بودم
هزار دل گردیدم * بیت بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست * موزونیئ کلام دو عالم
دعای تست * حضوری حق که مطالعهٔ دائمی ست از شبهات منزه باد جواب
شکر الله خان ای دیده بحیرت زده سرمست چه جائی * ای ناله خموش سرو برگ چه نوائی

عمر بست که از شور جانت خبری نیست * ای گوش زخود رفته مگر شوق چه پیمائی * در سینه ام آرسینه
برونی چه خون ست * ای دل طپش رفته آخر بکه رامی * ای حیرت وامانده کجا میروی امروز *
نقش قدمی داشتی اکنون همه گامی * مکتوب من آئینه احرام نگاهی ست * آنجا مه بیائی
خیره باید بخرامی * تسلیم غائبانه بدلان منظور جناب حقیقت شهود باد و عجز و نیاز دوگردان
جدائی آستان قرب ببیناد حرفی بتحریر نمی آید که کسوت خراش دلی نپوشند و صریر ازخانه
گل نمیکند که خروش حسرت دیدار نیجوشند بیت بغفلت آنچنان دوریم ازدوست * که تا
انجا رسد وصلش پیام ست * دیده مشتاق را تا حصول سعادت دیدار بر هر چه مژگان کشاید
خار و پیراهن گستن ست و جبین نیاز را تا سجدهٔ آستان حضور بهر چه رو آورد در خاک
بے آبروئی نشستن بحیرت نقش بستن سطور و الفاظ دلیلی ست تا توانائے قدرت بیان
و به پیچیدگی پرداختن طومار مکاتیب شاهد نارسائیهای جرأت زبان واهب عطیات حضور
جمعیتے که اهم مطالب ست کرامت فرماید و چشم منتظران را به لمعات دیدار روشن نماید
به نواب شکر الله خان از نامهٔ حضرت حضور آن قدر فرصت نپذیرد از ندکه عجلت
نما یاد آوری توان کشید و از توجه بمعنی شهود بآن مرتبه تغافل جائز ندارند که در رفع انفعال
دوری باید کوشید. اشتغال عالم کثرت بکلی مصروف مشاهدهٔ وحدت شمارند و گیرودار انجمن
مجاز بهر آینه ظهور حقیقت انگارند انفاس عجز اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعاست و
اوقات جمعیت مشتاقان مقسوم عبارات حمد و ثنا به قیوم خان بن عاقل خان ندتے
بیدل تحیر غبار داس تامل بود تا بوسیلهٔ کدام طاعت سزاوار جیب تسلیم بدارد یا بواسطهٔ چه خدمت
قدم بعرصهٔ نیاز گذارد و انفعال نارسائیها بسامان تحریر پرداخته که تری از جبههٔ تحریر تواند شست
و شرم نا توانی بساط سرنگون طرح نموده که از خامهٔ جرأت گردون افزائی توان جست آخر الامر
و الله اسمودند که تحفهٔ بے بضاعتیها همان سطری چند ست که تخم آرزو در زمین عجز میکاشت و صورت
آئینهٔ نیاز همین که بی اختیاریهای شوق قبل ازین نیز عرض میداشت لله الحمد از تهذیب

اخلاقی که شایستهٔ این خاندان کرم آستان ست انچه میشنود گوش محامد نیوش ذخیرهٔ سعادت
مے اپنارد و از حسن اطوار که خاصهٔ این سلسلهٔ جهان آسیجر مست ہر چه بسمع میرسد امید جمعیت نوید
نصیبهٔ همت بر میدارد یا بشفقت قدیم تجدید عشرت نفس شعاری ست و تصور اخلاق
عمیم دام حسرت راحت شکاری در ہر محلیکه سایه افگنند چراغ شان ماقتباس پرتو آن ذات ضیا
خرمن و بهر گلشنی که قدم گذارند نهالش از رنگینی فیض مقدم بهار بدامن دست دعائیکه از دور
مے افراز د محروم نمی باجابت مبادو زبان ثنائیکه آئینه می آراید نامسموعی انجمن حضور مبیناد

در تعزیت میر سیف الله بشکر الله خان ابیات آه امروز از ورق گردانیے
رنگ ظهور * نسخهٔ اسرار الفت معنی نایاب شد * در کنار دیده شوخی داشت سلطان گوہرے *
تا گهان چون اشک از مژگان چکید و آب شد * دیدهٔ ما را چو شمع کشته باید گشت داغ * کان
فروغ بینش اکنون در نظر ها خواب شد * آئینه آرات تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات
و احوال حیرت زدهٔ کارگاه اعتبار ست اگر مژگان میکشاید عبرت اندوز نبکبست نگهاست
اگر چشم میپوشد داغ فرصت تماشا و مزرعهٔ ندامت جز دانهٔ اشک چه باید کاشت و
بر دوش گلبست دل غیر از نالهٔ چه میتوان برداشت بهر صفت مجبوریم و در ہر صورت معذور

قطعه بدل تا مے گلشن نیرنگیم * گاہی گل و گاه غنچه دلتنگیم * گویند رنگها برون باید بود *
و شوار حقیقی که ما ہم رنگیم * در جناب ہدایت انتسابے که دلهای شوخش منتظر ارشاد و سلی البلغ
صبر و شکر پرداختن آتش قوت را ضبط نفس فرمودن ست و آب گوہر را طریق جمعیت
و اطمینان دانستن گوہر گرامی اوقات آن محیط تنزه یارب صدقرن که دورت نصیب
اندیشه ست آبی بباد و حدیقهٔ عمر فیاض آن بہار تقدس بہزار فصل تغیر رنگ مبیناد

به شکر الله خان در انتخاب نسخهٔ اشعار ایشان نگاه تامل خرام بنور گلچید بهارستان
معانی ست فکر گریبان سیر همان سرگرم فشار تحقیق رستنگاه تماشای خیابان رنگینی هاے
سری نکشیده است تا طومار شوق به عنوان نفس آئے بر ساند و عنان رشته تردد به بخیه

تسلی بازگرداند اندیشهٔ معنی پرداز از آشیان بندان هوای این گلشن سنج تصور خیال پرواز
انشمع افروزان تماشای این انجمن بهار امید غنچهٔ این تمناست که بدسته بندی ربط معانی
گل ترتیب این خدمت را متاع روی دست اخلاص نماید و مکتوب حقائق اسلوب معارف
مضمون بوا سطهٔ قاصد پیغام نظر رافت انزوا کهشاید **بشکر الله خان ابیات**
کشود دست هر سطری ازنامه ام * پرو بال از خویش راهی شدن * بطوف جنابیکه از خاک
آن * توان محرم قبلهٔ گاهی شدن * کنون خواهد از شوق آن آستان * خم و پیچ خط محملی
شدن * تو هم ساختن ای نسیم بهار * چو آنجا رسی سجده خواهی شدن * اندیشهٔ رفیقه دعا سلیمه
در زین تصور میکاشت طوبی خلد ستان اجابت گردید و تامل هوای ثنائیکه در پردهٔ نفس
داشت کیفیت صبح اقبال بجلوه بساند **ابیات** حسودت گر بهمه آئینهٔ افلاک خواهد شد *
بزرگیهاش تمثال بنائی خاک خواهد شد * بهر جانور اقبالت کند سامان خرسندی * مخالف
سایه دار از لوح امکان پاک خواهد شد * غرور خیرهٔ چشمان در خیال لمعهٔ تیغت * مژه گردانند
تا سینه وقف چاک خواهد شد * دران محفل که بالد شیشهٔ کیفیت جاهت * دماغ سرکشان از
سرنگونی تاک خواهد شد * نخلم قدرت حق محرک سلسلهٔ خواطر باد در تنبیه تصحیح کتاب گفته
عبرت نگاهان این تمن حاشیهٔ قدیم که بتبرکا در کتابخانه نگهداشته اند قابل انست که از روی نسخه
توان برداشت و نه شایستهٔ انیکه بذوق آن لفیع براوقات توجه باید گماشت فرسودگیهای
مرور ایام انسوع نظام سمریش پرده و تفرقهٔ استاد زمان آنطرف اوراق خرابش محشا کرده
و رقمهایان بی التیامی ست که از وصال اجزای تخییل و زهر رقعهٔ سخت دلی صرف کنا از عهدهٔ
ربط برنیاید و خطوط بان بی سوادی که اگر کاتب دبستان نامل در هر نقطهٔ مردمکی بکار برد سیاهی
در نظر نیاید فرط کرم دیدگیها هر صفحه هزار چشم مطالعه معنی عدم کشاد و هر حرف بصد سنگاخ
غور و هوسی افتاد سقمی ندارد که صحت بجوائی تصورش بار تواند یافت و تفرقه نچیده که جمعیت
معمای شیرازه اش تواند شگافت و اهم آوردن این جنبس اجزا به پیکر بوسیده عمر دوباره

بخشیدن ست واز گیاهای استلاشی تازگی بهار و مانیدن نفس سوز جهد را در حشر الفاظش مباهات
سر افیلی ست و خیال بند غور را در ایجاد معانیش تا زجر یلی تخیلش جریده که منقول عنه لوح محفوظ
تصور میتوان نمود امروز بر بطالعه رسید و اولین مسوده که را نچه عقل کل مستخرج از و گمان
باید کرد و بالفعل موضوح گردید اگر بسبب نامه مولویت بزرگان موقوف شرح او باشد در
آتش انداختن به از انست که بر روی آب باید آورد اگر جزو استعداد آیا بغرض آن منحصر ست
بر باد دادن اولی تر که طبیعت را غبار آلود تنگش باید کرد صوابی به ازین نیست که توقع اصلاح
مذاق طبع بید ماغان نه گمارند و به تکلیف صحتش بیمار مزاج بیدلان روا ندارند بشکر الله حال
مبارکباد اضافه منصبی که چون فطرت عرفا زوبان منتظر بی نهایتی ست تهنیت اقبال
عطا بیکه چون حصول اسم اعظم اسرار سمای قدرت آیتی موید ذات معالی درجات صاحب دلنواز
ما باد بعرض امداد این خطاب قدرت اقتباب بساط میمنتی می پردازد و بساط تطبیق این نام
عالی مقام رمز نمه شگونی می طراز د که اگر بخش مراتب اسهام فائز عالم اقتدار گردانا د
به عنایت خان ** عمدهٔ بارگاه عزت و شان * خان گلشن لقا عنایت خان *
رفعت آساس من هر چند دیدم دل اشتیاق منزل تحیر و مضطر تصور جدائی ست بحکم مصلحتی که
در کارگاه صنعت تقدیر مقرر ست اختیار صبر آزمائی ابیات پیکر معذور گر میداشت ننگ
طاقتی * خاک می شد از جدائیهای آن جان جهان * سخت جانی ننگ بر دل بست
و من بی اختیار * از نم خجلت همان چون آب در سنگم نهان * لیک با این عجز دارم دستگاه نالهٔ
گر طپیدن رشته می بندد بسار آسمان * آبیار یهای اشکم از اثر نومید نیست پ صبر دارم تا
نهال من شود طوبی نشان * اسحاب فضل ان رشحی که عالم پرورست * آن نهال گر زود با
را بکام دل رسان * و را نچه آن گوهر دریای مقصود را حصول جمعیت آرد ست شکر گذاریم
و بر چه آن ثمرهٔ حدیقهٔ مراد او صول مراتب کمال باشد تمین گر انتظار بد عا نزدیکتری از نا ست
اگر چه دوریم و معنی تحدی چون نا نمیباشد هر چند بصورت جدا یم قطعه یاران اگر از تو ام

جدا می بینند * پس بخیر اندو پر خطا می بینند * هر چند ز شخص سایه می افتد دو * چون وا نگری ندیر یکی اند
* مهربانیهای خانصاحب الطاف مناصب و التفاتهای میر صاحب کرم مناقب از
عالم تقریر پیرو نیست و از بیان لغه تعداد افزون گاهی بمقتضای اختیاری سری بسهار پنور
میکشد و بیاد گرامی صحبت خود را در خدمت فیض منقبت ایشان می رسید با طفای شعله های
بیکسی اگر آبی ست در آنجا جلوه گر ست به تسکین جراحتهای بیدلی اگر مرهمی ست همانجا در نظر
وگرنه بی جمال خورشید تمثال عالم در نظر سیاه ست بی حضور آن چمن سرو رشک جنت و بال گاه
بیت سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم * جهان چون نرگستان بی تو شهر کور می باشد
مسبب آثار اتفاق نصیبه آرزو کا از عالم بنجاست رساند و دیده انتظار السعادت حصول
دیدار کدام مطالب لیست منور گرداند **شکر الله خان در معذرت شکوه کاملی**
قطعه یا لغت ☜ بیدلم بیدل مرا چیزی بود در سازکو * از عدم میچو شم انجام چه آغازکو *
قطره گردم طراوت از کجا سامان کنم * ور بگویم ذره ام چون ذره ام پروازکو * با بین بضاعت
اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان و با بین استطاعت اگر تصور معدوم
از یاد آن جمال امداد نبیند شید خمی خسران بجانه آورد و دن بعضی شرائط رسوم بی اختیار یست
که بیدلانرا از عالم نیستی نجود رسیدن اند کی در نگ دارد و از جهان سعد و نیخیال اعتبارات
چشم کشودن فرصتی میشمارد جوهر آئینه این احوال تمثال زبان عذر خواهی ست و عرق شرم این
اوضاع شبنم بساط عجز نگاهی قطعه ما را ز خیال تو جدائی چه خیال ست * آئینه ما ذره و خورشید
مثال ست * در آب و گهر فاصله خبز نام نباشد * از عالم نزدیکی و دوری چه سوال ست *
به **شکر الله خان** هر چند قرب عرائض بیدلان تقرب اندیش مساطت سباب نیست
اما بمقتضای بعضے احوال اگر ضرورتی رو دهد جزبد تا خیر و تعداد مراتب اخلاص نخواهد بود
بالفعل محرک این سلسله نظام مطلوبی ز رقیمان رواياسونی پت ست و بعلت تشویش بی اغصانی
چند سنجیده فرسائی اقسام تعب و تکلف امید که بتوجه معدلت نشینان بارگاه حضور از نصیبه

نتایج عدل محروم نمانده و جزء اعراض شکر و احسان از دفتر اخلاق عمیم نخواهند زمان دولت بدار و صحت
جوی بهار انتظار بسیار و در تعزیت سیر هادی بشکر الله خان ک بنودم شمع تا از
سوختن حاصل کنم رنگی * درین محفل بامید چه یارب چشم واکردم * در نسخهٔ دبستان ظهور اجرای
تفرقه بسیارست و در صفحات اوراق عبارت نقوش انقلاب بی شمار رشتهٔ نفس تابی ندارد که بشیرازه
این همه اجزا بدیر پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمیکند که ببطالعهٔ این قدر نقوش باید گداخت صد
نواهای حوادث جز گوش کر نمیدارد و شکست رنگهای امکان غیر از چشم بسته تاب
نمی آرد قدر دانان فرصت جمعیت در کارگاه امر از دیباط دخلی نچیده اند در شکستگان شکنجهٔ
اوهام همت خود را متعلق هیچ کار نفهمیده رضای حق آسایش خود مغتنم شمردن ست و بقدر
طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بردن پیوسته متوجه جناب الهی باید بود یعنی چشم تامل بمعنی
تحقیق خود باید کشود تهنیت فقرات تاریخ بشکر الله خان آیات قواعد فتح پیاپی
تسلیم بارگاه سلیمان جهان نوال آفتاب گردون قباب محفل جاه و جلال سعدست
کامیاب دولت ازلی جهان متاع صاحب انجمن بخیلی آینه پرداز عیش دشمن گدازی
کعبهٔ معنی نمای حقیقت بیدل نوازی نصرت تو ای جهان کرم اقبال حشمت آفتاب علم خانصاحب
معالی مناصب و صاحبزادهای شاهی مراتب باد بجرئت بنی عرب آلهٔ الامجاد جواب
معذرت نامه بی رخصت جدائی خود بشکر الله خان شکر نواز شهای
سرفراز نامه مکرمان زبان رافت بیان او تا توان نمود و بعنوان ترجمیکه در سرشتهٔ حال دعاگو
پرداخته اند و شست خاکی را به نواهای تعظیم سربلند ساخته فضل الهی یاور ذات حمت آیات
ایشان باد و سایهٔ التفات شما از سر بیدست و پایان بر نگیراد بیت شهود مضمون شاهد
احوال اخلاص مآل بود که بمقتضای اتحاد معنوی از قلم حقایق رقم آن دانا حقیقت جلوه
نمود و بتوجه عالمگیر دام اخلاقی نگسسته اند که اظهار اصورت راسی تواند بود و کمند شفقتی
نیفکنده اند که حلقه واری از گردن اخلاص تو ان کشود ابیات سحر کز انفعال شاکسیدست

پا رفتم * عرق گل کرد و من سیلاب دانستم ز جا رفتم * مفامست دیده جایت دل همان خلوت
همین محفل * بدل بجیده ام چون اشک گر از دیده ها رفتم * بهر جا میروم شوق تو همراه پیش آید
دو عالم آستان تست گر تقتم کجا رفتم در مقدمات غفلت وداع لشکر الله خان
ز واماندن رحمت پای دگران سست * آبله ما نیز بجائی نرسیدیم بخشاد بهمه دریای
رحمت از تنگ حوصلگیهای قطره بپیرد پاچین کدورت مبیناد بمقتضای کم فرصتی که چون
عرق از پیشانی چکیده سر افراز خصمت نگردیده و چون اشک از مژه بیرون دویده بیا بوس
وداعی نتوانست رسید عواصف محیط انفعال ست چندانکه ابر را دراینجا قطرات ترشیح شمارے
ست خجالت آشنائے نارسائی را اینجا در بر شکال عرق غوطه خوارے ست خاکم عشق نادانست
صیدم کرده است اے حیا آهم مکن از ننگ صیادم بپرس رباعی خاکم همه گر وقف هوا خواهد بود
گرد سر کوچه وفا خواهد بود * از بسکه بضاعتم نیاز و عجز ست * گر آب شوم موج دعا خواهد بود +
لشکر الله خان اندیشه تحیر بهانه کمین تقریری بود که بکدام وسیله مراتب عجز و انکسار معروض
دارد و دیچه تدبیر خود را از چه گونه فراموشان خاطر شهود مناظر برآرد نفسی چند از عالم موهومی بعرصهٔ
موجودی رسیده و با جماع کیفیات اوهام قابل اوصاف تحریر گردیده بی اختیار عذر خواه نارسائی
عجز طراز ست و بی خواست شفیع این تسلیم نگار صفحه نیاز قطعه جنس با این کساد قیمتے
فهمیده است * هیچ هم در عالم امیدی از دیده است * در دور دے را علاجی جز امید وصل نیست
مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است * حضور عشرت صور و معنوی توام اقبال ابدے باد
نذرت در نگ و عده ملازمت عاقلخان سجده ریز بیهائے خانه تسلیم سرشت
بهوائے جناب معنی آرائی ست که مضامین نیازی از همه کیفیت خیالش ناکشوده روشن ست
و اسرار دلنوازی از رسا محفل یادش ناگفته مبرهن عبارتا توان ها هر چند دور از ان آستان عمر ست
بر رهے نشسته زندگی نشسته و قطره ضعیف ابجد از محیط حضورش سر اپا خود در چشم تر شکسته
طپش شهادت دل حسرت آغوش بسمل پرواز هوائے اوست و بال افشانی نفسهائے عجز فرد ش غبار دلوئے

تمنای او قطعه باهمه حکمت وری به همین خرسندم * که در آئینه ماحسرت دیدار بهست * جای
پرواز زخود رفته فغانی دارم * بال اگر نیست ندامت زده منقار بهست * فریاد رسا دلیل افسر کیها
غیر ازین چه خواهد بود که وعدهٔ آن قرب سعادت به بعد این همه مدت کشید و شاهد نارسا بهانهٔ این
چه خواهد نمود که پیرشتهٔ پرواز اینقدر بعقدهٔ نفس آرائی آرمید بیت مذانم شعلهٔ افسرده ام یا گرد نمناکم
که تا از پا شستم نفس پای خویشتن گشتم * بلاحظه آنکه درس امتداد غفلت نقش پیشانی اخلاص یکیه
مرقوم صفحهٔ نیاز دیده است بمشق نسیان مطلق نرساند و بشاشت تقصیرات دوری بنهای عبودیت
که بآسمان افتخار رسانیده منقلب نگردانند محیط اعظم راکه شناسائی نامه لیست مخترع افکار و عاگویا منتخبی از
غرایبات خیال رنگ بو وسیلهٔ آمرزش قصور نموده ببارگاه قبول معذرت فرستاد امید که باوجود
قلت حق گذاری نیاز بکثرت توجهات ممتاز باد بهرحال خامکار خیال نخبتین ماهم عالمی دارد واگر نه
پیداست که خانهٔ اندیشهای نارسا ازین عالم چه می نگارد حساب هیچ کسی تا کجا توان دادن *
بقا که ام وچه هستی فناهم ازنانیست حصول سعادت این اشعار موقوف رود دولتی ست که منظور
مطالعه توانند گردانید و عروج رتبهٔ این افکار وابسته زمان سعادتی که بقبول اصغا تواند رسانید انیهارا
پیش اینجانب نفسی چند تصور نمیتوان کرد که از محیط تخیل باجتماع کیفیات ذهنی صورت قطره بهمرسانند
واپس از گردآوری نسیای غبار او هام بر آخود مشکل گوهری برتراشیده یارب که این نفسها بموزونی متسم
واین غبارها بنارسائی علم از پرتو محفل آفتاب منزل شمع اعتباری روشن نمایند یا بجوهر امتیازی
بعرض آیند که همان سرپلند بهانی شعلهٔ آرزوست و همین بالیدگیهای گوهر آبرو با این همه خجلت
زمین گیر بهانی کمنه عجز بخبین خفته امید رسائی ست که جذبه لمعات هدایت و رق افسردگی برگرداند
و شبنم خاکنشین مارا به انجمن خورشید حضور رساند نفس در آرزوی غبار آئینه ترحم مباد و گستاخ بیانی
چین ابروی توجه مبیناد مبارکباد **تهنیت عید لشکر الله خان** اگر تصور بیست و پائی
بگرد احوال خود برنیاید عجز بیان بادیهٔ اختیار را در طواف کعبهٔ مقصود پامال فضولی کردنست
و اگر شاهد زین گیری قدسی بخیال خویش نکشاید نارسایان وادی طاقت را بزیارت آستان مراد

محمل انفعال کشیدن خرمی کل اوقات مفت وصول عافیت شمارست و نثر سنجد جمیع حالات غنیمت احرام شکرگذاری بیت آرزو از فیض عام تو امیدی نو امید نیست * من اگر گردش نگشتم رنگ من گردیده است * عید دلهای مشتاقان مبارک دید از حقیقت انوار باد و در تهنیت عید اضحی گم گشتگی سرشته حال بیدلان پیچ و تاب فروش از پیدا نیست و افسردگی سعی پایندان نازکی همای امید بال کمتای هر چند سراپا یکی طبع بیمار بر قاصد نیز اثر کرد اما نارسیدن عجز نامه تسلیم نامه تو انجا آورد بیت جنون ساز نقطه کردم فغانها صرف خط کردم * ولی از سستی طالع کسے نشنید پیغامم * دو سه فقره عرض نیاز باد اگر نسبت اندیشی طواف کعبه زیارت آهنگ آستان کراست نشان بوسه نامساعی بلد توفیق سعادت وصولش نخواست بلا حظه انکه بیابان مرگی محرومی بکفر طریقش متهم نگرداند مکرر محمل امید آراست حج نارسایان عالم گم گشتگی در غیر موسم نیز مقبول باد و در شکر ارسال قند و نبات بشکر الله خان ع برنگ رسم برداران تکلف میکنم بدل * وگرنه مغنی الفت عبارت بر نمیدارد * قدردانان نعمت خموشی در ادای شکر نیز لب کشودن جائز نداشته اند تا بقوام شربت حلاوت همت سستے نخزد و مقام شناسان قانون سکوت آهنگ سپاس هم تحریک بان را روا نمیدارند تا سر رشته جمعیت بر ابطه گسستگی نپیوندد بر فع مظنه عوام اگر مرگان خامه طریق لغزش می سپرد صاحبنا در پرده اش معذرت اظهار تکلف مضمرست و بقی شبهه بیگانگان اگر غرض سطری بعرض حرکت می آید آشنایان را در ضمن آن همواری سلسله ادب در نظر هر چند تلخگامی ادیه مهاجرت را بعنایت قند و نبات علاج فرموده اند حلاوت طبع دیدار پرست بحسرتے آب نگردید که ولی مشاهده گرمیهای التفات بصورت قوتے تواند پیوست و سفید بهای دیده انتظار باد امے استقبال نموده که بیشکی افشانی غبار آن مقدم خمار لوز نیکی تواند شکست تنگفتگیهای جبهه عشرت چین ترشی حوادث مچیناد و نیرنگی های مذاق تحقیقی لمحی شبهات اوهام مبیناد معذرت غفلت وداع بشکر الله خان ع نارسایهاے سے رخصت بر سایهاے فریاد حسرت طاقت ایماست و ناتوانی استعداد وداع به توانائیهای معذرت عجز ارادت و فرمانبرداری نگرگشد

قابل روی دوست * فغان میرسانم بجائیکه اوست * میرسد از طپشهای نبض دلم * که پرواز مجوست و
من بسملم * و در هر مقامی و هر منزلی و تمامی امیدوار بافضال ایزدی و استقبال کنادار رسائل و دیوان
و مثنوی و غیره به چقلیچ خانصاحب حسب الاستدعای ایشان کم فضاعتی ها
مادهٔ طاقت نفس را تبخیر پردهٔ عرق میدارد عرصهٔ لاف تا کی بساط نازآراید که بخیال همچشمی حباب
بیرون جادهٔ ادب باید تاخت و تنگیهای استطاعت تنگاه را خارج مرکزان نمی پسندد و سعی هوس
چه مقدار آغوش توهم پرداز تابگمان چشمک شرر آسا طرح کشاد بال توان انداخت اظهار دستگاه
موقوف بلندیهای دست و مباست و عرض استعداد منحصر اشتغال حمد و ثنا بیت مارا نه غرور درست
نه فتری نه کلاهی * خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی * ورود سعادت انشا نامهٔ زبان سنگ بیان
سرشق آداب شناگردانید و دل سپاس مشاغل سامدرس کتب و عاخواهش طبع معنی آفرین
نسخه های بیدلی را بقدر بکشایش اوراق بال حسرت قبول نبخشد امید که بنا رسائیها طرز بضامین
خجلت پرداز نه بیند و بخشگیهای وضع عبارت نم پشیمانی انفعال نچیند و مطالعهٔ افکار گوهر نثار
چشم نامل آشنائی نو یقین نبخشد و اهب حقیقی سرشتهٔ این کلام بشهود عالم تحقیق برساناد و باین
وسیله عالمی را مستفیض بتشنه هدایت گرداناد بکرم الله خان و صفت اخلاق
ایشان و تقریب تحریر این صفحه و درد آنا بقدر ادراکم افسون میکنی * سر زجیب صد هزار آئینه
بیرون میکنی * لله الحمد از سامحاس اوضاع شفقت انتفاع آنچه ببرنم می باید نازش گوش خیریت
نیوش ست و از عالم محامد اطوار کرمست ایثار هر چه بنابل میرسد مفرح هوش جمعیت آغوش شجاعت
فیض نزل طینت آن سرچشمهٔ کرم بطراوت کمالی نپرداخته که در تکلیف تراوش آنار اخلاق از
طباع موعظت اندیش عرق انشای خجلت برنیاید و بالتماس شاد آئین سلوک با نهای تعلیم ایما
در انفعال فضولی برخود نکشاید رباعی عارف که ظهور رافت الهی ست * جمدش نثار نقد
غفلت کاهی ست * در طبع نبی دعوت اصلاح امم * گل کردن شرم جوهر آگاهیست *
درین ایام شمهٔ عبرت مهدای آگنا بیرنگ میفیضی بقدر قطرات اشک بکباب جگر پرتگران

بسته است باندازِ جنبشِ نفس دنیای نالہ بردل محکستہ **ابیات** بست کشاد حکم قضا را چہ چارہ است
نتوان خیال بست کہ بکشای یا بہ بند * بیگانگی ز وضع جہان ہوج میزند * آئینہ جز مقابل آن آشنا نہ بند *
صورت آرائے جمال صنع نگاہ معنی آگاہ ایشان را در جمیع احوال بمشاہدۂ حسن رضا مشغول دارد
بمعنی نمای اسرار تسلی اجرا ین صبر نعم البدل از سرادق فضل بجلوہ آرد **تہنیت ارسال**
گدڑی بشکر اللہ خان زبانہا عاجز سپاس صنعت رائی ست کہ نیاط کارگاہ قدرتش از
ہنر از خلعت ساطان تاج انتخاب گیر و تا طوق گدائی بیارایند انشا محو ثنای بہشت آفرینے کہ
گلچین بہار رفتش بر صد ہزار چمن نشو و نما مکشت نگ چینہ تا برگ عشرت بی نوائی دستہ نماید
سبحان اللہ اگر گودڑی نیست بر ہوس کدۂ خیال ما خان مخمل و دیبا کہ خواب غفلت کہ میخند و اگر پارہ
دوزی اینصورت دارد بحسرت آباد التفات پرستان اطلس زریفت آشفتگی حرص کہ مے پیوند
غزل سزد کہ چشم ہوس از گل و سمن پوشیم * سر ے کشیم درین گودڑی چمن پوشیم * ہوس دیبکہ
تمنای این لباس کند * ہزار جان بہم آریم و تا بدن پوشیم * اگر باین ہزار ستا ب رنگ عبا نے
چہ لازم ست کہ با عیب پیرہن پوشیم * دران بساط کہ وارستگی ست خلعت ناز * مرقع سحر از بوے
یاسمن پوشیم * قماش مرحمت خان اگر باین رنگست * چو بوی گل ہمہ نسرین نسترن پوشیم
بہار این ہمہ چشم بریں مرقع ندوختہ کہ بخیال پیراہن گل توان پرداخت و رنگینی در اینجا آنقدر آئینہ
پنجیدہ کہ ز سبزہ بال و پر طاؤس خود را تہم ہوس باید ساخت نفسہا آرمیدہ در ہوا جمعیت شستہ ہا پیش
از خود گستہ یک گرہ پیوند یکتائی و دلہا بمیدعا در حسرت سایہ بوٹہ ہایش طپش نگر سودہ یک مژہ
جام خواب پیمائے ارادت بخیہ ایش باشد نیم بساط صبح گرم انداز چشمک نے نیازی لطافت تماشائش
باز نگ بہار شفق شوخی آہنگ استغنای گلبازی تماشای کیفیت خوشش تشنگیہای نظارہ را
بہر از قدح مستی آب میرساند و سیر انبساط حاشیہ اش ہوسہا ے افسردہ را بصد رنگ بیتابی گرد سر
میگرداند در انجمن شوق رشتہ نگاہی کہ بسبت تحیر بستر تار و پودش نرساند از فتیلہ ہای چراغ
سوختہ است و در مجمع تمنا لخت دلیکہ بحویت لالہ زار رقعاتش نہ پیوندد از انعمای چشم

بسم هم نادو خته تنگ گ مبنی مرکز پرکاریکه در ربط این قصها سر مو تجاوز نتواند یافت داغ کوردلی
مردمک دیده که بر همو ار این تخته هارشته تابی تفاوت نتوان دریافت اینجا بقلمو نیها ی بنهاد خیال را
در پرده هر رقعه پشت دست بزمین گذاشتن بیت رنگ آمیز نانی تصور را در سایه هر برگ
تخمه حیرت کاشتن قطعه چیدست درین مرقع تحسینے * هر رقعه داغ صد چمن گلچینے * در کتب
شوق کم کسے وار دیاد * دیوان ریاعی بین بگنجے * باندازه رنگ و بوی هر گلی تحفه نیاز درود ے
و بقدر وسعت نگاه هر رقعه جبهه تسلیم سجود ے بشکر الله خان نوشته فیض اقبال سر افراز تا مه
جبین سجده کمین را بلندیها ی دست دعا همدوش گردانیده از هر بن مو ے تحریر قرین هزار زبان
سپاس دیا نید مطالعه سواد غزلیات کیفیت صحرا ے در نظر جلوه داد تا از سلسله شور جنون برا ید
و تامل عنصر ریاعیات طرح چهار سوے به تخیل آراست که تحریر بدتها میخواهد تا دکان مرگان دراهم نماید
حقا که یاد دماگویان بهارین باغی ندارد و بلکه همان توجه به بهانه این صفتها سر برآرد بمبر را
محمد ابراهیم ابواب فیض اقدس که شعر حقیقت روے مست بر هر دی حیات بی کلید سے
منفوح ست تا ساغر بزم دوران بجود فرصتے دارد دست این نشاء نجار باید بودن و چشم
بر کیفیات این صاف بیدرد و غبار کشودن صفت جمعیت سر خوشی که تشویش خیال با طلش
جام تکلف نه پیماید و بغیمت شوق صاحب دماغی که صدا ے التفات دهم با طلش نفرساید شعور این
نشاء را نتایج بسیار ست حضور این مقام را خواص بیشمار نسق شریعت و سلوک طریقت که مادهٔ
انتظام و منشاء کمال ظهور و بطون ست بوساطت انبیاء و وسیله اولیا از شهود این حقیقت
وحصول همین معرفت ست واگرنه معاد و معاش انسان هم وضع سائر حیوانات می بود
و افعال و احوال آدمی هم مطابق طیور و انعام می نمود ها تحقیق زمره آسمانیانرا از صراط مستقیم
من حرف نفسه منحرف نگردانا د و بنگ ضلالت من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی رسانا د
در شکر انتخاب دیوان به شکر الله خان سجده شکر ابر جبین نیاز بار منتهاست که اجزای
پریشان متقال دور گردان بساط حضور را بر شته نظر تامل شیرازه پیرائی اقبال تحسین سپر ند

واوراق خزان هجرسای مهجوران گلشن قرب از توجه حفظ الغیب بگلدستگیها مستانید چه قدر دماغ معنی
سراغ برین خرف ریز ها تکلفت صداع کشد تا شرم تامل عرقی بعرض گوهر آرد و بچه وقت شوق حقیقت
فوق برین کلام افشگفتگی نظام پیچد یا سعی اندیشه اش تا چار قابل ربط شمارد فضل ایزدی مزد این اکرام قوت
طبعے داماد باطنی عطا فرماید رباعی بیدل هر چند شور نظم پیش ست * گرد اسم اندیشه خجالت
کیش ست * در سلک سخنوران گهرها مرا * چون ژاله همان آب شستن در پیش ست * سایه شفقت
وقدردانی معنی قبول معذرت عجز بیانی افسر آرزوی نیازمندان باد تهنیت فتح با صحت خود
بشکر الله خان مهربان صاحب اقبال جوهر من مژده فتحیکه پیوسته همرکاب موکب توجه باد بیدل
بتلاراجهزار امداد شگفتگی نوید عشرت بارساند و بر بچوم ازدحام آبله ها که مدتی محاصره قلعه جسمانی داشت
ظفر کلی نبخشیده بنسبت سر خیلی لشکر اخلاص هنوز فتح یک دست دعا بلند و بوساطت پیش آهنگ
زمزمه ثنا همیشه هم دوشی قانون نصرتم نفس آرمیده ما گردون پیوند درود و افکار سعادتی نثار که باعث یاد فراموش
ست کوتاهی سررشته اشتغال مبناد پشاه اعظم که حقیقت رتبه و قدر خواستند
خدا و ندا نیقدر ذره بهوای آفتاب بال می افشاند آیینه تاکسیش در پیش نگذارد تا بپایان مرگ غبار تعالی
نشود ناتوان قطره بخیال محیط بیطاقت ست صورت موهومیش نشان ندهد تا بطوفان عرق
شرم نرود اگر غبار بی سر و پا ابر پستی بنیاد خود نظری افتاد بر اوج عظمت چشم نمیکشاد و اگر مور ضعیف
بحال خود تاملی میکماشت با سلیمان جرات تکلمش بپایه امکان داشت فضل یزدان اتفاقات
قدیم * بندگانرا دماکند تعلیم * بازارایشان همان دعا طلبد * سوی خود زان بهانه واطلبد * عاجزی
بنده را منش دارد * لیک حق با خروش خوش دارد * درعرض مراتب تسلیم بکبوت هزار نقطه
هزار عجز عبودیت محو جبهه سائی ست باندازه مدارج کورنش در صورت هر حرفی هزار ادب مین بوس سجده
پیمائی عمر لیست دور از قدم سجده طرازان حضور بیدردنارسائی نمالد و فریاد رسی ندارد و مدتها ست جدا
رکاب سعادت پیمایان موکب اقبال و غبار گمنامی فرو رفته و از هیچ جا سر بر نمی آرد رنگوان بخت
سری که محروم خاکبوس آن درگاه ست هرگز حلاوت گریبان نشناخته و حرمان نصیب چشمیکه

مے بھر غبار آن آستان منت خواب ہم بالفت فرکان بپرداختہ طاقتہائے جوانی کہ وسیلۂ آبروے
بندگی ست بضعف پیرے انجامید و استقامت قوئے کہ دلیل مقاومت خدمتگذاریست سر بجیب از پا
در افتادگی کشید و درین مدت ہر چہ از سعی نارسا میرست * بعرق روے خجلتے می شست *
آرزو ہا بیاد رستن رفت * عرقی ماند زو بشستن رفت * الحمد للہ بمن و عمادولت ابدی پیوند
بقاے نفس ست و بہوا پرفشانی گلزار حمد و ثنا مرہون شکستگی قفس ز شاہ خود انچہ این گدا
میخواہد * جمعیت منصب ضایع خواہد * تا ہمت فقر تنگ خواہش نکند * سر خیلی العسکر دعا میخواہد
پرتو اقبال بے نیازے بر فرق جمہور انام لایزال مبسوط و جبہۂ امید خواص و عوام بہ سایۂ تسلیم شاہنشاہے
منوط و مربوط

جواب شکایت نامۂ شکر اللہ خان در عدم تحسین اشعار الکیشان

خاموش نوایان انجمن تحسین اگر معتمد جوہر شناسی رتبۂ کلام اندوضع سکوت شان عالمی را بضبط
نفس داشتہ باشند کہ جولان تقریر البتہ از زمین گیران عجز خیالش خواہد بود و حیرت دایان محفل آفرین
اگر ستایستہ حق مے لطائف اند ہنگام تحیر چشم بر اوج حقیقے کشودہ باشند کہ بیان در پرواز تصورش
بے تکلف غیر از بیہودی شکستہ نتواند کشود خاصہ در ثناے معنی کہ ذلی نیازان بیدلی را نخاطب التفات
نمایند با سجود منشان قابل عبودیتے را شعار توجہ فرمایند احتمال اغماض چہ احتمال دارد و زبان
در سر سیمگی غلبات شوق خود را گوش دانستہ بسواد سرمۂ خط قسم بے بانی بیخودی تقریر در مقام
ہجوم تحیر خود را تحریر فہمیدہ بلغزش مژگان خامہ جادۂ معذرت می سپرد ز نہ مضمون نقش
مے بندم نہ لفظ از پردہ بیرون مے شد * ربانم گرم درین کیست کاین مقدار خاموشم * حدیث حیرتم باید
ز لعل یار پرسیدن * چہ میگویید کہ آتش میزند در کلبۂ ہوشم * بقاصد گر نگویم راز دل ناچار معذورم
زبان یار دانست اندم و فراموشم فراموشم * کیفیت درجات سخن مقتضی آنست کہ گاہی از محکومۂ
دلنشیہا زبان استعداد بیان را بہ تشنہ کامی وضع ادب میفرساید و گاہ با ثبار لطائف از لب
عجز فوارہ ہزار محمدت میکشاید در ہر صورت اگر خموشم از وقار سخن بتہ معانیم و اگر گویا نم از عروج
آہنگان قانون نکتہ دانی ہر کجا محویت وضع ادب گل میکند * گر ہمہ فریاد باشد عرض

مطلب خاموشی ست * از خطت باشرح حیرت اکتفا عت کرده ام * سرمه را در چشم گویائی و بر لب
خاموشی ست * در وربطه اعتراض بجود بیناه ست و در عالم اشتباه نارسائی عذر خواه
بشکر الله خان تواتر نوازشنامه جانهای تازه انتظار غالب انتظار فزوده میفرماید و تسلسل مرحمت
نامه بر بنے نفسانی زاویهٔ مهجوری ساغر نفس می پماید فیضی جان بخشی لایزال و دور التفات
بے انفصال باد جواب نامه که شکر الله خان نوشته بودند یعنی نظم شمار انشکرده ام
برای یوسف آئینه ارغوان ست اقبال ورود و بیدل نوازنامه که پس از مدتها رنگ عتاب
عام گردانده بود و تجدید لفظ و معنی شفقتهای قدیم مژدهٔ نوازش خاص رسانیده آئینه عجز را بیوسف
نمائی مفتخر گردانید و پایهٔ تسلیم را بعلو همت سیحای رسانیده سعادت مضمون نظمیکه دران جناب
بارتبهٔ شعرفهمی نماید و کرامت روشن نثری که دران بارگاه همسائلی نظم برآید اگر نظمیت بتکلیم
فکر بستهای خدمت دعاست و اگر نثریست از ربط آرایان وسعت حمد و ثنا آشفته حالان تهیب
گرو آورهای اشفاق جمعیت نظم گیرد و نظم و اماندگان توضیح مراتب اخلاق در نگاه نثر پذیرد
بیدل بقدم حسرت گنجینه ندارم * دل نیز غبار یست که در سینه ندارم * سهل تا قدم کسوت ناموس جهان
ست * در خرقه بجز ضبط نفس پینه ندارم * مرآت جهان نمای آن ذات یارب رنگ الهه بینا و
بشکر الله خان در دعای صحت ایشان عنصر ذات تقدس آیات از مخالفت آب
هوای فصول امکان تغیر اعتدال بینیاز نفس بے پر و بالان آشیان نیاز طپش فرسای این هواست
و زبان عجز توامان قانون انکسار در یوزهٔ آهنگ این دعاست خداوندا غبار کلفت آن ذات
نه پسندے * بغیر از عافیت تمثال این مرآت نه پسندے * حباب موج بسیارست در دریا امکانت *
ازان گوهر بجز جمعیت اوقات نه پسندی * در عالم آداب اخلاص اگر سوء مخالف مزاج فیض امتزاج
رنگ زدن گیرد نفس در سینهٔ بیدلان مخجل ست در محفل آئین عقیدت اگر ابی بمذاق حلاوت
اشفاق خیال ناگواری نمایدتری در دماغ هواخواهان منفعل ست ای آنکه ترا جمع فضل حق
داد رسیست * آشوب عوارضت پسند ارسی ست * با صافی طینتست نباید کلفت * بر آینه گر

نفس پیچیدنفسی ست * درین فضل که عالمی مطرب تعدی آبی هواست هوا هم از دست
مے اعتدالیهای طبع خود تظلمی بجناب عدالت برده بود با نصاف اعتدال مقرون باد و آب نیز از
غیان میباکیها شکوه به آستان سهیل انوار عرضه میدارد آتشیکی اصلاح پذیرد **معذرت کاهل**
قلمی در جواب شکایت نامه ایزد بخش رسا تقصیر غفلت پیدلان هر چند از ان عالم
نیست که بسعی عذر انگیخته افعال توان رست امامید عفو باقیست تا وان بی پروائی نامه بگردون
فتاده است از قبول چاره نیست * برنگی سرگران افتاده ام از نارسائیها که دشوار است قاصد هم
رسا پیغام بردارد * یاد گرامی افتاد و بیچ حالتی غافل نصور نفرمایند و بجرم عدم نامه پروائی طومار شکوه
و اعتراض نکشایند مطالعه نسخه اتفاق تعطیل غفلتی ندارد یعنی نفسی نیست که سر از تفاوت بیضی
تازه برنیارد ارسال نتایج افکار رسا طبیعت افسرده را از کلفت نشینی نجات بخشید رتبه بخشیهای عروج
معانی آسمان پایه باد **شکر ارسال نبات بشکر الله خان** شیرینی هائی الطاف بیکران
ملحی نکشان گوشه حیرت را چون کوزه نبات کامیاب حلاوت سر لبستر گرداند و از هر بن موی
منتظران شربت دیدار چون برگ نیشکر بانهار و یانیدن فیض ازل در هر گلشنی که قدم گذارند تا
نوک خارش بر بخین خیز دو بهر انجمنیکه توجه گمارند تا رشته شمعش انگبین ریزد مذاق طبرزد مرحمت
بهیچ آبی کلفت همگی بهینا د و چاشنی شیرهٔ التفات و بیچ حالتی تهمت بی قوائی مچیناد
اشتیاقنامه بشکر الله خان نقوش این صفحه دو دو دلیست بحکم نارسائی پروانا گزیر
وضع زنگیری و خطوط این مکتوب غبار آرزوئیست در عالم ناتوانی عرض نیاز بی اختیار عجز تعمیری
از نهایت درد بیتوانی نامه منقار بر زمین مالد جز خموشی صفیری نمیبالد و از کمال عجز ناتوانی تا نامه
باندوده شکسته بالی نمیفرساید چشم بامید پرواز نمیکشاید پس خامه را در تحریر مراتب شوق بکلم
بار سر نگونی باید کشید و نامه ها را در عرض مدارج تمنا یکدست بساط وسعت چیدن و در هر
صورت عبارات نارساست و اشارات حیرت انتما قدرت نگار معنی لوح و قلم حرف ملاقات
بظهور رساند و تکرار سبقهای نامه و پیغام بمطالعه نسخه دیدار مبدل گردانند **بشکر الله خان**

دعای صحت ایشان تسلیم نامه ببیدلان محمل طراز یک سحر قافله دعاست امید که خبر
دران محفل ارزنیاز نکشاید و عبارت رقیمه نیازمندان بال کشای یک فلک هوای نشناست
یارب که جرمان آستان جبهه تضرع نسایند یعنی پناها درین ایام که نسیم گلشن آباد دهلی هم بی تشویش
دماغی نیست در نصرت رود آب و هوای بیرونیها احتیاط اوقات نگذارد اختلاف الوان ضرور است
اگرچه طبیعت کمال طینت ازان منزه است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی نمایند و تعلیل
مزاجان بعرض تقویت زبان مبالغه کشایند ای ذات مقدس تو جانفعالم * جمعیت تو
حرز دوامان عالم * خوش باش که فضل ایزدی نه پسندد * از کلفت باطنت زبان عالم * هوا یکیست
باعنصر مقربان آندات نفس مخالفت برآرد اگر همه دم صبح ست بچاکهای جگر تبلا باد و آبیکه
بمذاق هوا خواهان آن جناب ناسازگی نماید هر چند موج گهرست غیر از خشکی نبیناد بمر شاهین
در پرده راز کارواز نازکیهای پردازکار دچه نویسد که اگر بسمل تصور لطافتش منجا طرآرد محتاج زخم
دوباره میتواند گردید از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریانی بخیال اندیشد خود را
باین لباس تواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بردم صبح می نازد دسته بترتیب موزونی قطعه
بهشت می پردازد امروز زبان تناسب دوستان از نیام کام بیرون خرام ست گردن رعونت
حاسدان بپا تسلیم سرنگونی احرام اخوان نباه هر زائی عباد الله در تعزیت
بار سرنگونیها خامه بدوشش جرات برداشتن از عجز توانائی دوست و درد گریبان چاکے
نامه بچشم تا مل مشاهده نسودن در عرض ناموس تحیر قصور رنگ جمعیت بر عدم و هستی تا بالی
نیفشانده که بتکلیف اوهام فراهم توان نمودن سازد راحت بر بقا و فنای تا توجه سر نکرده که
صور قیامت تو اویگران شنودن تا خیال زندگی بار دوش ست غبار رفتگان بر فرق
باید پاشید و تا رحمت ازین ورطه بر نبدیم گوش و ماندگان بافسانه عبرت باید خراشید
وداعی زین کاروان چندین ندامت باز داشت * هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما ریختند
این گلستان قابل نظارهٔ الفت نبود * ابر و شبنم ناخت بیجا ریختند * مهمان این

خاکدان یکقلم نشانهٔ خدنگ کلفت و مسافران این بادیه یکسر درای محمل عبرت ازسواد این حیرت آباد
بکدام واقعه پردازیم که فراموشی بفریاد نداشت نواند رسید و از غافل این ماتم کده بچه سبق تامل نمایم که خاموشی
طومار نالهٔ نواند پیچید ☜ صبری مگر تلافی آزار ما کند * مینا شکسته آبچه بدل بست سنگ بود ☜ از
عجز بعجزی گریزیم * تا آب رخ ادب نریزیم * خاکیم نشسته برسر خویش * زین بیش وگرچه خاک بیزیم
باکمال یاسی که از مشاهدهٔ احوال عالم طبع مایوس راشتش جهت فراهم گرفته قطع امید از حسرت دیر
محالست یارب که وصول برآرزو بیدلان واس نیفشاند و بدولت تمنا نیکه زندگی متعلق
هوای اوست فارغ گرداند **جواب نامهٔ شیخ محمد ماه در بی اختیاری بخدمت قضا رچاک**
سینهٔ آهی مینویسم * کتابم حرف ما مینویسم * محبت نامه پرداز است مرغ * شرر برگ کاهی مینویسم *
درود شفقت نامه منتظر عطیات توجه را بالتفات معنوی نوازشهای مودت و خاکسار زاویهٔ نیاز را بمراحم
باطنی سربلند تسلی و جمعیت نمود و تمکنان صدر تحقیق بفور لباس عبارات تنگ معنی بر نمیگیرد انند
و یقینان سرمنزل تحقیق بشمار مراتب اوهام عروجی ندارند بهم نمیرسانند از عالم اسباب هرچه بی اختیار
پیش آید باقبال دولت از لیست و از تماشا گاه ظهور آنچه بی تکلف رو نماید بطبقهٔ بهمان بخللی یکقلم
محکوم قضائیم و یکسر مقید تسلیم و رضا **ابیات** ما بهاریم و درین حیرت سرا * جلوهٔ ما غیر رنگی
بیش نیست * گر رویم از خود کجا خواهیم رفت * وحشت ما جز عذر لنگی بیش نیست * در بجوه سانیم
جائی غیرت ست * قید هستی نیز تنگی بیش نیست * هرچه بر آئینهٔ ما ریخته * گر همه حسن ست
رنگی بیش نیست * سرخوش تسلیم باید بود و بس * گرچه انیم و هم تنگی بیش نیست * آئینه
سعی شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم قدیم آنقدر
رنگ اعتبار در خود مشاهده نمیکند که بصویر عرض شکستگی باید پرداخت و با انیمه از فراموشان
خاطر ما نیست که بخیال خود هم طرح یادی توان انداخت ☜ باکدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
آن قدر پیچم که از خود نتر مسارم کرده اند * و حال آنکه بی پایانیهای مراتب شوق منزه است از
احاطه اظهار تکلفات و بیکرانیهای محیط آرزو مبرا از قید شناسی رسمیات چه نویسند که عبارت ازشرم

☜ قوله چه نویسد الخ نمره ای چه چیز نویسد که از نارسائی بمقصود یعنی اظهار تمنا شرمنده و سرنگون نشسته ام *

نارسائی صفحه بعرق نشوده معنی باندیشه قصور راه گریبان نپوید تا بجرأتی اعالم اسباب بی نهایت است
دراز نفسی را مصدوع اوقات گرامی نه پسندید مقدار حقیقتی تقدیر اتفاقی بظهور آرد تا بجناب حضور
مصدر جرأت بیانی توان گردید در زمدمت سرفه و زکام لشکر الله خان خراش حنجره
بیان شکوه نوای خارج آهنگی ست که تا بحرف گلوگیرش زبان کشوده آواز بانگ نخجیر کشیده است و
لغزش رفتار سخن نفرین او سنج طپیدنی که تا بجاده تقریرش قدم گذاشته معنی به لزوجت رسید
مضحک سخره که تنگ دماغ می نوازد و گنده مطربی که بینی را عجک میسازد و مکروهیکه باوجود بیرنگی
اختلاطی بر پیچ دلی نچسپیده و با کمال سیلان بینی قبول طبعی هم نرسانیده از نهایت ناپسندی هر چند قدم
بعرش دماغ سابد همان آب بینی ست و بملت ناقبولی اگر همه بر صدر سینه ها نکیه زند مصدر عثیان
آفرینی با این بی نمکی سفید شدن نقش کراهت بستن ست و باین خنک صورتی بر روی آب
آمدن در عرف انفعال نشستن بشباهت گستاخی که بر طبع صاحبدلان گرانی ندارد اگر سراپایش
غوطه در برص زندسزاست و بمکافات کوری که باولی نعمتان نازافشردگی میفروشد اگر نمک
چشمش گیرد یا صفاهای جوهر رطوبت از خجلت وضع مکروهش مادهٔ تیهای انفعال ست و باکی دامان
طراوت از نسبت طرز معیشش در چنگ تهمت آلود گیهای انزال در نفس سوزی تشنیع این بیکار
سرفه در گلوی قلمی هیچ پخه فصاحت زبان نواند کشود و دید همه رسائی بجواین ملهون بنعم بکام وقت
جمع میگردد بکدام خوش لهجگی تقریر توان نمود ؎ این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد * بر حرکت
نفس و میدآزارش کرد * زین بیش بنفرینش چه کوشم که فلک * هر جا که اجل واقف ست در
کارش کرد * لشکر الله خان در عرض تمناهای دیدار هر چند بیقینه وانماید حیرت باقیست و در
ادای کیفیات آرزو اگر همه جام وصال پماید حسرت ساقی یک دو بیت که مناسب مطلب
چاغ عنصر بود اندیشه تقاضا پرست را نیاز اندیش تحفه آرائی نمود عرض معانیش عذر سپید عائی خواهد
خواست و انها عبارت بساط همطلبی خواهد آراست ؎ گهر و محیط تو همی نه سفر گزین ز اتفاق *
قدم و صدوت تخیلی نه شکستگی ز سلامتی * چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگرے کنی * تو مگر

چنین هنری کنی که بگویمت چه علاجی * شنود یعنی منظور مطالعه دوام باد در آزار دوست صحبت
مزاج لشکر الله خان الله الحمد هر قدر الیکه خبر اندیش را از استماع کدورت طبع فیاض میکشند نبوید
حصول جمعیت باسرور دوام مبدل گردید دست دردمند بیدل بوسیله استدعا صحت آن ذات
در حضرت تقدس بال عجز بیکشاید تا از ذخیره فیض اجابت بر آخود در ریوزه اثری حاصل نماید هر جا
آئینه بهاری بر دارند خارها خشک را نیز سرسبز طفلی میسازند و هر کجا به نخل بر و مند خلعت خرمی
می پوشانند عاجز گیاهان هم از سایه اش نصیبه طراوتی میرسانند رباعی از مهر اگر ضیا به عالم
برسد * وز جام سحر شجه به شبنم برسد * بر صحت ذات خان بیفزا یارب * چندانکه اثر به بیدلان
هم برسد * لشکر الله خان خاموشم و بیتابم و فریاد تو دارم * چندانکه فراموش تو ام یاد تو
دارم * اگر بقدر شکر احسان زبان کشاید بستن لب صرفه خموشی نمی بیند و اگر بخاموشی تهیه
عرض دعا نماید زبان از نصیبه سعادت مایوس می نشیند در انچه بی خواست طبع فضول
داشته اند مشغول دانسته شاکر الطاف بیریا تصور فرمایند و در سرانجام امری که طبیعت ناگزیر با موری
اوست شائق بود پر تو شوق آلهی مشاهده نمایند به شاگرخان نوشته شد بعد از عرض
آداب بندگی و پس از اظهار قواعد تسلیم تسلیم موج اگر تا قیامت بسعی جولان پرداز د از کوچه
شکستگی بر آمدن ندارد و ذره اگر هزار سال بال تلاش بر هم زند از قفس عجز بیرون نمی آرد
خیال معنی یکتائی به عبارت دوئی تامل کرد از تصنع پیغام دیر بر روی وصل بر آوردیم و تصور جمعیت
حضور در تفرقه وهم دوری افتاد به تکلف تحریر نامه سیاه کردیم جرات تقریر معذرت نوا نیست
تا به علاج تقصیر غفلت توان پرداخت و شوخی تحریر پاس ادب ندارد تا طرح سجده نیازی
توان انداخت ۵ مارا که نه آرایش برگی نه نوائی ست * سرمایه اگر هست همین دست عاست
تسلیم بر عنائی افسر نفرو شیم * معراج سر آبله بوسیدن پائیست * شکر ارسال
تهانهای خاصه لشکر الله خان تارو پود خلعت اتفات بر قامت اخلاص نشان
ازان چسپان تر ست که با غوش کشائی زبانها راه حرفی توان کشود ذیل عنایت بر فرق

اعتقاد یکیشان ازان پناه ور که ثنا پیمائی طول کلام سر رشتهٔ عرض توان پیمود بتالیف عجز بیانی نسے
بهم آوردن ازین کارگاه دور شته بهم نافتن ست تعریب حیرت نگاهی مژگان باز کردن ازین پرده
بخمیه واری واشگافتن رباعی هرچند گمان جهد انگیخته ایم * از لطف تو فیض حاصلی یافته ایم
در کارگه دماکه چشمش مرساد * باهم نفسی چند بهم بافته ایم * غزل شکر الله خان در جواب
غزل حکیم فیض علی و اصلاح ایشان ارسقم فکر حکیم آن غنچهٔ خاموش
که صد رنگ سخن داشت * در پرده بهر کس سخنے داشت کمن داشت * تمنوده مثالے که بر نگش
نه طپیدم * آئینهٔ او در دل خون کشته وطن داشت * طفیلی نغمه سامعه را بسعادت مهمانے نوازش فرمود
بسمینت نوائے آهنگ تتبع راه تحریر بنیاز و انموده خامه را در زمینی که جسته جسته قدم شمردن ست اینقدر
مطلق عنانی کمال ست بیش ازین رسائی قدرت اندیشه محال معنی نواز در غزل حکیم بستے
بیتی نبود که الحال بتوجه اصلاح یکی به ازان نیست بی تکلف این جنبس بسته بسته متاعی میباشد
که بنظر منتخب پسندان تحف معاني بارش توان کشود یا دسته دسته گلیکه مختص دستنبوی صاحب
دماغان چمن فطرت تواند بود بالفعل نگسسته بسته چند که قافیه لب ابتسامیت تنگی نکشاید و مضمون
از دقت لفظ ابکوه بر نیاید در یوزه گر مومیائی اصلاح ست متوقع استفادهٔ فلاح ابیات راحت
کجاست گردلت از خویش رسته نیست * در آتش ست نمل سپندے که رسته نیست * افسردگی
بشعلهٔ همت چه میکند * خورشید زیر خاک هم آبا نشسته نیست * بیدل بطبع نجدیت بوے
راحت ست * رنگی شکسته گیر که بر نگ شکسته نیست بکرم الله خان اگر پایهٔ صحتی ست
یا در مراحم شفقت و اقبال ست و اگر دستگاه جمعیتی تصور اخلاق مرحمت اشتمال بهار پیرایه خرمے
امکان آن نخل حدیقه سایه گستری را معاون تا فته پاے وادی برهنه سری و تمره رسان تلخکامان
زاویهٔ بی بری دارد طراوت آبیاریهای سحاب افکار خشکے در مزرع تمنا نگذاشت و سخن پیمایے
قرب وصال کدورت رنجهاے انتظار بر داشت آئینه هاے پیش رس کام فرو بانده بحلاوت شکر نعما انتشنند
و باوجود بی ریشگی ریشه هاد رزمین طبع سپاس اندیش کاشتند درین اکرام غیر تسلسل مبیناد

بشکر الله خان در شورت ازدواج صبیهٔ ایشان ب صدیش ابد در قفس

آگهی هست * واکن غنچهٔ خیمه بگلزار ارم زن * تهنیه بعموم عالم امکانی کمالی ست ازدحامات
مراتب انشائی که هرگاه صورت تسر الطیش بعرض وقوع می پیوندد موجبوی عارف رازبان بشکر حقیقت
ظهور گشودن ست و هر کجا بیانه کیفیاتش بدورشهودی انجامد داغ فرصت آگاهی را اساغر سپاس
حضرت بچون پیودن آئین این عشرت بران چمن پیرای بهارستان عزو اقبال مبارکباد ورواج
این سرور طبع هواخواهان بساط طرب افزوهای شگفتگی دوام برسانا د جواب عنایت نامهٔ
شکر الله خان ب دلنوازیها بلطف بیدلی راشاد کرد * گنج یابد آنکه این ویرانه را آباد کرد *
چون سحر دزدیده بودم سرنجیبتی * بازم آهنگ دعایت نفس را امداد کرد * تحریر بیتوانیهای
حال بیدلان خامهٔ را نال سیکرداند و طومار سیاهیها طاقت ستمندان سرشتهٔ خط به نقطه سیرساند
نسخهٔ هستی که زیر شق خیالات موهومه است در ضمن هر نفس کشیدنش حک و اصلاحی ست
تازه و دریغ هر مژه زدن احتیاط بستن و گسیختن شیرازهٔ خاصهٔ طبائع ضعیف که از نیجا پرافشانی
رنگ هم طوفان میتواند انگیخت یعنی از خاکهای نرم بحرکت نسیم نیز غبار قیامت توان بخیت
فلله الحمد که درین ایام متوجه سعوی صحت این نسخهٔ منقوش صورت نماست و جمعیت این اوراق
پریشان بال حمد کشا صحت و جمعیت آن مجموعهٔ اسرار کرم سبق مدعا دلها باد و انفاس شوق
اقتباس مخلصان را مبارکباد عید تازه رسانا د جواب مکتوب مرزای عباد الله
کیفیت ورود عنایت نامهٔ مخصوص صهبای دیدار را بهزار رنگ نشاء سرلبند جمعیت گرداند و منتظر پیمانه
وصول را بچند ین خمستان سرخوشی وید عشرت رسانید آئینهٔ امید از مشاهدهٔ جمال بمثال خیال
قیاست بلی اختیار داده و صفحهٔ آرزو از مطالعهٔ حصول دیدار به تحریر تصور نقش تسکینی می شمارد
گرفتاری سلسلهٔ او هام اعلا نیست مجبور اندیشهای خام و واماندگی وضع تحریر را تدبیری نیتوان یافت
از پرشکستهای الفت این دام ب گر نه پا بر کشیم خاری نیست * ور ز دوش افگنیم باری نیست *
با تو یکیم و خار پا نو دیم * میروبم از خود بجای خود دیم * فضل یزدی عالم امید ما یو سان ست و نومیت

96

که آئینه ما را بجلائے بنوازد یعنی دیدهٔ تحریر را بفیض دیدار کمشنر ساز د بشکر اللہ خان عروج اقبال
سخن منحصر ست دران مرتبه کرطبع صاحبدلی مسرور لطائفش تواند دید یا نگاه صاحب نظرے
برتمامل معینش تواند پیچید للہ احمد صاحب قدردان ما با فکار این بی سروپا توجهے میفرمایند
و بلطف عمیم تحسین مینمایند اما آرزوی ستمند منتظر امید ست که بسهولیت آنچه منظور نظر شوق اثر
گردد خدمت تحریر آن بدیگری مفوض نباشد و در صورتیکه خود به تسوید میل نمایند هم توجه تمام باب
معانی حاصلست همدرین ضمن قبول التماس بیدل ارزد متعال بفیض رتبه که دل محبت منزل
منتظر وصول اوست واصل گردانا د بشکر خان نوشته شد بهر جا رفته ایم از خویش
در راه تو می پویم * اگر دورم و گر نزدیک خاک آن سر کویم * هر چند پیدا نمد که دریا د غربا بی سبب
پرداختن تضییع اوقات مشاغل غلامان ست اما د ذخیرهٔ تغافل کوه آگاهی میخواهد همان بی سببی را
سبب تصور باید نمود میگویند که در کهسار بهرات آنقدر صدا نه پیچیده است که فریاد دل بیدل ازان بگوش کسے تواند رسید خلاصهٔ شکوه آنکه قاصد توجه بهزار دشت دور رسیده و انه بجانب ما گاهی
همسنگے به غلطانند که آیا تنگستاے سایهٔ این کوهم و بخاک نشسته غبار همین کلفت و اندوه تلافی تغافلها
یاد آوریست اگر نزدیکیم ارشاد و اگر دوریم فریادی بشکر اللہ خان ازینده گیهای خود چند انکه
بعرض سیئے پردازد کم ست و از خداوندیهاے آنجناب هر چند کم اندیشد بیش از بیش بارسال حنا جز
دست بخدمت بستن دعا نگی در نظر نمی بندد و از توجه معنی نواز یها غیر از ارتفاع مناسب فطرت
و رخواستن مدعا بظهور نمی پیوندد و عروج همت معاد گاهی تو ام رنگینی هاے بهار طبیعت باد در
تهنیت مبارکباد عید امروز که وقت طوف مقصود رسید * خلقے محل بجا ب
کعبه کشید * ما را که سراغ تو بدل یافته ایم * ناچار بگرد خویش باید گردید * هر سو آن آستان کعبه
احترام تحریک نفس را بقدم شمار احرامی خاص ممتاز ساخته و طپشهاے دل را با هنگ لبیک
یقینی نواخته حرفیکه در بیاض انتظار نوشته ام مضمون نگاه فریاد دست طریکه بر جبهه اخلاص
نموده ایم سر از سجده وا نمی برم آرد مرده بخیل اقبال سعادت ببارگی و دولت جا وید رسانا د

وبر تسلیم مراتب دوستان را نیز موصول عشرت ابدی گرداناد **لبشاکرخان در اتباع**
پارچه گزی توجه نامه بدیل نواز سروش اقبال فراهم گردید هرچند اسباب بی‌احتیاج این
احتیاج بسوت از کارگاه لطف عمیم بیجواست مهیاست بحکم آنکه لباس عرض در هیچ صورتی
کوتاهی دامن نمی پسندد اگر آن جزو محقر نیز صرف اتباع گزی نمیگردید گردن هوس ازین
گره های متعارف یکدو گره میبالید اگرچه در اختیار گزیهای سرکار بقدر ضرور و غیر ضرور ما مورست
اما بیدلانرا در هر صفت مامور بودن هوا بگزیمود نسبت و دعوی خواهش ما پیش بردن گمان
قماش فضولی کشودن سر رشته اشتیاق مرحمت پیمای ما باد و تار و پود ذیل عنایت نیم تسویه
کمی میناد **لبشاکرخان نوشته شد** اگر نهال مزرعه بی بضاعتی از عرقهای خجالت طراوتی
نمی اپنداشت بکدام آبرو سر از خاک بر میدانست و اگر بنیای محفل تمهیدستی از سر نگونی ساغر
نمیکشید بچه وسیله قابل انشای تسلیم میگردید ☜ مقام وصل نا یابست و راه سعی ناپیدا * چه میکردیم
یارب گر نبودی نارسیدنها * آرزوی دولت وصال و فضولی وضع عجز کیشی ست و خواهش حصول
تمنا گستاخی شیوه رضا اندیشی مگر مطلق عنانیهای موکب فضل بحکم ترحم گردد دامنی برافشاند و حیرت
نگاهان دادی انتظار را سرمه که ابروی بینش ست اشرف گرداند ☜ چو سنگ افسردگی پر
بید ماتم کرده است * خون یک عالم طپش وقف ماتم کرده است * دل بچندین آرزو یکدم
دران محفل نسوخت * شعله محرومی این شمع داغم کرده است **لبشکر الله خان نوشته شد**
☜ ای کعبه حضور و قبله معنی دید * امروز که عید از دل آفاق دمید * از ضعف بپایت نرسیدم اما
سر تا قدمم گردید خجالت گردید * ساقی خمکده ظهور دوره ساغر بیمار کباد عشرت پیمای تسلسل دارد
دمخموران بیدل را بنشاط محفل دیدار مشرف گرداناد در عرض احوال احمد خان استفسار
رفته بود از مرآت معنی نما مخفی نیست که دعا گو بکفایات اعمال اغزه کمتر وارسیده است آما بیدانند
که این عزیز را دران حدود بدیانت و امانت می ستودند حقگاهی بعد ازین نیز حصول توفیق
نیکنامی کرامت کناد **تاریخ اضافه منصب لبشکر الله خان** بعد از تمهیدات شکر

اضافه که بآن قبلهٔ نیازمندان و هواخواهان مدایح صوری و معنوی همبار کجا عرض و رود تاریخی که از
سروش عالم غیب فرد همیشه دوام وارد بمسامع باریابان محفل نوید عشرت جاوید رساناد رسانا
شکر خدا که صاحب راز فضل حق * جمعیت اضافه اقبال سرمدیست * تا شکر این عطیه برون آید از
حساب * تاریخ او مراتب تائید ایزدیست * ابیات بر زبان آب رنگ لعل و یاقوت این نواست
کآفتاب مابصد انوار عالمتاب باد * از نباتات این ترنم روزه شب گل میکند * کان رکی ابرے
که ماسیر بحم واو سیراب باد * بر لب بیدلان هم نیست جز آزرین * کای خدا فضلت رفیق خان فیض
القاب بادبه شکر الله خان هنگامیکه صاحبزاده هارا بتنبیه جاٹ فرستادند
قادریکه ظاهر ها مطیع باطن و صورتها محکوم معنی از آنا قدرت غالب و دست زمرهٔ مخالفان از تسخر تو بیچه
آن ضمیر آفاق نسخه گردانا د و تحفهٔ نیاز بدل که از اسیران سلسلهٔ دعاست در صورت این رباعی بشرف
قبول رساناد رباعی قربانت ای شمع نفاد افروزے * حکم تو سیاه عرصهٔ فیروزی * خورشید اگر پا
نگذاری بزمین * پرتو چه تم دست بهر ظلمت سوزے * ارسال قبضهٔ کمان از مرزا داد و یار
بمحمد تقی ارسال قبضهٔ کمان که نشاندار گوشهٔ ابروے غنایت بود موجب کلیش صداقت اندیش را
پی به پی قوت بخش بازوے تمنا گردید زهی مرد آزما کمانی که زور بازوی شجاعت از تاب بندهایش
پیداست و استقامت رنگ تهورے از همواری روغنش هویدا از تماشای خم حیرت پیکرش بازوے
طاقت ناتوانی فروش ست و در تصور ابروی هلال دورش شخص اندیشه حلقه بگوش از انجا که این
شکسته رنگ عالم خلقت صبح وار نفس کشیدن را دم از دهها میشمارد باین کمان که چون قوس قزح
از قبضهٔ تصرف انسانی بلندست چه قسم سر پنجهٔ توانائی برآرد تا توان را اگر سه سر داشته باشد بهمے
زورمندان در شکنجهٔ جفا فرسودن ست و ضعیف پیکران را با هم آغوشی سرکشان استخوان همبغل
قندیل خدنگ ها الم نمودن اگر چله ها در میدان زورآزمائی هدف ناوک سعی گردد تیری جزآه نارسائے
نتواند انداخت و اگر سالها در خمیازهٔ حسرت خانه کند بهم آغوشیش نتواند پرداخت بمشق کشاکش
تشویش تا کجا کماندهٔ خیال باید کشید عاقبت کار چون ره گیر سر انگشت ندامت باید گزید یکان وار

عقده این اندیشه ناخن آزماست وچون سوفار زخم این کلفت بی دوا همچنان تبرگاه درخانه
گذاشته بذوق چاشنی این زهر تاسف چشیدن ست وبشوق کشتیش او محو حسرت کشیدن
فریاد زور ما به کمانت نمیرسد * چون تیر برزمین الفی میکشیم وبس * با اینهمه شست ما
صاف ست ووسعت اباج اجابت قاف تا قاف بشکر الله خان در جواب استفسار
فالیز خربزه ورود نامه فیض شمامه سرفراز توجهات گردانیدند وبنوید فضل وکرامت نصیبه گوش
وآرزوی دل رسانیدکرم گستر اسایه اخلاق درگسیخ دلها طلسمی نه بسته که هواخواهان را دور از انجناب
سیر بهشت هم خرم تواند ساخت ومائده الطاف کام الفت داران را بچاشنی نتواخته که هنگام
جدائی بشیرینی جان نتوان پرداخت اینجا سیر فالیز یاد نعمای مرحمت ست وحلاوت کام
وزبان شکر نذات احسان مکرمت بکلم التفات مرقوم کلک تفقد سلک شده بود که تصیید
آبیاری فالیز یعنی مرزا ملتمانی وغیره چه قسم خربزه میرسانند نوبر بدیه فالیز طبیعت که بر روی کار
آورده بود بی شائبه وهم سکوه واعتراض اگر از نظر حلاوت ثمر بگذرد عرض شیرین ادائی خواهد نمود
ابیات برشر خوانیکه میرقسمت افیونی بود * گرهمه حلواد هد تلخی بیاران میرسد * وربفالیزے
بیاید دست تا امکان وسع * جنس اول یا بادیا بر شغالان میرسد * با وجود آنکه دندانش
زتیزیهای حرص * تا بمغز و پوست همچون آب یکسان میرسد * بلکه از خواصیش در مغزهای
خربزه * کرم نتواند رسید آنجا که دندان میرسد * انچه بر یا میرساند آکثرش پوشیده است * غالبا کین
والی از فالیز ما تان میرسد * میرزا ملتمانی اند ایشان مرزا شهدی * تا توان گفتن از ایشان
برکس احسان میرسد * ما هم انخائید ها را ندر ایشان میکنم * هر چه زایشان میرسد آخر بایشان میرسد
به شاکر خان درعرض مراتب سجود که نقش پیشانی عبودیت ست آنقدر زحمت بار یابان
محفل حضور نخواست بقاعده کوتاهی سخن دست دعا بزیر بلندی آراست به محفل شمع
تابان در گلستان رنگ لوبا * الهی هر کجا باشی بهار آیرو باشی * بشکر الله خان
نوشته شد عمرها باشد که زو فیلیم سیادت خورند * چه توان کرد تقاضای ضعیفی نیست * گنجینه دار

جواهر اخلاص آنقدر مستغنی اجناس رسوم ندارد که تقوید تکالف دعا را از خرف شمار شمارد و شیرازه
جموعهٔ اعتقاد دیگر تنبه بی نیاز مضامین بتکلف نساخته کز نسخ مکاتیب نیاز از مقوله اوراق باطل نپندارد
با اینهمه در غلبات احوال بی اختیار که نهایتها را رجوع بدایت چاره نیست وسیله جوئی طریق
رسمیات ضرور نیست در وسلطت اندیشی اسباب تکلف ناصبور بهر حال بدعای شوق چیز
تمنا نماید که پیش از دولت دیدار تواند بود و بکام آرزو پردازد که بر نعمت وصول تواند فزود و بهر سبب
نصیب اخلاص کیشان بیریا کرد و ناد بکرم الله خان نوشته شد که گر به گهی ناله گهی آه
زیاد که فتحم بیبال که چینیم بکم قدر دانیها اتحاد معنوی اگر بفکر فضولی تحریر می افتد حروف
مکتوب را صداقی شق خامه را فیه یادی آرد و اگر باداب حق شناسیهای الفت بخود فروشی تقریر می پردازد
کشاد فائه سطور را غیر از رخم نمیشمارد اما تصور دوری که زنگ سلسله آگاهی ست مباد بهزار حیله
بساط تسلی مے آراید و گرد چندین تدبیر بر می آید گاهی اغرش خامه را عصای طریقه توکل می پندارد
تا بهوای آن آستان خود را بجای تواند رساند و گاهی دامن قاصد را وسیله امیدی می انگارد
تا بخیال آن سر راه غبار حیرتی تواند افشاند مجبور تحریرم غیر از عجز بکدام طاقت برایم و مفوده بر
قدر تحریر چه تسلیم و یکجه عرض نمایم بکرم الله خان در شگرار سال پنج تهان خاصه
و انا را که انتظار دولت دیدار آئینه حیرت نمی پرداخت بیدلان عالم مجوری را بینه متهم دور نمیدید
آمال سے بودند و اگر پرتو مژده وصال علاج بنیه گوش نمیکرد مایوسان زاویه مهجوری
افسانه ما و من کے شنودند یارب رشته های آمال بحصول گوهر مراد پیوندد و نوید نامه
و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بندد ربا عے کو جرات آنکه مے زحمت گیرم
یا دست که دامن خرامت گیرم چون نقش نگین زبان حیرت قفلم دامی پیدا کند
که ناست گیرم قبل ازین درد و غرل بحر اندیشه را بتلاطمهاے شوق آورده بود درین
ایام دیوان کرم مخمسے جلوه داده و تامل سبقان مکتب حواس را بمطالعه سرمصرعه
خلقهای تهنیه دعا پوشانیده همان حدیقه اشفاق ناربستانی بیار آورد که بتصویر پیدا نه

سبحهٔ بشمرے بار گردانیده اوراق نسخهٔ اکرام بیشمار و شگوفهای باغ اخلاق همیشه بهار
ارسال طور بمزا محمد امین عرفان پیشکش ازمنے مکتوب شوق آگاه
ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن ست * چه نویسد که از حقیقت اشتیاق پرده
تواند کشود و چه آغاز د که تمهید نسخهٔ تمنا تواند بود از عالم رویدادعباری فراهم آورده ام
که اگر دم زند دیوار ها بر روی شوق بر منے آرد و از حصول اعتبارات پیچ و تابی جمع
کرده که اگر عرض دهد حیرت قدم از تحیرخانه بر نمے دارد باری از سیر سواد بیراق راه
آورد ے که قانعان تحف معانے بقلیلے ازین پیشکش کفایت تصور نمایند نسخهٔ طور
معرفت ست که در تعمیم عبارتش مدعای خاص مندرج توان یافت و از تخصیص
مفیش حقیقے احض مے توان شگافت به خدمت خواهد رسید و سلام بیارے خواهد رسانید
ذخیرهٔ مضامین شوق بسیار ست اما فرصت عرض حضورے در کار امید که منے
آرزو ها جلوهٔ عبارت نماید و صورت پردهٔ خیال بعرض وقوع آید به شاکرخان
عنایت رقم نامه که منشور سعادت مهجوران بود در هزار رنگ التفات بر ره انتظار گشود
اگر به تمهید الم های دوری مبالغه نماید شکوه تقدیر بندر بان شعور ست و انحراف وضع
رضا ادب آموز شیوهٔ عجز و قصور یاد مراتب الطاف از عالم حضور فهمیدن اضطرار ست
و تصور درجات شفقت الکیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری هر چند از دور گردان
تعبیر نمایند از حقیقت قرب انشا تیست و اگر همه از فراموشان تصور فرمایند از مضامین
یاد عباری در هر صورت از پیمان عقیدت کدهٔ اخلاص شمارند و از گوشه گیران زاویهٔ
نیاز انکار بند نسیم فضل الهی اوراق نسخهٔ انتظار بر گرداند و معنی تصور بمطالعهٔ شهود رساند
بشکر الله خان نوشته شد رائحهٔ درود بید لنواز نامه با سیم ارسال
روغن گل مخمور حسرت را دو بالا سر بلندی نشاط افتخار بخشید و بی بضاعت اسباب
طرب را نه ذخیرهٔ تر دماغی ها موصول جمعیت جاوید گردانید رباعی این بادهٔ عشرت

زایانع کرم کیست * این پرتو احسان زچراغ کرم کیست * بیتابی قبل صدرنگ فناهاست *
این رو عن گل شبنم باغ کرم کیست * نشاو این باغ بپوستیم بخار و پرتو انچراغ همواره روشنی دریا
وشبنم این باغ همیشه طراوت بهار **بشاکرخان در عرض صحت شکر اللہ خان**
پرسش احوال ما وقف خرام ناز تست * عاجزان چون سایه هرجا پانهی افتاده اند * نسیم عاطفت
شمیم عنایت نامه بکیفیتی وزید ن ندارد که عبارت بدست و پایان باندیشه ضبط خود تواند برداخت
واشتغال صلاے التفات بگرمی پیش نمی آید که افسرده جانی ناتوانان ما وضع
زمین گیرے تواند ساخت ؎ گر شعاعے خورشید تابان هر کجا نور افگن ست *
محل شبنم همان بردوش از خود رفتن ست * للہ الحمد که مزاج عافیت امتزاج قبلهٔ
نیازمندان بدرجهٔ کمال صحت فائز ست تسلی گونه برائے طبع هواخواهان مے باید
تا بجمعیت کلی وصول یابد و سعادت حصول دیدار شتابد ارسال خوشه هاے انگور
اجزاے تفرقه طبع الفت سرشت را نوید تیازهٔ جمعیت داد حلاوت جمعیت ظاهری
و باطنی خوشهٔ باغ کامرانیها باد تحسین **اشعار شکر اللہ خان معروض**
داشتن بعا قلخان شکر پستیهاے عنایات یادآورے سعادت زبان عجز
بیان ست و سیر افکار معانی بهار بهشت طبع نیاز ترجمان اکثر ابیات بکیفیتے جلوه گراند
که اگر سامع بوجد پیش آهنگی نه نماید پس مانده نجلتهاے بے دردی ست صبح نخستینے
که طلوع شفقت نامه هم گریبان مطلع آفتاب بود و سحر خیز قافلهٔ دعا محرم جناب فیض
انتساب هنوز بسر ایر معنی لطائف فاز نگردیده بیتے که منقوش صفحهٔ خیال داشت
بتقریب ذکر خیر وسیلهٔ عرض انگاشت بهزار رنگ تحسین بقبول طبع سنے آفرین
گردید بیان رنگینی هاے دیگر موقوف مقدم بهار توام ست انشاء اللہ تعالی سرور
دلهاے مشتاقان خواهد بخشید ربا ؎ شنیدم میر سے از دل بسوی چشم
گریانم * زحیرت چون نگه بر دل هجوم آورد و مژگانم * بیائے آفتاب عالم امید

مشتاقان * چو صبح طائر رنگ ست بر گرد تو گردانم * بشکر اللہ خان نوشتہ شد
دور از درت بوداع دلی نقش بستہ ایم * خاک سر رہ بسر خود نشستہ ایم * وضع تسلیم بہ
ادائی کہ وارد محو آرزوی معنی ست دست دعا بہ کیفیتی کہ سر بر می آرد بجناب صمد
سعادتی ربا عے کہ یارب آنچہ گل اندیشۂ رنگ خا دارد * کف پائیکہ جا در پردۂ
پاے چشم ما دارد * باستقبال او عمر یست از خود میروم ہبدل * خرامش در تمکنت
رنگ سن آواز پا دارد * دیدۂ حیرت نگاہ پیش ازین غبار کو چہ انتظار ہا دشوق
دیدار باین حسرت داغ مہجوری ہبنیاد ورد دعای صحت شکر اللہ خان
اقبال سعادت ازلی برات تنک مایہ کہ از تو بدنوای صحت جاوید ذخیرۂ جمعیت اندوزد
وحضور عشرت ابدی دستگاہ بنوای کہ بلمعۂ باد گرم اتحاد چراغ امید افروزد کم نفسے اثر
محبوب اند کی انفعال طبیعت افروزد اما بحکم ما صنع اللہ فہو خیر غیر از شکر چارہ نبود
در ہر صورت التزامش بی تقویت مزاجے نیست اگر نجاری بعرض می آرد اعتدالہا
در ضمن افزوار قوت بخش مزاج اعیان خبر مژدہ توانائے ذات کریم صفات نصیب
گوش غلطان نگردانا د فروزندای حرمانکدۂ داغ وفا یم * بر ما نتوان بست خطا ہاے
رہائے * بشکر اللہ خان در شکر انتخاب دیوان ہمہ لے
مقبول فیض ازل جمع صاحب معانی کہ از اقبال تو جوش زبانہا بدعا گویان بود امیدوار
می نازد و بمین التفاتش اجزای بسیر و پایان آئینہ انتخاب می پردازد اگر از ہجوم این ہمہ
نقاط بنظر تنگ قدران نسخہ نقوین تو ہم تنگ چہ احتمال دارد و اگر سہو القلمی گران
بر دقت نظر صراف نقص ادراک بر می آرد تا نگاہ لطف کریم بہانہ جو سد ہر کرا پسندید
پسندید و ہر چہ را برگزید برگزید قدرت انشای دیوان مکنات سرا پاے احوال ع
باطوار آن سخنے نواز منتخب اعیان ظہور دارد بشکر اللہ خان در مبارکباد
فتح اسرار فتوحات کہ بساز اندیشۂ بیدلان مفصل صمدیت لانزال مترنم نمناسے آمد

اوست نظر سامعه از مروهٔ آهنگ مبارکباد بر جمیع پیش آهنگان مقام اخلاص
نغمهٔ تهنیت دوام رسانا ذائید ایزدی آن ذات اقبال آیات را بکرامتی ممتاز
اعیان گرداند که در مقابلش هر چند بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد چون پنبه زار از هم بدرد
ندارد و دال همه تهنیت خصم طوفان آتش ست جز بر رقاب خاکستر سر از جیب بر نمی آرد
شاعرانه سه بیتی چند درین مقام عرض و روداشت از پیشکشی های تحائف مبارکباد
انگاشت هم وضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظر عاطفت اثر باد **غزل**
دوشم ازگردون ندا آمد که خان دلنواز * کرد در یک دم زدون بنیاد بیوفائی خراب *
گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد * گرد هر گردون کشی ننشیند از تفتیش در آب *
بسکه دانا و اقدر ست موصوف بدل پروریست * حاسدان گر همه دریاست میگردد سراب *
بی تکلف هست بیوفائی وجاهت در راجپوت * تا نگردد پائمال حکم آن نصرت رکاب *
بیکمان خفتش ز بیرقی زآهنگش پرست * آفتاب ست آفتاب ست آفتاب ست آفتاب *
از طرف شکر الله خان و شاکر خان به نواب عاقل خان کام بخشی
خرنبها که طرز شیرین کلامی از طوطیان شکرستان حلاوت اوست و ساز
رطب اللسانی از تردد نامان توصیف طراوت اوریشهٔ ادای تسلیمات در
زمین پیشانی عقیدت سندان کاشت و به گل افشانی آداب سجود سر بهاخوانان را
از خاک برداشتن ارمغان شکرستان این نهال ست که ثمر رسان نخل مراد فیض
نعماے صوری و معنوی نصیب لذت سرشتان خوان عقیدت کناد و کام امید
ما را بشکر و سپاس همصر حلاوت جاوید گرداناد **شاکر خان**
جرات بیانی عرض اخلاص هر چند نقاب آرزو بابر مے بردارد آما در حفظ مراتب
آداب ناتوانی بے صرفگی مے پندارد بر صریح ست که نامه ها یکسر در کسوت پیچیدگی
هال کشاست و تحریر بایک قلم در صورت ایجاز پرواز نما بهمه حال از مشتاقان ست

لیکن در عرض اشتیاق حیران شعر گذار یاس در بارم مکن تکلیف اظهارم * سپندم سر بماست و سرمه نتواند صدا کردن * مبارکباد اضافه بشکر اللہ خان ص نقد طرب ماکه شماری دارد * و در خورد کمالت اعتباری دارد * هر چند مثال اضافی شخص بود * آئینه برای خود بهاری دارد * ذات بی نیازی آیات که آثار کمالات الهی و کیانی از صفتهای اضافی اوست باضافه منصب قدرت لایزال تجلی فرمای مراتب ظهور باد و اعیان حقایق اخلاص را بر ویت کثرت اعتبار نتیجه های فیض معرفت و سعادت مبارکباد سازنا در بای عمری ست که انفاس معانی تکرار * مصروف دعاست چه لیل و چه نهار * یارب که مراتب عروج جاهت * بر فرق جهان چتر زندگردون دارد بای سامان تو آن قدر بهم گردد * که قطره رسد بموج دریا گردد * از تخم نهال و از نهال آرد نخل * وان نخل بنخود بالد و طوبی گردد * بشاکر خان خامه ام بار سجده شوقی دارد * جبهه در پای تو میساید ذوقی دارد * حلقه قامت آراسته ام منت بنا قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد * با وجود جمعیت اسبابیکه از توجه آن کامروای مساکن در همه حال بهمه جا حاصل ست دوری آستان الفت پیمان همان تفرقه تعلیم دل اخلاص منزل کاش در لغزش قدم خامه سرے توان دزدید تا برنگ مضمون در شکن سطرے توان خزید اجزای قطره بسیر و پا اگر همه نقش گوهر نبود بے شیرازه فصل محیط از عقیدت پریشان نسبتے برنمی آید و کاروان انفاس پا در هوا هر چند در کسوت صبح بر خود بالد بحضور سر منزل دل بار جمعیت نمی کشاید ص تا کے فرسودگی و دراز انتظارما * یارب بدامنی برسانی غبارما * غیر از تمنای دیدار خواهش ها خجلت و جز سجده محراب حضور عبادتها ندامت ص مپرس از طپش ها بسکه بنفس دلم * که پر بر باد از محوست و من بسجده * بشاکر خان امروز از عبارت بید لنواز نامه کیفیتے بر طبع قاصر پرتو انداخت که اگر از سنا تنش دم زند نفس بر رگ یاقوت بار سنگین میتواند فروخت

واگر بر نگینی تامل نماید خیال از دیدهٔ تادل بهارے تواند اندوخت فضل واهب نشاء قدرت
بعروج کمال رسانادو مناصب فطرت بدرجهٔ اعلی فائز گرداناد **بشکر الله خان**
نشاء الطاف ظهور بعبارت سرفراز نامه ساغر هزار رنگ شفقت دربار مطالعه داشت
افسرده دماغ زاویهٔ بیدلی را مخمور یاس پیمائی انتظار نگذاشت قبل از الطاف نمیقهٔ
کرم نوید فتح و نصرت و مژدهٔ عدل و رافت از زبان جمهور بهجز از غلغله علیه سامعه نواز
گردیده بود اجمال آن حقیقت امروز نقاب چهرهٔ تفصیل کشودنی الحقیقت انموذجے
از دفاتر امید هوا خواه بعرصهٔ وقوع آمده هنوز مراتب آرزو آئینه نمائے پایهٔ بدایت
ست و درجات تمنائے ابجد آغاز طلب نهایت ایزد متعال کمال این فضل
بمنصهٔ ظهور رساند و بیدلان را ممنون عنایت ازلی گرداند **درشکر ارسال**
روغن بادام بشکر الله خان بیدلان سخت سنجے نوایان اند
سنجے نفس هستے آشنایان اند * در طرب زار عالم خم و پیچ * یک عرق نجلت اند و
باستے هیچ * خامه از نارسائیهای طرب تحریر مژگانے بلغزش می آورد اشکے
بوضع نقطه چکیدنی * صفحه از بی وسعتیهای بیان بر خود پیچیدنی داشت شکستی در صورت
سطر بالید ست خاک من صدر درد دل طوفان غبار یکسی ست * حسرت بیمار عشقم ناله
دارد بستر م * در هر صورت خاک نشین زاویه دمائیم و در هر صورت عجز پرست
معبد ثنا ارسال روغن سمن بادام بصد روائح جان پروری در رفع بیوستهائے
بیدماغی کوشید و بهجز از نشاء فیض گستری سرشوش مراتب عشرت ایاغی گردید بی
نخل بادام چه قدر انتظار یعقوبے در پردهٔ تصویر چیده تا باین بوے پیراهنش چشم
گشاینده و نسال سمن چه مقدار نازیوسفے در خلوت دماغ پرور دنا بچشم این بادامش
راه اقبال و انماینده بهارستان سمن اقبال تهمت کمین بے صفائی مباد و شگوفه زار
بادام عشرت برگ ریز خیال افسردگی بینیاد **به شاکر خان** اقتصار وضع بیدلے

درجمیع احوال حیرت ست و در همه اوقات حسرت اگر از ورود عنایت نامهٔ با فکر
جمعیتے نیفتد بر قصر قرعهٔ بنیادش باید گریست سنے تصنع یا دو التفاتها دو دو از دو مانع زندگی
برمی آرد کاش نسیانی بفریاد دل حیرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب تنگاهان
ہزار اشغال دربارند و بیدلان را ہمان آرزوی دیدار عبارت بسیار سہ تا ہمہ انفعال
مضمون تحقیق و اشارت بتبسم را تا یک قلم خجلت کیش امتیاز و تفرقهٔ معبود حقیقے دیدهٔ
انتظار ما الشہود و جمال مطلب رساند و سر سودا پرست را بسجود کنار مدعا محرم گرداند
به شکر اللہ خان نوشته شد ۵ نامهٔ دیگرم به لطف نواخت ۵ نسخهٔ بیدل را
دو بالا ساخت ۵ دیر رسیدن نسخهٔ دیوان بیاض لاہور بہای زود باعث بود و ورود سیماے
وضوح معانی از دیر انتظارے مضمون بادونے تکلف ہیچ کافرے عذاب تصور جدائے
مبیناد و ہیچ گنہگارے نام تعذیب دوری مشنواد از وصل نجیال تسلے بودن
آئینه محال رائے مثال کشیدن ست و از نامه و پیغام کام دل جستن تخل تو ہمی به ثمر
رسانیدن تصنع تصنع ست و تکلف تکلف ۵ روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم
خود را اگر نسوزم شمعے دگر ندارم ۵ بہمہ حال متوجه معنے نمود بوده بیدلان محزون را از
دعاگویان شمار نجواب نامهٔ شکر اللہ خان و تکلیف اصلاح
غزل صدر الدین خان بعد از تشکر نعماے کرم نقش تبسم برقم بجود می آرد
که حسب الارشاد منسوبان جناب الوہیت بفکر بدیهه پرداخت و بامید قبول
طبع معانی پسند طبیعت را مستعد مامورے شناخت لیکن باقی غزل وقتے
بعرض تو ہم آورده که از عهدهٔ آن مگر ہمان خودش تواند برامد ۵ شیر فطرتہاے
سخن طرازان این عصر بی تماشائی نیست خاصه آنکه دول که لاف درین فن داشته باشند
میکوشند در زمان سابق بادشاه مجهول فطرتے تکلیف شعر امی کرد که نظمی
ساده و مذاقی متعارف فکر نمایند ہمه بحیرت درمانده بودند بصلهٔ عقوبتہاے واصل

گردیده و تا آنکه یکے از مزاحمان کاغذ سفید بدعوے تمام از نظر گذرانیده گفت درین قصیده دو نوشته ام مشتمل بر صنعتے که سوے قافیه های متعارف هم ندارد و آمدوے می باید که مبتدیه تقریر و تحریر پیش قدم گذارد الحال تیز دستان امکان ازان جنس طباع خالی نیست واگرنه در زمینے که غیر از همین قافیه چنده صنعے دیگر متصور نباشد کسے چه فکر نماید بهمه حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالعه آن فیاض عالم معنی ست هزره خیالان نجیالیکه دانند محفوظ باشند **بکرم الله خان** در آخریت ابادیه الیشان از تصور الیکه درین ایام بر طبیعت اشفاق طینت غبار تهمت گماشته مکلف متفعل وضع تحریریست و تصنع متحیر ساز تقریر عبرتے متعاقل اندیشه نیست که نفس زدن باهمچو قیامت توام نبالد و لب کشودن بر شور محشر مقدم نبالد در کارگاه تقریر نفس را جز ضبط ادب قماش کدام دعوے یا فتن ست و طاقت را غیر از تسلیم و رضا پرده چه جرأت و انشگافتن ✍ دیده اشک بیکار و دل رواغ گلچین ست * در بهار نومیدی رنگ عاشقان این ست * حیف صد هزار حیف غریب اتفاقی دست بهم داده بود چشم زخم زمان فرصت تامل داری بحال خود نگذاشت و طرفه جمعیتے بمشاهده می پیوست غروبت تقدیر تا فگران کشودن از پیش چشم برداشت معنی نسبتان را بچمان صورت دل بستن مبتذله ظهور این آثار ست و حقیقت آگاهان را بتماشاے رنگ مجاز پیوستن مژه حضور این اسرار ✍ بر دوام صحبت هم چشم نتوان دوختن * آخر اے بیدانشان خویشتیم یا بیگانه * کافت این اندوه از دیده تا دل غبار بیدست و پائے چیده است و رود این آتش از نفس تا نگاه بجوم حیرت و عبرت تپیده ✍ این گل ربهار تو دمن چهره کشود * نے عشق و هوس نه علم و فن چهره کشود * چندے گرد نفس طپش مے پرداخت * چون صاف شد آئینه کفن چهره کشود * به تهیه آئین

عبودیت دل تازبان ذخیرهٔ صبر و شکر باید اپنا شت تا خیال بیطاقتی راه فضولے نتواند شگافت و گمان شکوه بازگشایش نتواند یافت مابی مانگان ازعدم چه آورده ایم و از هستے چه خواهیم برد تا بوسوسهٔ این و آن غم حاصلی که نداشتیم و ندار یم باید خورد

رباعے یارب تو بچیز تم هم آغوشی بخش * در مخمصهٔ شعور کم جوشی بخش * زاندیشهٔ آینده خلاصم گردان * از یاد گذشته ها فراموشی بخش *

به شکر اللہ خان

اشارت قدسے بشارت فکر غزلیکه مطلع اش منظور طبع سخنے پسند افتاده دعاگوی خاکسار را نبوید حصول سعادت سربلند ساخت بیتے چند بدیهه عرض نیاز پرداخت

آشفته بیانے شهادا ضطراب اندیشه است وعذر خواه طبیعت تردد پیشه مقبول نظر صلاح اتر باد

ابیات

نے پرده است و نیست عیان راز من ببنور * از خاک میدمد چو گلم پیرهن ببنور * از نے نصیبی من غفلت هوا مپرس * وز خون طپید شوق و نگشتم چمن ببنور * یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت * آئینه می دمد ز سراپای من ببنور *

بشکر اللہ خان نوشته شد

بضاعت نیست چز تسلیم دربار نیاز من * محبت کرد ایجاد از حمید نهای ابر و یم * انفاس مرحمت شناس همان مصروف لوازم دعاگوئی ست و اندیشهٔ قصاحت اشتیاق همچنان محو مراتب دیدار آرزوئی

رباعے آگاه دلانیکه فراموش خوداند * عاجز نفس از تعلق هوش خوداند * این دور که میکشند بار هستے * یکسر چو حباب آبله دوش خوداند *

غیر از تمنائے وصال هرچه نگارد در عجلت تکلف ندارد سبب حقیقی منتظر این عطیه را از کلفت است داد برآرد

در عرض مبارکباد بعاقل خان

هرچند دل اسباب دعایت دارد * بادیده بیاد تو گهرے بارد * هرگاه که آستانت آید بخیال * آهنگ سجود جبهه ام می خارد * عجلت همچو تو کسی عمر لیست بهوای سجود گردنے نیفراخته و خرم بمقیدارے بخدمت گذاری تسلیمے تهیهٔ سربلندی نساخته اگر شیوهٔ عجز این ست

واشتر[1] راه و اگر سازِ غفلت باین نگست و اغفلتاه بهر عجز و حقارت تازگی و رود این ابیات
وسیلهٔ آبرو فهمیده سر[2] بر خط میگذارد و هلال عید را دلیل ناتوانی اندیشیده سر نگونی
افعال دامن نگاه تسلیم مبارکباد همان هلال زبانی معوض خواهد داشت و گردن
نیاز بهمین عرض[3] حمید گی خواهد افراشت **غزل**[4] نشان حسینکه در جلوه
میخواند زمن * عالمی بر هم زند تا رنگ گرداند زمن * تا بچند سرمه از خاکستر من
چون سپند * خامشی راهم محبت نالهٔ میداند زمن * آیا[5] مژه خاموشیم آیا چه سود *
شوق بیکار و نفس تا ناله رویاند زمن * بیدلم بیدل زشرم سخت جانیها مپرس *
دور ازان در خاک هم آلبست گریاند زمن **مبارکباد عید** شاکر خان
نوشته شد روشن بیانی های هلال عید که اشارهٔ ابرویست از عروج
مطلع کمال و موج باده از ساغر کیفیات عز و اقبال رشتهٔ نزاکتی که بر هم تافته
و بشمع افروزی انجمن تهنیت عید تار امید بافته منظور فروغ تحسین و مقبول نظر
آفرین باد قلت استعداد قوانی خجلت اختصار مجیناد **ابیات** هلال امشب
بآن مستی برون از پرده می آید * که گوئی از مے بزمت لبی تر کرده مے آید * همه گر
شب بود ترک صبوحے مفت عشرتها * تبسم های این مطلع سحر پرورده می آید *
باین سامان که شد یارب کلهٔ رای مستانت * که ماه نو هم از گردون کلیچ کرده می آید *
به شکر الله خان طلوع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی انشای
دل اخلاص منزل را صفای آئینه بخشید و بسواد التفات[6] ایجاد دیدهٔ منتظر را
در سرمهٔ عبرت حضور خوابانید قبول ابیات معذرت وداع با قبال شفقت
نوازش و رائحهٔ تحسین غنچگی های طبیعت را در آغوش وسعت بهار انداخت
مژدهٔ تفریح مجون به نشاء ممتاز نگردانیده که معالجهٔ خمارهای جدائی آرزوی
نسخهٔ اش نتوان نگاشت و نوید خاص رنجک بگرمے پیش نیامده که نامکو ارے

افسر دگیهای دوری را بر هان قلزم نتوان گذاشت نشاء آفرین ساغر و صول با
مطلوب صوری و معنوی کامیاب هم آغوشی دارد **بشکر الله خان در عرض**
تاریخ فتح و انفعال تاریخ فتح خانخانان که بحسب اتفاق بر زبان
گذشته بود شرائط آداب بندگی آن قدر پاس انفاس نیست که گستاخی
تحریک زبان تواند پسندید قواعد نسق عبودیت نخندان مصروف اندیشه است
که بحیرات عرض نیاز توان کوشید * ۵ در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد *
چون مژه دست دعای ناتوانان بر دعاست * هر چه از طرب کده ساز حقیقت گل میکند
آهنگ مبارکباد حصول سعادت است * اینچه از دعا نوان پرده غیب سر مے زند زمزمه
نوید فصل و کرامت ریاعے کارت همه از عالم بجز است روا است در حضرت
بیچون است نگنجد کم و کاست * گو و هم بو هم خیر و شه داغ شود * دریاے کرم
همیشه در موج عطاست * اندیشه کثرت خیالی حجاب مشاهده وحدت مباد
مژده فتح بادشاه دین پناه که سبب جمعیت عالمی ست دلیل فکر تاریخی گردید متوقع
مطالعه اقبال اثرست هر چند بجز م هزه فکر یهاے تاریخ نواب ظفر جنگ هنوز
مرهون صله انفعال ست لله الحمد اندیشه دعا گوے بهانه جوے تقریبے ست که
بآن وسیله تحفه فقر ادر پیش گذارد یا مصرعے در ان جناب معروض دارد و گرنه
چه نواب کدام ستطاب بلکه چه عالمگیر و کدام بدر منیر بطریق شوق بے پروا
نگاهشتنے دارد و با هنگ سازنے نیازی سر از پرده برمے آرد تاریخ شاه عالمگیر
یعنے حضرت اورنگ زیب * آنکه دارد تکیه بر شمشیر او فتح و ظفر * عزیمش از اقلیم
دهلی کرد آهنگ خروج * تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر * اولین سالیکه فتح
ملک بیجاپور بود * در غل و زنجیر رفت اسکندر از طوق و کمر * تاخت بر گل کنده
رایات ظفر سال دوم * همچنان بر قلب قطب الملک طوفان داد سر * گشت

از روی جعل[1] دردیدهٔ اهل حساب * سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر * خواستم روشن
شود آیینهٔ فتح دوم * داد شوخی های اوراکم درین مصرعه خبر * هست[2] یک معنی
که تعبیر از دو نارنجش کند * اعظم مطلوب فتح بادشاه نامور * به **شکر الله خان**
نوشته شد نے[3] پردگی اسرار ارادت الله در عالم اعتقاد عوام مضمر است
محجب پردهٔ خیال و اوهام که با وجود نشانهای صریح نامی ازش ندارد و خبر بعبارت
نشانی محض سر از نقاب خفا بر نے آرد اما سراغ[4] کما هیش از وقوع خواطر عرفا
روشن ست و طلوع کمالش از حصول مطالب کملا مبرهن بعضے[5] از خواهشهای این
طائفه که در پردهٔ غیب حرکت نماید و با انجمن شهود چهره نکشاید حواله بر غلبات نسبت
تنزیه است و صورت و نوعی آن محکوم استثمال مقتضیات عالم تشبیه لله الحمد
پرتو آرزوی از سر ادق ضمیر حق تنویر آن اکمل ارباب یقین برون نتافته که نفاذ
احکام آملے همعنان توجه آن نیافته رابط[6] نسبتهای الهی و کیانی آینهٔ ارادت از لے
باصافی طینت ایشان توام گردانا د و مژده هاے علو درجات صورے و معنوے
بیش از خواست بخواست رسانا د **جواب نامهٔ مرزا عبدالله و مژدهٔ**
شوق مقدم ایشان ے بحیرت غنچه ام یعنے بدلتنگی وطن دارم * خیالی
در نفس خون همے کند طرح چمن دارم * نمیدانم[7] چه نیرنگ ست افسون محبت را
که خود را هم نمی پندارم و با خود سخن دارم * عذر غفلتهاے بیدلان بزبان شفقت
خواستن دلیل الطاف ربوبیت ست و جرائم اعمال بنجبر رهایی[8] برقم عفو آراستن
امداد نارسایان حق عبودیت نامه[9] سیاهی هاے کاهل قلمی سودهٔ احوال که از
مطالعهٔ سعادت محرومی است باعثی ندارد مگر غلبهٔ مشق شستے و سعد و سے ے
روست اهل عدم هر چه آید اعجاز ست * بخند متم نه پذیرند گر کنم تقصیر * از مشاهدهٔ
باتصور ساختن اضطراری ست و از وصال بخیال چشم باختن نے اختیاری

[1] قوله جعل ابجد نستعلیق
[2] قوله هست یک معنی
[3] قوله نے پردگی
[4] قوله سراغ
[5] قوله بعضے
[6] قوله رابط
[7] قوله نمیدانم
[8] قوله رهایی
[9] قوله نامه

در نیوقت که ورود التفات نامه بموصولے فیض عظے بدایت فرموده و مژده دیدار
تجلے انوار در اندیشه بیدلنوازی کشوده هر سر موے ستمند مژه ایست از چشم انتظار
بیرون نشسته و از هر طپش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکسته یارب کی مد
انتظار مژگانی نماید و غبار دوریها بسر بگی دیده فرود آید ۵ چو گل هزار جبین
سجده میکند آنجوش * نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست * نخیمت ست چو مژگان اگر
رسیم بهم * وگرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست * عنایات غزل تازه بصله که امت
نواخت و بلشکر افادت نوازے مسرور اشارت مفوے ساخت هر چند آرزو مصروف
حصول این دولت بود که از دو اسوختگیهاے شعله افکار رقص سپندی به محفل
حضور عرض خواهد داشت و از نفس سوزیهاے چراغ اندیشه به پرتو تسلیے دست
و پیش خواهد گذاشت اما مطابق امری که از امثال آن چاره نیست بسوده شعری
چند بانسخه طور معرفت که لمعات حقیقتش منکشف تامل خواهد گردید بعرض رسال
رسانید عرض باقی واردات موقوف و رود آن نسخه شفقت ست و منتظر وصول
آن محبوبه مکرمت در شکر احسان لشکر الله خان دیر ۵ سے ثمرات باغ سخا
از اضعاف نتایج انعام مخبرست و انتظار وعده هاے کریم بوفور آثار اکرام مشعر
دریا را در خور جزر رسائی مد احسان شمردن ست و ابر را بقدر ضبط اسرار گوهر بدر
آوردن انچه در خیال نیست نظر ها نقش حصول مے بندد و هر چیزے که در تصور نه گنجد
بمشاهده وصول مے پیوندد ریاعے عمری بفنون نظم مائل گشتم * چندے
با نثر نیز شاغل گشتم * دیدم کرم تو سخت نے پایان ست * عاری ماندم ز شکر و بیدل
گشتم * جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم مشهود خواص و عوام باد و علو
مناصب اقبال همبرین آثار نصیبه جمهور انام رسانا د بشکر الله خان تاریخ
فقرات مناصب حکومت ۱۱ میوات علو گلشن ۱۲ درجات بجناب ۱۳ جلالت نقبت ۱۴

مقصد نصرت و اقبال مصدر اثر جاه و جلال نص نشان تحقیق قدر جوهر توفیق سرکوب
مدانديشے دشمنان نوید جمعیت دوستان خانصاحب مبارکباد بکرم اللہ خان
فقرات پیشگاہ کرم انتساب جسم کوا کب فیاض رکاب نازونعمت دستگاہ
خانصاحب افلاک درگاہ عطائے مصر سپہر آستان والی ملک کرم اللہ خان بنا صاحب خانے
مبارکباد بحرمت رسول گزیدہ و آلہ الامجاد انیر دبخش رسا شخص نسیان
شکوہ سنج غفلت احباب نیست * تا فراموشے بخاطر ہاست دریا دیم ما * غبار افسردہ
را تا نسیمے بحرکت نیارد پرافشانی دراندیشہ اش راہ ندارد دوبیدل معذور را
تا مکتوب شفقتی آئینہ واری نہ نماید پر غفلتہاے دوری چشم نمیکشاید باکمال
اتحاد از وصل مجوریم ما * ہچو ساغر مے بلب داریم مخمور یم ما * بجز در آغوش و موج
ماہمان محو کنار * کار ما با عشق مے پرداست معذور یم ما * بامداد آگاہی مدد فرماے
ہوش بیخودان باشند بہ تقویت اماندے غبارے خبران از زمین جامدیت بیرون
باشند بشکر اللہ خان در تعزیت صبیہ طوفان گاہ آشوب
حوادث * نمیدانیم ما را چیست باعث * حجابیم و صفائی سینہ نیست * نفس
گر پیچشم آئینہ نیست * اگر فریب ہستی غبار راہ بینش نے بود عدمیت ہیچ شے
نقاب توہم نے کشود و اگر افسون الفت سلسلہ تعلق نے آراست طبیعت در
اندیشہ گسستن بر خود نے کاشت ابیات مبتذل دیوان امکان کہ خرچیات
وحمات اعتبار قافیہ ندارد مضمونی ست پیش پا افتادہ و شیشہ ہاے خمستان
ظہور کہ غیر از حسرت شرابی بعرض نے آرد حبابی ست شکست آمادہ چہ نگارد
کہ بآن اسرار فہم معنی وجود و عدم بکشوف نباشد اگر سعے ما عاجزان کارے
می کرد اعتراف بندگے کہ کمال عجز ست نے نمودیم و اگر کوشش ما تا توانان
بجاے میرسید غیر از تسلیم وری دیگر ہم می کشودیم سایہ بحکم قدرت در دعوی

آفتابی تقصیرے نداشت وخاک بمقتضاے اختیار خرعلم آسمانی ناوا شت ہرچند قلق
واضطراب نے اختیاریست بتکلف نیز درضبط خود باید کوشید تا سکاے وضع رضا
برچرخ نخورد وشتہ تعلیم کہ نسبت قبول حضرت الوہیت وابستہ اوست از
دست مزد وجہیت بخش دلہا بعطیہ صبر کہ حصول سعادت صوری ومعنوی ست
مژدہ فرد کردہ وزبان حمد وثنا کہ دلیل معرفت حقیقی ست کرامت کناد بہ شیخ
غلام محی الدین ہمگیہای ترشے ایام تشویش اوقات آن شکرستان
حلاوت مبادا رسال انبہاے منتخب کہ ہریک از اندے سرسبتہ نوید ذوقے تمام
داشت تلخکامان زاویہ بیدلے را تازبان بچاشنی ہاے حصول شکر اینہاشت
کامروای حقیقی بہ نخلستان وصول جمعیت رسانادواز ثمرات حدیقہ وصل شیرین کلام
نعمت جاوید گرداناد جواب معذرت میر رضے وحدت وشکر
ارسال حقہ اندیشہ صعبت وخصت کہ سخنے نسخہ غیر ایجادے ست از خط
وحدت مناظر مرقع بادہ گاہ اقتضاے اتفاق صحبتہا انقلاب آرزوے وقوع
سخنے کشاید قدم مجبان دیدہ مروتی می نماید تا خواہش وداع میل فراہم
آوردن مژگان نمودہ است آئینہ خانہ دلہا آغوش میکشاید حقیقت کشودہ اگر حاضر
اندیدہ بدیدار روشن واگر بغیبت پرداختہ اندیشہ بتصویر گلشن اورنیصورت
اگر پاسے عذری درمیان آید زنگ آئینہ رسوم می زداید درہمہ حال بیدلان را
ازین عالم بخیر باید امید وعنان تخیل ازوادے این توہم معطوف باید گردانید
حقہ ہاے تحائف بہ تقلقل نمونے ثنائی کردہ اند وپیام دلکشہا می بے التفات
آوردہ باد دلقصہاے گرم حیات بخش دوستان باشند بشکر اللہ خان
وشاکر خان درعرض مراتب نیاز فرق داشتنے ست آن دوستعد اند شنیدن
خجالت فہم بکتابی ست ودر سیر گلشن وفاق ایشان غیر یکرنگی برزدے کار آوردن

انفعال احوالی و رعنائی قطعهٔ محیط اعظم که بتازگی چهره کشاست عذر تقصیر بی زبانیها
خواهد خواست ﴿ بیا ساقی اے آفتاب یقین * تجرد بیان کتاب یقین * که مارا
بجولانگه اعتبار * نشاند بست افسردگی در غبار * سبکروے گر شود شمع راه * فلک
سیری آسان پرست از نگاه * جهانے شد از نارسائی هلاک * فلک بود گر بال میداشت
خاک * بشکر الله خان نوشته شد ﴿ روز وصلت باید از شرم
آب گردیدن که ما * در فراغت زندگی کردیم و جانی داشتیم * شیرازه بند نسخهٔ ظهور
بیش ازین بتفرقهٔ ابزاے بیدلان راضی مباد بتتبع افکار گوهر نثار * دو بیت تجریر
نیازمے آرد و از سطالعهٔ اصلاح آرا توقع پیرایه قبول دارد قطعه گرده ام سر شوق
حیرت سرو موزون ترا * تا که نیخواهم بالبند بهاے مضمون ترا * هر چه می بینم سراسر
از خیالت میدهد * هر دو عالم یک سر از نوست مجنون ترا * به شکر الله خان
از سطالعهٔ احوال سعنے خدستان که بصورت سراپا تقصیر اند غافل نباشند سفاوضهٔ
عنایت سضمون بعد از انتظارے مدید مدد نوری بچشم آرزو بخشید دیگر ازین
جنس عنایات از حصر تعداد بیرون باد غیر از حسرت دیدار هر چه معروض دارد
تکلف ست و انچه نگارش آرد نادانی تصرف بعرض این دو بیت نکته سر قلم می نماید
و نقابی از روی اخلاص یقینی میکشاید ابیات به پیمان نازت که رنگ سن ست *
به آهنگ سازت که چنگ سن ست * بتو گرمنی جست وجو ها تلف * بمن گر توام گفتگو
بر طرف * نمایندهٔ اسرار حقیقت دیدار عالی گراست کخادو بشهود دوام واصل گردانادو
در عرض انجام نسخه دطور معرفت بشکر الله خان نیازے که در سجدهٔ
اندیشه با سعنے تسلیم می ساخت امروز بصورت خط جبهه ساست و دعائیکه در پردهٔ
نفس حسرت طلبیدن میکشید بکبوت نامه بال کشا آبله پایان وادی سقصود را
کیفیت طلب هم پیمانهٔ جمعیت وصال ست و عاجز نگاهان محفل شهود را خیال دولت

دیدار نیز آئینه دار حضور جمال بیهمت ناحضور وصل تو در دیدهٔ مشتاق بود * دل فراغی
داشت از روشن بیانیهای خط * این زمان کز گلشن دیدار دور افتاده ایم * میرویم
از خود بدوش ناتوانیهای خط * یعنی نوازاطور معرفت از هجوم دیدهٔ انتظار سامان
یک عالم چراغان ست و بهوای نثار آن کلیم ایمن حقیقت صد هزار گوهر معنی بدامان
فلله الحمد توجه ذات یعنی آیات دران سمت ید بیضائی نکشوده و عصای قدرتی نه نموده
که آل فرعون یعنی زمرهٔ طاغیان که غرقهٔ نیل ادبار اند تا قیامت سر از آب تیغ بر آرند
درین وقت آن روی بتیاب هوا پرست این تمناست که رابطهٔ اجزائی تفرقهٔ امکان
اوراق انتظار بیدلان برگرداند و دیدهٔ مشتاق را همچشم نقش پا بمطالعهٔ قدبوس
رساند **ابیات** خواستم مطلبی کنم انشا * تا نفس گل کند دعای تو بود * شد یقینم
کنون که صفحهٔ دل * نسخهٔ یعنی ثنای تو بود * **لبتکر الله خان در نذر احوال**
شاه زین العابدین وسیلهٔ مراتب عجزی که حسرت گزین تسلیم آئین در
ادای آن ناگزیرست و نیاز کمین خامهٔ جبین در عرض آن بی اختیار تحریر دو بیت
حالی ست که بیمنت مطالعهٔ فیاض نشاط قبولی بهم رساند و کسوت غبار خطوط به عبیر
رائحهٔ تحسین معطر گرداند **قطعه** چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش * سر افتاده
دارم که پشیمانی ست زانویش * بهار آلوده رنگ تمنایت دلی دارم * که گر سیمین گلی
در خاطر افتد سیکنم بویش * فیض رسانا هرچه در باب شاه زین العابدین وغیر آن که
امثال ما بیجا صلاح مزرع ایجاد انداز عالم اخلاق بظهور پیوسته و می پیوندد و غیر از
آثار رافت حقیقی نیست اجر و وقوع این مراحم از حق بحق خواهد بود و هنگام تحریر
بنا زناسه ربا عی از برده غیب معانی احرام رقم کدهٔ شهود بست و بمقتضای مناسب
مقام در سلک حقائق معروض پیوست ۵ افراط حقیقت ست و اعیان تفریط
این جمله مرکب آن همه فیض بسیط * گر قطره بود قطره و گر قطره بود قطره

محیط است ومحیط * از جانب مرزا محمد تقا بشکر اللہ خان ؎ عید آمدہ تا در
طرب بکشایند * ورساغر ماہ بادہ ہا پیمایند * یارب بدعاے بیدلان تا دم صور * چون نور
ہلال رونق افزایند * آفرینندۂ نقص وکمال ماہ وہلال ؎ بے نہایۂ نقصان زوال
پرتوان ذات خورشید آیات برفرق ہلال نسبتان ذرہ مقدار تابندہ دارد وچہرۂ
اخلاص ہواخواہان ازان بہ تسلیمات مبارکباد چون ہلال عید آئینہ وار کمال گرداناد
بشکر اللہ خان عرض اسرار عبودیت کہ تا نفس باقی ست ہر آنے برنگی جلوہ گر
وتا رسمے از رنگی ست تجدید عجز نیاز گستر نے الحال ابیاتیکہ تازگیش بوی از عالم
تحقیق دارد مخمور شوقش ساغر سرخوشیہاے حال می پندارد بہواے باریابی
محفل قبول عرضہ سپید بد آقبال آہنگ مطالعہ معنے نوازباد ؎ شب از عافیت
دور جام رسید * زاوضاع ستان پیام رسید * کہ ہر جا بمضر ابنے کفر ودین
مخالف نوازد گمان ویقین * نے گردن شیشہ در دست گیر * توانائی ہم جہان پست
گیر * وگر شمع امکان خموشے کند * جہان جملہ ظلمت فروشی کند * نے ساز کن نور جاوید
باش * قدح گیر در دست وخورشید باش * ؎ ہر چند بنجاک سیہ بستی کردیم * پیوند
بمجرۂ پیشے کردیم * از بار برنبود جائی دیگر * ناچار نظر بسوی پستی کردیم * زمین گیر یہاے
وضع انتظار ہر چند در حصول دولت دیدار سبب آنا بہ نسبت حال بیدلان انحراف
جادہ شرم ست وخلاف قاعدۂ ادب ؎ حیرت قسمم کو اثر عجز ورسائی * مجبور ادب را
چہ وصال وچہ جدائی * آئینہ تسلیم فضولی چہ خیال ست * رنگی نہ نمایم کہ تو آزرانہ نمائی *
سعادت قدمبوس کہ معراج چنین اخلاص ست نصیب نیازمندان باد بشکر اللہ خان
ہر چند سراپاے خیر اندیش آشیان ثناے بی ریاست بوساطت عرایض
دیگران در ہر صفحہ نقطہ واری جبہہ سا آنا کلک نیاز سلک سرگونیہاے نجالت بیکارے
میکشید وبصر بریبنوائی نیستانہاے نالہ در پردۂ خیال بید مانید بکجکم نے اختیاریہا

گرم آهنگ معذورے گردید تا صفیر دعاے بلند سازد فگردون تسلیے بعرض این رباعے
برافزاید ابیات یارب زنهال ذات آن فیض نگاه * نصرت بالدبه شجه فضل الله *
درجبهه لعنت رقم بدخواهان * چون آتش افسرده و بدبخت سیاه * والا سرمایه
دیگر که درخور قبول آنجناب تواند بود راست یا بضاعتی که در بضاعتی آن دکان مقدارے
تواند کشود کجا انفعالم آب کرد از ناکسی هایم ببرس * خاک میگردم ز راهت گر
سرے میداشتم * به نسبت تحائف عوام امتیاز دعاے فقرا در حضرت کریم دلیل است
غریب با آنکه دعا را آرایش نفسی مبذل نیست چون نفس اصل استعداد دعاے ست
ورسیدنے خود را بعرض نثاری مے آرد ازینجاست که کریم نظر التفات برحال درویش
بیشتر مے گمارد قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات * نقد ما هیچ ست شاید
هم بما سود اکند * محیط عالم اقبال مواج فیوضے جاوید باد در تعزیت میر محمد
فاضل بمزید فضائل خلف ایشان تا نظر برچمن وضع جهان وا
کردیم * سنبلے نبود که بر دیده بینا کردیم * نسترن بوے وفا داشت نه گل رنگ وفا * غیرت
آلوده بهر رنگ نظرها کردیم * انچه بیدارے ما دام نظرمی فهمید * حیرتے بود که در خواب
تماشا کردیم * چار دیوار عناصر اعتبار طلسمی ست نے بود و چار سوے انجمن گیرودار
تخیلے خالی از ارتباع نمود نه بر بنای این طلسم چون گرد باد اعتماد ندارے ونه در شکست
این دیوار چون رنگ مایه اختیاری اگر نور تامل آئینه پرداز دیده آگاهی گردد ذره تا
آفتاب بال پرواز عبرت ست و قطره تا محیط گرد جولان وحشت صبح تا نفس میزند
غبار هستی بباد داده است و شعله تا قیامت راست میکند بفکر خاکستر نشینی افتاده
و فانوس آسمانها از دود چراغان اختر نیلے ست و آئینه سحاب از نفس سوخته
برقهاے جسته چهره پرداز اثر هاے سیلی سخن نقاب لب نه شگافته جوهر آئینه
هواست و نفس از پرده دل سرے نکشیده کمند کنکره فنا خانه نیرنگ هستی

حسرت اسباب دلبس * روزن بام و در از خمیازه می بندد کمان * سود بازار تماشا گرد و همی
بیش نیست * گرمتاع آیست گو آئینه بر چیند دکان * در مکتب امتیاز ما حرف مرقوم
ماتمی ست سیاه پوش و در دلبستان تحقیق ما سطر مکتوب شهیدے کفن در آغوش
کسوت رنگاری آئینه شاهد معنی جلوه هاست و وضع سینه چاکی شانه گواه باد بردن
طره هاے دوتا نه اینجا حسن بر بستر نازی تواند آسود و نه عشق دکان همیت داغ
یلتواند کشود ~ زندگی شبنم هستی ست که مانند حباب * هر که هست آئینه پیش
نفس میگیرد * هوا را پیش از شکست رنگ سر از جیب بیرنگی بر آوردن و زمین را
قبل از پراگندن غبار همان خاک بر سر کردن شمع تا نظری کشاید چشم بر سفر روشن
کرده است و موج تا سر بر می آرد جاده فتن بعرض آورده * صحرا از گرد باد در پیچتاب
دامن بر چیدن و کوه از صدا در اضطراب فکر خواب امیدن آسمان از صبح غبار آوارگی
خرمن محیط از ساحل آغوش نیستی پیرامن دارین بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ
درس وحشتی میخواند و دل هر غنچه بمضمون بوا وراق نفس میگرداند اگر چمن ست از
چاد ر ابرش لباس ماتمیان پوشیدن ست و اگر انجمن از شعله شمعش بگمند آه پیچیدن
~ رنگی از عشرت ندارد نوبهار باغ دهر * زین چمن باید چو شبنم چشم تر بر داشتن *
چشم تا وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم * شعله ما را قدم بود ست سر بر داشتن *
سخن آگاه در تحریر واقعه فروغ انجمن سعادت آبروی آئینه سیادت آرام گزین
سایه نخل رحمت راحت اندوز ساطن دریاے مغفرت میر صاحب قدسی خاصیت
چه پرداز د که از طوفان کارے اشک خاما کاغذ چون پرده چشم حباب دریائی ست
و اریچ و تاب طاقت بباد دادن نامها سطر مکتوب برنگ گرد باد صحرای دل ندامت
منزل از هجوم داغ پر حلقه دامی نه نلیده که بی سوختن بنیاد هستے بال نفسی توان کشود
و دیده عبرت رسیده از موج اشک بگردانے نیفتاده که جز دست از سلامت شستن

مشرگانی بلند توان نمود از ضمیر الم تاثیر مخلصان راهی بباطن الفت مواطن توان برد
که در مهاجرت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر غبار کدورت شنام نسامی افق سامی
طبع گردیده باشد یا داز نغاوت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقده برشته
جمعیت گرامی اوقات پیچیده پیداست که از رفتن دل خردیده سامان اشک که
می تواند اندوخت و از وداع صبح پیش از آفتاب چراغ داغ که تواند افروخت
از نهان گشتن شخص آئینه میبارد رنگ * بحر گر خشک شود آب گهرمی سوزد *
خون الفت چه قدر گرمی وحدت دارد * هر کجا داغ شود چشم جگرمی سوزد * اگر در
تلقین صبر بان اسر از هم معنی فضائل زبان اظهار کشاید آفتاب را از بساط
انوار او خبر کردن ست و اگر در درس شکیبائی بان رموز اندیش نسخه دقائق مبالغه
نماید کثرت امواج بعرض دریا آوردن از آئینه اهل شهود متعجب نیست که زندگی
بسر آمده چون نسیم در گذشتن ناچار ست و پیمانه پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیار
بال افشانی وحشت صبح را بدستگاه نفس رام الفت نمی توان کرد و بی پروائی
خرامی سیل را بسی امواج در زنجیر نمی توان کشید دیوار نی اساس تعلق جسمانی
تا چند حائل سیلاب فنا خواهد بود و غبار نی تمکین وادی آهنگان تا کجا منع جولان
حقیقت تواند نمود از نفس چون صبح توان بخنده زد در جیب غم * روزن این
خانه بیدل تا کجا گیرد غبار * گر قتم هجوم غبار دامی ست نفس گیر آمد نفس سوختگیهای
سعی غبار چه تدبیر صداقت کیشان عالم تحقیق در دام این غبار چون صبح نفسی
راست می نمایند و از خود تهی شدگان دانائی یقین در احاطه این دیوار حباب را
چشم تامل میکشایند نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات * همه از
دیده ما هیچو نظر میگذرد * چون نفس خانه پر ستیم نداریم آرام * عمر آسودگی ما بسفر
میگذرد * دریا دلانیکه از کسوت مائیت حباب اربیرون آمده اند خبر بیکرانی محیط

آغوش نکشاده اند و عالی همتانیکه از عالم رنگ و بو شبنم وار پرواز نموده اند بیرون
خانهٔ خورشید آشیان ننهاده ؎ که می داند کجا رفتند گلچینان دیدارش ۞ هم از
خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن * قبای صوری این طایفه زوال سنخی ایشان
نیست اگر بمثال اعتباری نقد تجلی باخته باشد شخص حقیقی رنگ عدم نمیگیرد و اگر
لباس عارضی بدست اندازِ فرسودگی محو گردد پیکر اصلی خلل بر نمی پذیرد صفائی
گوهر ارواح در تنگست صدف جانیست و کمال جوهر انوار در رفع اعراض ظلمانی
؎ در غبار جسم دل را نیست رنگ اعتبار * خاک بر سر کرده است آئینهٔ مازین غبار
هر چند نسخهٔ دل بکلکم نمی اختیاری جز پریشانی ربطی ندارد و غنچهٔ وارے بتأمل خیال بر نمی
شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیزے بمطالعه نمی آرد یک گل بهواے
گلشن جاودانے باید کشود شیرازه بند مجموعهٔ دلها بر طریق صبر مستقیم دارا دو
نمی غبار جادهٔ تشویش بسر منزل کمال جمعیت رسانا د جواب قطعه شکر الله خان
که در مناسبت چشم و دل نوشته بودند به نفی استعارات
عالم ارتسام که نیاز انصاف عبودیت مقام ست در اثبات کمال قطعهٔ چشم و دل که قطعه
از بهشت یکتائی در عالم خیال جلوه نموده و بر نگ غنچهٔ گل از آغوش حقیقت هم در انحاد
سنخی کشوده مگر عندلیب بینوائی خامه باین زمزمه سراید تا خجالت بی زبانی ها برآید
؎ بچشم دل خط ریحان سوادی کرد مژگانے * که چون مژگان بهولیش یک قلم
آغوش گردیدم * تحیر مژدهٔ حسن بهاری داد کز شوقش * چو اشک از دیده تا دامان
دل آئینه ها چیدم * دل وحشی ز جوش لفظ و معنی داشت سیلانے * بآن شوخی که من
هم چون نفس بر خویش پیچیدم * گدائی چشم کو دل از تماشا نیستم غافل * شرار و
شعله با هم موج میزد آنچه من دیدم * طواف بیخودے کردم بپائے دیده افتادم *
بخود آن حیرتے بردم در دل بر تو پوشیدم * ز درش دیده دل از من ببدل چه فنی

غزلیکه مطلع آن عنوان عنایت نامه فرموده اند بیتے مناسب حال این حیرت مآل
داشت بحکم نے اختیاری بر صفحه نیاز نگاشت ؎ خود دیدار کیسم کزدور باش
جلوه اش * هر ذره هر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد * فتوحات ازے همعنان موکب
توجه بادبشکر خان که تاریخے برای نظم فرستاده بودند
مضمون کرامت نامه بنوازشیکه جزو خور دبزرگیهاے آنجناب کرم انتساب
نتواند بود سر بلندے عجز سرشتان عالم نیاز فرمود ؎ من از مروت طبع
کریم فهمیدم * که آب گشتن بحر ایقدر زشرم من است * بحکم ماموری نظم تاریخ فتح
باوجود وقت بحر انچه مطابق قوافی افتاد نے تکلفانه ربطی داد ؎ سر تسلیم
نزد که ماجی رام * ازباد بروت پشم در دست * باهفت لشکر که هر کدامش * چون کوه
سرے بتیغ مے بست * عمری در کوهسار میوات * می بود چو خرس از خودی مست
بالشکر خان اسمان جاه * گردید طرف ز فطرت پست * یعنے به پناه قلعه کوه *
برجنگ مبارزان کمر بست * آتش زنه بهادران خورد * چند انکه رسنگ چون
شرر جست * بگریخت بصد هزار تشویش * تا از دم تیغ نے امان رست * در
مارتخش مهندس فکر * فرمود دل نزد که بشکست * بشکر الله خان
حقیقت دوام فتح واقبالیکه از عالم غیب شامل آن ذات بصیرت صفات ست
بتازگیهاے ظهور مژده رسان خرمیها و مبارکیها باد دشمن گداز انوید این فتح نمایان
هر قدر که بر روی حاسدان منکوب راه ادبار و نالیدن کشود دلهاے هواخواهان را
تعلیم شگفتن و بالیدن فرمود ؎ کدام دل که هوا پرور ثنای تو نیست * زدستهاے
دعاگن حصار نازان باش * هر چند در حضور و غیبت بضاعت فقر اسر تسلیم
و دست دعاست اما دورے رکاب سعادت انتساب خاصه درین قسم هنگامه
خالی از عرق انفعالی نیست ؎ جبهه جلتے ارا سته ایم * عذر خویش از کرمت خواسته ایم

فتوحات ظاهرے و باطنی ہمرکاب موکب منصور باد بمیان لعل محمد در حقیقت
محمد عاشق ہمت سرمایۂ کیسہ گاہ ہستی نقد انفاسی ست بی توقف از گنج خانۂ غیب
ہویت مدد ہای تنگ مائگان بازار و بے تشویش تردد غنا بخش منے بضاعتان
چار سوی شہود آمد و رفت او دلیلی ست بر آنکہ این نقد ایثارے ست نہ اندوختنی
و دریافت معنے این عطیۂ نیز موہبتی ست نہ آموختنی طائفۂ کہ از نقب گریبان
تامل بے بحقائق موجودات بردہ اند جمعیت جمیع اسباب موہومہ از نتائج
تفکاری انفاس شمردہ اند یعنے ہرچہ درین زیان کدہ بدست آوردہ اند نفسے
در عوض آن تلف کردہ اند پس از سامان بخشے این کلید غنا ہمہ با دوست اند
اما غافل و بتقویت این شرارۂ متوج ہمہ جگر دارند اما بیدل خوشا حال دریا دلانی
کہ موج آثار کرم از نقش جبین شان پیداست و جوہر کیفیت ایثار از چین آستین
ایشان جلوہ فرما للہ الحمد از قانون عواطف آن انجمن کرامت زمزمہ متصاعد ست
کہ اگر مخالف بجنگے سر آید چون پیکر خنگ نا راستی از طپش سر برمی آرد و
اگر خود سری بناراجے آہنگے میل نماید چون بلبشان زحمت تفحص منے افشارد
بنوائے کہ عبور آہنگ آن سرزمین گردید از بلند آوازگیہاے دست کرم سامعہ
را لبریز استغنا گردانیدند و بے برگیکہ مسیر سواد آن نواح شتافت از تنگدستیہاے
جبین اخلاق باصرہ را دستہ بند ہزار رنگ جمعیت یافت خلاصۂ مدعا انتخاب
فروش این معنے ست کہ چمن طراز فطرت محمد عاشق ہمت بالتفات خان بہادر
لقب محمل آرای یک کاروان تمنا گردیدنا قہ امیدان از اجمیر بالسلام آباد کشید
و از نامساعدتہاے زمان اقبال کہ عوارضش ضعف طبیعت خان استغنا نشان
بود وصول سر منزل مراد از وقوع احکام محال شمردہ یاس مطلب را آبروی
صبر و توکل ضمید و بجگر بیچارگے پاے آرزو ہا بدامن بیمرادی پیچید در حالتی کہ

بیابان صرفے نارسائی مبارکباد ناکامی میگفت بهدایت اشتهار بکارم اخلاق
اندیشه دلیل همتش گردیدیغی از کسوت خود دایه برآمده بجنگ قصیده طالب
آملی شتافت وبعون مدحت آن ممدوح ارباب کمال مژده ظفرے دریافت متوقع
تحسین فطرت سخنے تلقین ست ومحتاج آفرین طبع بهار آفرین باری بیدل
مشتاق نیز باین تقریب یادے از حال فراموشے نمال داد نزدیکی اشفاق از
دور گردان انجمن دیدار غافل مباد به رفیع خان ساغرے خمار فیضل آلهے
وجوهرے غبار فیض لاانتهائی دماغ آرائے آن نثار رفیع الشان وتمنا اندوزان
بادل کنج احسان باد هر چند سیر طاقت بیدلان نفس وار دل تمنا زبان بیش نیست
درپرداز دعاے ایها شور صحرای امکان راگردبال افشانی نالهٔ پندار با آنکه
چون نگاه از میهمان زاویهٔ حیرت ست درانداز حسرت دیدار تخیلهٔ آفاق ایچون مژگان
زیر شوق خانهٔ طلب مے شمارد مدتی میگذرد بی وصول تعرضه شمے ست بوته نشین
گدازتشویر واشک چکیده زمین گیر سجده تعزیه آباد پرده ساز بینوائی تحیر نوائی این
مدعاست ودر مقام عجز نارسائی تسلے زمزمهٔ این تمناست که گر من نخواهم گل از
وصل چید * بروستان نالهٔ خواهد رسید * درین نشاة که روے توقع عالمے
متوجه التفات آنجناب ست آیینهٔ اسرار سیادت میر محمد رفقاے ایشان که از
صفاکیشان این روزگار اند تمناے حصول سعادت ملازمت دارند بگرم روے
توجهی اگر جلا بخش جوهر حال شان باشد بمثال نتایج از مرآت ثواب محو نخواهد بود
باخوان پناه مزار روح الله ومزار اعباد الله اگر نقش جبین نیاز
سجده سرشت جوهر آراے آیینهٔ نیاز نبود صورت تسلیم بیدست وپایان بنظر
عاطفت که بیدید واگر دستگاه پیچ وتاب نقوش وسطور اظهار نارسائی نمیکرد
گمنامانه نے زبانان بگنگرهٔ اصغا که میرساند سرگشته عالم اشتیاق که در محیط امکان

حباب وار بہ بیدلی مشہور ست تا نقد نفس را در گرہ ہستی دارد از بیتابہای سودائے طلب معذور نمی نشیند تا پہ تو طاقتے در فانوس خیال مشاہدہ نماید از جست و جوہائے صبح وصول بساط تسلے نمی چیند گاہے چون موج طومار طپشہائے دل بال شکستہ سنگے می بندد و گاہے چون حباب مکتوب حیرت احوال بہ پرواز دیدۂ انتظار حوالہ مے نماید با اینہمہ استحقاق ترحم بصد اے ازلی خانۂ وحشے طاقت رسیدہ را رام تسلے نمی نمایند و بموجی از ارسال رواں نامہ علاج تشنہ کام وادی حیرت نمی فرمایند جلاے آئینہ امید بظہور صورت این تمنا وابستہ است کہ بہر تکلف در عالم بیکسیہاے وجیب دامان مکاتیب بمشق خراشے بتوان اپنا شت و تا در چشم دوات اثرے باقی ست مژگان خامہ را خشک نمی گذاشت از درد تنہائی کہ رفیق طبیعت وحشت نصیب ست چہ نگارد کہ با وجود کثرت یک عالم آشنا از قحط سخن فہم مقیم انجمن تصویر بستن ست و بہم صحبتے خوانا کان ابساط غرور بر ترجمان رنگینی ہائے تعبیر گریستن نفس شماری او قات جمعیت این قدر مغتنم مے داند کہ گاہے از زبان خامہ با دوات گرم سر گوشے میگردد و گاہی بصحبت کتابی ہمدرس خموشے میشود ؎ مقیم وحدتم ہر چند در کثرت وطن دارم * بدریا ہمچو گوہر خلوتے در انجمن دارم * از تفاصیل عرض کدورت باجمال پرداختن منت تخفیف تصدیع حیف عبارتی کہ جز در تمہید شوق پردۂ آرزوے معنی بردارد و افسوس مغے کہ از جیب شکایت ہاے روزگار سر بر آرد خمیر مایۂ بنیاد خاک با آب گوہر عقل از بصیرت دور ست و مجنون عوارض نفسانی با امتزاج جوہر روح عین قصور بمولانا عبد العزیز عزت سجود کلک تسلیم سلک نیاز جناب عزتی کہ زبان خامہ یک قلم از سینہ چاکان حسرت ثناے اوست و اوراق مکاتیب یکسر از شکستہ بالان پرواز ہوائے او

نقطه ہا را از توجه کرامت اثرش بساط سیر چشمے در نظر آفاق کشودن و سطر ہا را
بمطالعه استغنا، نظرش پاسے بے نیازی بر صفحه کونین دراز نمودن
زہے غفلت کزان حضرت جدا ایم * سزایش اینکه با خود مبتلا ایم * از نسبت دولت
حضور چه کلفتها که در آئینه طبیعت مشاہده نموده و نمی نماید واز زخم قصور جدائی
چه در ہاے حسرت که بر روے دل نکشوده و نمی کشاید چو با آئینه خورشید
تابان آشنا باشد * جبین سایه را داغ سیه روزی چرا باشد * حاصل قطعم
آنکه دور از ان آستان خاک چندین منازل بر سر کردن تا از مقام مالوف که
گوشه نامرادے ست سرے بدر آورد مه تهاقدم با تشکده هجوم بت می افشرد
وبجاے نفس نقد تنجال در کیسه بی اختیاری می شمرد و درین ایام انفعال
طبیعت از شرم سخت جانی ہا عرقے کرده و شعله بتیانے خاکستری بعرض
تسلے آورده ذرات اجزاے این مشتی غبار طپش آماده پرواز ثناست و
ہر سر موے این کلک نیاز تصویر چهره پرداز سعے دعا باری از توجه رایات
عالیات چشمے که چون صبح در گرد انتظار سفید شده بود سایه وار بطلیع آفتاب
وصول سیاه کرده متر صدست بر تو مقدم انوار توام روشن گرداند و سانغر
تمنا بکام آرزوے مخمور رساند مصرع یارب حصول مقصد ما قریب باد
به شاکر خان از تامل اتفاق بعضے امور چون توقف عزیمت وعده
واشال آن طبیعت حضور پرست را شبه تردد در سیگیرد و باعث غیر ازین نیاز ہا
مراتب شوق مبادا معلوم می شود که ہنوز وداع انتظار با قدمے شکسته آله ہاے
انبه بنا تے بحلاوت شکر نعما دلیلی ست و بزرگهاے تربز حنظلی تجیر عالمی کفیل
تلخی و شیرینی ما ہر چه باشد فضل تست * طوبے آن نخلے کز و آثار این
اشفاق رست * بکرم الله خان در تهنیت ازدواج محبوبه مطلوبه

واتفاق همین جنس شادی شاکر خان سامعه را نوید خرمی
بسامانی موصول گردانید که باصره نیز از پهلوی آن دماغ تماشای بهار
رسانیده هر چند بمقتضای توهم دورے پرده دید و پوشش بر تن مے در
که چرا صرف دمے دران انجمن نگردید و تا رنگاه بحسرت آب میگردد که از چه محرومی
برسازے ازان بساط نه پیچید اما بحکم اتحاد یقینی چراغے دران محفل نتابید
که پرتو شعلے بر دل مشتاق نیفتاد خت و آهنگے در انجا تنالید که تمنا را به سماع
زمزمه حضور نتواخت اگر جام گردشے داشت عنان گردانی رنگهای رفته را
بود و اگر مینا قلقلے می انگیخت بدعوت مادست صلا بلند می نمود از غائبان
حاضر سیم و از دور گردان ناظر لله الحمد پیش آهنگے قانون آن محفل دوران را
نیز محروم و اماندگے نخواست و بتائید اتفاق ازلے بساط سلسلهٔ وفاق
از لاهور تا دهلی آراست حقیقت یکتائی از شهود این آثار بربط یقین پیوست
و شمول فضل بمکاتفهٔ این کیفیات بر صفحهٔ دل و زبان نقش شکر بست تفصیل
آن از مکاتیب خان کرم عنوان مکشوف رای سمے ضیا خواهد بود بسملاحظهٔ
اطناب باشارهٔ اجمال اکتفا نمود ؎ ساغر نیرنگ چشم فتان تو بود * مے
طرز نگاه فسانه عنوان تو بود * دیوار در میکدهٔ تا پای خمش * دیدیم همان
سایهٔ مژگان تو بود * طوبے سرشت نهالیکه برگ و ساز این عشرتهاد رسائه
بالیدنش بالیده است و خواهد بالید و فردوس حضور نوبتے که دماغ های
این نشاء بر کائب رسیدنش رسیده است و خواهد رسید کلک آرزو سلک
بعرض این مطلع میمنت نگار تاریخ زمان ورود دست و باز این دو مصرعه
نیاز آهنگ انجمن شهود ؎ جنت عیش و طرب خادمان * همدم بزم
کرم الله خان * به شکر الله خان اگر یک چشم زدن عدم حضور آنجناب

متصور مشخص اندیشه می بود معذرت انشای خامه نیاز چه سجده که اینجا تکلف نمی نمود
ممتحن آثار کرم گاه گاه تخم انتظاری بمزرع هوس میکارد و وه فاکده صبر آزما نیما
ندکه بحال خود ستم روا میدارد دست این جام معذومی باشد و مجنون این
سودا مجبور نفس را از طواف دل چه مقدور ست برگشتن * اگر برگردم از کویت
همین مقدار مے گردم * ز خواب ناز هستی غافلم لیک انقدر دانم * که هر کس می برد
نام تو من بیدار مے گردم * اکثرے در خاتمهٔ ابیاتے که بتقریب سفارش ضعفا
معروض میدارد * ملخص اسرار دعاکه ودیعت سازیندگی ست بجامی آرد و اگر
بار سال تجدید عرائض کوتاهی ورزد غیر از شرم فضولے نخواهد بود دعا قلمخان
در شکر اخلاق شکر الله خان این سجدهٔ زاری که بنقش پیشانی خامهٔ
گلفروش آئین نیاز ست و این تسلیم آبادے که بجبهه سائی سطور و نقاط بساط
ادب طراز نسخه الیست از دفتر اخلاص بیدل نیاز جناب قبلهٔ من لیکه روے امید
ارادت اندیشان فرش محفل حضورش باد و فرق تمنای عقیدت کیشان از
سایهٔ التفاتش دوری مبیناد عاجز نواز ابمین ساعتے که بمه جا شامل حال فقرا
ست توجه خانصاحب اخلاص مناقبت مقناطیس دل شکر منزل گردیده و رشتهٔ
الفت بی اختیارے بر طبیعت وحشی بچیده در عالم تسلیم بی پروبالی آشیان
جمعیتے مقرر ست و در گوشهٔ عجزے تردوی آب و دانه میسر قبض کنجکتها از تقنمات
حاصل زندگی مشاهده می نماید و بخیال آن آستان جبهه از دور میساید درین ایام
خان سعادت عنوان بانکشاف مطالب طلسم حیرت عنوانها مقرر نموده اند
و مرآنے که خلاصهٔ مدعای آن نسخه است به صیقل تحریر زدوده حاصل توجه آنکه هر گاه
نگاه فنی پناه میل مطالعه فرماید نے تامل نقاب آرزوی مطلب کشاید از نظر
سمنست اثر خواهد گذشت و بسعادت عرض وضوح موصول خواهد گشت فیاض

حقیقے دولت حضور نصیب گرداند و بانوار تجلیات در عالم دیدار رساند مرزا سلیمان
محیط الطاف جوش ترسم امواج از حیرت و اماندگان ساحل عجز غافل مباد هر چند
غبار نے سر و پا در هواے دامن مقصود سراپا طپش بود نے توجهی نسیم اقبال
امداد جرأتے نفر مود در گرد انتظار از امید شگفتگی چنے رافراهم دارد و به شکر
فعاے آن صبح بهار اخلاق و احسان نفس مے شمارد ۵ دریا دتوام نیست
غم از کلفت امکان ۵ گردے که بود در ره گلشن همه رنگست ۵ بلند یهای دست
کرم از صلاے دور گردان وادے انتظار کوتهی مبیناد و رسائیهای کمند التفات
از کشش نارسایان عالم بیدست و پائی چین تغافل مچیناد ارسال خاتمه
طور معرفت موسوم به گلگشت حقیقت بعاقل خان
عنان نے نیاز یهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویه خاکساری باد
بعد از اداے مراتب عبودیت که تا نفس باقی ست از کردن عقیدت ساقط
نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند که درین ایام بوساطت
تعلیم خان صاحب حقائق مراتب و تتبع آن مرجع عرفان معالے مناصب
از بهارستان عالم موزونی مستفیض گلگشت حقیقے بود عرض کیفیات را
وسیلهٔ نیاز بید بے تصور نمود اگر در خیاب خلد انتساب بقبول برگ سبزے
بیرزد گلدسته آراے یک عالم فرق افتخار ست و اگر با بیاری نگاه مرحمت
ریشه وارے قابل نمود گردد طوطے اعتبار صد هزار باغ بهار اظهار
حقیقت شان و نزوایش موقوف عریضهٔ خان اخلاق نشان ست و در
ضمن معروض عذر خواه ناتوانے اطناب بیدلان و طناب سواری
و عذر انزوا بعاقلخان ریاے و انا تهمت کمین غفلت نشود
یعنی در بزم محو خلوت نشود تا کی جواهی نظر عالم بستن کثرت به تکلف تو وحدت نشود

پرتو آثار ربوبیت دامن التفات به کیفیتی معطوف ندارد که جز وضع عبودیت انجلیت حق گذاری توان برآمد محرومی زیارت کلام صرفه جمعیت بیدلان نیست امید که غفلت امروز بآگاهی فردا مبدل گردد به شکر الله خان اگر عبارت ادای اهل اخلاص مقبولی نخیزد دعا میداشت خانه نیاز بیدل از ننگ نفی حاصلی سر برخط نمیگذاشت هرچند سلسلهٔ تقریر رسوم در همه جا رساست آنانیم مدعای فقر از بانی که در دهان دارد دعاست نفی تکلف تصور مهربانیها اسباب جمعیت است و یاد شفقتهای شان عشرت ~ بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم * یعنی که آستان ترا باد میکنم * عید و عدهٔ دیدار بعید مباد به شاکر خان ~ ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم * هر کجا آیینه بینید زما یاد کنید * اگر چه دور از اند دوران تصور سیکند آتش در بنای تصور خی اندازد و اگر نزدیک میداند نگاه تشنهٔ دیدار از درد محرومی میگدازد در عالم تسلیم تسلیم فریادرس ست و در گوشهٔ رضا همان رضا مونس دام و قفس عذر حقیقی رشتهٔ انفاس آنقدر از گسستن محفوظ دارد که بسامان نگاهی سیر از انجمن دیدار برآرد بشکر الله خان

جواب مکتوب ایشان مرحمت عنوانیهای بیدل نوازنامه بدستور التفات قدیم منظور تغافل سوادی مباد ~ خطت می بینم و گرد سوادنامه میگردم * فدائی جنبش آن دست طرز خامه میگردم * آثار بیدلیها در نیوقت بمشاهده می پیوندد که باوجود شهود محرومی دیدار بابذر لیست و باکمال قرب بخیال دوری باید گریست از انفعال سخت جانیها ناخامه نقطه میریزد عرق ریخته است و از درد جدائیها تا سطر بر صفحه روان گردد اشک عنان گسیخته ~ میکنم انشای شوق آنقدر است میکشم * خامه ناخط میکشد بر صفحه خجلت میکشم * او هام مهاجرت با یقین مواصلت مبدل باد **عرض صحت خود بشکر الله خان**

واظہار نظم گل زرد از شرایط بندگی چہ عرض نماید کہ خجالت دورے در نفی اثبات این اظہار ست واز قواعد تسلیم چہ بجا آورد کہ درین وضع نیز مجہہ سائے حضور لیست ورکار ے نجاے ذرہ گرفت ونہ لقطرہ سامان شد * ہلاک شیوہ عجزم کہ ہیچ نتوان شد * حاصل عرض ناتوانیہا آنکہ بعد از رسیدن نارنول بی تامل باستقبال قصد شتافت وبتوجہ سامی الیشان تخفیفے در اصدیع طبیعت محسوس یافت اگرچہ از مسہل نیز امداد ضعفہاے در نظر بود اما بمقتضاے حرارت ہوا جرأت نہ نمودہ بہر حال زندگے مادہ الیست کہ خون ریختن تخفیف علتہاے او دیدہ آمد وزخم نشتر شربت شفاے آن فہمیدہ بیش ازین بزحمت تدبیر نپرداخت وفرصت را مصروف تکالیف دیگر نساخت چند روز ست در بہارستان اندیشہ گل زرد رنگ آرام مے بازد وبا ریش بساط شکست رنگی می پردازد ہنوز از چمن افکار منتخب آب ورنگی کہ فراہم آوردہ است قریب یک صد وپنجاہ گل زینت دامان تحریر کردہ اقبال رنگینی ہاے این گلدستہ منتظر نگاہ معنی بین ست ومعراج خرمیہاے این گلبن موقوف مطالعہ بہار آفرین تا چہارم وپنجم ماہ ستر صد جذبہ خورشید ہدایت ست وستعد باریابے آستان عنایت **بشکر اللہ خان** حقیقت آگاہا تامل انقلاب از منہ وامکنہ امکانی جلاے آئینہ حیرت ست وتخیل تغیر کیف وکم اعیان رفع زنگار ہاے غفلت انجا امداد حیرت حوصلہ بخش عروج نظر میباشد واعانت تسلیم چہرہ کشاے علامات فتح وظفر حصول این نشانہا از سانحہ آگاہے حق شمردن ست واز شہود این کیفیات باسرار حضور مطلق راہ بردن ے ما را یاس طریق عجز ست ضرور نے سعے فضولی ونہ سودائے غرور * باید بودن ہمیشہ با ہر کم وبیش * چون گردون قانع نجمیدن مسرور * مبارکباد عید بشکر اللہ خان

سازمبارکباد تهنیت عید مشعر این آهنگهای عشرت نشید است که یارب هرجا سیاهی
لشکر اعدا بساط غرور چیند جزو ریاض چشم قربانگاه تگریزد و هرکجا علم اقتدار
حساد بلند سے گردد همان بدامن مرگان نسبل آویزد خار خار سلاحے ذبیحه آنقدر
در پوست میوه نفتاده که سالمش واگذارد و شرحه اعضای گوسپند در بند بند
نرد که کوچه نداده که دیگر اجزاے جمعیت انبار دیعون مصلحت آموز آلهے هرقدر
این منحرف گردنان را زدار آویزد صلاح و تبائید احکام ایزدے چندان که
ازین خونهاے هدر ریزند مباح فتوحات اقبال برزمره خیرخواهان بمبارک و
برفرقه بداندیشان بلارک سفارش مرزا سهراب رونق بمزید تعظیم
بخشے بهادر شاه چون همت دولت خواهان جناب حشمت و اوقات
سعادت اندیشان رکاب دولت مصروف این جست وجوهاست که مستعدان
فنون کمال وکارآگهان طریق فضل هرا بجگم توجه ذاتے وسعی والتفات طبعے
دلیل انتساب آستان همایون باشند بهار پیراے معانی انجمن آراے بساط
نکته دانی سرخوش نشاء مطلق مرزا سهراب رونق که بالمعے سطور نشرش
نفس صبح را غبار خجالت پچیدن ست و حسرت متانت نظمش موج گوهر
را آب آزرمن دندان چکیدن تا آنکه جوهر شجاعت چون تیغ از ناصیه اش
روشن ست و نشاء تهور چون باده از طبعش مبرهن بفضا ئیکه شمه از ان
بعرض رسید آراستگی تمام دارد شائسته آنکه این قسم روشن طبعی را از منسلکان
جناب خورشید انتساب دوری نفرمایند و ازین عالم بلند فطرتے را ملازم
بارگاه آسمان جاه تصور نمایند تربیت ارباب تمره اجر عظیم دارد و تفقد احوال
اصل سعے نتیجه صواب کلی بار می آرد به فتوحان از جانب شکر الله خان
و شاکر خان ورود گرامی نامه که سنبلستان سوادش هجوم سیاه التفات

داشت ونسرین زار بیاضش صفای آئینه شفقت می انباشت بصد چین کمند تسخیر
اسیران سلسلهٔ اشتیاق نمود و بهزار هواری حیرت تسلی بیطاقتان وادی حسرت
فرمود چشم توقع از سرمهٔ انتظاران این قسم شفقتهاست و گوش امید از نوید
آرزو یان این جنس مرحمتها بال افشانی نامه بران اشفاق چون پرواز دیدهٔ
انتظار بیدرنگ و آواز پای قاصدان جمعیت پیام چون طپشهای دل بی تامل
آهنگ بادرالحقه توجه شیخ غلام مصطفی ناطق نوید نشاط بهار ست هرچند گل این
اراده پیش رسی نماید مفت تازگیهای دماغ انتظار بمرزا زین العابدین
اگر قعد اداالمهای دوری منحصر تحریر می بود خامه ها سرنگونی وضع خجلت نمیکشیدند
واگر سلسلهٔ شکوهٔ جدائی بجای میرسید مکتوب ها چهره بمسطر نمیخراشیدند
اهل زندگی را ناکشایش نفس باقی ست بستگی ابواب تردد محال ست وما
رشتهٔ عمر بیچ وتابی دارد کمند پریشانی راچین کوتاهی وهم وخیال صورت
مفارقت از آئینهٔ خیال جلوه گر نمی شود دوام مواصلت نسعی ارادهٔ هیچ کس
از پیش نمیرود و هرگاه عنان مشی خاک بتصرف هوا سپرده باشند اتصال و
انفصال این غبارها بقبضهٔ هواست ندر احاطهٔ طاقتهای من و تا هستن سلسلهٔ
اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست و قطع پیوند اعضا نسبت سخت جانیهای
کیست در هر صورت تا نفس انقطاع نسپذیرد رشتهٔ اخلاص زنار گردن
آرزو ست و هوای دولت وصال گل جیب و دامن جست و جو آئینه پرداز
خیال مدعا زنگ شبستان اندوه بصفای صبح طرب مبدل گرداناد
بمرزا خطا الله تودهٔ غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که نشانیست
از جاکسازان سر راه بیتوائی و سرانجی از بیدست و پایان بادیهٔ نارسائی
سر سینه بناوک خار خار دوخته و آئینهٔ امید به شبکهٔ چشم انتظار اندوخته

از شرم تو هم کینه کشی تیز ز سینه نمیکشد و به ننگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند
وقت ست اگر به نمی از رشحهٔ آب پیکان غبار خاطر این اندوهگین فرو نشانند و بساط
کلفت این[1] زمین گیر بشمع خانهٔ کمان منور گردانند **بمرزا زین العابدین**
اندوه دوری و کلفت مهجوری مقدمه ایست که در تمهید آن خامه را بر صفحه خطوط
ناصیهٔ عجز اندوختن ست و دوات را از قلم همان انگشت تحیر بر لب دوختن ست
تا چار شرح این معنی بمطالعهٔ التفات ضمائر که محیط اسرار الفت می سپرد
و بیان این مبحث از نسخهٔ طپش دلها که جامع فقوش حیرت ست دامی شمرد خواهش
طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشاء رسانیدن ست و آئینهٔ تمنا
به لمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن ثمرهٔ اعتقاد اخلاص کیشان میاغ حصول
مراد آرایش ظهور گیرد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا
رونق نمود پذیرد **بعاقل خان از شکر الله خان** فیض گستر بهای
عنایات خلعت که سعادت نوید منتظران تشریف[2] مرحمت بود از هر سر موے
تسلیم کیشان سجدهٔ شکر دمانید و از هر جزو بناے سجود اندیشان جبههٔ تسلیم روبانید
سر پنجهاے دست نوازشے بر سر نکشیده که کلاه زرین خورشید بگرمے
سایه اش همسرے تواند نمود و کمر بندهاے منطقهٔ[3] افلاکش توان گشود لطافت
شالهاے اطلس چرخ را از خشن[4] پوشان وادے بی بضاعت مے شمارد و رسن بگردن
جامه[5] وارهاے چینی بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می انگارد خلعت[6] بخش
عجز کسوتان برده ظهور سلامت ذات قدسے آیات تشریف جمعیت حال گردانا د
و سایه افتخار پایهٔ آن آستان تنزه آشیان[7] از سر ایای ماگم نکناد **جواب**
مکتوب شکر الله خان و استدعای صحت ایشان
اندیشهٔ[8] عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان مباد غبار کلفت روحانی

بداسن ہوا خواہان آنجناب منشیناد ﴿ بطبع مقبلان یارب کدورت رامدہ راہے *
براین آئینہ ہا پیسند زنگ تہمت آہی * شافی حقیقی بعشر تکدہ شفا کامل موصول
گردانادو دعاے ستمندان ہیر یا بہ نفس صبح اجابت رسانادو جہانتاب مطلعیکہ
بتقریب نوازش بیدلان پرتو آراے ورود کرم داشت کہ بی تکلف اگر مقابل لمعۂ
آفتابش گذارند آئینہ دار ہیا بجاست واگر بکیفیت صبح بہارش سنجند میزان
بعدل آشنا واہب عطیات لفظ و معنے برنگین ترین عبارات مسند آراے
ارشاد حقائق دارد بیدلیہا پر دلی ست اگر ارباب باطن توجہ امداد فرمایند وجہاب
آئینہ وار گوہر اگر صاحب نظران منظور اعتبار نمایند ﴿ تو گر عالم قدم ہستی چنان
بود * وگر حادث برآوردے ہمان بود * بحکمت اینقدر ہا تاب وپیچ ست * اگر گوئی
ہمہ ہیچیت ہیچ ست * ذات سراپا التفات تغافل ہیاے معروض مباد کہ درین
ایام بمقتضاے غنیمت شناسیہاے فرصت فکر نظم غرفان و نثر چار عنصر در پیش
دارد و نفسے چند بوسیلۂ این تخیلات می شمارد و بزمزمہ ﴿ کدام قطرہ کہ صد بحر
در رکاب ندارد * کدام ذرہ کہ طوفان آفتاب ندارد * دستے خوش بتوان کرد
وگرنہ غبار بیدلیہا از نظر مرتفع نمیگردد و صیقل آرای مرات حقائق چہرہ پردازے
امور محال ست تا نقصان ہیچکسے بعلاج نمیرسد اظہار رعنائے کمال از مقولہاے
وہم وخیال تمنائے نشاء دیدار ازان عالم نیست کہ بعرض مقال آید در زمان
اسعدے کہ سروش جمعیت مژدہ رسان سمع آرزو گردد مستعد تحصیل این دولت
ست ومہیاے وصول این سعادت بمولانا عبد العزیز عزت
از استداد تو ہم کدورتیکہ پیش ازین غبار آن آستان مبادتمنا کیشان مطلع
حضور در سواد عالم حیرت چشم بافتہ اند و بکسوت مژگان تحیر در تہیۂ بلند ہمہاے
دست دعا پرداختہ ﴿ کہ یارب بخلیل کن طبع صافی اعتقادان را * کہ ہست سازند

جمعیت دل گوہر شاہوار ان را، حقا کہ اندیشۂ این غبار بر خاطر خاکسار ان وادی دعا
باچندین گرانی کوہ ہم سنگ و تصور این کلفت و تخیل آرزو مندان گلشن دیدار
باہزار رنگ شکست دل ہم آہنگ ؎ ذات عزت کہ لوح مرآت صفاست چون
عکس رنے حقیقت ما پیداست ؎ از کلفت طبع رو نشش میچ شد گرو یکہ ہمان سراغ
سعدومی ماست ؎ طبیب امراض دلہا از شفاخانۂ فضل شربت صحت جاوید کرامت
فرما یدوار دیدار شگفتگے آثار دیدۂ بیمار نگاہان حیرت را بمطالعۂ نسخۂ شفا روشن نماید

عذر نارسیدن باستقبال مژدہ کامگار و نوید مقدم ایشان

بہ تحصیل سعادت صحبت کہ بہشت ہوا خواہان عالم عقیدت ست اگر سایہ وار
قدم از جبین سازد رواست واگر چون شبنم بدیدہ پرواز نماید بجا اما بحکم نارسائیہا
کہ سد راہ آرزو میباد از زمین گیری چارہ نیست امروز آئینۂ ارادت صیقل این
تمنا داشت کہ چشمے بانوار حضور کشاید و از مشاہدۂ دیدار گلشن آثار رنگ و بوے
ابرو زستہ نمایدش طالع تو سنے رسید و شبرنگ بخت حروفی ورزید پیش از
تمہید این اقبال اسپان طویلہ باقدام خدمت و اسن جہد برزدہ بودند و کمرہا
بر میان تنگ نمودہ خانۂ زینے کہ گنجایش این خانہ بردوش تواند بود نیافت
ما ہمعنان برق تازان عساکر اخلاص تواند شتافت سلسلے جست و جو ہر چند
در عرصۂ تدبیر دوید دست نارسا جز فتراک یاس نرسید ہر چند رعنان بہ پنگ
بیطاقتی سپرد چون نقش جدار راہ بجاے نتوانست برد چون از پیش نیدیہاے
اندیشہ مقدمہ ہر رنگ خانۂ زین رنگ اختیارے نداشت دیدۂ مشتاق را چہ چشمے
خیال رکاب محمولۂ یوس تیز گذاشت انگشت تاسفی بجام خمیازۂ حسرت جولان
گردانید و داغ توقف بپاے شوق نعل در آتش موافق دید یعنی چون سم
اسپ باسخت جانے ساخت و چون یال فرس بسر نگونے پرداخت جولان

فطرت آن شهسوار عرصهٔ اسرار از حال غبار بی سر و پا غافل مباد که محروسے
ناتوانان ازین عالم باعثی بسیار دارد و اگر سے باین رنگ بیدست و پا سے سزاز
پرده برسے آرد هر چند بپاسے چمن طرازان محفل انس چون گل پیاده همسرے
میتوانست کشید نوید مقدم بهار توام دام تامل گردید هر گاه پرتو آفتاب اقبال
برهمین ویرانه خواهد تافت سایه خاک نشین خود بخود بال پرواز خواهد یافت تا عنان
ابلق ایام در دست فارس تقدیر ست رخش دولت و بارگی حشمت
محکوم سوکب همایون باد **بشاکرخان** در ارسال **خربزه و روغن بادام**
و روغن گل سے دل نه تنها تحفهٔ فکر نثارت کرده ام * دیده را
هم فرش راه انتظارت کرده ام * دیدهٔ ذی فعده پیش از ذی حجه مارا در چشم
قربانی خوابانده است و تمنائے کعبهٔ مقصود چون سنگ نشان در سر راه
نشانده یارب که زمان وصول فرصت شمار تا ملی دیگر مباد و ساغر چشم قربانیان
پیش ازین محرومی مقدم نشاد توام بینیاد بفریاد تلخکامان حسرت دیدار خربزه
نمیتواند رسید و علاج خشک مزاجان بادیهٔ انتظار روغن گل نمے تواند گردید
سے دور از بساط وصل تو ما ایم و دیدهٔ * چون شمع گشته داغ نگاه رسیده *
باز اگه دارم از نگه واپسین هنوز * نه جرعه کز لبشیشه رنگ پریده * **در شکر**
ارسال شیشه هائے گلاب بشکر الله خان پژمردگیهائے گل
انتظار را ارسال شیشه هائے گلاب شبنمی هانمود و غنودگیهای دیدهٔ بیخواب را
فیض این رشحات بر روئے در دولت بیدار کشود تا مینای افلاک قطره پیمائے
چشمک ثوابت و سیارگان تواند بود طراوت بهارستان الطاف غبار آلود تو هم
نمے آبی مباد **بشکر الله خان** خداوند از الفت پروران نعمای لطائفم
فیض خوان احسان منعم کے مباد و از وظیفه خواران زلال انعامیم دامن مانده

کرم عین تنگی مبیناد و اگر آئینهٔ طاقت انسانی جوہر رسائی میداشت سر رشتهٔ
آیت ربی یہ یؤمنون بالغیب نمی کشید و اگر سعی ارادهٔ بشری شایستهٔ قدرتے
مے بود لذات نعمت وصل بقناعت بوی بیزاہن نمی انجامید بصورتے کہ در عالم
آداب حضور زبان مے نواوسیلہ جوے گردش چشم ست تا از نسخهٔ شہود اثر
چہ سنے استنباط نماید و در زاویهٔ حفظ الغیب ہمچان نگاہ منحر کمین کہ تحریک زبان
تا بہ پرواز خیال دیدار بال کدام دعا کشاید چہ امکان ست وہم غیر گنجد در
خیال من * توئے منظور اگر چشم توئے مسموع اگر گوشم * **بشکر اللہ خان**
در تعزیت مطلوبہ ایشان و رجناب آئینهٔ قابلیکہ تمثال حقیقت اشیا
روشن تر از آفتاب باشد غرض عبرت خفاشی ست و در نظر شہود منظر کہ معنی ظہور
مکشوف تر از وضوح صورت آفاق ست طومار آگہے کشودن غفلت ترا سے
حقیقت شناسا چہ مقدار عاجز نسیت کہ اگر با تعلق پرواز سیم افسردگی حاصل ست
و اگر دامن از اسباب بر چینم ساز زندگے باطل تغافل از خود ناممکن و در تو
کدورتہا متضمن نالہ سپندے از ین مجمر نجست کہ دودے بدماغ اہل منے نخورد
و شعلہ چرا غیکہ از ین انجمن دامن نچیدکہ دلسے بر دل الوالابصار نسپرد
چہا افشانده از خود دانہ تا وحشت کند پاکش * نہ پنداری دل از اسباب برخیزد
بآسانے * رضای حق بر ہمہ احوال مقدم ست و جمعیت خود در جمیع اوقات
مغتنم خاک انسان کہ صد رجا دارد و بیم * بر چہرہ نشست گرد و بخیزش زقدم
گفتند ترا کجا توان کردن صرف * آہے زدو گفت در بنائے تسلیم * فصل ایزدی
جمعیت ظاہری و باطنی ایشان را دستگاہ شکر و سپاس بیدلان گرداناد
در تعزیت شکر اللہ خان بہ شکر اللہ خان ثانی خلف ایشان و اماندن دل سبک نشان کردمرا * گرد و بنال کاروان کردمرا *

همدوش رفیقان نگذاشتم از خویش * بارنفس چند گران کرد مرا * عالم تماشا کدهٔ
نیست که از شرم عبرتهای شوخی وا کردن مژگان بر طبیعت جائز توان داشت
و مزرعے ندارد که غیر از تخم نے حاصل اشک چیزی باید توان کاشت در هر چه
ماموریم سند دریم و در انچه می کوشیم مجبوریم تا نفس باقی ست نمیدانم چها خواهم
کشید و نادیده باز ست حیرانم که چه می باید دید موسے در قلزم افتاده را شناء
عجز آستنائی ست و ذرّهٔ باد برده را جمعیت همان بدست و پائی تسلیم اضطرار ست
و رضا بے اختیار ست مطلع دیدارے که فردوس از گلچینان بهارش بود این
زمان در آتش نشاندهٔ اویم و چراغ صحبتے که دیدهٔ در فروغش با هزار انوار
مے جوشد الحال در داغ دلش میچکیم ب با دل گفتیم حیف بر دور جدید * آن
نشئهٔ صحبت نے و چنگ و نبید * باید که آن همه تو بودی اما * رفتی جائیکه باز نتوان
گردید * جمعیت بخش دلها صاحب نوازا ما را به ماموری انتظام کار خلائق مسرور
شکر و سپاس خود گردانادو از تفرقهای خیال حوادث بمقام صبر و جمعیت سانادو
بیدل خود را همه وقت از یقینان زاویهٔ دعا شمارند و مستمند عجز را در همه حال سجده
فرسای آن آستان نیازانگارند بشاکر خان ب هر خرده سر که سر بگیرد سر حکمت بتابد
دیگر سر خود بدوش و گردن کم یافت * زینجاست که سبحهٔ قضا جز دل خاک * هر چند
بخون طپیدن راهی نشگافت * برکات آئین معدلت معین درجات فتح و ظفر و یمنت
طریق انصاف محمد جمعیت سیر و سفر زمزمهٔ دعاے فقر اندوده سلامت احوال رائحهٔ
انفاس بیدلان نسیم عالم غرو اقبال ب دیگر بمیرسید از شوق دیدار * اندیشه
آنست از شرم اظهار * مبارکباد فتحیکه بحکم بشارت فقر از عالم رویا
بشکر الله خان نوشته بودند و غدا طناب تحریر خواسته
رنگینی های بهارستان فتوح که خلعتے ست خاص آن پیکر جامه زیب خرسهاے

چستان اقبال که آئینه ایست شایسته آن لقای دلفریب یارب که اندیشه خراش
حوادث مبیناد و تو هم زنگار کلفت مجینا د و جمیع افعال قدرت اشتمال آخرین ارشاد
جمهور انام و کل احوال ظفر تمثال مبارکباد تقبیل خواص و عوام بالنبی و آله الکرام اگر
دعائے فقرای عاجز نفس در حق کریم اثر اجابتی دارد شائیست از لمعات انوار کرم
متصاعد و اگر خیال ببیدلان بنجرے مآل قاصد و پیغام بشارتی تواند بود حقیقتے از
خواص طینت فیض سمو ارد از آنجناب معذرت طول کلام مدا حسان بی نیاز نیست
و الفعال اطناب عبارت رسائی الطاف بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا
و مد این احسان نے انتها معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمه مرحبا
شمارند و غازیان موکب ظفر عالم مدارد ست دعا انگارند بمیر لطف الله خان
و میر عنایت الله و کرم الله ٥ شکر امروز در بهار و فاق *
رنگ و بوی شگفتگے بهم اند * اے خدا فضل کن که این گلها * همه لطف عنایت و
کرم اند * اگر چه از محمد یانیم پرستیش ثالث ثلثه ایمانی ست و هر چند از وحد تیانیم
شهود مراتب اسمار عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشه حضور ست و بهار
گلشن تصور بر و انح باد بهشت سرور مسالت عشرت آباد بکمتاع قافله دعا استدعا
جمعیت سرمدی صورت آئینه مدعا حق جل و علی غبار تفرقه گردان اجزا نگر داناد
و نتائج رنگینی بآن گلدسته مجمع فیض رسانا د بشاکر خان ٥ خوش آن
مطلب که چون آئینه اظهار بردارد * نفس از لب نقاب حسرت بیدار بردارد * سامع
را از اخبار نصرت آثار بصد تسلی نازیدنست و ناطقه را از مژده ها طرق معدلت
بهفر آرشکر بالیدن گوس اقبال این اشتهار آفت کمین خموشی مبادو ساز جمعیت این
نواخارج آهنگے ببیناد بشکر الله خان زمانیکه میر عنایت الله و
شاکر خان پیش از فقیر بخدمت ایشان رسیدند

حیرت زده کارگاه اتفاق بیدل دیدار مشتاق این همه شایستگی جوهر و قرار دارد که به
سنگ ترازوے بادی توان سنجید و آن قدر توجه قابل و لهانیست که بقیمت تضیع
اوقاتے تواند ارزید و رواین یکدو بیت حالی عرق جبهه بکاری ست و وقوع
این خیال حیرت تمثال وسیلهٔ عرائض عجز آثاری ست غیر از حیا چه پیش آن بر
در عرق * چون اشک سعی تا قدم افشرد در عرق * با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم
خجلت بساط آبله گستر د در عرق * نومید وصل بود دل از ساز انفعال * آئینه ات
زما غلطی خورد در عرق * لله الحمد میر صاحب اقبال مناصب موصول تجلی کده
عالم دیدار اند و گلچین مشاهدهٔ جمال فردوس آثار یارب که گوهر امید بیدلان نیز
همرشتهٔ منسلکان آنجناب برآید و دیدهٔ آرزو بمچشم آن نقش پا پرده کشاید
بشکر الله خان روانح ورود نوازش نامه چه جان بخشیها که نے نماید و
تسلسل جرعهٔ التفات چه مے خرمیها که نمی پاید سلسلهٔ انفاس شکر اقتباس
بقدر خطوط و سطور رساست و آیینهٔ طبیعت بحر طینت باندازه پر تو الطاف
تمثال نما و اهب حقیقی در ذات فیض آیات صاحب با توفیقی ودیعت گذاشته
که در هیچ حالتے از مرآت اختیار افعال و اعمال خیر از حسن مراتب کمال مرے
نمیتوان یافت جائے آن دارد که دلهای مخلصان بخیال و شهود خود نیارد و
از معمائے تصور اوضاع و اطوار اجزا سمای درجات خیر بظهور نمی پیوندد سزاوار
ست که طبائع خیر اندیشان بسجود تامل خود پردازد و شکر اعطائے طبع سلیم
همان استقامت طبع سلیم ست و ثنائے اقبال ذهن مستقیم همچنان متانت
ذهن مستقیم بیدل جهدے کز عمل بدگفتن * مطلق بکشد ننگ مقید گفتن
هر چند که تقدیر بدو نیک از دست * کاری بنکنی که باید از خود گفتن
هلیلهٔ وجدوار شاهد آثار صحت پروری ست و دلیل امداد شفا گستری انبساط

طبع ہوا خواہان کدورت اندیش انقباض مباد و تفریح مزاج دعا گویان سموم مخالف
مبیناد جواب مکتوب شکر اللہ خان عمر باشد جسر تم خون گشتہ
پالوس قست صفحہ می باید خائی کردن از انشاے من منشور سرفرازے
بیدلان از عدم ارسال عرائض سطر انتباہے داشت حاشا کہ خبر پاس انفاس
ادب و مرعی خیال ریزہ تکاہلی توان کاشت من کہ خبر با تو نپرداختہ ام
گنجے و ساختہ ام ساختہ ام شخصے از خجلت تمثال گداختہ آئینہ پیش تو انداختہ ام
غبارے در انجا بال نے افشاند کہ از طپشہاے دل حسرت منزل پیامی نرساند
و نسیمے بآن حدود نمیگذرد کہ از نفس الفت نفس ودیعت دعاے نبرد بداد ہر
مظلومے کہ دامیر سند علاج تظلم بدل ست و فریاد ہر شکستہ کہ می شنوند
غیر از افسانہ این نے نواے باطل شہیدان وفا را درس وداریست نہاے
سواد حیرتے دارد بیاض چشم قربانی نیم نو بیدا گر کردہ شمعت نمیگردم پر
پروانہ دارم بقدر رنگ گردانی بشکر اللہ خان ثانی بغرای رحلت
شکر اللہ خان و عرض بیمارے و ناتوانے خود بدل
تا کے زہجل دیرین لنگر کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر شد عمر بہوز پرفشان
نفسے رقص بسمل کہ دید با این لنگر از دست رفتن دامن دولتی کہ سلسلہ موافقش
دوازدہ سال محرک عمرت آہنگے ساز انفاس بود و چشم عبرت یکبارہ بر روے
او با تنہائی نہ بیکسی کشود نہ صحبت مشفقی کہ بعلاج تفرقہ دل توان پرداخت لطافت
حرکتے کہ بشغل سیر و سفر طرح آوارگے توان انداخت ہر نفس چون صبح نردبان
خیالے می آراید تا باین صورت اندکے از خود برآید پیش نمیرود و ہر ساعت چون
شفق نہار شکست رنگ بگردون مے برد تا باین وحشت بالی در خون کشاید میسر
نمیشود ضعف دل بچلو نشستہ و آشوب دماغ در سر شکستہ بتشنہ آتشنگی اگر آبے

تالب تصور آرد طوفان قیامت استقبال دارد و بوحشم گر سنگے اگر لقمہ بکام اندیشۂ میگذارد خشکیہاے نزع گلوی افشارد یا غبان آئینہ دار یک عالم تشویش خیال و وحشت حاضران چہرہ پرداز ہزار رنگ کلفت و ملال کس بچنین وطن فال چہ راحت زند مسلخ امید امن مخمر سایان خواب آئینہ عرض تسلیم بحکم وفا خانۂ دل بہوا بستہ ام خانۂ الفت خراب

بشکر اللہ خان شکر ارسال مترباً

شکر عطیات مترباً از ہر بن موے سمندز بانی ایجاد میکند کہ ہر گز بسعے ضبط نفس نلغے ننگ خاموشی نتوان کشید و ہر چند لب جرأت بر ہم بند و شور قوام شیرینے تا بلند تر خواہد شنید ہر جا مائدہ آراے نعمای طرب ہستند حلاوت یاد بیدلان بکام و ہر کجا ذائقہ پرداز شہد عشرت اند چاشنے شوق حقیقے جاوید قوام بر تو بجتاید خدائی ہر نہان و آشکار کوچۂ مصر حلاوت از بری تا ہر دوارۂ

بہ زین العابدین احمد در قبول نیاز ایشان رفع انقلاب

ہر دورے بذات استقامت آیات ثابت قدمان طریق وفا بستہ است وصل مشکل ہر بیدست و پاے در کمین اشارۂ شفقت نگاہان نشستہ درین اوقات کہ عرصۂ اخلاق از فشار دلہاے تنگ آنسوئے تخیل بساط وسعت چیدہ است تمثال امید یکدیگر یک قلم باصفائی آئینہ مروت از میان پریدہ غباری بر ترفرق عالم نہ شکستہ کہ سے چشم بجمال نخستہ تواند کشود و شور قیامتے در گوشہا نہ نشستہ کہ دماغ شنیدن بفریاد نوائی وفا تواند نمود شکر این نعمت کہ از فراموشان خاطر ترسم ناطر نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیہ کہ نفس حاشیہ نشینان خیال احسان مآل ست بکدام عبارت و انگارد در قبول انعام عمیم بحکم اطاعتاے قدیم سر بر خط امر گذاشتن ست و دست دعا یکہ پیوستہ در ہواے تسلیم بلند ست تجدید تاکید بر داشتن نگاہ الفت پناہ باہل سیر تغافل بہادہ گوشۂ ابروی توجہ

چین تهمت انحراف مبینا د بشکر اللہ خان ۵ دل فتح و دست فتح و نظر
فتح کار فتح * گل جوش ہر نفس زدنت صد ہزار فتح * یارب چو آفتاب بہر جا قدم زنی *
گرد رہت چو صبح کند آشکار فتح * در ہر مقام کہ مقیم اند تنزل باطل و بہر کاری کہ
مشغول اند امر انیروے شامل بحصول جمیع مرادات دعاے بیدلان آیینہ دار
اجابت و بوصول کل مقاصد انفاس ہوا خواہان نسیم فردۂ قرابت ان اللہ
قریب مجیب بحسین علی خان بہادر در جواب استدعای
اشعار و تمثیل مصرعہ ایشان بہ تقریب بیان رسید للہ الحمد
نیاز فقرا سے بیدل با آیینہ داری قبول آنجناب حسن اقبالی پرداخت کہ تحفہ آرایان
بساط عجز ایشان وسیلۂ باحشر قدر بی بضاعتی باید شناخت از مقیدان سلسلۂ
کرم تا نہ پریم و مسخر اخلاق آفاق تسخیر بہ تحقیق پیوست کہ مصرعہ فتراک صید افگن ما
بے شکار نیست * امار مراحم در نامل اشعار کمالات انوار اشعارے داشت
کہ حاشا کہ قلم متانت رقم در طریق اثبات فغرشی پیماید ہا متہم انحرافی برایدگر بمقتضای
کرم مشقی و بے پروائی در این ہمہ مضامین طراوت آیین دو سہ نقطہ تشنہ
وضوح بود کہ معروض داشتنش بشناد ابے کلک تسلیم سلک امداد جرأت فرمود
تائید فضل دستگاہ معنی ایجادی بر تبۂ کمال رسانا د و بیدلان مشتاق را ممنون
سماع درجات معارف گرداناد بشکر اللہ خان نثار خار سجدۂ آن آستان
بر سر اپاے تمنا کیش ہجوم شوقی نگماشتہ کہ کلید قفلہاے معذرت آبلہ پائے
نشود و بہواے گلشن دیدار در تصور کدہ آرزو جوش نموی نکاشتہ کہ گرد تازے
ریشۂ فرگان پیش پیش سعی نگاہ ندو د عرق شرم بہ ہمعنانی اثر کہ موعود غبار
نشانیہای راہ نیازست باندک انتظاری اشارہ میفرماید امید کہ تا غرۂ ماہ صورت
این وعدہ از آیینہ بقا روشن نماید ہمیر عبد الصمد سخن رنگینی بہار سخن لازال باد

و روانفغات نامه باشعار سحر بیانیها ساغر کیفیتے نمے پیاید که شوق دیدار غیر از شهود
جمال چشم بامتیاز کشاید خشکی دماغ حیرت سراغ بچشمک رائحه بادام پرورده بساط
افسردگیها در نوردید و تریهاے مزاج منفعل باقبال شمامه فوفل آئیسنه بهار
اعتدال گردید ۵ نامه ات آئیسنه دار دکه تا وا میشود + دستگاه عالم دیدار
پیدا میشود + سنغے نگاهاشکست شیشه هاے اعتبار بساط عبرتی نچیده است که
شوخے نگاه بیرون مژگان صرفه قدمے تواند برد و انقلاب اوضاع امکان
شورشے مجنون نیاورده کیغیر از ضبط نفس جمعیتے توان و اشمرد اگر بالفت
این وحشیان تپرداز بم در عالم تعلق وحشت تنهائی و بیکسے را چه علاج و اگر بر
خیال یکدیگر دامن افشانم امید دور روزه استقامت بقوت کدام اختلاط و امتزاج

مصرعه عشق ست بهر رنگ که بیاید زیست **دو رقعه در پیش عزیزیکه**
پیش ازین تجربه آمده بود نظر در آمد داخل رقعات نمود این
نثر در نظم ست اما نظم بلا قید یعنے صاحب من در آرزوے
ملازمت دل نه آن قدر بیتابے طراز ست و دیده حیرت ساز که بسعی زبان خامه
بیانش توان کرد یا بکوشش تعلیم تقریر انحصار مطالب ها میتوان نمود آخر به همین
وضع انکسار دارد جبین نیاز توقف بسجود کرده و دست عجز بصرف دعا ساخته
که صبح و شام از درگاه چاره ساز جهانیان متقاضی ست تا دولت حضور وصال
بدل آرد و فرح بدیده جلا رقعه بی تکلف نظم و نثر دارد و نصرت
و فتح قرین احوال باد بادولت و غزو اقبال موکب فیض لوای حشمت چون
عنان شرف جاه و جلال جانب اگره معطوف نمود همکنان را قدم استقبال
افسر فرق سعادت گردید تا جهان را اثرے بنقص و کمال باشد ایزد به کمال
الطاف زمره اهل حسد را پامال دارد و فرقه خیر اندیشان را امن بخشاد ز آشوب و بال

۱۴۹

این یکے درکشف فیض ازل راحت اندوزد و آن درد ملال بمولانا عبد العزیز
غزت طراح معمورهٔ حرم دلها بادم اساس حرص و هوا همواره موصول و صول
و دوام دارد سالکا و اصلاد و سه مصرع ساده که الحال دل سودا آل طرح کرده
و کلک و داد سلک در احاطهٔ دام مسطر آورده طمع دارد که درسگاه مطالع
اصلاح آرا همسلک گوهر کمال گردد **غزل** دل اگر محو مدعا گردد * درد در
کام ما دوا گردد * طعمهٔ درد اگر رسد در کام * هر نفس همسر هما گردد * محو اسرار طرهٔ
اورا * رگ گل دام مدعا گردد * گر سگالد وداع سلک هوس * گرهٔ دل گهر ادا
گردد * گسلد گر هوس سلاسل وهم * کوه کوه و صحرا همه هوا گردد * محو گردد سواد
مصرع سرو * ندا آهم اگر رسا گردد * ماوا حرام آه درد آلود * هم هوا گردد اعصا
گردد * دل آسوده کو مگر وسواس * گره آرد که دام ما گردد * در طلوع کمال
بیدل ما * ماه در هالهٔ سها گردد * **بشاکر خان در عرض نقاهت**
از ارد ست خیال نارسا طاقت نیازاندیش انشا شد * سجود خامه
انگیزد و سطرے چند پیدا شد * حقیقت شناسا اگر تمنائے دیدار او سیله نیندیشید
مدتے به شوق شنا باید پرداختن تا بعرق شرم فضولی دست و پای که ندارد دعوے
تلاش بیش تواند برد اگر به صبر اوضاع ناکسے پردازد سعی بی حاصلے ضروری ست
تا شرر وارے در طبع سنگ به تکلف باید افشرد تا قید بدین هستی غارت برده
میسبا ید ریست بے حس و افسرده * نجلت کش تهمت ظهور یم عبث * چون
ناخن و مو نه زنده و نے مرده * امروز باین مقدار که مقدور جنبش خامه در سرنخیهٔ
تخیل مشاهده می نماید بلند بهاے بدقدرت علم مباهات برمیدارد و بقدر تاب
دادن نال قسلمیکه در بنان طاقت محسوس می بندغرور رستمی شاخ گاو زمین
ازیخ مے برآرد به تفصیل آشفته حالیکه بیدلان ازین عالم هزار شعبه در نفس مهیا

۱ قول
۲ قولہ
۳ قولہ
۴ قولہ
۵ قولہ
۱۵۰ نقاہت بیدل

دارند مصدع صاحبدلان نتوانند گردید دست ناتوان بدعای جمعیت آنجناب
بلند و زبان سنج دهندہ نوایان بہ بنای اقبال آن ذات الفت پیوند بہ **ملا باقر**
گیلانی ؎ ہر دم ہوس آلودہ صد محشر اگرد * ہر لحظہ دل آمادہ صد عالم
درد * در دہر کہ گل کرد مرا سر و سواس * دارم بجز آسا ہمہ آہ و دم سرد *
حصر حد و طول امل در احاطۂ ادراک عمل محال و حمل دوام عمر در دل آگاہ واسطۂ
گرد ملال ہر کس سر و رمحاوطۂ عالم موہوم در آوردہ مآل کار رود در راہ عدم کردہ
طرح اساس دہر در گرد سواد عدم مخمور و اہل عالم ہمہ در اساس ہوا و ہوس
مسرور مطلع انوار صلاح و سداد در سواد کدۂ حرص و حسد معدوم علو کمال
ادراکہا حصر مصالح اسم و رسوم محمل آرام دلہا صحرا گرد مسلک وسواس راحلہ
ہمم گرد آلودہ عرصۂ وہم و حواس علمہا محو در اطوار رسوم حاصل مردم عالم معلوم
ہمہ را درس سلوک اطوار گول و رود رک حصول اسرار ہر گاہ آدم کامل وداع وسوسۂ
او ہام کرد محرم اسرار کرم آمد و اگر صور موہومہ را در دل راہ داد مورد درد و الم
کلک الہام سلک در احوال او عکس کرد اصلی او وسوسۂ سطر گواہ آورد
و طومار وداع او ہام را وا کرد و آگاہ کرد کہ ہر کس احکام مدعا ہوارہ در حصول
مرادمرام گمراہ آگاہ و ہر کہ امداد اہل رسم در اگراہ دارد گمراہ حاصل الامر اگر
اسم مالک ودود روحال کرد کامگار طالع مسعود و اگر سر در راہ ہوا و ہوس سود
در ہر دو سرا محروم و مردود * ؎ و ہم ہا در کمال مدرکہ کم * مسلک ما ہوس مال
عدم * حرص در کار و عمر مرگ احرام * دل آسودہ کو کدام آرام * والسلام
بشکر اللہ خان ہنگامیکہ فقیر از متھرا بدہلی رسید و نواب
عاقلخان را دید عمر بیست سواد نامۂ عطوفت شمامہ دیدۂ انتظار را بسرمۂ
التفاتی منور نساختہ و پیام خیریت انجام گوش محامد نیوش را بزمزمۂ مرحمتے ننواختہ

موانع جز بے نیاز یہاے شیوہ عنایات مبادا باحوال من بیدل کسے دیگر چہ پردازد و پژ زبس نے حاصلم از خاطر خود ہم فراموشم ۔ فریاد رسا بسبب انقلاب احوال عالم خاصۂ تہلکہ نواح اسلام آباد کہ درین ایام پاس ناموس صاحب قدرتان ہمدران سرزمین بے تعذری نیست تا بغربا بے بیدست و پا چہ رسد معاونت فضل ایزدے را شامل حال خیریت مآل اندیشیدہ با پاشکستہ چندکہ بارگردون زندگی اندانخت سلامتی بیرون کشید و بست و ہفتم جمادی الآخر داخل دارالخلافت گردید باری سعادت زیارت کعبہ تحقیقے بہ فریاد سرگشتگیہاے وادی نجوست رسید و بمساعدت زمان فرصت در ہفتہ یک روز موعود تحصیل سعادت ست و منظور الطاف و مرحمت رسائیہاے سرشتۂ آمال کہ انفاس موہومہ را بایچ و تالش پیوندے اختیاری ست بعقدۂ این نے سواد کشیدہ کہ ہرچند رزق مقدر در ہمہ حال و ہمہ جا معین و مقرر ست اما آشیان جمعیت پریشانی منفود و نایسر اگر درین سواد موضعے کنار دریا یا لب شہر لبھولیست در اتفاق کشاید یا نکیہ اختیار نماید ما بقی مدت حیاتی کہ از نظر یقین مختفی ست نے تشویش تغیر مکان بسر برد اگر احیاناً طالع بیدلے از دور اصلی بر نگردد دامن ارض اللہ واسعہ زنجیر پاے ہرزہ جولانی نیست ۔ تدمرم چون نگہ بیدل بجز انفعے گذشت نہ گوشۂ چشمے نشد پیدا کہ جا پیدا کنم ۔ از حسرتہاے گرامی دیدار چہ عرض نماید کہ پروازم گران بحکم نارسائی ہمان محتاج طپیدن ست و جولان اشک بمقتضاے ناتوانے ہمچنین منتظر چکیدن نے تکلف در ہواے محفل اشفاق منزل راہی بہ تصور می پیماید و در یاد آستان اخلاق آشیان جبہہ بخیال مے ساید در ہر حال عاجز نوازی قانون عرض دعاست و شکستہ بال پرواز اظہار ثنا بشکر اللہ خان در عرض احوال ہمان لعل محمد کہ از غیرت حکومت دنان خود داشت

خمیدگیهاے اوضاع تسلیم سرایۂ دوش وگردن دعوی ست وشکستگیهاے اطوار
نیاز سرمایۂ جیب ودامن تمنی درین ایام کہ افراط حرارت فصل مائل سازاعتدال
گردیدہ وشوخیهاے سموم بشبنم عرق انفعال رسیدہ طبیعت دیدار مشتاق محمل آراے
بیتابی ست وحیرت آئینۂ آرزو طپش کسوت سیمابی آما از استماع توجہ قدرت اشتمال
کہ مائل خرق واستیصال شیاطین راجپوتیہ است وفرصت انتظار یہانمی نوید مراجعت
اندکے دامنگیر تامل میگردد امید کہ مژدۂ رفع این غبار شوق سراپا انتظار را بسر منزل
وصول راہ نماید ودیدۂ تقاپرست را بمطلع عالم دیدار ہدایت فرماید مغنے پناہا بعرض
رسیدہ باشد کہ چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد بکم دامن افشانیہاے فرصت
انفاس کسوت فانوس خفا پوشیدہ وبہار دیدہ فریب این چمنستان اشفاق
باشکست رنگ اعتبار جوشیدہ ہر چند شخص زندگے تمثال فنا از آئینۂ ظہور ہر کس
نمے واسطہ عوارض اسباب جلوہ گرست آما وقت تامل را در وقوع آثار این
کیفیت غبار سببی در نظر اینجا انچہ معلوم نزاکت آگاہان معنے تحقیق گردید غیر ازین
حقیقت بانکشاف نرسید کہ تبعیت ناقدردان شکنجۂ مرگ صاحبدلان میباشد
واطاعت ناقصان دلیل فناے کامل صفتان در ہمہ حال زندگی موہوم بقبول
تحکم دونان نمے ارزد ؎ مگو گذشتہ رفیقان زدل فراموشند * کدام نالہ کہ در
پردہ اش نمیجوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون بہ پردۂ دل داغہاے
خاموشند * نرفتہ اند ازین بزم تا سخن باقیست * زدیدہ رفتہ حریفان ہنوز در گوشند
بہ شکر اللہ خان ؎ چون ہلالم نے خم تسلیم آن ابرو جبین * غوطہ در
خط چین زد بسکہ شد لاغر جبین * یارب این مقدار بیتاب سجود کیستم * میچکد عمر یست
چون شمعم ز چشم تر جبین * خداوندا اگر ترحم احوال بیدلان منظور جناب کبریا نیست
ہواے آن آستان فیض نشان از سر ما مگیر واگر رحمت بہانہ جوست در حق جمعیت

منسوبان آن انجمن دعاے ماہم بپذیر صحبت عشرت جاوید قرین اوقات سعادت
آیات وعز واقبال دوام توام علو مناصب درجات لبشاکر خان ۲ امروز
بیاد یم تسلی چہ توان کرد * ماہیم کہ روزی دو ازین پیش تو بودیم * حسرت دیدار
کہ از صفحۂ اندیشہ توان زد دو آزروہاے وصال صورتے ندارد کہ بتمثال آن در
آئینہ تصور توان نمود اگر خاموشم خیال مہ نمم رمزیہ ہاے شناسد اگر گویا یم
ناطقہ مشغول مراتب دعا بیچ صورتے بی شہود آثار شفقت تخیل نمایند و ہیچ حالتی
نے حضور انوار عنایت تصور نظر ماند ۳ بقاقلخان ۴ بتوجہ آباد قبلۂ حقیقی و سیلۂ
دعاے محرومان دستے ست کہ از شرم ناکسی بر روے اظہار کشیدہ اند و خضر امید
گم گشتگان متحیر پاے کہ از نجالت بحیرتے بدامان نارسائی پیچیدہ وسعت آغوشے
در پاے رحمت جرات آموز قطرہ بیدست و پا میگرد دکہ شیخ علاؤالدین متوکل
بعلت بی انصافی شرکا باوجود مشق انزوا مصدر تعب تشویش کلی ست اگر حسب الامر
منسوبی از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال مومی الیہ فاروق حق و باطل
گردد از مراسمے کہ سایہ افگن مفارق غربا ست بعید نخواہد بود ۵ طلکم ۶ مدد باد در
تعبیہ شاہد ملحد بوزینہ حق ناشناس مائدہ صفت خواری خرس غولہ دنگ سلسلہ
نسناس آثارے موچینہ زہارستان اجتماع عیوب گندہ دہان ہزرہ بیانی میان
شاہد نامرغوب در پناہ سرچنگیہاے خیالات فاسدہ مخذول و منکوب باشند
زبانی شاہ مرتضے مکرر ظاہر میشود کہ آن منحرف جادۂ آدمیت را تخیل اوضاع ما
گاہ گاہ بناسور عبرتے میخ اشد و عرق الفعال اکثر بر سر روی کاہ خوردہ میشاشد
یعنے طور تحریر فلانی در مراسلات شکر اللہ خان و شاکر خان کہ بسبب شاگردی
دارند نے تملقی و دنارتی نیست فقرا را این ہمہ انکسار قدر جوہر فقر نشناختن ست
و آبروی اعتبار درویشی بخاک انداختن پاے نسبتا ملیکہ بر چہ پہلو افتادہ آید و ما را از

۱ قولہ
۲ قولہ
۳ قولہ
۴ قولہ
۵ قولہ
۶ قولہ

از کجا معلم قرار داد اید فرض کردم این بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد و انمایند
غبار کوری از چشم بینائی شما اخذ نکرده ایم که از هر که آثار ربوبیت مشاهده نمایم در
مقابل بدعوی استمادی برآییم باوجود حرام نوشگی اگر نمکی از تمیز میدا شنیدو
آداب تحریر ایشان مے دیدید بحقنه انصاف البته بر فرق اعتقادمی رسیدید هرگاه
مکاتیب این کرم طینتان با آن همه انیار و احسان مشعر عبودیت و زمین بوس باشد
فقیر محتاج را در جواب اگر خاک گشتن میسر نیاید در آب گشتن چه مانع ست صاحب نعمتیکه
تابع خود را بمتبوعی و استاد ارشاد فرمائید که در حق ستایش او شایسته تابع چه
مے باید اگر در خدمت حسام الدین بوهره فتیله چراغ کشے نیافته اید انیمه بی حفاظتے
مراتب ادب چراست و اگر در صحبت هرناتهه سیوره از مذاق اگهوری لذت نیافته
انیهاکه نشخار میکنید از کجا باین بضاعتے که ماغیر از تعلقه تمهید دعا خدمتے دیگر بجا
نے آریم عمرهاست از ورطهٔ انفعال برآمدن نداریم آن نشیم الدین کارگاه بادبروت
آلت چه غیرت در نشست دارد و ازان تیز باف ماشوره کذاف انیقدر بیباک و اچیدن
بامداد کدام انگشت سر برمی آرد برق لعنت نامزد معموره که امثال شما خرسانرا کدخدائے
لعین برآورده است دانش نفرین وقف بیا باینکه این جنس غولان را بنام آدم
پرورده کاش غلط اندازے دست برد شعورے لنگوته قلندری شما برمی دریدتا باآن
لقب رسوائی در فکر گریبان چاکے تنگ می افتادید و دادناموس حق شناسے
می دادید که هرجا عبارت فقرا مصروف معنی احدیت منظور جز بے نیازی ما سے
حضور مطلق نیست در هر صورت کوچک دلیهای ما باین درجه اقتضا نمود که هرسگ
وگربه را ناصح اطوار ما باید بود مضی ما مضی بعد ازین باستغفار باید کوشید وگرنه سیدانگ
که بیدل عبد القادر ست والسلام از جانب میان محمد نعیم بمیر شرف الدین
صاحب دباغ کتافت کاتب کوکناری دلستان رلمز بلستان و مکتب بمبر برآورده

۱۵۵ رقعات بیدل

ع قوله انگوته آه
لنگ تر دکه در دریشان
بنده قلندر سے نسوب
بقلندران کرده است از
دریشان اکثر قطع نظر
از عدم وعادت کاتب
ع قوله کتافت
بشد شناخته موضوع
الاول بمعنے آلودگی گفته
لطافت ۱۲

از اقتضای طبیعت مکروه هرگاه باطلاق خط و کتابت می پردازد الواح و اوراق پاک را
بغایت چرکین می سازد و شنگرف صمغ آلود مکدرش بر ازیست مخلوط خون و بلغم
و سیاهی ناپاک لیفه فرسودش بخشکی گه سگ پشم از بی طهارتی ظاهر کثیفش آلت
خامه در صفحات کاغذ کاوخ استنجای جوید و از تیرگی باطن پلیدش کون دوات
گه سیاه برمی آرد و می بوید سر قلمی را که بمرکب گندیده تر کشوده است انگشتی ست
ملوث که از مقعد خود برآورده مرکب غائطش هر گز روی روانی ندیده است گویا این
ملعون در دوات می ریده است و مجری دارد از حفرهای گهدان کهنه سنبی نم و تر
قلم تراشی از سفال پاره فرمایها تیز دم تر یارب که خشکی های قمرگان خامه از سیاهی
چشمش روانی پذیرد و گندیهای کذلک از بختیهای جگرش فان برگیرد بان
کزلک اگر بندبندش جدا نمایند اصلاح بجاست و آن سیاهی اگر بر رویش دوانند
جلای رقم مدعا جز و دان نامطبوعش جلیست فشرده از شنجرف و سیاهی غازه
و سرمه اندوز دوات نامورش کونی بجکه افشرده خامه ها را روش اغلام آموز
فی الحقیقت حمامی ست نه کاتب که اکثر اوقات در موسمی زهار خطوط تراشیدنی
میگذارد و از لعاب دهن نوره بر پشم الفاظ مالیدن به میداند بی تکلف حلال خور
است پیکر کثیفش در شغل گه کشتی فرسوده و اعضای سفلوج بخضاب نجاست
آلوده با این همه گندگی بجبائی ست که تا بکون مقراضش انگشت رسانند مقراض وار
دهن بفحش کشاده است و با بر پشت صفحه اش دست کشند چون صفحه تر در افتاده
از اثر سرایت طبع پستش مقعد لیفه از در دون رفتن کون دوات پشیمان ست
و از بد هضمی وضع نجس نالش خامه چون خراطین معده بیرون در چیزان خطوط بر اگنده
معیبش یک قلم چوش مگس ست و صریر کلک گوه غریبش تیز و لبس وضع نالمش
مشق حیرت ست و تقریر تسلسل درت از بهج مفسدی چشم اصلاح داشتن عین فساد ست

و این جنس مجهول را به تعلیم اطفال گماشتن محض سداد با کمال تیزی طبع حیف ست
اورا قلم نمی نماید و باوجود حدت ذهن عجب ست که نوک سنبیش را اندکے قط نمیفرتا
چون نام ارباب فضل را بوضع پلید خود بجوے صریح نموده بگه زده است اگر به نیزه
قلم بردارش کشند سزاست و اگر به کمند رشته مسطر از حلقش آویزند بجا
القصه هیچ بینده تاب مشاهدهٔ این کثافتها نمی آرد دگر طبع همین گناس که همه را
بذوق برمیدارد والسلام **لشکر الله خان و شاکر خان زمانے که**
باهم بودند ازبس بسازد برگ دورنگی تراع ماست * یک سجده برد و
قبله هم از اختراع ماست * لله الحمد امروز دوربانی خامه صریر معنے یکتائی بگوش
میرساند و تحریک دولب یک صفیر دعا بلند میگرداند نشاط آرائے دو چشم بیک نگاهی
آثار موافقت سمت تماشاے عالم جمعیت و عشرت پیرائی دو گوش بمژده اقبال
یک آهنگی نغمیت زمزمه هاے محفل سعادت فروغ دو شمع برونق افروزے
یک انجمن سامان انوار حضور و شادمانے دو گل بطرب اندوزے یک چمن مایهٔ
بهارستان سرور شبستان آفاق پرتو این شمعها تا شام ابد روشن و حدیقهٔ
امکان به شگفتگے این گلها تا صبح حشر نشاط آخر من پشت و روی عینک فاق نقش
انحراف به بینا دورنگ و بوے گلشن اتفاق بهمت اختلاف مجیناد **مبارکباد**
بشکر الله خان ندانم دامن زلف که از کف داده ام یارب * صداے هست
برهم سود نم پرشک سود آید * اگر تمناے سجود مائل نقش پاے نباشد سر از
گریبان برآوردن خرسودا ے داغ انفعال چه دارد و اگر آرزوے نیاز اندیش
قبلهٔ حضوری نیست چشم از خواب واکردن غیر از ترحم ندامت چه بار آورد بیدلان را
اگر نه امتی ست جدائیهاے سعادت خدمت ست و اگر انفعالی ست دوریهاے
دولت صحبت زبان را جز سپاس آن جناب نفس کشیدن خجالت گویائے

ودیده را جز تصور آن جمال آغوش کشودن پاس بنیائی پایه بخش مدارج کمال مباد کجاد
اضافهٔ اقتدار رسانا دوهواخواهان چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گردانا دبشکر خان
عالم رنگ ست سرتاپای من * درخیالت گردخود گردیده ام * نفس حیرت
قفس درهوای غبار آن آستان طپید نی سامان نکرده که هرچند داغش نقش
بندند بافسون الفت دل تواند آرمید و نگاه بیطاقتی افواه بذوق حضور آن انجمن
چندان ازخود نگسیخته که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند برزوایای خانهٔ چشم تواند تنید
زمان وصول مرام ازفرصت حرکات انفاس بعید مباد واوقات حصول تمنا
ازحملت امداد زندگے دوری مبیناد بشکر الله خان زمانے که فقیر
بسبب بارش از راه سهارن پور به دهلے بازگردیده
جمعیکه پا بمنزل و فرسنگ مینهند * دریاد دامن تو بدل چنگ میزنند * چون من
کسے مباد نم اندود انفعال * کز عکس نامم آئینه ها زنگ میزنند * گاهے به کعبه
میروم و گه بسوے دیر * دیوانه ام زهر طرفم سنگ میزنند * امید گاها حالتی که از
سبکروپهاے ابر بهار شاهده نمود که دردم شمشیر آبدار متصور نبود از مقام لونی
تا شیخ پوره قصد راه جز بسعے شنا میسر نیامد هرچند نفس تردد سوخت غیر از عرق
خجلت چراغ راهے نیفروخت * مصرع خس نپندارد که این کشاکش با اوست *
گریه بر احوال یاس تامل پیش از باران واجب دید و بانفعال هزار ترددامنی سیل عنان
عزم بازگردانید زمان وصول سعادت اندکی متوقف افتاد اما تصور محرومی جمال
بسیار زحمت داد کارے که از سعی بیدلان برمی آید ازین عالم هزار درمے کشاید
هنوز انواع حسرت باقیست و همان مخمور پهاے تمنا ساقی معدومے ماند
ننگ دوستے جاری داشت * صافے تهدرد و باغ بیخاری داشت * از قدرت
اعمال خجالت چیدیم * کارے ناکرده مرد بسیارے داشت * بی تکلف اگر شکوه

قولہ پایہ بخش مدارج کمال کنایت از فضل و علاست
قولہ زیاد دامن تو ای آنکہ از نصور تو در دل دست بدامن تو
قولہ رقعات نبدل ۱۵

هست از بیدلی ست وگرنه درین سفر سیر عالم آبی و کیفیت دشت و دوری بمعاینه نرسد
که میباید عمرها بخیالش سانغ بخیر کشید تفصیل عرض مقامات بعد از حصول دولت
دیدار حضور معروض خواهد داشت اطناب کدورت طبع نیازی انتساب مباد
ع کارها با غیرت عشق غیور افتاده است * شش جهت دیدار و ما را از گریبان چاره
نیست * بکرم الله خان ع بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد * برزبان
خامه حرف مدعایم نال بود * حصول آرزوها از حد بیش و عجز مراتب بیدلیها همه جا
در پیش اگر قدم براه میگذارد سر از زانو نمی تواند برداشت و اگر سر بپیش می افگند
اعتماد بر قدم نمی تواند گماشت ع بهستی از گدا از انفعالم نیست تسکینے * چنین هم
کاشکے میداشت چون مژگان عرق چینی * درین ایام جهدی بخاطر اندیشیده بود
پیش نتوانست برد و هوائی دماغ بال میزد به غبار نارسائے افشرد یارب که احرام
کعبهٔ مقصود اعاده به تجدید فرماید نا بیدل محروم از ننگ و نامے برآید بشاکر خان

تاریخ هاے فقرات در مبارکباد حکومت شاهجهان آباد

اقتدار بهار ملک و مال استقلال اقسام علم و عمل دستگاه علامت جاه و جلال
آراستگی سلیمانی غرو اقبال معراج گلبازی شوکت مدارج جهان رفعت دارائی
مهابت دشمن گدازی کامرانے مناقب دوستان نوازی جاه دولت خانے
اجلال و عشرت جاودانی حکومت مبارک شاهجهان آباد بنجان صاحب کوکب
لوا مبارکباد به میرزا ابو الخیر که مدتی خود را از صحبت وا داشته بودند
ع اگر ز برق طپشهاے دل اثر گیرد * زبان چو رشتهٔ شمع بحرف در گیرد * شرح
آشفتگیهاے طرهٔ احوال بشانه پردازی سعے قلم که دو زبان لال بیش ندارد
محال و کلفت اظهاری رنگارهاے طبع به آئینه داری وضع دوات که از یک
چشم کور نمی نماید افسانهٔ دهم و خیال از هنگامیکه قاصدان نامه و پیغام را قفس

اندیشے حجاب گرہ بال و پرست فضای سینۂ احباب از طپشہاے دل دام کبوتر
دوات چشم از خشکیہاے تصور محرومی لینۂ نگاہ را چون ثمرگان بیرون در اندر ختہ
وخامہ انفاس سیاہی سوید او قف تحریر نامہ ساختہ سادگیہاے صفحات بہ حکم
تغافل سوادے درس الفت چون بیاض دیدۂ قربانے ورق امید برگردانده و
تنگیہاے نامجات از فراغش ادائی سبق اتحاد چون نسخۂ صبح سطور سینہ چاکی
خوانده بیتابیہاے سلسلۂ آرزوے بعرض سطرے چند مژگان تامل میکشاید
وشکایت کوتہ نیازی بالتماس شوق ادامے نماید کہ ہر چند چمن استعداد آن بہار
تازہ را در سعے طراوت عارضی نیازی ست واز کسب توجہ نشو ونما استغنا
طرازی اما تبا ملکدۂ ظہور اسباب گرم آہنگی ساز ہر گل موقوف شعلۂ آواز بلبلے ست
وعبیر گلال کسوتے ہر سروی مرہون خاکسارے قمری حیف قدر شناسیہا کہ
آن شمع انجمن وفاق کہ ورت غریب او ہام را فانوس چراغ یگانگی پسندد و
خلاف عہد انصاف بالتفات پروانہاے بیدل نہ پیوندد نفس صبح عشرت چون
نارسائیہاے ندامت دستگاہ رسائی ندارد وخمیازۂ فرصت شگفتگی پیش از
نگاہے آغاز وانجام نے شمارد آفتاب مجاز سور حقیقت کہ از افق بے نیاز در کمین
لمعۂ ظہور ست مبادا وقتے نے حجاب گردد کہ دیدہ ہا فرش خواب غفلت باشد
وہوسہا محو غبار کلفت حیرت آباد تخیل ہستی بساطی ست از ننگی آغوش الفتہا
فضاے جمعیتی بہم سانیدہ وتوہم کدۂ بہار زندگے از ربط لفافہا غنچہ دلے بمعرض
تامل بردمانیدہ منفعت فرصتہاست اگر گسیختگیہاے رشتۂ صحبت عقد موافقت بندد
ورنگ وسواسہاے آئینۂ خواطر بصفاے صیقل اتحاد پیوندد ؎ سیر این گلشن
غنیمت دان کہ فرصت بیش نیست * در طلسم خندۂ گل بال و پرد ار د بہار *
بشاکر خان ؎ شوق دیدارے کہ از دل بال حسرت میکشید * تا بمژگان

میرسد آغوش حیرت میکشد * عاجز نوازنے زفرمۂ سالیش بجہ آہنگ سر آید تا از انفعال
نارسائیہا برآید و حیرت تقریری مقدمۂ ثنا از چہ مقولہ زبان کشاید تا نازنگار خجلت بیزبانیہا
واز داید ؎ یارب سیراب جاہ و شوکت باشی * دریاغ جہان بفر و حشمت باشی * ای
گلبن باغ آرزوی بیدل * ہر جا باشی بہار قدرت باشی * **بشکر اللہ خان**
درشکر اقمشۂ زیستانی خامۂ نیاز صریر از شجات سحاب فضل نگاشتن
علم افتخار زیستانی بدوش بالیدگی برد اشتن اندیشہ را در تصور اعطای شال
سیاہ بلباس کعبہ نازیدن ست و نگاہ را بمشاہدۂ تفویض این سرمہ در آغوش
مردمک رنگچیدن جامہ وارہای چہیٹ بر سراپای آرزو کیفیت بہار پوشانیدہ و تیزیہا
بھفزار رنگینی چمنہا را گرد سر گردانیدہ و ڈوریہ ہاے سفید یک قلم بریاض صبیح خط
کشیدند و رضائیہاے رنگین یکدست ابرۂ شفق را پامال استر تسلیم کردانیدند و انچہ ہا
باوجود و رنگی تماش غیرت از میان برداشتہ اند و بعبارت مطوّر مختلف ہمان
معنے یکتائی نگاشتہ شکر این جنس مراحم از ہر بُن موز بانہاے حمد رویانیدہ
و میرویاند و تعظیم این قماش اکرام از ہر عضو سجدہ ہاے اخلاص و مانیدہ و میماند
؎ آنکہ ما را زین عطیات ترحم کرد یاد * فضل یزدانش طراز خلعت اقبال باد
بہ مرزا فضائل در طلب عجک مرتب قانون عواطف انجمو عۂ اخلاق
از مخالف نوائیہاے اوضاع زمان در پردۂ دائرۂ امن و امان جمعیت آہنگ
شوق دوام باد مخلص نوازا اگر حسن بیساختہ عجک بارایش گیسوی تار سلسلہ
پیرائے نغمات وفاق گردیدہ باشد بے نوایان محفل آرزو را صدا و آوازی موصول
مقامات سرور گردانند کہ نفس متردد چون کمانچہ مقید خراش سینہ است و نگاہ
منتظر چون موے چینی محکاسۂ چشم مضراب شوق را متحرک و مزمۂ تمنا را مصفا
انگارند و جمیع ستر نمان حضور دمساز دعوات اخلاص شمارند زیادہ آہنگ اشتیاقیست

والسلام بمرزا محسن ازجانب زین العابدین بعد آرایش حمد
سبحانی که طرهٔ حال آفرینش رایح و تاب اختلاف استعداد و انتظام جمعیت بخشیده
و آئینهٔ کمال بینش را به پرواز جوهر آگاهی در سلسلهٔ حیرت کشیده اگر بمبالغهٔ نفس الامر
شوق بے اختیار پردازد نارسائیهای اظهار دامنگیر بیان ست و اگر بآرایش
بی ساختگیهای آرزوے مضطرب جرأت و زردنا تمامی داستان بندزبان بسطے
این محیط طوفانی بجلوه نسے دهد که به تنگ و پوے امواج خیال هم آغوش کنارے
توان اندیشید و وسعت این صحرا دانسے نمیکشاید که به سبک سیرے نسایم
اندیشهٔ غبار پیرائش توان گردید ناچار عرض انکسار بچنین سجده فرسائی خامه
وا میگذارد و گوهر نیازی بسلک مسطر عرض میدارد که هرچند عدم حضور صورے
بحکم تقدیر ناگزیر دیدهٔ حیرت مآل ست اندیشهٔ اشتیاق را از شهود مراحم معنوی تصویر
غیب محال ؎ گر نیست حضور جمعیت دستم * یاد ست همان سوئی کنج قفسم *
از نارونا که دل بگردن دارد * پیداست ز پیچ و تاب تار نفسم * مرحمت اسلوب مکتوبیکه
غنچه هاے الفاظش با کشاد عقده هاے دل توجه هم پیوندی داشت و بجا آهر سر مه خطوط
روشن سوادے دیدهٔ انتظار می نگاشت دل محبت منزل را که تتمهٔ اضطراب چون
نفس کمند گردن بود و داغ تمنا خز و بدن انگلخن جرمان گلشن هدایت فرسود همچنان
دیدهٔ حسرت نگاه را که هجوم انگشت بهار شبنمی داشت تصور گداز طاقت فروشی و رشتهٔ
انتظارش کمندے بود چنین فرسودهٔ یاس آغوشے از کوچهٔ اضطرار با انجمن تسلے راه نمود
متوقع ست که همبرین دستور تا حصول دولت دیدار بال نامه پران مطالب الطاف
هم پرواز دیدهٔ انتظار انگارند و آواز پاے قاصدان هم صدای طپشهاے دل شمارند
در اشتیاق بمولانا عبد العزیز عزت ؎ یاد آن عیشے که عنبر را نگاه
داشتم * سجده چون راستان بر آستانی داشتم * عمرها ست آئینهٔ تصور شوق

بحکم نے اختیاری رنگ تحریر بستہ است و ہمچشم حلقۂ داغ پرور دل مایوس نشستہ نہ طاقت
تحریک اشک کہ بامداد ہم عنانیش امکان خاک بوسی توان فہمید و نہ سامان پرواز
آہے کہ بقوت پرافشانیش غبار افسردگی بداس وحشتے توان پچید پیرگاہ گردن ارادت
بہ کمندے او نیگذارد اقتضائے نارسائی محرومی بارمی آرد بال افشانی شبنمے ضعیف
نے جذبۂ آفتاب ہمان عرق تلاش دریای خود رنگین ست و پرواز غبار ناتوانے
نے امداد نسیم خاک برفرق شوخی نے چنین خیال شکوہ ہا سر دکان صفت مالیخولیا
کشادن ست و قلب نے اعتباری را اوزان اعتبار نہادن ؎ مائیم و جبہۂ و
سجود رضاے دوست ❊ اندیشۂ فراق و ہوائے وصال چیست ❊ آمادیوانگی ہاے
طبیعت محرر یست معذور سودائے اقسام آرزو ہاست و طفل مزاجہاے دل
التفات جو مجبور اندیشۂ انواع تمنا در گوشۂ عجز دنارسائیہا متر صد وسیلۂ دامنے ست
تا بید ست و پائی این مشت غبار جبینی بران آستان تواند سود و مشتاق وساطت
آن زینۂ تاحیرت این نسخۂ آرزو بانجمن دیدار راہے تواند کشود **بشکر اللہ خان**
فقرات تاریخ ولادت فرزند خرمی ہاے بہار آگہی سرسبزی ہای عید
شاہنشہے فلک درگاہی مراتب پایندگی رفیع الشانی ازانکہ زندگی زیب ہنگامۂ
عشرت آرائیش محفل دولت مقدم واقبال توام صاحبزادۂ آصف جناب نویدطرب
ایجاد جم جاہ سعادت رکاب نجان صاحب امجد آل طہ مبارک **لبشکر اللہ خان**
درشکر ارسال ڈالے ابنہ ؎ تحمل کرم تو تا ثمرے بندد ❊ حیرت
ہمہ سوراہ نظرے بندد ❊ ❊ شکر نعمائے تو کو کنل مرکز تو ست ❊ تا آید برزبان شکر
می بندد ❊ وفور اسرار عطیات از ہر طرق بہجومی نہ پیوستہ کہ زبان شکر اگر سر موے
جاری خود خالی تواند یافت تا آسمان ننالد و جوش آثار الطاف از ہر جہت باستقبالے
پیش نیامدہ کہ دست دعا اگر مژہ وار بر راہ بلندے تواند شگافت سینہ بر عرش ننالد

تعداد حلاوت تهاوستقے بہ بیان راست آید کہ زبان از گفتن باز ماند و شمار فعمت زمانی
بہ تقریر رسد کہ لب از مزمزہ عنان گردانند و اینجا سخنے شکر ہم در عتاب عطا مطالعہ
نمودن ست و حقیقت دعا ہمان بر جمال اشتیاق چشم کشودن ؎ ندانم ابنہ
پیغامی کہ دارد * کہ میجوشد زنامش بوسہ چیدن * حلاوت ہا بکام قسمت ماست *
بہر جا نوبرش دارد دمیدن * ہمہ گرد سہارن پور بالد * بدہلی بایدش محمل کشیدن *
عنان گیری ندارد ریشہ اینجا * ہنوزش باشم باید دویدن * چہ اعجاز ست کین جوش
حلاوت * در آنجا میوہ است اینجا رسیدن * بہر تقدیر از شکر عنایت * زبان با ابنہ
مے باید کیدن * **بشکر اللہ خان تاریخ ولادت فرزند**
دلبند للہ الحمد امروز چمن فضل حق چہرہ پرداز یک عالم طرب جوشی ست
و بہار فیض مطلق رنگینے آغاز نہاد انجمن عشرت فروشے دیدہ را از ہجوم انوار
برات خط شعاعے بر مژگان آوردن ست و گوشہا را از نشاط اخبار صدائے
خندۂ گل در دماغ پروردن ؎ آنجا کہ رموز چرخ واخر خوانند * وز صفحۂ کون
خط محو خوانند * ستال ایجاد این تجلے مطلع * دانایان صبح ہفت کشور خوانند *
موحد حقیقے بعد امواج محیط زبان مبارکبادے این عطیہ آرایدو بہ طول محاسبۂ
ایام طومار تہنیت عمر و دولت کشاید **بشکر خان در تہنیت اضافۂ**
منصب ؎ ہزار آئینہ چون طاؤس ہیجا ہد تماشایت * بقدر شوخی رنگے
کہ دارے چشم حیران شو * کرشمۂ فضل ایزدی از آئینہ مارنگے بجلوہ نمے آرد کہ اندیشہ را
غیر از بہار بودن چارۂ دیگر تواند بود و کیفیتے از ساغر ما عرض نمیدہد کہ تصور را جز
خمستان حیرت تخیلی توان پیمود امید بیدلان حضرت صمدیت ظہور مشتاق ہزار
رنگ مراتب ست و جلوۂ انتظار چندین نشاء مناصب عروج این درجات نہایتے
باد بکرم اللہ خان کرامت عنوان نامہ یافتے ساز زمزمۂ دلنوازی و شفقت

سواد مکتوب سینے مجموعۂ اسرار نے نیازی بمطالعۂ غزل سعارف منزل حمستانی بجوش
آوردہ کہ زبان شکستہ بیان از سباغر تقریرش خط بر کیفیات لغزش مستان کشید
و نگاہ حیرت عنوان تماشای تحریرش سر بشستہ مستے تا سر قرگان رسانید پیمانہائے
دور کرم بے اشتہا و نشاۃ التفاتہای رسا ہزار بالا بشکر اللہ خان ص فیض یزدان
ہمہ دم شامل حال ست اینجا * غیر فتح و ظفر از عدل محال ست اینجا * آثار تسلط
و غلبۂ کمال پرتوی ست ازان ذات فیض آیات کہ در صحیح و فتی خطرۂ تغافل احوال
شکستگان پیرامن خیال ترحم نگذشتہ و نمیگذرد و ہیچ حالتے اندیشۂ آزار
عجز طبیعتان خارد دامن توجہ نگشتہ و نمی گردد ثم این ابیات پیش رس جمیع توجہات
شمارند و نتایج این خطرات پیش آہنگ سازتعین انکارند مصرعہ زبان ما و دعائے
تو توام ازلی ست * ساغر بزم فتح و نصرت مدام سرشار و گلبن حدیقۂ عیش عشرت
ہمیشہ بہار مجسمین قلیخان بہادر شکر فضل ایزد بجا مے آرد کہ اجزائے
محقر بیدلان بمین اشارۂ قبول فیض اندوز جمعول کلیت گردیدہ و اوراق سبے سباق
آشفتگان در پرتو نگاہ معنی پناہ سرشتہ بوصول شیرازۂ دوام رسانید مضراب قانون
این مراحم حرکات ازلی داشت کہ امروز گوش منتظران را بزمزمۂ آگاہی نواخت
و آثار مراتب این اکرام بالقوہ طبیعت اسرار بود کہ بالفعل طرح اشفاق ربوبیت
نداخت ورود افکار خورشید انوار پیوستہ شتہ آیات جہان گیرے و طلوع
معنے قدرت ہموارہ بے نقاب جلوہ آفاق نسیرے بکرم اللہ خان بندہ نواز
اوقات اخلاص مندان جز بکرار مضامین دعا چہ خواہد بود و بتبدل احوال خیر طلبان
غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چہ و الو اند نمود نفسے در سینہ بال نے افشاند کہ خبون طپش
آمادۂ فغان نگردد و نگاہے در دیدہ پر نیرند کہ ذوق انتظار بر در خانہ اش نمشاند
اگر لب محمدت آہنگ بہ تہیۂ ادائے سخن قرعۂ تحریک می اندازد گوش مشتاق از جا

آواز پاست و اگر نفس اطناب منفعل بآئین آداب خموشی پردازد قصور بتباب آئینه نمای
حضور بقا تحریر بصورت این حال فرصت کمین خانهٔ تامل مباد و حصول نشاد این
آرزو انتظار سا غراد وار مبیناد با این همه استعداد شوق سعی بیچارگی را عشق بست
که ناچار خفت جدائی باید دید و با وجود یک دلیها خجلت بوی پیراهن باید کشید
رباعی وی خفت که ناقه در کجا خفت بگل * کردم چه فغان از چه بیاد منزل *
واوا زکه زخود چرا زسعی باطل * کافتاده چه بازار که زسر بر که بدل بقابل خان
نقشی رباعی وی صید من از یاس در نالهٔ کشود * صیاد بناز جام لطفی پیمود *
گردانید بگرد سر و آزادم کرد * بردام همان حلقه دیگر افزود * مهربان فقرای
ببدل وورود حسب الامر جلیل القدر خاک درمانده را بالعروج اقبال فلکی نواخت
و از آبله بر قدم فرسوده بساط عزت ثریائی پرداخت ملخصی از ماجرای حیرت ایما
معروض داشتن ست و منتخبی از دیوان غرت عنوان و انگاشتن هفت سال
قبل ازین میر عتیق الله گوکه پیغام رسانی رسانید که شاه دین پناه بمقتضای
فضل ربوبیت یادی از حال فراموشی مآل فرموده اند اگر بوسیلهٔ نیاز نتیجهٔ افکاری
ذخیرهٔ سعادت توان اندوخت مساعدت زمان فرصت از منعتنمات کلی ست
هر چند بملاحظهٔ ناکسی و بیمقداری خود برین وانمود آن همه ثبات یقینی نه نمود بحکم تکرار
تاکید و احتمال امداد طالع نسخهٔ نثری تحفهٔ تسلیم نمود سال دیگر معاودت میر موی الیه
بمژده این عنایات سربلندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقبول منصب
گوهر رسید و رشحهٔ پاسخی سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال
درین حضرت بار اقبال میبست و چهرهٔ امید بعرق انفعال کاهل قلمی می شست
برفع جهالت افسردگی ناچار نقش جبینی ببوسهٔ تحریر آراست و فضولی طبیعت را
مقدم وضع نامرادی اندیشیده خیلی بشکر دعا در خواست عدم تمثال رد و قبول

مدتے خار خار آئینۂ انتظار بود در ینولا ابرام حسرت تجدید عرائض پرداخت قرعۂ سجود
بنام جبہۂ نے اعتبار انداخت اگر بر اخلاق ذرہ پروری و رافت ذاتے پاہ شاہان اعتقاد
راسخ نمے بود پر افشانی مشتے غبار در آن جناب معلے چہ امکان داشت گستاخی
سایۂ نامہ سیاہ در طبقۂ انوار قدس چہ طاقت مے انکاشت ؎ ہرگاہ من ناکس
بیعشق و ہوس ✻ ننگ پرینہ باشم و پای مگس ✻ زین گستاخے کہ نامت رم زبان ✻
یارب تو بخشا کہ بخشا یدکس ✻ در مدت اختیار فقر خاکسارے این غبار موہوم باشکستگے
در نساختہ کہ ہرگاہ بر پستے اقتدار خود نظر انداز دنے اختیار بہای وضع زمانہ را غنیمت
اعتبار نشمارد و ناتوانی این سایۂ معدوم طرح عجزے نیندا ختہ کہ چون بتصور پایۂ
خود پرواز د بمقداریہاے عالم اتفاق را دستگاہ مقدار نہ پندارد ؎ زین بیابان
کہ وحشت انجام ست ✻ ہر کجا واکشیدۂ آرام ست ✻ اہل آئینہ ایست کلفت خیز
آبروئے صفاے حال مرنج ✻ نقد کیفیت فراغ کجاست ✻ تاک تا نیشود دماغ کجاست ✻
بہمہ حال متوقع این توجہ است کہ ہرگاہ تقریبے بظہور پیوندد در استعفاے جرائم
زمین گیرے ہمین قدر معروض دارند دعا گو رام ہون احسانہا شمارند ؎
دریا چہ کشاید از نہنگ و حوتش ✻ گر پرورش آرد و رساند قوتش ✻ خاصیت خورشید
ہمان تربیت سفت ✻ نے مہل بکار آید و نے یاقوتش ✻ یارب کہ زبان حق بیان قصار
بار شناد تذکرۂ حمد و ثناے آن حضرت متحرک حرف و صوت دنیوے مباد و جمعیت
حواس وقواے بیدلان بہ یمن دعاے دولت ابد مدت تفرقۂ امور دیگر بینیاد

بشکر اللہ خان در تشویش حال خود و رسیدن شاکر خان
انیس الیشان

؎ آنکس کہ دل و دیدہ اقامت کدۂ اوست ✻ نامش چہ ضرورست بہر خامہ نویسم ✻ بر خود چہ قدر و اطپسم از تہمت دوری ✻ با انجملتی انشا
کنم و نامہ نویسم ✻ اتفاق عالم اسباب مرآت تصرفی مقابل طبائع نگذاشتہ کہ اندیشۂ

یکتائی خبر عرض نمثال چاره دیگر داشته باشد و اقتضاے جهان تلوین گرد افسونی
بر نظر ها نگماشته که تصور بیرنگی برای خود رنگی نه داشت تماشاے این کارگاه دیده تا دل
نفشند آثار قدرتے ست از حیرت باغان تماشا آئینه باید بودن و حضور این هنگامه
زمزمه پرداز قانون نیرنگی ست خموشی جهت صداے بال طاؤس باید شنودن هر چند
در آتش تسلیم نشسته ایم مهر سوختها مفت فرصت دگر همه دیوانه کاهشیم تامل گداز ها
غنیمت همت ✍ در مزرع اتفاق این لیل و نهار * بر حاصل این و آن آه جه
نگار * تدبیر خرابیاے آئینه نیست * حیرت بیکار و جلوه ها بر میدار * عزم بیدست و پا
مصمم آرزوے قدمبوس بود یکه تازیهاے خان صاحب گوی این سعادت پیش برد
نوبت شرف بیدلان هم آقرب زمان اقبال فائز باد جواب مکتوب کریم الله خان
که در تغربت نوشته بودند نامه بیدل نوازے بر یاس مزاجان
جرات بے اختیاری مرهمها نمود در بسوخته خرمنان مزرع بیچارگی سبحانی وهمو
تا خیال هستی گردن تاملے می افراز د بدف ناوک بیداد بودن ست و تا سعی نفس
جنبش بالے گمان می برد بسمل عرصه نیاسودن ✍ باهر که امید گوی همراهی
باخت * بگسیخت عنان و دل زالفت پرداخت تا گردے ازین برق سواران
باقیست * ما را ز قضا خاک بسر باید تاخت * در آتش نشسته را تا کجا از دامن
باید چید و در آب افتاده را تا کے از تری نفس باید ترسید مجبوریم هر چه پیش آید
معذوریم هر چه رو نماید ✍ ای دهم پرست غربت و فکر وطن * نی آمدنی ست
درمیان نے رفتن * چون مغز کز استخوان برون راهش نیست * یک چیز شمر
خانه و تابوت و کفن * ازین عالم که همین عالم ست چه وانگارد و ازین ساز که این
ساز ست چه معروض دارد بشکر الله خان در عرض تغربت روداد
خود ✍ گر همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت * وقت انعکس نگوش که از مرکز

ل قوله بیکسے است گویا باید بود ✍ قوله گفت خان اے آخره فصیح این هر دو فصل ساقط نموده ✍ ✍ ✍

جد اگردید و سوخت * حلقهٔ صحبت دماغ شعلهٔ جوالہ داشت * تا بخود پیچید پائل رنگ گردانید و
سوخت * وی من و دلدار ربط آب و گوہر داشتم * این زمان باید زقاصد نام او پرسید و
سوخت * تو نیز خیالات امکانی ما گیر طبیعت ست از حصول عبرت چارہ نیست آبلہ پائے
در خاک نرم ہم سنگ تہمت خار قدم نمی گذارد ضعف طاقت از غبار نفس نیز خار دل
بر نمیدارد ؎ دانم کہ چرا شہرہ بیداد قسم * افزود غبار رفتگان بر دو قدم * از غلبت
سامانی بیدلہا چو حباب * بر دوش کم نبود بار عزم ہا * با سن جمعیت دل اتصور آن ساعت
ایزد بیچون نصیب تجدد کرامت فرماد و باین وسیلہ غبار او ہام از جبہۂ تخیل پاک
نماید بالفعل شدت سرمای این فصل بحکم ناتوانی طبیعت سد راہ تامل ست و فنا سپاے
مقدور طاقت دلیل بجز انتہاے ساز توکل ؎ شکست آرزو زین بیش نتوان
در گرہ بستن * گرہ انجا فتد کہ ہر سو بر دل مارد دل مارا * **بشکر اللہ خان** ؎
گر باین سازست دور از وصل جانان نیستم * زندہ ام من ہم بآن رنگی کہ نتوان
نیستم * افغانم میکند از بخت جانا میبرس * کاش باشد بے رخت چون مردم
آسان زیستن * منعم فضل را در توقف زمان بعضے اعطاصرفہ چہ جنس کرم تصویر
باید نمود کہ تا سفید بہای چشم انتظار کمکدان بعرض نیاز محصول گرسنگان و تشنگان
دیدار را مرہون تغافل شمارد یا گدازد اہا تا ساغر رنگ بزنگ داند متعطشان بیدل را
از رشحۂ زلال وصال محرومی چشاند مگر قدر دانے نعما کہ نعمتے دیگرست در نصورت
اضافہ نماید و خنیت فہمی حصول مراد کہ ماورائے غنایم اتفاق ست عطا فرماید
انشاء اللہ العزیز اگر زندگے منظور و فاست انجام رمضان عید ماست
بشاکر خان ادائے سجود در ہیچ صورتی بحضور قبلہ تحقیق راست نمی آید
و عرض نیاز در ہیچ حالتی بے شہود انجمن وصول نقاب لب بستن نمیکشاید خطوط
عرائض یک قلم غرق مداد ست و سطور مکاتیب یکدست انفعال مواد رنگ زدائے

---

۱ ؎ تو نیز ۲ ؎ حالات ۳ ؎ تو قدم ۴ ؎ ہمہ ۵ ؎ وصال ۶ ؎ گرہ ۷ ؎ وفاق ۸ ؎ انفعال ۹ ؎ بالفعل

آئینهٔ امید سعادت نصیب دولت مشاهده گرداند و نگاه واپسی از شکنجهٔ خیالات وارهاند بکرم اللہ خان ؎ طبعے کہ وفائے تو کند تاثیرش * مردن از زندگے نسازد سیرش * بردایہ اگر فسون مہرت خوانند * در سر کہ گرا و فتد نبرد سیرش * وعدہ بایفائے کرم طینتان اگر تفاوتے داشتہ باشد عقیل آب و گوہر خواہد بود یا فرق نور و نظر ارسال تنکہائے شکر از حلاوت طرز التفات مخبر ست و آرایش شیشہ ہائے گلاب بر روائح طور اشتیاق مشعر کیفیت پیالۂ زجاجی ساغرے بگردش آوردہ کہ شیشہ خانہ ہا صرف تعمیر و صورت رکابی بساطے و رنظر چیدہ کہ صفای ہزار آئینہ وقف تحیر در ہر صورت مدعایاد مخلصان ست کہ تہمت آلود فراموشے مباد و بعبارۂ کلفت تغافل مچیناد بشکر اللہ خان در لغزیت مطلوبہ ؎ این انجمن چو شمع پیندار جای ماست * ہر اشک در چکیدنش آواز پای ماست * در آتش افگنیم و بنالیم چون سپند * خود داری کہ عقدۂ بال صدای ماست * بیدلنواز من ازین سموم جانکاہ کہ آتش بردلہای خبر خواہ ریختہ چہ تحریر نماید اگر ہمہ تن دندان ندامت شود از عہدۂ یک لب گزیدن نجمل ست و ہر چند بہ ایما کیف افسوس بر آید در عرض یک سودن دست تفضل دل عبرت منزل آن قدر بسوخت کہ دود کبابے بیرون تواند داد و جگر گداز اثر آن ہمہ آب نگردیدہ کہ بخیال خشکے مژگان توان افتاد ؎ عبرت نظران کہ زشت و زیبا دیدند * نقصان و کمال لفظ و معنے دیدند * ملعون خواند ازین سبب دینا را * کین جا صاحبدلان الہا دیدند * فضل کریم تفرقۂ تمثال ہائے مجاز غبار آئینۂ کرامے اوقات نگردانادو شہود جمال حقیقت باستقامت دوام جمعیت رسانادو بشاکر خان ہنگام سفر ایشان بجانب دکن ؎ جز سوختن بباد مشق دگر ندارم * در پرتو چراغے پروانہ می نگارم پیچیں شہید عشقم خاک مرا بسوزید

خاکستری زند کاش گل بر سر مزارم * امروز چند ویرانه را بحال تنهائی این بے نوا
خندۂ بابل ست و چراغ مردہ را بر سر تیرہ روزی این بیدست و پا عبرت تامل
نامرادیہاے بیساختہ را تا کجا بہ تکلف صبری باید ساخت کہ بتکلفاے اشغال بیکارے
توان امید بشید و از حیرت ناپرداختہ تا چند تمثال تصنع باید پرداخت تا سایہ دستے
بر دل توان کشید ؎ بادہ ندارم کہ ایاغ کنم * گریہ کنم تا مژۂ تر کنم * حیرت دیدار
نیاید بشرح * تا بکجا آئینہ دفتر کنم * عید حال بے جمال محشرت مآل آن قدر
فراموش نبود کہ موجز مبارکباد خود را از یاد آوران مراتب نیساز تواند شمرد
خربزہ اشغال نے حلاوت فعاے وصال آنہمہ تلخی نداشت کہ بصور آن دندان
ہوسے باید افشرد اگر عید ست یاد دید ار طرب صفات ست و اگر حلاوتی تمناے
حضور فردوس آیات ازین بیش دیدۂ بی نور مباد بشاکر خان اشغال خموشے
بیدلان ذخیرۂ مراتب دعا انباشتن ست و اعمال تقریر و بیان علم و رجات ثنا
افراشتن بہ سعے نفس در ازے را بزمزمۂ قانون اخلاص اظہار کمال آئینی ست
نہ وضع تامل را بآئینہ داری اتکال غفلت احتمال شک یقینی آثار محبت کیفیتے نقش
نہ بستہ کہ بیدست اندازی غبار فنا رنگ تغیر گیرد و اطوار وفا تقشے نہ نشاندہ کہ
نے قطع سلسلۂ نفس صورت شکست پذیرد ؎ در عالم حق شہرت باطل چہ فروشم *
جسم ہمہ لیلی ست بمحمل چہ فروشم * قانون ادب غلغل تقریر ندارد * دف
نیستم افسون جلاجل چہ فروشم * قبل ازین دوران سرے کہ بمقتضاے
خشک مغزیہاے طبیعت ساغر بیدماغی مے پیمود بگردش پیمانہ یاد نفتاد ایجاد
رنگ تو ہم از آئینہ تخیل زدود و الحمد للہ و المنۃ کہ غوغاے مخالفت منافقان تیز
آخر کار بخفقان و خراش گلو رسید و غرور ستیہاے کذب و بہتان بتقریر انفعال
انجامید ہنگامۂ کمال این خرسان زوال مبیناد و رقص افراط این بوزینہ ہا جز

بمرکز تفرقه خط نشیناد بشکر الله خان در تهنیه برسات که موعود دولت دیدار بود

از آتش انجمن ظهور طبیعت هوا در پیچ و تاب است ازلے و پردازِ بساط سرور در فراز سحاب ذخیرهٔ لم یزلے امروز که فضاے دشت دور نا گزیر آبستنه از غبار زره دون است و چشم گل تا مژگان سبزه بی اختیار آغوش شوق کشودن آثار دعوت بهارستان دیدار است و علامات قرب حقیقت کنار بعد چندین انتظار خوان اکرام می گسترند تا بلکه کشان مائدهٔ فضل را محروم همت نگذارند و پس ازین بیدلی باین صفت صلاے رحمت عام میکند تا مایوسان راه نه بینند بفاصلهٔ نیز نصیبه پردازند هزار سبزه برخواب عدم پاشیزند تا یک ذره بیدار ما گردانند و هزار گل دیده بحیرت باز میکنند تا یک نگاه فرده حضور ما سازند یعنی بیدلان درین صورت بر تجلے کماهی چشم میکشایند و باین کیفیت از دردِ فردوس یقین درمی آیند ؎ نه باغ دانم و نے خلد این قدر دانم ۔ که گرد راه خیال تو رنگها دارد ۔ رود در سیهاے ثمر انتظار مهلت کمین توقف مباد بشکر الله خان

در توقف عزم سفر که در چشم مانع بود نگار شبهات به تازگی امتحان مرتفع گردید که قرب دولت قدمبوست اگر پرده هاے چشم منتظران راحنائی وانماید قصوری ندارد و مقارنت آفتاب دیدار اگر صبح امید بیدلان را شفقے برآرد حیرتے نمی نگارد للله الحمد آئینهٔ یوسف نماے ما راست دید صیقلے درکار بود و نسخهٔ حضور لیس مادرین صورت غبار صفحهٔ توهم زدود ؎

این جنون نے اشک گرم و آه سرد آورده بود ۔ انتظارت دیده ما را بدرد آورده بود

وسطاه انشاء الله عزم تمنا مائل مقصود احرامی ست و سر آرزو دپا در رکاب سجده خرامی بشکر الله خان در شکر صحت ایشان خداوند انهال گلشن امید ما را بنشه در عدیقهٔ فضل تو دارد آبیاری رشحهٔ عنایتی و چراغ محفل آرزوے ما منتظر

یادگار کرم تست فانوسے دست حمایتی عمر ہاست غنچۂ وفای زانوسے حیرتیم چشم ماجز بر
بہار حصول مدعا نکشائی مدتہاست چنگ خمیدۂ انتظار بیم غیر از زمزمۂ سرور بر گوش
مانسرائی حقیقت آگاہا اختلاف ہواہاے فصول بخیال عافیت مآل بساط توسے
چیدہ بود للہ الحمد چون غبار نفس از دامن آئینہ دانش نرواندند و اقتضاے تغیر
زمان شاہے بر صفحۂ تخیل نقش مے بست چون کلفت تیرگی بدور باش ہجوم یورش
بیرون راندند ۵ ہر چند جہان پر شود از گرد فتور ۔ بر دامن پاکت نرسد چین
قصور ۔ خوش باش کہ سایۂ سیاہی تمثال ۔ ہرگز نبرد راہ در آئینۂ نور ۔ صاف
نکند اوقات مرۂ دردآمیز اندیشۂ کدورت مباد مبارکباد تاریخ تولد
پسر بشاکر خان ۵ این گل کہ ز رنگ و بوش چمن صنع شگفت ۔ ہر افسردگے
از طبیعت امکان رفت ۔ تاریخ بہارا و سبوش تحقیق ۔ جمعۃ نعم حمید ۱۱۱۲ الآخر
گفت ۔ مبارکباد طلوع این انشاء کہ سرجوش خمخانۂ اسرار الہے ست و مقدمۂ
حضور فضل نامتناہی سائر دوام عشرت بنیاز محفل طرب منزل مے نماید
و ابواب کیفیات سرور بر روی سرخوشے پیمایان بساط شوق میکشاید یارب کہ
خط پیمانۂ تردماغان این میکدۂ بے غبار تو ہم خمار بہ نگارش رسانند و مینای
آستان انجمن تسلسل آہنگ قلقل جاوید گردانند بکرم اللہ خان ۵
خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار ست ۔ از کہ دورم من بیدل کہ چنین دشوار ست
خجالت سرنگونیہاے تردد خامۂ طبیعت افسردہ را آن قدر آب نکرد کہ با استعداد
روانی عرق شرم نارسائی از چہرۂ تمنا توان شست و انفعال سیاہ کاریہاے
خامۂ آنقدر بسرایت حال و امانده کے مآل نپرداخت کہ بکسوت سایہ وسیلۂ طواف
آن آستان باید جست بہمہ حال تسخیر کارگاہ تسلیم و رضا ست بشاکر خان
ہنگام سفر دکن واقعات بیماری دہلی و رحلت پسر بکر اللہ خان

ے یارب نہ ہوای وشتم چنگ کہ زد ٭ مضراب جنون طپش آہنگ کہ زد ٭ امشب
ہر اشک تخت دل دبغل ست ٭ ہر آئینہ خانۂ من این رنگ کہ زد ٭ بیدل نوازعزت
اختیار من تکلفات سازبیان در عرائض بجود ان انفعال ست و آرایش حرف
وصورت بر طبع ماتم زدگان وبال دوے آن خورشید کشور مشتاقان
برین سرزمین چہ روز سیاہ کہ نیاورد و نیست آن شمع بساط حضور برین انجمن چہ
شبخون کہ نکرد ہجوم آبلہ بر اطفال قیامت رخیت وداغ ندامت بر پیر وجوان
آتش بخیت ہرگاہ بنسبت آنجناب رنج سفر وجد ائے مخلصان با این اخبار
موحش در تصور مے آید شکست ہزار شیشہ گرۂ آبلہ دل میکشاید وباوجود دوے
ایشان تا صورت احوال خانصاحب درین مقدمات تامل مے آرد سینہ بر
ہزار اخگر پہلو میگذارد ے عالمے ازین سفر داغ ندامت کردہ ٭ رفتہ از چشم و
بردلہا قیامت کردہ ٭ تدبیر بسمل غیر تسلیم چیست اگر تپیدنی باشد از حرکات
مے اختیاری ست بر مرآت شہود آیات تمثال صبر و شکیبائی ٭ معروض داشتن
فضولی ست اما از رسوم عالم بشری چارۂ نیست اجزائے موج این دریا بشیرازہ
وضع تفرقہ بستہ است ونقش طومار انفاس ہمان بر صفحۂ عرض طپش نشست
مصرعہ بندگے عاجزی ست دیگر ہیچ ٭ رحمت ایزدی بحکم آن مع العسر یسرا
اجر این صبرہا جمعیتے کہ رفع غبار تشویش قلبے ست عطا فرماید وبوسیلۂ آن
کرامت دولت شکر وسپاس مخلصان بیدل افزاید ے بیدل شوقے بہ صید
اوہا ہم خوش ست ٭ عشقا بخیال دانہ ودام خوش ست ٭ تہمت کش ہستیم اما
چہ علاج ٭ عمر یست عدم بذوق این نام خوش ست ٭ بشاکر خان در
جدائے نفرد کن سفیدہای چشم انتظار صبح اقبال تمنا ست دست
دعائے نگران بلند موج طپیدن ہای دل مشتاق لبیک کعبۂ آرزو ست بلتمس سمع

ولہ ہر آئینہ خانۂ من
ولہ قولہ غربت اختیار
کتوب الیہا بانشہ واجازہ
بکای خط واتوزا بجمعہ
بیدل نوازعزت

نفسها اجابت کمند ۵ خداوندا بآن نور نظر در دیده جا بنما * بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما *
نه رنگی از طرب دارم و نے از خرمی بوئی چمن گم کرده ایم آئینه ما را بما بنما * شفیع جرم
مهجوران مگر حیرت چه پیما شد * بحق دیده هیدل که ما را آن لقا بنما * بے حضور انجمن پیدا
دیده بر هر چه میکشاید نگاه چون دود چراغ کشته برق نیست داغ ست و
بے ادائی مراتب تمنا از هر چه دم زند نفس چون زنگار آئینه شکسته خراش پیشانی
داغ از خجلت بیانے تکلفات چه نگارد که سر نگونے بر صریر خامه نه پیوندد و از
انفعال تحریرے رسمیات چه رقم زند که ترے بر سطرهاے مکتوب نخندد ۵ یار
رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام * سایه میگردید کاش این نارسا افتادگی *
تبدارک خجلتهاے زمین گیرے بلتجی جناب فضل ست که تا نفس سر رشته شمار
بمهر لب بستن نرسانده است از سعادت همکلامی مایوس عشرت نه نشیند و تا نگاه
در انتظار بلغزش مژگان فراهم نیاورده از اقبال دیدار پرستے داغ ادبار نبیند
یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد **بشکر الله خان** در دیرے
ودیعت اجناسے که اصناف کلیم و کنبلهاے سیاه است
۵ زان جام طرب کز و خمارت نرسد * آگه نشوی تا بخمارت نرسد * هر چیز که از جهان
فضیلت بخشند * یارب که بشمر دا نتظارت نرسد * توقف وصول عطائے موعود
بے آرائش هنگامه شغفتے نبود ودیعت کم بضاعتان عالم توقع با خواهد
پیشے نماید گردید و سرمایه بیدلان زاویه انتظار تبضاعف نفع کلے رسید
امروز طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهاے این اقمشه
ملاحظه شدت سرما بوده است تا خود را بچنبل ها گرم نکردید سر از گریبان تامل
برنیاورد و تا قدم سے بکلیم نه سپرد مدعی آداب گرم رو بهانه نه فهمید بسر بگینه هاے
دیده انتظار سوادی خوشتر ازین روشن نمیتوان کرد و بخوابانیدن مژگانهاے

بیدار لحافی باین بچهانی برنتے توان آورد در پردہ حضور این شبستان گرمیهاے
آفتاب عطوفت مشاہدہ نمودم صبح عالم اقبال غبار شام میبنادو از سایۂ
ورود این سحاب رشحات فیض مکرمت چشم کشودیم ابر مزرع احسان تهمت
نے نمی میبنادبکرم اللہ خان تکلف وضع عبارات تخل سعنے تحقیق میبنادہ
وتصنع طرز تحریر بتضیع اوقات حضور میبنادبیک دوبیت حالی دلیکہ خبر از خودش
برے متصور نیست خالی مے نمایدو بیک دو مضمون رسمے طومار رسمے کہ غیر از
پیچیدگے هیچ ندارد وامید کشاید ؎ غبار باشم بهر طیدن هزار بیدادمی نگارم
بسر شمہ شرسود خامہ تا نہنوز فریادمی نگارم * دماغ نطقے ندارم اکنون کہ ریزم از نوک
خامہ بیرون * زنخبش دل جستہ مصرع خون بہ نیش فصادمے نگارم * تغافلت
کرد پایمالم چسان نگریم چرا ننالم * فرامشیهاے رنگ عالم فرامشت بادمی نگارم
بحسین قلیخان بهادر شکر احسان الیشان سبحان اللہ
حضرت حق را خاصانند ممتاز بالیقاے رعایت بے زبانان عرض احتیاج
وماموربامداد بیدست وپایان تخیر مزاج جرأت شکر عطیات هم از جناب کبریا
مسالت نمودن سنت نابینوائی بتقدیم عجز بیانے تواند پرداخت وباظهار
سپاس کرامت همان از حضرت او ملتمس گردیدن تابیدان طرح ثناے
تواند انداخت واهب لنطقے کہ زبان مارا بتوفیق شکر انعام کشودو دیدۂ مشتاق را
تیز بہ پرتو دیدار منعم کشاید ودلیل قدر تیکہ معنے سپاس مارا روشن نمودیاب کہ
بسطالعۂ بیاض مطلع حضور هم هدایت نمایدچمن آراے فضل ثمرۂ اکرام بی شائبہ
از حدیقۂ جهان منے نهایت رسانادواجر احسان بنیم یا از گنج خانۂ عالم بجیاب
عائد گردانادت تا مزرع سبز آسمان خواهد بود * تاخرمنے باغ جهان
خواهد بود * هم تخم کدر اینه برون خواهد داد * شکر کزم ترا زبان خواهد بود *

۱ قولہ بر مزه نمودن الخ
بدانکہ مزه نمودن
آواز کسے نیز گویند لیکن
بحسب مورد اگر من باب تو
آنکہ در سر دہ کہ عبارت
از بیان است فرمودہ
شده هنوز نوبیادست "
۲ قولہ فرامشیهاے رنگ
رنگ بمعنے فراموش کردن
۱۷۶ اقبال

بشاکر خان هنگامیکه از دکن از پادشاه برای فقیر ملک گرفتند
اگرچه فقیر قبول نکرد اما شکر احسان بجا آورد در باب
بیدل مدد جمیع کارت ز خداست * از همی کسے دگر نمی آید راست * در صورت
نهر و چشمه وجوے و سحاب مایه اے مزرعه تشنه آبیارت دریاست * ایزد تعالی
و تقدس حقیقت ربوبیتے در طینت کرم اشتمال صاحب ما ودیعت گذاشته
تا بیدل بیدست و پا تشویش حصول هیچ محتاجی نه بیند و جز شکر منعم حقیقی
و دعاے دولت ایشان بساط شغلے دیگر نه چیند تا آنکه لابد جمیع اسباب از
عطاے عمیم مهیاست ظهور این جنس فضلها نیز که متصور خیال عجز مآل نیست صورت
وقوع می آراید و دعاگوے خود را مورد اقسام شفقت میفرماید غیر از سپاسی
که در ادا ے حق آن عاری ست هر چه خدمت افزاید و جز بهواے استدعاے
علو مناصب و عروج مراتب صوری و معنوی چه کف کشاید یارب کرمی که
عشرت آغاز کنم * بر فضل تو بیش از همه کس ناز کنم * یعنی چشمیکه بسته ام از خود هم
بر روے کسے که آن قوتی باز کنم * الحاصل احسان احسان است باقی همه حرف
در تحسین مکتوب مرزا خسرو بیگ بارک الله امروز که منشئه خسرو
لفظ و معنے تابعنوبانی آئینه رو در پرداخت که بیدل مشتاق را در مطالعه لمعات
صفایش چراغ خلوت اندیشه افروختن ست و به انشاء پیمائی کیفیات حضورش
ذخیره هاے انجمن دماغ اندوختن بے تکلف در مقابل شمست این قلم اگر خط جدا
کوه باشد چون صد اسینه هوا میخراشد و در برابر لطف عبارات نزاکت اگر تحریر
بوے گل بعرض آرد خامه از رگ خاری تراشد قلمت از چه چمستان فتوح
ناز کشید * که خط از لغزش مستان می اعجاز کشید * تماشا ے این طرب آباد
از جا در آمد نے تعلیم هوش نفرمود که افاقت هر چند در تمکین عوطه زند تامل دارے

بخود توان رسید دمیران نیستان آغوش تحیر بے پرواز نمود کہ فراہم آمدن
اگر ہمہ مژگان بر ہم چینند خنود نے در خواب تواند دیدن بدر ادای شکر این نعمت
بیان خاموشی عنوان بسر لہ نوائیہاے مجبوست و زبان نارسانے آہنگ
معترف خلوت کمینی قصور خیالات دوری خیالست از حاضران مجمع وصال
تصور نمایند و اوہام جدلے تو ہمے رفع کلفت شبہات فرمایند تاریخ
مبارکباد تولد پسر و دختر بکرم اللہ خان کہ در یک ہفتہ واقع شدہ
دمیدن طرب ماہ و آفتاب مبارک نسخہ تحقیق ذات اقدس کہ مملو غوامض اسرار
ست بظہور تازگیہاے معانی بیعرض درجات کمال مبادو منشات شیونات
یقین بلوامع آثار تقدس تعطیل مراتب عروج بسیناد و دیدہ ہاے اشتیاق را
بانوار تجلیات روشن و دلہاے آرزومندان تماشاے این بہار گلشن
یکتائی وصد انجمن آبادی کنے * آئینہ ہا بجلوہ پرزادے کنی * ای گل بہار
باغ تجدد مبارکت * از خود چہ رنگہا کہ نہ ایجاد میکنی * از حسرت دیدار چگویم
چہ نویسم * دل میکند آزار چہ گویم چہ نویسم * خجلت کش شوقست چہ تحریر و چہ
تقریر * آخر گم و بسیار چہ گویم چہ نویسم مبارکباد عید اضحے بشکر اللہ خان
و شاگرد خان در جائے کہ متوجہ بودند بہ تنبیہ جاٹ و راجپوت
مبارکباد عید فتوحات تمہید از حضرت فعال لما یرید ابواب تہنیت فیروزے
بر صاحبدلان بدلنواز میکشاید و نسیم گلشن فضل از شش جہت بغل کشای
روائح نصرت و اقبال مے آید یعنی تلہائے برف این کہسار از بیاض چشم
بسمل نسخہ ایست ورق اعتبار گردانندہ و انبوہے خار این بیابان از مژگان ذبیحہ
کردہ تو ہم خراش از خاطر برون راندہ زہرہ گوسپندان این چراگاہ بہ تہ آبے
نشستہ اند کہ اثر تلخی بمیزبان خنجر انتقام تواند گماشت و نگاہ قربانیان این

مسلم را حیرتے درهم نیفسرده که مقابل تیغ مکافات مژه جسمانے تواند برداشت
ے دل محو جناب کبریا باید کرد * خویش باید بود عیش ها باید کرد * بیدل کارے
دگر ندارد اینجا * جز آنکه دعما هاے شما باید کرد * دلهای معاندان مخالفت اندیش
یکقلم چون گردهٔ گاو در هم گوفته صدمات هراس وبیم ودماغ خود سران جرات کیش
یکسر چون سرون پرخمیده سر خاریهاے وضع تسلیم لشکر الله خان در عرض
احوال عوارض طبیعت خود اختیار ملازمت گریبانی بمقتضاے
پاس مراتب عجز رخصت گردن افراختن نمی پسندد والزام مجاورت سرنگونی
بحکم انفعال دعوے قدرت جرات مژه برداشتن روا نمیدارد طبیعت مخطوط را
که محکوم خواص بیدلی ست همه گاه باوجود کمال صحبت غیر از شکست رنگی چیزے
دیگر متصور نباشد اگر انقلاب عوارض دیگر بخاک برابر نمیکند جز تائید معاون فضل
بر کدام طاقت تکیه باید نمود یاد لقاے مراحم اقتضا بفریاد این چنین هیچ یتیمها میرسد
وتصور جمال ربوبیت تمثال از چنگ این مخمصه ها دامے خرد شکر ایزدے
همدوش استدعاے درجات قدر و منزلت وسپاس بجوئی هم نواے عروج
آهنگی سازمرتبت خطوط لوح جبین خارخار سجدهٔ تسلیم نگارست وتن جریدهٔ
آرزو محتاج مضامین حسرت دیدار لشکر الله خان که درین شهرت
پادشاه گردے ارادهٔ تسخیر راجپوتان پیوسته داشتند
لے شامل عزم تو پناه لاریب خصومت تو خاک سر فرو برد عجیب * با قلت وکثرت
چه حسابست اینجا * تا حشر امداد قسمت از عالم غیب * قبلهٔ من شهود معنے در عالم
حقیقت اطلاق تقیدات خلق اعتباری گرد برشتهٔ اوهام ست بر بعضے امور
اتفاق متفق اندیشهٔ دل بستن وهمچنان بجز تخیلے مضطرب تشویش انسیم بستن
بر ابطهٔ این دل بستگیها بسبب اتحاد و آشنائی ست ونه واسطه گستگیها احتمالات

مبانیت وجدائی نبض سنے پروائی ست مطلق عنان حرکات وسکنات ازلے
برطبائع اعیان تبصور چہ آیات وعلامات بربندد وامر نجہ امکانیہ را از چہ خیال
بگسلد وبہ تعلق کدام سلسلہ پیوندد اگر بسباط احتیاط خود برمیچید بیم بفکر درچیدن
کہ مے افتاد واگر شرائسم آوردن مژگان بقدر طاقت نمی اندیشیدم چشم بر عبرت
کہ میکشاد وفصول گلشن اتفاق رنگہا بمعرض شہود مے آرد خرمی بہار ستان
سرور مفت چشم تماشائی واد وار محفل وفاق پیمانہ ہا بگردش امتداد دار دسرخوشے
نشاے حضور غنیمت دماغ استحان پیمانے ✿ این دریا معزنا کنارش ایست
این بزم نہان وآشکارش ازست * اے باغ یقین نام فسردن نبرے * ہر
رنگ کہ گل کند بہارش ازست * تائید قدرت سرمدے معین عساکر اقبال و
آغوش فضل ایزدے حصار حمیت اوقات واحوال ✿ دورم زتو لیک بیگمان
نزدیکم * گر پیدایم وگر نہان نزدیکم * نقش قدم خود نگر دیا دم کن * ہر جا باشم
باین نشان نزدیکم * والسلام بعاقل خان مبارکباد فتح شاہ عالم
براعظم شاہ وتاریخ جلوس شکر اعطاے حضرت حق اگر بہ حرکات
زبان حوالہ نماید عاجز نوازیہاے لب دست بردہن میگذارد واگر بر طبقہاے
دل اعتماد کند حیرت قفسہاے نفس طاقت اہتزاز ندارد خاصہ درچنین ہنگام
کہ شخص قیامت درشش جہت خروش العطش میکاشت صاحب ما را سیراب
زلال آبرو داشت وباعانت فضل لواے استقامت نصرت وظفر افراشت
حقا کہ دست تمناے بیدلان یک ساعت از فتراک دعاے شما جدا نبود وچشم
امید لحظہ بے تو امی رکاب ایشان نمے خنود پیداست کہ ما را در ہیچ حالتے
مشغول امرے دیگر نداشتہ اند ونمیدارند وغیر از تخم مہری کہ روشن ست
در طینت اخلاص سرشت نکاشتہ اند ونمیکارند وہر نویدے کہ از حدیقہ شفتگی

قولہ این دریا تا آخر کنایت ست از دریاے وجود وفرو نا کنارش
از فرو نا کنارش دریا یعنی ظاہر وباطن آن ہر دانست در اندراج
قولہ قول کل کند
اے ظاہر شود
انشاے بدیل ۱۸۰
قولہ والد ماجد
بانفع ابن نفیسہ
کہ وقت شدت
نشنگی از زبان
نشنگان برآید
یعنی آن تشنگی
واشگاف جگر
قولہ ولیکن
انشاے نیست بدیل
خاص خان

آن ذات بگوش میرساند ازان رمزهای تصوّنی توان کرد که شرد و سن نگ آمیزی
بهارش بساط گلفروشی تواند چید یا مژدهٔ شوقی که حضور دولتی دیگر بمقابل آن سرازیر
پردهٔ شهود تواند کشید یارب که هماى اوج اقبال بر بینوایان زاویهٔ نیازبال رافت
گشاید و ابر رحمت ورود بر بنه سران وادی انتظار سایبانی نماید بعرض این دو
بیت فقیر نیز دعاگوی بادشاه دین پناه است ☜ جلوس معدلت انوار بادشاه
زمن * باین مرجع امرار داده اند نشان * ششیون رافت یزدان جلال قدرت
شان * همان خلیفهٔ رحمن معظم دوجهان * بشاکر خان برشکر عافیتیکه حقتعالے
از آسیب آفات در لشکر بادشاهی بحکومت بیرات و سانجهر محفوظ
داشت قبلهٔ آرزوے من مقصد جست وجوی من بیدل تحیر را غیر وصال ایستن
اندکے بتنبیه آشنا گردانا د دریابد درخانهٔ بیابان مرگ بودن چه سنگے دارد باوجود
پای در دامن شکستن آوارگے از چه عالم سر برمی آرد ☜ آن راکه به یکسے نظر
دوختن ست * چه پاس ز اسباب چه اندوختن ست * بے روے تو در چراغ
کاشانهٔ ما * افروختنی نیست همه سوختن ست * تحقیق آگاها درین تازگے بر
اهل عالم چها گذشته و میگذرد و عبرت آشنائیها ازین نیرنگ چه نقشها که ندیده است
و میگیرد ☜ باری نفسے چند بهم باده پرستیم * گو هر دو جهان باد ببرد ما و تو هستیم *
در آشوب گاه نزول طوفان قطرهٔ ما را زحمت بساحل کشیدن آب رویک دریا گوهر
در گرهٔ بستن ست و در هجوم آباد صرصر قیامت غنچهٔ ما را بگوشهٔ دل نفس آراستن
خمار صد چمن آرزو شکستن ☜ آفاق که جز خیال سودائے نیست * از هیچ سے
محرم یکتائی نیست * آن جمعیتے که وضع گوهر دارد * در عالم طمطراق دریائی نیست
ترقیات جهان تخیل از تنزلات مرتبهٔ ادراک تصور نمودن ست و دامن همت
بخیال این غبارهای توهم نیالودن ☜ از فیل و حشم بجاه سنگے و زرے چند *

عظمت دارد بچشم معذوری چند * بر جای بلندی بنشینند و دریاب * باهم جوشید
جا بجا سوزے چند * غواص محیط جمعیت لبسی تردد هر چند گنجهاے گوهر فراهم آورد
تلافے سوختن نمیتواند بود و مجاهد طریق عافیت از دامن تلاش برزدن اگر
همه آسمان جولان نماید در تردد نمی تواند شود موج رحمتیکه زورق ما را ازین تلاطم
برکران کشید امداد فضلی در انتظار دارد تا بورود زمان وقوع از قوه بفعل آرد
قدر دانے عطاے حضرت اتفاق سپاس تلقین ست و ترزبانی شکر نعما
چاؤس بارگاه تلقین والسلام جواب شکایت نامه قیوم خان توضیح
حقیقت مکسان لشکر شاه عالم بحکم آئینه داریها معنی اخلاق
نسیے در آن چین تهیه اهتزازے نماید که با نفس آمیده بیدل توام یک آهنگی
بجوشد و عبارت دران فضا دامن سے افشاند که برنگ آرزومندگرد بارے
پرواز نصور شد خیال فراموشے خیالے نیست که از فراموشان بنا شد و تصور
غفلت روئے ندارد که بناخن انفعال نخراشد کمال بیدلیها اگر دلی در اندیشه
نقش مے بندد طلیش آهنگ مقدم سعادت آثار ست و اگر بر دیده تو سجهے
مے گمارد انتظار کمین دیدار حضور را لوازم جمیع احوال سلامت ذات تقدس
آیات دلیل شکرانه دی ست و جمعیت اوقات نیز علامات حصول نعماے
سرمدے از حقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم مکسان
آن سرزمین همان ارواح مذبذبه که بعد از انهدام بناے ابدان زحمت خیالات
شان هنوز پرافشان فسادست و تعفنات آن امکان نجارات ردیه که با وجود
اطفاے شعله غضب همچنان بعرض اراده هاے تنفر ایجاد خلد آفرین نشار جمعیت
دماغ آسوده طبعان را از صدمات تشویش این نجارها محفوظ دارد و بر طبیعت
استغفار مزاجان ابرام آشوب غشیه انیها بگمارد ما را نمود این نکته خواهیده

درویش غنوده بادشه خوابیده * عمریست حرام زنگان می بینم * در خواب و خیال چون ره خوابیده * زمان تحفهٔ نیاز بر لب مضراب قانون مرحمت ستائی ست ودست دامن دعا بر کف ساغر کیفیات اجابت پیمائی والسلام **جواب آداب انشانامهٔ قیوم خان** اوقات بیکاران زاویهٔ تنهائی اگر نمصروف دعائے آن جناب باشد انفاس بے حاصل باہتزار چہ حصول زحمت تردد تواند کشید واحوال نارسایان خدمت حضور کہ بتصور دیدار دام اشتغال نچیند بسباط مہلت زندگے برکدام آرزو باید چید للہ الحمد ورود افکار سعانی انوار برچراغ کلبهٔ بے برگ ونوا اداد روغنے میفرماید وکشادنامهٔ شفقت شما مہ بر روئے بستگیہای دل مایوس دراميدے می کشاید تواتر یاد آوریہائے عمیم باین فرده تسلے نواست کہ شخص نسیان مآل ماسبق اعتبار بدرس فراموشے نمیرساند وتجدید مراسم قدیم باین تازگی نوید رسان کہ بہار مدعا رنگ اقبال برگرداندن نمیداند اندیشهٔ معذرت گستاخ بیانے از زبان مرحمت امکان جز ہجوم عبارات رافت دربار تقریر نیدارد تو ہم چین از جبین نیاز ورزان غیر از وقت نگاہے آثار گرم نفسے دیگر بظہور نمے آرد **بکرم اللہ خان در تعزیت پدر الیشان** بتبدیل کجا سازندامت کردم * آگاہے راچنون علامت کردم * صبحے بودم بہ پردہ موہومے * برخود نفسے زدم قیامت کردم * شرط شعور انسانی مجبوری صبرست در قبول بلیات ومحکومے شکر در حصول نعما ولذات نہ در رفع بلیاتش اعتماد طاقتی نہ در اقبال لذاتش امداد غفلتی آئینہ تاکدورت دارد تسلیم خراشش ضروری ست وچون بصیقل رسید در انطباع خوب وزشت ناصبوری بیت بیدل بادبگاہ وفا تلقینے * کس پیش نبرد ست جنون آئینے * تقریر شکست دل چہ امکان دارد * لال ست زبان موشگاف چینی * در جمیع

احوال ذوق حضوری که با فراموشی ماسبق توامی داشته باشد از حضرت جل
مسالت نمودن ست و برنسیانی که واسطه جمعیت مستقبل ست چشم توقع گشودن
میر بهادر خود آگاهی اختیاری ست و عبرت ها بقدردانائی اقتداری زیاده
هرچه بعرض دارد شوخی غفلت ست و انچه بالتماس رساند مایه خجالت والسلام

بحسین قلیخان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن باکبرآباد
و شمه از آگاهی وفات فرزند دلبند امروز لمعه حقیقتی که جلای
آئینه خیال عمر ها از اقتباس پرتو آن داشت بانجمن آرائی بساط حضور مژده
قرب میرساند چراغ امید بیدلان روشن و جمال معنی که مدتها خلوت اندیشه
بهشت تصورش بود خرمی نوید نمی پروری ست آئینه انتظار مشتاقان گلشن
ز باز از دل بسوی دیده ام آئی * اے دل و دیده فدایت زکجا می آئی
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشی ست * چشم بد دور عجب عقده کشا می آئی
دست دعاے فقرا در مقابل احسان بیریا آن همه سامان بلندے ندارد که از
سرنگونیهای نارسائی برآید و زبان ثناے بینوایان در برابر الطاف عمیم انفاق
سرمایه اقتدارے یابد که بال تحریک نفس کشاید بیدل نوازمن درین ایام از
کدورت ذات تقدس آیات انچه بسمع دعاگو رسید لب گزیدن فرصت عرض
دگر ندارد عمر و دولت ایشان زیاد ز هرجا غم عشق شمع بیداد افروخت
حیرت همه زبان و دل برهم دوخت * ناموس وفا چه بیخبر دارد یارب
بنیستان رود جز نا آسوخت * **در تهنیت غزل قیوم خان فدائی**
لله الحمد امروز سامان بخش جمعیت مجوران ورود اتفاقی غزلے ست که مغز ل
فطرت فلکی را در مقابل همواری عبارتش پیچ و تاب رسیدن ست و بادبارے
طراوتهای معانیش موج گوهر را خاک گردیمے لیسیدن فیض تسلسل این جنس اوزان

قدم برعت بادر فرق
آگاهی تحفه ای تبحر
بودن در معرفت الهی
لائق فضل خود در اعتماد
علیست و بیچ گونه فرق هم
بانداره دانائی خود در قدرت
بهمگانست و برابر همین بنده
عاجز مکلف باحکام الهی
و در باقی امور مجبور ست فاقهم

نسخه ۱۸۴ نسخه بیدل

قوله آخر این مکتوب
زنار تست سبحه
ز هر سر فغان فرو
ز هر سر فغان فرو
قوله آخر این مکتوب
آخر این سال بیدل
در فرصت
عرض سجدات دیگر
گردیدن فرصت

تمت تعطیل مبیناد و شفقت تو اثر این لسق آثار انحراف توقف مجیناد و هر چند
رشحات سحاب مرحمت غیر از رفع غبار آشفته حالان در بار توجه ندارد اما خار
حسرت بجود بے وصول آستان حضور سر بر خط اطمینان نمیگذارد و فضل
ایزدے از تحصیل این سعادات محروم نگرداناد و آرزوی بیدلان بحصول
مدعا رساناد بشکر اللہ خان وقتیکه در اکبر آباد عسرت احوال لشکر
شاه عالم معاینه نمودند و شاکر خان و عاقل خان نیز با ایشان
بودند رشته جمعیت ازلی که موجبی ست متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقه اندیش
هیچ وقت مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبائع ست غبار
انگیزے سرمه اغیار دارد چشمی بتماشا آب مباید داد و ارتباط کم و کیف عیان را
که شیرازه بند امر جمعیت است فوائد عبرت بعرض امتحان مے آرد نگاهی بسیر تامل
باید کشاد ؎ بیدل چمن حسن کماهی نگذر * کیفیت هر نور و سیاهی نگذر * گوکه
نظر غبار اوهام مباش * ما چشم تو ایم هر چه خواهی نگذر * رابطه وفاق آن انجمن
اسرار بحکم رفع توهم غیر از مشیت تسخیر آفاق بتصور نمی آید انشاء الله تعالے ادراک
فرصتے صورت حالش واقع ست و بیک مژه توجه حصول خواص آن نافع آهنگے
که از نغمات پرده دل سماعی ست زمزمه ارشاد مضمون این رباعی ست ؎
ای لفظ پرست جیب معنی شق کن * بسطری طبق مقیدت مطلق کن * چندانکه بخلق
اعتماد تو قوی ست * عشر یی ازان جمله نذر فضل حق کن * لله الحمد فهم معنی که بر
بیدلان موقوف وقت و قوت ست دران جناب بی احتیاج کشاد مگران
نا کشوف آرزوے تسلیم شهود تهنیت عالم یقین مطالعه نمایند و تمنای سجده
حضور سعادت اقبال جبین تصور فرمایند تحریر نیازی که آداب تسلیم صاحبان
سلمهم الله تعالی علیحده بجا آورد درین عرض بیکار بهانه عرق انفعال مباد انشاء الله

همه را بنشستن داد غیر از صفای وقت تمثال آئینه اتحاد مباد جواب مکتوب
قاضی عبد الرحیم که نظم و نثر در تعریف فقیر انشا نموده اند
یاد فقرا حرکتی ست از نقاب ارادت بچهره نمی در عرصه دلیکه پرتو توجه آن تافت
خود را آئینه وار همان کیفیت دریافت خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار
ربانی اند ادای شکر این شفقتها از حق بحق تواند بود و ستایش وضع محقران
تیز غیر یافت حقیقی پرده اکرام نخواهد کشود بهمه حال از عجز بر ستانم امداد قدرت
کبریا تغافل گر احوال حیرت مآل ما مباد در باعی از قید دو تا مدامت انگیخته ایم *
در دامن نا امیدی آویخته ایم * بر طاق گذار خواه در خاک افگن * ما شیشه
سر نگون ساز ریخته ایم * جواب مکتوب شکر الله خان در عذر شکوه
کاهل قلمی و صبر ایمائی بر تعب لشکر شاه عالم تحقیق موج بی آب
صورت نمی پذیرد * از خویش نیز خالی ست آغوش مرا تو بودن * رشته انفاس
بهدل تافته را بطه هوائی ست که هر گاه سلسله آن ربط گسستن انجامد بنیه وار
در فضای حلاج خانه عدم بال خواهد کشودن و سازجمعیت حالش کوک زیر و
بم تمنا نیکه چون از ان اشغال خموشی گزینند زمزمه پرده کشای آهنگ فنا
خواهد بودن معنی آن هوا در نسائم گلستان باد آن جمال مضمر ست حاصل این تمنا
در انتظار کده دولت دیدار ستر ست وی سر خط شوق بود در بزم وصال * چینی
زان ابرو مه تو تمثال * گرم ست امروز در خم زانو هم * هنگامه نقشبندی طاق
خیال * در عبرت مکر و هات امکانی ساعتی بسیر مزبله پرداختن جای ضرورے
گرم کردن ست و از آثار انفعال طبائع بنظر تامل در آوردن این قدر تکلیف
طبیعت از مصلحتهای مقدمه اقبال باید همید فضل رب العزت پیش ازین کدورت
ذات تنزه آیات نخواهد پسندید جبین سائی آستان نیاز صیقل آئینه امید ست

حاشیه
۱ قولہ سر نگون ساز ریختہ ایم ۲ قولہ جواب مکتوب شکر اللہ خان ۳ قولہ کاہل قلمی و صبر ایمائی

وسجده آرائی کوچهٔ انتظار کمین عشرت های جاوید والسلام بشکر الله خان
نفس پروازی تکلف عبارات در جناب آئینه قباب هنگامه ساز کدورت مباد
واطناب قصر فهای طبیعت در بارگاه نزاهت پناه بساط آشفته داغی مچیناد
تحریر این غزل نغمات محفل نیاز گرم آهنگ عبودیت سرائی ست بتقریر این ابیات
آثار مقید تسلیم بائل ابواب ادب کشائی امید قبولے درضمن غرض معانی هوائے
بالیدن دارد و توقع تر حمے در سلک اظهار الفاظ سبز خط میگذارد **غزل**
تو کریم مطلق و من گدا چه کنی خبر اینکه نخوانیم * ورد دیگری نمانکه من بیکارم چو برانیم *
کسے از محیط عدم گران چه زقطره واطلبد نشان * زخودم نبرده آن چنان که دگر
بخود برسانیم * سحر طلسم هوا نفس همه جاست منفعل هوس * چه قدر عرق کندم
نفس که بشکنے نستانیم * نه نفس بسته مشوشم نه بحرف سانحه سرخوشم * نفسے
بیاد تو میکشم چه عبارت وچه معانیم * همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که رسیده ام *
من اگر بجلقه نشیده ام تو برون درنشانیم * **بشکر الله خان درعبرت**
کشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت بوهم دولت بیدار خوابها
دیدند * در آخر اعظم و بیدار بخت خوابیدند * در پرده قدرت بچون نقشهاست
تسلسل نبذ لایزالی که تا بمعرض ظهور نیاید فطرت ذوے العقول شایسته
ادراک آن نشاید یا آنکه گردانند اوراق لیالے وایام آیتی ست در کمال
وضوح دیده عبرت ضروری کیست علت چشم بند خرمروز زبان واتفاق بی انفصال
دوران نیست واگرنه نتایج اودار معین ازین جنس علامات وآثار چه خواهد وانمود
درجمیع احوال شکر حضرت ذوالجلال مغتنم اعطا شعور ست واگاهی مراتب
عبرت رفع علتهاے حضور گوهر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان ومحیط
آبروے امن وامان باد اعتبارات انچه دیدم گفتم او هام ست وبس *

جنگ صد خواب پریشان شد باین تعبیر صلح * نسق کار عالم بر هواست و مطلوب
بیدلان سلامت شماست ضبط نفس رو کش افواه کنید * دل را دمی از عاقبت
آگاه کنید * افسانهٔ این و آن تسلسل دارد * بر خود بپیچید و رشته کوتاه کنید *
بشاکرخان در تعزیت فرزند یارب چه جنون طینت مختل نژاد
کاندیشهٔ بوالهوسم عالم مهمل زد * چون آیینهٔ هر نقش که رفت از نظرم * داغ کهنم تازگی
صیقل زد * اگر یک نفس اختیار در قبضهٔ تصرف ما میگذاشتند چون آفتاب
پنجه بر فلک می نازیدیم و اگر یک حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود چون آسمان
بر کلاه بی نیازی می نازیدیم دوش مزدور جز با خمیدن سری ندارد و گردن غیر
تسلیم از هیچ جبینی سر برنمی آرد تا اثر پیشانی نه طاق پیشگاه خیال ست با سجده
مجبوری در ساخته ایم و تا صورت دست نقش آیینه استعداد ست با دامن
عجز پرداخته ایم هر چند بر در تغافل میزنیم گوشمال عبرت کمر ابرام بسته است و هر قدر
چشم بر هم مے آریم صدمات حوادث در کمین آرام شسته اگر امداد وضع رضا
دسته بند سازِ جمعیت نباشد وای بر حال رنگ باختگان و اگر امانت فهم
بی اختیاری دست حمایت بلند ننماید آه بر اوقات سر انداختگان و هر صفحهٔ
شگفتگیهای دل شاکر نعمتی ست بے شائبهٔ زوال و خرسندیهای طبع
صابر دولت آیینه دار حضور اقبال ست با همه باش تا توانائی * همه از ماست
چون تو با مائے * ان الله مع الصابرین بشاکرخان هنگامیکه
جهاندار شاه ایشانرا بهراولی فوج برگزیده و زبان بدگویان
کوتاه گردیده و تنبیه نورخان مجهول که عبارت جنبت را
غلط حساب میکردند خیز ناچیزے که باشد در دل و تحقیر مرد * پشت و
رویش بازین دوزد قضا در زیر مرد * عبرت پناها علاج حب السلاطین از نسخه های

قولہ این نسخہ مولف ارشاد نست
بجز دو نسخہ اعتقاد
دیبا الموسوم ۱۲ *
قولہ ضبط نفس
تا نخ ای یک نگاہ دل نشان
دم مزد و کنندہ و مہیا کنید
بیخ یک جنونی ہر از بلا
قولہ ایشان
بگذشتہ ایام دولتگاری
۱۸۸
سر آیینہ
سوار و پیادہ
از نظام
قولہ
از ماست
سے گر تو با ما
بدون

خداداد بدست افتاده مادهٔ فساد بیرونقان درین صورت با معاد منفوخ شان
قصے بدر خواهد رفت که دیگر تا قیامت سر خر نمے تواند زائید طبائع را درین
ایام آشوب اختلاے در هم افشرده که تقیدیان هرزه خیالی خبر غبار کوچه هاے
کون خرے بختین تشغل تحسن در پیش ندارند نیجاست نامے خط خبث را که
در تحریر نسخ وغیره غیر از قے محسوب نمی باشد عدد دهی میشمارند پیش ازین
نیز اساتذه موبخ این طائفه بطائفه رقوم شکسته طعن شاعرے کرده اند که الف
را کج گفته و نقطه در پے نهفته غریب اتفاقے ست که خران را مستعد درسگاه
علوم باید فهمید و خرسان را ملوے آثار موشگافی باید اندیشید بهمه حال ورق
صحبت جهلا گرداندنی ست و بکورے خفاشان خطوط شعاع آفتاب خواندنے
ست خلقے درین کنج سعادت میرفت * آخر گهر نیاز شاکر خان گفت * گفتم چه
نویسم رقم تاریخش * رضوان بدل اسرار درخت گفت * شکر الله خان
شمول فضل رب الارباب توام کل اطوار و احوال و تائید موثر اسباب هدم
جمیع افعال و اقوال غیر از معانی دعا انچه و انگار د تکلف و سواے عبارات
حمد و ثنا هر چه بعرض آرد تاسف بر فع انفعال دورے ارسال محب اعجاز و اکسیر
احمر داد جی و رنجک عذر خواه است سبب حقیقے از حصول دولت دیدار محروم
نگردانا و مرجع تمناے بیدلان قبل ازین بمعرفت مرزا خسرو بیگ قدرے
اکسیر احمر نیاز بار یافتگان جناب تقدس انتساب بادشاهزادهٔ عالمیان تاب
گردیده بوبشرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین اشیاء هر سوله انچه شایسته
پیشکش بارگاه دانند از نظر اشرف بگذرانند درینے دعاے مجمل ست درصورت
دوا که اثرش باحصول اجابت مناسبتے قریب دارد تا درین کسوت فقر انیز
خدمت بجا آورده باشند حواص هر یک از فطرت تجربهٔ ایشان پوشیده نیست که

بعرض چه کیفیات عائد ست ومصروف اظهار کدام فوائد والسلام جواب
مکتوب بشاکرخان در اظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب
شکر اللہ خان ؎ بیدل بخیال غیر مائل نشوے * تفریق پرست حق و
باطل نشوے * در ہر رکعت دو سجدہ فرضت گردید * از سعی قبلتین غافل
نشوے * ایزد کارساز انچہ توجہ ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام اوست
از پردۂ خفا بعرض شہود رسانا دو بیدل عجز سرشت را کہ طفیلی نصیبۂ کرام
ست وممنون اعطاے بیخواست گردانا دللہ الحمد کہ تردد ی کہ از وضع بی نیازے
قبلہ گاہ سلمہ اللہ مخطور ضمیر حقیقت تصویر بود بصورت اطمینان بر روے کار
آوردہ مابقی ارادہا نیز از سر ادق رافت مائل ترحم آباد ظہور ست انشاء
اللہ العلے الغفور ؎ جولان شوق ہرزہ دوتاب ہیچ نیست * مقصود غیبہ
دولت دیدار ہیچ نیست * فتح ونصرت عیش وعشرت ہمرکاب ہمعنان باد
بشاکرخان در عرض اشتیاق والم دوری ایشان
؎ آن کیست کہ دیدن بش ترنکند * یا بر حالم ندامتے سر نکند * زین
شرم گنہ گرم بدوزخ فگند * آتش عرقے کند کہ کوثر نکند * بیدل مہجور را تصور
واماندگے آب کردچہ وانگارد کہ بر خجلت نارسائیہای خدمت قلم تواند کشید
واز پیشیانے کدام رقم در یوزۂ سجدہ نماید تا بقبول منصب طاعتی تواند رسید
آئینہ نگاہ بے جمال تجلے تمثال خاک بر سر بش بیاشد وصفحۂ بے حضور آن
معنے سرور بجز از کلفت سینہ میز اشد در محاسبۂ شمار انفاس غفلتی راہ یافتہ
کہ زندگے بسر آمدہ مگر بسلک امادۂ پیوستن ست یا قافلہ بیابان مرگ عمر
راہ مقصد عدم گم کردہ کہ بدرقۂ نفس را ناگزیر ست بر تنگنائے دروازۂ لب
نشستن ؎ گذشت یار و من از ہر چہ بود واماندم * بہ پیش رفتم واز خویش ہم

جدا ماندم * زهے قافلہ کردم سرے برون نکشید * بخیر تم من بیدست و پا کجا
ماندم * بلندے دست این غریق ہمان مروحہ ہوای دماست و زبان نبض
این تب زدہ ہمچنان حرکت انشاے تہیۂ ثنا وسعت آباد جہان بے سببے از
تعداد اسباب کیف وکم منزہ است ابواب دولت دیدار بی فضولے انتظار
برروی مشتاقان مفتوح ومعانی اقبال حضور بی وقت تامل برفطرات مستمندان
موضوح ہرچند طبیعت بیدلان مخمر آثار غفلت ست رافت کیشی فضل بیچون
غافل حال ما مباد بحرمۃ النبی وآلہ الامجاد بحسین قلیخان بہادر
داغ بودم کہ چہ خواہم بغمت انشا کرد * نقطۂ اشک روان گشت و
خطے پیدا کرد * کلید درد ولتے گم کردہ ایم امداد ترحم از قفل رنگ بستۂ ما غافل
مباد سررشتۂ حصول سعادتی از دست دادہ ایم اعانت فضل از غبار محرومی ما
دامن مچیناد پنجۂ ناگیر از تہے مغزی سر انگشتان بیکارے نتراشید تا بہ فریاد
قطعے موصول نگشتم وپاے شکستہ بے رفتار از سعے بہ پل آبلہ نرسید تا از سر
انفعال واماندگی درمی گذشتم با این ہمہ دست امید بذوق فتراک دعا بلند
ست ونالۂ حسرت بکمین گنگرۂ اجابت کمند رفتے ومن از ضعف بمنزل
ماندم * چون نقش قدم بگرد محمل ماندم * چندے غم بیدلی فراموشم بود *
آخر دل باتو رفت بیدل ماندم * بحسین قلیخان بہادر بجواب
مکتوب ایشان وصفت فکر غزل در زمین مشکل وقیدر
ضمن مطالعۂ نوازشنامہ اندیشۂ سبحہ در ریشۂ افہم ہر گل معنے کہ پرداخت جز
کیفیات رنگ وبوے بہارستان کمال نشناخت خاصہ در زمین غزل نظر کشا
کہ ربط ہموارئش اندکے پیش داشت وغیر از طبع سلیم وفکر متین بر اکثر طبائع
احتمال لغزش نگماشت مصرع آفرین بر طبع ملغے آفرین * در بیتی چند

191

قولہ ترحم از قفل رنگ بستہ ما غافل مباد
قولہ بہ پل آبلہ نرسید
قولہ بذوق فتراک دعا بلند ست
قولہ رفتے ومن از ضعف بمنزل ماندم
قولہ بگرد محمل ماندم
قولہ آفرین بر طبع ملغے آفرین

بغیر بعضے لفظ فضولی خیال دقت آل بود وگرنہ ہر یکی بمقام خود منتخب دیوان
فصاحت قصور بایستے نمود نسخہ ہاے نظم و نثر بیدلے از فطرت حقائق اتحاد
امید قبولے دارد کہ گاہ گاہ تامل قدرت تحمل بر انہا توجہے و اگہارد تا بالفضل
ایزدے شکستہاے عبارات در اندک فرصتی ہم کسوت صفائی معنی برآید و آئینۂ
افکار بے شائبہ کدورت نقاب پرنیزاد ان خیال کشاید ؎ صاحب مائل
افکار نیست ✤ ورنہ معنے بر مزاجش یار نیست ✤ گر ہمہ مضمون عنقا بستن ست
پیش طبعش آنقدر دشوار نیست ✤ **بحسین قلیخان بہادر مصحوب
مرزا احسن ایجاد در سفارش ایشان** ؎ گر خاموشم بفکر
فریاد توام ✤ ور گویا سبحہ خوان او راد توام ✤ ہر چند در آتشم نشاندست فلک ✤
شادم کہ چراغ محفل یاد توام ✤ ہر چند گریبان چاکے مژگان نسخہ ہا بر ہمزدہ
راہ بستگیہاے فردوس تماشا بدقت ہیچ تاملے صورت یقین نہ بست و ہر قدر
سینہ کوبہاے طپیدن دل پہلو پہلو نملطیدن آغاز کرد نقش شکستگی بینای حال
تجربہ اعتلال ہیچ تعاقلے درست نہ نشست مگر سازتحقیق ہمین آہنگ پردہ کشاے
زمزمۂ تسلے نگردید کہ لمعات تجلی بے نیازی چشم بند تشخص ادراک بود و جوش
چمنستان بے تعینی ساغر دُرد این اتفاق مے پیمود بحکم مجبورے وضع تسلیم دید
متحیر بہانۂ امید ہمان جنس تفضیل در دست دارد و دل بیمار بانتظار اکرام ہمان
دور وفاق تسلسل سبحۂ طپش مے شمارد نشای تمنای مخمور ان محصول ودعاے
آرزوے مہجوران بقبول صفائی عقیدت و خلوص ارادت سرخیمۂ زلال اتحاد
میزا محمد احسن ایجاد بآئینہ دارے نیاز بیدل چہرہ کشای امتیاز محفل حضور باد
بشکر اللہ خان در تعزیت بنیرد ایشان ؎ آن فتنہ کہ
شور ہوس و عشق انگیخت ✤ گردد و جہان بر سر آگاہی بنیخت ✤ وقف[1] موجود

[1] قولہ وقف موجود الخ ای الا فتنہ تنبیہ شعر مذکور بعد ذکر فنا و عدم ہر موجود بر سبیل تنزل کہ ہر چند فنا شدنی است اما تا ہست ہست

کرده رنج معدوم * بر حال غم ماضی و مستقبل ریخت * در حیرتکدهٔ عالم اسباب پراکنده
انفاس دلیل احراز تعلقاتست که تا این جوهر مقدس بوهم سلسلهٔ اعراض بماند
و این معنی مطلق آنهمه سبق شعور بقدرت بخواند و بدان قدر تامل وجدان فقدانی
که در جزر و مد بمشاهده میرسد برین محیط تنزه بارست و همان مقدار تمثال ماوسنی
که در نیجا پرمیزند برین آئینهٔ بی نیازی غبار هر چند توجه مراتب اعراض پیش
کدورت اشیاے جواهر پیش تار و پود قماش این کارگاه باتار تغیر رشته اند و برگ
و بار حاصل این مزرعه بآبیاری انقلاب سرشته گر غلبهٔ هیچ که در عالم کار از امور
محالات ست بفریاد اضطرار تواند رسید یا هجوم بی خبری که در انجمن خلق از
سلسلهٔ مشکلات ست دلیل اطمینانی تواند گردید با آنکه در محاسبهٔ جمعخرچ
دیوان اعتبار اختیاری نداریم همه از محویت هاست که مدات عیش والم
و سود و زیان وامی نگاریم ~ از عالم او هام کرا اعراض ست * اینجا
نفی تغافل و اغماض ست * تا چشم کشوده ایم بر ساز ظهور * چون جوهر کار ما
همین اعراض ست * ایزد متعال دامن تقدس آن ذات بغبار کدورت
حوادث نیالاید و پایهٔ اقبال حضور حقیقی به علو درجات کمال مرتفع نماید دعای
صحت و جمعیت ایشان حاصل دولت ابدی ست و تمناے حصول قدمبوس
انتظار سعادت سرمدی درین ایام صداع التزام ساغر ورود عاقل خانصاحب
باخبار احوال خیریت مآل تسلی نشاء بیدل نوازی ست و همچنان تواتر نوازشنامه
چمن پیام دسته بند گلهای سرافرازی و السلام جواب مکتوب
شکر الله خان که جهاندار شاه ایشان را پیش خود علم
نشستن کرده و تا در حرم سرای اذن اختیار داده ~
آنی تو که هر که قدر ذاتت داند * باید دل و جان در قدمت افشاند * اے منظر

اقبال تو چشم ببدل * کورست ہر آنکہ در دلت نہ نشاند * مایۂ تعظیم عرفا برتر ازان ست
کہ شاہان از روے مجالست نشان نمایند و بآن وسیلہ چشم بر حقیقت غناے
مطلق کشایند اکثرے ازین طائفہ قسمے باوضع ظاہر عالم در ساختہ اند کہ بالتفات
معنے خود نیز پرداختہ اند نشاء بی نفسے مقتضی آن نیست کہ بسلک اعتبار
اعیان پردازد و خود را مقید سلسلۂ اعتبار سازد سپہر آزاد و ارلیل و نہار
بے نیاز ست و از روے محیط از تعینات اوج و حضیض بیرون تا زا آفتاب را
بکلف نمے توان پوشید باآنکہ دماغ عریانے ندارد و در ستر دریا نمی توان کوشید
ہر چند سر از گریبان امواج بر نیارد ؎ عارف کہ دماغ آگہے افسر اوست *
ہستی و عدم سواد فرمانبر اوست * آن را کہ قضا منصب شاہے بخشید *
در ہر کشور کہ رہ برد کشور اوست * چشم قدر دانان این انوار روشن
و دلہاے رائحہ فہمان این بہار گلشن و السلام **جواب حسین قلیخان بہادر خاندوران در مطالعۂ اشعار ایشان و اصلاح آن و داخل دیوان نمودن کہ پیش فقیر گذاشتہ بودند** ؎
بوسہ شک، بے سر و پائیم قدے خرد بہواے تو * کہ ہزار آبلہ در عرق نگداختم
زیباے تو * نہ بدل زعجز رسا رسم نہ بر مژ آینہ وا رسم * بکجا رسم کہ بجا رسم
من بیدل از ہمہ جاے تو * زفسانۂ منی و تو نے چہ فروشم آئینہ دو نے *
تماشا نے نشتم گرہ کہ بنود بند قباے تو * ۲ وقات تحریر آیات فقیر امصروف اندیشۂ
قوالے ست کہ ترانہ آثار فضلش گاہے بصورت پیام دلنوازان زمزمہ آراے
سازر بیدبیت ست و گاہے بکسوت مکاتیب بے نیازان ترجمہ پیماے محفل
مجبودیت درین صورت آہنگے سامعہ نوازے نمیفرماید کہ تصور از فہم مراتبش
بعروج نردبان توجہے برنیاید و باین کسوت معماے سرمہ برقم فہم نمے آید کہ تامل

از غور معانیش چشم برحصول مکرمتے نکشاید در ہمہ حال سررشتۂ مجاز از حقیقت گسستن ندارد و آئینۂ عبارت غیر از تمثال معنے بعرض نمی آرد سایہ گستر ہمای سعادت ما ورود افکار ہدایت انوار بنازگی چراغ خلوت حضور گردید و بر لمعات از دیاد شکر و سپاس فروغ عقیدت دیگر بخشید آئینۂ این عبارات حقائق نما و شمع این انجمن آفتاب ضیا در بعضے الفاظ تقدیم و تاخیری در کار داشت قلم نیاز رقم سر بر خط تحریر بسجود گذاشت بمقتضاے موقع شناسی یک قلم باجزاے دیوان بلاغت عنوان پیوست و ہر یکی بکرسے مراتب مناسب نشست چشم بکحلت بسرمۂ این امید روشن کہ اوراق مسودہ بعد از تحصیل شرف مطالعۂ نظر بر ودیعت کدۂ عالم آب کشاید نا نقوش مغشوش در تصرف کاتبان بادادنیستی بیش نیاید فتح ابواب ظفر کلید در دست انگشت اشارت و قلع بنیاد اعدا فرصت کمین اقبال ارادت

بشکر اللہ خان در دفع اوہام لشکر کشیہا بحیدر آباد و مبارکباد ولادت عبد الخالق سلمہ اللہ تعالے

دل حیرت آفرین ست ہر سو نظر کشائیم ✣ در خانہ ہیچکس نیست آئینہ است و مائیم * ظاہر خروش سازش باطن جہان رازش * ای محرمان بفہمید ما زین نہان کجائیم * رنگے نہ بستہ بر ما بیداد کرد ورنہ * دست کرا نگار یم پائے کرا حنائیم * تماشائیان انجمن ارادت بچون بظہور کیفیات آثار کن فیکون سرخوشے نشاید رضا دارند کہ ہر چند جوش خمستان افلاک ساغر پستے پیاید نمیازۂ خیال افسردگے بسلک دماغ ایشان نہ پیوندد و اگر ہمہ راز لۂ بدستے او دار مینا ہاے این کوہسار بر سنگ زند اندیشۂ تمثال شکست در آئینہ اقتدار صورت نہ بندد

خیر و شرے کہ دارید بر فضل واگذارید * ہر چند امید عفوست در کیش ما گناہیست * باعشق غیر تسلیم دیگر چہ سر کند کس * در آفتاب محشر بی سائگی پناہیست

قولہ ارحمنا یا ارحم الراحمین فقط استدعا از انحضرت آنکہ ایزد بخشش گناہ از حضرت حق تعالی نماید لیکن در مذہب این ہم نزدیک گناہ است جواب ایں طور اگر باعانت قلم بر عبارت نشود والعلم عند اللہ

جوہر آزادے را گرد تعلق نا امیدی از ضمائع مہلت انفاس ست و قدرت
پر افشانے را فید آشیان چشم بند اتفاق حواس سیر این شبستان چرا نے
نمے خواہد صورت انجمن در پیش ماست و ساز این بساط امتیاز مصرا نے
ندارد شور دماغیہاے عبرت نواے جہان رنگ با تغیر وضع خود جدل دارد*
بہر جا شیشہ و سنگے ست باہم ہست پرخاشش *حاصل معماے اسرار بر طبع حقیقت
انوار نا مکشوف مباد و غوامض جریدۂ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگے
مہیناد بید لنواز من درین ایام کہ استداد ورق گردانے نسخۂ فرصت نقشے
در صحائف انفاس مائل سیاہی نگذاشتہ واز مسودہ ہاے مشقی او ہام یک قلم
سواد توقع برداشتہ خامۂ صنع رقم قدرتی بر بطالعۂ تامل رساند و سطر ندرتے
قرین طومار حیرت گرداند در معنی مضمون تازہ ایست از درسگاہ دعا سبقان آنجناب
و عبارت جدیدے از افکار سپاس آئینگان بارگاہ تعظیم انتساب جبین
انکسار بر خط تسلیم میگذارد و آداب سجدات مبارکباد بجاے آرد فتح و نصرت
بتائیدات حضرت ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال دولت
قدمبوس کہ جانہا بلب رسانندہ تمناے اوست اقرب زمان حصول باد جواب

**تہنیت نامۂ شاکر خان در تولد فرزند عبد الخالق کہ بعد از
رسیدن میر مبارک از اجمیر بدہلے اتفاق افتاد
و منظور نظر التفاتے شکر اللہ خان بحال ایشان قدوم**

سعد میر مبارک اللہ مبارکباد سجدات شکر آلہے تو ام خیال آن جناب بالیدنے
دارد و آداب سپاس نا تمنا ہے ہمدوش تصور آن آستان سینۂ عرش مالیدنے
عمرہا اندیشۂ نیاز پیشہ نقاشی کارگاہ دعا داشت و بحکم قصور استعداد چون
کلک تصویر جز از رنگ انفعال سرے نمی افراشت الحمانت استاد قدم نقش

تازه بعرصهٔ ارشاد آورد که بعد ازین اشکال پردهٔ دعوات هرچند بعرض نیم رسمے
جهد نماید غیر از صورت مستقبل پیش نیاید و هر قدر بسعے خموشے کوشد نغمات
قانون اخلاص بے سامان زیر و بم از نقاب بجوشد ؎ عجز ما آئینه ما گردید *
نشاء سجده دو بالا گردید ✣ درظهور این نتیجه عمر از افکار مشتاقان بے ریا
تاریخهاے بے تعداد بمراتب تحریر پیوست خاصه از عالم اکرام عاقلخان
صاحب چه بنظم و نثر که بکجے شفقت نه نشست آئینهٔ فیض قدس از انجمله
مخبرست و سرخوش عقراب از لی از ان اشارات مشعر از اینجا معلوم شد
که فقر ابراهیم بی بهره نصیب اقبال نمیگذارد یعنی بے کسان را نیز قابل
درجات برمی آرند در هر صورت خیالات موهومه جهان اعتبار را عشق
ست دیدهٔ امید در کمین مقدم سعادت دو چار انتظار ست و جبین آرزو
به تسلیم کعبهٔ حضور تو ام سجدهٔ تکرار محبت حقیقی دعا این بے زبان بعرض قبول
رسانا د و عرض این بے دست و پا به آستان حصول اجابت فائز گردانا د
و معنے پناها کم تو جے قبله گاه در آئینهٔ خیال بقین تمثال بے ساز مصلحے
صورت نمی بندد و یاد داشتن این همه تغافل بفائده سببے به تصور نمے پیوندد
؎ دران بحر کرم موج جفا نیست ✣ خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست ✣
مشاهدهٔ بعضے احوال که اثر اختلاف از منه و امکنه مقتضے ظهور اوست آنقدر
پاید ار نیست که در ورت جز صفاے تصور اصلا جائز نپاید داشت و عنان
اختیار این تماشا بر خرمی هاے نشاء رضا و اا باید گذاشت ؎ کس نبیناد
از نفاق اختلاط عقل و حسن ✣ داغ این ظلمے که ما را از تو تنها کرده اند ✣ خوش باد
آن ستمگر با شیوهٔ تغافل ✣ بیگانه اش مفهمید گو آشنا نباشد ✣ حقیقا بی
صاحب شاکر ما را تشریف استقامتے که بنای اقتدار دولت عظمی مرتب آثار

لله قوله این نتیجه عمر اشارت ست بسوے فرزند کرامند گرامی ارشد که بعد از گذشتن نه سال شد ان عقل و حس ۱۲ م

اوست از پیشگاه فضل کرامت فرموده است تلافی صبر با در کمین مژده اقبال
شمارند و نتایج شکر با آغوش کشاے گرمے استقبال پندارند والسلام

بشاکر خان بعد از رسیدن شکر اللہ خان از حیدر آباد در دہلے و انجام عافیت پس از فتح کام بخش حضرت ذوالمنن

از مقدور فطرت بشرے دور ست و جرات اقدام طاقت انسانی در احصاے بیان آن معذور با اقبال دست حمایتش چہ ممکن ست کہ بر ہنہ سران محشر اضطرار در سایہ ہزار چتر گل طرح بساط نازنیند ازند و بمین نسیم عنایتش چہ احتمال دارد کہ غبار ہاے کوچہ بیدست و پائے باصد آبروے شکوہ سحر سر بگردون افتد از نیفرازند در بہارستان بمنے قدرت سایہ کوتہ ے ریشہ ضعیف بروستگاہ طوبے چندان وسیلہ رسانی نمے جویند و در بارگاہ اعانت مشیت عروج ذرہ حقیر بر منتظر آفتاب آن قدر راہ تامل نمے پوید مقبولان جناب اورا کہ در جمیع احوال آثار بے نیازی بطبع جمعیت امتزاج شان مے نازد و اسرار استغناے لایزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان آئینہ قبول مے پردازد و غبار او ہام زبانی تا کجا در سر راہ خیال تواند نشست و تصور باطل امکانے تا چند با شہود حق تمثال تواند پیوست للہ الحمد و المنۃ تخیل گردے کہ عارض گوہر ضیا جوہر بود از ہم پاشید و تہمت کسوتیکہ کدورت آفتاب تیرہ قباب داشت بالفعال معدومے گردید مشاہدہ مہر جہانتاب قبلہ حقیقے رنگارنگ شبستان توہم زدود و اصغاے سوانح قیامت آثار کہ رفع صدمات اقبالش متعلق چراست فضل مطلق بود نخیزد درجات تحیر افہام نیفزود و تعداد آن کلفت اوقات ہوا خواہان مبادے بے تکلف رنجہاے صعوبت سفر انچہ وسع طاقت نتواند برداشت بہ ہمت خداداد برداشتند

وبیدل خود را که هیچ صورت از آستان امکان جدائی ندارد و روطن غربت
گذاشتند الحال چارهٔ عجز بهکسان اهم مطالب ترحم ست بمژگان متحیر لمحه
از جاروب چشم دست برنمیدارد تا مهمان درین خانه کی فرود آید و انفاس
بیتاب ساعتی از قراشی بساط دل نمی آساید تا صاحب این مقام چه
وقت شرف نزول ارزانی فرماید زیاده حسرت قدمبوس و السلام
بشاکرخان عذر دیر رسی مکتوب پیش آنکه بخوانی رقم سینهٔ
ریشم * من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم * توارد مضامین نسخهٔ اتحاد
از نوادر اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب انتظار پاس بی پروبالی
عریضه های نیاز داشت معنی همان آرزو از فحوای عبارت واکشید یعنی
فریاد بی زبانی که بآن آستان کعبه نشان راهی نتوانست برد در صورت
لنگ بازگردید طرفه هنگامه که بال نامه بران امروز در عرض ترسی ناچارست
و پای قاصدان در انتظار لنگی بی اختیار هرگاه خان صاحب قدرت
مناصب تعجب دیررسی های انجا روا داشته باشند نارسایان طفیلی بنام را
بکدام تحیر باید پرداخت در هر صورت جرأت ارسال نامهٔ معذرت قصور بندگی
نمی تواند شد نه سعی ابلاغ پیام تدارک حصول شرمندگی بیدلان زاویهٔ
دعا را اگر بخودی از هوش برده باشد اثر مژده های قرب دیدار تواند بود
و اگر حیرتی نقاب بی خبری کشاید از حضور همان عالم انوار تصور باید فرمود
ظلکم ممدود بادو عافیتکم ممدود **فقرات تاریخ به قیوم خان در**
تولد پسر میر محمد قایم فرزند ایشان طلوع نیر رتبه و اقبال
آثار افسر دهٔ جاه و جلال آرایش مجلس عزت زیب فانوس محفل حشمت
نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزادهٔ عالی نژاد دولت تاب حشم بر

۱۹۹

صاحب مهربان ملجا و اهل عالم مبارکباد **بشاکرخان در تنبیه درد**
جدائی برخوردار میر مبارک الله اگر جرأت اختیار دودے
باین نداست ست داد از انفعالے که آبم نکرد تا به تصور روانے قدمیکه
ندارم بخیال قرب مے سودم و اگر قبول درد جدائے باین تعب ست
فریاد از سخت جانی که غبار از بنیادم برنیاورد تا بهوائے پروازے که
میسر نیست راه تردد مے پیمودم حیرت نارسائے بشش جهت بساط آئینه
چیده امست هر خید بشوخے تمثال از خود برآیم سر طاقت لطمه خوار دیوار
ست و آشوب بے دست و پائی به هجوم کلفتے سر راه گرفته که اگر تحریک
مژگان بلند جرأت کرد جز در غبار شکست دل چشم کشودن دشوار
نظر بغیر جمال تو برکه اندازم * فرو بخاک روم به که سر برافرازم * قیاستے
دگرم بیش ازین چه می باشد * تو رفته از نظر و من بخویش مے سازم
یارب انجام عسر م آغاز نما * این آئینه را دوباره پرواز نما * فرصت تنگست
و یار مشغول سفر * مے بر پریم کن دو باز نما * میر مبارک الله صاحب سلمه الله تعالی
گاهے یاد این متحیر میکرده باشند فقیر را خود فراموشے ایشان بهیچ
تدبیرے امکان ندارد هر گاه تحریر عریضه مے پردازد کاغذ از دست
گرفتن ایشان بیاد مے آید و قلم از چنگ، اختیار میرباید فصل ترتیب باب الباب
در سایه جمعیت آن قبله بکمال عمر و دولت رسانا و به عروج مراتب عز و
اقبال فائز گردانا **دلشاکرخان** سرنگونیهاے غواص قلم بدانے
ست که عمق دریاے اشک میگیرد معلوم نیست آبم از سر چه مقدار گذشته باشد
و آشفتگی هاے طومار نفس نقش تحقیقی نسنجید و نمیخرم صفحه باندیشه
خیال که مبخر اشد اگر زندگے احتمال فرصت بقائے دارد شهود دولت

دیدار کہ مقصد اقصاے بینائی ست بمژدۂ اقبال نظر آورد نے ست و حق
سجود آن آستان کہ معراج و دیعت آشنائی ست ادا کرد نے ؎
سواد نامۂ دردم چسان عیان گردد * ز موج اشک گر گریہ ترجمان گردد *
ہر مقامے کہ پرتو انداز ند چراغ محفل عز و اقبال تابان و بر ہر کشورے
کہ توجہ فرمایند اعلام لشکر فتح و نصرت نمایان بہ **شاکر خان** در
تنبیہ تعزیت میر جیون و تہنیت میر محمد لقا زبن گونہ کہ داغ
دل ریشم ہمہ * زحمت کش ہستی کم و بیشیم ہمہ * خود را دیدیم پیش ازین آفت
چیست * تا محرم چشم زخم خویشیم ہمہ * اگر آئین تسلیم بداد ما نرسد چارہ کہ
نداریم در رفع چہ پردازد و اگر وضع سجود تدارک ما نہ نماید طاقتے کہ موجود
نیست طرح کدام تدبیر اندازد از اصغاے سانحہ کہ نصیب گوش
فراموشے باد دلہاے ہوا خواہ را سیل اشک و آہ دادہ بود فضل رب الارباب
کہ صبر و شکر از عطیات کارگاہ اکرام اوست و بمژدۂ نعم البدل تلافے
فرمودہ باوجود شدائد این سفر کہ بران ذات مقدس گذشت و بعون
معاون حقیقے سر انجام امور بعافیت و ظفر عاید گشت تماشاے چمنستان
صنع را اگر سودے در نظر ست فرصت حیرت رنگ آمیزی ہاے آثار ست
و مہلت تامل کیفیات احوال و اطوار ہمہ حال تحفۂ نیاز بلندے دست
دعائے ست کہ در عالم بے بضاعتی مایک جہان امید اجابت ملاقی ست
و ہدیۂ عجز زبان شکرے کہ باکمال نارسائی ہا عروج آہنگی تمناے منرلش

غزل

باتے عمر گذشت و بیکشم آرزوئی لقاے تو * اے قدم تو
بر سرم و سر من بپاے تو * سجدۂ شکر زندگی منت زمان فرصت ست *
کز طپش نفس ہنوز مے شنوم صداے تو * شرم نیاز و ناز ہا نیست مخالف وفا ؎

خفتہ بہ پردۂ جبین در عرقِ شرمِ حیای تو * دل بجنابِ مخملت دیدہ ہمان مقابلت * اے
دل و دیدہ منزلت بتو مباد جای تو * ساز تلاش و جست وجو دادِ لب بہ گفتگو *
سنے و نفس ست کو بکوے قمری بیوائے تو * شغل دگر ز بید لان خجلت سازِ زندگیست *
تنگ نفس کجا برم گر نکنم دعای تو * للہ الحمد اقبال مقدم زندگی توام درین
ایام نوید سامعہ نوازے دارد یارب کہ دیدۂ انتظار بسجودِ دولت قدمبوس انوار
جاودانے انہار د **بشکر اللہ خان تاریخہاے ولادت پسر**
ایشان عاشے نژاد نشاء اقبال و موہبت انجم ورود جوہر اجلال و منزلت
بہ صاحب والا حسب مبارکباد مبارکباد آمین در **قباحت**
الفاظے کہ اکثر در اشعار یافتہ شود صاحب عیار دار الامتحان
افکار سلامت قدرت انشایان دیوان بلاغت را در شرائط ابلاغ فصاحت
غور نقص کمال الفاظ ضرورے ست و بے پروائی توجہ بسقم و صحت تقریر و تحریر
از نشاء حقیقت ادراک دوری جمعے در خطاب ممدوح ساغر مدحے می پیمایند
قدح در برابر آن شیشہ برطاق انفعال میگذارد و جمعے در عرض کمال
خود تمہید وقاری برمی تراشند کہ خامۂ افہام در رقم تاملش جز حقیقت خفت
شعور نے انگارد درین صورت ہر طائفہ را بوسع استعداد تفتیش افکار خود
باید نمودن تا محسن زبان دانایان آن طریق برآید و ہر فرقہ را بقدر مقدور
چشم تامل بر مراتب بیان کشودن ناشایستگے نخستین لطائف شناسان
حاصل نماید با نمودے ازین عالم بیتے چند عبرت شامل ارباب غیرت ست
و تنبیہ مائل اصحاب غفلت ؎ طلب کن یار جانی تا توانے * گریزان باش
از یاران نانی * قبح این ارشاد بر طبع ہندیان چون حقیقت ایشان بے اظہار
ہویداست و طبع عراقیان را در ہیچ مقام بہ حکم معذوری بی نسبتے پاے توہم برہوا

ے اے آنکہ زطور خلق برہم خوردی * بیہودہ زوضع ہر یکے رم خوردے * حسن
این عبارات بمذاق اہل فارس پرناگوارست وتقریر آہنگان زبان دیگر را
بے خبری قباحت اظہار ے گر آدم سرشتے نگونیہا * کہ افسانۂ خیر را بدستم
سپار * ے آورد سمند برق دورا * بگرفتہ بدست خود جلورا * ہرچند سخنوران
فارس این نوع تلفظ را تفاخر شمارند وزبان آوران ہند غیر از دست آویز
تمسخر ورسوائی نسے پندارد ے عمرے ست بجادۂ خطامے پوئے * یکرہ
برہ صواب گونیست توئی * خطاے این قسم صواب برطبع عراقیان روشن
ست وخفت کیفیت این وعظ برجمیع اہل سماع مبرہن ے بسے
دم مزن بیہودہ ازفقر * کہ حرف باطل وپوچ ست نے وقر ٭ فارسے گورا
درجرأت این اظہار ضبط نفس از احتیاطات ضروری ست تا سر رشتۂ
وقار از دست نرود وطبیعت متفعل بے صرفہ گوئے نشود ے حریف بد
قماریہاے تو کیست * چو داد ماندادی چارۂ نیست * از تشنیع انیطور بیانیہا
طبع فارسیان آزاد ست لیکن ناموس قبیلۂ ہندیان یک قلم برباد برین
تقدیر شعراے فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات ہندے فارغ باید اندیشید
وشعراے ہند را ہمچنان در دعوے زبان فارسی معذور باید فہمید
اما قافیہ سخن پردازے شعراے ہند بی تتبع نظم ونثر فارسے دارد وبملاست
احتیاط قباحت طرفین تنگے تمام دارد ومعنی طرازے ازین طائفہ بہ لاحظۂ
اقسام لغزش از نشاء وقت طبع آسان سر بہ نسے آرد واہب المنطق سبحانہ
جمیع کسنہ سنجان را بعرصۂ ادراک حسن وقبح رسانادواز زبان سخن چینان
کمین گاہ شناعت مامون ومحفوظ گرداناد

جواب ارسال اشعار خاندوران بہادر

ے باہر طبعے وضع نوائی دگرست * ہر زمزمہ

باب مدعائے دگرست * دریوزۂ دیدار تحیر وارد * درکاسۂ چشم ماصدائے
دگرست * بید لنوازمن صورت آرام در آئینۂ الطاف عمیم مقابل احوال حیرت
آل مے بیند وبساط ہزار شکر از مطالعۂ افکار گوہر نثار می چیند ہر چند
ازان آستان دور ست باین وسیلہ از بایان حضور ست اتفاق ورود
این معنے الہامی ست حقتعالے یوگافیوگا تحائف یعنی تازہ رسانا ودعا گورا
باین وسیلہ از عباد شاکر گرداناد **درجواب مکتوب خان دوران**
کہ از حالات عبور آبہا نوشتہ بودند ؎ آب دریا نیست
استقبال اشک بیدل ست * تا نگردد راہ بشوید پاک رنگین ترا * مقتضائے
مخلصان نوازے ہر چہ ازان جناب بمنصۂ تحریر می آرد از عالم ظہور فضل
آئینہ داری حضور ایشان درین صورت تمثال عرضداشت ست تائید
حضرت ایزدے در ہمہ جا و ہمہ حال مظفر و منصور و یاد آور بیدلان مہجور
دارادغیر از حسرت قدبوس ہر چہ نگارد افسوس والسلام **در عذر**
عدم ارسال نامہ بشکر اللہ خان فراموشی سجودات آستان
چہ احتمال دارد نقش پیشانی بشستن رفتنی نیست بر مرکز تسلیمے کہ دارد
نشستہ است وسجدۂ دائمی کہ داشت ہمچنان پیوستہ ؎ دورم اما
بحکم تسلیم وجود * از ما خبرے نمید ہد غیر سجود * ہر جا خورشید بے نقابے
دارد * ما را بر خاک جبہہ بیاید سود * خورشید افق کرم دیدۂ منیر را بدولت
دیدار فیض انوار رساند و از اندیشہ ہاے دوری کہ جز شبہات خیال نیست
وارہاند **بشکر اللہ خان در عرض احوال خود** تا چند دراغ
جامہ دوزندمرا * یکبار نشد کہ پاک سوزندمرا * بے روی تو ہر نفس چو شمع
رہ باد * مے میرم و باز میفروزندمرا * طلسم حیرت بنای زندگی بفسون وسوسۂ

قولہ انکار گوہر نثار
اشارت ست بسوی
اشعار خان دوران
قولہ آنچہ نگارنست
بگوہر مضمون اشعار مطلوب
قولہ تحائف یعنی
تازہ رسانا ودعا گورا
مع تازہ رسانیدہ ہا
قولہ دورم اما
رفعات بیدل

نه بسته اند که بتاثیر نفس در سینه دزدیدن کفیل آسودگیش توان گردید یا بتدبیر
سنگ بر دل بستن پیام راحتش توان رسانید غباریست در کوچه بند تعلق هوا
افتاده اگر گردن هوسے برافرازد داغ گردبادے بلند آشفتگے بهم رسانده باشد
و اگر بفکر آرایش تمکین پردازد خاک گم گشتگے بر فرق توهم افشانده باشد
و در شرح اهم آوردن اسبابے که رابطهٔ سلسلهٔ زندگے دریده ایم نغمات آشفتگے
و پراگندگے نیز از همان ساز عشرت آهنگ شنیده ایم ؎ صد رنگ ز باغ
چشم حیرت تمید * گلهاے خیال شور و ماتم بالید * لیکن بگشا دلب کسی راه
نبرد * کین گل خندید یا گریبان بدرید * نه فطرت را از وضع ترکیب جوارح خبریست
که بضبط اعمال و افعالش تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکنات
حواس و قوی اثرے که بآثار و احوال آن تواند وارسید با این برگ و ساز
عجب تر آنکه از وجدان پرخیال هر نگامهٔ وجدے بتصور چیدن ست و از
فقدان هر مطلبے گریبان چندین قیامت دریدن کاش تماشاے این
نیرنگ هم بیانی داشته باشد تا باو هم انتعاشش خرسندی ساخته را
پیش طبع مشوش توان ساخت یا بتخیل آلام بالتزام بید مانے جاوید باید پرداخت
نفس نیم نفس بگوشهٔ دل نیاز امید و نگاه یک مژه در خانهٔ چشم وا
نکشیده تنگ و تاز محض تنگ و تازست و نشیب و فراز محض نشیب و فرازست
اشکال این خیالات هر چند بازی تصور میکنم دل بهیچ خورسند باور
ندارد و نقوش این آثار هر قدر باطل می اندیشم یقین خود پسند عرض
نمے شمارد حیرانیم ما را باین محفل که خواند و عنان بیرنگی باین رنگ که گرداند
؎ کار ما با عشق و معذوریم ما * مهر طومار شکایت بیکسی ست * جبهه انسیت نما
بخاک آستان مالیدن ستمکش اندیشهٔ بعد مباد و لب حسرت نوا بهوش قدم

جمعیت توام رسانیدن یارب که رنج خمیازهٔ انتظار مبیناد **بشاکرخان در رفع فساد اهل عناد** و نفی او هام اقرب اطوارے که موجد ادبار ابنائے زمان میباشد شیوهٔ ناقدردانے ست و برز بردستان بلند همت سعے ایذارسانی جمعے از پهلوی توهم اندوزے اعتبارات پوچ خودرا فربه تصور نموده خرمن غرورمی انبارند و به بلندیهای رگ گردن سرکیه از مغز غیرت تهے ست گلدستهٔ روی هوا انگاشته بر مسند اقتدار پامی افشارند غافل که کم استقلال مزاج اخگر را زمین گیر افسردگے اندیشیدن بر انبار پنبه برق قیامت ریختن ست و تنکیهای دم شمشیر را ناتوان قدرت شمردن بر اعصاب پالیده غبار آفت بختین استغناطه ازان مجمع آگاهے را دل نام خزینه ایست که پرے از نقد و جنس عالم اسباب جمعیت و اقبال دوام مے شمارد و گوشهٔ چشم همتے که سیری از چرب و خشک خوانچهٔ او هام را ذخیرهٔ مائده صبح و شام مے پندارد ؎ نیست عاقل آفتاب از ذرهٔ بیدست و پا باهمه موهومے آخر چیزها دارد گلے * تا آسمان هیات آغوش پرداخته است درهاے اقبال از شش جهت بازست و کشایش کار همه جا آئینهٔ حضور پرداز همت را در امتحان گاه شناسندهٔ عبرت ثابت قدم بے پروائی داشتن بر آثار و اطوار اشنا و بیگانه درین صورت تامل گماشتن جان من قبلهٔ من سلامت من تصدیقات بسیار کشیدند فصل حقیقے از تلافے غافل همه دنبس جهان بیدل درواے دردکه منزلش معین نیست بخاک تحیر پهلو داده است و در خیال آن آستان مقصد نشان راه سودن پیشانی کشاده محرومی مدعا مباد در حضرت تسلیم سر بسجده فشانی مائیم و دعاگوئی که تو شایسته آنی والسلام

رقعه تائیدات حضرت ذوالجلال والاکرام از حالے ست که سعے

تصور بشری زین گیر حیرت آثار اوست وجهد فطرت ملکی دور گرد بساط اقتدار
او در بعضے دواب صور تے تعبیہ مے نماید کہ نفوس ملکی از سر خط انقیادش
چارہ ندارد و عقول علوے از کمند تبعیت آن سر بر نمی آرد ؎ آنکہ زین اسرار
قدرت کام جوست * واحد کا الالف بی صد الف اوست * چراغ این
انوار از لمعۂ طبیعت صاحب مارو شن وظہور این آثار بحکم ارادۂ منکاشے ما
بہر ہن مبارکباد علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات و تہنیت مدارج
اقبال نوید آہنگ محفل حال واستقبال **بنظام الملک** ؎ جمعی گوید
جہان صف شیطان ست * جمعیتت برین کہ بر تو رحمان ست * در خلق
زبسکہ مختلف عنوان ست * اسرار قدم باین جنون عریان ست * بیدل نوا زا
درین ہنگام اقتضاے ادوار بساط تشویشے بر طبائع چیدہ است کہ نصیب
دیدن مباد اما انچہ در تغافل کدۂ انزوا بگوش عبرت مے خورد با نتظام کار
خلائق رنگ نسیتے ندارد اول و آخر سر چشمہ سختیے مطلق انپاشتہ اند و تشنہ
طبعان شش جہت سائر بحیطے مے برند با این آثار موج سراب دست از
تلاطم ایشان بر نمیدارد و ہجوم بے نمی غیر از طوفان غبار چیزے نمی انپارد
؎ کرونند بدیر و حرمت دیوانہ * کز خم بنا شتے ان قدر بیگانہ * یعنے کہ چو سر
بسنگ کوبی صد سال * در خانہ کسے نیست بغیر از خانہ * برفع تخیلات عالم
تنگ ورزی در ہمین روز ہا سہ ماہ دعا گوے بیدل را عارضہ دست بہم داد
کہ جلدین از بے قدری بر پوست پیاز خشک نمی چسپید و استخوانہا از ہمغیری
بہم سبکی نے بے نفس ہمیگردید زمانے کہ حضرت ایشان ہمعنان فتح و ظفر
عازم سفر بودند مایۂ ہوش این بے ہوش آن قدر فراہم نبود کہ تحریر عرض
وداع متصوع باریابان مے گردید و پس از امداد انشاء شعور نارسائیہاے

طاقت آستان بوس همان از دور زمین خیال می بوسید لله الحمد الحال
و دلیعت انفاس تبوهم زندگی سرگرم فرصت شمارے ست و دعاے
دولت ابدی همچنان در کار اشتغال شکر گذارے عذر بیدست و پا مسموع ما
قبولے مباد بشکر الله خان ۵ بازم بعالم نازدل میکشد هوایت *
گر خلد سر بر آرم یعنے ز خاک پایت * خجلت کشش نیازم یارب چه تحفه آرم *
در آستین ندارم غیر از گل دعایت * اگر جوارح ست یکسر چشم حسرت دیدار
ست و اگر حواس یک قلم آئینهٔ اقتباس آن انوار زبان باندازهٔ حرکات
در هواے ثنا پر افشان ست و دل بقدر شمار انفاس سر بر خط شکر و احسان
قبلهٔ حاجات بے تعداد من چهار ماه است که باوجود زمین گیری در سر اقسام
بیماری ست و در اختیار بقا و فنا همچنان بجبس دمے ۵ این رشتهٔ
نفس که بجز تاب و پیچ نیست * دل عقده ایست چون بشگافیم هیچ نیست *
اما بیتابی هواے قدمبوس چه امید ها که ذخیره پرورد خیال ندارد حق تعالے
بفضل بے پایان میسر آرد بشکر الله خان شکر حضرت ذوالجلال والاکرام
استدعاے نعمت زبان میکند تا بوسیلهٔ این انعام قابل دستگاه دمزدنی
تواند گردید و بسرمایهٔ این عطا استعداد آرایش نفسے تواند بهم رسانید و رود
نوازشنامه پرتو اقبال آن انعام ست و حضور کرم رقیمه آثار فیض همان
اعطا و اکرام سیر ادوار امکانی که جمعیت ما را بجرم تامل احوال تفرقه دامی نماید
و باندک نسیم بی خبری بر تفرقه ها راه جمعیت میکشاید ۵ باعی نیک و بد
کارخانهٔ کون فساد * نالان کاے واے زندگی رفت بباد * غافل که
درین قلمرو وهم ایجاد * کس هیچ نداشت ست برباد چه داد * و در حقیقت این
کدورتها رنگ گرداند تحریک نفس اند تا کی بطرح دل نشینے پردازند این

غبار ها افشانده دامان خیال اندتا سکے لنگر تمکین بهاندازند ۰ باعے هرچند
نظر بصد چمن وا کردم * فے باگل وفی بلاله سودا کردم * ممنون دلم که در همین
خلوت تار * یار آئینه دید و من تماشا کردم * خاطر عرفان مناظر اندوه وسوسهٔ
خیال مچینا د و نگاه شهود نپناد تشویش کلفت اسباب ببیناد ۰ رزق تو
قضا در قدمت کرد انبار * چند انکه نصیب خویش خواهی بردار * بر دور
مرو که طائران این دشت * از پا گیرند آرزوئے منقار * مصرع از حسرت
دیدار چه گویم چه نویسم * بشکر الله خان ۰ نیاز نامه ما عرض سجده
عنوانی ست * زخامه انچه برون ریخت نقش پیشانی ست * غنچه در شیوهٔ
اهل ادب نمیباشد * سری که موج گهر میکند گریبانے ست * عشرت آهنگی
مکتوب زندگے مطلوب بروانح حیات ابد نواز شهنا فرموده واقعه سر گذشت
بیدل بیرون از تحریر و تقریر ست ظهور آثار قدرت که شامل هیچ کسے این
بیدست و پاست یکایک بساط اگاهی حاضران آراست تا این بے خبر
وقائع وجود و عدم دم افاقت توانست نمود دیگران آئینهٔ احوال خود
توانند گردید لیکن تنبیه را در طینت غفلت سرشت اثری نمی باشد بعد از
چشم کشودن غیر از اشکال غفلتے که داشت بمشاهده نرسیده عبرت اگاهان
حال مفصل معروضداشته باشند ۰ بیدل چندی زور س هوسم راندند *
بازم راه نفس بدل گردانند * باری دو سه روز در دبستان خیال * یاران
این شکسته دهم نظم خوانند * فضل حضرت حق یار انسان ست و هرچه هست
ناحق ست سلسلهٔ خطرات از جمیع جهات جمع داشتن دلیل آگاهی معیت اوست
بنظام الملک نفس کدام غنچه آداب ستایش بکدام جرأت لب کشاید که
از عهدهٔ خجالت برآید ما را در جمیع احوال منفعل داشته اند تقریر نیاز سائی

سفنے تحریر عبارت ست وتحریر ناتوانی مضمون عدم استعارات بجائی نرسیدیم
کہ خیال رسیدن بتاملی تواند پرداخت وبمقامی رخت نیفگندہ ایم کہ فکر اقامت
طرح تسلے تواند انداخت ؎ نے جام و ندمے عالم خمار این ست * نے نقد
و نہ جنس شور بازار این ست * ما را آئینہ کردہ چیزے نہ نمود * مجبور تحیریم دیدار
این ست * ؎ آب میگردد گدا از خجلت رب کریم * ہم تو خواہی خواست
عذر جرمم از عفو قدیم * **شاکر خان** ؎ بیدست و پا بخاک ادب
نقش بستہ ایم * در سایۂ تامل یادت نشستہ ایم * جمعیم چون حواس در آغوش
یکنفس * گلہاے چیدہ را ہمین رشتہ بستہ ایم * غیر از سجدۂ عجز در بارطاقت
نداریم وجز تسلیم بمعرض شوخے نمی آریم مجبور بے زبانیم بچہ آہنگ جرأت
نمائیم بے اختیار زمین گیریم بکدام سامان بال کشائیم ؎ زین بیکارے
کہ میگذارد بیگانہ * شرمندۂ اعتبار ہر خشک و ترم * جز گریہ چہ ممکن ست کار
دگرم * آن ہم وقتیکہ بخود افتد نظرم * والسلام **نظام الملک**
ورود الہام آلود بدل نوازنامہ باخبار جمعیت ذات تنزہ صفات وصحت
مزاج تقدس آیات دعاگوی نفس باختہ را زندۂ جاوید گردانید تصور وضع
طبیعت لطافت طینت در اندیشۂ قطع این ہمہ مراحل خاصہ در پنین ہواے
خار اگذار دل عقیدت منزل را بہر نفس زدن آب میگردد در سر راہ دعا
می پاشید تائید حضرت بچون دشواری ہاے خیالات مالبسہولت مبدل
گردانید و غبار ہاے خطرات درشتی باب آسانی فرونشانید قبلہ گاہا بریں
نفس پرور اشغال دعا نیز سانحۂ غریبی پیش آمد آنا گذشت انچہ گذشت و
باحیاے مجدد متحیر گشت غرض تفصیل آن مصدع سامعہ مبارک بالفعل
آن مقدار توانا ست کہ باظہار رسم عبودیت عذر بیدست و پائی میتواند خواست

---

۱۲ قولہ انشاء اللہ تعالیٰ الخ کلمہ ایست از زبان فرنگ یا انگلش و در کلیم ست و اللہ اعلم
۱۳ قولہ تنزہ نفس تنزہ نفس خ ذوقانی دون ذوقی دون ذوق پنیر اے بمعنے مضموم سفنے پاک بودن از دنائیم

مصرعه این قدر ها در عدم بیدل بیادت زنده است * تحریر آلام دوری بی شکوه
تقدیر نیست اقتضای بندگی در همه احوال معذوریست اکرام اعانتے که
در باب خان سعادت نشان ازان جناب فیاض بظهور آمد شایان اخلاص
والطاف بیریا تواند بود مصرع ازمی کسے دگر نمی آید راست * ع تا کے
در طبع یاس پروریدن * در طاقت مضطر بدم سر زدن * دشواری هر گاه
که باشد سهلست * گر دست توان بدامن مر زدن * شعر ذات پاک تو
محض احسان ست * از کرم خبر کرم چه امکان ست * بشاکر خان
غزل اے آنکه با توشش جهت اقبال روبروست * هر جا تو ئے تجلی نصرت
بهانه جوست * گر عاقلند جیره نگاهان زجوهرت * زنگار در طبایع مجهول
تو بوجوست * اخفاے نور مصحف عالم چه ممکن ست * کوری بچشم حاسد خفاش
طبع اوست * پوشیده نیست جوهر غیرت درین بساط * سیماے مرد از
عرق سعی شسته روست * خوش باش وشاد زی که درین عرصه خیال * تو باغ
جاودانی واین جمله رنگ وبوست * نفسے که از لب فقرا بلند گردد علم دار
لشکر دعا تصور کردنی ست و پشتے که از دل بیدلان بحرکت آید طبل کوب
پیش آهنگان عشق تمنا بخیال آوردنے یا شخص مقابل او هام دلیل بحضوریے
است و با جلوه هم آغوش تخیل شهادت بی نواے شهود انجمن دیدار با تماشاے
دیگر احتیاج ندارد و آئینه داری جمال تحقیق سر مرخط تقلید و تاویل نمیگذارد
تمناے تسلیم عبودیت برشش جهت آئینه حیرت چیده است و آرزوے
سجده اخلاص از هر درین سوے جبهه نیاز روییده فضل حق مدد فرماے
رفع انتظار باد بزرین العابدین خان ع امروز بعد عمر ولدا یاد با
کرد * شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد * خاک رهیم ما را آسان نمے توان دید *

مژگان خمید تا چشم آهنگ پیش پا کرد * تا مهلت زندگی مشهود نگاه است
نقش شمار دولت دعایم و تا فرصت تامل متصور اندیشه است شکر گذار
وظیفه ثنا آثار صحت و جمعیت آن ذات در جمیع اوقات لزوم اکتساب و اقبال
فتح و نصرت در کل حالات ناگزیر یوسس رکاب نظر التفات قدیم ملتفت
تفاضل جدید بهاد و دود اکرام عمیم غیر از پیمانه تسلسل نگرداناد بهمرزا
ابو الوقار ص از نعمت بخواست بکفران نتوان زد * محتاج نیم لیک کریم
است کریم * تحایف آثار اخلاق از عالم بی شائبه اطلاق ورود نوازش ها
فرمود اوراق جبین نیاز عرقی چند بحر عرض چکیدن داشت امروز افعال
آهنگ شکر عطیاست بشکر الله خان، دردکن ص فریاد کز تو هم نامحرم
حضور یم * خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم * دوزخ ز شرمساری
کوثر شود جبینش * گر این قدر بداند ما را که از کجا دوریم * خامه حسرت صریر آماده
چندین نیستان فریاد است اما بحکم عجز طاقت سر از نقطه برداشتن ندارد
و نامه آرزو تحریر بیست عشر هزارم دفتر انشاد نکین از اقتضای ناتوانی جبهه بر خط
نمی گذارد و اگر واماندگان بادیه نارسائی نکیه بر سجود تسلیم نه نمایند به منزل
جمعیت خضر هدایت شان که تواند بود و اگر از پا افتادگان راه دین نپیمودند
دست بدامن رضا محکم نکنند نداماد دستگیری ایشان که خواهد نمود ص
در سعی وصال تو من عمر نبرد * حیران خیالم که چه مے باید کرد * بال مژه پرواز
ندارد جهات * اے نور نظر بسوی چشم برگرد * مقدور بیدلان مجبور سجده
نیاز بیست فضل ازل بقبول مشاهده دولت حضور فائز گرداناد ص زین
مزرعه فی برگ و نه بر میدرودم * خود را از پای تا بسر میدرودم * از کاشتن آگاه
نیم نیک چو شمع * یکگوشه ز شام تا سحر میدرودم * ناگزیر وضع تسلیم خیال دوست

ونزدیکی از فضولیهای وہم طاقت ست ایزد متعال بہر امرے کہ ماموردارد
جمعیت دوام کرامت کناد و طبع مستقیم را در ہیچ حالتی منحرف جادۂ رضا
نگرداناد و اظہار مراتب تمنا ہر چند از عالم جرات میداند اما چارہ نیست پیدا نہای
دل حسرت منزل ہمین پیام میرساند و وہم ہستی ہیچکس را از طپیدن وا
نداشت * مہر بال و پر ہمان جزبیضۂ عنقا نداشت * دور ہیم زان آستان دیوانہ
گرد اما چہ سود * آن قدر خاکے کہ افشانم بہ صحرا نداشت * نبذ نظام الملک
تمہید غزل تازہ چہ قدر افسون معنیہاے برجستہ داشت کہ قطعۂ غزال بسمل نیز
در قاصدے مژدہ رسانیش بال پرواز کشاد و بمضمون آمد آمد داد و دانے
شوق داد شکار افگن نخچیر گاہ الطاف از صید دلہاے کباب نافہ مباد
بمسز افاضل بیگ ترک حقہ مفرحی کہ چون سرسودا بیان شوق خالی
از گرمے خیالی نیست بذوق نشاء قبول آن محفل آراے دماغ فطرت سرمہ
بود معلوم شد کہ بعضے خشک مغزان بحس اف اط کیفش را بہ تجاوز حد
اعتدال متہم نمودہ اند و ندانستہ کہ از کیمظرفی بے احتیاط است ہر چند ک
خامے بعرض خمار آوردہ باشد چکم پختگی ہاے موج تمہیدا [illegible] حال ترجمہ
بر تلخی اہل گما نگاشتہ اند کے غبار طبیعت حلاوت امتزاج در یابند زیادہ
نشاء شوق و السلام رقعہ بعد از سجدات تمناے آستان بوس
شکر اعطاے انتا سہای چاشنی ابنا حلاوت کام و زبان سے گرداند
و سپاس اجنا شغل خلایق پرورے نوید جمعیت دل و جان میرساند
مبارکباد عید تہنیت تمہید نیاز آہنگ عرض عبودیت ست و تسلیم نوائے
قبول جناب ربوبیت دولت دیدار نصیب بیدلان مہجور باد رقعہ قدردانے
بیدلان خاکسار قدر احسان فہمیست کہ از [illegible] سلسلۂ دعا نیند

رقعہ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رقعہ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وتا آخر حال مقید آهنگ قانون حمد وثنا کاهل قلمی از مقصران نیست اما سرنگونیها
خانه جرأت را چه علاج خاصه در عرض حالات بیدلی مگر بدستور کرم امتیاز اشاره
بیان الطاف بنوازش رقمی پردازد و چشم حیرت غنوده را ببیدارے مامور
سازد ؎ آئینه تسلیم فضولے چه خیال ست * رنگی نتمایم که تو آن را نمائے *
لله الحمد که از سرزبان گوشهٔ خاطر ست واز مقیمان خیال ترحم مناظر جبین
عجز بر آستان اشفاق عمیم ست وچشم امید همچنان آئینه دار التفات
قدیم والسلام رقعه حرفی چند که موضوع شکر واحسان واعطای
باشد بهنگام ادائے حق بهیچ صورت بستن لب جائز ندارد ناچار سپاس آن هنگان
بساط اکرام را باخمیازهٔ آرزوئے خموشی یاد ساختن وتا نفس باقی ست
همچنان باشغال حمد وثنا پرداختن عندلیبان برگ گل بمنقار تا کجا علم
جرات نوائے بلند گردانند ومطربان ساز بے زبانی بکدام شوخی زخمه
نیاز رسانند الاجمل عطایاکم الا بمطایاکم ؎ قدر احسان اگر این ست که
من میدانم * لب زخم نتوان ایست زشکر مرهم * عجز نارسائیها مصرع
چند بپیشگاه انجمن حضور میگرداند وامید قبول نیازے بمحفل اقبال
میرساند ؎ هزار آئینه باخود دوچار کردم دیدم * بغیر رنگ نبود هم جا
کردم دیدم * رباعے بی شبهه نیست هستے از بسکه ناتوانیم * یا نقش
آن قدم یا موے آن میانیم * باخود اگر نسازیم برالفت که نازیم * پرهیزکیم و
ناچار برخویش قهر بانیم * از کاف ونون دیدن غیر از عدم چه دارد * چیزے
زما نخواهید ما حرف آن دهانیم * والسلام رقعه طرب آهنگے شوق
بیدلان منتظر زمزمهٔ آرزوئی ست که سخن سنجان محفل افکار گاهے از دور
توجه معنوے ببندول دارند ورنگ افسردگے از طبع پیام مشتاق برآرند

سعادت مضمون قصیده که امید قبول از جناب ایزد معصومین داشت آئینهٔ
کمال عقیدت مقابل تمنای محبان گذاشت در سعی حصول این دولت تا
نفس باقی ست باید کوشید و مقبول تحسین رسائیها فطرت باید گردید
العاقبة بالعافیة رقعه تمنا خانهٔ دل تسلیم منزل از پرده های دیده
انتظار فرش همه امید در بساط نیاز مهیا دارد یارب که پرتو مقدم انور توام
چراغ انجمن حضور روشن نماید و زنگار تخیل دوری از آئینه دیدار پاک
زداید رقعه نعیم عیش صوبهٔ بهار بهار کباد قبلهٔ آرزوی بیدلان
هر چند عبودیت قدیم بهیچ حالتے از ادائے خدمات سر برنمی آرد قوی
از بستر آرایان حرکات نارساست و حواس از گوشه گیران انتظار کمین
فنا در امور جزات سراپا منفعل نفس شمارے ست و در سعی طاقت آئینه دار
نگونسارے درین اوقات صوابے بقبول نمذ بیدلان ملاحظه نه نمایند
وحسنه تبر حم احوال بیدست و پایان تصور نه فرمایند در پیریم آخر تبه بار
امید * اعضا در هم شکست چون سایه بید * از بسکه نگاه هزره تازیها داشت *
مژگان یکسر چو جاده گردید سپید * والسلام

تمام شد
کتبه دا لچند

بوستان

بیا تا گل افشانم و می در سبو
بیفکنم در شهر غوغای نو

کنم باغ رضوان را بدو
بهم بشکنم

بوالبشر

فرشته نیارد بدو
در آرم بدو

بجایی رسم کز بیابان من
بیاید ملایک بجان

بوالبشر

به عون صنایع مکین و مکان
و فضل خلایق مین و زمان

دیوان نزل

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

نفس آشفته نیدارد چو گل جمعیت ما را
پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را

درین وادی که میباید گذشت آهسته چون شبنم
خوش آن ره رو که دامان می بچیند فرد وا را

فلک تکلیف جامت گر کند فال حمایل کن
گدازد در دل الفت فیض اکسیری دگر دارد

زخون گشتن جوان دل گرفتن جامه اعضا را
مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانی ما را

نزاکتهاست در آغوش مینا خانه حیرت را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی

چو عکس از خانه آئینه بیرون گرم کن جا را
که از چشم غزالان خانه بردوش ست صحرا را

درین دیر بلبس شش ست از آب شکست ما
مآل سفاهیم داغست اگر آسودگی خواهی

بصد گردن مده از کف جبین سجده فرسا را
درآغوش نفس گر خشکنی عرض تمنا را

فشانیها ست خیز از نام آنهم تا توئی بیدل
چه امکانست نومیدن غبار دست سعی ما را

شکست طره داری کیست اسیکندر ما را
جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را

نه از عیسیست اگر چون شیشه می قلقل آهنگم
درین ویرانه هم چشم نگاهم کرد بسیکاوی

درون خانه نام درخویش خالی کرده ام جا را
اگر ساحل بوی در آب گوهر گرد ه را

خموشی غیر افسردن چه گل زیر دبدامانست
هوس چون تار ریسازان نسیه نقد حال میگیرد

ایل را رشته کوته ساز عقبی گیر دنیا را
مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

باگاهی چه امکان ست گردد جمع خود دارے
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد

روان ست آبرو هر گه برفتار آورد پا را

درین وادی که میباید گذشت آهسته چون شبنم
که غیر از گام نتواند کشیدن بار دنیا را

درین گلشن چو گل یک زون خصمیت ما را
مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

چرا مجنون ما در پریشانی وطن جوید
بهر جا میرسد دم چون موج بر خود می نهم پا را

برشت عکس حیرت رنگ جهان رویا ئی
جهانی دیده بشمار نفس چون بال عنقا را

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خود دارے
شکست بال صد عنقا بود سنگ تماشا را

ندارد سوز امکان جز بنگنج فقر آسودن
اگر آزاده با نالا کمین پیوند اعضا را

بتدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن
که با هر موج میباید گذشت از خویش ما را

درین محفل پریشان جلوه ها آن حسن جا بی را

شکستن گو که پردازی کند آئینهٔ مارا
بهمین اشک ست سامان غیرت نازنین دلا بیدل
بهار گریه هست خنده دارد طبع مینا را

بود سر شق درس خامشی ریگ منی ها
زبوالهوسی گشت حیرت ادب دار چینی ها
دل ما م آرزو مشکل شود مجبور سی نویسد

که سنگ ایجا شرر میگردد از وحشت کمینی ها
دو تا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیدا نی
براه دوست خاتم کرد ما را نی نگینی ها

بجوشی آمد از بی دستگاهی احتیاج من
در آگر کرد دست آخر ز کوته آستینی ها
غبار فقر زنگ سر کشیها را بود صیقل

سیاهی میبرد از شعلهٔ خاکستر نشینی ها
خروش اهل جاه از غفلت ادراک میباشد
تنک ظرفیست اینجا علت فرقا و چینی ها

مگر از فکر عقبی باز گردم تا به خویش آیم
که از خود سخت دور افتاده ام از دور بینی ها
دم تیغست بیدل راه باریک سخن بینی

زبان خامه هم شق دارد از حرف آفرینی ها
آی کرده تگ و پوی سراغ تو نشانها
دارندهٔ اندیشهٔ راه تو مکان ها

در چار سوی دهر گذر کرد خیالت
لب ریز شد از حیرت آئینه دکانها
در گلشن تو آگاهی و غفلت همه معذور

دریا زمیان غافل و سیاحل گرانها
بس دیده که شد خاک و نشد محرم اسرار
آئینه ما نیز غبار یست از انها

در پرده دل غیر خیالت نتوان یافت
جولان کده پر تو ماه اند کتان ها
بیتاب وصال ست دل ما چه توان کرد

چشم ست براهت گره رشته جانها
جز نامه بیار تو دیگر چه فروشم
امیست متاع جگر خسته دکانها

طوفان غبار عدم آب بقا کو
دریا بمیان محو شد از جوش گرانها
بیدل ره حمد از تو بصد مرحله دورست

خاموش که آوازه وهم اند و گمانها
گیست از راه تو چون خاک شاک بردارد مرا
شعلهٔ جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

نشئهٔ از دود مخموری بخاک افتاده ام
شوق بیخواهد بدست تاک بردارد مرا
هستیم عهدی به نقش سجده او بسته است

خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
پیکرم گرد غبار یاس برخیز د ز خاک
به که دست منت افلاک بردارد مرا

صبح بی سر پا کهٔ احرام بر خود رفتنم
کوگریبان تا بدوش چاک بردارد مرا

دیگر

میخورد خون نفس اندر دل غم پیشهٔ ما
چو سر تیغ بود خار و خس بیشهٔ ما
شور ریز خیر خون از نفس ما پیداست

شکوهٔ زلف که پیچیده بر اندیشهٔ ما
دل گم گشته سر انجیست بکیفیت شوق
نقشه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما

گرد صحرای ضعیفی گرهٔ دام وفاست
ناله دامن نه فشاند ز پی بیشهٔ ما
نخل نظارهٔ شوقیم سراپا بیدل

همچو خط در چمن حسن دود ز ریشهٔ ما
صورت وهمی بهشتی تهم داریم ما
چون حیات آئینه بر طاق عدم داریم ما

محمل ما چون جرس جوش تپیدن دل ست
شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما
آن قدر فرصت کمین قطع الفتها نیم

عمر صبحم از نفس تیغ دو دم داریم ما
دیدهٔ حیران سراغ هر چه بخواهی دهد
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما

دل متاع نیست کز دستش توان اندختن
گر بنا شد اشک جلت هم ملافی میکنند
انبکه هر سو میروم از خویش هم داریم ما

سهر عذر چشم تر یک جهه نم داریم ما
حسن اگر خواهد زهی آئینه هم داریم ما
چند باید بود زحمت پرور ارباب امید

بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما
گر زبان بی کام باشد از دل دربرده نکلیست
موج با آن همه نتوانست گذشت از آبها
گاه آهم میرباید گاه اشکم می برد
پای تا سر یک گره شد رشته ام از تابها
چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا
مکتوب نه پیچند بیال مگس اینجا
چون نقش قدم قافله ماست مپرس
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا
اشکم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمایها
مباش افسرده از راق گل معزول حیرت
مدار و فسق خلوت خانه چون نارسایها
چه گلفتها که دل ز بیخودی دارد نهان **بیدل**
چنگ میگردیم اگر یک تار بردارید ما
شش جهت آینه دار شوخی اظهار اوست
خاک اگر گردیم آلی در نظر دارید ما
هر که از خود میرود با ما نیم گز دامنش
آبروی چون گهر همراه برد ارید ما
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا زنده است
سازچندین گلشنم دیگ شرر دارید ما
تازگی نگذشد ما کلفت داغ مرا
زمانه شوخی طاؤس داد زاغ مرا
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
که خاشی ست سبق عندلیب باغ مرا

ای شوخیها حسنت مجویم و تا بها
سازتامی نالد از ابرام این مضراب ها
گر نفس پر و زبر گردیده باشد دل است
نقد ما یکمشت خاک و اینهمه سیلابها
بیدل از بانیستی هم خجلت هستی ببرد
تا نشکند افشاندن بالت قفس اینجا
در کوچه الفت دل صاف آینه وار است
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
بدشت غیر تم سر داد آخر خود نمایها
در بن گلشن نفس میسوزم از آتش فشانیها
هوا دار مزاج طفلیم آما از بن غافل
که این پیوستگیها در بغل دارد جدایها
بدل گفتم کدامی شیوه شوخ است اینجا بش
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفائیها
از کمال ما چه پرسی که چون آبه حباب
نیست جز فرگان حجابی را که بردارید ما
شعله با فال خاکستر زدو سوده شد
چون نفس از وحشت دلها خبر دارید ما
فتنه های دستگاه زندگی گل کردنی ست
چون شرر سامان فرصت این قدر دارید ما
باغ دهر از بس **بیدل** روشناس رنگ و
گر شکستن دل پر کند از باغ مرا
چو میل سرمه نهانم بچشم خوش گمان
بتیغ شعله برید نداف داغ مرا
بنا شد فکر اسباب طرب حشت گزینی را

حیرت اندر آینه چون موج در گردابها
سخت دشوار است ترک صحبت روشندلان
بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها
آنقدر بر یاس پیچیدم که امید نماند
بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها
از آه هوس چند دهی عرض محبت
غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا
بیدل نشود رام کسی طائر وحشی
بر آور د از دلم چون نالها اظهار سایها
گسی یارب مباد افسرده ننگ خود داری
که چون گل پوست تن بیدرد گلچین قبایها
تو از سر رشته تدبیر زاهد غافلی ورنه
نفس در خون طپید و گفت پا بس آشنایها
بسکه از سازضعیفی با خبر داریم ما
در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم
انفعال هستی از ما بر ندارد و مرگ هم
ای هوس بگذر پری در زیر زین داریم
سهل نبود در محیط دهر با بس عنبار
از نفس صبح قیامت در نظر داریم
از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن
لاله سان آئینه داغ جگر داریم ما
هزار رنگ زبخت سیاه من گل کرد
ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا
مگر زناله تهی گشت سینه **بیدل**
شکست دامنم پر طاق نسیان میچینی را

ز احسان جفا تمهید دون نیستم امین
غنیمت می شمار از زاهدان خلوت نشینی را
خروش نغمه ها می ترا و داد شکست من
تو خود گر غافلی صرف عدم کن دور بینی را
پاس کار خود نباشد صاحب تمیز را
ای که سودا ندیشه سرمایه کن تن ویران را
سخت دشوار ست پرداز شکست رنگ مرز
گروش رنگ ست ساغر مجلس تصویر را
تا کی از غفلت بقید جسم و سایه دلت
هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را
ما تحیر پیشگانیم از اضطرابی دیگرست
تا نبالد همچو بیدل قدر دارد گیر را
ز جوش باده بیتابی سراغ نسخ پرسیدن
چرا در بند نقش ما نباشد نقش بند ما
چو شمع از جستجو رفتیم تا سر بر آل دادیم
ز خاکم بی نقط عبرت بیندا ما
راه عدم بسعی نفس میکنیم طی
چون سایه ایم خواب فراموش نقش ما
بر سر که بخت دیگ خیال رعونتی
افسر چه میکند سر بیهوش نقش ما
رنگ نیابم از خط تسلیم بر نخیزد
گوهر فروش شد صدف گوش نقش ما
ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم
عمر ها باشد خوانده ام بر خویش افسون را
ای دل دیوانه صبری گر هوس داری بیار
که افغان گرد گردون برنداشت از آه ما هم حرفی را
ز دل برگشته مرگانت نغافل بسته تمکنت
زبان سرمه آلود ست خویش عنبی را
بتو تمکین عالی فطرت دون همتان بیدل
دست بر قید صد آشکل بود زنجیر را
آنقدر با تم شکست آخر که چون بنیاد در
بشکن آفاق ایجا خانه تصویر را
در محبت داغ دارد کوشش بیحاصلم
یک نفس برباد ده این خاکدان آئینه را
صبح غفلت گاه هستی از شفق آبستن ست
پر زدن در رنگ باشد بسمل تصویر را
رنگ فت گوینده خاموشی هرگز نه بندها
همان نیرنگ بیچونی ست عرض چون و چندها
جهان طوفان رنگ و دم ای همان مشتاق بیرنگ
تلاش نقش پای دانشت فکر بلندها
خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا
گاهی حرام سجده از پای نازکت
پوشیدش آسمان به سر پوش نقش پا
اسباب عیش مانشود کم که بعد مرگ
یک عجمه سجده ست ابرو دوش نقش پا
کرد دام سرمشق حسرت سر و مورون را
در پی گمرگان چه فریاد ست مجنون ترا
هر چه می بینم سراغی از نشانت میدهد
دیده آهو فرو بردست با مون ترا
شرر در سنگ تا ق خرمن مردم نمیگیرد
بتسلیم حیده دامانت بنازم نازنینی را
نشاط ایجا بها ایجا بهشت ایجا نگار ایجا
ثبات رنگ آخر نیست گلهای نینی را
قفع زین بار ارتوان بردن بی جنس فریب
قطع کرد آب و گل من الفت تغیر را
عرض هستی در خمار احتیاج افتادن ست
برق آه اینجا نمی سوزد دگر تاثیر را
نقش هستی بر خط لوح حیا نی بیش نیست
نیست جز خون گر بالا یکسی این سیر را
دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
مگر از سعی خاموشی نفس گیرد کند ما
اگر تا صانع از صنوع را میتوان دون
چه سازد جلوه با آئینه مشکل پسند ما
کمین ناله در آریم در گرد عدم بیدل
باشد هجوم سجده ما جوش نقش پا
جسمی اثر نداشت ز رفتار ما نشان
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا
ما نیم و آرزوی جبین سائی دری
تا مشت خاک هست قدح نوش نقش پا
بیدل ز جوش ناله ام در طلب
نالیدنم نخانم بلند سهای مضمون ترا
فهم یکتایی ست برق اعتبارات دوئی
هر دو عالم یکسر انوست مجنون ترا
بیدل آزاد گر استقبال آغوشت ترا

الفقد واشیوکه توان دست مضمون ترا
ز چشم مست تو گر نیاید قبول کیفیت نگاهی
اگر دیدی طپیدن دل شنیدی داشت نالها
بپیچ صوت زدور گردون نصیب ست بلندی
چو حاصل ست ناامیدی غبار دینا بصرف عقبا
چو سایه چند بهر خاک جبهه سود نها
نهفتنی ست اگر هست وانمود نها
تغافل از ره دینک اعتبار اهل حیاست
بهان بکاستنم می برد فزود نها
گره کشای سخنور سخن بود بیدل
مگر آب سخن یاقوت گیرد آتش مارا
بعرض بیخودیها گرم کن هنگامهٔ عبرت
چرا غان کرده اند اجسام آسوده درگورا
سبکروح ست شوق ما من آن سنگ زمین گیرم
شکست آئینه رنگی که کم کردم تماشا را
شکوه کیمیائی در عجز ما چه می پرسی
که گم گشتن رگم گشتن برون آورد عنقا را
زیک تخم شرر صد کشت عبرت کرد ام حاصل
برنگ چشم شبنم در دو این بینائی دیدنها
زاوج اعتبار آزاد گردانیده ذقم
شود خمیازهٔ مقراض اقرون در بریدنها
دران وادی که طاقتها بعرض امتحان آید
چه میسنجد بیم یارب گر نبودی رسیدنها
ز بیرنگ فسون پرداز الفت چیزها سازی
شنیدنها ست دیدنها و دیدنها شنیدنها

اگر به گلشن ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
طپد بهستی بر و آئینه نقش جوهر جوهر صهبا
باولین جلوه ات زدلها رسید صبر گه جرات طاقت
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد بدنبا
ز عارض و دسید بیدل نهاخط نظر فریبی
که رنگ پخته نگردد کم از زود نها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست
که سر خروئی چشم ست در غوص نها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت
بنا خنی نبود کار لب کشود نها
دل آسوده ما سوز امکان در نفس دارد
که مثل میده اند اینجا شکست رنگ مینا را
نمیسازد متاع هوش ما یوسف خریداران
که در رنگ شرر از خویش خالی میکنم جا را
بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمیگیرد
نگه هم زیر پا باشد سر افتاده ما را
چو شمع از انجمالت ره نوردنا رسیده نها
گزین مرجع درودن میدهد پیش از رسیدنها
چه دست و پا تواند زد کسی پیش تسلیمی
نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها
شبی ازینخودی نظاره آن بیوفا گردم
نگاه ما زخود رفتن سر شکست پا دویدنها
دو تا کردیم آخر خویش را در خدمت عجزی
تو در آغوشی و گشته دور از دور دیدنها
اگر کنم با این سر شور بالین سنگ را

ز پیکر سر و موج خجلت شوخی نهان ما می زینها
رسیده از دیده کی تامل گذاشتی آخر بصید غافل
کجا ست آئینه تا نگیرد غبار حیرت بمن تماشا
نه شام مارا سحر نمودی نه صبح مارا رسید دیدی
ز مجمر حسن گشت آخر گرگ مرد زنبل پیدا
فریب فرصت هستی مجو که همچو شرار
کفی پر آبله کن چون صدف دشمنو دنها
نیم چو ماه نوازافت کمال این
مگر ز کسوت نیرنگ هیچ بود نها
نزیبد پرده فانوس دیگر شمع سودا را
گهر دزدیده است اینجا عنان موج دریا را
فروغ این شبستان غیر برق رم نمیباشد
بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه سنجان را
بداغ بی نگاهی گفت ازین محفل چراغ دل
اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه کردار
ز شور بی نشانی شد نشان بیدل
بجای نقش پا در زیر پا دارم چکیدنها
نگه در دیده حیران ما شوخی نمیداند
ندارد این قفس بیرون ازین قفسی پریدنها
ز قطع الفت دلها حسود آسوده میباشد
کنون چشم چو شمع گشته داغت را ندیدنها
بمقام وصل نایابست راه سعی ما پیدا
رسانیدیم یارب گر نبودی رسیدنها
درین گلشن که رنگش سنجد از افسانهٔ بیدل
چون شرر پرواز خواهد گشت سنگین سنگ ما

تا نفس دارد تردد جسم را سر گشتگی ست
تا تن آساید فلاخن نیست لیکن سنگ را

چون صدا هر کس ز نگی می برد زین کوهسار
آشتم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را

صاف دل مفت عیش ست از حسد بنگر کمین
هوش اگر خامست دارد بر شیشه نگزین سنگ را

گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آموز بود
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

ساز این کهسار غیر از نالهٔ آهنگی نداشت
آرمیدن این قدر ها کرد سنگین سنگ را

شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را
عافیت ها نیست غیر از پرده سار بخست

خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک
در میان آب بیدل نیست لیکن سنگ را

پیش آن چشم سخنگو موج می در جا دها
چون زبان خامشان پیچیده در رگ ها دها

رو ز عن تصویر دارد حسن این باد ها دها
آتشم از بیم افسردن همان در رنگ ماند

شعرهٔ عالم شدن مشکل بود بیدل دسر
روز و شب همچین جبین دارد رنگین از نگاه ها

ورنه در تدبیر غفلت بخته اند این خام ها
دامنم تا یاب من بیتاب عرض اضطراب

از زلال عافیت هم اینقدر غافل مباش
آب گوهر طعمهٔ خاک ست از آرام ها

بحر هم از موج اینجا میشمارد گام ها
از نشان هستی ما بس که نامی بیش نیست

غیر دیر و کعبه هم صد جا منا میکنند
زندگی یک جاده مهر ست آنهم اجرا ها

یتوان از آستانم ریخت سنگ با ها
این شبستان چون غبار دیده بیدار ست

بسکه بیدل بی جمالش بزم ما نور ست
تا نفحه از موج می آورد چشم جا ها

به پشتی خم نمی تا کی چو گردون ها بر انکار
بهر جا عافیت جو داد و داد ان تلاش آمد

چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی
گر در خواب بیند پا بجنونت بیابان را

که گر از خود تهی گشتند پر کردند پیمانرا
نقاب زرد من بر دار ز چاک دل تماشا کن

زبینائی ست خار علائق دامن افشانرا
نگاه ست آنکه بردارد ز راه خویش هر گانرا

نگاه از جوهر آئینه باشد چشم حیران را
به بی سامانیم قسمت اگر سودا جنون گردید

بنا شد هرزه گو را بهره از پاس نظر بیدل
که حفظ آبروی خود مشکل بود گلهای خندانرا

ناخدا با بود گشتی طوفانی را
جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد

بار یابی چو بخاک در صاحب نظران را
چین دامان ادب کن خط پیشانی را

دامن چیده چه لازم تن عریانی را
چشم از جنبش مژگان بشمار نفس ست

مطلب شوخی اظهار ز آب گهرم
پر قفس کرده ام امید پریشانی را

سیل مانند و افسون پشیمانی را
جلوهٔ او داد فرمان نگاه آئینه را

گفتگو سیل بنائی سیه صافی میشود
نالهٔ کو اثر بردی همچو ماه آئینه را

امتحان کی میتوان کردن زماه آئینه را
جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن
جوهر حیرت زبان عذر خواه آئینه را
بفرصت نگه آخر ست تحصیلم
که در هوای تو بتیاب رشته اندرا
چو چشم بسته معمای راحتم بیدل
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
میروم از خویش و راند نیستم باز آمدن
چون حباز پوشش غیب ست عریانی مرا
احتیاج خودنشاسی جوهر آئینه نیست
میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
در خموشی همه صلح و همه جنگ ست اینجا
صافی آئینه در کسوت زنگ ست اینجا
شوق دل همسفر آئینه بیهوشی ست
اشک چون آینه شد گام نهنگ ست اینجا
از تسمید گی طالع من هیچ مپرس
دل هر کس ببطپد نافیه تنگ ست اینجا
نهی پن گل بباد چیدن از شوق تو دانها
چه آگاند چون خمیازه در آغوش مژگانها
باوج همتم افزود پستیهای عجز آخر
که هست ایمصرع برجستگی بیرون دیوانها
بروی چهره بطلیی گردیده بکتابی
تپ این تلش بخت بیدل درنیستانها
عمریست شعله تاز آشک روان ما
چون رد در شکست دلست آشیان ما
ار شکست رنگ عجز اندوه دما غافل مباش
چون نفس از هرزه گوئی کن تباه آئینه را
چو تخم اشک بکلفت سرشته اندمرا
برات رنگم و برگل نوشته اندمرا
زآبی اثرم داغ خامکاری خویش
بلغزش پی مژگان نوشته اندمرا
مدعم یکقلم چون شمع در وحشت گذشت
همچو عمر رفته یارب نگردانی مرا
همچو موجم سودن دست ندامت کرب
من اگر خود در امیدانم تو میدانی مرا
میرود از موج برباد فنا نقش حیات
غنچه شو دامن رام بچنگ ست اینجا
چرخ پیمانه بدور افگن یک جام تهی ست
قدم راهروان گردش رنگ ست اینجا
منزل عیش بوحشت کده امکان نیست
انچه پیش تو نگاه ست خدنگ ست اینجا
بیدل فسرد گیم شوخی آهے دارد
چو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها
چه شد گر رنگ شد برجسم آن گل جامه هستی
که در خورد شکست خنده بود معراج دامانها
دران محفل که سوزی آه بهر کام دل عاشق
دو عالم از ره نظاره برخیزد چو مژگانها
نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
گو گردحیرتی که بگیرد عنان ما
گردرمی بروی شرارے گشاییم
بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را
بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز اوست
بنا امیدے جاوید کشته اندمرا
طپیدن نفسم تار کسوت شوقم
باآشنے که ندارم برشته اندمرا
داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا
آشیان هم برنیا ورد از پریشانی مرا
راز دار یها بمعنی کوشش بیهوده است
بعد ازین هم کاش نگذارد پشیمانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست
تیغ خونخوار ست بیدل چین پیشانی مرا
دیده بربند اگر ذوق تماشائی هست
مستی ما و تو آواز ترنگ ست اینجا
طرف دیده خونبار نگردے هرگز
چین ابروی گل پشت پلنگ ست اینجا
دوجهان ساغر تکلیف خودفتن ماست
تا شرابیست خودرزن نگ ست اینجا
زچشم چون نگه بر جستی واز چشم محرومی
در آغوش تنش و امانده دارم طرح پیمانها
دل آرسته باکون مکان الفت نمیگیرد
چو گل دامان مقصد پر نشد از چاک گریبانها
زعشق شعله خو بر خاست تا دامن عالم
یکحرف بیش نیست زبان در دهان ما
در پرده های عجز سری داکشیده ایم
ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما

صبح نفس متاع جهان نداشتم
یعنی ز مغز نرم ترست استخوان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
عمریست تخته است حیرت دکان ما
بیدل بجوم گریه مارا سبک مپرس
گهے اینچنین برو شکسته خوابد بیت عالیے را
پر پروانه آشیانه شور عافیت باشد
غبار بیهوا کن فیض فطرتهای عالی را
بچنگ اغنیا دامان جاه آسان نمی افتد
بهوم خواب کوشش ست اینجا شبه عالیے را
ندارد وحشت ما توانان آنقدر کوشش
که هر جا مشت خاکے رشد تقاضای پریدن مارا
ندارد دانشه آزادے ما سامانے دیگر
که تا آن ستان بی زحمت پامی بردمارا
چو کاروان روائی عاجزان با شیشه پستی
بهر جا میروم شوقت ازینجا میبرد مارا
صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا
بستگی چون رود از فضل کلیدست اینجا
هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
یا بگو یا بشنو دگفت و شنیدست اینجا
زین چمن هر رگ گل داس خون آبود است
دیگرای بیدل غافل چه امیدست اینجا
عشق بردارد سر مهر از زبان ما جرات
کس ندارد جز صدا قدر شکست شیشه را
مفلسانرا بیدل از شوق حمو چاره نیست

ما چیده رفته است بغارت دکان ما
از برگ و ساز قافله بخود ان مپرس
اگر نه ایم دست که دارد عنان ما
آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
بیقصد ست کوشش اشک روان ما
دل از خود میرود هنگام ما مست فغان گردد
ز خاکستر طلب کن صحت افسرده مارا
قناعت پیشه کن از کاین حرص عنا دشمن
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفارا
ز بزم وصل خواهشها بجامی بردمارا
غبار ریم و طپیدن از کف پامی بردمارا
اگر از دیر و اگشتیم شوق کعبه پیش آمد
غبار و اس افشاندن بصحرامی بردمارا
ز وحشت شعله ما مرده خاکستری دارد
بخر دست دعا دیگر که بالامی بردمارا
گداز سینه طوفان کن و دست از ما بشو بیدل
نارد پود کفن ازموی سپیدست اینجا
بگذر از رنگ که آئینه اقبال صفاست
پاتی سر کفن چشم سفیدست اینجا
در جنون عشرت عیش دگر از بیخبریست
حیرتم گشت ندانم که شهیدست اینجا
نیست با مژگان تعلق اشک و حشت پیشه را
نالهٔ یک نی بآتش میدهد صد بیشه را
گر نباشد بی تمیزی با مآل کار عشق
تنگدستی باز میدارد ز تعلق شیشه را

مارا چو شمع باب گداز آفریده اند
بی نالهٔ سیر و د جرس کاروان ما
شوخی نگاه ما نفروشد چو آینه
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما
که از موی میان شهرت هنر نازک خیالے را
جرس آخر بمنزل میکند کم هرزه نالی را
دران وادی که خاک ست اعتبار جهل دانشها
کمین گاه هوسها کرده وضع بی سوارا
چه امکان ست بیدل منعم از غفلت برون آید
چو گوهر موج ما بیرون دریامی بردمارا
جنون میریزد از رنگ آشیانه امکان
نگاه بوئی نفس یارب کجا هامی بردمارا
همان چون سایه یاد سجده شکر جبین سائی
پرافشانی بطوف بال عقامی بردمارا
نه گلشن راز رنگی نه صحرا راز گردے
نه بردارین سیل اگرام و فروامی بردمارا
غنچه واشده مشکل که دلی بکشاید
دو دیر چهره آتش شب عیدست اینجا
حمد تعطیل صفت نقص کمالات ست
موی تولیده همان سایه بیدست اینجا
بوی یاس از چمن جلوه یاس ست امکان
دانه مادام راه خویش داند ریشه را
عیش تنگ خانمان از مردم آزادی پرس
کوه کن بر صورت شیرین نیندیشه را
زهی سودای شوق توبه منهیها و مستر بها

بیادت آسمان پیرطپیدن جوش بارپها
چو آهنگ جرس ما و سبکروخانه جولانے

غبار خفتش مژگان ندارد چشم قربانی
قلم جوهست اینجا در صفای نقش مطلبها

تبسم باشی صبح ست چین دامن شبها
مجا موقوف توان شد امین از اندازکج بجنان

زبان در کام دیدم رفت وداع گفتگو کردم
سخن را کوس رخصت بود گویا بستن لبها

سر اعظم بتوان کرد از شکست رنگ مطلبها
درین وادی چه سان آرام باشد کارفرماها

بتدبیر از غم کونین نتوانست وارستن
مگر سوزد فراموشی متاع این دکانها را

که برگشتن ازین وادی نمیباشد عنانها را
نفس سرمایه بیتابی ست افسردگی تا کے

بجز کشتن شکستن ساحل امنے نمیباشد
که از وسعت فرو بردست این دریا گرانها را

که نقش سجده پیش از صدر خواهد آستانها را
چنین کز خامه ها گلهاے معنے بیحد بیدل

هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
میکند چون موج گوهر بے زبان شمشیر را

ورلب ساغر کن اے اقبال نهان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویش ست تا نبض

زائل از رزمیت نگردد جوهر مردانگے
قبضهٔ زر از برش مانع مدان شمشیر را

حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را
اے فغان بگذر ز چرخ ولامکان تاثیر باشر

عاشقان مسهل آهنگت مهیا کرده اند
جبههٔ شوقی که داند آستان شمشیر را

خون صیدیم کرد شاخ ارغوان شمشیر را
زبرق این تیغ آب شد آئینهٔ دلها

کجا راحت چه آسودن که از بیتابی مطلب
بیاسای جست و چون آبله خون گشت تا بنشینها

بیابکند که از بهر گذشتنهاست حائلها
دماغ میر سامانم از شکست نالهٔ رنگے

درین مرتع چه لازم خرمن آرائے هوس
ولی باید بدست آمد همین تخمست و حاصلها

چکیدم تا که از چشم خود و محفل گشت مشکلها
زبان شمع فهمیدم ندارم غیر من حرفے

کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل
شکست این موج ماتم کرد بر من سیر ساحلها

که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش واپس را
که باور دارد اینجا رفتن از شهید بتوانم من

بهر جا میروم وحیرت آن شمع میسوزم
جهان آتش بود پروانه از بزم برون را

به پهلو زیر دست غیر بیش از ده کوه هاموں را
دمتها اختیار اچرخ میگیرد ازین پستے

شعور جمع نتوانے ست دریاے سبکروحان
که چون خط نقش بندد پیکر فرصت بمضمونها

حصار عافیت چون جمع نمیباشد فلاطون را
شهیدم لیک میدانم که عشق عاقبت شمن

که از یک فعره وارش میطپد آغوش قالبها
زگرد و شست و اماندهٔ بجنان فیض میبارد

نفس در ویست اینجا لبس فسون بیش عنصرها
بهار بیخشان عالم نومید میبیند بیدل

که هندوے ست تاریک و ان سنگ نشانها
چو رنگ رفته ماه آسمان سوے هم نمی بخشد

لکن شمع مزار زندگانی استخوانها را
من عرض نیاز از غیرت و جواے چه میپرسے

توان گفتن رگ ابر بهار این باد و دانها را
بسهل موج نم رخصت همان خمیازه است

بر سر خود نتوان کرد احسان تمیشیر را
برشجاعت پیشه نیکست از شجاعت دم زدن

چند روز زیر سپر کردن نهان شمشیر را
نو بهار عشرتم بیدل که با این لاغرے

که ره تا محمل لیلی ست بیرون از تجملها
چه دنیا و چه عقبی شد ره انست اے غافل

بخون رفته پر و از گرد آرند جانها
چو اشک از کلفت پیدا هستی در گرد آدم

که در خود گو توان آنش زدن منت محفلها
نظر بر گیر دان از راستان بیدست گردون را

که رنگی از حنای دست قاتل نوده خون را
مشو زاهادگان غافل که آخر سایه عاجز

زمین هم لقمه ها چرب دارد جنس قارون را
گر از شور جوانگی سر در گریبان کن

چو پلهو نم با تش عی برد هر قطره خون را

خیال اسوی فرش ست دور وحدت ای من
درون خویش ز خانهٔ آئینه بیرون را

گهر افسانه داند شورش امواج جیحون را
شکوه جهد تو نکشاید دهان زخم را

زین بیابان کاروان صبح بنجوم میرود
نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را

ابر تسبیح ست چشم خونفشان زخم را
کرد بیدردی برو کز دو عالم فرش بود

بینوائی نیست ساز پرفشانهای شوق
نالهٔ خوش کرد دست مستی آشیان زخم را

میل بیداری بود خواب گران زخم را
هیچ عنقایی نیازد عرض ایجاد ما

کس ز سین محفل حریف امتیاز ما نشد
پرفشانهای نیرنگ پریزاد ما

تا وا موشی بخاطر هاست در باد ما
اشک باشم ای تراز حال دل غافل مباش

نسبت محویت از ما قطع کردن مشکلست
حسن تا آئینه دارد حیرت آباد ما

چون فسون ناامیدی راحت ما
یوسفستان ست عالم تا بخود چیده ایم

دستگاه بی پر و بالی بهشتی دیگرست
تار مضمون ست قفس در چنگ صیاد ما

زندگانی تیشه بر دوش ست فرهاد ما
بی تردد هیچ آب کوهر از خود میروم

چون سپند آواز در بس صبر یکجا کشیم
سر مه خواهد گفت آخر تا چه فریاد ما

هر قدر بیدل گرفتاریست آزاد ما
یا بدو نیک ست یکرنگی هوس آئینه را

از حضور بزم دل ما را سر پرواز نیست
طوطی حیران ما داند قفس آئینه را

جلوه یکجا میکند بیحد هوس آئینه را
عالم اقبال محو پردهٔ ادبار ماست

وقت عارف نود هستی نگذرد بیشود
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را

زین همین رنگی بروی کار بس آئینه را
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند

خاستی آئینه دار معنی روشن ضمیر
نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را

برنگ شعله در طوفان آتش سیر یم ما
سواد نسخهٔ دیدار اگر روشن توان کردن

زبان خامهٔ ما رشحه ساز کشتزار رب
که خط پرواز دارد چون صدا از تا بسطر ها

چو شبنم آبروی ما که بردارد ازین ما
طمع از سعی بیحاصل عرق ریزست این غافل

توان از گردش چشم حیات این بیخته خندید
که غفلت پردهٔ سرمای بیمغز ند افسرها

ز گردون زهر در زیر نگین دارند اختر ها
می کو تا هوس ایجاد ما نمی بیخته گرداند

بحیرم کائنات فارغ اند از فکر آسودن
که بیدار ست چشم آب ما از این آئینه نشتر ها

حوادث مژدهٔ ایمنست اگر دل جمع شد بیدل
سر مه باشد جوهر تیغت زبان زخم را

عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده اند
سجده کردم چون سر هم آستان زخم را

صبح از خورشید دارد رو سفیدی بیدل کز تیغ
یعنی آنسوی جهان یک عالم آباد ست ما

شخص انسان شکوه سنج غفلت اجابت است
با دو عالم نالهٔ خون گشته همزاد ست ما

محرم کیفیت تا مصدر تشویش نیست
صد کف شوق انتظار کلک بهزاد ست ما

آمد و رفت نفس سامان نقش خانگی ست
خاک نتوان شد باین تمکین که بر باد ست ما

قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
نیست اظهار خلاف هیچکس آئینه را

چیست حیرت تا نگردد پردهٔ ساز فغان
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را

دل ز نادانی عبث فال تحمل میزند
نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را

چون بال موج نتوان شد نفس سوده گوهر را
باب حیرت آئینه باید شست دفترها

اگر چه قناعت بازگیر و پیر تو احسان
که خاک عالمی گل میکند از آب کوثر ها

اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش
چو گوهر یک قلم لبریز دل تنگیست ساغر ها

سراغ شعله از خاکستر ها چند پرسیدن

تپ فروزان زخود رفتند برجا ماند بسترها
چون نقش مازنجه نه گردید روی ما
در گرد رنگ باخته گم جست جوی ما
چون صبح چاک سینه مابخیه بدست
بیدل زبحر نظم بود آب جوی ما

ناله ها در شکن دام خموشی دایم
باعرق میچکد از جبهه خود گوهر ما
نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست
هرکه شد آب زدرد تو گذشت از سر ما
ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها
ناله دارد بی تو مرگانم چو موسیقارها
نالهٔ بسیارست ما بید باغ شکوه ایم
جز هوا نبود سری در زیر این ستارها
باعث آه حزین عاشقان از عشق پرس
نیست بال نامه خبر و اکردن منقارها
فریب سنه توان داد بیمگران سامان را
صدای آزدرای کاروان عجزمی آید
هوای نیست بیدل زین بنی گلبانان را
زهستی نبض دل چون موج رقص بسملی دارد
که عالم چشم خفاش ست نور آفتابش را
شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم
نخواهم رفت اگر آخود که میگوید بجوابش را
نگاهم بی تو چون آئینه شد پامال حیرانی
فتاده شاید نقطه باشد انتخابش را
سادگی با نیست طبع عافیت آهنگ

دل آرگاه ما یابست بیدل کاندرین وران
در بچده خاک شد سر تسلیم خوی ما
چون شمع سر بجیب عناق شفت نیست
پاشیدن غبار نفس شد روی ما
نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
بی جمالت بلباس قطره اشک آلود
چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما
بیدل از بهست خمور می عشق مپرس
در عرق مستند خوبان فلک از رنسها
بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
بستن منقارها مهر ست بر طومارها
مرده ام از آسایش همان بی بهره ام
در دمی فهمد زبان نبض این بیمارها

دیگر

توان دبی تامل صید زین دامان هم
که حیرت هم بر آهی میبرد گم کرده راهان را
بناشد گر کمند موج رد دست جوابش را
مبادا آن جلوه در آئینه گیرد اضطرابش را
بهر مرگان دلن خشمش تغافل سازمی بخشد
سری افتاده دارم که می بوسد رکابش را
بجای آبله یک غنچه دل دارم درین وادی
برین سرچشمه رحمی کن که خونیست آبشرا
چنان خشک ست بیدل بحر انمیبی که می نمم
وقف طاؤسان آغاکن گل نیرنگ را

انشسته پنبه غفلت بجای مغز در سرها
گم کشتگان وادی نیرنگ حیرتیم
آخر بقدر سوختن ست آبروی ما
نی شعر خط مسطر ما سطر اول ست
رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما
اشک شمیم که از خجلت اظهار نیاز
میکند روز سیه گریه بچشم تر ما
بسکه جان سختی ما آئینه خجلت ماست
بی گداز دجهان پر نشود ساغر ما
از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش
ریشه می آرد برون نظاره از گلزار ما
عالمی بر وهم چیدست مانند حباب
باکف خاکی هنوز این طفل دارد کار ما
دستگاه شوخی دارند دلهای دونیم
چه امکانست خالی ماند نظرگاه تبان کردن
کف افسوس اگر باشد ندامت سنگها
مزاج فقر با کرم سر والفت ننگ
که میگیرد دغان شعله ها اشک عناش را
زبرق جلوه اش آگه نیم لیک انقدر دانم
چه مخمور چه مستوری نمی فهمی جوانش را
خرامش مصرع شوخ رمیدن میان دارد
ندانم برکدامی خار افشانم گلابش را
به تسلیم از کمال نسخه هستی شو غافل
غبار افشاندنی چون این صحر اسحاب
زندگی در بند رسم و قید عادت بوده است

دست و دست قدرت لشکر این طلسم سنگ را
میشود دندان ظالم از کند گشتن تیزتر
ناتوان مپنداز ست ارزم دیده ها با سنگ را
با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
موج جوهر زاینه بیدل تبسم رنگ را
زندگی تنها و بلبل ماست از اقبال عجز
به که طاقتها بدست عجز نفرستیم ما
راه مقصد خوب بسی نالهٔ توان کرد طی
کز خیال خوشدلان چون غم فرو شیم ما
درین وادی حضور عافیت امانی داد
که خورسندی بآسانی رساند کار مشکل را
تفاوت نقاب حسن جز تمنا نمیباشد
که ارباب طریقت خاک پا دانند منزل را
برامید وصل مشکل نیست قطع رهی
بی عصا راه دهان معلوم باشد کور را
اعتبار درد عشق از وصل بر هم میخورد
تا رسوخ ناله باشد کاسهٔ طنبور را
یک معنی فرد یم که در وهم نگنجد
تا کی ز حدوث آینه سازند قدم را
بر نقد بزرگان جهان کیسه مدوزند
جائی فرو برد یده نهم دامن نم را
بیدل چو صدف سهل بگو هر نایاب
سایهٔ زلف پریشان میشود مژگان را
سر خوش این غم شدم زاندیشهٔ صلحی
دمدهٔ یعقوب هم وجانیست دلگشای مرا

سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
آره منی دندانه چون گردد ببر سنگ را
گر ندارد طاقت از اظهار دعوی شرم کن
نی صدا باشد شکستن شیشه بی آهنگ را
آبچو بوی گل بوحشت دشمن دشیم ما
نیستی هم بار تکلیف ست تا دوشیم ما
مرکز گو هر برون گردد خط گرداب نیست
چون جرس بیدد هم اگر تن خم دشیم ما
بهار اندیشه صد رنگ عشرت کرد و بسمل
مده از کف بصد دست تصرف پادر گل را
میرس از شوخی نشو و نمای تخم حرمانم
خوشا آینه صافی که لیلی دید محمل را
عشق اگر جلوه در آرد پیر تو مقدور را
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند
زنگ باشد الیتیام آینهٔ ناسور را
گر یک نفس آرام کنی نقش قدم را
هر گه تبال نگرے صورت هم را
تا چاشنی فقر فراموش نکرد د
کاین طائفه در کیسه نگنجد ندرم را
از آه اثر باخته ام باک ندارید
از دیده خود قطع کنید نسبت نم را
همچو شبنم نیست در آشوبگاه این چمن
میدهد صاف غربال ابر و نیسان مرا
گر شوم بیدل چو اخگر فارغ از دود جگر

سینهٔ بام و در آئینه میدان رنگ را
از کواکب چشم نتوان داشت فیض نسبت
شوخی رفتار رسوائی ست پا بسنگ را
آمد و رفت نفس رفع غبار دل نکرد
تا نفس باقی بود یکدست آغوشیم ما
شعله گردارد مقام عافیت خاکستر ست
هر کجا حرفی ازان لب سر زند گوشیم ما
کے بود یارب خوبان ما دین بیدل کفند
کفر خونی که بر گ گل کند دامان قاتل را
ز کلفت گردلت شد غنچه گلزارش تصور کن
شرر کاشتم پیش از دمیدن سوخت حاصل را
به بی آرامی ست آسایش فروش طاقت بیدل
از گداز دل دمد روغن چراغ طور را
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
به نسازد موم زخم خانهٔ زنبور را
کم ز بزم عیش بیدل نیست منعم زینهار
در خاک کشانی هوس صورت جم را
خورشید ز ظلمت کدهٔ سایه برون ست
از مائده خلق گزیدیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را
رخصت نظاره گر دید هد جانان مرا
گوشه اے بغیر از دیدهٔ حیران مرا
شوق دیدارم چه سود از خویش بیرون آمدم
میکشد خاکستر خود در تهٔ دامان مرا

سرمه سنگین نکند شوخی چشم اورا
درس تمکین ندهد گردرم آهورا

نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتاده ست

طبع دون از سر تقلید به نیکان نرسد
پا اگر خواب کند چشم نخوانند اورا

جوهر از بوی سرست آینه زانو را
هستی تیره دلان جمله نجواری گذرد

بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز
غنچه تا وانشود جلوه نه بخشد بورا

چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را
مارا نم عشق همان عشق علاج ست

بنیاد کج اندیش شود سخت زبید لو
از بند قوی مهره بود پشت کمان را

کردند بهار چمن شمع خزان را
عالم همه یاریست و محجوب عیانی

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد
بیهوده بر ین جنس نه بخشند دکان را

نقش قدم از موج بود آب روان را
بسکه دخست کرده است غفلت مجنون مرا

داده ام از کف عنان سخت حیرانم کتاب
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا

تاز بسیارست من بخت واژون مرا
یک قدم دارم چو اشک از خود روانی مشکل

عشق میسازد پریشانم به نقش عجز خویش
خار کسا ریهاست لیلی بید مجنون مرا

میکند آخر خطش فکر شب خون مرا
کسی در بند غفلت مانده خون من ندید انجا

گواه کشته تیغ نگاه اوست حیرانی
کفن در دوختی بسمل بود چشم سپید انجا

بهار سایه نگین تراز خود داشت بید انجا
درین محنت سرا آئینه اشک ریشانم

طپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
توان گریبا تار اشک شد نتوان کلید انجا

زخاکستر شدن گل میکند چشم سپید انجا
زسازالفت آهنگ عدم در پرده میچم

بلندست آنقدر ها آشیان ما مگر بیدل
که بیسعی شکست بال و پر نتوان رسید انجا

کمند نالهام آشفته ساز ذرافت سنبل را
فنا مشکل کند منع طپش از طینت عاشق

جنون ناتوانان را خموشی میدهد شهرت
بغیر از بوصدا عنقا نیست نخجیر گل را

مکن جهد آنقدر کز خاک بردارے تو کل را
بشبنم نخجه نتوان کرد جاک دامن گل را

علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود بیدل
خانه آئینه داریم زدم گرد و خراب

میدهد دل الفس آخر بسمل اضطراب
نالهرا آسوده نتوان دید در کیش وفا

ای بدور نرگست سم کرد دستی از شراب
جبهه ما و همان سجده تسلیم نیاز

ردیف الباء موحده

باید از عجز گمان کرد خم بازو را
گریه مخموران نگاهست هم پرداز ما

در مقامیکه بود جلوه گه شوخی فکر
به کعبه گم کرده دعائی و دهندان مستجاب

سایه دائم بسر خاک کشد گیسو را
هر چند گرانی بود اسباب جهان را

مهتاب بود پنبه نا سور کتان را
عشرت هوس نقش نگم چه توان کرد

بند از مژه بردار یقین سازگمان را
بیدل نفسها روش عمر عیان ست

ربط نتواند کند زنجیر مضمون مرا
عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت

ای طپیدن گر توانی آب کن خون مرا
بسکه بیدل غافلم از ترک تاز جسن ها

که عالم یک در بازست و میچوم کلید انجا
مرا زنی بر اهم راحتی حاصل نشد وقتی

که در بیدست بیتابی مرا باید دوید انجا
گذار نیستی نز استطارم برنمی آرد

نوای میرسد گر بیخودی نتوان شنید انجا
بگلشن گر بر افشاند زر و نازم گل را

بساحل میرد هر موج این دریا تسلسل را
فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو گردد

غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن گل را

هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل می برند
آخر از گلخن شماری کرده باشی انتخاب

هستی ما پرده‌ساز تغافلهای اوست
تا دمد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

بسکه سر تا پای من اردرد بیتابی گداخت
آنچه آتش بود در چشمم کنون سیگرد آب

فسانه‌گار رسالک میشود همرنگ درد
از فسون سیخ زنجیر جنون سیگردد آب

دل چه باشد تا نگردد خون بیادت ای پسر
گردنی خم کن معراج کلاهی در رباب

تا کی ای پا بسته غفلت جولان دادن
چون شرر سیر دو جهان زانگاهی در رباب

دود پیچیده دل رنگ سر انگشت گذاشت
انتظاری شو و گرد سر راهی در رباب

بدل اگر هوسی هست جنونی ماند
کشور دل همره منعت جلوه‌ٔ دیدار باب

که میخورد غم ویرانی عمارت هوش
اگر بابر کرم صرفه نیست ق عتاب

کز صدف آجام نتوان ق کردن تا شراب
ما بزوری پرستی زندگانی میکنیم

ساغر این مرگ شکستن با شراب
امتیاز در میان آمد دورنگی نقش بست

در نظر طرز خرامی ارم از مضمون آب
آرزو گر بسته رنگ غبار حسرت است

در خور امواج باشد حسن و زافزون آب

عالمی را کرد چشمت خانه‌ٔ مستی خراب
بسمل شوق گل اندامیست سر تا پای من

سایه‌ٔ مژگانست جا چشم نبود آفتاب
میفزاید قدر دل از رشحه چون سیگردد آب

هیچو موجم در رگ و پی جا بخون سیگرد وداد
عرض حاجت میکند از دوجو نا موس فقر

چون نشاخ و برگ گل رفت خون سیگردد آب
هیچو شبنم سیل اشک ما بدامان هوا ست

گر همه سنگست بیدل از فسون سیگردد آب
نامرادی صدف گوهر اقبال صفاست

طوف آسودگی از آبله پائی در رباب
خلوت عافیت سمع گدا زست اینجا

از سوید ا اثر چشم سیاهی در رباب
بروی نسخه هستی که نمیست تپ و تاب

که حیرتست در آئینه شوخی سیماب
غرور هستی اورا فنای ماست دلیل

بنای خانه‌ٔ زنجیر ما مباد خراب

دیگر

ما بامید گذاردل بخود بالیده ایم
چون حباب مے بنای ماست تا پا شراب

عمر ها باشد بخود دعواب غرور داشتم
گرد بیدل ساغر ما گل عنا شراب

برنمی بد و رنگی طینت روشندلان
با وجود قطع او نتوان شدن ممنون آب

وحدت از خود دار ما تهمت نبود دوئی

ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است
میتوان چون گل گرفت خندهٔ مرهم گلاب

ناتوانان را بیدل آسان نیست کار سلکتن
از حیا آئینه را افزون سیگردد آب

سوز دل چون شمع از افسردگی کم باشد عرق
آه کین گوهر زدست طمع دون سیگردد آب

شرم سودا میکند دل را رهین احتیاج
در گلستان محبت وارگون سیگردد آب

فال تسلیم زن دولت شاهی در رباب
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی در رباب

چه وجود و چه عدم بست و کشاد همه است
پی خاکستر خود گیر و بپناهی در رباب

دامن دیده بهر پرده میالا بیدل
نوشته اند بخط عافیت بموج شراب

درین چمن که گلش پرده‌ٔ صد رنگ دست
خم کلاه محیط است در شکست حباب

بفکر مزرع عصیان چرا نه پردازی
بزم ما نیست غیر از شهرت عفا شراب

یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب
دور دهر همی میتوان طی کرد چون او راق گل

لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب
باز در گلشن خوشیم می برد افسون آب

در رگ موجش همان آبست رنگ خون آب
طبعم از آتشفشانی ام صفائی دیگرست

عکس در آبست تا استاده بیرون آب

صاف طبعانند بیدل بسمل شوق بهار
شور عمر رفته سیلاب بنا هوشیاست
مشق خونریزی کند تا نیشتر میدارد آب
فقر صاحب هری اسباب کمال آمد برون
از گداز خویش دارد بحر اگر میدارد آب
تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست
بیدل اندر هر زمین طبع گر میدارد آب

گل خیال بود آب دیده کم کردیم
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب
بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
زپنبه سر بنیا برون فگن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
همیشه سنگدلانند نامدار طرب
بداس گر آسوده است موج طلب
چو چشمه زندگی ما باشک موقوفست
گزید جوهر آئینه پشت دست ادب
قدم بکوی فراغت زن و مژه بردار
سراغ آب اگر خواهی از شراب طلب
تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود
چو پا آبله سر ما هم ازان رکاب طلب
شب که شد جوش افغانم همه آغوش گزید لب
کیست تا فهمد زبان مدعا عندلیب
باغ قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
نفت گل هم در دفاتر نامه ها عندلیب

جاده رگهای گل دارد سراغ خون آب
از صدا عمر لیست پا رابنجیر میدارد آب
صاف طبعان انفعال از عرض هستی میکنند
تیغ در هر جا علم شد بیشتر میدارد آب
آفت مسک بود تقلید ارباب کرم
هم زموج رفتن خود نامه بر میدارد آب
نشسته ایم براهت زگریه تنگ در آب
سر شک بست عجب صورت نهنگ در آب
بسنگ راه که گردید قطره زن مهتاب
جهان گرفت بیک گل بگلسن مهتاب
وگرچه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش
زموج خون همی دارد از کفن مهتاب
مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
زخنده نقش نگین را بهم نیاید لب
سر از ره تو چسان داشتم که مقدم تو
دگر زگردی ما با نخوان بپرس سبب
دل از خمار طلب چون کنم شراب طلب
بهار بیرهن و آبی بخیر نشتاب طلب
مقیم بیکسی آسوده از پرکشانی ست
حقیقت نفست خوانده شد چو اب طلب
بدیده قطره از اشک جلوه ده بیدل
درعرق گم گشت چون شبنم صد عندلیب
درچمن رفتیم و ساز ناله سر آهنگ شد
ورنه از بلبل کسی نشنید خون بهار عندلیب
یکسر مویم همی از صنعت منقار نیست

از روانی در تحیر ها اثر میدارد آب
ظالما نزد دستگاه آرد پی کسب فساد
بی تر بهانیست تا از خود اثر میدارد آب
هستی عارف بقدر دستگاه بینی ست
کاغذ ابری کجا چون ابر بر میدارد آب
باده بر هر طبع می بخشد جدا خاصیتی
شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ آب
درین محیط کسی برد آبرو بیدل
که چون فشاند بیکدست پیرهن مهتاب
دران بساط که شمع طرب بود خاموش
فتاده است بفکر کتان من مهتاب
به گلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
که شسته است بهار ابا لشک من مهتاب
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
رکاب با دل سنگین همی کند قلاب
به پیش جلوه طاقت گداز او بیدل
جگر به تشنه لبی گذار آب طلب
شکست آبله هر گام ساغری دارد
تو گنج عافیت از خانه خراب طلب
نیاز و ناز همان رد و صاف یک رنگ اند
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست
جلوه گل کرد ما را آشنای عندلیب
ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود
نالها اندود دست از سر نیاید عندلیب

بزم ما تاج شرف بیدل ز ریش اوست
بزم پیر گردون خم گشته تار چنگ اوست
شورش دریا کمان سنجیست تنگ اوست
مرغ دست آموز او باشد غبار ما نیم
صبر فی دارم که گر آئینه گردد پنبه اوست
نیست جای عشق بیدل سینه از ناله
شمع را برق فنا شعله ادراک خود است
گرد و باد از نفس سوخته دامی دارد
زاهد از بیخبری ریشه مسواک خود است
سنگ بیتابی دل از نفس من پیداست
جبهه با نقطه دائره خاک خود است
تا گل محرومی از گلزار وصلت چیده است
بر کباب خام دارم انگبین پیچیده است
دین و دنیا چیست تا از دل فشانش توان گذشت
چون گهر اشکم همه در چشم خود غلطیده است
با همه عجز از تلاش سوختن عاجز نیم
اینقدر هم سوختن بر عجز ما بالیده است
سرگرانی لازم هستی بود بیدل که صبح
سرسبزی ایمن ز برق گواه است
آئینه ام و طاقت دیدار ندارم
آما اگر از خویش برائی همه آه است
با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
در خانه دل هر نفسی مرده راه است
بی توام جانکه جنبش مرگانی هست
گر همه خاک شوم خاک مرا جا هست

ردیف التا

برق ره نا امیدی پرده آهنگ اوست
صاف دل آئینه گر غبار خویش نگشاید بکس
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست
وادی ضعف بپا بیخودی سطی کرده ام
این شهید تیغ است کز داغ خون او نیز رنگ
وسعت بال و پرم دام ره آزادیست
صید این بادیه در حلقه فتراک خود است
ضرر و نفع جهانست به نسبت نرسد
گردن شیشه این باده رگ تاک خود است
بیدل از ساده دلی آینه لبریز صفاست
همچو شمع کشته در چشم نگه خوابیده است
آرزو فیض عام بیخودی نومیدیست
پیش همت این دو منزل یک نفس خوابیده است
در چشم گل میکند از جیب رنگ بیقراری
شعله سیر آخر خاشاک من بیجیده است
همچو شبنم در تمنای نثار تو تمامی
تا نفس باقیست صندل بر جبین مالیده است
غربت طلبی جوهر تسلیم بدست آر
این باده ندانم چه قدر حوصله خواه است
کو نجلت عصیان که محیط کرمش را
حیرت چقدر آینه را پشت پناه است
بیدل گلستان جراحش چو گل زخم
دیدنی از ساز طرب تر دیده انسانی هست
گر کشتن دو جهان آینه در برد ارد

سایه گل بس بود بال همای عندلیب
بیقرار شوق را چون میتوان مهمل نهاد
آنچه در آئینه روشن به نبی رنگ اوست
نسبت خاص ست جو شعله و بیدار را
گر نفس با ناله گشتن عرض صد سنگ است و
گاهش اهل زبان فطرت بیباک خود است
قفس وحشت صبح از جگر چاک خود است
طوبی ایجا ثمر شرمنده قابل دل بستن نیست
زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است
شعله را سجده گهی نیست بجز خاکستر خویش
لب این چشمه نوح نظر پاک خود است
تا کجا انجا مد آخر بما جرای داغ دل
من اگر گردش ندارم رنگ من گردیده است
جیب و دامانی ندارد کسوت عریانیم
صبح در آئینه شبنم نفس دزدیده است
از سپند ما زبان شکوه نتوان یافتن
داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است
سر و چمن الفت دل شعله آه ست
ایجا خم طاعت شکن طرف کلاه ست
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد
آرایش موج از عرق شرم گناه ست
مشکل که شود وحشی مکارم تخلق
تا نقش قدم صورت خمیازه آه ست
گشته ناز تو ام بسمل انداز تو ام
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست

تا کی زیر فلک داغ طفیلی بودن
نه بر مئی نیج دوران خانه کعبه است

گر لب از ناله نبندی بخود احسان است
عذر بیدادی ما نجلت ما خواهد خواست

غنچه این چمن کلفت دلتنگی چند
ای چمن محو گلت سیر گریبانی هست

در شبستان عدم تیره چراغانی هست
نشوی سنگ سامان جنون بیدل

چو الف بی تو ز بس رنگ اعتبارم سوخت
خزان بباد فنا داد و نو بهارم سوخت

فروغ دیده بیدار شمع وارم سوخت
ز تخته باز یمی آنا خدا چه می پرسی

غبار تربت پروانه میدهد آواز
که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت

با نشیکه ندارم نه ار بارم سوخت
فلک نکرد علاج کدورتم بیدل

بسکه از نظر زخجالت جلوه مستانه ریخت
رنگ از رو پیچون جان داده از سیمانه ریخت

بر تو شمعت شب نمی بر این پروانه ریخت
گر غبار خاطر شمعی بنا شد در نظر

خاک صحرا موج میشد از طپیدنهای من
چشم مستت چون ازین بسمل عجب مستانه ریخت

میتوان از قالب این قوم حسن شانه ریخت
اے خوش آن رندی که بر خاک خرابات فنا

هر کجا بیدل سکافات عمل گل میکند
دیده دامن بر سشک خویش خواهد دانه ریخت

از رو مع آفتاب آئینه پیدا آتش است
پیکر ما هم چو شمع از گریه شادی گداخت

بے ادب از موج اشک ما جران نتوان گذشت
آبله دریا اگر لبشکست بحر آتش است

چون طلسم سنگ نام این معما آتش است
جز به گمنامی سراغ امن ان یافتن

نیست بیدل بیقرار بیهوده شوخم بسبب
از دل گرم نفس را در تبه پا آتش است

گردبی زد امن طلبش دل شکسته است
از نرسنگ بر نیامده زندانی هواست

از ادبستی همه گرد نشان شوخی است
عنقا هم از زبان خلائق سر شکسته است

آسوده ام که رشته نارم گسسته است
مالاف اوج از پر عجزم نریخت

از ره ظالم از سبب دستگاه اوست
بیدل بخون نشست خجل زدستها

کجا رود من زرد دل که مدعا اینجاست
دلیل معصیتم بسکه ناتوانی بود

کسے ندا دنشان از کمال شوکت عجز
جز انیقدر که همه سر کشیده دنیا اینجاست

که سخت نامه سیاهیم و عفو یا اینجاست
نهفت اه تلاشم عرق فشانی شرم

چنین متاعم و دکان سجده دارم
تو نیز خاک شو اے جبهه جوکه جا اینجاست

به تطفل نتوان داد فلک داد تا
اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست

گر تامل قفس جلوه طاؤس شود
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

زم دنگ نگهم داغ شد چشم خموش
فلک گشید زگرداب و بر کنارم سوخت

دگر مپرس ز تاثیر آه بے اثرم
قفس شکسته اینست غبارم سوخت

حسرت وصل تو بر دا سایش ایجاد زد
میتوان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت

فکر زلفت سینه چاکانرا ز بس بیچیده است
رنگ آسایش چو اشک از نقش بستر ریخت

دل ز برق شوخی حسنت چه آسان آتش است
اشک جانگیری است انجا آتش است

عشق می آید برون گر داغ کس بینم
ورنه از پرواز تا مال عنقا آتش است

بر روی تا چو صبح زنگی شکسته است
یارب شرار با چه امید جسته است

نومید یم زرد سر آرزو رباند
پرواز با چو رنگ بمال شکسته است

فنا مثالم و آئینه بقا اینجاست
بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

خوش آنکه سایه صفت با محاق شوخیم
کل ست خاک دو عالم ز بس حیا اینجاست

غبار رفته بیاد بحر مگو شم گفت

که خلق بیهوده جان میکند نوا اینجاست
بحر عقلم پیچ و تاب فکر گرداب منست
چون ربط نی باطن من عالم آب منست
سوز شوقم فرده آهنگ ساز بیخودی منست
گر نظر وا میکنم بر خویش سیلاب منست
عقل من بیدل عیار امتحان هوشهاست
فروغ گوهر هستیش چو شمع جانگاه است
بهستی تو امیدست نیستی ما را
بجیب خویش اگر سر فرو بری چاه است
بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما
که از ضعیفی من ناله دست کوتاه است
کی فرصت عیش ست درین باغ که گل را
سرتاسر این بلا دبر یک چشم غزال است
در خلوت دل بی تو تسلی نتوان شد
دل گر بشکنند سر بسر آغوش صدا ست
تا مجنون یک قبیله اسیر لوا نه است
ریشه ام چون موج گوهر طلسم دانه است
تا نمیری رمز معنی نگردد رو نمست
هر که می نبی بصد رنگ دیوانه است
من باول گام از صحرا وحشت جسته ام
همچو شمع انجا ز سر تا پا بسمل آتش ست
در شکنج زندگی میسوزد م باد فنا
کشت من چندانکه پرآبست اصل آتش ست
میگمارد پیکر شرم از هجوم احتیاج
کاروان خاک در بارست سنگ آتش ست

بوصل نغزش پا رسیده ام بیدل
شورش طبع بلند امواج بیتاب منست
در صفا حیرتم موجست نقش کائنات
نالهٔ من چون پسند افسانهٔ خواب منست
جامی از میخانهٔ عرفان بدست آورده ام
همچو مخمل دام خواب دیگران جو آب منست
کجا بسمل ز راحت شکسته پای خویش
گر گفته اند اگر هیچ نیست البدست
چگونه عمر اقامت کند براه نفس
کتان غبار خیال قلم و ماه دست
آگاهی و افسردگی دل چه خیال است
گر گردش نگست همان گردش دست
هر گاه براه طلبت رفته ام از خویش
چیزیکه در آئینه توان دید نشان است
بیدل من و آن دولت بیدار مگر فقر
حلقهٔ زنجیر در چشم خط پیمانه است
غفلت من گم نشد از سر گذشت زندگانی
کاشنا زندگی از عافیت بیگانه است
عضو عضوم گرد از کیفیت مژگان اوست
بیدل اینجا چین دامن ایجاد طفلانه است
از عدم دور جهانی را بداغ دهم سوخت
نیم بسمل را تغافل ها قاتل آتش ست
کلفت اماندگی شد برق بیپا رخیار
ای کرم مغدور در بنیاد سائل آتش ست
هر دو عالم لنگی بی پرده است اما چه سود

بیاکه داد رس سعی نارسا اینجاست
جوش سعی کرد مستغنی ز تیر صوتم
این کستان گم گشتهٔ آغوش مهتاب منست
گوشهٔ امنی ز مژگانم بسته دارم چون حباب
صاف گردیدن ز مستی باده ناب منست
ز عصه چاره ندارد دلی که آگاه ست
ز خویش نیز اگر رفته ایم افواه ست
فریب یاغر هستی مخور که چون گرداب
گره بخود ز این رشته بسکه کوتاه ست
چسان بدوش امانت سازمش بیدل
تا دانه نخود چشم کشود ست نهال ست
هر جا روم از زور کسیه چاره ندارم
نقش قدم آئینه گردش حال ست
آئینهٔ گل از بغل غنچه جدا نیست
گر نسبت او چنین خاموش سفال ست
از حیا شد نالهٔ بیتابیم در دل گره
چون رهی خواهید دام آواز پا افسانه است
محو نجز نفس بودن دلیل هوش نیست
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه ست
انچه در بال طلب افتد ز دل آتش ست
محو دریا باش ای گوهر که بیحاصل آتش ست
یکقلم چون نخم اشک چشم آتش ناب ما
با وجود بی پر و پا یک دو گل آتش ست
بیرون انجا که جز محرومی گشتن نیست چاره
غیرت مجنون با رانام محفل آتش ست

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چون نفس در زیر پا دارم دل آتش دست
زبرق شوق آهم شعله بالاست

چراغ مرده را آتش مسیحا نیست
جهان نیرنگ حسن بی نشانی ست
اگر آئینه گردی سا د گیهاست

زور رس عشق شد این نکته روشن
که از خود چشم پوشیدن معماست
مشو غافل ز رمز هستی من

شکست این حباب آغوش دریاست
درین محفل نگه از اشک شمعم
نشاط از هر که باشد کاهش از ماست

برون می تازد از نه حلقه زنجیر
چنون عاشقان یک نشئه بالاست
بروی چشم هم بیدل حبابیم

بنای ما بآب دیده ماست
آن شوق که در دل شرر عشق هوس سوخت
برق طپشی بود که ننگ همه کس سوخت

شرمنده صیاد خودم چون نفس صبح
کز نیم طپش کردم من از خاک قفس ساخت
هم قافله حیرت سر شار نگاهیم

گرد ره ما سرمه بر آواز جرس ریخت
درس ورق عجز همین امروز روان ست
رنگم ببهت ساز قدم گرد کس ریخت

در خانه همان خانه بدوشم چه توان کرد
معمار ازل نگ شناسیم نفس ریخت
غافل نشوی از دل افسرده بیدل

خونی ست دریغ آنکه بامید هوس ریخت
خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر ست
قطره در کدیمی خشک نگندد گوهر ست

اعتبار ما بخود وا ماندگان افتادگی ست
خاک اگر آئینه میگردد غبارش جوهر ست
شور عشقت آنقدر ساز تحیر فشانده است

گر طپش تا نالهٔ بیمار صاحب بستر ست
آب تیغی تا نگردد صیقل آرامها
کی شود این بخیه ات دشمن که سر در سر ست

مرگ طالم نیست غیر از ترک سامان غرور
شعله از گرد نکتی گر بگذرد خاکستر ست
راحت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن

خاک ساحل گشت موج از گر شناسد کو بر ست
چشم و گوشی را که بیدل نیست نور سیر حق
پیش چشم اهل بینش روز ما م دور ست

صبح هستی نیست تنگ نای ما لبیده است
انیقدر طوفان که من بیتو بنفس مالیده ام
هیچ آهنگی برون تا رنشاط اخترش نیست

نالهٔ ها این جرس هم در جرس مالیده است
پرتو عشقت تشریف غرور ما دمن
شعله نوش افتاد هر جا جا خارا خس مالیده است

چون نفس عمر جنون کرد و نمو میدی نیم
نالهٔ دارم که تا فریاد رس مالیده است
یاس مطلب نیست بیدل تا رفع برآمد

از زر و در سایهٔ مال مکس مالیده است
تا نفس با قیست در دل نگ کلفت نصم است
آب این آئینه ها یکسر کدورت پرور ست

فکر آسودن بشور آورده است این بحر را
در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر ست
دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال

چشمهٔ آئینه گر خاشاک دارد جوهر ست
عشرت آسنگی ز بزم میکشان غافل مباش
آشیان رنگ اگر بی پرده گردد ساغر ست

در طلسم حیرت تا یکسی را باز ست
چشم قربانی کیند گاه خیال دیگر ست
کعبه و افتاد و شو جهانی طاقت رنه من

هر کجا از پا نشینم آشیان دیگر ست
سوز خوبین دل ندارد رحمت افسردگی
آتش یاقوت بیدل این ز خاکستر ست

بسکه این گلشن اندوه کدورت رنگ ست
نفس غنچه بر آئینه شبنم رنگ ست
دوری دامن وصلت بخود پیچید

غنچه گر وا شود از خویش گلشن رنگ ست
بر طرف موج حیرتی ست طوفان همدوش
گشته پیر فلک عرق از آب ننگ ست

مظلمم سر کوی تو نه پرواز گشید
آب جو را چو به گلشن بر ساند ننگ ست
از قدم نیست جدا عشرت مجنون بیدل

شور زنجیر نوا سنج هزار آهنگ ست
سر نوشت رم جانان خط مشکین بو دوا ست
کاروان حسن را نقش قدم این بوده است

دل مصفا گردم غافل که در بزم نیاز
صاحب آئینه گشتن کار خود بین بوده است
غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ریختیم

عشرت بسته از دلهای غمگین بوده است
پشت دست آئینه از دندان جوهر میکند
سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

بیدل آن اشکم که عمری بساط حیرتم
از حریر پرده ها چشم بالین بوده است
هیچ کس جز باس نمخوار من دیوانه نیست

بر چراغ شعله غیر از سوختن پروانه نیست
هر قدح خواهد دولت سیماب حیرت جمع کرد
چون کمان اینجا بجز خمیازه خت خانه نیست

چون گل از رو در قفا بیند گی غافل مباش
رنگ میگردد در نیجا ساغر پیمانه نیست
هر گز افسون قره بر هم زدن نشنیده ایم

ما سیه بختان شبی داریم لیک افسانه نیست
شیوه مجنون رو ضع نامداران آن گشتست
سنگ سر کی زند جا تم اگر دیوانه نیست

گر دلی خوش میکنم از التفات وحشتست
آشنا ئی با کسی جز معنی بیگانه نیست
غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام

سیل هم پیش از روی مهمان این ویرانه نیست
شور ما چون شیشه ساز از زمان مستی ست
فسمه ها تا نالد اما هیچکس در خانه نیست

عشرتم **بیدل** بر نگ رنگ موقوفست و بس
اشک خواهد سبحه گرداند اگر یمانه نیست
شوکت شاهیم از فیض جنون در قدمست

چشم زخمی نرسد آبله هم جامجمست
ماجنون شیفتگان امت آشفتگیم
وضع ما را بسر زلف پریشان قسمست

رحم بر شبنم ما کن که درین عزلت گاه
آب گردیدن از خود نگذشتن ستمست
دیده بر خاک عدم هم مژه بر هم نزند

گر بداند که تماشا چه قدر مغتنمست
عشق بمشق تماشا بگذشت از دل ما
صفحه حیرت آئینه عجب خوش رقمست

بیدل آسمان جلوه گه ناله ماست
شاهد حال من آئینه نقش قدمست
شب که حیرت بخیالش طی قیل و قال نخیت

هر چه از آئینه پرسیدم زبان لال نخیت
عمر یکدشت همان نا قدردان جلوه ایم
هستی آئینه ما سخت دشوار نخیت

یک سجود نقش بندد صد جبین بر خاک نیست
تا به پرواز رسیم اندیشه چندین بال نخیت
رفته ام از خود بشتن چند انکه می آیم هنوز

بیخودی را هیچ طوفان استقبال نخیت
یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق
بر سر ما یم سوداد نامه اعمال نخیت

نیست ما را در قالب تمثال نخیت
آرمید نهام اور قالب تمثال نخیت
آیم از شرم سماجت پیشگان این چمن

تا پری افشانده ایم از آسمانها بیم
بسمل نگذیم توان خون ما پامال نخیت
بوالهوس هم میتواند خونی ز قیقال نخیت

هر که آمد سیر پا ش این گلستان کرد و رفت
حرص دندان یک عالم امیدم کرده بود
غیرت کم فرصتیها سخت احسان کرد و رفت

خود نمائی دین لباسم تیز عریان کرد و رفت
نیستم گر نقش هستی موهوم خویشم
قطره خون بود چندین ناز طوفان کرد و رفت

بیدل این زبان چه بیجوئی نشان ما
دل همیست که با خاک برابر توان کرد
چون تیغ زسر در گذرد عالم آب ست
این گل ثمر دیده بیجواب گلاب ست

بی روی تو تا خانه آئینه خراب ست
آسان نتوان چشم بهاپی تو نهادن

پروانهٔ کامل ادب پای چرا نم
چون تار نگه بوتهٔ زرک حجاب ست

فرصت طلبی دم انجام وفا نیست
آئینهٔ نجلت چه کم از عالم آب ست

بیدل ز سخنهای تو مستست شنیدن
تا تیر بود در آئینه عکس ابرام داشت

از ادای ابرویت فهمیده ام لطف نگاه
سر به ام در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت

عیشها گر دیدم تا باد رفت اجزای ما
در شکست خمر نشئین هشت عیام رام داشت

نالهٔ را روزی که رود را عتبار نشئه بود
بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت

چون حباب از مستی چشمی بهم آورده ایم
از تحیر بر تن زارم گریبان زار داشت

رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهیم
شعلهٔ آواز ما جمعیت منقار داشت

پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست
چون صبح بر بساط هوا دام چیدنست

تا سر حد فنا بقدم کس نمیرسد
گردون موج را حباب سریست

فال راحت من ازین کف خاکی
تا نفس نالهٔ نیست در جگریست

غفلت اسباب نارسائیهاست
خامشی نالهٔ شکسته تریست

تا چون نقد بعار عشر نم در چنگ داشت

در کشور ما بال و پر سنجیده داب ست
خوش باش گر در سینهٔ تو نشئهٔ تحقیق

تا بسمل ما گرم طپش گشت کباب ست
جز معنی سوز از پر پروانه نه خواندیم

تحریک زبان قلمت موج شراب ست
یاد آن شوخیکه از بیطاقتیها کلب

این کمان رنگ فریب از وضع بادام داشت
دل ز امروز او صفا فال صبوحی میزند

خانهٔ ما بعد ویرانی هوای نام داشت
مار خود دارد عبث خون طلسمات بخیم

چون جرس بیدل بجا باد دل در جام داشت
داغ بیدردی نشاند آخر بخاک تیره ام

در خرابی خانهٔ ما سایه دیوار داشت
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر

حیرت اینجا خواب از دیدهٔ بیدار داشت
پیوستگی بحق زد و عالم بریدنست

از خود رسیدن تو بحق آرمیدنست
ما را بر نگ شمع در عافیت زدن

بیدل بحیرتم نفس این رهٔ بریدنست
نیست در رنگ اعتبار ثبات

هر چه آسوده تر فسرده ترست
نتوان نجلت مراد کشید

دست خوابیدگان بزیر سرست
بیدل از گریه شهرتی دارم

طفل شکلم که دیده ام اسن نگاشت

دانش همه غفلت شود از فیض حیائی
بیتاب اگر هست همان تنگ شرابست

گیرم قدم قاتل همسایه حریست
این صفحه آتش زده جز وحشه کتابست

سادگی خود را اسیر فکرها خام داشت
دل طپیدن در راهت رکام داشت

با د آن داس عیام پریشان کرد دور فت
در کدورت تیر این آئینه بیش شام داشت

عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من
در صدف آبال لعل عاقبت آرام داشت

شب که شور بلبل از ریشه در گلزار داشت
بود زیر چتر گل شمع در پا خار داشت

دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود
عالمی را شوخی نظاره نا هموار داشت

چون گل شمیم بیدل بلبل باغ ادب
دیدار دوست هستی خود را بدید

این یکدو دم که زندگیش شامل کرده اند
از چشم خود همین دو سه اشک چکیدنست

سر کشیها بمرگ راه برست
آبروها چو موج در گذرست

در کمال دلیل آزادیست
ای خوشا نالهٔ که بی اثرست

ساز تو میدهٔ اختیاری نیست
بال پرواز ار چشم ترست

بسکه ما بیچارگان خجلت نصیب افتاده ایم

رنگ اشک است کز دل ما طپیدن جنگ داشت
انیهه دام خیالانی که برهم چیده ام
نیست جرم ما و تو معجون هستی ننگ داشت

عشق هم دارد تلافیها چو بینی بنای
هر قدر خون کم و در دل چهره ما رنگ داشت
شمع هستی هیچ ما را بر نیارد از عدم

آتش ما هر کجا زد شعله جا در سنگ داشت
عمر ما چون سایه در اندیشهٔ غفلت گذشت
تا نمودی داشتیم آیینهٔ ما زنگ داشت

کاش هجران داد من او گر وصلی بود
شمع تصویریم کز من سوختن هم ننگ داشت
منفعل از دعوی نشو و نمای هستیم

سازمار خاک بیدل بیش ازین آهنگ داشت
خنده صبح است که در بند گریبان گلست
عیش موجیست که سر گشتهٔ طوفان گلست

در گلستان فاسعی کسی بجا نیست
رنگ هم گرد و دار خود پی سامان گلست
غنچه سان غفلت باعث جمعیت ماست

ورنه بیدا گل خوابت پیشان گلست
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست
گردش رنگ همان لغزش مستان گل ست

دیده وا کن نیرنگ تجرد دریاب
این گلستان همه یک خنده خمیازهٔ گل ست
هست سودای عشق آیینهٔ غیرت حسن

نالهٔ بلبل بیدل علم شان گلست
خنده زن بر سازمحبت که پر خطرناک ست
توشهٔ خار ضعیفی و شعلهٔ بیباک ست

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
سموم حادثه را نخجت تیز تریاک ست
با خیال زر فتیم هر کجا رفتیم

غبار ما و نفس جمله صید فتراک ست
دلم با لفت نازو نیازی لرزد
کز رنگ جلوه حریرست دیده مشناک ست

زمانه کی منشان را به برگشد بیدل
کسیکه راست بود خاصیم افلاک ست
در ندامت گل مقصود بر تر دیکیست

دنی نیست به پستی که بسر نزدیکیست
بر سر کام تو یاس نفس ست اغواص
سر این رشته نگهدار که نزدیک ست

ای هوس انیهه مغرور اقامت آهنگ
نسبت سنگ بهم انجا به بتر نزدیکیست
میگذر جوهر آیینه کف دست حق

باخبر باش که افلاس سمر نزدیکیست
اگر از قسمت ایوان نتوان کام گرفت
سفتنم دار که دندان بجگر نزدیکیست

دو دو دل ثمرهٔ خاکیمتر ما [illegible]
تا غنی این شب که تو دیدی بسحر نزدیکیست
دوری کعبه مقصود خود بینی ماست

اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیکیست
حال اسبل همه کس هست ندانند مساغ
اشیائی که بافتاندن پر نزدیکیست

همه مقصد طلبان از من مقصد گیرند
گر بدانند که منزل چه قدر نزدیکیست
همه گویند جدا نیست زما دلبر ما

ما چنین دور چرا ایم اگر نزدیکیست
بیدل آنجا که جنون منصب دولت بخشد
نسبت آبله با دیده تر نزدیک ست

دل سیاه جلوه طاقت بغارت داده است
خانه آیینه ام از تاب عکس افتاده است
اهم و ظرفی نی بندم بالفگاه دل

بهر نیهای شوم سر بصحرا داده است
هیچکس آگه نشد از ختم کار رفتگان
در دلی اینکاروان از تشنگی افتاده است

چون نگاه چشم بسبل دلعلی کردم
قاصد شوخ طلبیم و نامهٔ ما ساده است
زینهار ایمن مباش از اشک و آه دمین

گر همه یک شبنم ست انبطفل طوفان زاده است
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گرفته در خاک طرفی بر زبان افتاده است

بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست
گر همه در بست سد ساحل ما هم دریا ست
شوق ما گرم عنان نیست شمر دل جاست
فکر بیدردی اگر ره نزند درد و است

ای تمنا مکن از جملت جولان آسیم
من زخود رفته ام قرعه بنام عنقاست

القدر سعی بادی مالا رم میست
سود دن ست ندامت دگران مصداست

هیچکس نیست بمادان خرش بیدل
تا مدام چون حیرت آئینه یکسر ساده است

عقل کوتا جمع سازد خاطر اجزای ما
دام چشم سوزن و نخچیر سخت افتاده است

تا فنا هر پیچ جا آرام نتوان یافتن
میرود در بار خویش و آب استاده است

عمر میست بحیرت نفس سوخته رام است
بر طائر بابوی گلی پیچش دام است

ای شعله امید نفس سوخته تا چند
آن رنگ که شکست در این باغ کدام است

عالم طلسم خشت چشم سیاه اوست
بیرون رود کجا نگاه که این خوابگاه اوست

شبنم به نیم چشم زدن جوهر هواست
زین دشت هر چه گرد برد برد سیاه اوست

با محرمان عجز خوادث چه می کند
کاین نسبت عرصه یک کف بید بنگاه اوست

آتش و چشم آنجا که برافروخته است
اخگرم چشم نخاکسته خود دوخته است

ای نفس ها بده کامدنم رخصلت تا چند
چون حنا پیرهن ما نظری دوخته است

عالم ایجاد خلوتخانه جزو و کل ست
همه جا گم شد گان آئینه را زهما نداند

چون شرر دانه فشانی همه بر زو هوا ست
نغمه انجمن باش بشوخی مرمید

باخبر باش که دنیا این سه سا ست
بسکه حرف مدعا نا رسم افتاده است

خاک گردیدن آب فلکند ان سجده است
بیطپد گردیم از اندیشه آغوش سحر

سنگ هم در سجود بیتابی ست مادود
گوهر کاش از رنگ فسردن خون شود

احذر آمد علی این دود آتش زاده است
شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم

آسودگی از جاده وسیل دو سه گام ست
گردون بهمین سنگ جیناد دل اندا

تحصیل کمال تو بیک حرف تمام ست
بامیم و یا سبانی خلوتسرای چشم

[redacted]ست آبله پا براه اوست
از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد

رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست
حیرت نگاه شوکت تو میدهی خودیم

بیدل گذشتنی که همین شا هراه اوست
چه خیال ست ال ز داغ تسلی کنید

وصفها ساخته ما دمن آموخته است
از قماش بد و نیک دجهان بخبرم

ابجد چاک گریبان زکه آموخته است
آدمی را بر لباس صوف و اطلس فخر چیست

عمر باشد چو گهر قطره ما آبله پاست
چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر

خانه چشم بامداد نگاهی بر پاست
نذر کوئی ست غبار بهوا رفته من

نغمه پرده دل از همه آهنگ جداست
داغ شورا بد که در آئین منزل گاه عشق

عشق شست خاک ما را سر بصحرا داده است
دل در تنی در بساط حادثات دست

هر چه جز منزل درین وادی ست یک جاده است
برق جولان آه بیدل از دم گرم ست

این مستی آسوده ندانم زچه جام ست
بنیاب فنا اینهمه کوشش نپسندد

فرداست که پرواز تو فرسوده دام ست
بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی

هر ذره که میرد از خود نگاه اوست
بیتاب عشق اگر همه رنگ روان شود

از اراده بیدلی که همان آشک آه اوست
فی جرعه شراب غرور ست عجز ما

سر با جیب انفعت ما در پناه اوست
دلدار سا رفته از خود رسیده است

برق در اول پرواز نفس سوخته است
توان محرم تحقیق شد از علم و عمل

آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است
گر نه شناگر دجنونست دل بیدل ما

هر بهار رنگ جا چشم وا کرد و گل ست

ین قماش اکثر ستوار از اصل است
ز خلق اندخوبان چین صبا دول
آینه گردید از آزادی نماست
وه از کتاب شعله انشا کرده اند
ردولت ین خاکدان قیمت دوتاست
بالی کسب عزت از احوال مرگ
دل گرانست از تقاضای دوا
شت دست آبم از افغان
نه برق نگاه سنان گسیست
ست ی آبهای آه خویش
ش عرض محبت بان گسیست
زمزمه یار بشنوی
نماید سفنے بیان گسیست
ی هستی میکند هشیار باش
ل سا سودن ست سیاست
ن عجب نازک ابدا افتاده است
له اینجا جای آسایش کجاست
ل آینه رضا طلبی ست
لی ما جرم شیشه رجلی
ی هو بهاست غلهٔ دنیا
ن بیان شود دعوی ست
یتان بیدام الفت مشکل ست
یان دن رنگ دیگر بسمل
ری خانمان فتاده ایم
و آنو دم که محنه اه رفاقت

طبع ما تنها اسیر دستگاه عشق نیست
شاهد گل را بسر کوی پرستان کار نیست
اوج دولت سفلهٔ طبعان آزاد دور دیر نیست
هر کجا او جلوه دارد نقد هستی مفت ماست
خود سر بها از مقام من دور افتادن ست
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
هیچکس خون من اسیر نالهٔ تاثیر کیست
روزگاری شد که این طنبور مخروم از منست
صندل فروش ناصیهٔ غیرتم چو صبح
این آتش فسرده چگویم بجان کیست
خون شد بهار حیرت و یک رنگ گل نکرد
ای آرزو نبال و بگو دان کیست
اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
صورت قد دو تا آینه ترکیب لاست
بند بند فکر آن موی میان در هم شکست
شوخی اینجا تا عرق آلود میگردد حیاست
بیدل از ننگ سباب من با غافلی
نفس در سایهٔ فریاد پا بی ادبی ست
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست
عجز اگر خوشت آید زحمت عذر بی ست
زدور باش غم ور نقاش بیدل
هر که بیمار محبت گشت سیر تا پا دل ست
آب میگردد ز شرم شبنم صبح تا دم نزند
بر سر ما سایه گر هست تیغ قاتلست
از تلاش اعافت تا جنبی عشق

تا نگیرد دل غم بی ناخنی هم چنگل ست
تهمت افسردگی بر طینت یا شق خطاست
خاک اگر امروز بر چرخ ست فردا زیر پاست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
نالهٔ ما اظهار شوخی میکند از دل جداست
احتیاج ست انچه بیماری مقرر کرده اند
مشت خاکی گرد ره داریم کاین هم بقاست
سر و بهار جلوه قد دلستان کیست
گردی بیام رفته ام از آسمان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم
صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بیدل اگر نه طبع تو شاطلی کند
شعله در سر پرفشاندن ندارد خود صداست
حاصل کونین پامال ندامت گردد
ناتوانی هر کجا زور آورد زور آزماست
داغ مینالد که دل خلوتکدهٔ جمعیت ست
انچه صبح زندگی فهمیده روز جزاست
می رحم نه کشیدیم عذر حوصله چند
زنالهٔ تا بخموشی نبرد تشنه لبی ست
بدرس دل عجمی انشم چه چاره کنم
من و دلی که امیدش خروش زیر لبی ست
عرض نیرنگی طلسم آه کار نیست
سینه چاکان را نفس در لب رسانیدن یکست
تا نگردید آفت آسایشم ننگ هوش

کوشش ما نافع سرمنزل مقصود ماست
در میان بسمل و راحت طپیدن حایل است
نیست از دست تو بیرون اختیار ضد ما

چیست جوهر را چو گل تا غنچه بستن کار دل است
امتیاز حسن و عشق از شوق کاهان بر دهند
بیزوال کف دل در چشم مجنون گل است

باطن آسوده از یک حرف برهم خورد
غنچه تا نافس لب نساند بیدل است
زهی فحصوری عالم گلی رحمت حمایت

گلبن را نفسها شد بزربان همیازه ما
بفکر چاره سوی ما یارب که دارد
دو عالم یک نگاه از سوز و باد است

نگه را خانه چشم ست پرنخجیر گرفتاری
نمیماند پر و بن وز ما از حلقه دام است
بطوف خانه خورشید ظلمت دلمی ماند

زهی تمکین که نسبت تو ان بست احرامت
خرامی کز دو جرح نخچه کار احرامی زنگت را
هنوز امید سرسبز است در اندیشه حامت

چه می پچی زرد ی جهل بر طوف آن بیدل
که موهوم ست چون رنگ نظر آغاز و انجامت
اصلیاء نامزاج سنبله گل شامل ست

هر چه میرود بدازین صحرا زبان سایل ست
اعتبارات غبار فقر ما بیدست چیست
خاک از اشتغال بارست گل

هر قدم عرض ثبات است کاروانگان
گر بهجوم آبله اینست تا پا دل ست
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار است

جوهر آینه چون اشکم حکیدن مانع ست
بسکه الفتهای غم در نشین بخود یست
آب گر ردم ازین بحکم روانی ست

تیغ غیرت در بغل دارد هوای باغ دهر
چون شفق گردیده بال افشاندنیها بسمل ست
بسکه بر عضوم بغارت نشنه بیداد او ست

رنگ هم در خون من مانند بسمل قاتل ست
از سر مستی مذوق گریه تو انم گذشت
نامی در چشم دارم خاک این اصحاب گل ست

چیده ام بر خویش از غفلت بساط آگهی
این حباب آئینه دل دارد اما بیدل ست
جهان نقش خیالات این و آن خاست

بهره وهم مچینید این گلستان خاست
گهر ریاس مکم بر شکست موج نیست
دلی که پر شود از خود ز دشمنان بیست

سراغ بلبل ما زین چمن مگو دریغ بس
خیال نالهٔ فروش ست استان خاست
کدام جلوه که یکدست زین بساط عرق

تو هم بناز که بیدان امتحان خاست
زجیب هر ذره آغوش بیکدلی انجا
بیا که جای تو در چشم دوستان خاست

فریب منصب گوهر مخور که هیچ حباب
هزار کیسه درین بیکران نمیست
بجیب نیست اگر خلوتی در آبن ست

برون خویش کجایی و جهان خاست
بهمزبانی آن چشم سرمه سا بیدل
چو سیل سرمه مان این بیان خاست

بعشق سوخته و بیهوس گداخته است
چو صبح آینه ام از نفس گداخته است
سلامت از رسن بی رحیل مباش

که عالمی بفسون نفس گداخته است
ز انفعال سخنی نیست لذت دنیا
عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است

ترحم ست بران دل که گاه عرض نیاز
ز بی نیازی فریاد رس گداخته است
مگر شکست بفریاد ما رسد ورنه

در ای محمل مقصد نفس گداخته است
غبار رشت پر ما نثار دام کنید
که عمر با هوسی قفس گداخته است

طلسم هستی بیدل که جوهرت اوست
چو نالهٔ هیچ ندارد ز لبس گداخته است
بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان بیست

رنگ خونم از پی چاک گریبان ریوست
تمام ارد عالم صورت مقید کرده اند
زندگی در کسوت بنفس تالان ریوست

عضو عضوم حسرت دیدی آرد بیار
نخل باد آم سراپا چشم حیران زیر پوست
چون حباب از پیکر حیرت شب ما بیسر

نفس ما بی پرده پنهان است و عریان زیر پوست
عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما
کی تواند کسب بیدل مانی پنهان زیر پوست
احتیاج ما سماجت پیشه را اظهار نیست
عقدهٔ دل چون بهم پیوست نبض عفر نیست
همچو عکس آئینه دارد دهر را سرمایه ام
بیقراری نبض ما بیدل بهنگام شب است
افتاده ایم در قدم رهروان بس است
نقش قدمی به نگین نوکنده نیست
می ندارد از قفای هم اجزای کائنات
عمر ریست تنگ باخته ایم و پنده نیست
بیدل چه انتظار و کدام آرزو و صل
زیر گردون طبع آزادی نوائی برنخاست
تا بقید برگ بود از بی نوائی برنخاست
دهر اگر غفلت رواج جنس ما نشنیده باک نیست
نقش پا گشتیم لیک آواز پا برنخاست
شوق غارت زدهٔ انجمن دیدار یم
طائر شوخی رنگیم شکستن پر ماست
از دلیران جنون ما ربساط ما شکیم
گرد بادیم و همین گردش سر سامان ماست
بسکه داریم درین باغ کدورت بیدل
دم فرو بستن چراغ عیش ما را روغن است
نور بیش جاده صرف غیب بوسی کرده ایم
ورنه جا نامه پیش یار ما را خوانده بود
بهر دو دیده بیدل از نقش قدمی دیدن
کام اول چون شرر جوش در اینجا پاگذاشت

تا نگردد قابل ما جز بگل چیزی نثر
نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
تیر بخت بیزبان لاف از زیر لب است
انچه ما کم کرده ایم از عرض مطلب مطلب است
بی نیاز از اسیر دو آخر کار نیست
رفتن رنگم تمنی آرمیدن صد قالب است
رنگم درین تمن بهوس بندهٔ نیست
مار اگر پیچ آبله پائی دونده نیست
گرد نیاز از سر کویت کجا روم
یکمشت خاک غیر عنان نگنده نیست
چون صبح این دریچه بر رویت کشاده اند
چشم بخواب رفته و بختم بر بنده نیست
بسکه بستی داشتاین گنبد صد ابر نخاست
اینکه می نالیم عرض شکوهٔ بیدرد یست
جلوه ها بیرنگ بود آئینه رائی برنخاست
طوق چون فاخته شیرازهٔ هستی برماست
هر کجا آئینه چون شده چشم تر ماست
ما بیک صفحه ز صد نسخه فراغت داریم
قطع امید دو عالم برش خنجر ماست
راحت شمع بمقدار گداز است اینجا
لاله سان آئینه زنگار نشین در بر ماست
بگذر از اسباب اگر آگاهی از رمز فنا
رشتهٔ فطرت ما تار چشم سوزن ماست
بشکنم دل تا شوم با نقش تحقیق آشنا
پشت سجده بندگان انداست کیندن ماست
شب برق بیخودی چون کاغذش زر

بچو گل خونی بجل کردم بهایان زیر پوست
خرقه بر اهل خدا آئینهٔ رسوائی ست
پردهٔ خاموشی شور جهان دوشیست
کیسه اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی
آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب است
دود بیتاب ست هر جا شعله روشن میشود
یعنی پر شکسته بجائی رسنده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
بسمل اگر پرسی بفشاند پر بنده نیست
ای بیکسی بنال بدرد یکه خون شوی
پاشیدن خبار نفسهاست خنده نیست

دیگر

مفلس از مایهٔ شهرت همان مست تهی ست
ورنه از ما نالهٔ درد آشنائی برنخاست
در هوای مقدمش بیدل براه انتظار
حلقهٔ دود کمند کف خاکستر ماست
عجز آئینه دار ماندگی ما نشود
دل آشفته اگر جمع شود وقت ماست
مست شوقیم درین دشت سر گردانی
هر قدر پیکر ما خاک شود بستر ماست
چون حباب آئینه ما را خموشی روشن ست
چون شود منزل نمایان گم شده نشانست
بیکس انسنه مکتوب شوق آگاه میست
شخص هم عکس ست اگر آئینه در دست نیست
گر مزار یکه ز سیاه ان یکجا گذاشت
سوختم چندانکه داغت تن من پاگذاشت

در شمار روتبو چون آینه جنس شعور
عشرت امروز با بنیاد با فردا گذاشت
بعد از ین دربند گوهر خاک میبا ید شدن
هر که طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت
همت ما را دماغ ننگ نشانی هم نبود
آنقدر دستی که توان از من الها گذاشت
در حجاب غفلت نگاهی فارق ما و من ست
عقدهٔ کاریکه من دارم هجوم ناخن ست
خامکار الفت داغ محبت نیستم
نیست جز نقش حیات آن سر که موجش گرد ست
اشک مجنونم زبان در دمن فهمیدن ست
جامهٔ احرام آتش سینهٔ داغ من ست
سیلاب بدر یا چه قدر گرد فرو شد
امید هم انجا چه کم از رحمت هم ست

بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم
دستگاه پر تو یک شمع این محفل ندا شت
زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن ست
در ره این ره لغزش پا داگر منزل ندا شت
همچو شبنم گریه بر ماه جولان بسته ا ست
روز و شب گرداب را از موج خنجر بر گلوست
بسمی آید بجز پیچ از معماے حیات
پای ما خم ست دست دوش ما جام سبوست
غیر حیرت آبشار مزرع عشاق نیست
رسم و آئین جفا خاصیت روے نکوست
آر زبان اشک هم درد دلی بشنید و رفت
الوداع ای نغمهٔ فرصت که افسون امل
دود آهی داشتم رفت سحر اتنها گذا شت
سجدهٔ شکر فنا خاص کسی چون شمع نیست
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذا شت
بی نیاز یها ے یاس از بهر ما ساما ن نکرد
کام اول حسرت فتن چو نقش پا گذا شت
حلقهٔ گرداب غیر از پیچش امواج نیست
گریهٔ تنگی نساز د غنچه یا نو گلشن ست
ای ز تیغ مرگ غافل بر نفس چندین منال
بی گریبان ست من پا بر دوان از دا منست

بیدل صورت آسا ایستم
گر بال بکشایم دل پرواز دو نیم ست
آسوده دلی الفت یاس ست و گرنه
آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم ست
هر گز ادستی ز همت بو د خبر دل ندا شت
نسخهٔ موهوم امکان جز خط باطل ندا شت
اشکم و کم کرده ام از ضعف راه اضطراب
گل نکرد از سینه ام آخر داغ دل ندا شت
نیست امین از بلا هر کس بفکر جست و جوست
چاک دامان نگه را بستن مژگان دوست
در خرابات حقیقت هیچکار افتاده یم
آئینه گر خاک گردد هر دو عالم رو برو ست
شکوه از خوبان نمی آید کز دامن عشق
وی شبنم گریهٔ ما نو گلی خندید و رفت
کز ضعیفی تا سر کویت سینه تابید و رفت

هر چه پا بود حیرت بر دو حشمی وا گذا شت
چون سپند از درد و داغ بیکسی ها یم سر س
قطرهٔ مارفض شوقی دا شت در دریا گذا شت
در گذ از خود چو اخگر فیض مر سم دیده ا یم
خود نمائی اینقدر سر در پئی عنقا گذا شت

بیدل هر که زد در دامن حیرت مقیم
خانه تا یکست اگر شمع تامل روشن ست
ذوق عشرت میدهد اجزاے جمعیت بباد
هیچو آتش سوختن از یکبار روشن ست
ضبط بیا کیست در کیش جنون ترک ادب
در چکیدن از فتره تا دامنم یک شبنون ست
امروز که امید بکوے تو مقیم ست
تا تازه گنا هیم عطائی تو قدیم ست
نیرنگ گلشن نشود هم سفر گل
با داغ مرا الا صفت عید قدیم ست
دل بهر نقشیکه بستم صورت آئینه بود
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل ندا شت
سرو گلزار تمنا طوق قمری در برست
چشم ما تا بود بهم این بیابان گل ندا شت
غفلت پرده دار عرض بیتابی خویش ست
لفظ ما گر واشگافی معنی حرف نکوست
بی قناعت توان بکنه معنی اشیا رسید
چون رگ یا قوت بنجا ریشه در خون ها ست

دیگر

هر قدم در راه الفت داغ و در سا یه ا م

شمع زین محفل سراغ گوشهٔ امنی نداشت
چون نگه خود را همان در چشم خود دزدید و رفت
رنگ آسایش ندارد نو بهار باغ دهر

شبنم اینجا یک سحر بر برگ گل خندید و رفت
از خزان این جوش گل تا آنقدر ها بیش نیست
میتوان چون رنگ اینجا یک قدم گردید و رفت

هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب هستی
گر بداند چیده گل خواهد نظر پوشید و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است

چون نفس ما بدین آئینه هم سنجید و رفت
ای سحر در اشک شبنم غوطه میباید زدن
گر شکست رنگ ما معنیت خندید و رفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
همچو بیدل معنی یکجا طلبی فهمید و رفت
بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست

شکستهٔ رنگی امید بی تماشا نیست
توسن جلوه کن و دعای دل در رباب
زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

بقدر بر زدن ناله دستی داریم
غبار شوق جنون منت نسیم صبا نیست
چو موج گر بشکستی رسی بغیبت دان

درین محیط که بر عجز دست بالا نیست
غنا مخواه که تمثال هستی عالم
برون ز آئینه احتیاج پیدا نیست

زیاد من بسکوت اجابت قانع باش
که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
بهر چه می نگرم پرفشان نه رنگ ست

که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
اگر ز وهم برآئی چه موج کوگرداب
جهان بخویش فرو رفته است دریا نیست

بهر چه میرسی از خود مگذر شتابی دارد
بهوش باش که امروز فرد انیست
بنا امیدی ما حمی ای دلیل فنا

که آشیان هوسیم و در انجمن جا نیست
حساب بیکسی ما کجا توان دادن
بقا که دام چه هستی فنا هم ازما نیست

غریق بحر فکر حیات مستغنی ست
رسیده ایم بجائی که بیدل آنجا نیست
اشک یک سطر نه بمرگان یار ست

فرصت عمر همین مقدار ست
زندگی عالم آسایش نیست
فرصت عمر آئینهٔ این اسرار ست

گوش کو تا شود آئینهٔ راز
نالهٔ ما نفس بیمار ست
نه کشد شعله سر از خاکستر

نفس سوختگان همو ار ست
چون شرر کاش منزل برسیم
نالهٔ ما ز سفر بیزار ست

مژده هم بیم قیامت دارد
آرمیدن چه قدر دشوار ست
بیدل از زخم بود در فکر دل

خندهٔ گل نفس بیمار ست
نسیم گل بجنبشی ترانه پرداز ست
که همو رنگ گل انگمین رگ ساز ست

چمن وصل تو ام مژده میدهد امروز
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز ست
فسردگی نشود دام و خشت رنگم

شکسته بالی این مرغ دام پرداز ست
کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
چو خط دائره انجام ما هم آغاز ست

نگاه شوقم و خون میخورم به پردهٔ شرم
وگرنه بر فلک امروز یک دو بار ست
توان ز بیخودیم کرد سیر عالم حسن

شهید عشقم و خونم قلم و نا ز ست
که بود از دل ما بر دو خط او بیدل
برای آینه بار غبار پرداز ست

دیدهٔ را که بنظارهٔ دل محرم نیست
مژه بر هم زدن اردست و دگم نیست
اینقدر وهم ز آغوش نگه میبالد

دیده هر گه مژه آورد بهم عالم نیست
عدم سایه ز خورشید معین گردید
گر تو شوخی نکنی هستی ما هم نیست

موج در آب گهر آئینهٔ همو ار ست
دل اگر جمع شود کار تو بس هم نیست
هیچ دانا نه ز تدبیر بدست آرام

از بهشت آنکه برون آمده ست آدم نیست
گره بابرو دولت هستی چو حباب
دانسی داده ام از دست گریبان تنگ
از خموشی خانهٔ دل انباخواهد شکست
این طلسم هم رایک پشت پاخواهد شکست
در بیابانیکه ناپیداست راه مقصدش
بحر آئینه شکن رنگها خواهد شکست
از پرتگاه آینه صبحی دمیده است
جرأت کجا و من کجا لیک چاره نیست
این قطره از گداز دو عالم چکیده است
گل جام خود بعیش بشکستن نمیدهد
این خامه خط بصفحهٔ هستی کشیده است
دانم چون صبح دودمی زشور خنده ئی
حسن اینجا یک نگاه آئینه بین گردیده است
فرش همواریست هرگه ما میگردد دلال
دامن ما را شکست رنگ چین گردیده است
زده ست دل نفس در اضطرابست
زمین تا آسمانت فتحیاب ست
نمیدانم که عرض مدعا چیست
اثر لب تشنهٔ اشک کباب ست
بیابان طلب بحریست بیدل
چرا ابله نباشد چو شیشه گردن موج
باب چشمهٔ آینه نیست شیون موج
زبیدلان رمشو ایمن که تیره آه حباب
شکست خاطر خویش ست چین دامن موج

گر جهان ناز بر اسباب فزونی دارد
تا سلیمان نقشی عرضه دهد خاتم نیست
باعث وحشت جسم ست نفسها بیدل
چون حباب این شیشه را پاس صد آبیست خواهد
آبرو گر یک نفس سر چشمهٔ صد آب روست
میرود گر دمی از خود نا کجا خواهد شکست

دیگر

این صیدگاه کیست که از جوش شکوهش
نقاش دامن تو بدستم کشیده است
داغم ز رنگ عجز که با آن نسردگی
صاف طرب بشیشهٔ ما رنگ پریده است
تا به تجمل و آگهی ها قرین گردیده است
از غم کم فرصتی آه حزین گردیده است
این الهای که از ام امیدش بسته در
در کمال کثرت گردن چنین گردیده است
تیره بختی زیب حسن خلق کسار بها لبس
گره در رشتهٔ موج از حباب ست
ز چشم سرمه آلودش تبر سید
ز هستی تا عدم عرض نقاب ست
کم آلست آنقدر دریای هستی

ردیف الجیم

که بخود یست گل عافیت بداماس موج
به بقرار تو تشریف ابروی عجزی ست
بیک نفس گند از هزار جوش سمج
خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

بهر سامان کمی ذره ما هم کم نیست
ای حبون داغ شو از کلفت غربا من
گرد ما هم نفس با دل بی رحم نیست
نیست بنا تعلق آن قد سنگین بنا
شبنم ایجا دست گر موج بوا خواهد شکست
نقش چندین عیش در جمعیت دل بسته ئی
بازم بدل نوید صفا رسیده است
بسمل چو رنگ در جگر خون طپیده است
غافل مباش از دل ماس انتخاب من
بی منت قدم لب تشنگی رسیده است
بیدل بحر دم عالم شان نیستی ست
سر نوشتم نیز چون نقش انگبین گردیده است
جلوهٔ هستی عنقیست دان کز عدمت بیضه بست
تا بخود چینی نگاه واپسین گردیده است
همچو موج از تهمت بندر تعلق فارغم
شاه بیدل خاک حسار زمین گردیده است
روی از خود اگر چشمی کنی باز
زبان اینجا چو مژگان نیست جواب
درین محفل ز قحط تشنه دردد
کز و تا دست می شوئی سر اشک
که آنجا آبله جوش حباب ست
ز شور حادثه فارغ بود دل روشن
شکستگی ست لباس سبر تن موج
درین محیط اقامت مجوز خسته دلان
که هست تیغ زبان جوهر طپیدن موج

چون شمع برآرد شرم تا سر موج
انصاف دل جامهٔ احرام ببر موج
فیض کرم از علیت مسکین یافت
دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج
تحریک بان آفت دلهای خموش است
در گلشن این بحر بود سنبل تر موج
دانا ثمر حادثه را سهل نداند
از خشک لبی چاره ندارد گهر موج
آفتاب آئینه کار و در ره جولان صبح
سینه چاکان حالی از موج ملاحت نیستند
شمع را تیغ ست سر جنبش دامان صبح
دانهٔ اشک ست قوت هر دو جهان کدل
زهر شک دارد چو شبنم جواب خندهٔ صبح
درین قلمرو دحشت کجا فرصت عیش
بجاست نقطه چندان بکتاب خندهٔ صبح
بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ
زجیب باز کنم انتخاب خندهٔ صبح
رسید نشتر پیری تو غنچه بیدل
آن سبکدوحان تن سنگ کسی داده اند
خلق چون موج مزار از نقش عبرت ساده اند
نیست بی پاس نفس دل را ثبات آبرو
زیر پا خار و خس دوش بحل داده اند
بی سیاهی نیست بیدل جلوه گر بر خط حیات
عیش لب تا چون نشمگان نوش کرد بان کرد
می پرسد بزبانبوئی هیچ کس بارا

همچون پر پروانه زند لخت جگر موج
در بزم تماشای تو از جوش تحیر
چون موج بساحل ببراود گهر موج
گر دامن شام سحر از لفت بکف آرد
برکشتی ما آره بود جنبش سر موج
از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست
در چشم تر بحر بود تا ز نظر موج

ردیف حا حطی

صورت نعت غبار خاطر و شندست
همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح
باطن پیران نبندد بفروغ آگهی
غنچه شبنم ست بیدل را دهان صبح
تبسم گل چاک دلم نمک دارد
مگر کشم نفسی در رکاب خندهٔ صبح
نوشته اند بدیران دفتر نیرنگ
جز آفتاب که باشد کتاب خندهٔ صبح
بعیش اگر نفسی میکشی مباش ایمن

ردیف الدال المهمله

خوشا تراوش نکهت بروی خط افتاده اند
بیطوافان دل جان را که از خود رفتگان
بحر با همین بود تا موجها ایستاده اند
رنگ جان سرو و قمری بین که در گلزار دهر
اهل معنی یک قلم با تیره بختی زاده اند
تماشایت نگه را تا مدد آئینه حیرت
مگر داغت کرد مستی دل زین چسان بگذرد

دارد بطواف سخت در دل گوهر
چون جوهر آئینه زند تا ز نظر موج
بیتابی تار نفس از گو هر دل بود
از چاک دل شانه زند فیض سحر موج
پیچیدگی دود نفس جوهر داماست
این بحر بساحل نکشند رخت سفر موج
بیدل اب اظهار حیا پیشه خموشی ست
از کوه اکسب گل نشاند چرخ در دامان صبح
آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح
مرگ اهل شور باشد حرف سر در ناصحان
فیض یک گو سر بود اگنجی بمیان صبح
ندانست چشم تر ما لبسکه تاب خنده صبح
ملاحتی ست نهان اندر نقاب خنده صبح
بغیر شبنم اشک از بهار عمر نماند
بروز نامچه گل حساب خنده صبح
ز بسکه فیض سر سا دیده ام بر سوائی
که میکشند ز شبنم گلاب خنده صبح
بگیر ساغر فیض از شراب خنده صبح
در بستان جهان از بسکه درس غفلت ست
همچو حیرت بر در آئینه ها افتاده اند
بر در باران رحمت چون سایه از افتادگی
خاکساران بر طوق سر بکشان زاده اند
اگر نه غیر خطت از شبنه جوان لشکر دارد
خجلت از حافظه ها از لف صد آئینه دان دارد
درین گلشن بحکمت طی بهار ما تماشا کن

که مرغ رنگ بالش پر ز برگ خزان دارد
ز سیمگنج بخشیم شوق حیرت پیشه ام کاسکی
که هر شاخش ز بوی گل خندگی در گلستان دارد
بدریائی تجرد در هر دوان ساحل وصلم
غم مردن ندارد شعله تا آبی زبان دارد
بسودایت چنان زارم که در جولان بسمل
چو سیماب انسکست رنگ گل از کان روان دارد
از هجوم کلفت دل نالهٔ بی آهنگ ماند
شعلهٔ ما چون نفس در دام این شبرنگ ماند
از حیا موجی بر د هر چند دل از هم گداخت
آرمیدن صفت آن سیماب نازکیه بی تنگ ماند
داغی از بیداد الم آسوده زمین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت توحید
یعنی چو هلال خم محراب جبین شد
وقتی ست که بر لبکسی عشق بگریم
آئینه کند سنگ چه بود که چنین شد

دیگر

یاد لب شکست من بچه افسون شود درست
در پای رشته ها همه سوزن شکسته اند

دیگر

خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم
نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک
بهر کجا پر و بالی شکست آشیان گردید
چو طفل اشک ز سرمه سر از رسائی طبعم

کسی ادعوی آزادگی چون سرو نپسندید
بهار گلشن آئینه از شبنم زبان دارد
چرا زین ابرو بر خود نبالد بی ستون غم
ز مژگان گشته نظارهٔ ما بادبان دارد
ز خود کامی برون آ جلوهٔ فرصت تماشا کن
تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
بگلزار بهار جلوهٔ او دیدهٔ بیدل
بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
نام را نقش نگین ها بال پرواز سکست
آب شد آئینه تا چیزش در جنگ ماند

دیگر

نظاره بصورت دو نیرنگ گمان بخشید
برگشت نگاهم ز خود و آینه بین شد
عنقا که هم از شهرت جمعی گشت فزودن
کین شعله ز خار و خس ما خاک نشین شد
گر هیچ بنا شد لطفش خون شدنی ست
این حرصها که دامن صد دشت شکسته اند
دارم دلی که بیشتر از من شکسته اند
سنگی ز تنگ عجز تمنای ما نخورد
امید یاس شد اظهار ناکوان گردید
شکسته پائی من در قفس نهان گردید
دل بدست تو افتاد مفت چیزها
در آرزوی تو مردم آنقدر که جان گردید
فنا بحسرت بسیار پیش پا نرفت
ز خود گذشت اگر درس من روان گردید

که با هر خار فصل از ربی بیاری یکه یاران دارد
هدف باید شدن چون بیلان تا آدم نگشائی
که تیغش از دل فرهاد ما سنگ فشان دارد
سخن با شد مدار از بندگی روشن خیالان را
که معراج سر فرازی همین یک دیبان دارد
مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین وادی
ز هر تار نگه انگشت حیرت در دهان دارد
سوختیم و مشت خاشاکی ز ما روشن نشد
ما ز خود رفتم اگر پای طلب در سنگ ماند
نیست تکلیف طپیدن تا هستی در عدم
آهی بهوا چیزی دو چرخ برین شد
اندیشه بمعنی نظری کرد یقین شد
گل گرد ز سجود من سجده فروشی
آخر بی گمانی من نقش نگین شد
از خلقهٔ حیرانی ما هیچ مپرسید
ای آینه دل شو که نخواهی ز ازین شد
عرض کلاه داده و گردن شکسته اند
ما عاجزان ز کوتهٔ دیگر کجا رویم
ما را سیمان ز شرم شکستن شکسته اند
زان سکست دام سر شمه فغان گردید
ز خود برآمدگان یکقدم فلک مانند
بروی آینه صد رنگ میتوان گردید
چو شعله وحشت ما جمله ساز عافیت ست
چمن نیز از گل افشاندن خزان گردید
بروز کار مشکل گشت بیزبانی من

خموشی آن همه چون شد که داستان گردید
که همه مرگان بهم آرند دامن میشود
ناضعیفان نخورشی دارم اگر پرواز نیست
آگاهی از شعور خودم نے نیاز کرد
هر کس زیانشست مرا سر فراز کرد
یک گام مشق نیست ره وادی فنا
قد دو تا مرا خم ابروی ناز کرد
بچشم شوق بلبل مے توان کرد
نظر بر خویش وا کردن محال است
از غنچه اگر آتش سوزان گله دارد
کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد

دیگر

به تدبیر از ین بحر نتوان گذشتن
نگه میکند گر تغافل کنند
بر نگ گرد بادم حلقه تا کے نقش پا گردد
عوارض کثرت بسی سبب لیکن حدت دارد
مبادا اوج جرات گیرد و دست عصا گردد

دیگر

فغان که چاره بتیا بیم نیافت کسے
نفس کشیدن من بیتو سخت جانے بود
خوش آن نشاکه از جذبه دم تیغت
تو هم در و نفسی باش اگر توانی بود
نفس بوحشت صید رمیده میماند
ز آب چشم صدف نیست موج بیتابی
که گل بچهره ساغر کشیده میماند

دیگر

جلوه هستی ز بس فرصتی افسانه است
سایه از یا افتادن پای رفتن میشود
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
کلفت رد اے کیسه دلها تواضع ست
این شته را نفس بکشایش در اکرد

دیگر

اگر امنیست عیش خاکسارے
اگر گوئی تغافل مے توان کرد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی خویش را نم
اگر گلشن خاشے گل کند
شکستے ست گر موج ساحل کند

دیگر

هوا بر برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل
خلل در شخص یکتا نیست گر اقامت دو تا گردد
طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کے
بکوی دوست که تکلیف بے نشانی بود
بر نگ لاله بدردم استخوانی بود
علم بهره دانی شدم ازین غافل
چو اشک نخوت مرا بی قدم روانی بود

دیگر

ثبات همیش چه جوئی که چون طاؤس
سر شک ما بدل آرمیده مے ماند
ترا بزم ادب کلفتی که هست امید

آتش شوق طلب آبخانه روشن میشود
چشم ما بندند دیده نهاشنیدن میشود

دیگر

چون آه کرد رنگ زنا امید یم
از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
بر زندگی ست بار گران جانیم منوز
اگر بطاره کل میتوان کرد
ز پستی همه تنزل میتوان کرد

دیگر

کو دل که بدانم زعنت نه فروشست
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
لب غنچه تعلیم بلبل کند
ز بس لطف فرش همه خوش ادا ست
بهر وضعی که آشوب جنونم بنماید رود
نگاه شوق ما هم کاشن رویش چیده
ز نا کام سجده هم کم نیست اے ابر صبا
اگر سودا سری دارد بکوتاه گردد
غبار گشتم و اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانی شبهای انتظار میرس
که صد کتاب سخن هم بی زبانی بود
بهان گذر که آئینه ست ما نیم
بهار عمر بصبح دمیده مے ماند
بهان بگلشن رنگ پریده میماند
قدح بدست چمن زار شوق میگیرد
که شوق بسمل و دل ناطپیده میماند

دیگر

جهان تا هم سر از فرمان تسلیم
نفس را یک قلم رم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را
بخت من زلف یار را ماند
عمر برق شرار را ماند
محو یاریم و آرزو باقی ست
تا به بزم از باده ام شور طرب مستور شد
دیده احباب بر من خانه زنبور شد
گر نگاه دانت چنین در دیده ها دارد اثر
صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد
آبادی سعی پامردی نمی آید بدست
هر که شب بیخود رود صبحدم مخمور شد
غنچه سان دانه شک مژه شناخ گلم
رنگ افسرده من تا به پریدن نرسد
بال بیطاقتی بسمل ما کوتاه است
اشک تا سرحد بنیش بدویدن نرسد
جوهری لازم آئینه عریانی نیست
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد
هیچکس از گریه من در جهان هشیار نیست
طرح زلفت از شکست خاطر ما ریختند
سینه چاکان را داغ سخت جانیها نبود
ریزه پنداز الفت در رو با ریختند
عاقبت گرد بخشاز اطوق گردون نقش پاست
برق حیرت جلوه دیدم که دیدن داغ شد

برای خاطر ما غم آفریدند
که چون ابرو یم از خم آفریدند
اگر عالم برای جولش پیدا ست
اگر بیشم و گر کم آفریدند
وضع من روزگار را ماند
مژه وا کردنی نمی آرد
وصل ما انتظار را ماند
همچو نی نار موی کاسه طنبور شد
میشود روح مقدس نفس از ترک هوا
آب در آئینه همچون اشک خواهد سور شد
در شکست دل نهان گردید بر قی لاله ام
رایتنه تاک از دویدن صاحب انگور شد
تنم از ضعف بالذیشه دیدن نرسد
قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد
طبع آزاد گرانی نکشد از دم عجمه
دست این موج بدامان طپیدن نرسد
نخل باکشیم که در باغ مراد دو جهان
دامن پیرهن فقر به چیدن نرسد
تا جهان رنگ بنیاد تمنا نریختند
بیخودی فرصت هر جا رنگ صهبا نریختند
گنج گوهر شد دل تو سیکه از شرم طمع
از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند
تا جدا شد دل ز آغوش طپیدن داغ شد
شعله هم آخر بجرم سرکشیدن داغ شد
همچو طاوس زهوا عالم شوقم میپرس

دیگر

طفیل چشم من نم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست
برای من مراهم آفریدند

دیگر

تا نظر باز کرده هیچ ست
همه عالم غبار را ماند

دیگر

بسکه شد نظاره الفت بدل تا زیر چشم
شعله گردود فانع گشت همین نور شد
زنگ منت برهمی تا بدل اهل صفا
موی جوهر چینی آئینه فغفور شد
محنت سیر لیست بیدل حاصل عیش شباب
نامم از گم شدگیها بشنیدن نرسد
کی رسم در چمن وصل که از سعی شکست
قامت سرو بپیری بخمیدن نرسد
بهره از صحبت نیکان نبرد دون همت
ثمر ما به تمنای رسیدن نرسد
چه کشم بار غم و محنت هجران بیدل
گرد یار اچون نفس در راه دلها ریختند
زاعتبار عشق دارد حسن بال سرکشی
آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
بیدل از دام شکست دل شکستن سهل نیست
اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد
غافلم از جنبش اما ایقدر دانم که دوش
پرزدم چندانکه در بالم پریدن داغ شد

غیر عبرت شمع ماتم انجمن حاصل نکرد
تا در آئینهٔ دل راه نفس وا باشد
طپش موج بنا دارد دریا باشد
تیغ وا ماند گیم کرد بمنزل همدوش
جو رگردون نالهٔ دلگیر روشن میکند
نالهٔ شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند
موج نکهت میفزاید ابروی برگ گل
چشم زخم ما دم شمشیر روشن میکند
هست بیدل خانهٔ فانوس چشم بیفروغ
دانش تا کن چند نامهٔ سودا سیه میکند
نگه محو جمال تست تا چشم آن دارم
درین اندیشه حیرانست دل تا زیر پیچد
خرامت شمع گل را موجه سیماب میسازد
دل آوارهٔ ما گر کند اظهار بیتابی
بتا رجاده هر نقش قدم مضراب میسازد
نفس از دل گرم چه حاصل غیر بیتابی
چو محمل غفلتم آخر طلسم خواب میسازد
چشمم رهم آغوشی مژگان گله دارد
از بانگ جرس قافله ما گله دارد
افتاد گیم را بهر کشور دلها است
زین آئینه ساده رخ هر گله دارد
چه شد که اشک بر نگ جگر نمیتابد
که چون حباب هوائی نظر نمی تابد
اشاره میکند از پا شستن کهسار
جبین عجز بجز سجده بر نمی تابد

انچه در دیدن گلشن بود از نیدن داغ شد
کلفت هر دو جهان در گره ما باشد
دل نداریم همان بار کش صد الم
گره رشتهٔ ره آبلهٔ پا باشد
شمع بیداد گمان را تیر روشن میکند
گل رشنیم در عرق از روی خوبی نسبت
رشتهٔ شمع زبان تقریر روشن میکند
بر بیاض هر نقوش ست خط و خال هر
هر شب آنجا شمع پیکان تیر روشن میکند
چه امکانست گردد بساط شب عاشق
که دل هم اشک حسرت گردد و بر چشم پیچد

دیگر

ریاضت نشئه می بخشد دل افسردهٔ ما را
فلک را انجلت سرگشتگی گرداب میسازد
زموی پیرسم گمراهی دل میشود افزون
که دود از صحبت آتش پیچ و تاب میسازد
تو اضعها ظالم فکر صیاد نبود بیدل
این ساغر حیرت صفت آبله دارد
غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون
مصباح من از لغزش پا راحله دارد
بیدل چه حیا لست کند قطع رهم
بهار حسرت ما رنگ بر می تابد
نگار ما ز تماشای غیر مستغنی ست
که باز نالهٔ دل بر کمر نمی تابد
ز خویش مردم اینک تو هم بیا بیدل

دیگر

طلب افسرده شود همت اگر نیک قضا ست
رنگ سهل ست اگر آئینه از ما باشد

دیگر

بی ندامت حلقهٔ ماتم بود قد دوتا
شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند
چون چراغ گل که از فیض بهار گیرد قرار
موی کافوری سواد سر بر روشن میکند
جنون اندیشه بگذار تا دل بر نگیرد پیچ
چو مرگان هر دو عالم را گر بر یکدیگر پیچد
صد آتش ادمی آید ز هر موج این دریا
چمن از جلوه ات چون بو ی گل بیتاب میسازد
که از انگور زر آخر شراب ناب میسازد
غبار این بیابان نغمه شد از بسکه مجنونم
نمک از دیدهٔ غفلت بکام خواب میسازد
چنین گر سر مو یم تراود ذوق آسایش
که میل آبی از چشم شدن قلاب میسازد
بیتابی دل سنگ ره بیخبر بهاست
چون سرو زاد ی عمها صله دارد
در شکوه خار ست گل آبله من
پای نفس من که ز دل آبله دارد
نزاکتی ست در آئینه خانه هستی
برون ز خویش چراغ گهر نمی تابد
بسر کشی کف خاکم مرانگن بتکلیف
که قاصد آمد و هوشم خبر نمی تابد

حدیث سنگدلان خالی از خضر نبود
بر تن گله از نقش ما اثر نبود
به رنگ ریگ روان سیر و تمنا را
گره به رشته ما کمتر از گلهٔ نبود
نخواه شهد حلاوت ز سیر حرف گفتاران
کسی چو جاده درین دشت ابر تر نبود
ز محو شوق مجو لذت نگه بیدل
خانهٔ آئینه دل برد و کس تنگی کند
بی طپیدن نهاد دل اهل طلب از غفلت است
نالهٔ بی پر و آید چون نفس تنگی کند
دام من در گرد حلقهٔ افلاک نبود
من گهر را صدف از چاک گریبان کردند
حسن نیرنگی اورا ز که پا بیم سراغ
بیم لغزش بهزار آبله سامان کردند
ورنه کاهبوداری وضع جهان بیپر و بود
حسرت دل از بیقدرهاشو بالیدن ما هست
مرکز این قوم سرگردانی پرکار بود
باب سوالی ست اگر بس تا نبود کسوشم
در دلم شعله شود آه و لبوانشه بپیچد
این کمندیست که در گردن ما می پیچد
جلوه ها میدهد از شاخ غزالا خیال
بیچو نی همدگره اینجا بصدا می پیچد
نازم این صنعت شوق قیامت دارد
سرو را بی ثمر بیها بهوا می پیچد
گردهستی مانع پرواز عالی همتست

صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
ز گفتگو نبود راحتی نصیب زبان
بغیر آبلهٔ پا گل سفر نبود
ز سیل حادثه ایمن بود دل روشن
فنی که ناله کند قابل شکر نبود
نقاب چاک دلم دود آتش سوداست
که چشم آینه را بهره از نظر نبود
بوی گل را غنچه دام پیچ و تاب حیرت است
کاروان خواب خصوصت جرس تنگی کند
خونخوار امان اگر اندیشه رجولان کردند
چون نگاهم قفس از دیده حیران کردند
این زبان در گرو هم نیست بغیر از پر و بال
بوی گل آئینه بود که نهان کردند

دیگر

هر دو عالم درهم کجا چشم بپوشیدن گم ست
ما همان یک ناله ایم اما بجهان کهسار بود
سرمهٔ عبرت ز وضع ما برابر داشتم
دست اگر در آستین بردم گریبان آر بود
دود در ساغر داغم حوصله امی پیچد
تا نفس هست حیات آینه بیتابی ست
گرد بادی که بدست دل ما می پیچد
حرفی از لب نتوشند دام گر فتار دل
که بساط دو جهان را بصدا می پیچد
دل چو از داغ تعلق شد منور میشود
از حجاب مشت خاک این شعله خاکستر میشود

سراغ رهرو حیرت نمیتوان دریافت
ز فیض نغمهٔ خود تار را ثمر نبود
نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد
ز آب خانهٔ آئینه را خطر نبود
نشان منزل مقصد خاکسار ما پرسید
بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
خلوت توحید عشقت بی نفس تنگی کند
آشیان بر طائر ما چون قفس تنگی کند
شکوهٔ مردم گردون بیدل از کم همتی ست
گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
گوشهٔ عافیت دل قفس سودائی ست
داشتم هشت عبار یکه پریشان کردند
سر بر برگ طلبی کو که نفس سوختگان
دیده را مژگان بهم آورد بی درکار بود
سر بسر این پرده نیرنگ گمان دار بود
سجده ز ما در آ دیدم بدر آمد دلم
دیده ما را بغبار خویش هم بسیار بود

دیگر

رشتهٔ چاک گریبان نشود دامم کمی
نیست آرام سری را که هوا می پیچد
چون کنم قطع ره نالهٔ گه از تنگی جان
بوی گل مرغ مرا رشته بنا می پیچد
چاره از عربده بیدل نبود مفلس را
قطره چون از موج دامن چید گوهر میشود
در خموشی بس صلاحت ها ز نی کرتن قیاس

چون نوا در دل کره کردید شکر میشود
سجدهٔ سنگین دلان آیینه نامحرمی ست
دانهٔ از حلقه گشتن خط ساغر میشود
بی نصیبان را هدایت مایهٔ گمراهی ست
هر کسی را شمع عزت روشن از زر میشود
دل مجنون ما را سوختن خط جبین باشد
بگشت طالع سن حاصل روی زمین باشد
ز جیب خم دل وا میکند شور جنون من
به پیش شعله کی بر چهرهٔ خاشاک چین باشد
در عرق تا گل رویت ز نظر میگردد
شبنمی نیست که بی دیده تر میگردد
دام دل نیست بجز دیده که بی آب است
هر نظاره که از دیده تر میگردد
نشئهٔ درد دهد ترک حلاوت بیدل
راه صد قصد بیک لغزیدن پا میشود
سیل بتاب مرا یارب پیمودی به بحر
فرصت گویدله دل خون گردد و گوهر شود

دیگر

چون شرر داغ فنا نتوان زدود از سینه
نالهٔ دارم نبود از من که صیادم رسید

دیگر

کلفت نکشید از رقم صفر هستی
آخر بشنیدن چه مدارست به بینید
هر گه قطره بر هم رسد ایجانه خرابست
در عالم نیرنگ گذاری اثری بود
یا گیر نهسر برون و در نه مانند حباب
سیل آهن گرد و تا شد حلقه در میشود
کی رود از سعی پیری نشئهٔ دانهم ز دست
سایه را رنگ از فروغ صبحه تر میشود
ترک تمکین ست بیدل چون هوای این نظر
پیچ و تاب آتش و رنگ رانقش نگین باشد
پی قلم چه دامن بر زند شوخی که در دستش
برای نام مال شهرت از نقش نگین باشد
ندامم نشئه دیگر بخمار سرگشتگی بیدل
ز میا چون عرقم آب رسر میگذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
از سر جام بصد خون جگر میگذرد
نیست در گلشن ایجاد چنان رنگ ثبات
نیست بی ناله اگر نغمه ز شکر میگذرد
جزوها در عقدهٔ خود دارا ز خود غافل اند
ترسم این جزو طپیدن مایهٔ گوهر شود
تا دهد هر ذره من عرض حسرت نامه
در غمت آخر بجای شور بیدادم رسید
چشم زخمی بود معدومی گر آنجا دم رسید
بازوار د پرسش احوال و در افتادگان
دل خلوت اندیشهٔ یارست به بینید
هر خید خطش جمله غبارست به بینید
در بحر چو گوهر تو ان چشم گشودن
تا فرصت نظارهٔ بهارست به بینید
مانند شرر شوخی برق نظرے بود
عاقبت این باد سنگ کاسهٔ سر میشود
تا گهر دارد صدف از شور دریا این نست
آب در گوش کسی چون جا کند گر میشود
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
اشک را از بیقراری خاک بر سر میشود
صبا از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد
بجای جوهر شمشیر چین آستین باشد
محبت محو میسازد ز دل نقش تعلقها
چو گردابم درین دریا خط ساغر همین باشد
زین گلستان گر گلش رنگ امت دارد
غنچه گل میشود آنجا که سحر میگذرد
موج ما خشک ازین بحر بر آنسو گذشت
همه از دیدهٔ ما هم چو نظر میگذرد
در بیابانی که شور بخودی رهبر شود
نقطهٔ ضبط عنان گر بگذرد دو فر شود
نیست آسان ی گشیهای بهشت عاجت
این کف خاکی که دارم کاش مشت خاک شود
گر طپیدن سر به شد هر کس بفریادم رسید
دام گاه شوق چون من صید محرومی نداشت
کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
این آینه در شغل چه کارست به بینید
حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم
امروز که گوهر بکنارست به بینید

دیگر

نگذاشت فلک با تو مقابل دل ما را

فریاد که آئینه بدست دگری بود
دل گشته یکتائی حسن ست وگرنه
در سودای او دل هر ذره جانی میشود
ذره ناگر رود از خود بجهانی نمیشود
راحت جاوید منحط عنان آزروست
باد هم گرمی برد تخت روانی میشود
اوج عرفان آنکه پرد از کمند گفتگوست
دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند
سن سوختم و چشم سیاهی بکمین ماند
دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم
دل پیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند
ساقی مستان پری از شیشه پیدا میکند
حسرت پیکان او بی ناله گذارد مرا
نشه درد از شکست این شیشه پیدا میکند
بیدل از فیض تامل در گلستان جهان
روشندلان چو آینه بر هر چه رو کنند
قومی که از گذار دل خود وضو کنند
لب تشنه هوای ترامی سزد اگر
هر جا دلی بود گرو زلف او کنند
در بحر کائنات که صحرای نیستی ست
پیدا شوی گر آینه ات رو برو کنند
این موج جهد که گردن دعوی کشیده اند
بر باد اگر روند خیال نمو کنند
نقش خیال خانه نقاش مشکلست
عالم تمام اوست کرا جست و جو کنند

آخر ز خود دم سرد بر او تو نشستن
در پیش تو آئینه شکستن هنری بود
ناله هم دریاد او سر و رائی نمیشود
شوق بیمالد گناه شوخی اظهار نیست
بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود
بسکه گرسنه همت دیگمین وحشت ست
هر که از خود می برآید نردبانی میشود
از رفتن او آنچه بما ماند همین ماند
گر گوش بود دعوت شهرت طلبیهاست
یک سجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند
دانه ام از بیقراری ریشه پیدا میکند
عمر آخر میکشد از قامت پیری زوال
آخر این چشم محبت ریشه پیدا میکند
عرصه آفاق جای جلوه یکتا نیست
بوی معنی غنچه اندیشه پیدا میکند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند
آئینه است گاه خط رنگ اهل شرم
چون نی بجای آب نفس در گلو کنند
عنقاست دستگاه و امکان بقای عیش
همین تیمم ست بهر جا وضو کنند
هر دوش عیر تخته رود گان نطاق
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
جیب مرا به نیستی انداشت روزگار
ما را مگر بفکر میان تو موکنند
بیدل چو پا رسد آهنگ شهرت

آسودگی شعله غبار سفر ی بود

دیگر

ننگ غفلتی چون دستگاه شش جهت نیست
مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود
عاجزی خوش دولتی دارد که منت خاک را
آتش این کاروان هم کاروانی میشود

دیگر

چون شمع که خاکسترش آئینه داغ ست
خمیازه خشکی کمر شاهان بنگین ماند

دیگر

نشه در پرواز می آید بال موج می
نخل این باغ از برخود تیشه پیدا میکند
نیست بی سنگ حوادث ناله جانسوز دل
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

دیگر

باکی چو موج بحر ندارد جبین شان
بی شانه از نگاه گل چشم بو کنند
مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست
کاینجا بهار را قفس از رنگ و بو کنند
محجوب پرده عدمی بی حضور دل
دستی مگر بگردن خود چون سبو کنند
آزادگان نهال گلستان نااند
چاکیست صبح را که بپیش رفو کنند
ای غفلت آبروطلب بیش ازین مرنج
در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند

دیگر

بامید صفا رنگ از رخ آئینه می‌خیزد
بتا مسطر انجا شو که منی صدا باشد

بود نرمی دلیل رهرو دشت سبکپائی
زبان در قطع راه گفتگو لب را عصا باشد

ندارد بزم هیچ پیری فشانه از زندگی بیدل
بنای خانهٔ زنجیر هم چون موج نم دارد

بود خونریز تر گر راستی شد پیشهٔ ظالم
که او مست می ناز است و این دیوانه دم دارد

نوای خامشان پرده دود دلست انجا
برار دارد هن هیچ یکه ایشان در شکم دارد

حیا کوتاه میدارد زبان موج گوهر را
صدا از شیشه هرگز بی شکستن بر نمی آید

غرور سرکشیها ابجد نقش و نما باشد
بسنگ کوه روز هر فلاخن بر نمی آید

شکست چشم بیدل مطلع خورشید دل شد
بشو جیها نازت بزم خوبی سنگ میگردد

چراغ عاشقان باشد بهار شرم مشوقان
سر طومار بیتابی همه مهر جفا دارد

که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
حیات جاودانی از گداز عشق کن حاصل

پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد
برنگ غنچه بی شهرت بنا شد گرد عالم

که خاک از بهر خوردن میش آرایش شتها دارد
طپیدن میگذارد کنگر آسایش دل را

رمیض سوختها دستگاه نارسا باشد
نگه مژگان بر هم بسته را اعصا باشد

غبار نوحه اری اسباب طرب دود چراغ ما
درین ره نام و ننگ نقش و نگین نقش پا باشد

بغیر از نالهٔ سازی نگردد خانهٔ وحشت
چو قامت حلقه گرد دساغر دور فنا باشد

بغیر از داغ نبود چارهٔ زخم خاکسار ما را
چو شمشیری که در اخم نمیباشد دودم دارد

چه نقصان گر کدورت سرخط پیشانیم باشد
نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله سم دارد

ز دل یک حرف بی شور شکستن بر نمی آید
ز رنجیری که در الست شیون بر نمی آید

کمی از خویش ناشد عقده فرسای دل تنگم
زخم اول بجز کهای گردون بر نمی آید

نمیریزد ز چشم عیب پوشان اشک نومیدی
که گوهر از صدف جز شکستن بر نمی آید

نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
که آنجا تا جیا میبالد انجا رنگ میگردد

بر نگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد
ز عالم نگذری بی دستگیر بیهوده آزادی

که دل گر خون شود خاصیت آب بقا دارد
ز حال گوشه گیر قطره تا نمنم مشو غافل

شکست رنگ من چون خنده میتا صید میگردد
سیه مستی بدور نرگست بیتاب میگردد

ز موج شوخی خود گوهر ما آب میگردد

چو آتش بر سر باد و دل بال همایا شد
زبان ما بود مضراب ساز نکته پردازی

بچشم دام گرد بال مژگان تو بینا باشد
گذشتن از تعلق جوهر شهرت کند روشن

گمان حلقهٔ زنجیر را تیرش صدا باشد
ز بس مجنون شکست ابله در هر قدم دارد

که چاک جادهٔ موج بخیه از نقش قدم دارد
دل از همدردی عکس تو بر آئینه میلرزد

دبیر طالع ما خانهٔ مشکین رقم دارد
نباشد مردم چشم از خط آن بیدل جدا هرگز

ازین مینا شراب بی غمی کشیدن بر آید
شکنج خانمان جولان گه آزادگی نبود

کشاد کار گوهر غیر سودن بر نمی آید
کمند ناله از دل بر نمیدارد گرانی را

گره از دیدهٔ حیران سوزن بر نمی آید
ز اندازگاهت فتنه برق آهنگ میگردد

نوا از پا نیفتد گر نی ما چنگ میگردد

دیگر

ز برگ گل سراغ غنچهٔ گم گشته میگردد
کسی برخیز دارد دنیا که از دشت عصا دارد

قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را
که صید راحتی در دام نقش بوریا دارد

ز حرص شعله ان حرص گداز اکم مدان بیدل
ز خط سرمه گرد چشم حیوان آب میگردد

شد از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل

مژه بر چشم بر هم بسته فرش خواب میگردد
تهیدستی چراغ خانهٔ دل کرده ام روشن
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد
سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد
گر استغنا نگیرد دست تیغت امتحان دارد
بلند بیهابه پستی متهم شد از تن آسانی
هوای اوج سر صد رنگ تعبیر عیان دارد

دیگر

گرمی شوق تمنای جوانان من امروز نیست
یاد آرامی که این آئینه بی پرواز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت
تا خموشی پرده از رخ برنگفند آواز بود
عشرت ما چون نگه از بس بیک مایه است
رنگ ما از شکست عشق و اختر اعوام کرد
در پریشانی گشیدم انتقام از روزگار
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

دیگر

کس نیارد محرم راز نفس از دیدنم
گر دلم تا کوی جانان کاروان نالهٔ بود
اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل مباش
ورنه چون نی بند بندم همزبان نالهٔ بود
خون رخسم همچو رنگ گل نمایان میشود
زندگانی را نفس سررشتهٔ اشغلی ست
شاخ گل از بیقراری بال مرغان میشود
کینه میباید بدواج از سر مهر بهای دهر

با شک میتوان او فروخت نم عشرت ما را
تجلی فرش این آئینه را سیماب میگردد
جنونم دست را همچشم دریا میکند بیدل
بهر رنگی جهانی قاصد حیرت نهان دارد
تامل گر کنی هر کس برنگی میرود از خود
براحت گر نه پردازد ز زین هم آسمان دارد
ز بال افشانی برق شهر آوازی می آید
شب که در بزم طرب قانون حیرت سایه بود
طفل اشکم چون شهر در سنگ آتش کار بود
و در وصل تو طلسم اعتبار ما شکست
ورنه مشت خاک ما هم قاتل پرواز بود
شب که دل از یاس مطلب باده در جام کرد
سایهٔ مژگان تو امن صبح ما را شام کرد
شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب
خاک ما بار طواف دیده ایام کرد
سیر و صبح و شام دیگر کاری غافلان
شب که در بادت سر پا پیچ زبان نالهٔ بود
ورنه این شمع خموش از دود جان نالهٔ بود
حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت
روزگار این جرس هم آشیان نالهٔ بود

دیگر

غنچه شان از برگ عیش آنچمن بهرم
موج دریا را رگ خواب پریشان میشود
پای تا سر عاجزی آئینهٔ ناز دلیست
آبروی آتش افروز از دستان میشود

در رین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
بود در انفعال هرزه گرد نشئه تمکین
که از موج سر شکم نقش پا گرداب میگردد
داغ خون من چکد ان اشک رنگی بر نمی چیند
طپشهای که دارد بحر گوهر هم همان دارد
اگر خاکستر پروازم و گر شعله جوالم
که اینجا گرد هم سنگست دامن بیسیان دارد
اضطراب اینک بر سم خود دون آواز بود
صافی دل گرد لوح شوق صد اندیشه ام
ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود
هستی ما نیست بیدل غیر ظلم عدم
یکجهان حسرت بطوفان داد آتش نام کرد
اینقدر در بند جسم از ناتوانی مانده ایم
سوختن عریانیم را جامهٔ احرام کرد
دل بیاد دستی چشم حجاب آلوده
تا نفس هست توان صبح جا آرام کرد
خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
باد آن محمل طراز بیهای گرد بنجودی
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
در ره عشق از لبی نیکی فال معراجی نزد
صبح تغیش تا بباغ جلوه عریان میشود
دامن ما پر گل از چاک گریبان میشود
جلوه ات اهل چمن را گر هوا پرداز شوق
خاک را نقش قدم زخم نمایان میشود
معنی دل اجابی نیست طول امل

ریشه چون در جلوه پیدا نهان میشود
حاکم معزول می افتد ز چشم اعتبار
جاده صحرای ایکی نمایان میشود
پای آزادان بزنجیر علایق بسته است
این گهر را تا ز موج خود فلاخن میشود
همچنین گر عقده دل میفزاید دردل
بال برگ گل ز فیض طپیدن میشود
نیک بد در عالم توحید عنقا هم اند
از فساد خون خلل در کشور تن میشود
گوهر از گردیتیمی در حصار آبروست
رشته تسبیح زنار برهمن میشود
سیر بی اشک امت همچو صبح شبنم است
عکس در آئینه جای خویش پیدا میکند
بسکه هر عضو من از شوق جنون نالیده است
ساغر خمیازه چون نقش کف پا میکند
خاکساران تا بکی دارند پاس آبرو
عقده دل را ناخن آشفتگی وا میکند
نیست موجودی که نبود غرقه گرداب غم
کار امروز ترا اندیشه فردا میکند
کی شود آئینه داغ دلم جوهر فروش
بحر دست از موج دارد جانب ساحل بلند
چین ابروی تو هر جا قصد خونریز میکند
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
سعی راه تست آخر گر کنی معذور جسم
نشه وهمی کی بود چون فطرت بیدل بلند

سیم در زیر پرانه زیست حرص اندوز را
زلف در دور بهار خط عکس ران میشود
طبع خاموشان نور شرم روشن میشود
نام در نقش نگین ها چین دامن میشود
در سواد فقر گیر شعله ادراک نور
رفته رفته عاقبت این دانه خرمن میشود
بر سر آمد مدت عمر تنگ و بوی نفس
سنگ ما مینا جدا از کوه دشمن میشود
از لب خندان بخشم جام خون سیر دهات
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
شد ز بانم از حیا گوته که موج بحر را
بیدل آخر حاصل از هر شیر و روغن میشود
پیک تیر غمزه ات سینه مجروح من
وسعت دامان دانم کار صحرا میکند
دامن هستی بآسانی نمی آید بدست
سایه از عاجزی هر کس که پا میکند
در زبان خویش گردد هر که خواهد نفع خلق
بحر هم از موج دست عجز بالا میکند
عاجز بیها گوهر با سبحه تقاتل میکند
دود نتواند شدن از شمع انجمن بلند
خاک هم از کشتگانت بگذرون سودا ست
تیغ از جوهر گردن کند مشکل بلند
نیست جز محرومی نشو و نما خرما نمان
میشود دیوار چون گردد قدر گل بلند
عرض هستی زنگ آئینه دل میشود

خار و خس در دیده گرداب فرگان میشود
مست جام شبنم بیدل از موج میش
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
نیست جز فکر امل دل را خط آواز کی
چون جهان تا ریک گردد شمع روشن میشود
بسمل تیغ تمنائیم در گلزار دهر
رشته چون ره گوته از رفتار سوزان میشود
انقلاب عالم ست از فکر یکرنگان صبح
خنده چون سرشار شد همرنگ شیون میشود
طره از هر دل سیفشان کز محبت داد
بال پرواز از پر و بال طپیدن میشود
عافیت در حلقه زلف تو دل جا میکند
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
دیده مار اخمار نشه رفتار او
باده خونها میخورد تا نشه پیدا میکند
غنچه میگوید بلبل کاندرین گلزار درد
موسیای هم شکست خویش پیدا میکند
در بیابان طلب بیدل تامل هرزه است
میشود دست کرم با ناله سائل بلند
میزند از شوق پرواز فنا بال نفس
خوش غبار کشته از بیتابی بسمل بلند
دستگاه خاکساران کم ز ال جاه نیست
خوشه شان کز بن بکن بن کشت حاصل میکند
آتش افسرده را پرواز اوج شعله کو
تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسرتهای دل
هر قدر خاموش باشی نالهٔ کامل میشود
بسکه با حیرت نصیبان وارث بیتابیم
شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود
عشق هر جا ادب آموز طلبیدن باشد
حیرت آینه را کاش طلبیدن باشد
شوق مفت است که در راه کسی پیچیدیم
تا نصیب که براه تو دویدن باشد
همچو ابر از نامرادم رنگ سیاهی میرود
بی جمالت خجلت خود ندارم در نظر
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود
میشود سرسبزی گلزار پامال خزان
رائگان این گوهر از دست سیاهی میرود
سعی قاتل را تلافی مشکلست از بسمل
بر هوا چون گرد باد او رنگ شاهی میرود
مست خوش پیمانهٔ ناز محیط جلوه ایم
بر زبان خامه صنع الهی میرود
راحت اهل فنا خواهی مخواه آرام دل
خاطر آسوده را فکر پریشان بشکند
شیشه را از جوش موج می نیابد شکست
آب میگردد دران چشمیکه مژگان بشکند
در گلستانی که بلبل از شوق رخت
که بر هر استخوان صد تخم چون بادام بردارد
من آن ازرده حیرت طائرم کز هر صفیر من
نگین را میشود قالب تهی گر نام بردارد

تا کف خونی نشاید تیغ قاتل می شود
در پناه دل توان رست از گزند اضطراب
میرسد باطپیدن هر که بسمل میشود
مرده ام بیدل که از شانت نفاقلها بیار
خون بسمل غرق شرم چکیدن باشد
پیکرم مانی صور تکده نومید نیست
منزل مقصد گوهر رسیدن باشد

دیگر

لنگر آسایش دلها شکست آرزوست
مرگ می بیند چو آب از چشم ماهی میرود
چاره وشوار است در تسخیر وحشت پایگان
خوشدلیها در غبار رنگ کاهی میرود
اهل سود از زر و زر تیره بختی چاره نیست
تا به عمد از هم زبان از عمد خواهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف گل گلی
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود
گر غبار چشم مردی عمان بشکند
گر شکست شیشه رنگ می بتان بشکند
از تبسم غنچه چاک افکند در دامان گل
کی دل دانا ز حیرت طفل نادان بشکند
وحشتی دارم پی گلشن که چون اوراق گل
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند
دل ما را بسی اسباب سستی از دل چشمیست
بهر جا کاسه دریوزه چشم دام بردارد
نظر از نقش هستی بستن ست آخر خوشا وقتی

قوت پرواز در آسایش بال و پرست
بر گهر موجیکه خود را بست ساحل میشود
کو بسوز دآه مجنون برخ لیلی نقاب
آرزو هر بار خون میگردد و دل میشود
رفته ام از خود بهمت کش بسو گیرم
بی رخت هر چه کشم ناله کشیدن باشد
اشک چندی گره دیده حیران خودیم
گر چنین اشکم ز شرم پیکانهای میرود
موج چون ساکن شد از کشتی بنا میرود
نیست صابون بلندیهای دل غیر از گداز
نکهت گل هر طرف گردید راهی میبرد
جان به پیش چشم میباید گذارد قیمتی
داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود
اوج دولت ننگ دار از غبار آرزوست
خون من با دامنت خواهی نخواهی میرود
چون کنم وصف خطش بیدل که از شرح سخن
بحر را هر موج رنگ چین دامان بشکند
زلف از اندیشه تسخیر دل در هم شکست
چون خور از غمی که بر رویش نمایان بشکند
بحر را هر شکست از پیچ و تاب موجهاست
از شکستن ها ز نگم طرف دامان بشکند
کسی از نسبت چشم سیاهت کام بردارد
نیابد تهی از نشه هر کس جام بردارد
گران جانی نباشد طاقت بار سبکروحان
که آسان از میان خود نسوزد انجام بردارد

کسی کز سرکشی راه طریقت کند بیدل
که چون موج برخویش پیچیده باشد
شود پائمال حوادث درین ره
بتار نگاهم گره دیده باشد
همین گرد باد است در دشت امکان
چو زخمی که او آب گردیده باشد
در بساط خاکدان هر توان یافتن
هر که گردد تو تیا چشم مرا بینا کند
بی طواف خویش در بزم وصالش راه نیست
گر شوق برات قدمی پیش برآرد
تنهایم از هر دو جهان بیش برآرد
با برق سواران چه کند سعی غرامم
امید که آن نوخط بارش برآرد
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشگفد
تنگنای عرصهٔ موهوم امکان را کجاست
ناله اندوه است آن گل کز بستان بشگفد
در شکست من طلسم عقل امکان بسته اند
گل نکرد آهی که بر بالین قاتل نشد
جاده ام در خویش رفت و کعبه بسمل نشد
در لباس قطره توان تلخی دریا کشید
حیف پرواز نگه اگر ذوق بسمل نشد
گفت بر سر کوی رسوائی دیده جادو
دوئی نقشی نبندد کاین را از تو دادو
خیالی میکند شوخی که دارم اظهار دگر شکل
مرا هر کس که می بیند نگاهی می پراند

خورد صد نیش تا چون موج بانگ گام بردارد
بجوشد دل گرم با چشم نما کسی
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
کسی را رسد می پرستی که چون خط
که از خاکساری گل چیده باشد
کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
آنقدر کردی که تعمیر شکست ما کند
قیمت وصلش ندارد دستگاه کائنات
در دل دریا مگر گرداب راهی وا کند
چون آبله بهبود نم از خویش برآرد
امروز در بسته بروی همه بازست
واماندگی ای هست اگر پیش برآرد

دیگر

بیدماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست
آنقدر وسعت که یک خم نجمان بشگفد
میتوان تا صد خیالان بهشتم طرح داد
رنگم آغوشی گشود تا این گلستان بشگفد
آرزو بر هم نزد بالی که دل بسمل نشد
ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن
مفت آن خونی که خاکستر شد اما دل نشد
غیر من این قلزم گوهر خیال گل نکرد
غبار راه جولان با من کار پا دارد
سبب کم نیست بر هم زنی ساز تعلق را
هنوز این نقشها در خانهٔ نقاش جا دارد
حقیقت واکش نیرنگ هر ساز تعینی

کسی معنی بحر فهمیده باشد
اگر باده باشیشه جوشیده باشد
چو گوهر همان به که از شرم دریا
بگردید لب جام گردیده باشد
بود گر بذر دیدن چشم بیدل
وهم هستی را سپندآتش سودا کند
غیرت من چاشنی گیر از شکست عالم است
نقد ما هیچ ست شاید هم بما سودا کند

دیگر

انچه گه خیال تو دهد عرض تجمل
آئینه مگر حاجت دریوزه ندارد
نومیدی سودازدگان نیز دعائی ست
گلشن عیش جنون نیست آسان بشگفد
گل بر نگ صبح تا بد دامن افشان بشگفد
اشک ما گان دارم از حسرتم نیافتن همباش
یکمژه چشیکه بر روی عزیزان بشگفد

دیگر

در بیابانی که مار اسر بکو خشت داده اند
بیخبر مجنون ما لیلی شد و محمل نشد
عاقبت گرهست نفس وا ده و واماندگیست
عالمی صاحبدل ست اما کسی بیدل نشد
اگر موجیم یا بحریم اگر آبیم یا گوهر
چو مژگان هر که بر خیزد ز خود چندین عصا دارد
برنگ سایه کم غیرت نما چشم مغروران
تو ناخن سان ز کن زخم نمایی چها دارد

کجا بلبل درین گلزار حیرت بال و پر دارد
قفس با خانهٔ آئینه انجام سفر دارد
بظاهر گرچه پیکر بیم منزل نیستم غافل
مگر همچون سپند از جای خویشم ناله بر دارد
چنان در دام گاه حیرت از پرواز مجرومم
همان فریاد حسرت باده جام جرس باشد
ز غفلت صاحب طبعان اهل هر هیچ میبازد
که چون شبنم ازو هستی و دیدن نفس باشد
نمیگیرد بلغزد دست و تیغ دامن قاتل
بمرغ جوهر آئینه دیوار قفس باشد
نمیند چون صدف از شور این محیط آگاه
بدام سایه ز مهتاب دوشین دوشند
ملائمت نشود جمع با درشتی طبع
ز گردش سر بمیخ خود قدح نوشند
شقیدان تو از لذت گرفتاری
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
ز شوخی خط حسن پرخان در یاب
که همچو نقش قدم عاجزان فرامشند
ذره تا خور رسید بال فشاندن ز شکست
غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند
چون جرس از بسکه پیش آهنگ سازم نغمه
گر دنم خجلت چین سائلی آراستند
بهر این یک قطره خون صد رنگ طغیان ریختند
دست و تیغی از ضعیفی رنگ قاتل پریدهاست
شد ستم بر ناله کاتش در نیستان ریختند
صد نگه شد آب تا یک چشم حیران ریختند

ز اوراق کتاب رنگ گل جز بو نه بردارد
تحیر نقش نیرنگ و عالم سوخت در چشم
ز بند جاده چشم نقش تا را نظر دارد
مرا این آرزو در عالم پرواز پس باشد
که چون مرغ نگاهم سایهٔ مژگان قفس باشد
عماری کن بداغ حیرتی ویرانهٔ دل را
بساط عشرت از لبستن پا مگس باشد
ضعیفان دستگیر سرفرازان میشود آخر
مراد شاهراه از چشم رنگ خون عسس باشد
بصیران حقیقت از سر پا بسر هوشند
ز مغز هوش کسانی که پنبه در گوشند
ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم
که عکس و آینه با یکدگر نمی جوشند
مرا سرمایهٔ شد از اختلاط قهری و سرد
ز چشم خویش چو نظاره و آم دوشند
درون کسوت پیری بعیش کوش که خلق
که شعله با همه بادود دل هم آغوشند
محفل هستی به تحریک دلی آراستند
عرصهٔ امکان ز رقص کملی آراستند
صد بیابان غار خس صرف یک آشیانه اند
گرد ما بر خاست هر جا محملی آراستند

دیگر

زین گلستان بخزان در جلوه اند بهما
خون من چون اشک از تحریک بی گان ریختند
شبنم ما را درین گلشن تماشا مفت نیست

بدل رو کن اگر سر منزل راحت طلبداری
چراغ خانهٔ آئینه ام برق دگر دارد
باین بیدست و پائی کیست و دست گیر من
که از هر جا که در خمیازه شتوم قفس باشد
طپیدن نی حضور باده بگذار دل ما را
بنای خانهٔ آئینه یک دیوار بس باشد
بر داغ غصهٔ سرگشتگی کوشی نشان آن نیست
کسوف آفتاب آئینه رنگ نفس باشد
ز دام دل رهائی نیست حیرت پیشه امید
بزنگ چشمه آئینه فارغ از جوشند
بصبح عیش مباش ایمن سیه روزی
برهنه است و عالم اگر نظر پوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرور
که خاکساری آزادگی هم آغوشند
بصد زبان داسنج خیل مژگان ها
چو ساغر از گل مهتاب نیمه در گوشند

بیدل

گجا رسیم بیاد خرام او بیدل
دانه در جنبش آمد حاصلی آراستند
دل غبار او رد و چشمی گشت با هم آشنا
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
بی نیاز سهل طوفان عرق داد احتیاج
بعد ادل بود گر نیرنگ امکان ریختند
رنگ و بوی از نوای عندلیبان ریختند
آر گدار پیکرم در دو تو گم کرد آشیان

دیگر

امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است
کاینجا ز یکسیاهی کی برنیا شد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد
شبنم چه وا نماید گر چشم تر نباشد
کاینجا موی پیچی هم بصد شکنج می آید
صفا کیشان مدارند انتظار رنگ گرداندن
که از تمکین مجنون ناله از نیز می آید

دیگر

بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی بینم
بهوم خار و خس بر دود آتش فیصل نگاشد
ندارد لخت تی تا در دبنود مطرب مم
مدار استخوانها در بدن از ریزه پی باشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا
هر کسے از درد دلها میکشد
از حسیسان عاجز ند اهل کمال
گره از دامن کجا پا میکشد
عشق بخشد ناکسان را اوج قدر
آخر این صفر البسود میکشد
نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود
بخاک پای تو هر دیده کور وا نشود
بخاکشی ست چنان عهد که گر شکند
که جوهر تن ما نقش بوریا نشود
قسم بدام محبت که از خم الفت
نسیم گلشن عشرت اگر عصا نشود

دیگر

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد
آدم نمیتوان گفت آنرا که زر نباشد
مارا برنگ شبنم تا آستان خورشید
آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد

دیگر

جراحت پرور عشقم بگلزار ارم چه حاجت دارد
سحر هر گاه می آید عالم پر نے آید
بحیرت فته ام از سیر این گلشن چه پیرے
نیام تیغ برق افروز مستی موج باشد
بجز حیرت دروں خانه آئینه کی باشد
بزم عیش حاسے دیدهان هر یزه گفتاران
که در گوشم شکست استخوان او آزی باشد
نالهٔ کز سینه ام پا میکشد
دست احسان بر سر ما میکشد
اهل غفلت میرهند از آگهے
صد شکست از موج دریا میکشد
تا خرد باقیست صحرای جنون
خار خشک از شعله بالا میکشد
بار ما بیدل بدوش عاجزیست
شراب جام تو با رنگ آشنا نشود
علاج خسته دلها مجو طبع درشت
صد از شیشه دلهای ماجد انشود
بچشم حرص پست آنقدر گمان دارم
دل شکسته من چون شکن جدا نشود
براه راستی از پای خود چو تیر نگاه

بابد ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
صحرای عزت ما آنسوی نیستی ها
باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما
بگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید
که در گوشم ز موج گل صدای تیر می آید
دلیل اختراع شوق ازین خوشتر نمیباشد
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
خدنگ دلنشین نغمه را قندیل باشد
ز شور عجز ما گردنکشان را لرزه میگیرد
سراپا انفعال از دل چو طشت ریزه می باشد
بود فکر اهل شیرازه سختی کشان بیدل
دامن دل را بصحرا میکشد
همچو رنگم از شکستن ناگزیر
سایه از خورشید خود را میکشد
اهل تمکین را ادب جزو تن ست
دامن از آلایش ما میکشد
الفت زر میکند دل را سیاه
سایه را افتادگیها میکشد
ز تیره بختی خود میل در نظر دارد
که نرم نا شود سنگ مومیا نشود
چنان بفقر زدام تعلق از ادهم
که خاک گردد و این زخم را دوا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
بهر نشان که توجه کنی خطا نشود

تو ان شد آئینه بحر بخودی چو حباب
که نخل این چمن از ری بری دو تا نشود
من و نظاره چشمی که از بیگانه جویها
که بر یکدل طپیدن کار چندین سینه می آید
هنوز از سخت جانی نیقدر طاقت گمان دارم
بقدر دست بر هم سوده هم آوازی می آید
نقش دوئی بر آئینه من بسته اند
چو شعله رفته اند بخود تا نشسته اند

دیگر

ز سیل کاری اشک نیاز ما دریاب
که نقطه شک ما انتخاب میگردد
کمند گردن آرام نارسائیهاست
نو بهار ست و جهان سیر چمنها دارد
گر دماگر شکنه داس صحرا دارد
مقصد ناله دل از من مدهوش پرس
وقت پیری اشک چشم تر پریشان میشود
دانه را از ریشه موی تر پریشان میشود
رنگ را بر روی آتش نیست امکان ثبات
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود
از دل گل میکند چون غنچه از یاس نفس
ساغر چشم تحیر شو لب از آواز بند
در مذاق کفر و ایمان خارج هنگی چرا
بود بسمل را طپیدن بر پر پرواز بند
موج میباشد کلید قفل وسواس حباب
از سر خود هر چه واکردی بدوش ناز بند

اگر غبار نفس سد راه ما نشود
تسبیحی کوی از گلزار الفت باز می آید
در آغوش ست و هم دور از نگه انداز می آید
زد یار باز گشت قطره گوهر در گره دارد
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید

بیدل

دل هر ذره خورشید ست اما همدگر بیدل
رنگ دلیست اینکه بر دو هم نخسته اند
غافل ز یاس آبخ عجز ما مباش
گر زر روی تو ناکامیاب میگردد
که آرزو چه قدر نے تو آب میگردد
فروغ بزم چمن انچه دیده امروز
شکسته بالی نظاره خواب میگردد
وضع دیوانه سری رنگ تماشا دارد
سایه گم شده محو قدم خورشید ست
شوق مست ست ندانم چه تقاضا دارد
صبحدم جمعیت آخر پریشان میشود
از حجاب جوهر خط گل در چمن
همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود
حاصل گرد جهان گشتن گل بجا صلی ست

بیدل

از شیرازه این دفتر پریشان میشود
موج آب گوهر از دام طپیدن فارغ ست
تا توانی خویش را چون نغمه پرسان بند
عاقبت بینی نظر پوشیدن ست از عیب خلق
عقد دل گر وا نمیگردد بتار سازبند
نیست غیر از خاک سر پرده دار راز عشق

بغیر سرکشی از البلهان مجو بیدل
که مشت خاک من چون چشم در پرواز می آید
چه حاجت مطرب دیگر طرب نیرنگ محبت را
بنازم از طواف کوی جانان نازمی آید
باهنگ تو نی عشرت از هستی مشوقانع
منم آئینه از دستت اگر پرواز می آید
آرام عاشقان رم پرواز دیگر ست
ما را بباد طرف کلاهی شکسته اند
خیال آئینه آفتاب میگردد
بفهم نسخه هستی چرا نازر نکنیم
همین گل ست که فردا گلاب میگردد

دیگر

عالم از هر ذره دو بیتابی که بر تابش ست
هر که از خویش رود در چمنش جا دارد

دیگر

میدهد سر سبزی این مزرع از بالم نشان
همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
چون فنا نزدیک شد مشکل شود ضبط امور
چرخ را اصبح مغز سر پریشان میشود
همچو آئینه زبان گفتگوی را زبند
لاف غربت میزنی بال و پر از پرواز بند
موج از بیطاقتیها شد هم آغوش حباب
انچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
بی نیاز یها ز اسباب تعلق رستن ست
گر توانی مشت خاکی مشو لب غماز بند

وصل حق بیدل نظر بربستن است ای بیخبر
هر خس خارش باوج مدعا سر بود
نیست جز کوی فنا آرامگاه عاشقان
مرغ ما را چون نگه چاک قفس شهپر بود
از هجوم تیره روزی ها سیه مستیم ما
آتش سوزنده نور دیده مجمر بود
هر کسی در مقام خویش نگ غیرتست
مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود
رونق پیریست بیدل آنچه از جوانی دفتر بود

همچو گردون خیمه بر عالم بالا زنند
شمع را شعله باید بود تا توان شد نسیم
خنده چون باده باید از لب مینا زنند
بیقراریها چو اشک از دیده ها افتاده است
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند
جود و ابرو که بهم لازمه یکدگرند
خواب ما را ز گل آبله بالین آمد
چه خیال ست که از خواب گران خیزد
بخلاوت بود آنکس که سخن چین آمد
در تنم شمع صفت چرب زبانی میسوخت
سایه را بخت نگون طره مشکین آمد
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی
نالهٔ شوقم چه شد کز نی سوارم کرده اند

دیگر

روزگاشد که در تعبیر هیچ افتاده ایم
این قفس گویا نخیال خاطر صیاد بود

قرب نه خوی از عالم دیده چون شهباز بند
حاصل عمر جهان یکدامن سیر دون است
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
اهل تکلین را موج گفتگو تشویش نیست
طالع برگشته را گردش ساغر بود
سوزش عاشق بقای حسن دارد زیان
دود در آتشکده بوی گل اخگر بود
هر که هست از همدم ناجنس می بیند الم
نیست امان غیر خاکستر چو گل اخگر بود
خانه بردار کی آرام چشم غفلت ست
چند چون رنگ بر آئینهٔ دلها زنند
تا کی چون شعله از خوبی علم افراشتن
حلقهٔ چون داغ حسرت بر در دلها زنند
معنی رام بیدل میتوان معلوم کرد
تیغ او رحم مرا مصرع تضمین آمد
در رش خشت ز خط رحم تو آموخت دلم
چون گهر هر که سرش با لش نگین آمد
بسکه بی روی تو دارم گلستان در گشت
خامشی ما قبلتم بر سر بالین آمد
همچو چشم خود طلسم انتظارم کرده اند
خاک بر جا مانده بود و من غبارم کرده اند
تا بود دل در بغل توان کفیل را رشد
یاد شوقی کز جفا هایت دلم شاد بود
چشم تا دارد ز خوابی عالمی آباد بود
شب که در بزمت صلای سوختن میداد عشق

همچو آتش هر کرا دود طلب در سر بود
مقصد غواص بین تا بحر یک گوهر بود
کی شود دام تعلق بانگ پرواز شوق
در دل دریا گهر را آبرو لنگر بود
شعلهٔ آه ست سیلاب فروغ داغ دل
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
همچنین گر برگ گل دارد براه خویش دام
رگ رگ جوش خون فاسد در دم نشتر بود
همتی گر هست پشت پا برین دینا زنند
این غبار درهم را در دامن صحرا زنند
جز دهان غنچه بو در تر جمان رنگ گل
سکهٔ افتادگی بگرد چو نقش پا زنند
میتوان فرهاد شد گر بیستون آسان شمرد
گر برنگ موج بر قلب طپیده نها زنند
هر که سعی در خور خود شد براحت دارد
جاده در دامن صحرا بجنون چین آمد
تلخکامیست ادراک صداها حاصل گوش را
بر سر سایهٔ گل نیچهٔ شاهین آمد

بیدل افتاد گیم رونق دیگر بخشد
پای تا سر بیدل امید وارم کرده اند
گرد جولانم بر واز غصهٔ افسر یکیست
بیخبر کائینه دارم پرده دارم کرده اند
در شکست این شیشه را خوش میسر کیا بود
عمر بر دارم ز شرم دل نا فشردن گذشت
نالهٔ شوق سپندم هر چه باد آباد بود

سرمه اکنون نسخهٔ خاموشی این ما ببرد
ورنه دل مستسقی و عالم شراب آباد بود
همچو مژگان هر دو عالم را زدم بر یکدگر
با تن آسانی بسر دارند ارباب کرم
در دل خار از آب لعل کے ریزد شرر
عرض تخم کینه باشد گفتگوی ظالمان
عاقبت از داغ تیغ شعله انداز دسپر
سیاه بختی ماگشت رونق گل عجز
ز چشم خویش بود دام وحشت نخچیر
ستم بخویش کند ظالم حسّه بنیاد
مگر کنم نفسی مرغ رنگ را لنگر
فروغ بزم جنون را چه حاجت است بشمع
که اخگر است بمنقار ما چو آتشگیر
دل گرفتار رشتهٔ امل ست
بسته ایم از خط جبین زنار
کیسه خیر ست طبعهای درشت
نیست رخانه کمان دیوار
سر اهل غرور شمع صفت
منعل از خواب کے شود بیدار
چون قلم عندلیب معنی را
سر کہ تند اشک آرد بار
بیدل از حیرت رخش بچمن
شاخ گل همیشه خون آلودم آمد در نظر
نرم روئی غوطه در موج حلاوت خورد
مینویسد ماه نو بسم الهی یکسر زر

یارب ایامے کہ موسم بر تنم فریاد بود

ردیف رائی مهمله

در بهار وحشت امکان تنک کن کار گل
بر زمین از سایه اینجا تو شب ریزد سحر
آبله از بید ستگاهی میدهد تمکین بما
میشمارد عقده های سنگ پرواز شرر
بصفحه چون حدیث جنون کنم تحریر
ز سایه پیرهن خاک را بسی ست عبیر
کمند گردون عمر ست پیچ و تاب نفس
که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر
چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم
بس ست آبله فانوس خانه زنجیر
خاک ما نا مها بجانب یار
مهره از دست کی گذارد مار
طائر گلشن قناعت را
سنگ باشد زمین بچشم شرار
سرکشی سنگ راه آزادی ست
از رگ گردان ست بر سر دار
برد جوهر شناس ریشه اصل
بال پرواز بس بود منقار
دم پیری ز خود مشو غافل
برگ گل ماندن ست بر دیوار
در محیط حسرت شوق تو ما دارد وطن
چرخ زین مهمانان بسته کیر از کهر
آمد رحم تمنا میکند وحشی خرام

رفت ما گر سعی ناکامی باستقبال ریم
از خیال جلوهٔ غیر تو تا بستم نظر
از شکست رنگ دارم چین دامن در نظر
سعی امکان را برفع کین ظالم بست نیست
میشود آخر بسبک خشک گشتن چوب تر
انتهای سرکشی بیدل مقام تاجر ست
ز سطر نامه بر آمد چو شیون از زنجیر
نتیجهٔ اثر بینش ست عبرتها
بپای شعله نهد دو وفا رو حسن نخجیر
فگنده ام رخ از موج اشک دام فریب
ز آه و ناله گشیدن چو خانهٔ تصویر
حذر ز زمزمهٔ عندلیب بیدل
مینویسد لے بخط غبار
چونگین بهر سجده نامت
مے شود دانه بستن منقار
استقامت مجو ز قامت خم
کوه و صحرا عنت گرشود هموار
منعم و آسمگے چه امکان ست
دانه مهر ایست بر سر طومار
انفعال ست در ترش روئی
صبح را نیست در نفس تکرار
در گلستانی کہ سرو او نباشد جلوه گر
پیکرم سنز نامه دم آنگیست از چشم گهر
در خیال بیت ابروی تو بر اوج سپهر
بال و پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

یکسر مو اهل بینش را نمیباشد نفاق
شمع را تار نفس باشد همان تار نظر
قد خمیده ندارد بغیر نالهٔ حضور
که نیست خون بجز نغمه در رگ طنبور
بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
گر شوق پرستی ز نفس آینه برگیر
طوفان شود آفاق بیک دیده تر گیر
در ملک شهادت بیست آنچه نباشد
دل را بطپش آب کن و آینه برگیر
پروانه دید از نفس سوختگان اند
تا آبله گریه صفت سفر گیر
فکر جمعیت دین گاشن گل بیجا ست
طائر پرواز توان یافت ز بال و پر
دام مرغان تخیر نیست غیر از آشیان
یک گره تا کی بچینه بسته باشد جلوه گر
هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
نشان حلقهٔ ماتم دهد خط ساغر
چو لاله زیب دل ما ست نقطهٔ سودا
ز رشته است نفس خشک در دل گوهر
پیچ و تاب نفس اعتبار شور دل ست
ز آب نظم نگردد دماغ کاغذ تر
سبکروان فنا با نفس نه پردازند
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر
نجات یافت مگر آنکه با وفا پیوست
که چوب دسته بود همدم از جفای تبر

رشتهٔ شیرازهٔ الفت بود تار نظر
بیدل از سیر بهار حسن عالم سوز او
که نیست خانهٔ بجز سنبل صد آهو
توان مشاهده کرد از فنا بیاسای موج
سپند گرد اگر موشود ز ابرو دور
بهره داشتن خط مکن بیدل
هر چند رهت قطع شود ناز ز سر گیر
رنگ دو جهان سوخته اند از طپش دل
ای ناله تو هم خون شو و امان از تر گیر
امید بکوی تو همان خاک نشین ست
من فتنه ام از خویش تو آئینه خبر گیر
هستی ما در طلسم دو دیا شد جلوه گر
غنچه ز سر برگ دارد بیست تو میدهی ببر
صاف دل را از وطن آواره دارد تهمتا
مشکلست از دیده آئینه پرواز نظر
منزل سر گشتگان از راه محو افتادگیست
بموج چشمه خورشید میزنم ساغر
ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم
حباب داغ بود در محیط خون جگر
منازبر هنر ای ساز دل که آینه هم
فتیلهٔ آینه داغ را بود جوهر
نمی برد ز سخن بهره طبع فرومایه
ز رود و ریشه ندارند دانهای شکر
خروش اهل بصر در لباس خاموشی ست
که چوب دسته بود همدم از جفای تبر

جانگداز ان تواز نور تماشا زنده اند
چشم ما زمردمک دارد گل داغ بسر
ز اهل فال مجو گرمی حقیقت حال
که بحر راست نگردد اب در جگر با مور
بفکر لعل تو شیرازه میتوان بستن
که مشت مار زبان داشت دسنبین شعور
تا کی چو گهر در گره قطره خفتن
بر هر چه رفتی دست همان موج گهر گیر
خود داری واندیشهٔ دیدار محال ست
گو بر سر مویم ره صحرای دگر گیر
بیدل بره عشق ز تمکین اثری نیست
گرد ما خیز چو صبح از دامن چاک جگر
رنگ بیش انجمن از برگ گل اوراق تاب
موج آب خویش باشد چین دامان گهر
دانهٔ دل شد نهان در ریشهٔ طول امل
بس بود تا خاک بیدل اشک رهد ضرر
بغیر گردش چشمت بچشم عبرت من
چو اخگرم عرق چهره است خاکستر
بود بهر دم آگاه و مرد دشوار
ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
بطبع خشک مزاجان سخن مگو بیدل
ز باده نشئه محال ست قسمت ساغر
دو اب خشک کند خامهٔ ابجوی دیگر
صدا گاسه چشم ست تار های نظر
ز سلک نظم بس ست اے بردا بیدل

که رشته گهر ماست از خط سطر
چون شیشه بین گدو مطلب ز نیهار مغز
از بسکه دیده در ره تیزت نهاده است
دارد ز پوست بر سر خود پرده دار مغز
منعم ز روی مملکت و جاه تازه روست
در استخوان خشک بود تا تار مغز
در بر سری که فکر دهان تو جا گرفت
از استخوان همیشه بود در حصار مغز

بیدل ز بسکه خشک نمود اجیم همچو نی
چشم بر جا کستر بال ست و دارم هنوز
کی بر دم چون صبح کام از عشرت جهان یافتن
ای نفس ضبطی که من آئینه پردازم هنوز

ردیف سین مهمله

منت خاکم عشق تا دامنت صیدم کرده است
نالهٔ بیدانم و گر از سر و شم شادم مپرس

دیگر

اختلاط خلق بود بی گزند
دیدهٔ آئینه بیدار ست و بس
اهل نخوت را تکبر مے کشد
این گروه تا واشود مار ست و بس
گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس
چو نبض تپ زده مشکل بود قرار نفس
ز گفتگو بکدورت رسد دل روشن
که شمع را ز زبان گرد نست تار نفس
مدار یاس نفس گر فروغ دل خواهی
که شمع طور نباشد بهیچ دار نفس

ردیف زای معجمه

حیف کشند چرب پرستان روزگار
چون استخوان سپند شد از انتظار مغز
کلفت بود طراوت کاخ فغا کشان
از قهر بی گوشت بود شیر خوار مغز
چشم نخواب رفته چه گل چیند از نگاه
مانند بوی غنچه ندارد قرار مغز
از بس بفکر آن زوی سو حسن گداخت
از استخوان نمانشود آشکار مغز
زندگی و صلت اما کو نگاه امتیاز
من که چون گل از ضعیفی رنگ مے بازم هنوز
یک نفس قهر ست از شور جنون خاکستر م
دل قیامت میکند از طبع ناشاد م مپرس
اے حیا آنهم کمین ننگ صیاد م مپرس
کس درین محفل نماند م چراغ کشته نیست
زندگانی نیش آزار ست و بس
بزم صحبت حلقهٔ مار ست و بس
از شکست دل گذشتن سهل نیست
شعله را گر بخشی دار ست و بس
سروران را از پریشانی چه باک
توان فگند ز سر چون حباب تا نفس
حباب اهل تماشا نبود بنائی ست
بطبع آینه گوئی بود غبار نفس
ز موج بحر محالست لاف خود داری
که شمع طور نباشد بهیچ دار نفس

پوچست در سر فلک بیدار مغز
از زخم سنگ خاره ندارد چنار مغز
بر راز اهل خرقه کسے او قوف نیست
در استخوان کوچه بس ست اعتبار مغز
بالیدگی بخانه محال ست نال را
با دام تلخ راند بد اعتبار مغز
راحت کن به سختی ایام نرم خو
شد استخوان پیکر من شمع وار مغز
رنگ طلا قناعت سخت است از غارم منوز
چون نفس صیدم بفکر آنست نارم منوز
مژدهٔ از وصل دارم خانه خالی میکنم
چون نگه در سینه هم بیتاب وارم منوز
بیستون یک ناله سیگرد و ز فرهادم مپرس
کرده ام یک عمر سیر گلشن آباد جنون
از خموشی سر مه گردیدم ز فریادم مپرس
غنچهٔ دل را نفس خار ست و بس
در تحیر لذت نظاره نیست
کین بیابان نیشتر زار ست و بس
سبحه سر تا پا بجز زنار نیست
طرهٔ **بیدل** زبید ستار ست و بس
ز بسکه گرمی مهتابی فنا دارد
که چشم را نبود جز نگاه تار نفس
مدار زندگی سرکشان بود نخوت
بخویش نیست درآمد شد اختیار نفس
شب فراق دراندوه نارسائی عمر

ز موج اشک روان میکنیم کار نفس
بجاک پیرهن عمر بخیه امکان نیست
که دیده و دانشود تا بود غبار نفس
ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچه دل
از ین چمن نتوان چید غیر خار نفس
چون حیا غالب شد غیر از خموشی چاره نیست
عنکبوتان را بود بال همای بال مگس
کثرت جوهر غبار بینش ست آئینه را
خانه آئینه باشد جای رام قفس
خاکساران میرسند از هر بدر و در بکسان
چون نگاه چشم ز مینخیز دا آواز جرس
وقت کندن از نگین نام مینخیزد صدا
خالی از پرواز دشوار ست پرواز مگس

ردیف شین معجمه

دران محیط که ایجاد موج ساحل ست
بروی خویش بر و شعله از نشستن خویش
نفس ز دود خموشی گذاشت با صیقل
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش
بهر نزیکه باشد جلوه ز ما پیکر خویش
بقصد خون من جوهر بود بال و پر تیغش
چو شاخ گل که در آغوش دارد غنچه را بیدل
چون چمن جامه بصد رنگ کند بر خویش
ذره سان هستی ما در گره باد فناست
به که چون غنچه کسی دل نهد بر دم خویش
موی شبری گل یاس ست بگلزار نبات
دشبم صبح نظر کن که خنده ها دارد
متاب رشته طول امل بتار نفس
بسوی خویش کشد صید را خموشی دام
فتاده ام بسر راه انتظار نفس
نیست بی شور حوادث آمد و رفت نفس
هر کسی چون گهر در آب پیچید نفس
ناله از تعبیر عالم سر به بیتابی کشید
آب میگردد بگذر از هجوم خار و خس
ظلمت نادانی ما صیقل آئینه غفلتی ست
غیر ساحل نیست موج بحر را فریاد رس
ریشه طول امل گل میکند نزدیک گل
نغمه فغانی نیست چون سنگ مدار آئینه پاس
سخت شواست بیدل مزدن زیر آب
اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش
مگر چو موج توان بست بر شکستن خویش
چو غنچه زمزمه بردار فکر پرواز یم
ز دام ناله مدار آرزوی رستن خویش
شکنج دام بود صفت عنبر ما بیدل
بچشم زخم دلها سرمه گردد جوهر تیغش
ببال طائر رنگ از رگ گل رشته میباشد
بود هر قطره خونم حامل در بر تیغش
دل پیچ و خم اندیشه شد آرام فروش
غیر پرواز مدار یم بمشت پر خویش
سائل از حادثه آب رخ خود میبرد
شعله را صبح عدم نیست چو خاکستر خویش

خزان عمر بر نگینی بهار نفس
اشارتی ست باهل فنا ز چشم حباب
سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
بهار عمر بخلد دگل دل بیدل
کاروان موج دارد در شکست خود جرس
رشته داران اهل هیچ غرت میکنند
طائر ما را شکست رنگ شد چاک قفس
می بریم از سبزه گردی در حریم دل پناه
از برای خواب فرش سایه میباید نفس
در بیابانی که ما با خموشی بسته ایم
بر سفر باشد دلیل آشفتن دم فرس
دستگاه سفله دون تاج شوخی نیست
چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس
توان شنید صد آزار دام جستن خویش
قرار اهل طلب بیقراری دگر ست
لب خموش بود بال بار بستن خویش
کمند صید هوا اس ست گو شبه گیر بیا
که بوی غنچه پریشان شود ز رستن خویش
چو آن مصرع که هر جا فش کشد تا معنی نگیرد
گرفتار ست خون من بدام جوهر تیغش
تا دهد عرض فریب نگه از پیکر خویش
مژه در دیده شکست آئینه جوهر خویش
تا تواند چو گل از روی سعت کام گرفت
بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند

صبح از شبنم گل آب کند بنگر خویش
هر چه خواهی همه در خانه بجو وبینا لی
همچو آئینه اگر حلقه زنی بر در خویش

پست فطرت نشود صدف نشین اغیار
کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش
گره دام شد آخر گل آزاد یگیم

عقده در کار من افتاد چو قفل از زر خویش
شعله را منصب جاه ست نمد امت بیدل
چون مگس سیر شود دست زند بر سر خویش

جفا جوئی که میدارم هوا ئیر مژگانش
بود چون شبنم گل دلنشین بر زخم پیکانش
بجوش گثرت چشم تماشا ہر طرف دارد

ز طوق قمریان نقش قدم سرو خرامانش
دل عاشق بر سوائی طراوت میکند حاصل
که تحت شیر باشد دانه را چاک گریبانش

گل نظاره راحت صبح امید مجنونی
که شد قربان چشم آبله خار مغیلانش
ز بزم جلوه ات چشمی که نور سنتے دارد

بود آئینه سان حیرت چراغ زیر دامانش
جنون گردید مارا رشتهای کعبه رنتوانے
که از دلهای بیطاقت بود دیگ بیابانش

بیاض مینه داغم که خط اوست دفتر دل
بمکتب خانه غم از شیر گردند افشانش
نفس در سینه ام سر بست دانشهای بیتابی ست

که غیر از عقده دل نبود بخون آلوده پیکانش
درین گلزار بیدل هر که گردید سبل حیرت
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست امکانش

چه لازم ست کشتن تیغ چشم خونخوارش
بروی دل که قفس سیر میکند کارش
ز جلوه تو چنان کاروان آئینه است

بهر چه می نگرم حیرتست در بارش
ز ناله بلبل آسوده است می ترسم
دل و نیم دهد باز یاد منقارش

باسمان مژه من فرو نمے آید
بلند ساخته ست حیرتست دیوارش
ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه

شنیده ام که بی پرده است دیدارش
خط مشکین شد حجاب غنچه جان ورش

دیگر

شد نهان در پرده گرد تیمی گوهرش
گر ز شوخی بر لباس آئینه جولان کنے
میطپد بر خویشتن چون موج دریا جوهرش

نیست چین جبهه من در عباد تگاه شوق
سجده دامن چیده است از نیم بسمل درش
تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست

مرغ را دام پریشانے بود بال و پرش
هر کرا از نغمه ساز خموشی آگهی ست
بی نوای بس بود در بزم دل خمیازه اش

تیغ خونخوار ست بیدل جاده دست جنون
گر نشان پای من پیدا ست نقش جوهرش
دل گر داب می بندد خیال حلقه سویش

زبان موج می پیچد بچین بر برویش
زبان لال شمع انجمن را نامه ست از بزم محفل
که دارد مصرعه بر لب وصف قد دلجویش

دل ما قوت چون گردید اندر حیرت لعلش
ره آهوی خیال افتاده از زخم جادویش
بدلهای اسیران شام هجران بیش می پیچد

گر آرد یک سر رشته از نار گیسویش
کف بی خونبها ئی ندارد حیرتی دارم
که آئینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش

بچشم عندلیب من گه داغ حیرانے
خط انشست لب گلشن بود سر دلبر جویش
عرق گر خط حجاب گلشن نظاره میگردد

مبادا سکر بار دهوسه آئینه رویش
صبا با نکهت اوف تو می آید درین گلشن
چمن در کاسه گل میکند دریوزه کویش

گر از تاب عتاب دست بیدل گاهش سوزان
زخاکستر برج دارد ذقاب تب خویش
دل دیوانه دارم بگیسوی گره گیرش

که تا او نشنود همچون صدا دیگر نجنبانش
غبار سر بسر شد زین ره و منعم بجولان من
که دود سینه ام سیکرد داد آه رسا پیش

سر آشفته ام شور هوسها ست از غفلت
ز رد راین گاه سر داشتم ز موج آب شمشیرش
کسے کز حلقه سودای زلفت سر برون آرد

دهان مار سیه‌رو و گریبان گلوگیرش
بساط مرفروست موج هستی شستشو گیرش
سر امّید نبود بیالین بر سر تیرش
مصوّر جلوه نتواند دهد موی میانش را
که جوش آبله باشد حباب و موج زنجیرش
نیم در خاکساری هم بساط آبله اما
که از خاکستری هم سرمایه‌ی مستی ست نخچیرش

دیگر

نواسنج گرفتاری دل دیوانه دارم
چو مخمل دیده‌ام خوابی که در خواب است تعبیرش
دل جمعی هوس دارم بساط آرزو طی کن
رساند این شمع را تا نقش پای خویش شبگیرش
بال و پر افشرده دارم بزم فلک تنگ ست و ان شد سن
پیش مردم اندک و در چشم خود بسیار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس
یعنی ای وامانده در خمیازه رفتار باش
مرغی که شود محرم پرواز خیالش
تا داغ خیالت نبود نقطه خالش
اینگونه که هر خطه جمال تو برنگ ست
چون موج شکستی در آب و هوا لش
از هرزه زبانی ست نفس را پر و از
نقشی قدمت بس بود آئینه حالش
در طلب چون شمع کوتاهی مکن ای همرهان
یک قلم لغزش چو مژگانها خواب دارد باش
پرده‌ساز خانه‌ات نیست فیض بیدل

چو گرد شور عشق افروده‌ام سر در سر پیری
که طاق عمر چون بشکست آن کرد تعمیرش
بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
گر از نار نظر سازند مژگانها تحریرش
دل گم گشته دارم چه پرسی از احوالش
سری دارم که هر گام باید کرد پامالش
بجای پرده چیر آل خون گشته مارا
ز سفاطیس خون کرمست جذب شوق نخچیرش
که خیر دشور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
نفس میسوزم و در آندارم مرد دلها
که گوهر شکست موج موقوفست تعمیرش
گر نه عین تماشا حیرت سرشار باش
گر همه مرکز شوی بیرون ازین کار باش
هیچ کس نهمت کشان داغ بی‌نفعی مباد
سازموهومی که ما داریم کو بیدار باش
یکقدم راه ست بیدل از تو تا دامان خاک
متقراض بریدن بود افشاندن بالش
کلکی که بسر منزل معنی ست عصایم
آئینه محال ست دهد عرض شمالش
درویش دم لاف ندارد چو تو نگر
سر رشته‌ی سوالی گوش ست و والش
من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش
شعله تا رنگ بنیابی نماید دود باش
فقد حسرت خانه‌ی هستی صد آبش نیست

ردیف صاد مهمله

تپ شمع محبت بشکند صبح طرب شیرش
ز خواب غفلت بیگانه باشد چشم نرم ما
نمیباشد بغیر از بصر عه برجسته نخجیرش
بدریای پر آشوب جنونی غرقه‌ام بیدل
دو عالم گر شود آئینه پاسیدا نمیمانش
ز آتشخانه شوق تو چون اخگر تپی دارم
که چون یاقوت میگردد ان رنگ اندن بصد سالش
که پیکان میخراشد یکقدم بیش از پر تیرش
مپرسید از مآل هستی غفلت سرشت من
من آنم که از آئینه هم بردند تاثیرش
بچندین سعی پی بردم که از خط رفته‌ام بیدل
سر بسر دلدار ما آئینه دلدار باش
سیر چشمی ذره مهر قناعت بودن ست
چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
نقش پا گر همان مخموری آید بچشم
بر سر مژگان چو اشک استاده هشیار باش
چون لاله فروغی ندهد حسن دل ما
شمع ره اندیشه بود رشته پا باش
غافل نتوان بود چنین از خبر خرج
چون کاسه چینی نبود شور سفالش
از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
ای رفوصت بخیر و بهر چه باشی زود باش
رنگ آسایش در آغوش هجوم بخود لیست
ای عدم نامی بدست آورده موجود باش
گر سجود آمود خود گردیده مسجود باش

از قناعت خاک باید کرد در ایشان حرص
برنمی آید حساب از ریزش دندان حرص
دعوت مخمور ماتم خانه کرد آفاق را
آب شد سعی نفس جان اشما و جان حرص
عالمی اسباب هم چیدند رین دریا گذشت
از تضع کیست پوشد چشم بیگانگان حرص
گه غم یعقوب و گه ناز لیخا میکشم
زنده میدارد جهانی را همین احسان حرص
گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص
چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص
درین ستمکده گوئی دگر نمیباشد
بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص
زخود تهی شود و شور جنون تماشا کن
شرار با بدل سنگ کرد پنهان رقص
مگر بباد فروشی غبار ما ورنه
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
باین ترانه صدای سپند می بالد
نگر و اشک من آخر بجشم حیران رقص
غلت گزیده ایم و بصد کوچه می طپیم
خاکی مگر شود ذره چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمی رسد
کاین مزبله پرست بول و براز حرص
تا مرگ چون نفس تنگ و تا چند نیست
ای غافلان چه وضع قناعت چه راز حرص

ردیف ضاد معجمه

آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هر طرف فرگان کشا عالم خمیازه است
موکنی زائل نشد از کاسه ها نخوان حرص
تا بکی باشند کسی سودائی سود و زیان
تا نفس دارد تو هم پل بند از سامان حرص
تا نه بندی سنگ بر دل از تقاضای طلب
یوسف ما را که افگند آه در زندان حرص
خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا
چنین که داد ندانم بیاد دستان رقص
طرب کجاست در بنمجلس اخیال پرست
سر بریده ما میکند بمیدان رقص
فضولی آینه دستگاه کمظرف ست
بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص
نفس بند دق رهائی ست پرفشان حیال
ز خاک راست نیاید بهیچ عنوان رقص
باعتماد نفس اینقدر چه می نازی
که ناز خود نتوان رست نیست امکان رقص
پر کوته است ست بهر سو دراز حرص
آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص
در رنگ ابروی زرت از کیسه میرود
گر پا خورد بنقش قدم سر فراز حرص
آنجا که عافیت طلبی عزم جست و جوست
خوش عالمی ست عالم بی امتیاز حرص
بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته است
خلقی ست شمع وار درین محط جا فیض

هیچ دشتی نیست کز ریگ روان ما شد تهی
از زمین تا آسمان جا کیست از دامان حرص
ای حریصان چشم بر احوال یکدیگر کنید
تخته میگردد بیک خشت لحد دکان حرص
خاک هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست
معنی دلچسپ تتوان یافت در دیوان حرص
مردگان انیز سودای قیامت در سرست
روزگی چند ست بیدل آرزوی مهمان حرص
اگر ز بزم جنون ساغری بدست افتد
که نغمه ظلغله محشرست و طوفان رقص
ز اضطراب دل اهل زمانه بی خبرند
بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
وگرنه کس نکند در قفس نزندان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
باشک صبح نه ندارد بدوش مژگان رقص
طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
غیر از گره بر شته نه بسته ست ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده اند
انجام شمع بین و بس از گداز حرص
دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش
گامی بمقصدست قریب احتراز حرص
خاکیم هر چه گل کند از ما غنیمت ست
از خاک تا سپهر نشیب و فراز حرص
قانع باشک آه ز آب هوا فیض

بیهوده بر ترانهٔ وهم و گمان مپیچ
قانون این بساط ندارد نوای فیض

خمیازهٔ موج میزند از خندهٔ حبابے
نام کرم اگر شنوی در جهان بسی ست

حشر هوس ز شور کرم گرد میکند
این سیل هر کجا بمیان نیست پای فیض

کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض
چشمت بخواب باز نگردید و صبح رفت

گرد حقیقتی نبظر عرضه میدهند
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض

گلزار غیر آبرو ندارد نوای فیض
عمریست در کمینگه سازم خموشیم

آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت
افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض
مباد دامن کس گیرم از فسون غرض

تو هم آئینه احتیاج یکدگرست
منزه ایم وگرنه ز چند و چون غرض

هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض
زبحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب

حریف تیشهٔ ابرام نبودن آسان نیست
حذر کنید ز فرهاد بی ستون غرض

جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض
نداشت صبح نفس غیر عافیت منظور

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
طپید گفت همین یکقدم برون غرض

مباد **بیدل** ما اینقدر زبون غرض
ای بیخبر مشو ز نفس در هوای فیض

ای دانه گلفت ندیدن غنیمت ست
رسوا شو و علت نشو و سمای فیض

توفیق نیز رفت ز مردم وفای فیض
همت چه ممکن ست کشد ننگ انتظار

صاحبدلی ز گرد ره فقر سرشتاب
خاکستر ست آینه را توتیای فیض

یعبالد این نهال بآب و هوای فیض
دل را عبث بکلفت او ہا مخون مکن

پستی دلیل عافیت عجز نابس ست
افتادگیست نقش قدم را عصای فیض

فیض ست کلفتی که کند اقتضای فیض
ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی

حسن از سواد الفت حیرت نبی رود
نغنیده است در دل آئینه پای فیض

یعنی درین سمکده تنگ ست جای فیض
بیدل تشنه کامی حرص تو دور نیست

ردیف الطای مهمله

قاصد ان شوق یکسر ناخدائی میکند
گشتم از بید ست پائیها بخشک و تر محیط

می نماید از نسیمی نسخهٔ آب محیط
موجها دارد ز چشم تا در دل بر محیط

گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار
رفته رفته میخزد در دیدهٔ گوهر محیط

از صبح این چمن نکشی سانغ فریب
اینجا گذشته است ز عقاهای فیض

اقبال ظلم پایه باوجے رسانده است
ترسم ز گریه دامنکشی غونهای فیض

از دود آه منصب داغ جنون بلند
چین کرده است نالهٔ کمندرسای فیض

آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب
کف امید خانه بست ام بخون غرض

فضای شش جهتم پائمال استغناست
پر یست منفعل از رگ سلهٔ نگون غرض

دل از امید پر و از جهل مفت غناست
شنیدم از لب خاموش هم فسون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نداشته اند
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
مردن ازان به است که باشی گدای فیض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
تا زنده گیست نیست جهان بی صدای فیض

بر بوی صبح دست و دامان شب بدار
بر اشک و آه چند گذاری بنای فیض

صبح از نفس پر بتکلف فشاند و رفت
گرد بار دار سپهر فلاکت سجای فیض

کشتی از تسلیم پیدا کرد و ساحل در محیط
دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند

شوخی برق نگه در دیدهٔ آئینه نیست
همچو گوهر موج مارا گشت چشم تر محیط

طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربت است

میکند حاصل گهر گردیدن بی‌مغز محیط
هر قدر سازد تعلق پیش وحشت بیشتر

میکشاید دخت رز امواج بال و پر محیط

شفقت حال ضعیفان بزرگان نیک نیست
خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط

چون بغربت خو گرفتی فکر آزادی خطاست

آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
چشم حیران مرا آئینه فهمید دست حسن

در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط

محرم او کیست گرد خویش میگردید و باش
حلقهٔ دارد زنگرداب برون در محیط

دستگاه تنگستی ارباب معنی را دمیست

بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط
نبود نقطه از علم این کتاب غلط

شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط

فریب زندگی از تشنه‌خوئی نفس نخوری
گر تیغ را نکند کس بموج آب غلط

خمکست شیشه بخجلت لسان طعنت چیست

ز رنگ باخته کردی بماهتاب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد

که خلق کور سواد دست این کتاب غلط

رجوع اصل خطامی برد نزاکت فرع
گر فتنست زسر چون شود حساب غلط

نداشت آئینه موج و آب غیر محیط

بجلوه خورد م از اندیشهٔ انقلاب غلط
جهان زجوش غبار من آنقدر شفقت

که راه خانه خود کرد آفتاب غلط

برون دائره مرکز چه آبرو دارد
نه بست عشق سرم آستان کاب غلط

بفرق حاصل این دشت خاک بیابست

عرق زآئینه سعی رنجت آب غلط
بخواب دیدمت امشب که در کنارمنی

اگر غلط نکنم نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دیده از محیط محیط
نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط

بر جنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط

سعی گوهر تا کجا با ننگ گیرد در محیط
غیر بیکاری چه می‌آید ز دست نفسان

نیست جز بر نا توانی پیکر لاغر محیط

بهرهٔ آسایش دانا ز گردون رو شکست
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط

صاف طبعان را بپستی مینشاید چرخ دون

باهمه وسعت دلی در دست گوهر در محیط
کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس

موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط

هر کسی از خود بساط تمکنش ست و بس
از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط

عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار

اگر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طوماری دگر

صفحه‌واری شاید از طوفان زند مسطر محیط

عزت وخواری غبار ساحل ثمر نهاست
ورنه از کف فرق نکرد قلزم تا عنبر محیط

بی ندامت نیست هستی هر قدر بال نفس

موج تا با قیست دستی میزند بر سر محیط
بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نشد
کشتی ما چون صدف گیرد بسر گنجیط

ردیف الطای المعجمه

دارد انضباط هوس طمع هوس گر چه خط
جز گرفتاری زناب شسته با گوهر چه خط

داغ محرومی همان بند عزور سر در پست
تمع اغیر از ننگ جانکاهی ازافسر چه خط

خواب نوچون نصیب دیده از بستر چه خط
گریه‌ات تنگی نه بست از دیدهٔ حیران چه سود

کسب دانش سینهٔ خود را بناخن کندن است
میکند آئینه با ساده از جوهر چه خط

غیر جوع و شهوت از دنیا بگاو و خر چه خط
رغبت نفرت بهشت و دوزخ انشا میکند

دهوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد
بی‌می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه خط

ظلم بر ابله زمنع کام انها مکن
تشنگی میباید انجا ورنه از گوهر چه خط

دلوده ایم از حاصل اسباب جمعیت مرا
غیر از زبن گردیده است آتش چکیدن حرف حرف
جام قسمت بر تلاش عجز و همت موقوف نیست
خانه دارد وهم را از فکر بام و در چه حظ

بیدل ز زر دیده موئی طبع مجنون مرا
هر چه در دل گذرد وقف بیان دارد شمع
از نفس گر همه جا بیست بیان دارد شمع
خواب دیده عاشق نخندد زحمت عبس
خار در پا نخود از دست بیان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشن گهران
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع
سوختن سفت تماشا مژه باز کنید
از نسیم پر پرواز زبان دارد شمع

ردیف عین معجمه

عجز از دل سوخته ام کرمی سود است
در رحم نما هست فروغ از شرر داغ
تا با غم سودا نبود دل هوس را
خیز در تحیر ز شگاف نظر داغ
لخت جگر سوخته سرچشمه برق ست
هر چند که از شعله بود بال و پر داغ
زشت هم از قرب بیان موج خونی میزند
دست هر دل که بماند شد سیه بیاض داغ
از سبکدوهان گر اینجا بیست اظهار اثر
گرد شکست رنگ ست چون گل هم سر زداغ
جوهر آگاهیم سر رشته بطاقتی ست
ایکه بنجوا هی چراغ محفل اعیان شوی
کام زهر اندوده تزع ست از شکر چه حظ
چون گمان بیدایت با گوشه تسلیم ساخت
گر کنی آئینه از خورشید روشن تر چه حظ
گر نباشد در دو سودا کسی در سر چه حظ
نور تحقیق زلاف هستی گذر ست
داغ چون حلقه زند حظ امان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی ست
انچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زنگ آئینه دل آمد و رفت نفس ست

بیدل انجا صفت سر و روان دارد شمع
از درد و جگر سرمه کشم در نظر داغ
از ذره بود روشنی دیده روزن
چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ
نظاره دل سوختگان موج غبار ست
جز پنبه کسی گل نگذارد بسر داغ

بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
از گرد از رنگ هستی کرده امری داغ
نقش نامت چون نگین تا در دلم گل کرده ست
انچه نتوان دید بار یکست در نور چراغ
میگداز د بسکه از شرم نگاهت دور نیست
دور و بیاشد صد حلقه زنجیر داغ
اختلاف فرض **بیدل** لباس اتحاد ست

مرغ نامه بر پریشان بال و پر چه حظ
لذت دینامی از دندانهای مرگ
از نصیب خضر جز حسرت باسکندر چه حظ
حسن بیرنگی اثر پیرایه تمثال نیست

ردیف عین مهمله

سوختن نیست حیائی که نهان دارد شمع
حاشی میشود آخر سپر تیغ زبان
سرمه شعله بچشم نگران دارد شمع
اضطراب طپش و سوختن و داغ شدن
دود در سینه محالست نهان دارد شمع
زعفران از رطب سیر نخ کاهی ست
گر فسردن بچنین جوهر گران دارد شمع
رفتن از دیده خود طرز خرامی دگر ست
گر در دل افسرده ببالم اثر داغ
جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
نقش پی خورشید بود ظلمت شبها
هر سینه افسرده ندارد جگر داغ
مهتاب هد رونق عشرت دل شب را
خورشید کشد تیغ ز زر بر سپر داغ
نشئه از بخودی دارم چو شبنم در داغ
خار جوهر گشت در آئینه دیوار باغ
دل اگر روشن شود غفلت نمی آید بچشم
بوی گل هر جا رود دامانگیر باد سراغ
ترجمان چشم حیرانم غبار بخودی ست
نیست جز نور نظر بال و پر رنگ چراغ

ردیف الف

سینه چون موج صفایافت دل دیده یکیست
بخیه دارد ز گهر چاک گریبان صدف
گوهر حاصل دهر آبله افسوسی ست
لب خاموش بود چیدن دامان صدف
تا نمیگردد تب و تاب نفسها برطرف
کرده اند اجزا آخر همه یکدیگر طرف
مشرب یوانگان بامی ندارد احتیاج
چند باید بود با اعراض خون جوهر طرف
شش جهت آئینه تمثال عجز شست ماست
جز نخاموشی نگردد شمع باصرصر طرف
قطره گوهر کدام افسون خجلت دینی بلاست
سبزه خوابیده میمالد چو مژگان هر طرف
که دل از طپش نگذارد دو نگه از جا خیال کند عرق
بغبار رنگ و هوا گل نکستم ده اشک شد
بکشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
چقدر ز کوشش ناتوان مدد انتظار جا تم
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق
جای آن دارد که باشد با دندان طمع
روز و شب نقش نگین پیرزبان دارد عقیق
عیب یاسمین خیالان منفعل باریک ماست
خون رنگی در و سر نهاردان دارد عقیق
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر ست

بالبت بسکه درست آمده پیمان صدف
که دل صاف بود دیده حیران صدف
اشک دیده حیران کنذارام گه نیست
سودن دست بود پایه سامان صدف

بیدل سپر تیغ حوادث عزلت
هست دواجزای ما چون موج دریا برطرف
دل مصفا کرده باید بحرت ساختن
جام لبریز ست هر جا شکست بار طرف
هر کجا شور تمنا میدلیل جست و جوست
کس نگردیدست بیخبا بکسی یکرطرف
عافیتها در همان بی تمیزی جمع بود
جمله دریائیم اگر این عقده گردد برطرف

ردیف القاف

بلبم رحاجت ناروا اگر ی ست نم زده حیا
کسی ایقدر که پی هم بدو دچرا نکند عرق
چو سحاب مهد آزرودم نوبدحه آبرو
که بخاک هم نرسم حیا شبک اگرم وفا نکند عرق
برخود از ساز گفتن لی کمان دارد عقیق
نسبت دور بلعل و لبران دارد عقیق
سادگی دارالامان بی تمیزان بوده است
عرض نقصان نا دهندرگ زبان دارد عقیق
حرص رجا غالب افتد بر جگر دندان فشار
سود نامی هم تحصیل زیان دارد عقیق
اعتبارات جهان بر نسق افتاده است
آبرو در خاتم افرو تنرزکان دارد عقیق

لعل ما راز بهر مشتاقان تبسم پرورست
همچو دل تا رنگ فی هست جا بنداز عقیق

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق
خجلت بساط آبله گستر د در عرق

شور شکست شیشهٔ طوفان گذشته است
ما را کشتاد چشم فرو برد در عرق

نومید وصل بود دل از ساز انفعال
خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

میغلطد م نگاه بصد لاله زار رنگ
موج طراوت چمن نا امید یم

یعنی بر نگ بوی گلم در کنار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی ست

آماق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی ست

خون کرد هوشم این گل بی اختیار رنگ
چون غنچه بسکه طپیدم ز وحشت دلم تنگ

ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ
یک نفس قدم از خود توان دون بیرون

شکست ساغر و مینا طبل عشرت ننگ
شرار کنبه دم زندگیست ظالم را

بدل رسد چو صدا وحشت از شکستن رنگ
چو مرده راه بدوش کسان رود منعم

کروام وحشت آهوست دام ها پلنگ

ردیف کاف تازی

نشسته لب بسکه دویدم بیابان جنون

آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق
نیست بیدل کاوش ایام بر دل خستگان

چون اشک سعی ما قدم افسرد در عرق
بر روی ما ز شرم مو های اعتبار

آن سنگدل نگردی آزرد در عرق
گرد هوس بسعی خجالت فشانده ایم

آئینه ات ز ما غلطی خورد در عرق

ردیف کاف فارسی

تا چشم آرزو بر بهت کرده ام سفید
دارم شکفتنی که ندارد هزار رنگ

کو مایه که قابل غارت شود کسی
صد گنج میطپد برخ شه سوار رنگ

ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز
ای بوی گل بجلقه دروا گذار رنگ

جوش خیالم انجمن نے نشانیم
شکست بر رخ من آشیان طائر رنگ

غبار روشنی طبع من سیه بختی ست
حباب است هر دل عصه گاه شوخی ننگ

صد ا ساز خموشان ز پرده دگر ست
گمان همیشه نفس میکشد بزور خدنگ

نمیشود طرف نرم خو در شتی دهر
که با نگردن رو بسته اند همچو خدنگ

ز نالهٔ قوت اماندگان بود بیدل
مغز شد در سر شورین از سود خشک
گشت چون ریگ آن آبله هم در خشک

محو لعلت آفریدن نیز آب زندگیست
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

با این همه عجز بهر جا قدم تر دیم
رنگی نکرد گل که نگیرد در عرق

شبنم چه واکشد ز تماشای این چمن
کم نیست تشنه این دُرد در عرق

بیدل تلاش عجز بجائی نمیرسد
یک برگ گل نکرده نه رویت بهار رنگ

چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ
بیرنگی بهیچ تعلق گرفته ام

ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ
وقت دریچمن بهاران قوی ترست

کافیست زان بهار یک آینه دار رنگ
عمر لیست رنگ ماخته وحشت دلم

بیدل بهار من نکند آشکار رنگ
سر از تفکر هستی چنان کشم که چو چشم

ز سایه آئینه ماهتاب دارد رنگ
ز آه و نالهٔ دلها چه غم شکستش را

ز نازنال صریر قلم شکسته آهنگ
کشد شکنج قفس مرغ را به بیتابی

بروی آب محال ست ایستادن سنگ
نگاه میرمد از دیدهٔ غبار آلود

عصا سر انگ قدم میدهد بهر دم لنگ
باده چون آب گهر گشت ز سیر مینا خشک

نشکند رنگ خدائی تو ز اظهار کرم

آب آئینه نسازد اثر گرد خشک
حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
بیدل از خشکی این شیشه بود وهمت خشک

لب بود در دیده مار خنده و دیوار گل
خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن ست
گر کند از باغ کفر شوخی زنار گل
پرده دار جلوه حسنست عشق از خاشی
شمع را هرگز نگردد زینت دستار گل
سر بسر باغ جهان بیدل مقام حیرت ست
بود در کشت ما تخم وفا دل
نفس آئینه را زنگ دارد
بسمل ناله می خیزد ز جا دل
جرس میگوید اینمعنی بگوشم
فتد از آبله در زیر پا دل
بزنگ تخم شبنم از رگ گل
نمیدانم نفس دام ست یا دل
بزنگی یاس جوشیدست با دل
غمت با دل ست تا کجا دل
درای کاروان دشت یاسیم
بزنگ فته داند نقش پا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید
مبادا لشکری در زیر پا دل

دیگر

ز حرف عشق خارا میگدازد
چو پیکانم گره از سینه تا دل

تشنه کامی گل بیصرفگی اسراست
پیش خورشید نگردد عرق تنها خشک

ردیف لام

موج می را همچو شاخ گل بچشم کم مبین
میشود خواب پشان آن شود بیدار گل
ناله ما را ز تمکین تو شور دیگر ست
هست بلبل انهان در غنچه منقار گل
بر بساط غنچه چشمان عجز آهسته باش
دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل
بر رنگ لاله در باغ شهادت
ز گرد هستی آمد بی صفا دل
نباتی نیست بنیاد نفس را
که نبود در طپیدن بی نوا دل
رود در خنده گل غنچه از خویش
ز دانه موجه چون ریشه ها دل
بصورت بیدلم اما به معنی
که در آید اگر گویم بیا دل
سراپا ناله ام چون موج
چه سازد گر نه نالد بی نوا دل
ز اشک و آه مشتاقان مپرسید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست
ز من عمریست میگردد جدا دل
من و رازی که نتوان گفت با دل
بامید پری مینا پرستیم

تا خموش ست نگردد جگر مینا خشک
اشک در دیده حیرت زده گلان نخند
در گلستان تمنا شاگر نه بخشند تا گل
میکشد زین ریشه فیض فشنه سر تا گل
دانه تسبیح باشد غنچه این شاخسار
میکند رنگ صدا در دهن کهسار گل
طبع روشن را ز آرایش کدورت حاصلست
میشود از جنبش تا نفس بیدار گل
ز عشقت کارها داریم با دل
ز نقد داغ دار و خونبها دل
زمین گیرست پیکانهای بی تیر
حباب ما چه بندد بر هوا دل
بفکر جست و جویت در ره شوق
شکست رنگ ما را شد صدا دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار
بود چون خوشه سر تا پای ما دل
جمالت مقصد چشم ست کو چشم
طپش خون کرد در هر عضو ما دل
سراغ ما غبار بال عنقاست
هجوم بسمل ست از دیده تا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار
همین کار دل افتاد ست با دل
ندانم با که گردید آشنا دل
بفکر ناوک ابرو کمانی
ز شوقت کرد بر ما نازها دل

نفس آئینه‌دار رنگ و پاس ست
مگر از داغ خواهد خو بنهادل
حریفان از نشان من مپرسید
قیامت هم تو خواهی بود بادل

ردیف میم

نه برق شعله دارم نه ابر شوخی دود کے
برنگ موی چینی طرفه شانی در نظر دارم
سراغ میتوان از دست هم سوده پرسیدن
آرزوی درگه بستم در یکتا شدم
برق زد آخر بی اگردم تنها شدم
شمع سیر انجمنها در گهر از خویش داشت
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
بیدل از شکر بر پیمانی چسان ایمن بروں
رگ سنگست همچون جوهر آئینه مرگانم
بداغ دل چو شمع کشته نهانست آه من
سراپا همچو جام باده یک خاک گریانم
ز بس از وحشتم کونین در کنج فراموشی ست
تنم آبی بود شیرازه خاک پریشانم
حباب من تماشای دو رنگی برنمی تابد
ز جولان چاره نبود همچو شیران از نیستانم
از زبان بیزبانی خامشان غافل مباش
تا بود از باده خالی نیست بفریاد جام
بی ندامت مست عشق از آه سرد و لبو لبوس
بهره مند از نکهت گل کم شود صانع ز کام
می پرستان را شعور از پیچ و تاب بیخودی ست

ز هستی باخت امید صفا دل
طپش کم کرده اشکی ناتوان چشم
خیالے داشتم گم گشت با دل
فسردن بیدل از بیدردیم نیست
ازین صحرا بجا صل گر بانخود نپردازم
چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانے
رم وحشی غزال فرصتم گردی گذارم
حیرتی از دیده بیرون نگذرم دریا شدم
فقرم آخر سر ز جیب بے نیازی ها کشید
هر قدر از پیکر من سر برشد تنها شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
شست خاکی بودم از آشفتگی صحرا شدم
ز سر تا پا چو آبرا ز بسکه دارم گریه شوئی
هم آغوش ست با نقش قدم چاک گریبانم
حباب از پیرهن آئینه هستی کند روشن
جهان را طاق نسیان گشت چین طرف دامانم
دل هر ذره رنگ خانه آئینه می ریزد
نظر تا بر تو بگشایم ز چشم خویش حیرانم
بسکه شورم چو مجمر در دلم دارد مقام
غنچه چندین تیغ خون آلوده دارد در نیام
تیره بختی حسرت افروز دل افسرده است
رخت ماتم شعله پیوشند ز دود چه جام
بسکه دارد در هم برهم ضعیفی من مدام
موج صهبا میشود تا رنگه در چشم جام

بر رنگ لاله نقد دیگرم نیست
گره بالیده آهے نارسا دل
دران معرض که جوشد شور محشر
چو موج گوهرم در زیر پا دل
نگاه غیرتی همچون شرر زاد سفر دارم
نمیگردد فلک هم چاره فرسای ست سر
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی گه برداشم

ردیف یا

صحبت بی گفتگوئی داشتم پنداشتی
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
شد نگه چیرانیم در رنگ حیرت آشکار
رفتم امروز آنقدر از خود که بی آوا شدم
بنفس سخت دیها مردم بسکه حیرانم
بود گوهر فشان چون پرده ها دیده دانم
در آغوشم نمیگنجد گلی جز داغ رسوائی
نباشد گر لباس هم نتوان کرد عریانم
گذار از نفعالم مانع ست از هرزه گردیها
بدیدارت چو برخیزد دعا از چشم حیرانم
ز حرف لوح بیدل دان امم شورم بیدل
دمد میگردد عرق تا می تراود در رشامم
فشه را همدوش آه و ناله دارد شوق ات
شمع داغ کهنه خود تازه سازد وقت شامم
نیست بیدل خوشدلے افسرده طبعانرا نصیب
جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام
مردم صاحب حیا را از خموشی چاره نیست

غنچه سان گوهر زبان موج میدارد بکام
ناقصانرا نیست از فیض زیارت بهره
کس نبیند ناله را جز گوش هنگام شام
برشت بخودی آوازه همچون جرس دارم
زبس نازکدلم از بوی گل چون قفس دارم
زگفت و گو تپید چندانم صفیر دل را
بچشم خود گره کردم تپشکی چون نفس دارم
بسکه از هر سو چو شبنم تحیر دارم
رشته دانه تسبیح بود زنارم
بسکه چشم بنم معنی باریک گداخت
طوق قمریست همان مهر سر طومارم
کرده ام بسکه چو بلبل همه دم وصف چمن
چون رگ شمع بود تار نفس زنارم
بیدل از حادثه دهر ندارم پروا
چون موج بحر شکست خود شسته راهم
زبس چو چشم جرس پا بسر شوقم
چو رنگ همه خوابیست بالش زیر کاهم
گذشتنم چه خیالست از شکستگی دل
دنتان رسمنی باریک میدهد رگ آهم
بگوشش برنخیزد نفس آسایش پهلویم
برنگ سایه گر آتش نمی در زیر پهلویم
مرا سنجیدگی ایمن ز پرواز هوس دارد
چو گرد قابل پرواز گردرنگ از زر دیم
خیال ناوکی دارم بدل از شوق آغوشش
گل چشمم که نبود غیر عیب جوشتن بویم

شهرت نام از تعجب نیست در بند نگین
معنیت از کاستن تا ماه باشد ناتمام
همت آزاده را بیدل سر و منزل یکیست
ز فیض دل طپیدنها حرو بی نفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها
ز غفلت تا بکی آئینه در راه قفس دارم
سراپا چو هزارم ز روشن طینتی بیدل
دام بر دوش چو طاؤس رین گلزارم
هر کجا تنگ تو بنیاد کند گل چیدن
میتوان دید ولی همچو صدا در تارم
بسکه گرمم بره سوختن از شوق فنا
میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم
موی چینی شده چشمم ز شکست طالع
رنگ موجم که شکستن ندهد آزارم
بر هنگی سرم نیست کم ز بالش راحت
صد حسرت دل هیکلد ز تار نگاهم
غبار خواب غفلت بس ست سلطنت من
چو گرد ره ز ره ینان نشسته است راهم
چسان دام تحیر بردن دم بیدل
رگ خوابست از غفلت چو مخمل بر سر مویم
بود نشو و نمای طینت من از کدر دل
ز دام بال و پر فارغ چو شاهین تر از دیم
نیم گوهر که هر قطره ز آبم بگدازد سر
ببالد استخوان ما نند شاخ گل به پهلویم
ز طاق چین ابرو گه افتادم که از حسرت

میشود مشهور گر آزاده افتد مدارم
نیست پنهان جلوه نیرنگی از آلودگان
نغمه را در جاده ها تار بیاض شد بقام
درین گلشن نوائی بود دام عندلیب من
چو بحر از موج جز ابرو درون دیده خس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود
که چون مینای می از موج خون تا نفس دارم
رگ گل چو هزار آئینه شبنم باشد
بر سرم شمع صفت قصد کنند دستارم
نخل آهم نبود بی گل داغت که چو سرو
خار ما شعله صفت سر نکند رفتارم
بسکه در انجمن شعله پرستی علمم
کز ضعیفی نتوانم که صدا بردارم
بکشور طلب آزاده از انجمل جاهم
بسی ست خواب فنا است چو شمع ترک کلاهم
زبس شکستگی ضعف تا فتاده امر زیا
بفرق سایه بال همایست بخت سیاهم
ز بسکه در دل من نیست جز خیال میانت
که همچو آئینه از چشم خود فتاد بجاهم
ز ضعف و ناتوانی نهاندارم تاب بیتابی
چو تخم اشک نومیدی بآب دیده میروئیم
برنگ پرتو خورشید عالم از زر گیرد
من آن موجم که باشد جوش طوفان تار بر دوشم
نگشتم شهره اقصای عالم جز به بدنامی
شکستی میدهد مانند چینی هر سر مویم

ضعیفم آنقدر بیدل که با مژگان بگیرانی
بامنیالت همه شب تخت خواب فراموش خودم
در نکستند زآرایش خود اهل صفا
دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم
بسکه چون سایه ام از روز ازل پیرهنم
شوخ آه ست مرا زمزمهٔ قامت خم
راحت ما همه موقوف نظر بستن ماست
بال جبریل تو خورشید ندارد شبنم
بعد مردن هم نمایان ست داغ بسمل
جز طپیدن بر نمیتابد دماغ بسمل
تیغ نازت آستین میمالد از جوهر جرا
باده صافیست بیدل در ایاغ بسمل
می پیچم زبان تمنا بر نگ موج
بهر ثنای تیغ تو تا سر بپا لبم
می ترسم از فراق بجز یکه کاه حرف
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
چون بحر گر حباب برون آورد نفس
خون میشود اگر برسد خندهٔ تا لبم
تا چو اشک از نشئه غربت وطن گم کرده ام
گر ضعیفیها چو بی راه سخن گم کرده ام
روز شب در پردهٔ خاموشیم بیطاقتی ست
بیخودی بیدل اندازهای که من گم کرده ام
کمند وحشتم از دام حیرت برنمی آرد
من آن آئینه ام کز شوخی جوهر بدو پوشم
سراپا نقش آگاهیست موج سینه صیقلها

پنجهٔ دامن وحشت شکست رنگ بر رویم
حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
چون صدف خستهٔ دل فکر در گوش خودم
بار دلهایم از فیض ضعیفی بیدل
خط پیشانی من گم شده در نقش قدم
تیغ را جاده کند هر که سر میسگذرد
مژه بیدوختن چشم نمایند برهم
فکر تمکین کمر تا جوران می شکند
چشم حیران میکند روشن چراغ بسملم
صد گلستان عیش دارم در نقاب ضطراب
یک طپیدن میکند خاموش چراغ بسملم
تا کشته باحدیث لبت آشنا لبم
خشکست همچو بحر بشوق تو لبم
نام ترا گه گوهر مقصود گفت و گوست
در بحر خامشی کف افسوس میزنند
تنجاله میشود سخن از سینه تا لبم
بیدل خموشیم رغنا میدهد نشان
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام
همچو نالهٔ خامه باشد کوچهٔ فکرم وطن
همچو از نیستی بی راه دهن گم کرده ام
جنون آرزو همچو بیقراری کرد همدوشم
برنگ شبنم از چشم تحیر خانه بردوشم
ز شور بحر امکان رستم از جمعیت خاطر
برنگ چشم بر آئینه جوهر تیز دارم جوشم

به تمنای تو چون غنچه هم آغوش خودم
چشم آئینه ام و بیخبر از جوش خودم
چشم پوشیده بخود همچو حبابم سفریست
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم
چنگ بی تار حال ست بشو نغمه طراز
خط مسطر نشود مانع جولان قلم
جذبهٔ حسن بود شهرت حیرت نگران
بیدل از رنگین چمن شده پشت خمم
در شکنج نهمت پرواز نبود بال موج
بال بیتابی بود دیوار باغ بسملم
چشم قربانی نمی خواهد عبا میرد نمک
چون ساغر نگه ز تحیر لبالبم
چون گل بباغ دهر ز جوش هجوم زخم
بگرفته چون صدف بدو دست عالبم
تا چند پرسی از من آشفته حال من
من در گمان که بی سخن ست آشنا لبم
بیناصفت ز بسکه دلم کان آتش ست
اگه نیم که این لب گورست یا لبم
از زبان خویش میگیرم سراغ حال خویشتن
رشته سان خود را درون پیرهن گم کرده ام
منزل آسایشم بیدل مپرس چه پرسی ز دلش
ز شور خود گران چون حلقهٔ بیخبر شد گوشم
همه گران شد نقاب چیز تم جوش نگاه خجل
دل آسوده مانند صدف شد پنبه در گوشم
به بزم حیرت دل گفتگو محرم نمیباشد

بهنگام وداعت نالهٔ موج شد رآغوشم
بگنج عالم امکان گم گشته ام بیدل
سرم نمیگردم اگر خواهم جدا پیدا کنم
چون گل از وحشت نسیمهای این گلشن کجاست
بر گلدزم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
چو اشک لغزش با کس ست نگذرم
چه نغمه داشت نی سر او کو که در طلبش
که هیچ خواب فراموش هیچ تعبیرم
چنان ضعف غبار تفته از تغفیم بیدل
که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
حاصلی سینه بر آتش ز دن تا چو سپند
بحر عجزیم که در آبله سوهان کردیم
فکر خویش ست سر انجام و عالم بیدل
چنوفی گر کنم ای شهر یار هوش معذورم
همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بسمل
دمید پهلوی تابم چکید نهای ناسورم
چون گهر از موج دریا رشته دارد دانه ام
نبود گر دیتیمی موج گوهر انقاب
صبح باشد در نظر خاکستر پروانه ام
آن جبابم کز هوای شوق صهبای فنا
مور را دست تصرف کوته است از دامنم
مطرسا بزگر فتاریست بیدل چاک گل
هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم
چو گل چاک میرو دیدار پیکر من
تو فهمیده بودی تفهمیده بودم

بیال همت از دام تعلق جسته ام لیکن
زیادم نیست غافل هر که میسازد فراموشم
دست گیر من دگر باید که کار ما کند
آنقدر فرصت که رنگ فته را پیدا کنم

دیگر

نگاه دیدهٔ آهوست وحشتی که مراست
چو رنگ میرود از خویش خوان نمیخیزم
هنوز جلوهٔ من در فضای نیرنگست
که من ز خویش روم گر گشند تصویرم
فغر بشی دشت ره عشق که در کام نخست
اینقدر بود که یک ناله ابسامان کردیم
عاشق از عرض فنا انجمن معشوقست
همه گر دیم اگر سر بگریبان کردیم
اگر صدق طلب دستی ز پا افتادگی گیرد
نقاب از رو کشم بر مزار خون منصوم

دیگر

پیچ و تاب گرد باز از شوق صهبای جنون
ریشه نهان در غبار خویش دارد دانه ام
خاک دامنگیر دارد سرزمین بخودی
بسکه بیدل بخود پر می شود پیمانه ام
در غبار جلوه گاه وحشیان دارم وطن
تار زلفش مانده مضراب زبان شانه ام
چرا خط پرکار وحدت نباشم
ندانم برائے چه خندیده بودم
تماشاست نیخیز دام تحیر

نمی افتد شکست خوشتین حوصله موج از دوشم
چون سپند اظهار شوقی از نگاهی پیدا کنم
کو زجا برخاستن تا من عصا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم در من سر اغ من گم ست
چه حاجت ست به بندگران تدبیرم
بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
کسے بهبودی موهوم من چه پردازد
که چون سخن بصد اکرده اند نخیرم
دیده را باز بدیدار که حیران کردیم
طوق آسودگی آبله پایان کردیم
موج با تنگ سخن از خاک نگردیدلبند
سوخت پروانه دماسر چرا نان کردیم
ز دست جود کے آسیمه از وضع جهان دارم
نمے میرساند لغزش مژگان محرومم
بخون پیچیده بیدل نفس در دیده مینالم
شور آفاق ست جوشی از دل دیوانه ام
گردش ساغر بود در شب دیوانه ام
موی کافوریست نومیدیکه شمع عمر را
سیل بی تشویش دامی نیست ویرانه ام
ره ندارد در دل من داغ سودائے هوس
ریخت چشم او ز گرد سرمه ننگ خانه ام
شبی کز خیال تو گل چیده بودم
بگرد دل خویش گردیده بودم
بدل داشتم از تو پرده مشقی
ز آئینه این حرف پرسیده بودم

محال ست چون عمر برگشتن من
که گر رفتم ز خویش خوابیده بودم
شبکه در حیرت دیدار کمین میکردم
صبح میگشت اگر آه حزین میکردم
سجده آنجا که مرا افسر غیرت میداد
آنقدر هوش که این نکته یقین میکردم
شکست عهد این چون موجست طوق گردن خویشم
ز وحشت یکسلم سررشته الفت بدستی
بهار عیش این بزم خزان گلشن خویشم
کف خاکستر صبح دگر در آستین دارد
درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم
وحشتی کو تا وداع این همه سودا کنم
میروم بیرون خود تا ساحلی پیدا کنم
یا گرم پرسش من بیخبر کو انفعال
جمع سازم احتیاج و تا شوم مستغنا کنم
سجده چون آسمان بر آستانی داشتم
برهمن ای بیخبر از کیش بیدردی مباش
در زمین خاکساری آسمانی داشتم
تا قیامت برنیامد آرزو در دم
سطری از خط جبین ما نگاشت
مه خورد عرفان بنادانی قسم
چشمش افگنده طرح بیدادم
پایه گل کرده انداز آدم
از فسون نفس مگوی و مپرس
همچو آتش به بستر افتادم

برای تو گاهی خرامیده بودم
چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل
دو جهان از نفس باز پسین میکردم
هر قدر گردن از حادثه میدید شکست
من شدم بر فلک و باز زمین میکردم

دیگر

لباس عاجز چون سایه آرایش نمیخواهد
رم موجم که قلابست چین دامن خویشم
کنار گل ز خود باشد تهی بی عجز گردیدن
چو اخگر از شکست رنگ گل دامن خویشم
جهان از صید حیرت در خوش نالایم بیدل
نغمه ساز دو عالم را صدای ماهم کیست
یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود
تا ز موج آب گردیدن سر بالا نکنم

دیگر

دست تا دامن فرصت که تبیز آرد باز
پیش ازین با هم بت نامهربانی داشتم

دیگر

در کنار فطرت ما داد عشق *
سر نگونی برنیامد از قلم
بیدل از تبدیل حرف دال و نون
شکوه کوتاه سر به فریادم
شبنم انفعال خاصیتم
خاک ناکشته می برد بادم
دلش آزادیم نمی خواهد

چو غفل شدم آن قدر فرش غفلت
که در هیچ دیده جلوه دیده بودم
این همه خنده که جوش گل غفلت داد
من ز دامان تو اندیشه چنین میکردم
غیر حرفیست درین مکتب اندیشه نداشت
غبار کو چه بجزم ولی در دامن خویشم
عبیرست از نیاز خویش در پیراهن خویشم
شبستانی ز کند پرواز رنگ شمع طاووسی
هم آغوشم ولی حیران جمع آوردن خویشم
سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی یابم
همه رنجیرم اما در نقاب شیون خویشم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم
اعتبارات جهان جمله فسانست من بعد ازین
یاد آن عیشی که عیش جاودانی داشتم
در نیستان بود ما من آشیانی داشتم
ای خوش آن سرگشتگی کز بستی چون کرد یاد
موج ما را شرم دریای کرم
لوح محفوظ نه فهمیدن رقم
ذره تا خورشید موهوم ست و بس
شد صمد بیگانه لفظ صنم
سرو تهمت قفس چه چاره کند
همه آب ست خاک نبیادم
درد عشق امتحان راحت داشت
قفس ست آرزوی صیدم

او دلم داد تا بخود نگرم
شیشهٔ مجلس پریزادم
نفسے هست جان کنی مفت ست
به که در زندگی کند شادم
این زمان هر چه دارم از من نیست
مرگ مردان زمان که من زادم

ردیف نون

مانند شرر دانهٔ سنے حاصل مارا
ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن
ما صافی دل بخیر از وهم و گمان بود
بیهوشند ازین پرده چو گفتن و شنودن
خمیازه غنیمت شمر ذوق وصالم
انداز خمی هست در ابروی نمودن
چنین گشتهٔ حیرت کیستم من
نه لفظم مضمون چه مفهیتم من
اگر فانیم چیست این شور هستی
که هستی گمان دارم و نیستم من
نوائے ندارم نفس بیشمارم
که یک خنده بر خویش نگریستم من
جهان کو بسامان هستی بناز د
فناتهمت شخص باقیستم من
تا بخشش نگرم دیده شود سانحه گمی
تا ابد مروحه برگ عنب آید بیرون
پروانامه سیاهان ندرد رحمت عام
مرو باید که ز چنگ غضب آید بیرون

من هم آئینه در کفش دادم
بے دماغانه نشکند چه کند
تیشه دارم هنوز فرهادم
ورنه حیف ست نقشم از پس مرگ
داشتم انچه رفت از یادم
یاس من امتحان نمے خواهد
تا چند بعیب من ما چشم کشودن
ناکاشته دیدند سزاوار درودن
جمعیت دل وقف مقیم کس زانوست
تمثال بر آئینه مالبست زدودن
ما را به تصرف که دهد عالم اسباب
گل از سر تسلیم محالست ربودن
بیدل م فرصت سر برگ نفس نیست
که چون آتش از سوختن ریستم من
نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
وگر باقیم از چه فانیستم من
هوائے در آتش فگندست نعلم
اگر سازِ عبرت نیم چیستم من
درین عمکده کس نمیرد یا رب
کمالم همین بس که من زیستم من
گر نه نرم آن بت ساقی لقب آید بیرون
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون
تنگ غنچه عشق بعرض آمده ایم
حیف گر خانهٔ خورشید شب آید بیرون
نقطه وار زحیا مهر بلب ام بیدل

خالیم از خود و پُر از یادش
شیشه بے خواست دل فرستادم
نظم و نثرے که میکنم تحریر
گل زند بر مزار بهزادم
نیستی هم بداد من نرسید
بیدلم عبرت خدا دادم
آئینه تا آب شد از شرم نمودن
زین بیش که کاهیدم از اسباب گمین
باید به تامل مژهٔ چند غنودن
علم و عمل چند که افسانه و وهم ست
دستی ست که باید چو نفس بر همه دامان
جز عجز ز پیدائی ما پرده کشائیست
جائیکه تو باشی نتوان آن همه بودن
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون
پری می فشانم کجائیستم من
بناز اے تخیل بپال ای نوهم
اگر خاک گردم نے ایستم من
نخندید ای قدر دانان فرصت
بمرگے که بی دوستان زیستم من
باین یکنفس عمر هوسم بیدل
شیشه ها جام بکف حلقه آید بیرون
گر ز زندبال هواداری ست جنبش
هیچو بتخال که از جوش تب آید بیرون
جستن از سوسئه شیر و پلنگ آنهمه نیست
تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون

بعد مردن از غبار کیست تا یابد نشان
همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
زیر کوه از بار مژگانم چو خواب پاسبان
بسکه بازرندگی بیدل بپیری سیخته‌ام
بهپیری هم نیم غافل ز عشق آن کمان ابرو
سهل وا افتد ز هستی بفکر استخوان ابرو
به بی پروائی ترکان مخمور تو می لرزم
نگه نازک ز اخلاق و آشوب جهان ابرو
خط پشت لب هر جا برات ناز آرد
هنوز از گردش آن چشم میخواهد فسان ابرو
بذوق سجده ات هر جا نیاز کرده ام انشا
هر چند دورم از چمن جلوه گاه او
امروز نیست سرمه بروز سیاه او
خوبی ز لفت قنت ره بدر نبرد
در هم شکسته است غبار سپاه او
محتاج عرض نیست شکوه و غرور حسن
آئینه داری سر تسلیم راه او
شمعیکه محو انجمن انتظار تست
موزون نگشت یک الف از شوق آه او
الم بجا یم از کمظرفی هوس
مگو خاکستر پروانه ات کو
اگر ساغر پرست خواب نازی
زبان بنی نوای شانه ات کو
کمان قبضه آفاقی آما

نقش پای موج هم با موج میباشد روان
خاک گردیدن حصول صد گهر همت است
گو هرست اما اگر چه نخویش این ریسمان
تن بسختی داده را آفت گوارا میشود

ردیف واو

حضور قامت خم گشته ایمای ست ژان ابرو
کمان ناز آشوب کشاکش پر نمیسازد
که عمری شد مقیم سایه تیغ اندازان ابرو
زبان سرمه آهنگان مژگانت که می فهمد
عرق داشوید از لوح جبین نوخطان ابرو
تو محرم نشئه بزم تغافل نیستی ورنه
بجای سبزه میروید خاک انمکان ابرو
میخانه است شوق بیاد نگاه او
آنجا که از سپر تو جرأت طلب کنند
یوسف رسن گسیخت در آغوش چاه او
در وادیکه شرم نقابت کشوده است
گردون چه آستین بمکند دستگاه او
بر سر کشان چرا نفرستیم ناز عجز
آئینه بر سر شره بند دنگاه او
کجائی ای جنون دیرانه ات کو
شراب عافیت پیمانه ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ گدازت
چو مژگان لغزش مستانه ات کو
ز هستی تا عدم یک نعره دوریست
برون از خود مگر نخ خانه ات کو

خامشی مهر لبیست بر طومار عرض مدعا
کاش موج من ساحل بر نگردانند عنان
نیست بجز از احتیاط آگهی دشوار یم
نیست دشوار ی دم شمشیر خوردن از فسان
موی من از سخت جانی بر دو رنگ استخوان
دم تیغی چو اشک از خون من رنگین نمیگردد
اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
ندانست آفت امکان قامت فتنه دوران
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو
دم تیغ تغافل کجا خواهی تنک کردن
بطاق نا چینی خانها دارد نهان ابرو

دیگر

دارم دلی بسینه گرافسون گرست
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
غافل ز خط مباش که صفهای ناز حسن
بر چشم نقش پا مژه پوشد بگاه او
نقش قدم نگشته اثیری شود
مار اشکسته اند بیاد کلاه او
بیدل بیاد سرو تو در خون طپید لیک
خس و خار یم آتشخانه ات کو
تو شمع بی نیاز یها بر افروز
وگر کاهی رم دیوانه ات کو
گرفتم موشگاف زلف رائی
ولیکن همت مردانه ات کو
بساط و هم و اجیدن ندارد

زخود وافسانهٔ افسانه‌ات کو
ندارد این قفس سامان دیگر
دماغ کعبه و تمکانه‌ات کو
قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
گیر و دار محفل امکان طلسم حیرتی ست
رفتن دل راشکست رنگ پیدا شد گواه
اینقدر همدم بذوق نشئه عجزات بس
در کمین کاروان خفت است منزل سر براه
جوهر آئینه در گرد پیغام گم ست
داد دین عهد ما سنگست مینا داد بخواه
طبع روشن بیدل از بخت سیاه پیچ چاه

همه ما ایم و میانه خیم همه
عشق اینجا محیط نیرنگ ست
قلزم بیکرانه ایم همه
چون نفس می بریم و می نالیم
آتش بی زبانه ایم همه
سینه چاکیست موشگافی نیست
عالم و دام و دانه ایم همه
یک تا مو که از سر دنیا گذشته
گر بی نفس شوی ز مسیحا گذشته
جمعیت حصول همان کز دست جوست
کز یک گره پل از سر دریا گذشته
حرف اقامتست تمثل نخفتست و مو
روشن نشد که آمده یا گذشته
خشتم ز آئینه پرداز ترحم کرده

حجاب آشنائی قید خویش ست
گرفتم آب شد دل دانه‌ات کو

ردیف های هوز

میبرم اشکی ز دل دیده لبیک از سعی آه
تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
عالمی در انتظار جلوه‌ات فرسوده است
همچو پرواز شکست بال میچیم پناه
بسکه پیچ و تاب حسرت نقش خود را کرده ام
ناله من میرود جائیکه میگردد نگاه
این زبان عرض کمال خلق بی تدبیر ست
تا ابد رنگ کلف نتوان زدود آئینه‌ای رو ماه
من و ما رست نابد از من و ما
شش جهت در میانه ایم همه
شیشه ساعت خیال خود یم
بسکه بی آشیانه ایم همه
مفت ما هر چه پشتوییم از هم
هر چه باشیم شانه ایم همه
بیدل از دل برون مقامی نیست
صد کهکشان بر اوج ثریا گذشته
ای هرزه تاز عرصه عبرت نداشتی
منزل دمیده اگر از پا گذشته
ای جاده غرور جهان بلند و پست
هر جا رسیده باشی از انجا گذشته
بیدل دماغ باز تو بر میزند بعرش
در انقلاب چین جبینی تبسم کرده

زخود گر یگذری بیگانه‌ات کو
سرت بیدل هوا فرسوده نیست
بسکه میجوشد ازین دریا حسرت حباب
بی رسن مشکل برآرد دلو آب از قعر چاه
گرد صحرا از رم آهو سرانجامی میدهد
جوهر آئینه هم میپردازد دیوانگاه
نیست غافل معنی آسایش از بیطاقتی
تیغ جوهر از عریان پیکنم در عرض آه
گر سلامت خواهی رسا از تظلم دم مزن
جوهر آئینه آبی دارد آما زیر کاه
وهم شهرت بهانه ایم همه
ساز اور اترانه ایم همه
همه عالم غریق اوهام ست
خاک بیسنه زمانه ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن
بی تکلف فسانه ایم همه
دل خود میخوریم تا نفس ست
دشت و در تا زخانه ایم همه
بار دلست اینکه بخاکت نشانده‌اند
چون عمر مفلسان بتمنا گذشته
ای قطره گهر شده نازم بهمتت
لغزیده گر از همه بالا گذشته
برق نمودت آمد و رفت نداشت
گویا ببال پشه ز عنقا گذشته
هر سر سویدای بان اتفاقی دیگر ست

بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده
عقده‌ها غنچهٔ دل بی‌گلاب اشک نیست
ساحل جمعیتی گر دست و پا گم کرده
ای خیالت عرق سودای جهان مختصر
قلزمی آماده برون از خود تلاطم کرده
معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است
آدمیت داشتی در کار کندم کرده
کجا خلوت و انجمن دیده
چو طاؤس خود را چمن دیده
که صیقل زد آئینهٔ عبرتت
که گم کرده را یافتن دیده
تمرکب پیری چه دل بستن است
چو نباش عرض کفن دیده
ز اسباب خاشاک بر دل مچین
که رنج سفر در وطن دیده
سحر خوانده کرد آشفته را
چو بیدل نفس را سخن دیده
حیرت آئینهٔ زمین گیری ست
که ز چشم ترم جدا است نگاه
نی تمیزی تمیزها دارد
حیرت ست اینکه بر هوا ست نگاه
فترهٔ بستهٔ آشیان غناست
گر ترا بر بر تماست نگاه
شمع فانوس انتظار تو ایم
شمع را رشتهٔ بقاست نگاه

تا عرق از چهره‌ات خورشید بر عبرت ست
می بساغر کن گر این انگور در خم کرده
بر حدیث مدعی کافسانهٔ درد سر ست
قطره را بر ده جایکه قلزم کرده
بی تکلف گر همینست اعتبارات جهان
غفلت ست ار تا توانی آگاهی تو هم کرده
بشنه بیدل اگر بر خود ز بان مدعی
تو شمعی همین سوختن دیده
بو هم حسد باختی نور دل
که او بودی امروز من دیده
بعمر تلف کرده حسرت چه سود
خم طاقهای کهن دیده
اقامت تصور کن و آب شو
اگر ز حمت رفتن دیده
کسی محرم داغ عبرت مباد
حیا کن که بر خویش خندیده
تار پیراهن حیاست نگاه
شرمهٔ تا نیست بی عصاست نگاه
همه آفاق نرگستان ست
کور را مسح دست و پاست نگاه
حاصل ما درین تماشا گاه
ورنه هر جا رسد گداست نگاه
کثرت جلوه منفت دیدنها
گر دیده از رنگ ماست نگاه
بسکه عالم بهار جلوهٔ اوست

چرخ را یکدست نقش پای انجم کرده
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج القلاب
گر تغافل کرده بر خود تر حم کرده
موج اقبال تو در گرد عدم پی می زند
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
این زمان عرض کمالت فلک آب دنانیست
عقربی نیتوانم گفت بی دم کرده
ز رنگی که جز داغش آئینه نیست
چرا نی ندیدی لگن دیده
جنون بر شعورت نخندد مرا
ز می بر زمین ریختن دیده
ز مرگ کسانت چه عبرت چه شرم
گر از خانه بیرون شدن دیده
بدز دان چو موج از کنار محیط
ز رفتن مگو آمدن دیده
به صبح قیامت مبر دستگاه
کاسهٔ چشم را صداست نگاه
شبنم من بوصل گل چه کند
چشم گو بازشو کجاست نگاه
نیست نقشی برون ز پردهٔ خاک
انتهای حیرت ابتداست نگاه
فطرتت پای در رکاب هواست
گر کند احولی بجاست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقت
برنخ اوست هر کجاست نگاه

بیدل از جلوه فانعم بخیال
سجده در یادت زمین آسمان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بغانوس خیال
جنس هر آئینه بیرون دکان انداخته
هر کسی اینجا برنگی خاک بر سر میکند
موج گوهر بحر ما را بر کران انداخته
چون سحر خلقی جنون کردست و از خود میرود
قطره آبی حلقه در گوش جهان انداخته
صنعت عشقست کز آئینه سازیها شوق
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
عالم یکتاست اینجا معرفت درکار نیست
در گمان جویید تیری بر نشان انداخته
تا نمیسوزیم بیدل پرفشانیها بجاست
بازم آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی
مصرعی موزون نکردم در زمین قافلی
جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون بلال
خانه زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
اینقدر از فکر هستی در و بال افتاده ایم
تا لب خشکی بر آب رو نیاورد آبله
نیست غافل آفتاب از ذره بیدست و پا
حقه ام در زیر تیغ و چتر می بندم گلی
در دو فصلت بجوم املت بازند اشت
قطره نارفته باندازگهر می آئی
خواب غفلت چقدر کرد پریشان نظری
تا تو یک نالهٔ بپرواز اثر می آئی

چه توان کرد نارساست نگاه
هر کجا پای برابست برده عجز لغزشی
کرده مژگان بازو آتش در جهان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزتت
آبروی فکر در جوی بیان انداخته
در دبساطی کز هجوم بید ماغیهای ناز
بر نفس یارد و عالم کاروان انداخته
تا نچیند از گل و خار تعین انفعال
کرده دل را آب تمثالی دران انداخته
چرخ را سرگشته ذوق طلب فهمیده ایم
خود سر پیکانم مارا در گمان انداخته
تا پری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست

ردیف یاء

رنگ گل طرف عذار بوی سنبل کاکلی
لاله وام دل بحسرت سوخت تا گل نکرد
عقدهٔ ما هم نیاز ناخن بی چنگلی
نفس را تا کی بآرایش مکرم داشتن
جز خم گردون درین ندان نمیماند غلی
سرخوشی پیمانهٔ میخانه تسلیم باش
با همه موهومی آخر جزو ما دارد گلی
گه بر و میدوی گاه بسر می آئی
سنگها بسته بدامان شرر می آئی
شعلات کو نفسی چند بپرواز تند
بوطن خفته ز تشویش سفر می آئی
پایه ات آنهمه از خاک بچیدست بلند
ای با وج قوس فرش آستان انداخته
بر سپهر ناظر ح کهکشان انداخته
دستگاه حیرتت در چار سوی آگهی
جسته زین بیضه پرور آشیان انداخته
حیرت بیدست پایان طلب اعمر دیست
یکصد اصد کوه در پای فغان انداخته
ناکری گیر دره شور محیط گیر و دار
افسر موی در دماغ بیدلان انداخته
خواب و بیدار کیست جز بست و کشاد چشم نیست
نا فلیم از مقصد خاک عنان انداخته
سعی فطرت نارساو عرصهٔ تحقیق تنگ
آگهی بر مغز بار استخوان انداخته
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
سر نگون فکر چون مینا خالی سوختم
آنقدر دو دیکه هیچم بر دماغ سنبلی
کاش نومیدی بقدر یاد گاران رسد
دشنم هم بر پشت خرگم نیست گر خواند حلی
ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار
حلقهٔ بیرون در هم نیست تا بر کی جامی

بیدل امشب سرم چون شمع دست
نیستی اشک چرا نیمه تر می آئی
زین نخیل که فرسنگ بلغ هوست
آخر از ضبط نفس دره پر می آئی
عالمی در نفس سوخته خون میگردد
تا کجا با سر آبله بر مے آئی

تقی و هام از اثبات یقین خالی نیست
وعده وصلست و تو آئینه بیری می آئی

میشود هر دو جهان یکمژه آغوش هوس
هیچ پرواز بافشاندن پری می آئی

خجلت تخم دشت تردد تو ان نیست
دلکوب خودم چون جرس از هر زه حرفی

ای خواب توتیا از هوس مخمل و دیبا
هر چند بگردون رسی از خاک نجوشی

در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی

جوهر نازچه مقدار تری مے چیند
عمر باشد که بهر سو نگرم می آئی

چقدر لطف تو فریادرس بصری ست
کز حدوث آینه پرداز قدم می آئی

فقر نازد که تجرید نظر دوخته
میروی سوی عدم بذر عدم می کاوی

انتظار تو بهر رهگذرم دارد فرش
ابروی تاز اگر مائل خم می آئی

نه نفس تربتیم کرده نه دامان مددے
مگر آئینه کند بر من حیران مددی

باد چشم تو زآوارگیم غافل نیست
ای طپیدن به تغافل نتوانی هان مدد

گشت از طپش از دوش هوس پر دارد
آه زان روز که میکرد باحسان مددے

بیدل از عجز گر فهم سبق زانوی فکر

هر چه شب فتنه از خویش سحر می آئی
نه دل آئینه نی دیده تماشا قابل

تا تو بیچون نگه از پرده بدر می آئی
تا چند کشم دل الم بیهده کوشے

ترسم بعرق گم شوم آیا بجوشی
شعله که بفانوس خیال تو فروزند

حیف ست حرف گفتنت پنبه بگوشی
تا عجلت سیتے نکشد نشئه همت

برق آینه دارست مبادا فره پوشی
ای که در دیر و حرم مست کرم می آئی

که بحیرت کده دیده نم مے آئی
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه

که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
عرض تنزیه به تشبیه نمی آید راست

جاه هالد که بسامان چشم می آئی
چشم نابسته آفاق سواد دمژه است

هر کجا پای نهی پا بسرم مے آئی
چه ضرورست کشی رنج ددامم بیدل

آتشم خاک شد اے سوخته جانان مددے
آرزو میکشدم بر در ابرام طلب

گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددے
راحت از قافله کوش برون تا نرسد

بی عصائی نکند گریه ضعیفان مددے
حیله جوئی نم اشکیم درین وادی خشک

بود کوتاهی دامن بگریبان مددے

آخر از جلوه تحقیق بحیرت زدن ست
حیرت آنست که در دل به نظر می آئی

بیدل این انجمن شوق فسردن گه نیست
چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی

امروز کسے محرم فریاد کسی نیست
چون آتش معنی ست بمیر از خموشی

گر آگهی از ننگ بدانجا می اقبال
آن جرعه که بر خاک توان ریخت نوشے

بیدل اگر آگهه شوی از درد محبت
دل چه دارد که درین محکمه کم می آئی

از قفس رسلسله ناز که دیدست رسا
بچمن سازی آثار صنم می آئی

عقل و حس غیر تحیر چه طراز دا اینجا
سحر کاریست که معنی بر قسم می آئی

ای نفس آمد و رفت هوست دام کرد
صد شق خامه زیک نقطه بهم می آئی

شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
که چیا ناکند از وضع پشیمان مددے

بسلم گرم طواف چمن عافیتی ست
ای جنون تا نشودم بار دل آسان مددے

باهمه ظلم رهانیست کس از منت چرخ
کاش از آبله بخشند تگرگان مددے

نهنگه کرد قصور نگاه مژگانے

بخود شناسی ما تمتعم شد خداوندی
ز خود برآمدگان شوکتے دگر دارند
مباد دعوی کارے کنی که نتوانے
گشاده روئی ارباب دستگاه مخواه
یکی ست سبحه و زنار در سلیمانے
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
نمی گشید ز مژگان کلاه بارانے
ما نیم ورد لی سر ورق بی سر و پائے
ننگے که گشد از عری از تنک قبائے
جرات هوس طاقت دوری نتوان برد
نقش قدم او در قی کرده حنائے
همت نه پسندد که باین هستی موهوم
فتح در خیبر کن اگر چشم کشائے
گر چون نه مه کشم از منظر تسلیم
این سجده که بر پیکر ماست دو تائے
ما را نه غرور یست نه فری نه کلاهے
بر صد چمن هستیم افسانه نازست
بر صد چمن هستیم افسانه نازست
چون خامه ز نالم رسنی هشته بجاهے
آخر چو غبار نفس از هیزه دو پیما
آئینه شکستن بر نعل درشت کلاهے
میان آگهی و راحت ست بیدارے
بود رهائی من در خور گرفتارے
ز لوح سایه جز این حرف سر خطی ندمید
بچشم اختر ما نیست رنگ بیدارے

شرر گل ست خزان و بهار امکانے
غبار ما هم بهوائیت بی سلیمانے
لباس بر تن آزادگان نمی زیبد
فلک بچین مه نو نهفته پیشانے
سواد مطلب ما نیست آنقدر روشن
چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانے
درین هوس که تا تمکن ست بیدل باش
چون آبله صحرائی و چون ناله هوائے
گامی بر همت نازده در خاک نشینم
ز نم ست همه گر فره وار یست جدائے
ای آئینه گرد نفسی پیش ندارم
چون عکس در آئینه کنم خانه خدائے
تا چند خراشد اتر لاف گلویت
بو سد لب بامت فلک از عجز نهائے
بیدل تو ز جوانیش شدے ما و چنیت
خاکیم نه پر یه قدم خویش نگاهے
خواب عدم و سایه مژگان گیاهے
خواب عدم و سایه مژگان گیاهے
یارب تو تن آسانی جهدم نه پسندے
رفتیم بیاد و نه نشستیم بر اهے
دمیکه بحجر شود دست گاه کبکارے
ز جوهر آینه هار است دام بیدارے
کسے مباد اسیر شکنجه افلاس
که پائمال جهانند اهل بیکارے
بقدر تفرقه دل شکستن آهنگم

ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانے
بجز خموش گر از شرم چهره داری
بس ست جوهر شمشیر موج عریانی
فراغ دار دازاسلام و کفر غرو جاه
که انتظار تو لیسی بچشم قربانے
ز ابر گریه اگر دیده ایمنے میداشت
مگر آئینه تاخیر تے نرو یانی
از پرده ناموسی افلاک کشیدیم
چون اشک باین رنگ دمیدیم بهاتے
دل مائل تحریر هیچ دیست که امروز
زین پیش مراد نظر من نمائے
زین جوش غباریکه گرفته ست جهانرا
داود نخواهی شدن از نغمه سرائے
بر همزن کیفیت یکتائی ما نیست
ای صفر بر اعداد تعین نفزائے
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلے
خوابیده بهم بخت من و چشم سیاهے
از پرده دل تا چه کشد سعی تامل
میخواندم و افسون نفس سوخته کاهے
بیدل شدم و رستم ازم و هام تعین
گره کشائی ناخن رسد بسر خارے
دمیده است ز بحر بال و خشک موجے
که آدمی بسر دارد به زناد ارے
چو برگ لاله سیاهی ز داغ ما نرود
جنون بهاری ما داشت رنگ دیگرے

مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن
مرو بکاوه‌ی می افتد نگه کمند مارے
چو ذره هستی من کاش نے نشان میبود
برات دیده مکن فضله جگرخوارے
بآن اوج اقبالم از بیکسیها
گرفتارم اما بقدر رهائے
نشد آخر از خون صید ضعیفم
ز خجلت نمم جبهه دارم گدائے
تکلف مکن ساز تقلید عنقا
کند عکس در آئینه خود نمائے
نه آهنگ شوقی نه پرواز ذوقے
زمینم فرو برد از نے عصائے
چه معنے بیابی چه لفظ آشنائی
شود جوهر آرای دندان نمائے
نفس مایه را میکشد لاف هستے
چه پرواهد از راز بیهوائے
بدرد سر تهمت سر کشیها
شکست قفس را شود میسائے
قناعت کند مرکز ابرویت
قلندر ندارد غم ناخدائے
بهستے من و ما مضروبیت بیدل
دختر رز فتنه‌ها میزاید از بی شوهرے
هیچکس از سنگنای چرخ ره بیرون نبرد
موی چینی کرد مارا دستگاه لاغرے
ساز راحت گر بهم خواهد زدن غفلت ست

بلند و پست جهان سایرست همواره
چو گل بهار نشاط دلیل بیدردیست
خجل ز نیستیم کرد هیچ مقدارے
فغان داغ دل شد ز بیدست و پائے
که دارد مگس بر سر من همائے
کباب و صالم خراب ست عالم
سر انگشت پیکان تیرت حنائے
فنا سازد بیدار کرد از غبارم
ز عالم بر آتا بر نگم بر آئے
درین کارگاه هلاکت تماشا
به بیکار یم گشت بی مدعائے
بساز خموشے شدم شهره بیدل
رسائی مدان تا ز خود بر نیائے
چه مقدار آرایش خنده دارد
بر سوائی نے زر و میرزائے
در آئینه هوش از زنگ غفلت
من و عافیت صندل جبهه سائے
سخن کرد طوفانئے انفعالم
شود قطره گوهر به صبر آزمائے
درین انجمن غیر عبرت چه دارد
نفس نیست جز مایه خودستائے
تا کی اجزای کمال از گفتگو بهم زدن
عالمی را کلفت اینجا نگشت ارزیدنے
تا درین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض
بر نگه تکلیف خواب کرد مژگان بستنے

چنان مباش که در چشم مردم از حسدت
خوش آنکه خون شوی و رنگ رد بر دارے
بگو بیه عرض رسوز و فا سبر بیدل
فسرد آتشم ای طلبیدن کجائے
پر افشان شوقم خبر و شی ست طوقم
ز غم چون نالم فغان از جدائے
تری نیست در چشمه زندگانے
نگه شد سراپایم از سرمه سائے
بیالد هوس در دل ساده لوحان
چه بافد شب و روز خر کربلائے
هوائے نشد دستگیر غبارم
دو بالا ز د آهنگم از بینوائے
چو رو یابد آئینه بی حیائے
کفے خاک و انگه وداع خدائے
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
نهفته است چون فسق در پارسائے
چو ریزد پر و بال من از طپیدن
شناد اد ساز مرا ترصدائے
اگر گفتے آسمان غرق گردد
غرورے نے و خجلت بوریائے
آفت انحاد ست طبع از دستگاه خود بینے
یکنفس هم گر دو لب هم گذارد بر تو
دل شکست اما صد آواز بر نبالیدیم حیف
هیچکس چیزے ز فلک نشنید نام مشتے
نگهدارد بهار انتظار مدعا

فرق دام انجا محالست از رکان جوهرے
چون دف عبرت خراش از پیکر فرسودام
جام دیناید بغل می آید آواز پرے
زحمت پیر یکسونه که در دریای عشق
خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن درے
الفت ستی و آزادی جنون و هم کیست
سید هدایی نشان آئینهٔ اسکندرے
طوق گردون بگردن پیری چون گردباد
کردم سود البصد دو دعا یک بی برے
شور گم گشتیگم زد بدر رسوائے
آب آئینه کند گشتی کس دریائے
شمع واماند نش از خویش گذشت آخر کار
خنده می آید م از غفلت بی پروائے
حیرت باده کشی نیست کم از آفت صور
این گره نیست که ناخن زنی و بگشائے
حرف عشق انجمن آرائے آخروش ست اینجا
بوریا گر نکند مخملی و دیبائے
شعله را جزته خاکستر ش آرام کجاست
نفسے آینه باشی که نفس نمائے
داغ غرور از فقیران بنالد
همان اجتماع گدائی ست شاهی
یقین احتیاج دلائل ندارد
دو لب داده در هر حدیثت گواهی
بهر جا کشود ند مژگان نازت
زمین سبز کرد ست مژگان گیاهی

همچو شبنم انفعال نارسائی میکشم
پوست فت بر نیامد استخوان از چیزے
هر کدورت را که می بینی صفا می پرورد
باد بانی نیست کشتی را به از بی لنگرے
تن بمرفوده را آفت دلیل ایمنے
پاکش از دامن افشانک ندم که از سر نگذرے
خلقے از او هام استخوان ستی میکنند
جای شرم ست آن سلیمانے و این انگشترے
از فضولی قطع کن بیدل که در بزم قبول
حیف همت که شود منفعل رسوائے
خلقے از لاف جنون شیفته آگاهی ست
پشت پا نیست سر تا بقدم مینائے
یاد آن قامت رعنا بتکلف نکنے
کو سها رفت بباد از بوس مینائے
شور هنگامهٔ افلاک و خروش دل خاک
پند نے گرد د اگر لب بهم آرد دانائے
هیچ جا نیست تهی جائے بهم چسپیدن
جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسائے
بشهرت زد اقبال خلق ارتباهی
کجے نیست سر مایه بی کلاهی
ندانم دماغ خیال افسر نیان
در آب افگند سر مه را چشم ماهی
گر اقبال خورشید یت اوج گیرد
بچشم تبان خواب شب خوش نگاهی
کتان تا باب مهتاب چیزی ندارد

در عرق خوابانده پرواز مرغ بال و پرے
مستی آهنگست پیغام ازل هشیار باش
سنگ هم در پرده دارد صد عالم مینا گرے
در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش
ناز بالین پر نیرنگست خواب اشکے
از سراغ چشمهٔ حیوان که وهمی بیش نیست
یاد گیر آن می که پاید فرش از رسا تخرے
چون چنار از قدر دانان متاع ما رحیم
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون در ے
تنگ دوش ست که چون عکس درین آئینه منزا
تو بمیمانه مبر عرض قدح پیمائے
در مقامیکه نفس نعل در آتش دارد
که سبا دارد می از خویش و قیامت لائے
سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل
بی صدا تار زده دست ست چو بر هم سائے
خواب در دیده ارباب قناعت تلخ ست
شش جهت عالم عقاست پر از عنقائے
بیدل این پا دست حائل آثار صفات
سپید دست نقش نگین از سیاهی
گر نیست صد در سنر ر پرستان
چه دارد در دین استحان گاه واهی
نخواهی شدن منکر انچه گفتے
فروزد چراغ از دم صبحگاهی
شنیدم قدم میگذاری بچشم
بهر جا تو ئی دیگر از من چه خواهی

کرم بسکه گرم امتحانست بیدل
برد طاؤس عرض عنقائی
چیست ما و من و تو ئی عالم
روز بازار عبرت آرائی
اے هوا نا قهٔ نفس محمل
خاک ناگشته کے فرود آئی
شش جهت چشم زخم می بارد
خاک در چشم ناشناسائی
زین گلستان نیستم محتاج امن چیدنی
صد گریبان میدرد بوی گل از بالیدنی
تا کجا در قهری یارب خط پیشانیم
کاش باشد سینه پر گرخنا مالیدنی
چون حباب از خاکی نگذرکه حسن عافیت
خواب بسیارست اگر باشد شرر پوشیدنی
دیده از نقش تماشاخانه گردون بپوش
دارد از هر رشته بر بازیر لب خندیدنی
نفس در طلب سوختی دل ندیدی
بزیر قدم گوهر دل ندیدی
به قطع مرور زمان تعین
تو رفتار این پا در گل ندیدی
حساب تو با کبریا راست ناید
کس اینجا نبود و تو غافل ندیدی
تمیز تو شد دور باش حقیقت
چه خواهی گر اشعار بیدل ندیدی
متاع خانه آئینه حیرت ست اینجا

مرا سوخت اندیشه بی گناهی
نفس آمد برون سحر به بغل
انفعال غرور پیدائی
تا ابد باید از خیال گذشت
بکجا میروی دمی آئی
صحبت او بار بی کسی آورد
جهد آن کن که هیچ نمائی
بیدل از آسیائی چرخ مخواه
میبرد چون رنگم آخر بیقدم گردیدنی
عمرها بر خویش مالد شیشه تا خالی شود
خشک شد این لب تا میدمین بوسیدنی
مست مخموری نمیباشد همه موجودیم
خفته است آئینه در دست از نفس دزدیدنی
خود نمائی هرچه باشد خارج آهنگ حیات
دستگاه آن پرورین شیشه دارد دیدنی
بیدلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید
بلبلی چه دارد که عمل ندیدی
تو ای موج غا زاسرار گوهر
نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
طرب داشت از قید پرداز رستن
زمین را بگردون مقابل ندیدی
ز اسباب خودبینی فریب تجرد
که حق دیدی و غیر باطل ندیدی
چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی
تو دیگر از دل بیدعا چه میجوئی

فقش باشد و بال یکتائی
کرد آشفته گرد صحرائی
عمرها باشد زجنس ما کرم ست
یک قلم دینه ایست فردائی
برده سر به آسمان غرور
عالمی داشته است تنهائی
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم
غیر اشغال کف بهم سائی
از ندامت کاری ذوق طرب غافل نیم
کردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی
پنجهٔ بیکار منع خار خار دل نکرد
سنگ این کهسار و مینا در بغل خواهیدنی
عیب جوئی طبع ما را دشمن آرام کرد
چون گرد بیرون تاریم از همین بالیدنی
غیر عریانی بهم گسوت نه بیدل ز یم چشم
سعی کن چندانکه آید پیش با لغزیدنی
به شبگیر فرسوده چون شمع و همت
برون کرد ماندی و ساحل ندیدی
فشد مانع عمر قید تعلق
تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
بغیر از تنگ و تاز گرد خیالت
تماشائی بیرون محفل ندیدی
ازین علم و فضل که غیرت ندارد
به بحر غوطه زدی ناخدا چه میجوئی
عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد

تو گر نه کوردلے از عصا چه میجوئے
بسینه تا نفسی هست دل پریشان است
بغیر سجده ز مشتی گیا چه میجوئے
ز حرص دیده احباب حلقه دام است
کسے نگفت که در زیر پا چه میجوئے
بحر غبار ندارد طپیدن نفست
بخاک ریشه تست از هوا چه میجوئے
سراغ قافله عمر سخت ناپیداست
ز کارگاه فنا و بقا چه میجوئے
هزار ساله ره اینجا نیاز یکقدم است

جز اینکه غوره کند حرص استخوان ترا
ز رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئے
صفای دل نپسندی غبار آرایش
نم مروت ازین چشمه ها چه میجوئے
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را
ز مار سوخته بیدل صدا چه میجوئے
دل گداخته اکسیر بے نیاز یهاست
ز رهگذار نفس نقش پا چه میجوئے
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
ز خود برآی ز فکر رسا چه میجوئے
تو کعبه در دغلے جا بجا چه میجوئے

وگرز سایه بال هما چه میجوئے
سری نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
بدست آینه رنگ حنا چه میجوئے
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما
دل رمیده ما را ز ما چه میجوئے
بعجز کوش ز نشو و نما چه میجوئے
گداز درد طلب کیمیا چه میجوئے
بهر چه صرف کنندت قناعتیست کبیر
هنوز آب نه از جیا چه میجوئے
بذوق دل نفسے طوف پیش کن بیدل

خاتمه الطبع

مضمون محمدت خدائے قادر دلهائے بیدلان به جمعیت می آرده عبارت نعت دل ده دلدادگان نبیی مظاهر احمد مجتبے محمد مصطفے صلی الله علیه وآله وسلم بتقویت مے آرد بعد ازین پوشیده مباد که

مجموعه زیبا و گلدسته رعنا یعنے نثر و نظم شاعر کامل **عبد القادر بیدل** ح

در مطبع فیض نفع قدردان اهل هنر منشی نولکشور

صاحب بخت وزور

صاحب صاعده الله علی الاعلی المراتب

بماه اکتوبر سنه ۱۸۷۵ عیسوی

سنطبع گردید

و عالمی بکام

دل رسید فقط

به عون صناع مکوّن مکافی فضل خلاق زمین و زمان

چهار عنصر

در مطبع منشی نول کشور طبع مزین و پیرایی بستان شد

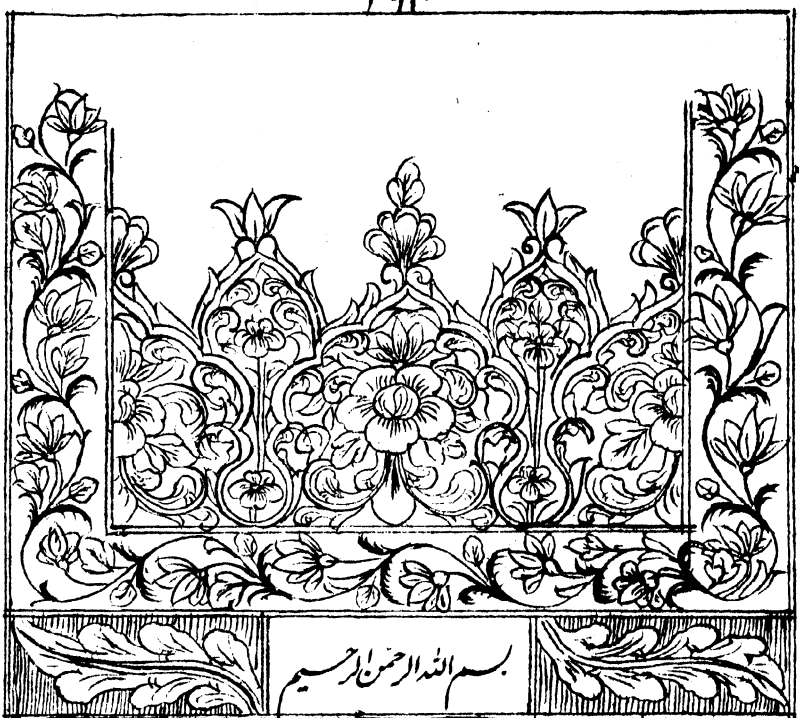

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا زبان معذور بصیرفه سرائی ست عذر هزره درایان پندپرور بیان مجور آشفته نوائی ست بر غفلت کلامان خورده نگیر گستاخیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازی ست بعلی ترکی افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه سنجی اختیار هوس پردازی ست غبار داغ هوائی نیخزاشد بمقصدی جولان اشک سرمنزل قعیب نمائی ست دیده حبابی پرواز رنگ آشیان حیرت پیرائی شعر میگویم و جرانم میپویم و گریانم حرفیکه نمی فهمم را بیکه نمیدانم نه دریائی تابغواصی فکر از نوگوهری برآرند نه آسمانی که بدقوت نظر ستاره شمارند رنگی نه بسته تا بمهارت دانند پرتوی بیرون نداده تا آفتابت خوانند سینه چاکهای بهار ادراک از شکسته بالان تصور این رنگست و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکستر نشینان شعله این نیرنگ

نظم

بحر بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست ✽ چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست ✽ دیر ازین غصه دل آتش که چو رنگست صنم ✽ کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست ✽ ای سمندر هوس داغ فروش آتش کو ✽ ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست ✽ خیالی در نظر خون کرده ام بسیر گلشن صفات می نازیم عبارے افسوسی بعقل انگیخته ایم هرچند بتحقیق ذات می تازیم موج سرابی از گرد تو هم مغز و طوفان طرازی ست و

زنگار سایہ در پردۂ تخیل آئینہ خورشید پروازی ہر چہ از صفات فہمیدیم جز عبارت امکانی نابود و آنچہ از ذات دریافتیم غیر از معنی موہومی نامنمود **مثنوی** ما را کہ زخود بر آمدن نیست * بشکل بحقیقت رسیدن * اشک گیریم و خون باقیت * داریم بروی خود چکیدن * از نامساعدی زمان فرصت تانفس کردن جرأتے بلند نماید غارت زدۂ آشوب ہوا ست و از نارسای مدت امتیاز تا مائل سری بجیب فرو برد زندانی گرداب فنا بیانی کہ در ہجوم عاجز نالی سر رشتہ کم دارد و از معمای کمالات چہ دریابد و زبانی کہ از غبار شکستہ بالی خاک بر سر کند بہ پرواز ثنایت چہ رساند **نظم** در ریبت نارفتہ از خود ہر طرف سر میزنم * ہمچو مژگان بیخبر در آشیان پر میزنم * چون سحر خمیازہ آغوش فنا وا میکند * ما ز فرصت غافلان سر خوش کہ ساغر می زنم * چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چہ سود * نقطۂ تا گل کند آتش بدفتر میزنم * تا تلی عرض پریشانی می پسند لنگر جمعیت انداختہ ایم وحشی بال پروازی می آراید آشیان اقامت نساختہ ایم حقیقت سرمنزلے نفہمید و ایم سعی طلبہا بسمل آہنگ جنون تازی ست تصور آشیانی نہ بستہ ایم آرزو ہا نفس فرسودۂ شعلہ پروازی ہیچ حقیقت گفتگوست و بنجا موشی حوالہ نمیائیم و مید انیم حاصل خموشی ست و بی اختیار زبان میکشائیم شعر در نسبت وجویت از حرف تا خاموشے دو دیدیم * جز گفتگو ندیدیم چیزے کہ می شنیدیم * اگر شگفتگی گلہای حمد انیست کہ می ستایم غنچۂ خموشے صد بہار بالیدہ تر دارد و اگر وضوح دفتر معرفت ہمین ست کہ مے کشائیم معنی چہل ہزار مرتبہ فہمیدہ تر غبارے سطر آشفتگی بر ہوا نگاشت پنداشت مصنف کتاب آسمانم بر کاہی بنیاد فطرت بر باد گذاشت و انست نقشی طومار کہکشانم **نظم** کے ثنائے ترا سزاوار یم * رنج بر بیہودہ نیم و بیکار یم * مدعائی سپند موہوم ست * اینقدر بسکہ ناگوار یم * از جہل تا دانش معترف کہ نتوان ستود و میگویند از سایہ تا آفتاب مسافتی کہ نمیتوان یافت و مے پویند مجبور بیدا دا عتبار یم گفتگو ہا **نظم** اضطراری ست و محبوس قفس نیرنگیم پر افشانہای ندامت بی اختیارے **نظم** خامشی در پردۂ سامان تکلم کردہ است * از غبار سرمہ آواز تو ہم کردہ است * از عدم ناجستہ شوخیہای ہستی میکنم * صبح ماہم در نقاب شب تبسم کردہ است * اگر خاموشیم وا ماندۂ نارسائیم و اگر گویائیم فریادے ناتوانائی اینجا خموشی نیست جز بر چیدن دکان عبارت فروشے و سخن نیست مگر بر خود تپیدنہای بسمل خاموشی **نظم** وصف تو چو پرسم از خموشے * گوید با شارتم کہ بگذر و ش * ہر گہ زسخن سراغ گیرم * فریاد بر آورد کہ خاموش * خاموشی را بر ین آستان جبہۂ اعتباری ست و نہ سخن را در ین درگاہ آبروی نسبت باری خاموشی ہمان حلقہ ایست بیرون در نشستہ و سخن ہجوم غباری از آستان بر شکستہ **مثنوی** کیست از کتب ادراک قدم * دفتر جہل نیاوردہ سر

گر سخن عاجزی اندوخته است * خاشی همنفسی سوخته است * گفتگو رمز عبارت نگذاشت * حاشیه معنی تحقیق نداشت *
پشت و روی ورق دانائی * نیست جز خامشی و گویائی * آن یکی رو بگریبان خود ظاهر شد * وین دگر سر بهوا
مجنون شد * آن یکی تگ زد و جائی نرسید * وین دگر داغ شد و هیچ ندید * همه حیران که چه باید
گفتن * دُر نایاب ندارد سفتن * هر که زین نسخه تا مل سبق ست * همچو آئینه تحیر ورق ست * یعنی عجز بلند ست
اینجا * آگهی نالهٔ کمندست اینجا * عقل از جیب تفکر این اسرار همسر جهل بری آید و هوش از پردهٔ تحقیق این
حقیقت نقاب جنون میکشاید پر تو لا احصی سید المرسلین چرا غیست در عرض تاریکی این شبستان
و در ای العجز امیر المومنین دلیلے بر بی پایانی این بیابان

نظم

بیدل آن گوهر نایاب سراغ * بحطیست که پرسیدن نیست * عکس افتاده در آئینهٔ هوش * گل تو ان گفت و بے چیدن نیست *
عجز ادراک اگر فهمیدی * معنی اینست که فهمیدن نیست * نسخها در بغل و فهم محال * جلوه ها در نظر و دیدن
نیست * سخن طرفه شنیدن دارد * که کم از معنی نشنیدن نیست * همچنین نعت خاتمیکه بر نگین ظهورش
نقشے جز هو الله صورت نه بست مشکل تر ست از ستایش ذات مطلق و صف محبوبی که از کسوت رنگش
غیر از جمال بیرنگی بهار نکرد و شعوا تر از بیان کیفیت حق سزے شائگی شخص مجسم متنبه است بر اینکه این
جوهر فرد کلفت تعین تعین اعراض نمی شمارد و این روح مجرد غبار قعد او صفت بر نمیدارد

نظم

جرات اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند * چون شود معلوم زاینجا رانده از انسو مانده اند * نسخها طے
کرده اند اما نه علم آگهی * چون زبان بے تمیزی یک ورق گردانده اند * پیش ازین روشن نمیگردد که این
بید انشان * از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند * هر چند صلای انا البشر مثلکم حوصله را بدعوت
جرات نمیخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میرساند تا سایه ز رنگ هستی نزداید از آئینه داری
خورشید چه نماید تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید هر صفت سر رشتهٔ نارسائی ما
رساست و جاده اعجز بیمائی ما منتهے انتها

شعر

زلاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن *
بجودے میتوان بر دن در و دے میتوان گفتن * اما بعد آئینهٔ توجه شفقت نگاهان غبار اندوه
تغافل مباد و کمند رافت التفات دستگاهان چین نے توجهی مبینا د که تهمت آلود نسبت آب و گل
ابو المعانی **عبد القادر بیدل** در طوفانگاه عالم ایجاد محیط انیست ساحل فروش غبار دانی و
در دیرستان اقلیم تعین شعله خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جیب
عافیتش مے در د و اگر مشتعل گردد خاکستر پیکر معذوری از چاک گریبانش میگذرد نا چار محیطے را
حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته آفتاب دامن بساگی فروخته داغ خجلت پر تو

انما ریست و آسمان کلفت زمینی اندوخته منفعل پایهٔ رفعت شماری بیرنگی را در عالم تهمت رنگ هزار رنگ خون خوردن ست و بینوای را از تحمل بهتان نوا شکوه هزار نالهٔ پیش بردن نظم بی کز گفتگو خون شد نوائے سازمن داد * بهر جا خامشی بنی زبان رازمن دارد * شکست رنگ جرات میکند باید بال اظهارم *
پلیدنهای بسمل شوخی اوازمن دارد * نومیدی چو موج گوهرم داغی برافشانی * درون بیضه مردن نسخهٔ پرداز من دارد * شرم بیجودناتوانی عرق فشان جهد طاقت و الفت جبین نارسائی شکنم فرسائے آئینین جرات هر قدر و هم تنزل عروج مراتب تشبیه است پستی درجات تنزیه و چند انکه خیال یقین پرداز کثافت زنگار یعنی لطافت درین صورت جز عرض نقاب رنگ چه جلوه باید نمود و غیر ازین حجاب لب بکدام حرف باید کشود پاس ناموس عجز گریبان ست و احتیاط وضع بندگی خاردامان نظم
شام گل کردیم اکنون آفتابیها کجاست * آبروئے بحر در گرد سرابیها کجاست * رفت ایامی که نقد بے نیازی داشتیم * این زمان آن گنج مطلق جز خرابیها کجاست * بوی گل هم نیکشد دیوار بر روی بهار * باد و عالم رنگ سازنے نقابیها کجاست * تخفیف عبارت آرائے ناشمه مطابق رنگ بوئے گلشن خلوه از گل و خار مراتب طی کرده ادامی نماید و پرده دارے از چهرهٔ نقص و کمال مدارج بی پرده خود میکشاید ما محتجب نماند که این نشانهائے خامه حمستان عدم از سازعرستی اعتبار چه کشید و این نغمه بے نوائے طربگاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چها شنید نظم چشم و اکن حسن نیرنگ قدم فی پرده است * گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده است * معنی کز فهم آن اندیشه در خون می طپد * این زمان در کسوت حرف و رقم بے پرده است * انچه میدانی منه زا اعتبار پیش و کم * فرصت باد است که اکنون هست و کم بے پرده است * حیف ازان چشمیکه مژگانش نقاب آرا شود * جلوه ها آئینهٔ دانینه هم بے پرده است * بمطالعهٔ این اوراق که معانی از شکسته بالان الفت تحریر اوست پرواز آشیانی نشانیده نمودن ست و بفهم این مکانیب که حقایق در طلسم نسبت خط و خش آسوده است برجوگان رمزنگیری چشم کشودن هر چند بساط این صفحات از نقوش استیازصانعست بازی سواد حیرتی روشن میتوان کرد اگر همه بینایی این محفل از صهبای امتیاز خالی ست پیمانهٔ نگاهی بگردش میتوان اورد نظم جهان اجتماعی خرد نیست و بس * تماشائے اینجا و انجا و نیست و بس * ازین حرفهائی تحیر مثال * ببین تا چه معنی کشود ست بال * معانی عیان ست تاویل نیست * سبقها روانست تعطیل نیست * دبستان شوقست فرصت سبق * زمرگان زدن درشمار ورق * درینخانه شبنمه غافل نیست بقدر نگه فرصت آئینه است * چون منشا تحریر این مراتب خانهٔ عنصر ستی ترتیب نشاء امکانی ست گردیده تصویر

این حقایق صفحه رباعین ترکیب نسخه جسمانی خرد یعنی سند سرشته سطور ترجمه مکتب بیدلی ریاضند و قلم تحقیق رقم بهوسومی **چار عنصرش** بنا ممتاز گردانید **عنصر اول** ایجاد اشتعال شعله مقال و گرمی بازار فصحت ارباب فضل و کمال **عنصر دوم** رواج شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض غنایم فوائد علوم **عنصر سوم** طراوت بستان مراتب منثور و آب باری نخلستان کیفیات شعور **عنصر چهارم** عبارة فنانی بساط صور عجایب و رنگ زدای آئینه نقوش غرایب ﴿ دانش درین محیط زخود رخت بستن ست * بر روی چار موج مزاج نشستن ست * فهمی بچار عنصر بیدل گماشتن * از دام گاه شش جهت هم رستن ست * چشم امید بانتظار این سرمه روشن که تماشای این گلزار عرفان نهال رحمت خار جهل میناد و دست تمنا بهوا این دعا بلند که سیاح این وادی معانی غزال کلفت بی پا رنا، انی ﴿ نشینا د نظم تماشا رسیدنی دارد * جلوه سفت ست دیدنی دارد * عالم افسانه ست باهیچ * حرف ما هم شنیدنی دارد * **عنصر اول** ایجاد اشتعال شعله مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر این کلمات توضیح عبارات صفحه اتفاق ست و مدعای ترتیب این سطور تصریح تعمیات حقیقت وفاق که بهزار دوربرگار فلکی نقطه واری نقش مے بندد و بچندین لغزش خامه تقویم خطی برقم می پیوندد و آرمیدگی دانه از تحرک تصور جمعیت ریشه گل مے کند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی ست و آسودگی نقطه از وداع اندیشه تمکین خط برمے آرد نسخه حقایق او هام مطالعه آورد فی ایجاد بستان عشق قل هو الله احد ست نه تعداد بزرگیهای اب وجد آئینه اسرار حال رنگ زدای توهم ازل و ابد ست نه معرض تمثال ماضی و مستقبل بسهلترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت نباید دوختن بافسرده ترین شراری از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروختن بحکم تفنن احوال تماشاخ و برگ لعب بچل آید موسم گلرنگ تازه میگرداند و بتاثیر تبدل اوضاع تماشا دارد و دود بتقاضای سرشت وحدت شعله دامن گرمے می افشاند **نظم** احوال دیگران نه چه برخود فسرده ﴿ بیدل خود بگو که تو هم کی زنده وده * گر ربطه نرنجم تو آیه بردی کار * بند نقاب خرمن امکان گشوده * برگ گلت هزار چمن عرض رنگ و بوست * آئینه از خودی وجهانی نموده * قربان تست بست و کشاد طلسم هر * ای چشم آگهی بچه غفلت غنوده * عالم تمام عرض پیام خودست و بس * اے شوق نالهٔ که چه از خود ستوده * پوشیده مباد که چون پیکر نے نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید و صفائی آئینه حقیقت بازنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشه بقید افتاد و آهنگ پرده غیبت نقاب قانون غربت کشاد جواهر عقول و نفوس بکنانه امکانی اعراض امکانی

پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبه جمعیت ذاتی
به پریشانی اسباب کوشید و آتش از امتزاج طبعی بداغ عارضی مبتلا گردید آب ناطر اوتی تصور آرد
طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید بسلسلهٔ آه آویخته **نظم** داغ نیز نگم پرس از صورت
بنیاد من * آسمانها بازمینی ساخت از ایجاد من * شعلهٔ یاس سپندم به که در دل خون شود
میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من * غیر موهوم ست از مژ نفس غافل مباش * این قدرها
جان شیرین میکند فرهاد من * بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم * صورت آئینهٔ من نیز رفت از
یاد من * زین ستمهائی که از دست خودم بایکشید * غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من *
هر قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ و تاب میگشت غبار انگیز شور طلب ها از افلاک در گذشت
و پنداشت که حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت کسوتگی عنان خواهشها دو اسپه می تاخت تلاطم
محیط کبریای شکست موج پیش می برد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد کجا هوسی که
از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کوشی تا از سازغجز برزمزمهٔ قدرت آغوش تامل کشاید
قطعه آنچه در صحرای امکان صورت و ا ماندگیست * در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود * دوری
وصلش طلسم اعتبار ا شکست * ورنه این عجز یکه می بینی غرور ناز بود * مصلحت ها درین صورت
جلوه طراز ست و حکمتها درین آئینه تمثال پرداز نخستین از روزیکه از نقاب بیخواهشی سر کشید
و اولین جنبش وجودیکه از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رقیقی که آبیار نشو و نما
و ا نیتهٔ حیوانی تواند بود و نا بالیدن نهال زندگی منع تر مردگیهای مرغ جسمانی تواند نمود و آن
نشئه خونی تواند بود در کسوت شیر نمود ار و شفقی داشت آئینهٔ صبح در کنار ساده رنگی این خون
شیر نما رمزی بود فهمیدنی و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی یعنی ای طوفان
برده غبار تو هم چند ان قدم بعید کشودی که تا خود را تبور سانده خون در پیله خون نماند و اے
غارت زده رنگ و بوی تخیل آن قدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عنوان
بشگوفه گریزاند **نظم** ای شمع داغ شوکه نظر باز کرده * از خود روای سحر که نفس ساز کرده *
ای شعله سر کشیده از سوختن منال * آخر نگاه کن که چه آغاز کرده * درین نشاء معنی الکمال مقدمهٔ ازوال
در لفظ نے تمیزے مضمر بود و مضمون وجود کی ذنبے در عبارت بجزی ستر مدنی سواد نسخهٔ شعور
صورت بیاضی داشت و در مجمر خانهٔ ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود حون حیرت آئینه
نے نیاز جوهر شناسی و هوشی برنگ مطلع صبح منزه ز کدورت اقتباسی **نظم** بر زبان آن دزدیده آئینه

موج شیر بود جنبش مژگان بے نم خامهٔ تحریر بود * عرض سامان بیانها اعتبار آه داشت *
نارسائیهای ما و من نفس تقریر بود * از کتاب بی نیازیهای آیات شعور * هر چه می تابید بر دل
نالهٔ اش تفسیر بود * چون دقایق توجه از الفت شیر برید و قوت تصور بکنار امتیاز والدین آرمید همای
ربوبیتی باهم اب دام و آسگافت و لغز انیتی بغور مراتب این و آن در یافت سعی باصرهٔ آغوش
شناسای حسن مهیا کرد و بدسامعه نسخهٔ ادراک ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندان که
نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی بضعف انجامید به حکم مجبوری طبیعت
بے اختیار هر چه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینهٔ فهمیده انچه از اسباب غفلت فراهم آورده
ذخیرهٔ آگاهی اندوخت نظم غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد * هر نقابی را که دیدم جلوهٔ ایجاد
کرد * در حقیقت دست رنج کس تلف سرمایه نیست * کوشش ناداتیم در علم و هم استاد کرد * بودم
از رد و طن آوارگیها داغ یاس * امتیاز این و آن باریهای هیچم شاد کرد * از انجا که رق گردانی
نسخهٔ احوال کمین اندیش مائل نیست باندک تحریکے از سیم فرصت والد مجازی بسیر گلشن حقیقت
شتافت و از شکست خمار کثرت حضور نشاه وحدت دریافت آشوب گردیتیمی جوهر آئینه اشتهار
یافت و پرینانی غبار یکسی دامن جمعیت اعتبار پیچید نظم خورشید خرامید و فروغی بنظر ماند * دریا
بکنار رفتاد و گهر ماند * آتشکده رفت و زگره بخیت شراری * دل آب شد و قطرهٔ خونے در جگر
ماند * آن سایه گذشت از تر دست نوازش * این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند * زمانی
چند بوضع بے سر و پائی گذشت و مدتی بطریق بے پروائی منقضی گشت در بهادی سنهٔ سبع و سبعین
از سال سادس والدهٔ مشفقه که حقیقت تجلی دوم از ذات قدسیه صفاتش متعین بود و اسم
تعین ثانی باو دراک ماهیت ستوده ابانش متضمن باستفادهٔ خدمت اساتذه سروش معنی گردید و
باستفهام انجد هجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات فسیح اعتبار در اعداد این حروف دائرست
و معلومات امتیاز بر جادهای این خطوط سائر اکتسابش آگاهی مراتب و هم و قیاس ست و التزام
آن مانع بیکارهای شغل انفاس مدعا آنکه تا مژگان فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از
خود نبرده است افسانه باید شنید نظم فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت گیر و بس * نغمه ها بسیار دارد تار
مو هم نفس * در طلسم ما و من بیگانه نتوان زیستن * شوق سفت زندگیها عشق اگر نبود هوس * بامداد
تربیتش سفت ماه تردد انفاس تو ام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخهٔ سواد شناسی
میکشود در نهایت حول سطور معیت فضل واهب العطیات زبان مجز بیان را باختتام قرآن مجید

فانز گردانیده دیدهٔ حیرت عنوان را بآشنائی نقوش و خطوط سرمه واری بخشید بعد ازان تا سال عاشر نقد توجه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینهٔ هوش باکتساب نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت

نظم

ای گدا از فهم حقایق دمزنی خاموش * عمرها باید که دریا بے زبان گوئیش را * روزگارے در قفاے وهم باید تاختن * تا درین صحرا بدست آری عنان گوئیش را * در هوائی نے فشانی تا نگردی نے نشان * سخت دشوار است پی بردن نشان گوئیش را * مدتے بر همزدن دارد قماش خوب فرشت * تا شناسی جنس موهوم دکان گوئیش را * چون اساس جمعیت خلائق بر دوش جمعیت اسباب ست و بنیاد توجه اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز با دراک معنی بلوغ نرسیده ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائے دستگاه قدرت رشته املها محکوم گره ساخت نے اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بید ست و پائی روا نداشت تا دامن تردد توان شکست ناچار بمقتضاے رب الساکین فضل الله تسلیم جبلیت گردید و درس تتبع احوال موجودات و بانشای ادنے رشحے معلم فیض حقیقے و سبق بدائع نماشاے کائنات

قطعه

هوش اگر باشد کتاب و نسخه درکار نیست * چشم و اگردن زمین تا آسمان فهمیدنست * دور گردیهاے وهم آنسوی خوابیدن می برد * ورنه هر چیزے که مے بینی همان فهمیدنست * پس بهر مجمعیکه نظر باز کرد دبستان تکمیل خود دید و بهر حرفیکه گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال طبیعت خداداد از هر نکتهٔ اسرار کتابی دریافت و وقت ادراک موهبی از هر نقطه رموز دفتری و اشگافت ازان هنگام تا حال که نفس شماری عمر مقارن سال چهل و یکم ست همان نقش تسلیم سر لوحهٔ نسخهٔ همین ست و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین

قطعه

از کتاب بیدل یک نقطه گر آمد بدست * نسخه ها آتش توان زد تخته ها باید شکست * صد چمن باید بطوفان تغافل داد دست * تا بخون دل توانی اینقدر ها رنگ بست * اکنون از کمال تعلیم اساتذهٔ معنوی که باجمال توجه شان نسخه آرائی تفاصیل حقائق است سطرے چند مے نگارد و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد استفادهٔ صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم فیض توفیق خضر سرچشمهٔ رمز تحقیق آئینهٔ حقائق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود مرا قلندر عمر ست از نسبت همچو فلکیش کلاه مباهات بر عرش عزت مے سود آوازهٔ سلسلهٔ قادریه از رسائی قدر اتش مشتهر گردون کمندی و پایهٔ مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سربلندی حقیقت اخلاق از

نسبت خرقه

آئینهٔ سیمایش چون نور از آفتاب روشن و وسعت عظمت از نسخهٔ سراپایش چون رفعت از افلاک مبرهن هم در آداب قوای بشریت لیاقت زمانه و هم در علوم ارشاد و طریقت استادگانه **بعظم** بزرگیها خیال فضل نامش * کمال اندیشه تعظیم نامش * شرائع از اعمالش کرامات * حقائق از اقوالش مباهات * جوهر اعراض نمودش * قدس نقش مرآت شهودش * باوجود تقیدات جسمانی چون نفس وارستگی بنیاد و با کمال تعلقات انسانی چون نگاه از خانمان آزاد تارک عرش سایش از جامهٔ خانه ظهور چون آسمان بطاقی داری پرداخته و دوش آزادی لوایش از بلبوسات تعین چون صبح بصافی ردائی درساخته **رباعی** آن طائفه که آگهی بنیاد اند * فارغ ز غم تعلق ایجاد اند * چون پرتو شمع از سبکروحیها * در بیرهن خویش پیرهن آزاد اند * عشق آلهی سراپایش یکدل در آلود نقش بسته و مشاهدهٔ حقیقی عضو عضوش در حیرت آئینه شکسته شغل بی ساختهٔ اش خامهٔ مژگان لمحه بی تحریر اشک خونین نگذاشتن و رشتهٔ ساز انفاس یکدم از زمزمهٔ آه دل خراشش معطل نداشتن خجلت مژگان نم آلودش هزار ابر بهار را تیری خون میکرد و رشک آه جگرآندودش حنجر نفس صبح را شفق بریدی آورد مدعای آهش جبهه پردازهای سجدهٔ انشانی و مقصد گریه اش ذوق تموج از خود روانی **رباعی** هر زمزمه پیام سازی دارد * بر گرد سر اغ تگ و تازی دارد * عارف سبب گریه مپرس گو بیدل خلق * دریا همه ملوج خود گیازی دارد * در بدایت احوال بحکم ان الله جمیل و یحب الجمال صافی آئینه داشت جامهٔ احرام ساده دیان و لردان ازادی مالوف بیکسی سلسلهٔ مویان سعی ظاهرش بوسیلهٔ تعویذ و غرایم درین طائفه بار مصاحبت جستن و نجرم با مطن زنگ از آئینهٔ حقیقت شیان نرود شستن تماشای بهار حسن از غمایم فرصت نگاه نیفرود آئینه داری خیال خوبان از حصول دولت دیداری ستود قطعه دغبار دود امکان چشم واکردن کجاست * صفت آن چشمیکه بارویی نکویان آشناست * عالمی از خار و خس سامان مژگان کرده است * آن نگه کز لاله و گل رنگ بردارد کراست * نازنینا نرا بمشاهدهٔ دیدار تجلی انوارش شوخی خراهای استقبال میگردید و رعنائی قامتهای ارخم ابرو می کشید آئینه های رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم میخفت و کاکلهای سرکش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می آشفت غیرت بهار تقدس نمیخواست تا لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند و حفظ ناموس شرحش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن بخجلت بگزاشند بهانه جوی صبح فیضش بر هر که نفسی میدمید چون گل چشم بغفلت نخوابانید و هر کس بقدر عصمت افسوس بگردن آویخت

محمد عبدالحی غفرله ۱۳۱۲ ه

دیگر اندیشهٔ فساد با تصورش نیامیخت نظم لمعهٔ خورشید در هر جا برافراز و علم * ظلمت باطل ندارد چاره از انکار عدم * سر کجا در شوخی آید جاوه با باد بهار * جوهر افسردگی گردد ز مزاج خاک رم * شعلهٔ تحقیق تا شد پرفشان امتحان * قلب را باید فشردن در گداز خود قدم * طالب آن جلوه شو تا نقش وهمی گم کنی * محرم او باش تا با خود نگردی متهم * هر که زین جاهت کشد زان طره دارد چین ناز * آنچه سیر ابت کند زان بحر دزدیدست نم * در ممالک بهار بهمین نگاه هدایت پناه جمعی از روادی ضلالت در گذشتند و بوصول سر منزل توفیق صلاح گشتند الوار تصرفش بمرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که فجور شربان زنا سرشت آن مطلع صبح هدی را از ماتحیات پر لوحی اندیشیدند و از هیبت آفتاب حضورش شبستان دیدهٔ خفاش می خریدند تا مبادا از اثر صحبتش دامن بر کسب فساد افشانند و بجذبهٔ توجهش عنان از اشغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتیست بیحساب کجا امتیاز تا غنیمتش شمارند و فیض ازل گنجیست بی نقاب کوتاه نگاه تا مزه بردارند قطعه انبیا عمرے نفسها در تردد سوختند * کز حقیقت نا غلان خود محرم شوند * در عباد تهاست یکسر عرض ترغیب سجود * تا درین صورت دمے سوئے گریبان خم شوند * سعی ناموس کرم مصروف این شغل ست و بس * کین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند * در دار الیار امتحان اکنے که از قلب انسانے غش طبیعت بردارد جوهر نمای عمل نه تست و در تصرف کدهٔ امتیاز صیقلے که آئینه اندیشه از زنگار عادت بپردازد روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما از نهایت پوشیده حالی سعی بنیش با نقاب احوالش نسنگافت و از کمال دور گردے جهد فطرتها بخلوت تحقیقش باز نمی یافت ذاتے بود در عروج نشاء تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبه تشبیه نظم دیده را که کشودند بروئی تحقیق * که درین عرصه چه ثابت قدمان میتازند * دامن همت شان گرد تعلق نگشت * همه وارسته تر از نغمه بهبند سازند * نیست افسرد و چو ما جوهر آزادی شان * با قفس هم چو صبا محرم گلشن پروازند * گر همه آئینهٔ عرض دو عالم گردند * نه نمایند بکس بسکه حیا پردازند * غیر حق نیست کسی محرم کیفیت شان * کز خفایای سلیمان قباب نازند * شرر از شعله انجام که امروز گلخنی ست در آتش خود گشته و قطرهٔ طوفان احرام که این زمان محیطی ست عنان موج گسسته بینے بیدل تسلیم منزل که در خلدستان رضا عیب هر جا پهلوئے گذاشت مهد راحت دمید و هر کجا سرے دزدید آغوش دایه بالید چرا غے داشت تیز گردن پر نونادانی رونق افروز هر خانه و عندلیبے بود بقبض زمزمهٔ عجز بیانے عشرت نوای هر کاشانه نوا هنگے ساز گفتگو ها چون زبان شمع نامفهوم اما

در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جست وجو ها چون مطلب سعی موج نامعلوم لاکن در نهایت دیده زینی تمیز مراتب ما و من آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه فراهم نیامده بود که غبار نقابی بگشتم آرایدمژه وار بهر خانه سری میکشید و برنگ اشک در هر کناری بیدست و پائی دوید **نظم** اے خوش آن وقتیکه عمل و جهل نامعلوم بود * شوق موجود و تمیز این و آن معدوم بود * بے خبر بودن هیولائے دو عالم آگهیست * عین معنی بود دل تا فهم نامفهوم بود * کسب سود اندیشه کردیم و زیان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان عبرت شوم بود * هرگاه از اقران و همسایه ها کسے را بعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می یافت بے اختیار خواهش طبع بار الیش بالینش می شتافت گاهی بطریق عزایم خوانے که وقوف آن محض ارادت الله بود بے جنبانید و دستے بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمائل گلوے خود که جزو بدن اطفال میباشد بگردنش مے انداخت و خود را به تقلید فاتحه مشغول قرأت میساخت باری بدست تاگیر اعضایش می شد و به نفس بے پروا هوایش میکرد هر چند وضع این حرکات در نظر ها از قبیل بازے بود اما بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتها میکشود **نظم** کار خلق از خود دگر صرف تباهی میشود * گر خود واقف نباشی هر چه خواهی میشود * خواهش بی مدعا تهمت کش تغیر نیست * حرکت تسلیم تقدیر آلهے میشود * باشتهار این حقیقت اکثری ازان بیماران بر دوش ناتوانی محملے مے کشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می فهمیدند چون بمرور ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق به نشاء این تمنا کشید که هر جا لفظے از فواید ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پرده های گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت تا مادهٔ امداد ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ اعانت بملبلان اقرایش پذیرد ازان جمله در حرز و استیصال اجنه غرضیکه ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود دلفریب سماعش آنکه بامیز اقلند بطریق حکایت بیان بیفرمودند از نغمات حصول آرزو دانسته مدتی چون پری در شیشه خانهٔ ادراک محفوظ داشت و بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش می پنداشت **رباعی** مارا که حصول زندگانی هوس ست * سیمرغ همان خیال بال مگس ست * از خویش بهر چیز قناعت دارم * گر خود بادیست هفت سازنفس ست * **نکته** روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیاء محیط هر گاه نقش تعلق اعتبارے می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه

عمل (بقیه هر چه مرغوب معلوم و مشهود است عمل تخلیق کرده مقام تسلیم است حرکت آن تقدیر الهی است ۱۲

اصلی سے تو جنس مصروف این اندیشہ بیدار دکہ ہر چہ از مراتب اختیار کوتہ ست باحاطۂ تصرف آرد
ناچار خود در احتیاج جمیع اشیا می باید و سنے اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواہ آن اشیا
از امور ذہنی باشد چون معلومات حقایق و معانے خواہ از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاہ
امکانی و دوست داشتن ہر چیزش دلیل احتیاج ست کہ محتاج ہر چہ بدست مے آرد منت خود میشمارد
امارفع اختیاجش بہیچ حالتی ممکن نیست کہ تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست
و تا کثافت جسمانی متصور ست بلطافت روحانی نمیتوان پیوست از ینجا معلوم شد کہ این جوہر
مقدس جمعیت از دست دادہ خود را در صورت فراہم آوردن اسباب بیجوید تا بسر منزل تنزہ
ذات پیوستن ہمان برجادۂ اضطراب نفس می پوید **نظم** چہ نقشہا کہ نشد جلوہ گر زپردۂ ذوق
چہ رنگہا کہ ندارد طلسم غنچۂ شوق * سواد جوش تمنا چہ آسمان چہ زمین * نوا سے زیر و بم
آرزو چہ تحت چہ فوق * مروز سے در ینہ نزل باہمزادان مشغوف لعب طرازی بود یعنی با اطفال آرایش
بساط خاکبازے داشت از علم بے خبری پے برد کہ زبے صاحب خانہ بزحمت جن مبتلاست
دو شبانروز ست در غلبات نشاۂ او ہام از الفت ہوش جدا و نقش ربقے متصور چون پری در
شیشہ دے امتیاز و از زندگیش شبہ متوہم چون رنگ شکستہ ستعد پرواز گروہے غرائم خوان
باسبند ہاے بنے خاصیت داغ نفس سوختن و جمعے افسونگر از فتیلہ ہاے بنے اثر سر گرم
چراغ روز افروختن **نظم** آبہا در رفع آن آتش نمیشد سود مند * ہمچو آہ از اشک نیرو فال انداز
بلند * ہمچو مور خویش سے چید افسوان نفس * پرفشانی داشت بی تاثیرے از دود و سپند * شوق
بے پروا بخیال استحان افتاد و گل کردن رنگ از دست اتفاقی ہم داد شخصے را از محرمانش
طلبید و آن اسم اعظم بر سر انگشتش دمید تا بدستور حکم مولانا خلہ بگوش مریض رساند و انتظام
مردم آزارے از موذیان پردۂ وہم ستاند بمجرد عمل گویا ستانی بر جگر دیو رجیم دو ختند و بہ شعلۂ
برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند چون دود سپند بصد فریاد از جا جست و بہزار الحاح
از مراحش رخت مزاحمت بر بست وقوع این عمل جمعے را در وادی تعجب انداخت و صورت این
واقعہ خلقے را آئینہ دار معنی تحیر ساخت ○ شوخے بعد از تنین پشہ دام چیر ست * ذرہ و اظہار
خورشیدی مقام حیرت ست * چون بسمع مبارک مولانا رسید بخطاب التفات مائل استفسار
گردید کہ اشکال این جنس علہا بخیالے محض نمیتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمہا بصدمۂ حرف
و صوت نمیتوان شکست **بسیط** مشت خاکت بکدام کسب لطافت صورت یافت محیطے نم آبت

ازچه طوفان راه شهرت تنگ‌افت معروضداشت که دانه ازخوشه چینی اسرار شریف ریشهٔ این قدرت
دوانیده است ونقطه از رموز فهمی زبان حقایق تصنیف نسخهٔ این تقرف بترتیب رسانیده وگرنه
بنفس راه لب بفمیده چه تاثیر توان اندوخت وبشعله شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمی توان
افروخت **قطعه** شبنم ازخورشید فیض عالم بالاشود * قطره گردریا شود ازصحبت دریا شود * مایهٔ
رنگینی اندوزد زابر نوبهار * تاکف خاک چمن پرداز خود بیاشود * مجمل وغرض ازمحیط مراحم بیکران
جوشید وسازالطاف بزمزمهٔ کرامت بی‌پایان جوشید کتابی که عالمی داشت ازصور اعمال
غریبه ودریائی بود مواج اشکال عجیبه عطا نمود وفرمود که انچه ما ازفوائد علمی درین مدت فراهم
آورده بودیم جلدوی کاریکه ازتو بوقوع آمده تسلیم نمودیم باخبر باش که طاعت سلیمانی نظیرست
ونفست عیسوی اثرازین اشغال هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد وازین اعمال بهرچه
دست زنی فضل حقیقی یارت کناد **نظم** ای بسا نفس که بیرنج تلاش این وآن * زیرپا یابد
کلید گنجهای خسروان * آن یکی باصد تردد مزد کارش یاس وبس * وآن دگر بیدست وپا صاحب
نعیم جاودان * ابر رحمت سخت نی پرواخرام ست ای صدف * تاکدامین تشنه انجا بازگردد
عنان * الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم برشهود معانی گذاشت وهمان رشحهٔ استغنا تخم
همتم درزمین بی‌نیازی کاشت ازان هنگام اندیشه متامل چه عقدها بامر که بناخن فطرت
نکشود ودیدهٔ متحیر چه جلوه‌ها بقدرت که درآئینهٔ بی‌نیازی مشاهده نمود اکثر اعمالیکه عزیزان
عمرها دراهتمام آن کوشیدند وگل مقصودی ازطور نتائجش نچیدند هرگاه این بی‌پروا بسعی
امتحان پرداخت تا عرقی بررویی کارآید حصول گوهر مدعا نشناخت **نظم** فانوس شمعها اثر قابلیت
ست * بیرنگ هیچ جلوه مصور نمیشود * ازشعله کسب نور چراغ فسرده را * بی‌روغن وفتیله
میسر نمیشود * ساحل که اصل طینتش ازجوش تشنگی ست * دریاست درکنار ولبش ترنمی شود *
آئینه آب دارد ونم آشکار نیست * درسنگ آتش ست ومنور نمیشود * تقلید را بعالم تحقیق بار نیست *
زنگار جوهر آئینه گوهر نمیشود * صدیق واردفیض ازل را نیجه‌ها ست * بوجهل را زوار پیمبر نمی‌شود *
آئینه که آب وگلش رنگ تیر گیست * ازصیقل توصاحب جوهر نمیشود * تاازرکام صاف نباشد
دماغ شوق * گرجمله نافه است معطر نمیشود * آنچا که اعتبار وصول چرخ گرد ازنیست * آلوده دامنی که
بخون تر نمیشود * **استفادهٔ صحبت نظم** نشئهٔ بیخمار محفل حال * آتش پنبه‌دار وهم و
خیال * بی‌نیاز جهان رسم شکوک * تاج ارباب فقر شاه ملوک * استغراق محیط بیرنگی ازساحل

غبار جزو بودش بر کران انداخته و انجذاب مهر بے نشانی از شبنم آلودگی بنای ہستی فارغش ساخته
ساز بے تعلقیش چون بوے گل مشتہر بلند آوازگی و نہال آزادیش چون نسیم بہار گلفروش
صد چمن تازگے از نفے صفات اعتباری آئینہ نمودش معنی نماے ذات مطلق و برقع شبہات باطل
نسخہ ظہورش یقین تحریر حقیقت حق و سراے بنارس کہ موضعے ست از نواح ممالک بہار بدیع چون سایہ
بپاے درختے واگشیدہ بود و سبزہ وار بمنبت خاکی تنیدہ نہ چون سایہ از گرم و سردش خبری و نہ
چون سبزہ از خس و خرگتش اثرے * مشتوے شعلۂ بے دود چراغ صفا * نکہت بیرنگ بہار
غنا * شمع و لے از خس و خارش کلاہ * آئینہ انامندش گرد راہ * بوے گلے رفتہ زخود پرفشان
مشت پری ریختہ در آشیان * فیض سحر کردہ پریشانیش * مہر فلک گردہ عریانیش * فریب
گر سنگے ہرگز بدعوت غذایش نخواندہ و سراب تشنگی ہیچگاہش بآب نزادہ مگر دیگران چون
فقدان لقمہ بدہانش رسانند و یا ننوا و ارجعہ گلویش چکانند بے شیرازہ ترازو و راق گل
مرقعے داشت گاہے بی نیازانہ چون بہارش دربر کشیدی و گاہے برنگ پر تو شمع از فانوسش
بیرون خرامیدی القصہ بنجاک آرمیدنش دستے بود دامن وار ستگے بچنگ و سر بگریبان کشیدنش
شعلہ بیرون تاکسوت رنگ نظم آزادہ کسے کہ دل زالفت پرداخت * چون صبح بولے
گرد وحشت انداخت * اشیا ہمہ وہم داشت از وہم گذشت * عالم ہمہ ہیچ بود باہیچ نساخت *
ہیزم آتشکدہ راچندے در قصبۂ رانی ساگر کہ ہمین توطن مولانا ے شیخ کمال افتخار مدینۃ الاولیا
داشت اتفاق اقامت بود و صحبت جمعیت لزوم آن حضرت از حصول فوائد غنیمت بمقتضاے
قرب مکان کہ از بنارس تا رانی ساگر فرسخے بیش نبود و مسافتہا اینہمہ بعید نمود مہر فیض مقدم
بحکم خدمہ بے اشتباہ پرتو التفات می انداخت کہ کدورت خانۂ انتظار را باصفاے آئینہ مبدل
بساخت ہفتہ ہا ہیچ نگذشت کہ آن کلبہ را لمعۂ نزولش بفروغ برج شرف رسانیدہ بود و آن
زاویہ را فیض اعتکافش صدف گوہر سعادت گردانیدہ ہر چند در مجلس صحبت جواب تعاقل ایمانش
بی نیاز سوال خلائق بود و نگاہ وار ستگے تماشایش مستغنی شہود علائق اما ساعتے از ہجوم
زمزمۂ آہنگ شوق نے آسود و لحظہ از شہود خواطر حضار نیست نپفرمود تکرار نواے آہنگ شوق فش
ہمواره بے تکرار و تلاطم آغوشے امواج گفتگویش پیوستہ بی کنار نظم صحبت خود باخودش
صد انجمن آہنگ داشت * باوجود سازبیرنگی دو عالم رنگ داشت * خامشیہایش ہجوم آباد
چندین شور بود * رنگ ناکردانده طوفان کاری نیرنگ داشت * ہر نفس رنگ دگر سر میکشد

ہ نسخہ در بعضی نسخہ ہا بعد فیض نیست کہ بر فانوس ہا رنگ بستہ نسیمے

از جیب دارد ✤ شوخی تمثال خویش آئینہ اش را تنگ داشت * در حالتی کہ کف دریاے معنی بر لبہایش ہجوم گوہر داشت و شور محیط حقائق از زبانش علم طوفان مے افراشت دوستان اگر ہوشے بر نغمات رموز آہنگش میگماشتند پردہ ہا از افشاے ضمائر خود بر میداشتند ہیچکس گوش ہران ساز وحدت نگذاشت کہ از زمزمۂ حاظر خود آگاہ نگردید و ہیچ کلی رمز آن نواہا نشگافت کہ نقب ادراکش بدقائق اسرار خود نرسید بے تکلف آئینہ داشت صورت نماے معنی احوال عالم و مے شائبہ چراغے بود ظلمت زداے اشکال سر اپرسم نظم روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل از شوخی نفسہا آئینہ نیست غافل * بیرون اعتبارات آسودہ اند آنا * دارند صد تجلی چون حق بہ پردۂ دل ✤ صادق نفسان عالم اخلاص پیوستہ در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینہ صفاے وقتش گرد کدورتی نپیچند و کامل ادبان بساط اختصاص ہموارہ بارعایت آداب بسوشیدند تا چراغ گرمیہاے شوقش آسیب دامنے نہ بیند در ادبگاہ کلشن خلوتش خیالات پردۂ تصورہا ناچار در رنگ تصویر بخوابید و در تسلیمکدۂ محفل صحبتش شوخے بتمثال خواطر بے اختیار سر در حیرت آئینہ مے دزدید نظم صید مجنون طینتان بے دام الفت مشکل ست * ہر کہ بیمار محبت گشت سرنا پا دل ست * در غبار بیدلان دام نزاکت چیدہ اند * کیست دریابد کہ لیلے پردہ دار محملست * روزے کمال مدارج حال دانشمند مولانا شیخ کمال بعضے طالبان منازل سلوک را از التزام مصاحبت مجنون کسوتان منعے احتراز بے بیان مے نمودہ بر دوام موانست وحشی مزاجان اجتناب گونہ ادا سیفرمود و منعے قرب مجاذیب در شعلۂ آتش قدم فشردن ست و انس مجانین در کام اژدہا راہ بردن اگر بحکم اثرہاے صحبت ہمصفت ایشان برای خاکی بر سر کردہ باشی و اگر منتظر نتیجۂ دماغی بامید خبط مے تراشی در وادی اوہام کاہن طبعان بسیار اند و در عالم بزنگ مشعبد طینتان بے شمار بے ہر چند مجنون معنیات ست معقد فطرت بشر نمیباشد و نا سنجے با آنکہ موجد اشکال غریبہ است محترم زمرۂ اہل نظر اند باوضوح آثار سوانح اصغاے فریاد شغال ممنوع ست و باوجود اخبار وقایع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت بر ہنگے از شرائط معقولات خرس و بوزنہ افصل ادب کسوتان خواہد بود و اگر ہنگام تکلم کف بدہان آوردن از قواعد فصاحت باشد شتر را افصح منعے بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سوانح مشاہدہ نمودن تعذیر شخص بینای ست و خداوند معنی گر سنان را باین کراہت لب کشودن غنیمان طبیعت گویائی مثنوی انبیا صاحب دعوت بودند * صورت و معنے الفت بودند *

ل ای عباس انفاس میدند ۱۲ ل جمع ادبی کہ بانفاس ادب از زیادہ تر ۱۲ ل ادب در اصطلاح صوفیہ پاس شرع است الصوف کلہا ادب ۱۲ ✤ ✤ ✤

عمر ہا از اثر سعی وفاق * عرضہ دادند طریق اخلاق * تا تو زان شیوہ مکرم گشتے * غولیت محو شد آدم گشتے * گر جنون رسم ہدایت میداشت * جذبہ در خلق سرایت میداشت * دگر این وضع بقانون مے بود * ہمہ کس مست مجنون مے بود * غافلے چند کہ دور از خرد اند * بہوس معتقد دام و دد اند * ہر کجا بے ادبے عریانیست * بہر این بے خردان ویرانیست * طفلے ہست در آب و گل شان * کز حجابین بشکیبد دل شان * بستہ از طینت او ہام نسب * کمر باختن شرم و ادب * چہ قدر پیرہن شرم درد * نگہ جانب عریان نکند * تا کجا ہوش شود ہرزہ عنان * کہ دود در پے وحشی صفتان * رنگ سودا کہ سراپا زنگست * صاف آئینہ ہا زآہنگست * نیست در عالم دانش مرغوب * صورت وحشت و تالیف قلوب * تو ازین قوم چہ الفت دیدی * کہ زیا تگہ خود فہمیدے * می برد دیدن این قوم خراب * شرمت از دیدہ و از دل آداب * چشم ازین غیرت بی پردہ بپوش * تا غبارت نبرد صافی ہوش * نیست گر قدرت عریان پوشے * مانعت کیست زمرگان پوشے * پس از انقضائے زمان ارشاد بمشاہدہ مے پیوست کہ ہر جا آن بہار بیرنگی اعتبار نوآراستگیہائے بوے گل از پیراہن جدا شتے و بشوخی آہنگ بلبل دامن شعلہ نوای شکستے از رود حضرت مولانا بے اختیار خود را بمرتفع پیچیدے و بصد دلتنگی غنچہ مقیم پردہ سکوت گردیدے مولانا نیز لحہ توقف ناکردہ قامت معاودت آراستے و پیش از فرصت تاملی زحمت عقدۂ خود دارش نخواستے بعد از مراجعت ایشان ہمان عریانی کسوت بی ساختہ اش بود و بہمان بلند آوازے علم رمزیہ اش افراختہ در انحالت مضامین مستے عبارتش بکیفیت این نوامی بالید و سخنان عبرت عنوان بتصریح این ادا مشروح مے گردید کہ سار حقیقت از دست مجاز تر تراشان بی اصول کمینگاہ صد محشر فریاد ست و حسن مستے از نگاہ آشنایان نے ادراک غبار آلود یک عالم بیداد نظم دیدہ را کہ کشودند بروئے تحقیق * خلق اگر جملہ غبارست فراہم نکنند * انس یکتائے اگر عرض دہد رنگ وفاق * طبہا از اثر وضع دوئی رم نکنند * ذات دانستن و انکار صفت نادانی ست * آشنای تو چرا سجدۂ بت ہم نکنند * گر ز محراب یقین بوے حضورے داریم * تاب زنار چرا گردن ما خم نکند * یا مبر نام وفا یا ہمہ را حسن انکار * عشق مرگان بفسونہاے ہوس نم نکند * اگر آسمان را بر ہنہ پنداشت در ساز حجاب می کوشند غشاوۂ غفلت ست نہ دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشتہ چشم انصاف می پوشند اثر خفاشے است نہ بینائی دامن صحرا را بتوہم غباری در کمین تنگ حوصلگے ہمت ست و آئینہ محیط را

ف بقیہ ازست کہ در وصف ایجاد مرقوم شد

بتصور کفے در نمد کشیدن ہجوم جوہر غفلت ہوش ہا از وقت او ہام بدرس تیر گے صفحہ شامی
تر اشیدند و دیدہ ہا از سواد نبینش ورق تا لے بیاض صبح دمانیدند **نظم** این قدر ہا
حسن و قبح از امتیاز آمد پدید * بسکہ خلق از عالم نے خواست چیزے خواستند * رنگ زاغ از
اعتبار دود گلخن ریختند * بال طاؤس از اثر ہاے چمن آراستند * در ترازوئی عدالت سنگ
کم موجود نیست * از من و ما فرقہ افزود و جمعے کاستند * پس قرگان نمیتوان بست تا غفلت
درے نکشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبہ ننماید اینجا عیان گیست کہ بہ تکلفش باید پوشید
و ستور چیست تا باظہارش توان کوشید تقوائے خود را از توجہ و سواس ماسوائے باز داشتن
است نہ اندیشہ بہ تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زہد از رعونت کہ دو تا نائی بکاہش آباد
عجز گرختن ست نہ بایدائے دلہاے شکستہ غبار تعصب انگیختن طائفہ را کہ بحکم قساوت قلب
سر سنگ کوفتن حضور کعبہ تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بجوب محکم کردن دلیل وادی
توفیق اگر چون سبحہ صد دل فراہم آرند یکے با دیگرے نجوشد و اگر بریک رد اہزار رشتہ
بر ہم بافند ہیچ کدام عیب خود سری نپوشد ہر چند عصا از شاخ طوبے سازند کوری مطرت
باقیست و با آنکہ مصلا بر آب کوثر اندازند ترے ہمت ساقے از صحبت این کوران بر کران باش
تا از زحمت عصاے بے تمیزی برہی و از الفت این دو دو غبار محافظت چشم لازم گیر
تا گرد بیدردی را آب ندہی **نظم** مخواز پاکے دامان زاہد * فریب نور بے ایمان زاہد *
ز مکر سادگیہا لیش بپرہیز * کتان دارے از ین مہتاب بگریز * چو صبح کاذب ست این قوم
جانکاہ * ہلاکے کاروان را زین کمین گاہ * بزرگے پیش توان برد پیشش * ز چندی حرص
موجید ست ریشش * بذوق ژاژ خائے کردہ سامان * بر نگ سبحہ سر تا پایش دندان * چو
مسواکش خباثت تر زبانے * عصا وارش ہمان خشکی روانے * تواضع وضع تسلیمی گلو گیر *
چو آغوش کمان بال و پر تیر * کمان گوشہ گیر چلہ وے * فسردہ نہادش سخت بند رگ وے *
صفا در جبہ و عمامہ اش صرف * طلسم قیر زو اندودہ برف * چو آتش ظاہر و باطن تباہے *
بسر خاکستر و در دل سیاہے * چراغ خلوتش نور صفائیست * بزم زہد راہ شیشہ وانیست *
تو اینجا شیشۂ خود در بغل دار * وگرآرے برون سنگے برون آر * کزین بیدرد مینا ننگ دارد *
دل افسردہ بوئی سنگ دارد * **نکتہ** از بزرگے پرسیدند چہ مصلحت ست کہ درویشان در
ہیچ حالتی با نیک و بد خلائق کار ندارند و زہا د با وجود ریاضت دامن از آزار مردم از دست

ف یعنی نمی بیند ۱۲ ف یعنی نمی بیند ۱۲ ف یعنی نمی بیند ۱۲ ف یعنی نمی بیند ۱۲ ف یعنی نمی بیند ۱۲ ف یعنی نمی بیند ۱۲

نمیگذارند فرمود موم را بگرمی نفسے از ہم گداختن ست و آہن را بآتش تیز بازمی پرداختن درویشان
دردے دارند کہ اگر نفس کشند صرفۂ عافیت نمی بینند و بدماغ چیزے ساختہ اند کہ اگر مژہ بہم زنند
جز گداز جگرے نہ چینند پای آبلہ دار ہر چند مقیم دامن باشد اندیشۂ خارش گریبان گیرست و پہلوے
بیمار با آنکہ بر بستر گل تکیہ زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانے فریادشان از رنگ گاہ ممتاز نیست
تا زحمت کوشے نتوانند پسندید و بسعی ناپیدائے بخیار شان بر صدف انچر بیدہ تا بکلفت نیستے
توانند رسید صلح کل و دلیعت عجز بیست در طبع ایشان گذاشتہ و منازعت ریشۂ رعونتی در مزاج
زہاد کاشتہ نرمی طینت در ترک فضولے ناچارست و درشتے طبیعت در خراش و لہابی اختیار
ربائے در ویش کہ وضع طینتش مغلوبیست * چون موے میان ضعیفیش محبوبیست *
زاہد ہمہ گرد کرخدا سازکند * از طبع درشت سبحہ اش دلکوبیست * عالمے بوضع خود خرسند
است از اجتناب نادانے مخل اوقات کس مباش و جہانے سرگرم آتش سودا ست بوعظ
دم سردی آب تکلف مپاش اگر نفست اثرے دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم
ہرزہ درا بناشے و اگر ناخنت رسا ست بگشاد عقدۂ خویش پرداز تا بجراحت دیگران نخراشے
پیداست کہ ناقص طینت را ز ورق گردانے لیالی و ایام تحصیل معنے کمال محال ست یعنی
ہلال ابرو در صد سال ماہ نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش سیاغرد ار حصول نشاے
بزرگے دشوار کہ طفل اشک در ہزار قرن بہ پیری نخواہد رسید نظم تو کار خویش کن اینجا
تو ئی در من نمی گنجد * گر بیان عالمی دارد کہ در دامن نمی گنجد * گر فتم نو بہار پیش خود فشو و نما سر کن *
بساط آرائی نارد در گلخن نمی گنجد * بیگانگی ست ربط تار و پود بے نیازے را * کہ در آغوش
چاک اینجا سوزن نمی گنجد * الوان ظاہر حیوانات تغیرے در وحدت رنگ خون نمیرساند و
اختلاف وضع این طائفہ باطن را نیز فاسد نمیگرداند کاش اعتراض ہا ساختہ ساختہ باشد و
انفعال پرداختہ پرداختہ کہ دوئی صورت اعتبار ست نہ معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون درست
نہ چراغ خلوت اتحاد نظم ہر کس بہ یقین معرفتے داشتہ باشد * از دفتر جہل اینہمہ دانش
نتراشد * نیرنگ دوئی نقشے از آئینہ وہم ست * این گرد ہمان جز بسر وہم نپاشد * در آئینہ
اصل غبارے نتوان یافت * کہ فرع رخ خویش بصد رنگ خراشد * ہمچنان در ان ایام
اعزہ کہ بہ طوف جناب مولانا سرے می کشیدند از زبان ہدایت بیان مستفید معنے
این کلمات میگردیدند کہ ہر کرا کیفیت شہود حقیقت از دست برده باشد گفتگو کیش

بزبان اصطلاح مجاز راست نیاید و تاریشۂ عبارت سامان نشو و نمای دارد قابل را نمیشنیدہ
معنے تحقیق نشاید مجنون را امیار سنگ و گل ننگ نسبت دیوانگی ست و مستان را ملاحظۂ
صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اہل دانش جنون ساختہ را وسیلۂ تن آسانی فہمیدہ اند
و باوجود قدرت عمل بر عمل بیکارے و کاہلے نیندیدہ باہمہ دانائی ندانستہ اند تا کسے را عباری
از توہم خیرہ شد نقش آئینۂ ادراک باشد تکالیف شرعیہ اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر
اقدام بے تشنیعش نمیگذارد رباعی اے آنکہ بوہم این و آن مجبوری * گہ در غم نار و گہ بفکر
نوری * عریانی پوشیدگیت ساختہ است * معذور کہ معذور نہ مغروری * و در بعضے
جنون سیرتان یافتہ میشود کہ بہ طعن ارباب سلوک ہزار عبارت عقلی می آرایند و بہ حکم ہرزہ بیانے
تاملے کار نمیفرمایند ہر گاہ کہ بدرس تقریر خوب و نرشت و فترے از علم معقولات
میتوان نگاشت و در حفظ مراتب آداب چرا مجموعے بر خود باید گماشت حیف کما لیکہ خرمن اتقیان
نہ پویند و افسوس علیکہ غیور طریقۂ جہل نہ پسندد غزل ای کہ نیرنگ دو عالم از خدا فہمیدۂ *
بحث زہد و درس تقوے از کجا فہمیدۂ * موج و کف را عین دریا گفتنت انصاف نیست * زانکہ
دریا را ازین عالم جدا فہمیدۂ * گوش کافر مشرب از فریاد ناقوست پرست * زین سبب
لبیک را خارج نوا فہمیدۂ * قعر این دریا عمیق ست و تو موجے ہرزہ تاز * فہم این نکتہ دقیق ست
و تو نا فہمیدۂ * گر قیم کلبۂ بے حاصل خویش آتش زدۂ بکاوش خود ستا اے میرد از تابش برق
خانمان دیگران نشوی یا مینالے بے کیفیت خود بر ہم شکستہ در سر راہش مکارتا * بال
برہنہ پایان نذر دے ارباب شطح را بر خلایق در التفات ببستن آغوش شفقت وا کردن ست
و اصحاب نیک را بر مردم بد ماغے پیمودن ساغر احسان بگردش آوردن ست صحبت
بیکاران خلقے را از کارے پردازد و قرب بے حاصلان جانے را محروم حاصل میسازد
اگر کمال کارگاہ وجود بیکاریست از عدم سر بر نیاوردن چہ نقصان داشت و اگر حاصل
ریشہ و میدان خشکیست در خاک فسردن چہ آفت میکاشت در محفلیکہ کاملان را تعطیل کل
سود اکتساب شمردن ست طبائع ناقص را کہ غیر از تقلید سرمایۂ تحقیق متصور نیست بجسارت
ابدے مردن مذہبی کہ مجتہدش را در خون وا آب فتوے بے امتیاز نیست پیروان را غوطہ
در حیض خوردن وضوے بے نمازے اگرچہ محیط را کم نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند
اما قطرہ ہا را اندک قنقنۂ بول مے گرداند نظم اے رنگ زخود رود ہوا گیر *

برآئینہ ہا غبار مفروش * چون کلفت شام چند باشے * سازشب خون یک جہان ہوش * تا کے
چو کمند آہ جوشد * دلگیرے ملتت زآغوش * ہر چند چو شعلہ گرم تازے * باخار و خس ضعیف کوشش *
گیرم سحر نفس فروزد * شمع دگران مناز خاموش * **نکتہ** لے مع اللہ وقت اشارہ
کیفیتے ست از حضور احدیت حق کہ آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر بر بعد وم مطلق و تمیز آباد
واحدیت ہمان کیفیت مصروف تجدد امثال ست و ہمان نشاء مقسوم ساغر احوال و افعال
و اقوال گروے کہ از رمز تحقیق جرعہ نچشیدہ اند و از دور یقین دماغے رسانیدہ حصول نشاے
در طبیعت ناک توہم کردہ اند و بوے گل را در مزاج ہوا برنگ آوردہ ہر چند طراوت ظہور
در نسق تکالیف شرعیہ معاینہ میکنند از بے خردی برفع آن نمیکوشند و با آنکہ رونق ہستی
در حفظ مراتب آن مشاہدہ مے نمایند از ترک حیا آزادگے مے فروشند غافل کہ این یکمشت
خاک چقدر خونہا خوردہ تا نقش آدمیتی بستہ ست و این یک نفس نسیم چہ مقدار در ضبط کوشیدہ
است تا بشکل حبابے پیوستہ **نظم** جمعے از پیش خویش آگاہند * بر فلک رفتہ اند و بیکاراند
ہمچو فرزین بکج خرامے جہل * ہمعنان غریمت اند شاہ اند * بہ سہا تا رسانده طرف فروغ * طشت
خورشید و ساغر ماہ اند * بچہ پاے ریشۂ شبنم * کوہ پرواز و پرۂ کاہ اند * تا نگردند خاک
جادۂ شرع * گر ہمہ منزل اند گمراہ اند * **نکتہ** معنے بیانان نسخۂ اسرار از معماے تامل
لطیفہ و انگشافتہ اند و از فغر تفکر معنے خاصیتے دریافتہ کہ حصول مابین دو عدم لفظ مع ست
و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنے فہم مرتبہ دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی ست
بحکم آنکہ تمیز این مرتبہ غیب مطلق را باشارۂ احدیت منسوب کردہ اند و بواسطۂ ظہور این نتیجہ از
شہادت اضافے عبارت واحدیت برآوردہ ر **باعی** حق میگوید نہ من ازل نہ ابدم *
آنسوی شمار لاتعین احدم * یکتائی من کرد خیال دو جہان * جوشید مع از میان بعرض
صد دم * اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست یعنے یکتائی ثبوت نمی پیوست اینجا حسن بقدر
عرق شرم بیداے آئینہ پرداز ست و یعنے باندازۂ غبار انفعال ظہور لفظ طراز پس لفظ تصنعی ست
از اظہار معنے بچون و چرا و لباس تکلف از ساز عریانے حسن یکتا چند انکہ حقیقت بساط
تصنع چید آثار کیفیات مجاز بالید تا اتفاق عناصر بر سند تکلف آرانی نشست و تصور تکمیش
بحصول مرتبۂ جمادپیوست و چون جمعیت جماد طرح اہتزاز خرمی انداخت اعتبار نبات
بہ نشو و نماے وضع رنگینے پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و انگشافت ماحصل

کیفیتش بشهرت حیوانے امتیاز یافت برہم چیدن این ہمہ تکلفات بپایہ حسن و ادراک نام انجا میدہ
آئینہ تحقیق جامعیت صورت نمای جوہر انسانی گردید ہرگاہ از خلوت خفاے اطلاق تا انجمن
معرض بقیہ غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و متصور نباشد در عالم ظہور انسانے کہ انجام
مراتب حقیقت ست بے تکلف بودن نجلت تحصیل کمال ست و بی تصنع زیستن باعث تشویر
و انفعال ریاعی * و صومعہ باید بہ تواضع بودن * در مصطبہ سر خوش تجرع بودن * یعنے
نقص حقیقت یکرنگے ست * در عالم صنع بی تصنع بودن * ارباب تحقیق را در دل دریا مقیم تو ہم ساحل
بودن خاک بر سر دانش کردن ست و اہل یقین را در تماشا گاہ روز چشم بخیال شب دوختن
دیوار بر روے پیش برآوردن حساب خانہ بازار راست نیاید و عالم شہادت تصور کردہ غیب
نشاید ہر فضا مستلزم ہوائی ست و ہر پردہ مقتضے نوائے پس درین نشار ہر چند بارنگ
جوشیم منت تماشاست و ہر قدر بہ تکلف کوشیم غنیمت خوبہا گلفروشے بہار رنگینی ہا دارد
و موج خیزے محیط طوفانہا مے ہنگارد مثنوی ہمین صید ست اگر دامے توان چید *
ہمین رنگ ست اگر چیزے توان دید * نگاہ انجا اگر چشمے شاید آغوش * بر د خون دو عالم
جلوہ بر دوش * مہیا دارد انجا حسن اسرار * بہر مژگان زدن تجدید دیدار * نشاید در چمن زار
کما ہے * بچشم شوق بستن بے نگاہے * تو انجائی و از ہر رنگ اعمال * بعقلت بے بغے آنجا
مپر فے بال * شہادت بست چشم امتیازت * بہ غیب آخر چہ خواہد بود سازت * بباطن ظاہر آرائے
خیال ست * بخلوت انجمن یابی محال ست * برون زین پردہ نقش مدعا گو * اگر زان سو
ہمہ یار ست ما کو * محرم نوایان این پردہ تا سلسلہ نفس کرد خنثی داشت دامن باحرام
وارستگے بشکستند و نغمہ شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاہے دود میکدہ خیال
از تماشا نہ نشستند دامن جمعیت عدمی کہ پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ما ست
اما خرقہ بے تار و پود ہستی کہ بہزار تکلفش پوشیدہ ایم باز کجا ست عریانیم اگر بہ شیم ساکنیم
اگر نخروشیم * مثنوی نگاہ بے خبر و رنگ این چمن فانی * ز ہر چہ پردہ کشائی بہار ت
ارزانی * بجا لیکہ ہمہ درد نقاب یقین * غنیمت ست رسید شبہ بعریانی * دران
بساط کہ نقشے توان بستن * برائے آینہ صفت ست رنگ گردانی * پوشیدہ مباد کہ
بحکم اختلاف استعداد ظہور بعضے عالم کثرت را عبث محض شمردند ہمت شان جز بہوای
نیرنگے مائل نگردید و بعضے جلوہ مجاز را آئینہ دار حقیقت دیدند کوجہ شان ہمان بر اسباب

قفیه پیچیدن برین تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را بر چند طبع یکدیگر خوردن ست چون مضراب
و تار مهیّد زمزمه آشنائیست و اگر همه بر وے هم شکستن ست چون پیچ و تاب زلف شوخے
سلسلهٔ دلربائی اینجا مطلب شاه نفے او هام تعینات بود در شاهدهٔ جلال وحدت و مقصود مولانا
اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمے را طبیعت آتش دانند و خواه آتش را
لباس گرمے پوشانند چون حاصل بر هم زدن دو دست یک صداست و نتیجه تحریک دولت
یک مدعا دماغ معنے سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاء دو بالا گردانید و طبیعت
تحقیق مائل بمطالعهٔ این دو نسخهٔ یک سبق تکرار رسانید * بائے هر چند تیز کفر و دین معیوبست
منظور اگر توئے همه محبوبست * کوکبه و دیر بر سر هم شکنند * از جنگ دو سنگ آشتم مطلوبست
الحاصل ذات بے نیاز صفاتش با همه عریان تنی گنجها در آستین داشت و با کمال سادهٔ توے
قدر تهاے نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر و بم پرداخته
تا کجا پرده کشاید فی الجمله بے پرده نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود
تحریرے نماید **واقعه** وقتے جمعے از قلندران سلسلهٔ بے معرفتی که بدستے خمر قدح امتیاز
شان بر هم شکسته بود در پلنگ سودای حرام توشکے در دماغ بی مغزشان جسته با آن شیر
بیشهٔ سنان حلال بے ادبها ورزیدند و بناخن و دندان سگ طینتی دامن عریانیش
خراشیدند بگمان افسردگے دست بر شعله نے زنهار میزدند و تبوهم بی جوهری پای بردم
دو الفقارے گذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و بنعرهٔ رعدیت مخاطب
شان گردانید که اے سگان درین خرقه هیچ نیست بپوست خود ها در افتید بجز دو سگ هم باهم
در افتادند و بچوب و خشت بی اعتدالے داد سر و روے یکدیگر میدادند تا کار بجائی کشید
که همان خروش و شغب خرقهاے هستی دریدند و همان غبار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند
نظم الحذر ای غافل از چشم خود پیچیدگان * ای بسا کشتے که در طوفان این گرداب
رفت * هر کجا بینے مراقب طینتے تسلیم شو * هم بپاے سجده باید بر در محراب رفت * کیمیاے
دانشے گر کرده کسب ادب * نیست جز اکسیرے چون بیتابی از سیماب رفت * جان از
دار ادب الفت پرست پیکرست * آبروئے زندگی هم رفت چون آداب رفت * عالمے
از چشم مردان باخطت رنگ اعتبار * شکر چندین نیستان بر شرر در آب رفت * در بدایت
اتفاق صحبتها روزے فقیر سامعه کلمات بیرنگے ابانش بود تا دریابد که آن خمکدهٔ عالم اسرار

از چه کیفیت مترنم غلغلهٔ جوش ست وآن قانون محفل حقیقت بچهٔ آهنگ محرک سلسلهٔ خروش ناگاه
بشارت نوای این زمزمه اش دریافت که اے ہوس انتظار رموز حقائق از دبستان اعتبار وجود
بحرف وصوتے پراگندهٔ قانع مباش ناممکن ست بمشق موزونے خامه جهدے برتراش که هیهات
انسانی در کمال موزونے مصور ست وهیکل بشرے بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که
ثمر این نخل مسجع بوچ برآید وعبارت این نسخهٔ متقطع منقوش نماید ☜ هوش اگر باشد تامل پیشهٔ او صناع
دهر ✤ هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست * درخور هر سار اینجا نغمه گل میکنند * از رباب
وچنگ آواز دهل مطلوب نیست * پردهٔ قانون غفلت نیستی اے بے خبر * نغمهٔ شوقت چرا
با آگهی منسوب نیست ✤ گر تو انسانی نوائے ساز موزونت چه شد * نالهٔ بے چون صدائے
گرم ما دلکوب نیست ✤ گفتگویت هرزه وانگاه لاف معرفت * کسب هوشی تا بدانی گر تو نیا خوب نیست ✤

فصل آدمی بر سائر حیوانات اگر بنطق مخص باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود
بے نطقی نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگے که دارد برنمے گرداند و آدمی در کل منطق
بعلم فصاحت وبلاغت میرساند ومراتب نوائے حیوانی منحصر در زیر وبم مطلق ست ودرجات
کلام انسانے بقدر لطائف موزونی شهرت سبق امتیاز رتبهٔ خواص از عوام کالانعام نه نسب
بلندی وپستی سخن ست نه باعتبار بزرگے وکوچکے سر دکردن **مثنوی** آدمی قطرست
وقطرهٔ نام * نیست روشن مگر ز لطف کلام * هر قدر مجمع مغنے آهنگے ست * دل محیط جهان
نیرنگی ست عالمی شوخے نفس دارد * از سخن باد در قفس دارد * لیک موزونے نفس
دگرست * آن نفس نیست مطلع سحرست * فیض ها در کمین حسرت اوست ✤ نوشها تابع
مضرت اوست ✤ گر بموزونیت دهد دشنام * مرحبا چینے از خواص وعوام * به اجابت
دعائے ناموزون * جز بنفرین نمے شود مقرون * سرو اگر کج دمد درین گلزار * بقبول
نظر ندارد بار * خاک بر فرق شمع بیخته اند ✤ گر بموزونیش نه ریخته اند * نفس خلق اگر رسد
بسراغ * رنگ آئینه است باد چراغ * زین سبب کز درشتی آهنگ * لطف موزونیش نریخته
رنگ * حسن وقبح جهان بوقلمون * حرف موزون شناس ونا موزون * عمرها شود این
فسرده بساط * گاه تا بط داشت گه افراط * اعتدالے ازان میان زد جوش * تا بانسان
رسید دور خروش * شعبدهٔ ساز ها رسید بسنگ * کاین نوا گشت انتخاب ترنگ * بحر صد
رنگ موج وقطرهٔ سنگست * انچه موزون فتاد گوهر لست * هر که موزون نباشد انسان نیست

همم نیرنگ معنی آسان نیست * طبع موزون بکسبے و عملی ست * از عطیات فیض لم یزلی ست *
حسن این شاهد سراپا ناز * جلوه گر نیست جز بخلوت راز * بے تکلف خانه چنگ نه بست *
تا دلے خون نکرد رنگ نه بست * تا نفسها نسوخت سعی کمال * نگرفت آینه به چنگ خیال *
خویشتن نا پدید از میان برداشت * تا نقاب از رخش توان برداشت * بسملهٔ کتاب که بے نیاز
معنے ساخته است و مستغنے الفاظ پرداخته از کتابخانهٔ لوح محفوظ بعبارت کمال موزونی منزل
ست و ما بقے آیات کلام الله همچنان ترتیب قوافے مسجع منزه از شائبهٔ خلل انکار فروش
کلمات موزون منبع منکران کلام الهیست و عنان تاب طریقهٔ فصاحت پیرو ضلالت قدمان
انحراف آگاهے کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم
خلوت سرائے رموز بحونے اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هرگونه نعمت که بنیوایان
زاویهٔ وجود را موظف قوت آگاهے گردانیده زلهٔ ایست از مائدهٔ انعام سخن گستران و
هر جنس گوهر کمالے که بے بضاعتان چار سوی شهود را بسرمایهٔ غنا رسانیده رشحهٔ از ابر احسان
معنے پروران اینجا متحقق ست که طبیعت موزون جادهٔ سر منزل آگاهیست و ماسوائے
غبار پراگندگے و کمر اے ابجد معرفت اسرار توجه گماشتن ست بکسب افکار چون طبیعت
به لطافت معانی وارسیده آئینهٔ ادراک حقیقت الحقائق میتواند گردید تفکر دانے آلا الله
حکم آشنائی جهان لطافت ست و ام محرمے عالم نزاهت تا سر رشته فکری بدست آرند
و هوش براصل معنے کمارند که این سر رشته لطافت کدهٔ بیرنگی بسته است و تدائن سلسلهٔ الشهود
عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقائق بے تحصیل این
علم دشوار باید اندیشید ربطے خاص نفسیکه طبع موزون دارد * صد غنچه بهار از
دل پرخون دارد * تسخیر پریزاد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * در ضمن
اشارهٔ آن کلمات هدایه سروش این کرامتش یافتم که چندے از اشعار افکار من تیمنا بلوح
حافظه بر نگارد و فهم لطائف آن از مسقیهای کمال معنے شمارد تا باین سر عشر میمنت سواد نسخهٔ
حقائق روشن گردانے و ازین ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار درنمای فے الحال
صفحه را بخار خار صد گلستان آرزو مسطر کشیدم و خامه را بصد پرهزار رنگ تمنا سجود آهنگ
گردانیدم سه شبانه روز تجربک زبان الهام ترجمان اندیشه می گماشتم و هر چه میفهمود
بسرعتے تمام مے نگاشتم پس از ادای هر مصرعه آن قدر معارف از طبیعتش مسلسل میتراوید

که مدرک در فهم مراتب آن سر اسیمه میگردید چون خیال حیرت مآل محو ربط اندیشی کلمات قدسی سمات بود بعد از تقریر یک کتاب سخنی می دید که عنان بیان بسر رشته ارشاد باز میگشت و مصرع ثانی بر زبانش میگذشت وقت تامل عالمے را بغبار تغافل مے داد تا بسر مه از حصول مدعا چشم مے کشاید و غواص تفکر قلب طوفانها بر هم مے شگافت تا گوهرے از محیط مقصد بکنار وصول میافت درین مدت قریب چهل بیت بعرض تحریر رسید و سرمایه معنی آگاهے این همه چندان گردید الفاظ یک قلم تعمیر کوه متانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر انداز رسائی وضوح بیان لمعه صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فارسیست مصلحت در تحریر نگشود **نظم** ای بساسخنے که از نامحرمیهائے زبان * باهمه شوخی مقیم نسخهائے راز ماند * وے بسا بال پری کز تنگی دام وقفس * ساخت با آسودگے چندانکه از پرواز ماند * بسکه فطرت ها بگرد نارسائے خاک شد * یک جهان انجام حجله پرور آغاز ماند * نغمها بسیار بود اما جهل مستمع * هر قدر پے برده شد در پرده هائے ساز ماند * حسن در اظهار شوخے رنگ تقصیری نداشت * چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند * این زمان حسرت تسلی خانه جمعیت ست * بے خیالی نیست آن آئینه گر پرداز ماند * نقش بے رنگ حقیقت ثبت لوح دل بس ست * شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند * هر چند مضراب زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمه تفکرش شور از پرده خیال نمیگیرد و با آنکه بناے عبارت تاب جرعه تقریر ندارد ساعتے نمیگذرد که نشاء تصورش در طبع اندیشه رنگ میکده بر نریزد سوای آن اشعار حقائق شعار روزی بشب و شامی بسحر نمی انجامید که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعه شوق نمیرسید اما هیچ یکے از حاضران شعور آن توجهات باطنے نداشت و کم کسے هوش بران تعلیمات معنوی میگماشت **رباعی** ببدل چقدر بر تو نفس سوخته اند * کاین شعله بیان کلامت موخته اند * ای شمع زبر تو تو اندیشه گداخت * گویا به گداز دلت افروخته اند * **استفادهٔ صحبت** سرخوشی صهبا کخستان فطرت رنگینی گلهاے بهارستان معرفت آگاهی نسخه حقائق کون و فساد سر دریاض معنوی شاه یکه آزاد **مثنوی** اداے رموز بے نیازی * حقیقت بین نیرنگ مجازی * عروج سخنے از طبعش نجارے * چراغ فطرت از برقش شراری * تعلق دام ناگیرای صیدش *

برافشانده پیش آهنگ قیدش * خلقت وار ستکے کسوتش دامن افشان برمساس آلودگیهای
تعین و مرآت بے رنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش
پیشانی تسلیمش تمغاے گردون اعتبارے و قانون ربوبیت را نشاء دماغ تعظیمش آهنگ
معراج افتخارے بفروغ جوهر خوشی چون نشاء چراغ محفل خسرا باتیان و بفیض طینت هموارى
چون سبحه گوهر مدعاے مناجاتیان در فرقه آئینه مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی
و در زمره خاکساران سایه دار لوح سرخط افتادگی **نظم** ساز بهار الفت امکان برنگ
آب * چون حسن باتجلی و چون شرم بانقاب * بالجمله موج خیزے و باگوهر آبرو * با آفتاب لمعه و
با ذره اضطراب * خموشی حقیقت ایمائیش در آئینه ادراک صفاکیشان و گفتگوی هدایت اقتضائیش
نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامے که قصبه آره اقامتکده سیر اتفاقے بود اد یم افسر زمین
بسهیل نقش قدمش رائحه سعادت می اندوخت و سواد آن مقام پرتو آفتاب توجهش سمینت
مے افروخت بحکم اخلاقے که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق مے کاشت
خلقے مشتاق صحبت هوش تسخیرش مے بود و عالمے پاس الفت شوق تعمیرش میداشت
در هر جا ذکر خیرستان افاده اش نسخه بلاغت میکشود و عندلیبان انصاف نوا را از ترنم زمزمه
توصیف چاره نبود خصوص مرزا قلندر که در هر بن موی زبانی داشت مرهون سکتائیش
کمالش و در هر جنبش نفس ربانی مصروف تذکره احوالش هر جا نسیمے از بهار مقدمش دوچار
نوید گردیدے هزار رنگ شگفتگے ریشه در طبعش دوانید بعزم استقبال تا اهتزاز قاصے
آراید بند بندش بال پروازے مے کشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتے اندیشد جبهه
پیش مے افتاد **نظم** بهر استقبال نازش هر که گامے پیش رفت * تا ابد همی بایدش
چون بوے گل از خویش رفت * خاک کویش بسکه سامان بخش استقبال نعناست * شاه
برے گردد انجا گر همه درویش رفت * تخل مے بالے بجز ریشه می باید کشید * و سنگاه
نازشد هر کس نیاز اندیش رفت * **نکته** صحبت دانا در عالمیکه معمورے سوادش بغبار
غفلت ست عطیه است غیبے و موانست عرفا در محفلیکه آرایش فروغش بکدورت نسیان ست
غنیمتی لاریبی جهانے به فکر تن پرور بهمار ده است اندیشه ما حصل زندگی کراست و عالمی
را سبحه خود پرستے افشرده است رهائی از چنگ طبیعت کجاست و درین انجمن از هجوم تاریکی
دلها شمع روشن نمے توان کرد و از غلبه مے اتفاقے طبایع مگر گان بهم نمیتوان خورد

اینجا سودای خبث و غیبت و دود داغ کمالست و وسوسهٔ حرص و حسد خسک پیراهن خیال تا چشم موافقت بالتفات هم کشوده انداز پروی مردنی که ندارند رخته است و تالب بحدیث موافقت باز کرده اند شیرازهٔ اخلاص که نه بسته اند گسیخته جمعیتها پیش از تفرقه دام انده و کلفت ست و اختلاطها پیش از جدائی مایهٔ پاس و نداست ساز گفتگوها مربوط شکوه عمر و زید و همت جست و جوها مصروف حاصل مکروکید برین تقدیر در مجمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ این مقام بنیاد اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتایج وحشت حصول این انجمن نسنجی توان فهمید غزل درجهان خلق از هر خلقی آدم کمست * بازدر اصناف آدم آدم محرم کمست * بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن * آنسوئی این انجمن گو باش در عالم کمست * باچنین موجی که عالم غرقهٔ طوفان اوست * در جبین ها مروت احتمال نم کمست * بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند * زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم کمست * حرف نامنظور دل یک نقطه هم بیش ست و بس * مطلبی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کمست * از ازل این پیش و کم دارد خروش امروز نیست * اینکه خواندم بیش پیش ست آنکه گفتم کم کمست * الحاصل عندلیب گلشن اقوالش مدرکه را چون بوی گل بر در گوش فشاندی و رنگ آمیزی خانهٔ احوالش باصره را چون حیرت در دیدهٔ تصور خوابانده ی هم دیده ها حیرتگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنونکدهٔ آهنگهای غریبش و قتی در موج دریای گنگ که لبق اندیشی طرف قطره اش گشتی هوش گردابی ست و لبطوفان خیالی رشحهٔ موجش خانهٔ اندیشه سیلابی تصور صافیهای آلبش آئینه دست از سلاست شستن و تخیل انبوهی نقش حائل سیر اقلیم عافیت جستن گردن افراز شاهده او جش عروج نشاء عالی فطرتی و مرتکون تلاش حضیضش نزول مایه دون همتی انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف غواصی های عالم آب و آثار گرد ساحل چون تسلی طبع عشاق سراب مطلب های نایاب نظم ترف دریائیکه بود از عمق حیرت خیز او * چون گهر چشم حبابش یک قلم در قعر چاه * هر کجا سیر ستایش در تصور گل کند * از هجوم اشک برمژگان کدو بند نگاه * دلو گردون گر کند از دور پایش رسن * تا قیامت برنیارد از حضیضش عکس ماه * برگشتی گران لنگر احرام عبور بسته بود و سبکتر از اشتدت در اینرو نشسته از کمال ضعیفی چون کمال در راه نومی نمود و از فرط تسلیم چون مالیدن از ناخن بریده گرهی نمی کشود هنگامیکه با شوبگاه و وسط دریا

رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی وار کیسه حرصی بیله است عجز تهیدستی آن گنج قدرت هر چند مقابل طلبش زبان معذرت کشود و آما عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدرویش بران داشت که تهدید ملاح آزارش رساند و بجاے درهم داغ انتقامے بستاند ناگاه از کشتی برون جست و چون شکن در طرهٔ موج نشست خروشی از نهاد مرد و زن برخاست و ندائے ازهر طرف هنگامهٔ غریو آراست فرمود اے بے خبر بمن ناتوانی آن قدر نشکسته ایم که دوش موج رحمت ما نتواند کشید و به فیض سبکباری چندان از خود نگذاشته ایم که پشت چشم حباب پل نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب درگذشت و تا چشم مالیدنی چون حباب از نظرها غائب گشت **نظم** اے بسا روشندلی کز لے نیازیهای شوق * چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است * و اے بسا آئینه کز کسوت زنگار ریش * یوسفستانے به خلوتگاه چاه افتاده است * یعنے اقبال فقر از غافلان پوشیده اند * و رنه در هر خاک چندین دستگاه افتاده است * هر کجا گرد شکستے سرمه آرا دیده بچشم * بے تامل بگذری آنجا کلاه افتاده است * ذرهٔ تا نور شید عرفان جلوه است آما چه سود * دیده ها اے خلق بر غفلت نگاه افتاده است * عالمے محمل بدوش و هم جولان میکند * کیست تا فهمد که منزل هم بره افتاده است * و از فوائد کلام فصاحت انتظامش آنکه روزی بر متعطشان زلال حقایق ساغر معارف سے پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشادے میکشود و جمعیت غنچه هاے الفاظ سرمایه بهار در گره بسته و آغوش صد فهاے نکات کسان محیط بزره پیوسته **مثنوی** هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت * هر نفس صد صبح فیض آگهی در بار داشت * گر طرب خواندے در و بام آشیان نغمه بود * در چمن گفتے بهار آئینه در دیوار داشت * بلاغت نشه در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست فرمود ناداری چنانکه موجب افسردگی بیکارے مختصر بیانے این کلام تحقیق انجام جامع اسرار حقیقت و مجازست که هر گاه بصورت روی جاده ایست پیش پا افتاده و چون بمعنے نگرے آئینه از غبار شبهات ساده سازد یعنے برای اصحاب ظاهر نایابی اسباب کونی ست مانند طعمه و اقمشه و غیر آن از جنس سرخوشی هاے معیشت آفاق و برائے ارباب باطن معدومے مراتب آلهی مثل اعتبارات اسماء در شهود عالم اطلاق **نظم** فقر در هر صفت که مے نگرے * غیر اسباب نا امیدی نیست * شام او چشم بستن ست از اصبح * صبح او را دم سپیدی نیست * آنچه از سازد دیدهٔ معدوم *

در نواہر قدر رشیدی نیست * مے نماید سرابہا از دور * چون بسر چشمہ وارسیدے نیست *
بعد ازان فرمود حکایت گم کردہ ہوشی از جمادیت طبع افسردہ خشت رباطے بود بحکم غفلت
نگاہے بخواب بی تمیزے مے فرسود تلاش آہنگان ربع مسکون دران مقام طرح آسودگی
مے انداختند و تردد پیشگان جہان دران منزل بعلاج نفس سوختہ می پرداختند روزی
پرواز تخیل آنسوے عالم او ہامش بردہ وقت غفلت چون فرمگان خوابانده اش درہم فشرد
غبار آئینہ ہوش بروشد ضمیران عرضہ داد و عقدہ رشتہ فکر بجوانے ناخن را مدادا کشاد
کہ ہر شب خلقے درین رباط چون تیرگے بہم جمع مے شوند و روانہ کیفیت اجزای صبح ازہم
می پاشند و میروند گروہے چون باد غروب منزل اند و طائفہ برنگ خاک خنوب مائل
قومے مابین آتش شرق نارو فرقہ بردشش آب شمال اند از ہرگاہ اتفاق آسودگیہا دریک
مقام صورت میکرد حرکتہا چرا بیک سمت وقوع مے پذیرد مثنوے نہ ہمین عقل راست
سیر کمال * جہل ہم میزند پری بخیال * واقفان عرض حال مے بینند * خوانیاکان
مثال می بینند * عاقل از فکر خیر و شر مست ست * غافل از طبع بے خبر مست ست * گرچہ
نظارہ سازش اندازیست * ذرہ بستہ تمیز پروازیست * عالمی راست باہوا سروکار * سنگ ہم
مے پرد بال شرار * خم و پیچ و محیط استعداد * کردہ صد رنگ دام موج ایجاد * ہر گل
انجاست خفتہ در رنگے * ساز ہر رشتہ است آہنگی * بحر اگر موج کف دہد سامان * ساحل از
گردنے کند طوفان * ہیچ جا پاے سعے در گل نیست * جادہ ہم بے سراغ منزل نیست *
از نواہاے اعتبار بپرس * رنگہا دیدے از بہار بپرس * دانا در جوابش دامن تسلیمی در کشید
و بمال تحریک بے نامہ تسلیمش بربست بمضمون آنکہ بساط زمین تختہ نردیست معلق بر روے
ہوا و یختہ و مہرہ چند رنگ حرکت دران ریختہ اگر این مہرہ ہا بیک جانب میل نمایند تختہ بر میگردد
و بازے برہم میخورد در مکتب گفت و شنید کہ تکلم الناس علے قدر عقولہم سبق کمال اوست
ہمان قدر بیانے کہ مدعاے سائل بحصول توان رسانید فصاحت ست و باوجود ادای
مطلب اگر نقاب کیفیتے از لطائف نیز مرتفع توان یافت بلاغت نظم بہ کہ شوخیہا
رنگین حیا خمدکسے * از تغافلہا نگاہ آشنا مہد کسے * شمع را در بزم ما حکم نشستن رفتن ست *
ہوش اگر باشد زبان مدعا فہمد کسے * میوہ و نقل و ترشح ہر کجی بارست و بس * لیک مے باید
بہر موقع جدا فہمد کسے * تا ہر جا در بیان ساز گردیدہ است صرف * طبع گردشش بود ظلمت چرا

فهمد کسے * هر او اصد مقصدست اما اگر دل سپرد برد * هر سخن صد معنی ست اما کی فهمد کسے * تمهید این حکایت هم نقد معنی سے شمرد و راه حقیقی سے سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچهٔ امکان بشوخیهاے غبار او هام وابسته است و ترتیب بنای جهات بشهود اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهاے طبائع آهنگ یکجهتی پهلو گرداند و جستجوها، مقاصد بفضاے یکروئی بال توجه افشاند ناچار ما بقے جهات متعینه راه عدم گیرد و مراتب متعدده استعدادها انحصار منشے پذیرد زیرا که هرچه از سمت اعتبار اضداد یکسوست نامشهود ست و انچه از شما بمخالفت اوهام محدود ست غیر موجود **نظم** بزم امکان جز تمیز غفلت و ادراک نیست * گرد و هم ما چراغان کرده است افلاک نیست * ایقناز آئینه دار خوب و زشت افتاده است * گر تفاوت منفعل گردد پلید و پاک نیست * ساغر سر شار اگر یک طرف مائل شود * باده از رنگ اثر خود در مزاج خاک نیست * عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را * زهر در هر جا دکانش تخته شد تریاک نیست * پس چه باشد دهر ترتیب جهات مختلف * وان جهت ها بے جنون ما گریبان چاک نیست * شعله را جوالهٔ گشتن دامے افشا کردن ست * صید این وادی اگر یکسو تپد فتراک نیست * شوخئے سودا شب خون دماغ فطرت ست * ورنه صبحهاے که ما داریم جز در تاک نیست * **واقعه** وقتی از عالم تسلی طبع سائل بحثے غریب درمیان آمده بود صورت تحریرش درین مقام مناسب نمود در سفر راه با یاحسن ابدال یکے از برادران همه با فقیر بیدل اتفاق رفاقت داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق نخم محبتے در مزرع اعتقاد مے کاشت روزے بتحقیق معنے تسلی ضبط نفس زنار گسیخت و سبحه دارے عقدهٔ تعجب بردن ریخت که شنیده ایم جمعے از جناب افصح دبستان کائنات املح مائدهٔ اسماء و صفات همیازهٔ صبح بهار از لبت نشاء دماغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله وسلم سوالت نمودند که مشاهدهٔ استقبال نتائج حال و مکاشفهٔ وقوع پاداش اعمال یعنے بے پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد پیوست فرمود در یک مژه بر هم زدن آن نقاب مرتفع ست و آن خیال واقع **نظم** بوهم اهل غفلت هوش ما * زهستے فریب ابخورده است * ندانسته کاین گرمے شعله و هم * چو خون ناروان کرد و افسرده است * دو عالم چو اشک از نظر مے چکد * همه کز مژه دامن افشرده است * بود گرد رم نقد این کاروان * نفس جز قدم هیچ نشمرده است * چو خورشید تا چشم بر هم زنیم * جهانرا سیاهی فرو برده است *

برین تقدیر بروزے ہزار نوبت مژہ برہم می آید و انتظار آن جلوہ ہمان درمیان ست و شبی ہزار نفس پیش پردہ مے کشاید و غبار آن بحر ہیچمان مے نشان گرفتم رنگ گردانی گلہای این چمن و ظلمت افروزے چراغان این انجمن از آئینۂ تغیر موجودات اوضاع روشن ست و از صفحۂ تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرہن یعنے ممکن نیست کہ تصور خیالات ماسبق در دماغ حال مابعد نریزند و غبار انفاس گذشتہ پردہ ہاے خیال نفس آیندہ نہ بیزند در عالم وقوع قہر و لطف آثار کدورت و انبساط با وضع ہر ظنے ملاقے و در محاسبۂ اعمال خیر و شر حساب رغبت و انفعال بر ذمۂ ہر طبیعتی باقے **نظم** درین وادی اگر از خارہاے رفتۂ غافل * دم دیگر زباد او قدم بر پیش مے آید * شبی گر خفتۂ ہمدوش پرواز گل شمعے * سحر جوش تصور ہا بہار اندیش مے آید * ز بس تنگے بہم افتادہ است اجزاے امکان را * ہمان ماضی باستقبال ہر دلریش مے آید + ندارد سیر ہستی جز خط پرکار پیمودن * کہ ہر جا رفتم از خود رفتگیہا پیش مے آید * تغافل را سر و برگ تماشا کردہ ام **بیدل** * فراموشی زہر چیزم بخاطر پیش مے آید * اما در سوال موعود بیان حوادث عالم چہ حاصل داشت و در فصل خوشہ بالستن تمہید مراتب در وجہ فائدہ میکاشت پیداست کہ سائلان سعای استقبال در سی از کشف اللغات نسخۂ حال نخواندہ اند و ریشۂ باران وادے انتظار نامۂ بسر منزل نقد وصال نرانندہ فطرتی را کہ کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد مخمورے سوادی استقبال دماغ اندیشہ نمی خراشد و ہوشیکہ از تخیل آن دور نشاء سیر ساند گردش این شاغرش جرعۂ یقین نے چشاند **غزل** خراب کعبۂ تحقیق سنگ و گل نمیداند * بہر جا میرود از خود بیرون دل نمیداند * خیال این و آن حاشا کہ گنجد در دل مجنون * بلیلے ہر کہ گردیدہ آشنا محمل نمیداند * چہ افسون ست یارب چشم بندیہای الفت را * کہ بلبل جز چمن پروانہ جز محفل نمیداند * یکی در ساحل از تشویش دریا برنمی آید * یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیداند * بیابان مرگ اوہام ست خلق از دور بینے ہا * چہ سازم پیش پا را ہیچکس منزل نمیداند * چہ اینجائی چہ آنجائے چہ امروزے چہ فردائے بدوجوق منظور دل شد ہیچکس باطل نمیداند * اگر فی الحقیقت ہمین نجد و امثال محشرست تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آسایش خلائق بذوق خطا فہمی افسانہ ابہام تلخ نمیگردید و اگر نفس الامر تغیر احوال قیامت ست وضوح تقریر خالی از احیانے نبود تا نگاہ عدم فرصتیان عبرتکدۂ وجود بتوہم کج نظرے زحمت انتظار نکشید **باعی**

بینا مشکل که ریگ کوران خواهد * یا خضر زره دوری دوران خواهد * آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام * حیف ست که پامالی موران خواهد * و در کتب عقائد ما طلوع آفتاب روز جزا بتعین مدتی وابسته است و بهمین ساعتی نشسته که محاسب یوان فرصت چون رقم انقضایش واشمارد جوش طوفان معهود سر از تتو طبیعت آفاق برآرد یعنی چهار دور میکده اصطلاح ما که آن را چگ می مانند اگر هزار نوبت ساغر تسلسل زند کیفیت یک روزه عمر بر هما نقاب از روی تحقیق برافگند و هر گاه بر بین دستور صد سال انقضا یابد بر هما از انجمن ظهور نخلوت لطون شتابد گیرودار محفل کونین بساط امتیاز در نورد و نقوش و خطوط صحائف اعتبار یک قلم باطل گردد و بازار اقتضای تسلسل دور فطرت بر هماے دیگر کرماموری ایجاد عالم بر بندد و بحکم نے تعطیلے سیر بر کار قدرت آثار فلک و عناصر بغرض دوائر پیوندد و افسر دگیهاے دماغ اوهام باعادهٔ تازگے بجوشد و گروش ساغر نیرنگ باغوش پروازے تصرف کوشد

مثنوی شخص ما را لباس بسیار ست * بعدم تیر جلوه در کار ست * خط این جام را سر و پا نیست * همه دور ست نشاء پیدا نیست * گفتم این کلام تقدس مقام از معجزات حضرت خیر الانام ست دیگر بهمهٔ لطف فصاحت افهام نوازی مرکوز خواص و عوام صافے عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج معنیش علم ادراک آلهے کلے برافراشته بجذب جامعیت لطائف نه وحشی مرغ خیال را از احاطه کمندش یارائے بدر رمیدن و نه پنجهٔ صید گاه استقبال را از آغوش صفیر ش امکان برون پلیدن اینجا بهم معنے الاعراض الابتگی زبانین سر بر خط تسلیم اشارت ست و هم مضمون یوم ینفخ فے الصور از مقیمان پردهٔ عبارت قطعه چه دانے رمز دریا چون نداری گوش گرد ابے * که کار خار و خس بنود زبان موج فهمیدن * نباید است هرگز صحبت زنگ و صفا با هم * چه حاصل سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن * نگردی محرم او گر همه از خود برون آئی * نه چیند خاک پایان سپهر از سے بالیدن * از این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب و بسیط ست یعنے از چشمک ذرات کون تا مژگان بر همزدن بشن محیط بر اهمه مرتبه وجوب را لبش میخوانند و عقل کل را بر هما میدانند اصل معتقدات شان آنست که میگویند طوار عمر بر هما با آن همه درازے در فرصت یکچشم زدن بغن سیاه است و افسانه رشته های انائش به فراهم آوردن این یک گره کوتاه تا مژهٔ او خط کشیده است صفحهٔ این برقم نیستی رسیده و تا خامهٔ او شق و لر رسیده است

خطوط این به نقطهٔ موهومے انجامیده زیرا که عقل کل آئینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات و بواسطهٔ تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز
احوال و اشکال کائنات هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهے گماره و باغماض این تماشا
خانه برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گرد لیست بعالم موهومی پیوسته و بیناے اعتبارش
رنگی در بین در شتے شکسته فرصت کمین بهانه ایست تا به تحیط ناپیدائی غوطه زند و ورق
توهم بگرداب معدومی مطلق افگند اغماض بهار جز پچیدن بساط رنگ و بو دربار ندارد
و تغافل سحاب غیر از خشکے آثار نشو و نماے کارد بنوائیهاے نے به نفس دزدیدن مطرب
وابسته است و نارسائیهاے آهنگ بگسیختن رشتهٔ سانه پیوسته نظم و طلسم عجز
فرصت حال و استقبال کو * شش جهت یک گردش رنگست ماه و سال کو * جلوهٔ اورنگ بر
روی خیالی بسته است * و رنه در آئینهٔ موهوم ما تمثال کو * روبخاک عجزے مالیم و از خود میرویم *
گیه و دار سایه او بارش چه و اقبال کو * دستگاه ما عدم سرمایگان عشق ست و بس * ذره گر
بر خود طپد جز افتادش بال کو * گفت و گوئی موج غیر از شور دریا باطل ست * حرفے گر از خود
شنیدے اے زبانت لال کو * بر رموز مهمان دقیقه نزاکت مخفے مباد که نادانیان هر
طریقه را دستیان معرفت اسرار براے عوام تعبیر لیست و محققان هر طائفه را در وضوح معانی
غامض جهت افهام تفسیری مدعاے کملاے این قوم آن ست که طول زمان توجه
عقل در ایجاد نارنجیات تحیر کدهٔ امکان و تعلق رنگ آمیزیهاے صورت خانهٔ اشکال و
الوان هرگاه در جنب عظمت شخص وجوب مقداری تخمین اندیشند پیش حرکت مژگانی نمیتواند بود
وگرنه در عالمیکه هزار ازل و ابد امکانے نکرد تو همی ازرد ازین فرصت ها چه تعبیر
توان نمود **قطعه** خیالے میکند شوخی کدام اظهار کو هستی * هنوز این نقشها در خامهٔ
نقاش جا دارد * شرر در سنگ میقصدے اندر تاک می جوشد * تحیر رشتهٔ ساز ست
خاموشی صدا دارد * حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از پردهٔ اعتقادش
بعرض بیان پیوست رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار بخاک سکوت شکست و در صحبتی چند زنگارد
شکوک و اوهامش به صفای معنے یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینهٔ باطنش
نقاب تغافل شگافت تفصیل آن طومار افسانهٔ عمر بر هم داشت بید مانیهاے فرصت
تحریر سر بمهر چشم زدن بشنش واگذاشت **غزل** ادائی پخته گوئی درس هر خامی نمیباشد *

مے این فشه در هر شیشه و جامے نیمباشد * ذره و دورست خلق از انحراف وضع کج فهمے * وگرنه
هیچکس را لغزش گامے نیمباشد * بیا آنجا که صافی نیست در مرآت تقریرش * بهمه گرد صیقل
گوئی غیر بیجامے نیمباشد * فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه * بقبح وصف نامفهوم
دشنامے نیمباشد * جهانے صید نیرنگست این افسون نیرنگے * سخن سحرست دیگر دانه
و دامے نیمباشد * القصه برین خوشه چین خرمن ارادت شفقت معنویش پیش ازان
بود که آن را به بیشه یا میتوان ستود تا مزبان شکر نواے خامه را یا بهمه عجز اندازصریر لیست
و عندلیب سپاس آهنگ بیان را بهر نارسائی پرواز صفیرے و **واقعه موسم**
تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میکده احمت و پیکر شخص اندیشه در
مقابل ادراک آن رنگ تامل میباخت از شرر کاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه
برمے کند جز بعریانے شعله نمیرسید و هر چند رطوبت آب از حباب پوست می افگند همان
بر بستر آتش مے نمطلید پرتو خورشید جهان گردش از راے دور مخمل شوق آراسته بود
و سراپاے خود چون شمع بعرق آتشین پیراسته بهار کردار حقیقت گل و شبنم از نقاب کیفیتش
نمودار و یاقوت وار مغز آب و آتش از چهره افروخته اش آشکارا ناگاه بکلبهٔ انتظار این مترصد
نزول رحمت سرے کشیده و زاویهٔ اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید

مثنوے عرق با شعلهٔ رنگش هم آغوش * حباب چشمهٔ خورشید گل جوش * حیا چون گوهرش
در بر گرفته * عرق آئینه در گوهر گرفته * ز سر جوش تماشائی حیا مست * بهر عضو ش عرق آئینه
در دست * ز طوفان بارے حسن عرق ریز * نگه چون موج در گوهر گران خیز * بوصفش
در تصور گاه تقریر * نفس را آب گردیدن عنان گیر * چرا غان خیال برق بازے * همان
مطلق عنان بے نیازی * سراپایش چکیده نهای دل بود * شکست صافی مینای دل بود *
حیرت پرست شیوهٔ بندگی بهواداری اقدام خدمت مروحه برداشت و توجه نسیمی آن گلزار
شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط شوخیهاے
بهارش آرمیدگے اعتدال بهم ساینده سحاب گلشن الطاف تبرخیم آهنگے ساز عنایات
برخاست و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوشی رحمت بساط تبسم آراست که اے
نشاء یلنائے اخلاص عنقریب از ریشهٔ فطرت نهالی قامت آراید و از سیولای استعدادت
پیکرے بظهور آید که همت عالی آگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی نماید و آئینهٔ معنی نگاهان

از درک ما هیتش بر محیط ابرو آغوش کشاید **قطعه** اے نوائے در دل نومید افسردن
مباش * آخر ز ضبط نفس شور قیامت میشوی * وی سر شک ناتوان چندے دگر با صبر
کوش * مایه ات چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امروز اگر رنگ گلت آشفته
است * همچو دل فردا بهار استقامت میشوی * آگاه باش که با هنگ وحدت آشیانی مهیا ی
رنگین بال و پر م و بذوق پرواز بے نشانی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها، در کمال تنگیست
و مهلتها با نهایت بیدرنگے از تعلیمات وصایای من مفید احوالت این ست که چندے
برین ابیات بتحقیق آیات تامل گماری و به فهم لطائفش جهدی بلیغ لازم تفکر شماری امید که
معلم فیض حقیقے بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی دانستت مفتوح
نماید باز ے باین وسیله یاد فراموشان درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعورست و باین
بهانه ذکر خاموشان پرده عدم مفت مشاهدهٔ حضور آن مضامین معارف تلقین این بود که
بزبان ارشاد بیان او افرمود **لولوے معنوی نظم** این توئی ظاهر که پنداری
توئے * بست اندر توئی تو از بے توئے * او تو هست آنانه این تو که همین ست * آن توئی کان
برتر از ما و منی ست * توئی تو در دیگرے آید فین * من غلام مرد خود بین چنین * الحاصل
ترحم آن خضر وادی توفیق بنوید این غنایم طراق هدایت پیمود و توجه آن سیروش عالم فضل
بنفرهٔ این گرانتم درس نوازش فرمود بموا ظبت حضور متعینش مشق حیرتے به کمال رساندم و
بحافظه از حقیقتش ورق قصے بخاموشی گرداندم و در همان هفته آن یگانه هشت محفل
نیرنگ به چار سوے بساط سنج فقد اعتبار دوئی باخت و آن یکه تازنه عرصهٔ خیال از غبار
امتیازش جهت بیرون تاخت **غزل** مگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * کدام
نالهٔ که در پرده اش نمی جوشند * تو سخت بیخبری ورنه رفتگان یکسر * ز نجلت فره واکردن
تو در پوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل دعاے خاموشند * هنوز
زحمت سعی تو می کشند بخاک * تو نماز بار تعلق نرسته دوشند * بچشم بسته نگاهی که این پرے
صفتان * نزاهت انجمن شیشه خانه هوشند **استفادهٔ صحبت** نهنگ طوفان آشام
محیط اسرار بلنگ معانی صید وادی افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نشار فضل معنوے
شناه فاضل **شنلم** زهی شور خمستان حقیقت جوش دانائے * خوشا موج بهارستان
عرفان رنگ یکتائی * قدح شوق و شرابش بے نیازی نشهٔ استغنا * گلش آغوش

نے پروانہا لش اوج رعنائی * بہ گلزار تماشا لش عیان رنگ مستوری * بہ بزم خامشیہا لش بیان رمز و ایمائی * بنای سلسلۂ سلوکش بر دوش جذبات شوق الٰہی و غلغلۂ دوام فقرش سر کوب پنج نوبت اعتبار شاہنشاہی * آزادگی در ہر رگ مویش مجنون سلسلۂ اسیری و ارستگی سراپایش مفتون ہوائے تعلق پذیرے خورشید حقیقتش با وجود جہانبانی از دیدۂ بی نور سایہ فطرتان مستور و با کمال بے پروائی چون چشم حیا پیشگان مژہ داری ستر عورتش ضرور برق عریان تینش لمعۂ تیغ تجرید و حسن بر ہنہ سرشت آفتاب عالم تفرید

نظم از دامنگاہ انجمن و ہم جستۂ * بیرون کائنات چو عنقا نشستۂ * دامن بگرد کلفت امکان فشاندۂ * طرف کلہ ز رنگ دو عالم شکستۂ * شخص گفتگو را تیغ زبانش تہدید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را مقراض لبش خلعت آرای قطع سخن سیر جمعیتش چون جوہر آئینہ رہ نورد جادۂ سلامت و قدم تمکینش چون موج گوہر مقیم دامن استقامت در خلوتکدۂ خیال موی سرش جوہر آئینہ زانو در معبد تفکر روے دلکش مقابل محراب ابرو

مثنوی نماشائی بزم نیرنگ دل * طرب ساغر گردش رنگ دل * چو گوہر ہزار امواج معنے کمند * بفتراک دل بستہ پست و بلند * جہان گوشۂ طرف دامان او * فلک تکمۂ از گریبان او * تجلے نگاہ گلستان نور * حقایق شہود جہان حضور * چو بر کار آغوش خود ساغرش * چو مرکز دل جمع پاؤ سرش * مستی آرمیدہ اش چون خم مے طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیدہ اش برنگ طرۂ خوبان با ہمہ آشفتگے موزون محیط خامشی امواجش ہر گاہ بعزم تکلم رموز قطرہ پیشگافت زور ق ہوش سامعان از فلک نہم سراغ سیاحل نیافت نثرے داشت از سنجیدگیہا مواعظ دلپسند مسیح تراز سلک جواہر منظوم و نظمی بہ بسط معانی بلند روشن تراز نثر مراتب نجوم حرفے از لبش سر بر نمی زد کہ ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیاید و نوائے از سازش نے بالید کہ حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خود داری نکشاید

غزل گوش میسوخت کہ یارب چہ شرر پرداز یست * ہوش میرفت زخود کاین چہ قیامت ساز یست * شوق می گفت کہ در بازست اینجا * صفت جولان نگہ گر ہمہ مرگان تاز یست * محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد * خاک و اماندۂ تکلیف فلک پرداز یست * بے اثر نیست حضور سخن اہل اللہ * بکمال تو بس ست آنچہ درینہا باز یست * کیست از ذکر حق آئینہ بحیرت ندہد * حرف این طائفۂ سحر بیان اعجاز یست * بحسب ربط معنوی

اکثر اوقات بامیرزا قلندر طرح مجالست صوریش مے افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش دست بهم میداد فقیر از گفتگیهای بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصد جوش بهار آئینهٔ تصورش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاے مے اندوخت که بهزار دور ساغر گردنا ملش نتوان گردید در هنگام باریابے حضور مرا پا هوش مے بود م تا لب اسرار طرازش چه طراز د همه تن گوش مے گردیدم تا زبان حقایق آغازش چه آغازد **نظم**

یادایامے که جان مشتاق و دل مدهوش بود * هرمژه واکردنے تمهید صد آغوش بود *
تا چه پردازد تغافل موبمو یم داشت چشم * تا چه فریاد تبسم عضو عضوم گوش بود *

ازانجا که جذبهٔ مقناطیس شوق کمند مقاصد تسخیرست و غبار وادی انتظار شکست آرزو تعمیر معلم اشفاق نے ریاد فتر سے از فوائد ارشاد مے کشود و فهم قاصر بیدل را بر سانیها مے سعود مے فرمود کاش مثل تو سامع بحرف ما توجه نماید تا از قید خموشے برآئیم و چون تو طالبے ناخن کاوش آراید تا عقدهٔ دلی وا کشائیم عالم از درشتیهاے طبائع کوه سائیست انچه لب برمے آرد بدلکوبے باز میگردد و انچه شوق مے گستراند انفعال دامے نورد و اینجا بے کدورت دلے که همین اقبالش ادبار ناپسندے گرد سخن نگردد کراست و بے غبار آئینه که مقبض تقابلش نفس متهم سیاه کارے برنیاید کجاست گرد کلفت ناقبولیها سخن را در خاک مے نشاند و عرق خجلت بی اثر بیها ناله را در اشک مے غلطاند اگر افهام خلائق جاده کجے نسپرد خامشی را بر سخن ترجیحے نبود و اگر اعراض بر طبایع مخالفت مے گماشت عزلت بر صحبت تفضیلے داشت شکایت این درد تا بکجا باید برد و الم این اندوه بر که باید شمرد **نظم**

عندلیبی بهم نواے دگر * شکوه سنج بردگاے نوا پرور *
شور زاغم درین چمن بارست * گفت خاموش زاغ بسیارست * عالم از جنس این خروش پرست * از نواهاے هرزه گوش پرست * تجربه کاران امتحان گاه نمود متفق اند که خامهٔ تقدیر بر صفحهٔ سیماے هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی نیازے در حدیقهٔ طبع هر تشنه نهالی ندرتی کاشته بعضے ازان جواهر اند که دلهاے حاضران را بصحبت شان نے اختیارے خزن در میگردد و بعضے بآن کیفیت که داغ مستفیدان از مشاهدهٔ شان جز نشاط سرور نمی پذیرد یکے از دلائل کمال هر فن تصرفست در مزاج غیر کردن یعنے قوت استعداد دیگرے هموضع خود به فعل آوردن اینجاست که محاذے

شعلهٔ چراغ هر سر انگشتی شمعی ست افروخته و مقابل غباغ آفتاب هر قطرهٔ آبی کلاه زرینی
بر سر دوخته در تسلط آباد محمل بافان قماش خواب مژگان ها ناگزیر سر بجهم پیچیدن
و در اداکدهٔ سرمه سایان پردهٔ شب نظارهای بی اختیار نفس در سینه دزدیدن چون
درین طائفه هر یک از کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب زبردستان را
محروم نصیبهٔ اثبات نمیگذارد در پرتو آفتاب حضورش شعاع معنی برد لهای تافت که در
غیبت لمعهٔ ازان متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینهٔ صحبتش تمثال حقیقتی بر طبایع
نکشوف میگردید که در اوقات دیگر بخواب توهم نیز نقاب نمی کشود از انجمله بیتی چند
که بحکم مقتضای ایمالیش از پردهٔ خیال ببدل بسجدان پرواز رنگ و رود اشت و ضمن اشعاریکه
موقوف بذیل عنصر دوم ست خواهد نکاشت تا منکشف گردد که حضور این طائفه چه مقدار
کلید بستگیهای دل ست و نگاه این قوم در چه درجه صیقل آلود کیهای آب و گل منعم
ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد * خاک چون طالب خورشید شود زر گردد * صحبت صافدلان
جوهر اکسیر غناست * بی صدف قطره محال ست که گوهر گردد * آئینه نمی رشید جلالش آنقدر
مشرف پرتو گمیان خلوتکدهٔ خواطر بود که تا نبض نفس به تحریک مقتضی مائل گردد چون نگاه مضمون
سواد قبل از بیان در پردهٔ رمش و انمودی و تا بخیل نگاهی به جنبش مژگان توجه نماید چون
ذهن کاتب از تحریر پرد و نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر خیال تحریر پیشه
است و ازین عالم نسخه ها متعلق شیرازهٔ اندیشه **واقعه** در نشاء آباد عالم خمار که
هر دمی سر خوش پیمانهٔ عشرتی ست و هر دائقه چاشنی گیر ساغر لذتی ها عصارهٔ خرما
که مقابل کیفیتش آب انگور عرق حجلتی ست از جبههٔ تاک ریخته و بفروغ لمعهٔ صفایش زلال چشمه
حیوان با در ظلمت آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفهٔ التفات طعامش روزی
یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش هفته نیم جرعه بیش نمی پیمود هرگاه تجرع آن
مے پرداخت بیک دم سبوها در میکشید و اگر همه خمخانه ها پیش مے گشیده ندتا تهی نکرده
نمی آرمید **شعر** شبی شیشه باز اجگر تا بگلوست * بحر چون تشنه شود سیل کمین
جرعهٔ اوست * ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبههٔ ساغر طرح بساط خدمت می انداختند
و بسر خوشیهای نشئهٔ اعتقاد کردن تمهید اقدام آن مے افراختند بجذبهٔ العطش شوقش
پیمانه ها چون دولاب از گردش نمی آسود و تا سبو قطره واری ذخیرهٔ جگر میداشت کاسه ها

یکسر اشک عنان گسسته بود حیرت گریبای مزاجش جگر آتش میگداخت و حسرت قشنگیهای طبیعتش ساحل را بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون خم مے از سینه تا گریبان سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمود ار سر چند تنگ ظرفی حسد جبابے ناب دریا کشے همتش نداشت شوق مشرب همان بر طلب بالینش قدم میگذاشت از تواتر قدح پیمائی چون بحر نفس مے زد و از جوش نمی گشست و بهر موج نفس احرام طلبے تازه نقش مے بست

نظم آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند * خمخانه ها بگردش پیمانه میکشند * سر تا قدم دماغ شکستند چون حباب * دریا بجام همت دانه میکشند * بهر مشاهده کیفیت حال خیال بے خبری تأمل اصلاح اندیش گشت تا جرأت التماس دستے بدامن گستاخی زند و نقش چینے در سر راه عرض افگند باید آنکه اگر لحظه ثانی بوقوع آید طبیعت از سر تردد برخیزد و زندگے نفسے راست نماید بحر اندیشه موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت و رشحه پاسخی بکام ارشاد ریخت که هرگاه سلسله ادوار یک شخص منحصر باشد تسلسل مے خواهد نه توقف انتظار فرصتے که در میان نیست از بے شعوری ست و تکیه بر مدتے که بس پرسیست از بیحضورے

قطعه همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم * سامان این بهار ز گلزار چیده است * گل جام خود عبث بشکستن نمے دهد * صاف طرب بشیشه رنگ پریده است * پرواز فشاند در قفس معنا از شکسته بالان خجلت نارسائی ست و آزادی شرار و طبیعت سنگ سر بدیوار کلفت بیدست و پائی در کمینگاه بهانه جوئی همانقدر بایا کلفت زندگی باید ساخت که بوسیله حیلتی از دوشش توان انداخت ربا عے وحشت عاشق پرافشان سراغی دیگرست * کاغذ آتش زده طاؤس باغے دیگرست * سعی نامصروف بزم آرائی شوق قناعت * بی خود بهای شرر برق چراغے دیگرست * تا خیال رنگ بنظر در آمده است بهار از زیرنگی برآمده بتکلف معارف آرائی تا کے دفتر اثبات وحدت باید کشود و بتصنع حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات توان نمود پرده تخیل مرتفع نگردد مگر بسعے دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نه نشیند مگر بر نخیزد آب بقا قطعه در قید جسم دل را نشود نما محالست * گنج ست دانه ما از خاک اگر برآید * صد گل بهار دارد این غنچه در شکستے * صبحی ست زین گریبان یک چاک اگر برآید * پیچ و خم نفسها دام ره است بگسل * می نشاء ست اما از تاک اگر برآید * کاش بعلت برخوارے نمیرکیم تا از چنگ اوهام چاره توانیم برد و یا در شکنجه گرسنگی خاک گردیم تا از نرم آلایش هستے

دامنی تو انیم افشرد و خواب آسودگی از میهمان سایهٔ دیوار فناست و تهمت آلودگی ساکن آئینه
عکس زمانهٔ بقمار باختگی تا زندگی ست عیش رم اندیش ست * تا بال بود طپش بجائے
خویش ست * بے قطع نفس منزل آسایش کو * تا رہ باقی ست رفتنی در پیش ست * الحاصل
امواج محیط کرانش را تلاطم بیکران بود حباب فطرتے بیدل بقطرہ وارے قناعت نمود و
صبح بہار ہدایش شگفتگیہا سے دلے پایان داشت بمقتضای کم فرصتی نفس پیش از ورق
گلے میکاشت **عرفل** گفتے بنوشتے سخنی دست و قلم کو * سر تا قدمم نقش تہینی ست
رقم کو * در حسرت دیدار نگہ تا مژہ اشک ست * آن فرصت حرفیکہ دہد دست بہم کو * از منتظر
وصل مجو شوخے پرواز * مژگان چو بہم گان نرسد طاقت رم کو * بگذار کہ باشم نگہ چشم تحیر *
چون اشک گرفتم رہ دم از خویش قدم کو * **استفادۂ صحبت نخل دلاورے شعر**
مصحف آیۂ ظفر گلشن آلے بہار قلزم معرفت گہر نوبہار اقبال جنود مردانگی مژدۂ رنگینی بہار
فرزانگی نشاط مروت جوہر فتوت شجاع صفدر مرزا قلندر **نظم** بسیاں شجاعت را
پلنگے * محیط استقامت را نہنگے * ز بزم آرائیش در دیدۂ جمع * تہی نگذاشت ہوش از مردمی
شمع * بر زمی گر نصیب او کند گرد * در آتش آب در دہد ہرہ مرد * سخن را وصف زورش کرد مہ
دست * شہ دکہسارش را ضرب المثل بست * چو شمشیرش ز خون پرورد اوان قوت * سپہر آئینہ
جگر چون کان یاقوت * پئے تنی را بمناسبت ہیاتش کمال برخود بلیدن لشکر شکنے را
بہ آئینہ دار * ہیبتش جمال بر خویش نازیدن حجت زور مندان اندیشہ باستعانت بازویش
قوے وہم ثقات پسندان بادراک دقیقہ فطرتش صاحب طرز نوی باوجود سلطنت سمنے
سپاہ نقاب و باکمال لطائف سلوک تہور قباب تیغ مریخ را ہیبت لمعۂ خنجرش از فلک پنجم
نیام جستن و شیشۂ آفتاب را مقابل برق نیزہ اش از خون شعاع دست شستن کمانش چون
قوس قزح از گوش آسمان آویختہ خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمہا بختہ در عرصۂ بی پروائی
از رہش کشاد آغوشی حلقہ ہای مسام و در صف بیاکے سپرش سینۂ صاف آئینۂ انتقام
حلقۂ زہگیر چشمے جمال مدعا در نظر ترکش بر سینہ لبریز آہ اجابت اثر **نظم** امام صف
پردلان و نما * غرور شجاعت شکوہ سخا * خط جامع نسخۂ قال و حال * فروغ کجلال انتخاب
جمال * چو معنے ز ہر لفظ جوشید نش * چو الفت ز ہر دل خروشید نش * نفس عجز نوا سنجے
بتوصیف تو انائیش سے پردازد بہائے متانت معنی صدمۂ آشفتہ بیانی مجینا و و تقریر تلوانے

ن کذا فی الاصل و لعلہ مصنف ۱۲

تعمیر به پشتی احتاطش می نازد بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم مبیناد در معرکه زور آزمایئ ها
رایسمان موے فرس کاوه ضوع التکمیل پاے شتران میباشد بقدر آدم در زمین فرومے برند
وصد پیچ و تاب استحکام ریشهٔ نخل در قبضهٔ خاکش مے افشرند بیک حمله چون مور از خمیرش
برمے آورد و باز هم می گسیخت و بر باد مے رفت اگر نیز از خستهٔ زور آلود امثال آن فراهم آمد
که راه تدبیرش سنے سنگ نتوان گشود بافشار سر انگشت مغزها پیش باران میریخت کجی
اگر شے از اشیاے آسنے که همو ارئش با تیک و سندان نے دشواری نبود بقوت دست
پولاد تاب اصلاح میفرمود شیر را بمصافحه اش بند دست از الفت پنجه با بیگانه و ببر را بمعانقه اش
استخوان سینه سر لشیم اختلاط آشنا نه منظم تهمتن نشه پرزورے که عجز ناتوانیها*
زپهلوئش زند بر خاک پشت پهلوانیها * اگر از قهر بر نارستان دست قدر بازد * زنگر خون
همچو تاب از تیر بردارد کمانیها * بخار کردز بونے نرم بر طبعش درشتیها * بغیر از حرف بیباکان
سبک پیشش گرانیها * دم پیرے گراز بیباکے طبعش نفس راند * تواند چون سحر تا آسمان
چیدن جوانیها * نعره اش همدمه داشت که بسر کوبے صد انجمن خروش مے چریدو عطسه اش
صولتے که بفریاد یک عالم گوش کرے رسید در زلزله عطش اجزاے زمین را ناگزیرے
برخویش لرزیدن و باشکوه منجنش گوش رعد را بیچارگے در سینه دزدیدن در کوهساری که
ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار کم کردے هرگاه رخش خود را عارے و معطل
مے دید چون باد بدوشش برمے گرفت و بذوق بی پروائی مے خرامید همچنان در
خرستانے که پر توخور رشید هم بر نگ سیلے نم پیش باید خورد اگر ناقه بازے بزانوے ناتوانی
درمے آید به فیل زورے بگلشش بیرون مے برد باطاعت سر پنجه دلیریش بخستیان ریخته با
واشتران گسیخته مهار سر اپا ناصیهٔ تسلیم و همه تن خم زانوے انکسار و بدست اندازی مهابت
سپرش اسپان بدنعل و گوسنان در رشت لجام از گوش خوابانده حلقه بگوش سر نگونے واز
لگد افشانده در خبر باد شیوهٔ حرونے در هنر شکری که بسر وارئش گزیدند علم از نصرت گردن
افراخت و با هر سپاهی که از و معاونت جستند خصم از پشت سپر انداخت پایهٔ زبردستیهایش
از عروج تخیل برتر است بیان عاجز خرام تا کجا برآید و کارنامهٔ داستانش هزار استقامت
داستان دارد خامه لغزیدن احرام تا چه حد ستاید هیچ قدرتے برین هم نشاط بساط
فتوق نے تواند چید و هیچ خارفے مقابل این جنس جوهر در عرض تفضل نے توان بالید

مثنوی زخرفش صد اکوہ سنگین بنا * بباد شنفسہا دم آتش دہا * بہ قوتیش قطرہ سیلاب جوش * بہ جمعیتش نقطہ دفتر خروش * بناز د شجاعت بہ نیروے او * بسالہ تہمورز بازوے او *

واقعہ نوبتی در جنگ ہزارہ ضربتی دریافت کہ پاشنہ پایش از وضع استقامت برگردید و دہم ساق بشکستگی گرد شمنان کشید نے اطلاع ہمدستان عرصۂ اتفاق فے الحال استخوانہاے خوردہ گردیدہ را بہ پشت تیر سینۂ موج گردانید با کمانے بازو ہاے تیرش بہ ہم بستہ سرگرم محاربہ گردید ہمچنان سہ شبانروز قدم بمیدان کارزارے افشرد و سوار و پیادہ اقسام مراتب تلاش پیش از زمان تندرستے پیش مے برد و بعد از وقوع صورت فتح جگرداران معرکۂ دلاورے بمعنے استقلالش وا رسیدند و بانصاف حق استقامت در پیش پایش پشت دست بر زمین رسانیدند

نظم بیا کے کن شکیب مردان انیست * سر بر کف گیر سیب مردان انیست * حیف ست چو زن بر خت گلگون نازی * خون کرد و بپوش زیب مردان انیست * بے تکلف اگر رستم درین ہنگام عرض تہمتنے مے داد دیدۂ امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وانمود و اگر افراسیاب درین زمانہ طبل زورمندے مے زد قوت انصاف پس چیزے این پہلوان صفدرش نمے ستود زمزمۂ بیان واقعہ اش مبالغہ ساز سام توانان و پلۂ عرض ناتوانیش میزان کمال بہرام سنانان ہم فقر را از وضع خاکسارش صندل مباہات نقش جبین و ہم غبار از کیسۂ ہمتش دستگاہ کرامات طراز آستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فوائد معنوے بر داشتہ بود اما آثار جذبہ بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینۂ انتظام سلوکش بہزار رنگ جذبہ صورت نما و پیمانۂ دستگاہ جذبہ اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیہاے ہمت دوچار معلمش نہ پسندید تا سنگ طفلے رنگ ہمتش بر نگرداند و غیرت طبع قابل و تبسانش نشناخت تا احتیاج سبق بدو زانوے عجزش ننشاند با آنکہ اسمے بود موزونے چون سر و بطبیعتش مے نازید و رنگینے چون بہار سر و از طینتش مے بالید اصحاب عبارت را باصلاح فطرت بلندش فخر قدرت رسائے و ارباب اشارت را با دراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائے رنگینی الفاظ و گلشن آثار قبولش شگفتگے نشاط بہار و بلندے مضامین از رتبۂ اقبال تحسینش صاحب طالع اشتہار پرتسکین شعلۂ داغ آشنایان سوختہ خیال مرہمے و بہ ایارے چمن رنگ باختگان گداختہ ہواے سخنے

نظم حیا موج کیفیت کوہرش

دفانشه غیرت ساغرش * مروت صفاخیز مرآت او * جوانمردی آئینه ذات او * کمالات دمے
کسبش حصول * حقائق همان سے بیانش وصول * نگردیده برحرفے انگشت سا
چوسنے بحرف آشنا * سخن مخمیر نگ مورو نیش * معانے اسیر فلاطونیش
محرم ہر کلام * ولے امی از کسب فضل عوام * فضائل زادراک او خوشه چین
خاتم المرسلین * از عجائب خواص طینتش یکے آنکه در سایه اش حرکت از عقرب
رسیدی وطاقت رفتارش بطپیدن نزع کشیدے واگر از راه امتحان لحه تو قف
ناچار بسوراخ مدعم خزیدے دوم فضلهاے آبهنے باشارۂ سبابه اش از کشاکش چاره
نداشت وپیش از انکه باقبال سماسے راه آغوش کشاید در بستگے سے گذاشت از حقیقت
این دو اسرارے فرمود که مقدمه بختین از نے ست وکیفیت ثانی عملی ایام بذوق مجاهده
پنج سال متواتر ساغرے ستون گذار ریاضت سے کشیدم وبواطبت اسم
تسلسل سے چشیدم بکیفیتی که چون پیمانه هفته ایام بدور شبه هفتم سے انجامید اخر تاریک قدح
شرصبوے خمار تسلسل سے گردید گل کردن این نشاء از سے ست از نتائج آن خمار
شگفتگے این بهار شمرلی از فوائد همان انتظار نشط ریاضت در دبستان وفا چندین
اثر دارد * در پنجاهر که سر در رشته می نزدد گهر دارد * فلک پیمانه ست اگر باز نگونسار آئی *
هزار توان خاصیت تازه نظر دارد * واز غرائب احوال طبیعتش در نشاء تپ محرق پیش از
سے مثقال روغن گاؤ یکباره کشیدن شربت صحت میدانست ودر آشوب درد چشم
آئینه دیده به فلفل سوده انباشتن صیقل مصلحت غریب تر انکه سے این آب شعله پیش
فروغ نشست وبی آن سرمایه غبار چشمش باز رحمت نمی بست غزل نه تنها از قوج مستی
وانگل رنگ می جوشد * نواے مطرب قدرت هزار آهنگ میجوشد * بجواما ندیم تا ریز قدم
صد دشت گل دارد * اگر گردش آئی خانه با فرسنگ میجوشد * جهان رابی تا مل کرده نظاره
ازین غافل * که این حیرت فضا از سینه هائی تنگ میجوشد * درین صحرا که یکسر بال طاؤس ست
اجزایش * عباسے گر بخود بالد بهان نیرنگ میجوشد * با آنکه یک هفته تماشاے جوانان
نهایت اندازه سحر پیش سنے کرد یک ماهه راتب پهلوانان مقدار حضرش بجاسے آورد
هفته با گذشتی که چون بدر کامل بخوردن پهلوے خود پرداختے دیرنگ بیاخود یا شراب
چشمه جگر درساختے نه چون پیکر خیال با غذیه اش سبیل اختلالی منظور نظر و نه چون سائر تصویر

باشر بهوائش رو قرار تپاکے محسوس اثر بہ نیک شیوۂ قناعت نام سرچشمۂ خورشید بروی کمان
آن آبلش راہ خشک لبی تر زند و بناموس طراقہ بے نیازی مقابل آئینہ نگشتی تا خیال نازش
ماشتای قفا تامل نشکند با اینہمہ مشق خودشکنی ساعتی چون موج از تردد نمے آسود و بآئین آفتاب
سوارے جہان نازش دائمی بود بخلاف مرتاضان این عصر کہ اکثر چون زنان تازہ زایندۂ
ہمت بخلوت پرستی ہیگمارند و بہ پرورش نتیجۂ امال چلہ تزویر در خانہ بری آرند ثنوے
اگر زان نیستی اے کمتر از زن * چو زاہد چند در خلوت فشردن * و گر مردی قدم زن تا توانے
چہ بر جا خفتی اے آرمانی * تمی گردی شکم بارت کجا ماند * کہ در خلوت باین تکلیف بنشاند
تن آسانیت محنت نام دارد * فتورت جملہ زانی خام دارد * چو مردان از طلسم خود برون آ
دمے تیغے زبر بون زن * بقدرت چون کمان آکس برآمد * کہ در یک چلہ صد کسالش سر آمد
کماندار از زہ خاصیت گر فنی جوش * شکم بر پشت زد خانہ بردوش * وگرنہ چون عصا سر تا بپا خشک
جدا از آب دان بچین بچا خشک * زبیدردے بجوع محض سے نازد * چو سبحہ معدہ ات در گردن انداز
اگر سے ریاضتش از راہ در گذشتے و بہ قرب چلہ مائل گشتے بحکم بشریت ناچار شکست
رنگ از ریاضتش دیدے وغبار ناتوانے بداس طاقتش چیدے اما سعی غیرت از
تردد ش باز داشتے و جہد جمعیت عنان تلاش از دست نگذاشتے در حالتی کہ استقامت
اعصاب از اندازہ حرکتش جزبہ لرزیدن قدمے افشردو جرأت مفاصل بعرض رفتارش غیر از
نالہ پیشے نتوانست برد و مستان بہزار الحاح حلقہ در الماس مے گردیدند تا پستہ وار
لقمہ بدہن مے گذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب برنداشت بعضے سوال کردند کہ
سبب اقدام اینہمہ سختے چہ خواہد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چہ مقصد تغیر توان نمود
فرمود بر جبین مجانان روشن ست کہ زاہد نیستم تا وہم الم غبار آئینۂ اندیشہ باشد و گمان
شکنجۂ خام تا خیال الم درین پردہ جنس تزویری بر نتراشد لیکن ہر چند گرد عرصۂ ترکیب
عنصرے بر نے ایم و چشم تامل برین سوار عبرت غبار سیکشا یم صولت گرسنگے عالمی را
در ہم فشردہ ہست دارو ہاے جوع تخت وفوق را بخود فرو بردہ با آنکہ مے دانم طرف
این مسئلہ جز انگاہ گردیدن بر خاشاک سستے قیامت آوردن ست و باین برق طاقت
گداز چہرہ شدن و در مزرع زندگے آفت پروردن ہمت تاب تسلسل زبونی نے آرد
و غیرت در ہم نکلیم نمیدارد **نزل** جہد مردان دیگر ست و سعی مردم دیگر ست * لمعہ خورشید

دیگر تاب انجم دیگر ست * چشمه وانهار هم مواج اسرار اندلیک * بحر طوفان جوش قدرت را تلاطم دیگر ست * غنچه و قید و کل آزادے از هم واشناس * صورت سرنجه دیگر بیات سم دیگر ست * نشاء غیرت کشان باساغر وضع جهان * تا بکے سختی بهم این باده را خم دیگر ست * حصول قسمت کمال نے وساطت گر سنگے محال و سیراب زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبے سر اخیال هلال تا از خود تهی نگردیده آئینه واری آفتاب نرسید و صدف تا بخشکے سفال برنیامد آسمانگے از موج گوهر نچیده حیات در یک نفس تشنگے استعداد دریا کشتے بهم میرساند و آئینه باندک پرواز باطن آسمان را القمے گرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهاے لبریز یک دست آماده فرو ریختن گر اینهاے جسم اگر بپایه سبکروحی رسمد از استعانت ریاضت ست و گدورتهاے دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کارے خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام کشیدن ممکن نیست که آدمے ملک برنیاید و به یمن دامن از غبار اثقال چیدن پستے بال فطرت عروج نبخشاید سنگ را تیز از پری در گذشتن نشاء پیماے حسن مینا ست و خاک را هم از گرانے بیرون تاختن همعنانے لطافت هوا خلاے معده در همه حال مستعد جرأت کمال ست و استلاء در جمیع اوقات مادهٔ عضبان و انفعال **نظم** کیسه و خالیست اینجا مایهٔ گنج آورے * دار و اعداد اقل اضعف حکم اکثرے * فیض خواهی در وداع کلفت زنگار کوش * چون صفا آئینه ات گردد جهان دیگرے * معده خالی کن به اوج عزت سعنے برآ * نیست بیرون در دکان نانوایت منبرے * می کشی دیوار بر روئی دل از تعمیر خاک * آب شو اے نه خبر از خجلت تن پرورے * **حکایت** کاملے را بستر ارائے افتاد گے چون سایه خط جبین بود سجده فرسائے زمین گیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوے از فشار گرسنگے به سنگے کوچه نے رسیده و زبانی از هجوم تشنگے ماهی کبابی تبابهٔ کام چسپیده شمع وار اندازهٔ گفتگوها موقوف جنبش مژگان و شبنم کردار بنائے نگاه پوبر افشانے نگاه ناتوان **نظم** دلاوران که مهیای سازجنگ خوداند * بهر نفس زدلی چون حباب سنگ خوداند * چو صبح جوهر فتح از جبین نشان پیداست * زبسکه آئینه دار شکست رنگ خوداند * شکسته اند طلسم غبار هستے خویش * کلاه فخر جهانند لیک ننگ خوداند * بی خبری از کمینگاه تشنیع برخاست * زبان طعن بتکلیف اندز آراست * گر ریاضت کوره اصلاح ناقص اعتباران ست نه بوته گداز کامل عیاران اگر از حضیض نقصان برنمی آئے تلاش اوج کمال تا چند و اگر به کمالے

رسیدہ تہمت نقصان پیش ازین برخود پسند شگفتہ بیانی بہار دانش باین نکہت عطر
دماغ گردید و تبسم آسنگی صبح یعنے باین شبنم گلاب نفس پاشید کہ ہر قدر ناقص را از
غیر احتراز ضروری ست کامل را از خود اجتناب و التزام دورے گرفتم از تشویش رہزنان
رستے و کلاہ جمعیت بمقام فسلے شکستے غبار بیداد طوفان کہ از تنور خانہ ات چشمک نرست
بکدام آب خواہے نشاند و عنان برق ہلاک را کہ از چراغ زیر دامنت روشن ست بچہ
رنگ خواہے گرداند ذرہ خاکی بانقلاب و تمنداختیاج ندارد و دشمن زیر بغل بشگاف
سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و در وادے کہ ناایمنی ہمہ در پیش ست احتیاط منزل
از راہ بیش رباعے ای رہرو اگر ز خویش غافل باشی * سرگشتہ تر از راہ بہ منزل
باشی * چون گوہر اگر بضبط خود پردازی * در دریا ہم مقیم ساحل باشی * و آن آفت
توانائی ست کہ از سرسبزی مزرع جسم مے خیزد و بلای رسائیکہ نشو و نما نہال قوے
می انگیزد شمع این محفل از پہلوے چرب غذا ای شعلۂ جفاست و حساب این دریا از پیکر
مالیدہ مہیاے آغوش فنا پرخواری اگر در طلب معنوی خلل نیفگند علل صورے بہار آرد
و ہر چند مانع سبکروے نگردد دست از گرانی اعضا بر ندارد بیمارے جوع بیک لقمہ علاج
پذیرد و فساد سیرے جز بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد پس باشنگی بساز تا بطوفان
آب نشتر نزدی دیگر سنگے پرواز تا مقیم مزبلہ نشوے رباعی بر روز تنازے کہ زبون
سازندت * گردن نہ فرازی کہ ببندازندت * ای قلب بلای امتحان درپیش ست * بگذار
ازان پیش کہ نگذارندت * تا گرد بر شکیب خود نبستہ راہ جنگ عالمی برویت گشادہ است
و تا پنجۂ طاقت در آستین نشکستہ خراش ہزار ناخن پرشش جگر آمادۂ ضعف اختیاری
سپرے ست در دفع بلیات اضطرار و شکنجۂ ہوشیارے حصاری از سنگباران آفت خمار
غزل ہر غبار یکہ درین عرصۂ طوفان برخاست * ہمہ از شوخے وبیباکی جولان
برخاست * دام آسودہ دلی نخیز زمین گیری نیست * ہدف خار شد آن پاک زدامان برخاست
امتحان چندرہ وادی غفلت سپرد * گرد ہر گاہ کہ برخاست پریشان برخاست * مشت
خاکے و کمال تو بجو دست اینجا * این رگ گردنت آخر بچہ سامان برخاست * چشم پوشیدہ
ہمان صافی آئینہ دلست * ورنہ آفاق غبارست چو مژگان برخاست * غیر در محفل تحقیق
ندارد شرری * ای بسا شعلہ کہ بازار گریبان برخاست * نیرہ دارست فلک تا تو قوا فراختہ

علم فتح همان هست که نتوان برخاست * الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوطم
گوهر نخجیرت چین ابروی امواج آراسته وطینت قدرت آیاتش انجمنی بفروغ شمع همت بسا
تحیر عالمی پیراسته قیاس اوضاعش دلیل مخترعات قدرت ست وتصور اطوارش گواه
کیفیات ندرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشاء بلوغ بعهدهٔ التفات
خود داشت وباشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب وتدریس معانی اخلاق توجه کمال
میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد لمعهٔ انظیکه امروز رونق افزای کانون تخیل ست
از پرتو آفتابهای طبع خداداد اوست وکیفیت معنی که این زمان دود انگیز دماغ فطرت
از چرعه پرستیهای خدمت فشار ایجاد او نظم رنگها آئینه تربیت بیرنگیست * گر نظر
محرم کیفیت اسباب شود * نه همین تاک درین خمکده مستے دارد * هر دلی را گدازندهٔ تاب
شود * سایه را جبهه بشویند ز سر چشمهٔ نور * تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود * ابر چشمے
نه فشارد ز غم دوری بحر * خاک نم دزدد و عرض گل سیراب شود * بحر جوشی زند و موج بطوفان
آید * موج پیچد بخود و مایهٔ گرداب شود * انتظار هوس گل کند از پردهٔ شوق *
نا امید آینهٔ دیدهٔ بے خواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * کز دلے
خون بچکد تا جگری آب شود * واقعه روزے در مدرسهٔ علما تقریر طرح اجلاسے
قرار یافته بود کورهٔ اشتعال بحثے بر هم تافته دود انشمندے انصاف عرصهٔ جولان لاف
گرم داشتند و نبوغ های ضرب یضرب علم خفت عقل مے افراشتند غبار انگیزی قیل و قال
خاک بر سر مغز بحر می پاشید و سر جنگ ناخنهاے دخل چهرهٔ اعتبار یکدیگر مے خراشید
هر چه یکے می چاپید دیگری روسیکرد و آنچه این بمرغوبی عرضه میداد آنے برمی آورد ناگاه
طوفان جوشی قبول الزام یکے را غرق عرق گرداند و غرور را مواجی غلبهٔ دلائل دیگری را
بصدرگ گردن بالا نیند مشاهدهٔ صورت حال غباری بر آئینهٔ خاطرش ریخت و کدورتے
بداهن صفای دنخنش آویخت فرمود این بیدانشان عمر ها جادهٔ خطوط و سطور می پیمایند
تا سر انجام کام سبحه بخاک پشیمانی بمالند و این طفل مزاجان تختهٔ ها سیاه می نمایند تا مدے
بشهرت سرنگونی ببالند زبانکه فروغ شمع خجالت موقوف لمعهٔ تقریر او ست از بریدن
دریغ نباید داشت و دهانیکه خمیازهٔ رنجم ندامت منتظر هرزه بیانی او باشد بخیه بخاکش نباید انباشت
طرفه نے غیرتی ست که پیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی حمیتی که پس از انفعال

نتوان مرد نظم ای دولت عرصه گاه دم سردے * تا یکی گفتگوے نامردی * انچه حرف زبان مردان ست * خامشیهای تیغ عریان ست * مرد صد رنگ خون کند بطبق * گرنمی پرفشان شود زعرق * سخن مرد گرفتد برخاک * به کزان پیش سر فتد برخاک * مردنت به ز زندگانے خام * خاک خواری که می خورے الزام * زخمهاے توان بجان برداشت * لیک خجلت نے توان برداشت * چهره زخم خورده گلگون ست * زانکه آئینه دار او خون ست * روے ملزم همان پرزاغ ست * شعله رنگش چو بشکند داغ ست * احکام عدل الهے معروف مصلحتے ست در پاس آبروے بندگان و اعلام فضل بجوانے مامورند برای امداد کردن گریه افزاری * سر افگندگان یعنے منع از ارتکاب معاصی بریلغ خلقے ست و امر اجتناب مناهی منشور رافتے تا نے خبران طریق سلامت از انحراف جاده صلاح سرگردان وادے تشویر نشوند و نے عصایان روش استقامت به لغزش پاے تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمے ست برق مزرع آگاهیست و جوشیدن غبار ندامت هرچند قفسے ست رنگ آئینه تحقیق نگاهی تری این شبنم بهیچ آتشے از دامن تصور نمی رود و سیاهی این رنگ بهیچ صیقلے از چهره اندیشه زائل نمیشود و ممکن نیست که شارب خمر منفعل به بیباکیهاے شیوه مستے بنا شد و مرتکب ناروی تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت منفعله با فشار ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید چید و ترک این جنس اشغال از جمله واجبات باید اندیشید **مثنوے** عشق در بند بند ما خم ریخت * که به تسلیم باید از هم ریخت * چیست تسلیم وضع نے خللے * دور باش از خیال منفعلے * چون نشد راضی از ندامت ما * سجده آراست بهر قامت ما * تا با قبال دستگاه نیاز * از سلامت کنیم بالش ناز * امر معروف نهی منکر چیست * که بناید به بی حیائی زیست * همان روز فقیر را سبق درس فرمود که اگر آثار علم انیست خلل در بناے جهل مبین تا عاقبت حال پشیمان نشوے و اگر فائده تحصیل همین ست خرمن سعے حاصلی بر هم مزن که آخر کار ندامت ندروے هرگاه به مسئله احتیاج افتد فلانے در محکمه نمرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از منبر گرگ نبرده **قطعه** غره دانش مکن ازفسون لفظ چند * ای زمعنی نے خبر علم تعلق دیگرست * نیست جز کوری سوادی را که روشن کرده * مردمک دیگر سویدای شعایق دیگرست * زین سخنهای که یاران دام عرفان چیده اند * جز خموشے انچه فطرت راست لایق دیگرست *

بہواری فہم معنے کوش واز پست و بلند رفع وجر چشم ہوش جہدی کن کہ غبار بحث و انکار بکلے از راہ طبیعت برخیزد و حضور کیفیت افزای دربار باطنت رنگ جمعیت ریزد اگر گوش کر نباشد افسانہ پسیار ست و اگر چشم رمدی ندارد تماشای بے شمار ہمت اعتماد بر فضل حقیقے گمارتا بے تکلف نقوش و خطوط پردہ از حقایق بر رویت کشایند و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق نسیان گذار تا از درس گاہ بے حرف و صوت بمزی ارشادت نمایند علم دبستان تحقیق مقید سبق کتاب مدان و معماے نسخہ یقین از دفاتر دلیل و حجت مخوان ربا عے ہوشیکہ سفیدی و سیاہی فہمید * مپسند کہ سر حق کماہی فہمید * گفتم سخنے لیک پس از کسب کمال * خواہی فہمید چون نخواہی فہمید * اما طریق ارشادی بیان بے نمایم و در مزاسرارے بے پردہ می سرایم ہمینست بی ساختگے ہاے تاریخ تولدت کہ زبان الہام بیان سر چشمہ زلال سعادت محیط آبروی سیادت میر ابو القاسم ترندی قدس سرہ بر شحات بشارت فیض قدس مخبر حال تقدس مآل اوست و بر دانی عبارت انتخاب مشعر زمان فضل اشتمال او پیکر استعدادات راہیولاے صور کمال دریافتہ ام و معماے سورو بے طبیعت و اتنگافتہ بعد ازین بانداز امتحان درجۂ استعداد از مطالعۂ کلام فوائد انتظام سلف کہ حقایق را دران لباس عرض رنگینی ہاے تازندگیست و معانے را دران کسوت دستگاہ کمال برآرندگے غافل مباش و ازین بہارستان ہر گل نظیکہ استشمام کیفیتش نشاء دماغ شوقت رساند یا رایحۂ نشے گلاب اثر بر شام و وقت افشاند دستہ بندے اقسام آنرا سبق جہد خود شمارد فراہم آوردہاے ازین استعداد بر من عرضہ میداد تا بہرہ ور گردد کہ عندلیب فطرت از ساز چہ گل نغمت آہنگ سرودن ست و غنچہ تا ملت از روے کدام رنگ مائل نقاب کشودن امید کہ اختیار این درس پایۂ امتیازت بلند گرداند و الزام این کوشش میر رشتۂ کارت بجاے رساند مثنوے چہ لافے بحرف کان خامہ وار * صریرے ز تحقیق خود ہم برآر * برون تاز از ظلمت و ہم خویش * مکن سیر در کوچۂ فہم خویش * مزن ہمچو گوش از پے حرف کس * بدل ساعتی غوطہ زن چون نفس * کہ شمعے ز تحقیق روشن کنے * کل معنے زیب دامن کنے * چہ تحقیق نور بسیط قدم * کہ جوشد ز دل بی غبار ظلم * انچہ از نسخۂ دل فہم کنے اگر ہمہ نقطہ ایست چون مردمک طوفانش از جانبی برد و ہر چہ از خارج جمع نماے ہر چند دفترہاست در چشم کشودنی چون قرہ بر ہم مے زدن زنہار با گفت و گوے

بحث عالم خون گیری تا هیچ عوام در شکنجه رسم زنده نمیری محیط بی نیازے ازان منزه است
که قطره ها بے سر و پا احرام جمعیت گوهر بندند تا موجهای آمیده بسلسلهٔ عرض بتیاب بے پیوندند
بحسب وقوع اتفاق موجیکه سرازموافقت امثال خود پیچد صدر آراے دستگاه گوهر بش
مسلم گردید و قطره که قدر تنهائی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت نظم
چشم حق بین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد * محرم لیلے برات شوق برمحمل نبرد * سیر بمعنے ازخم و
پیچ غبارت فارغ ست * قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد * سعی مادر منزل ازغفلت
بیابان مرگ ماند * شش جهت طی کرد تا سر بجیب دل نبرد * نکته طبایع را تقلید
اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق ست و تبعیت عادات در رسوم مانع سر منزل توفیق الکثر
استعداد ها در حجاب قوه از فعل محروم مانده و کمے ازانها عنان خیال بعرصهٔ وقوع گردانده
فرصت سیر زانوان قدر دو نتاخته که نسجے دستهاے بربهم سوده آوازش توان داد و
کلفت تضیع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر بنا ورده که بجا کهاے گریبان ندامت
راسے توان بخشاد جمعیت دل بشرط غربت همه را میسر ست اگر همصحبتان معذور دارند و
سطالعهٔ نسخهٔ تسلے هر کس در بغل دارد اگر بمدرسان بجال خود واگذارند آب در هر طبیعتے که راه
یافت مایل تکلیف تری نمودن ست آتش بر بهر مزاجیکه غالب افتاد سر گرم دکان حرارت
کشودن و بریان را بحکم تسلط رسوم سر زجیب بر بنا ورده در خروش ناقوس غوطه خواری ست
و سجدیان را سر حساب ادراک نفس ناگردیده همان تعلقهٔ سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش
دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا بنا بل کوشیدکه ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد
و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحضار تنهاے گریختن تا فهم نماید که لبیک طپیدن نهانگاه
کعبهٔ دل چه سجده ے شمارد ناچار فقدی که در گره خویش نه بسته انداز کیسهٔ غیر ے شمارند و
سرے که بخیال خود ندزدیده انداز گریبان دیگرے برمی آرند از غلغل آباد افکنده این
دآن مگر در پناه خاموشی گریزے تا بی تقلید زبانها حرفے توانی فهمید و از صد مه زار
گلستان دهم وطن بگوش التجا بری تا از پرده عافیت نوائی توانی شنید رباعی
انکاری غیر باش تصدیق انیست * واکرد بدل دلیل توفیق انیست * تبعیت خلق از
حقت غافل کرد * ترک تقلید گیر تحقیق انیست * اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال کردد
درس این اندیشه از بر کردن ست و اجزاے این نسخه بشیرازهٔ یقین آوردن که مدرک حقیقے

فضل سنے کم و کیف حضرت حق ست و محرک طبیعی ہمان ارادہ ذات مطلق ہر کاہ بشمہ ازین نکتہ
وارسیدی تصور علم غیر خیالی ست خام و چون رمزے ازین دقیقہ دریافتے تحصیل فہم ماسوے
چیز نیست ناتمام و دانشہا بیہودہ است تا از انجا ندانی و تحصیلہاے فائدہ تا ازو نہ خوانے

قطعہ نزاکت ہمی ایر ہر جا پردہ بردارد * ز سطر ریشہ چندین گلستان مے توان خواندن
بہر جا دقتی تحقیق شمع آگہی گردد * شتر تا نقطہ پرواز د چراغان مے توان خواندن * سواد
نسخہ دل گر کند آئینہ ات روشن * دو عالم جلوہ از یک چشم حیران مے توان خواندن *
حسب الارشاد مدتی مطالعہ منظوم از اشغال ضروری مے شناخت و بقدر حوصلہ طبیعت را
مشغول تامل میساخت معنی کہ فہم ناقص بلمعات ادراکش میرسید معروض شمع معارف
اقبال میگردید بہ یمن گریبہاے نظر التفات روشن سوادی بہمدمی افروخت و بعون
چرب ونرمیہاے زبان تحسین چراغ سعے رو عن افزایش مے اندوخت اکثری بسماع
اشعار حالی و جد سر میکرد و بندوقی مضامین عالے از جادر می آمد و ران حالت زبان برق
آہنگش باندازد بدیہہ پیماے آتش در خرمن تصور مے ریخت و بیان سراپا فرہنگ بایماے
مناسب ادای حیرت از پردۂ اندیشہ می سنجید باقبال قدرت رسای فکر دور گرد بلند
فطرتان از مضامین پیش پا افتادہ اش بود و باکمال نسبت آشنایی معنے بیگانہ خیال
شہرستان مسخر طبع آزادہ اش از صفاے جوہر فطرتش منکشف اہل تحقیق کہ فہم معنی وجدانیست
نہ منحصر تکرار بیانے و نشاد ادراک ذاتی ست نہ موقوف ساغر ورق گردانے

مظلم

ہمچو شبنم از تامل دیدہ گر وا کنے * برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست * جوہر ذاتیست
موزونی نہ کسب عارضی * گل بسعے پرفشانہا چو سر و آزاد نیست * باغبان گر خون خورد ابر
آبرو بر خاک ریز * نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست * ہم بقدر صافی ست آئینہ
تمثال آشنا * فہم ذاتی گر نباشد ہیچکس استاد نیست * موجہا یکسر بتیغ شوخے خود بسمل اند *
دل طپش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست * از آئینہ اسرار منش مثالے پردہ بر میدارد
نے نقاب فیض ازل تماشا کردنیست واز دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر مے نماید سخنے
فضل حق بمطالعۂ تامل آوردنی وقتی بہ تخفیف آشوب حرارت چنان کہ متعارف ست حریر
زردے بچشم بستہ بود و چون غنچہ نرگس بخلوت ضبط نگاہ نشستہ یکے از یاران موزون
سائل کیفیت حال گردیدہ بدیہہ این مطلع از زبانش تراوید **فرد** محرومی دیدار تو خون

در جگر انداخت * چشم چه کند چشم تواش از نظر انداخت * ازین دست نور نخلستان طبیعتش هر
نفس زدن رنگے دیگر شگوفه مے کرد گلچین شوق تیمناً بنظر یک گل دامن نعمت فراهم آورد
وباین اندازه جوش خمستان فطرتش پیمانه ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا بر سجدهٔ
جرعه پیمائے جمعیت هوش گذاشت هر چند عمر بیست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم
نیرنگی ست قانون عجز آهنگ بیدل همان مرهون زمزمهٔ تهنیت اوست و رشته ساز
انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او باستفاضهٔ انوار خدمتش چه خورشید نگاهان
که لمعهٔ توجه شان برین شبنم ضعیف نشأت و باستفاوهٔ آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات
ایشان این مشت خاک را در نیافت تا رشته تخیل در جنگ کشاکش زندگی ست نفسی نیست
که چاک گریبان اندیشهٔ لب بفاتحهٔ یادشان نگشاید و زمانی نمیگذرد که داغهای حسرت
بسراغ نقش پاے ایشان جبههٔ سجود نیارایند **غزل** گر به بزم عیش و گر در محفل
غم رفته ایم * شمع سان هر دم ازخویش کم کم رفته ایم * دیگران چون نغمه گر محمل طراز
عشرت اند * تا بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم * گرد نومیدے بصد دشت از عدم
آنسو ترست * از رفیقان واپسیم اما مقدم رفته ایم * کاروان وهم را دنبالهٔ نتوان بدست *
این پس و پیش آنقدر ها نیست باهم رفته ایم * الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست *
در طلسم عالمیم آما زعالم رفته ایم * گاه رخصت فرصت ما آه حسرت می کشد * گاه همدوش
هجوم اشک چون نم رفته ایم * در قفاے رفتگان چون گرد بادی مے زنیم * لیک تا این
گرد آرامید ما هم رفته ایم * **استفاوهٔ صحبت** همای لامکان طیران اوج فطرت
عنقای عزلت آشیان قاف قدرت شاهباز نے نیازی کلاه حقایق سپاه معانے
بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام
نه دائرهٔ آگاه ست مدار نهضت انجمن مشهود شاه قاسم هوالملی **مثنوے** خورشید سپهر
لاابالے * یکتاے جهان بیمثالے * گنج اسرار عالم جان * نقد صدف وجوب و امکان *
چون علم نبی دلیل اشیا * چون ذات احد محیط اسما * در جلوه گهش بعرض تصدیق *
آئینه گر مجال و تحقیق * قدرت تسلیم دستگاهش * عرفان متحیر نگاهش * هر گاه زبان
بنامش گشوده ام صیت شهپر جبرئیل مقیم پردهٔ گوش ست و هر جا نفس بیادش کشیده ام
نسیم وادے ایمن عطر دماغ هوش تسلیم خلوت آستانش را بسر نوشت اعتقاد بیدل

نسبتی ست کہ تا نشان جبہہ باقیست چون سجدۂ حق از واجبات فرض نشمارد و تسبیح تہنیہ ثنایش را بر زبان شکر بیان نہ رود یعنی کہ تا نفس نقد کیسہ زندگی ست بلوازم ادای فرض سر بر نیارد **غزل** در عالمی کہ با خود رنگے نبود مارا * بودیم آنچہ بودیم او و انمود مارا * مرآت معنی ما چون سایہ دائست رنگی * خورشید التفاتش از ما زدود مارا ✤ پرواز فطرت ما در دام بال میزد * آزاد کرد فضلش از ہر قیود مارا * اعداد ما تسے کرد چندانکہ صفر گشتیم * از خویش کاست اما بر ما فزود مارا * دیدہ سخت متحیر ست از لمعات انوارش چہ و انماید و زبان سنے پر حیرانست در فضای وصفش چہ بال کشاید **فرد** قبلہ خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبہ ات * اصطلاح شوق بسیار ست و من دیوانہ ام * اگر از کمالش نشان سید ہم مقدمۂ لا احصے ثنای در میان ست و اگر از فضلش بیان سے نمایم انت کما اثنیت بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیاے حضرت حق عین حقند نہ از سلک توہم غیر و سواد محرمان مجمع قرت آئینۂ رمز ہیچ سے اند نہ تمثال تفرقہ چون و چرا اگر از نور آفتاب چشم کشودہ آفتاب جز نور چہ دارد و اگر از آب بچشمۂ راہ بردہ چشمۂ غیر از آب چہ برمے آرد **نظم** با نوار قدم آن مہر عالمتاب نزدیکست * بآن نسبت کہ پنداری تری با آب نزدیکست * نوائے نحن اقرب از فسون زخمہ میجوشد * ولے با ساز او این نغمہ نے مضراب نزدیکست * درین دریا ہمان پیچد کے گرداب میباشد * خیال ست اینکہ با گرداب پیچ و تاب نزدیکست * حضور کعبہ مے بخشم خیال آستانش را * بیادش چون بنالد سجدہ ام محراب نزدیکست * چو در آئینۂ رنگش تماشا کردۂ پیدل * گریش الی کامل خوانی از آداب نزدیکست * **آرایش آداب مجلس شریعتش صدلی مع اللہ** جادۂ طریقتش سنے سیر قدم اذا تم الفقر فہو اللہ افشای رموز کن فیکون موقوف احکام جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سری منظور آئینہ بساط ادب روبارے میزان وقار سبک سنج گرانہای عرض گوہر مقدور خاکسارے اوضاع تمکین خشک بدنیمقام جوششہای خون منصور پایۂ مدارج قطب الاقطابی از علو نسبتش مواج آسمان کمال و سر بر خلافت ارشادپناہی بہمنت پابوسش افسر عالم غرۂ جلال **نظم** سیادت از نسبش مفتخر چو بحر بگوہر * بزرگی از عملش منبسط چو چرخ زاختر * کرم بطینت او منحصر چو موج بدریا * حیا بجبہۂ او صرف چون زلال بکوثر * آئینۂ اعتبار عبودیت از نشان جوہر

سجودش چهره کشای دستگاه فلکی و آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تحمیر وجودش صفا پرداز گوهر تلگی تنزه اینیتش چون آب از گوهر نے نیاز نسوبان محیط امکان و تقدس ازدانش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل عیان **غزل** تواضع موجزن چون ابروئے خوبان سراپایش * حیا آئینہ گر چون چشم محبوبان ز سیمایش * تبسم صد سحر خمیازہ سنج وضع خاموشش * تکلم صد گہر تمکین پرست لعل گویایش * برون از رنگ و بو سیر بہارستان تحقیقش * گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش * بہر جا گل کند از گوہر مہرش صدف خواہے * ہمانی سینہ پرداز دز دل تا وا کند جایش * فلک با آن زبردستے بود مشکل کہ وا گیرد * عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش * بذات او مسلم قدرت لبریز حق گشتن * ز خود ہر کس تمی شد این پری بالد ز اعضایش * در سنہ یکہزار و ہفتاد و یک میرزا ظریف را کہ بعرصۂ علوم فقہ و احادیث علم فطرت نغماتی مے افراشت و چہرۂ اعتبا بیدل خاکسار بہ نسبت آرای خال مزین داشت مدخانہ قصد بسفر ملک اودیسہ جادۂ ہدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود وجدائی میرزا قلندر مجبور گردانید بحسب اتفاق ہمان سال مقدم بہار توام حضرت شاہ از گلگشت نواح ہندوستان چمن پیرائے آن گلزمین فرمودہ بود و سایۂ التفات انوار برات بر آن شبستان مآل خورشیدے گشودہ مدت سہ سال مرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد ہا داد پرتو صحبتش می افروخت و این زلہ پرست مایۂ اخلاص طفیلے نصیبہ از ان خوان کرامت مے اندوخت درین فرصت تنگی حوصلہ تحقیق نارش دستے بخود در یافت و خشکیہائے سودائے تامل و تفکر گریبان تر و دامنے و اشگافت **غزل** خاک بودیم از بہار جلوۂ ساغر زدیم * دیگران گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم * غافلان از کفتگو رفتند تا موج و حباب * ما چو غواص از تامل بر سر گوہر زدیم * چون بحر بر آسمان بردیم گرد خامشے * یک دو چین از نالۂ دامان نفس بر تر زدیم * ہمچو شمع آخر سراغ ما بہ بیرنگی رسید * در ہمین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم * با آنکہ عہد دار معنے تقدس از اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنے داشت مرآت غیب دانش در ہیچ زبانے دقیقۂ ما لا یحل فرو نمیگذاشت معارف بہ نحویکہ ارادہ نمایند محو فصاحتش بود و حقایق بہ نوعیکہ تخیل کنند صرف تکلمش مے نمود در وادے ارشاد سلوک کلام قدسے پیامش در اے کاروان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات ہدایت آیاتش بلد

سر منزل تحقیق از موزونے کلمات منظوم سرور یاض تقدس محسوس جلوۂ رعنائی و بہ ہموارے
فقرات منشور جوہر آئینہ تنزہ منظور انجمن قدرت نمای درین مقام ہوش تحیر آغوش از عالم
انوارش بپرتو چشم باختہ و دماغ نجودے سراغ از نسایم بہارش برائحہ کار خود ساختہ
رباعی کہ در ارشاد طالبان ورود معنے سعادت دانشت تبرکا از حصول فوائد بیمیمنت نگاشت

رباعی

در کعبۂ ولارام گذر باید کرد * فعل بد خویش را بدر باید کرد * آئینہ شوق
باصفا باید داشت * در روے رخ یار را نظر باید کرد * باین دستور شاہد ان خلوت معانے
نغمے زبور کلام موزونی بمعرض فطرتش باز نداشتند و نا بینان گلشن حقایق بے رنگینی
کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نہے افراشتند ہم عرفای دہر را آبرو ے
سجدہ آستانش سر نوشت جبۂ اعتقاد و ہم فضلای عصر را انقیاد مراتب فرمانش
حل سماے اجتہاد و منکر اوضاع مایرید و اد ہم از مشاہدۂ احوالش بنا بینای خود مقر و ثنا کی
اطوار شبلی و جنید بمکاشفۂ کرامانش متقد و شاکر ثمرہ از نوادر آثار باطنش کہ ارباب نظر
معنے لایحیطون بشے من علمہ الا بما شاء از انجا تحقیق نمایند من یہد اللہ درین صورت
چشم تامل کشایند دلیل معجز بیانے خامہ میکرد و نا برہان پویند کہ محیط گوہر این جنس
صفات جزذات قدرت آیات اولیای کمل نتواند بود و غیر از مؤید تائید اللہ دست
این قسم تصرف نتوان کشود و ختم مراتب فقر شاہد تجلیات این آثار ست و انجام مدارج
فنا موجد لمعات این انوار

قطعہ

از ید اللہ گر نشان جوید کسے * جلوہ گاہش آستین اولیاست * آفتاب مطلع انوار ذات
* روشن از ماہ جبین اولیاست * مزرع سرسبزی کون و مکان * تا قیامت خوشہ چین اولیاست
* آنچہ میگویند از عرش برین * معنے فرش زمین اولیاست * غیب در ہر جا شہادت میکند
* وسعت آباد یقین اولیاست * گر بہ تفسیر کلام اللہ رسے * لفظ و معنی آفرین اولیاست
* ہوش اگر بر اسم اعظم پے برد * یک قلم نقش نگین اولیاست * مقام شناسان زمزمۂ اسرار انچہ از پردۂ قل کن
فیکون شنیدہ بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش بے پردہ مشاہدہ می نمودند
از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب حرفے نمی تکافت کہ نگاہ سامع بی تفاوت متجلے
ہمان کیفیتش در نمی یافت فصل گوہر شاری میسان سواعظش سراپا مخاطب یک صدف
گوش و ہنگام جلوہ نمائی بہار مکاشفہ موہوی مقابل یک آئینہ آغوش ہر گاہ زبان

بلمعهٔ بیان جلال مے کفوند دیده ها را در جرأت شهود انوار از خفاشی چاره نبود چون سر رشته حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع پیمانهٔ نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدے بے آتش چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا نمودے بے موسم بهار خرمن میشد در احیاے مولی دم اعجاز مسیح همدوش نفسش بالیده و در قتال سنگرین تیغ انتقام کلیم در نیام اشارتش خوابیده **قطعه** تیغ صد عمر ابد ساغر او وار زند * تا باین فشار مے از خمش آید بیرون * چه قدر چشمهٔ خورشید بطولان آرد * کاین چنین لمعهٔ از انجمش آید بیرون * **واقعه** دران ایام سعادت انجام سید محمود که از نبا بر مولانا یعقوب چرخے بود بر آن ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خاندرانی می افراشت متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجهٔ مرضے اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا ساعتے فارغبال مسند صحتش نمی گذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبهٔ کوشش هیات سم بهم سانیده بود و هفت اندامش از هجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده دانه دانه در بنهای مو اشیان گزیده و از شکل سر و ریش بیضهٔ معشر بدر آورده عضوها از سر نو ترتیب مضغگی رو نهاده و پیکرش دوباره بفکر اعادهٔ هیولاے افتاده غنیمت شمارے نفس موهوم از اندیشهٔ صحت قطع امید کرده بود تا شادی مرگش بنا باید کرد و عاقبت اندیشے بے ربطے حواس واز و هم شعورش باز داشته تا بمشاهدهٔ زندگے هول محشرش بنا باید کشید **نظم** آدمی چیست ناتوان رنگی * کرد جمعے شکستن آهنگے * نه بقا اعتبار ایجادش نه ثبات آبروے بنیادش * گر همه بر سپهر باخته است * تا نفس میزند گداخته است حکما در معالجه اش خونها خوردند و دندانها بر جگر افشردند تا مال کار کوششها با فسردگے خون فاسد کشید و مقدمهٔ آن فساد بصلاح نه انجامید اگر بتوهم تدبیر جذام دست و پا میزدند زریخ کشته زرد روے اثرے کشید و اگر بعلاج آتشک نفس می سوختند جوهر سیماب از آشیان خاصیت سے پرید بتلاش استمداد معنوی خاک اهل قبور آن قدر بر هم نزد که غبار قیامت برنخیزد و از انفاس ارباب دعا آن همه شور و انگیزد که غلغلهٔ صور بزانگیزد بارها بجناب حضرت شاه تیز پیام هجا رسے ادامی نمود اما بمقتضاے نامساعدی وقت دعوتها مسموع توجه بے نیازی نشد تا آنکه روزے التماس میرزا ظریف بعرض قبول رسیده باعث تشریف مقدم زندگی توام گردید بیک نظر عنایت سے

و بنیاد طبیعتش واژگونه داشت و برنگ لعبهٔ طبیعت آفتاب یک قلم شبنم آبله زمین اعضایش
برداشت چنانکه بعد از سه روز نا چار رجوع بحمام نموده و غبار کلفتهای روحانی از آئینهٔ
زنگ خورده جسم بر هم زدود قطعه ای بساخاکی که از یک شعلهٔ ابر کرم * تا نگه بر خویش
جنبد صد چمن دربار بود * وی بسا پست و بلند و هر کزیک موج سیل * تا تامل پا نمیر اند بهم
هموار بود * هر کجا خورشید تابان یک ثمره دارد چشم * ظلمتستان دستگاه عالم
انوار بود * عالمی از خویش رفت و چشم شوقی وا نکرد * و رنه در باغ تامل رنگها بسیار بود
از غرائب واقعه آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه بران مجلس تافت هر یکی از حضار باستقبال
دولت قدبوس شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت آهنگ تعظیم بزرمزمهٔ آواز خزین گذاشت و بهزار تردد مرگان بهم دوستی تا
سر تسلیم برافراشت بمضمون آنکه ملیت براهبت مرده ام آمد زیارت خانهٔ خاکم * تو می آئی
و من آسوده آتش در مزارمن * سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سرور عافیت
گردید که ما از تو چندین ساله کلفت برداشته ایم تا ساعتی به جمعیت خاطر بیاسائی هرگاه
ماموران عالم قدرت بازار دوش ناتوانی بر نمیگیرند مدعا راحت اوست نه تعظیم فرمائی
تشویش و تردد امواج این زمان تمکین طرازمسند گوهر مشاهده و گردابیست و آشفتگی نسخهٔ
انفاس بعد ازین مصروف شیرازه بیرای دل بمطالعه آوردنی قطعه اے نفس نا بل و پر
از کلفت او هام برآر * تهمتی از گرهبت بود که بازش کردیم * گر فلک صد در تشویش بروبیت
واداشت * مژده ات باد که یک باره فرازش کردیم * نفسے چند که در عقدهٔ کم فرصتی ست
همچو تار املت رشته درازش کردیم * اتفاقاً اسد نامے از رفضه که میمون بازیچهٔ بی دینی
بود و خرس تکلهٔ ناقص آئینی دائم الخمر لیش غوطه در بول شیاطین داده و باد بروتش
باصرصر تیز فرعون یک پهلو افتاده در همین این مقالات چون شیطان از لاحول گریخت
و در طلیعهٔ آن انوار طاقت ظلمت کسوتش تار و پود گسیخت پیش جمعے از برون گردان جادهٔ
ادب دهان کندیده اش در مخش کشود و بزبان نجاست یکیدهٔ چاشنی سب آغاز نمود
که اگر کودنیت در مزاج ارباب دول مضمر نباشد با هیچ خود ستایان معتقدانه پیش نیایند
و با این قسم بسیر و پایان طریق تملق نه پیمایند باز اے در نظر نیست که هرزه گردے
اینهم خاک اور اگل آلود عرق نکرده باشند و کوچه تصور نتوان کرد که تکاپوے حرص

این طائفه غبارے از انجا بر سر نباشد اختیار غرلت کمینگاه امیدی ست که بتعقب اشتهارش
در مجلس صاحبدولتے راه تزویر دانسانیده و به افسون ساخته چند فقره عرض خوارق و کرامات
کشانیده مے صرفه گوئیا باین مرتبه که مثل خان دورانی را بگوئید که ما ترا نجات بخشیدیم و
دکان آرائے ازین قماش که هیچ امیری را بفرمایند که ما از حبس دوامت و اخریدیم اگر از
تمکین سنزلتی داشته باشند مے باید برد را عتبار زدند و اگر از عناد دستگاهے چیده اند چرا
از حرص مستغنی نشوند غیر ازین مجلس تشنیع لایعنی چند که درس عقائد این سگ سیرتان ست
از زبالش بدتر اوید و از مغلطهائے که طعمهٔ خاص این خوک طینتان ست بیجا باجاوید
بهمان شعلهٔ تعصب که سر اپایش در گرفته بود راه خانه برداشت و بآن دود ضلالت که در
دماغش پیچیده بود روبجهنم آباد گذاشت قطعه اے پنبه چیده بر خویش از تار و پود تست
وانگه بروے آتش جرأت گرسانے * ای مایه ات کف خون آنهم ز پوست بیرون * خواندے
بخود چه افسون کز تیغ بی هراسے * جمعی که ناخن کین از جهل تیز کردند * برگشت مستے خود
خود کرده اند داسے * ای خون گرفته آئی وے سر بریده عجزی * باحق ستیزه تا چند از
راه ناسپاسے ، حرف زبان مردان پیغام مے نشانی ست * این پرده وانگردد بر فطرت
لباسے * تحقیق سخت دور ست از نا قصان تقلید * فهم یقین نیاید از مردم قیاسے *
انکار حال مردان بمن بقا ندارد * ای مے خبر ز خود کن حق را تمی شناسے * چون متصل
دروازهٔ شهر رسید صاعقهٔ از پردهٔ غیب خروشید و زلزلهٔ از بنیاد زمین جوشید پالکے
که ساز سوارش بود بیک بار واژگون گردید حمالان و همراهان به توهم آنکه دروازه بر سر
شان آمد وداع هوش نموده بودند و باستقبال بیخودی آغوش تسلیم کشوده بعد از
ساعتے که بحکم افاقت نقاب تفحص شگافتند آن خارج بساط ایمان را در میان نیافتند
شور حیرت از تامل نظرها غبار انگیخت و غریو عجب از اضطراب نفسها عنان گسیخت تا دیرے
بملاحظهٔ پیش و پس چون خرے گم شده اش میجستند و سیاهے مغالطه بچشم نزدیک و دور
می شستند ناگاه زیر طاق پلے که از دروازهٔ شهر در انجا جمع میگردید و از ان دروازه
تیر پرتابی تفاصله میکشید بامیرے برهنه و ردی آلا سیده دلاے تیره متعفن بر سر در
چسپیده گویا تا بگردن در قطر اتش سرنگون غوطه داده اند با ازدحام جنبم واژگون سبدے
بر دوشش نهاده بیدا شد از سر تا قدم آئینه دار صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نمائے

شعلۂ اضطراب ازانجا کہ برق ہیبت آلہی ہوش گداز است و آفت خرمنہای امتیاز بگمان افتادند
کہ در شورستی بیرون دویدہ است و از سر پل لسر غلطیدہ سلسلۂ تدبیر محرک بمارپیش ساختند
وجوہر سعی بہ بوتۂ تدارک گداختند ہر چند آئینہ آب بزنگ زوند سیاہی از روے ناپاکش
مفارقت نہ نمود ہر قدر سوہان گفتگیش بخراش آوردند درشتے زبان میخ گلویش بود
پکاوش چندین خلہ پرس وجو عوعے کرد و بتازیانۂ ہزار صدمۂ گفت و گو سہ ہفتے بر می آورد

نظم

منکر انسان کامل ہر کجا آید بخشم * مے تامل شد یقین سگ بود یا خر بودہ است
زانکہ در ہمجنس نتوان یافتن بوی حسد * طبعہاے مختلف از ہم بکدر بودہ است * جنس یکسر
ہیبات معنی ست بی ترکیب لفظ * ژالہ را مشکل اگر گویند گوہر بودہ است * گر ز باطن بر نخیزد
اختلاف خاصیت * آتش و یاقوت در ظاہر برابر بودہ است * گردش رنگ از جہان
نشہ پیمائی جدا است * چون بصورت وارسی گل تیر ساغر بودہ است * غیر معنی گر بنفس محض
باشد اشتراک * از ہما تا چند یک مشتے اژپر بودہ است * پس یقین شد آدمی معنی بود بیدست و پا
ورنہ خرس اندر نبرد گے از کہ کمتر بودہ است * علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست
زین سبب ہا بولہب خصم پیمبر بودہ است * در ثبوت این حقیقت شاہدی درکار نیست * ہر کہ
خصم انبیا بود است کافر بودہ است * چون ناسزاے صریح از زبان لعنت بیانش دلکوب
حاضران گردیدہ بود فرصت نسیان ہنوز نبہ بگوش عبرت نگاہان نکشیدہ بمجرد استماع
آن واقعہ گواہی دادند کہ معذب این بلا بشامت ہمان ترک ادبست و بجزاے ہمان
گستاخی بتلاے این سنجۂ غضب مکافات عمل آن قدر سریع الاثر نیفتاد کہ شبہہ در طبائع
راہ تخیلے تواند یافت و برق انتقام آنہمہ بروشنے نہ پیوست کہ غبار احتمالے جیب تو ہم
تواند شگافت لمعۂ اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر بفروغ آگہے رسانیدہ کہ نقش مآل
نے ادبان باین تنبیہ تحریر پذیرد مگر از خامۂ قدرت قطب زمان و چہرۂ حال گستاخ رویان
باین جنس سیلے رنگ نگرداند مگر از دست غالب مختار دوران

فرد

عرض انقدرت شکوہ ناز روشن میکند * این اثر آئینۂ اعجاز روشن میکند * قبل ازانکہ ازین حقیقت حضرت شاہ
بدولتخانہ معاودت نمودہ بودند و میرزا ظریف وفقیر را ہنوز رخصت وداع
نہ فرمودہ خان دوران از راہ امتحان شخصے را باستان بوس فرستادہ و استعفاے
جرائم آن ملعون کہ عمرے طریق مصاحبتش داشت عرضہ داد یعنی بنجیر کیفیتے از نغرش پاے

ادب گردن بدم تیغ نهاده است و غفلت سانغری از کوریهای باطن بچاه هلاک افتاده است
بیابان مرگ تغافل دستگیری مباد و دور باش اقبال عذر پذیرے نبیناد غزل
دریادلان کہ سینہ بگوہر جلا دہند * خاشاک را چو گل بسر خویش جا دہند * رنگینی وفاست
کہ از سر گذشتگان * چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دہند * بد طینتی اگر سپرد راہ غفلتے *
خوبان زکف عنان تحمل چرا دہند * پیچ و تاب شعلۂ غضب زمانہ بسلسلہ چین ابرو
پردہ تنگیہای کورہ جلال لمعہ بچہرہ افروختہ سپرد کہ نے خود ان محفل غنا فارغ انداز اند ازانديشۂ
فخرے کہ خلق مجہول بہ سینکے شان کبشایند و منیقمان گوشۂ فنا آزاد انداز تو ہم چیشکے کہ
ہرزہ درایان بعرض بدی ایشان غلو نمایند آما غیرت معنی رعایت پرور ناموس انبطا ئفہ
است روا نمیدارد کہ ہر بیباکے کمر بخوارے و ناسزائی شان بربند و از تعلقہ زبان عذرے
کہ بدتر از اعادۂ گناہ باشد باسن آباد ملامت پیوندد فے الحال چاؤشان بارگاہ
قضا باین تاکید حکم در دادہ اند و قدر انداز ان عرصۂ تقدیر باین ناوک شست انتقام
کشادہ کہ جان بی ایمانش بہمان نے اعتدالی مستے قبض گردانند و بہ تعصب گاہ اخلاف
وسلال مالک رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند کہ حکما حدوث ملکش از بر ودت
و یبوست خمار دریافتہ بودند و باتفاق در تدبیر کشودند تا قدحے چند از ہمان حمیم و غساق
در کارش کنند شاید بوقوع گرمے دماغ زبانش بکشاید و از شکنجۂ لقوہ برآید بمجرد عمل
مرور کلویش بند شد و فرو نگذشت تا آنکہ غرغرے کردہ ہلاک شد قطعہ بسوز
لے سرکش ناپاک تا یکدم بپاسائی * گر انکار تعصب پای تا سر آتش و تفتے * ندارد
اشک سورت چہ جہنم دامن دیگر * بلغزش میروی از خود نظر کن تا کجا افتے * درین وادے
سبکروحانہ باید زندگی کردن * بدوشت بار لعنت بود روای خرکہ خوش رفتے * دران
ضمن زبان مغنے بیان سروش اگاہے محرمان گردید کہ ہرگاہ حاکمی بضبط مملکتے ماموس
بیگردد و نخستین آئین معدلتش تنبیۂ اہل فساد است و ترغیب و تاکید طریقۂ صلاح و
سداد امور کہ بنبض اختیار این ممالک بقبض تصرف ما واگذاشتہ اند و رقم خیر و شر
این صفحہ بکلک توجہ ما نگاشتہ اگر باین صورت تادیبی نقش وقوع نگیرد فسق آداب
حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد تبغافل نپردازیم تا بحکم دنائت طبع جمعے ازین جنس
بے ادبان بہ بساط آرائی قعر جہنم نپردازند و بغرور شیوۂ گستاخے اکثری ازین قسم

بیباکان سرمایهٔ دین و دنیا در بنارند وقوع اینقدر تهدید قفل دل فریبان یک جهان کس و ناکس ست و اظهار همین مقدار قدرت شاید بفعل الله ما یشاء و ما یرید قطعه نیست ساز محفل اسباب غیر از مصلحت * چشم کوتاه محرم کیفیت این فن شود * مجلس آرا در ثنای شمع آتش میزند * تا سواد امتیاز انجمن روشن شود * میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه * تا بکام آرزو جمعیت خرمن شود * مشت خون زرین میچکاند نیش فصاد از رگے * کان قدر رفع فساد اصلاح جان و تن شود * شاخ را از برگ عریان میکند همدم خزان * تا کل اندام طبیعت تازه پیراهن شود * آفت جان خان امن بنای عالمیست * از شکست موج دریا صاحب جوشن شود * جمله زین دست ست تعداد دگر کار نیست * خامشی گل مے کند تا ضبط ما و من شود * بمشاهدهٔ می پیوندد که ناقص طبیعتان این عنصر بناے عرض کمال بیشتر بر لقلقهٔ زبان گذاشته اند و از پستیهای فطرت همتیکه ندارند بانکار احوال کمل گماشته باکلاه بی نشے که باد تخیل از سر شان ربوده است و دماغ خورشیدے می افسارند و با قدم نے تمکینی که هرزه دوی از دامن استقامت بیرون شکسته بر کوه وقار می تازند غافل که ساغر خالی را غرض نشاء پیمای به قوت رنگ راست نباید و کیسهٔ تهی را باد بمغزے گره فقود رائج نگشاید اینجا هرزه درائی کاروان لاف از سر خیک طعن دیگران مشتاق شاند ریش کادی خریدن ست و بحاث مدرسه گذاف بهمان انگشت وغل در پردهٔ ناموس کون خرے دریدن اگر از کمال انبیا چشمی بمعنے ایمان گشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشی به حرف یقین نهاده اند ولایت همچنان نے کرامات ثبوت نه پیوسته در مرتبهٔ که تسلے سائل منصف معقولی سخن ست جواب منکر همانقدر گردن شکن کوچه دادن رود نیل و تخت آرای ساحت هوا چمن سازے شعلهٔ آتش و آژدر نمائی هیات عصا موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیمے زبان حجر قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت نمائی شق قمر بآن برهان دلیل اقرار نیست که خاک ضلالت بر سر انکار فروشان نریزد و بآن روشنے پرتو وضوح نیفگند که غبار کوری در دیدهٔ نفاق پرستان نه نشیند ربطے تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن * اعجاز را بباد سحر و افسون دادن * ای خوک سرشتان چقدر رکوده است * گه خوردن و بوسے مشک بیرون دادن * غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات را ز عالم صانع فهمیده اند و وضع عبارات را

خارج صنعت دیده اند اگر آئینهٔ توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست تتبع طور نابینایان وسیلهٔ خجلت کوری میسند و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد تقلید غوغای این پیروفتان تهمت قهقهه بر خود مبند بزبان لاف آنقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن تری آویزد و گردن دعوے آنهمه نیفرازی که تنگے گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد قماش آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوهٔ انکار بر ناتورهٔ جولاه نبسته اند و نے وقوف سر رشتهٔ تار و پود بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راست نجسته اند یعنے در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت نکشوده اند و خود فروش این بازار را بر حرف بمغز تنیدن دکان بخور پوچ آراستن ست و مدعے این عرصه را به قوت عبارت بیرون تاختن یا نیام نے تیغ مباز را خواستن ربائے گرمرو رہے رطع خود کام برآ * از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ * ای منکر کیفیت پرواز مگس * نے زینه تو نیز بر سر بام برآ * حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامیکه میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسائی وزدید و بقدر نا ملے چشم از توجه پوشید سکتهٔ وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد در وضوح این معما زبانی باستفسار کشاد معروض داشت که در دریائی محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردید اگر نا فرصت مصافحه تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سودن می کشید درویش گفت طریق دعوی بید لیل شاید پیش نمیرود و صدق مقال نے وقوع عمل آئینهٔ تحقیق نمے شود فی الحال دست بر هوا افراخت و ماهے طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظارگیان کیفیت حال از هجوم چشم تحریک قلم در قلس ماهی غوطه خوردند و نقود گوهر تحسین از صدفهاے کام لب بیرون ستمردند مقابل این عمل درویش نیز تنور تافته را غوطهٔ قلاب اشارت کرد و بهمان جنس بهلنے از کیسهٔ قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ماهے از آتش که غیر سمندر بر نمی آرد نادر تر ست از هوا که با آب نسبتے قریب دارد پس افعال مردان را به مقدمے اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل نرسد قرگان دست بر هوا ننازد و چون ناوک شست صاف تا به نشان گرد کمند گوشها با تنیاز صدائے زه نپردازد معنے این بیانی نیست بهوس انشا فیل و قال و رق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیرو بمے نمیخواهد تنفس آرائی حرف و صوت پردهٔ نائے گلوی مخراش

به فتوای انصاف زمین گیران امتحانگاه طاقت اگر سر ایا تسلیم هستی نتوانند گردید باری آنقدر خاک گردند که زمان دعوی در سر مه تواند خوابید در عالم ناتوانی جرأت عبارت ثمر اثر خاکیست و در مقام عاجزی شوخی عربدهٔ بی حیائی نعزل آنهاکه چشم بر گل تحقیق وا کنند* از هر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند* در معجنی که غیر خموشی علاج نیست* پرهیزه است تکیه بچون وچرا کنند* عریان تنان بمعرض انکار پیرهن* لشکر بر جامه که ندارد قبا کنند* شور غبار هاند نفس هم فرو ترست* چون سر مه چند نفس عروج صدا کنند* زین نارسائی که بخود هم نمیرسند* پرواز تا کجا آنظرف کبریا کنند* جولانگه خیال جهان جای خنده است* لنگان دمیکه طعنهٔ وضع عصا کنند* خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش* تا محرم یقین به حقیقت کرا کنند* کمال آلهی که جامع حقیقت جلال وجمال ست در مجازستان عالم کون هر جا نشان ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند با یکی خاص ممتاز گردید یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی به انجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال بعنوانیست موسومش ساخته و در مقامیکه لمعهٔ قدر بانی وجود استعداد هدایت مائل بنے تعینے افتاده است معمای امتیازش باسم ولایت که جلال حقیقی ست وا کشاده در آئینهٔ انوار صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمر ست بتوهم موهومے و در نسخهٔ آثار ولایت بمعنی دعوت یعنی عرض حال منتشر بنے شائبه سعدومے شخص استعداد نبوت مامور دعوت خلق نیست نشاء ولایت دارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد سر از جیب نبوت برمی آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ بمعنے نبوت تصور کردن ست و نبوت را در معرض استتار جلال بمعنی عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت بر یک صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان سار یست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بے تعطیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین دفتر بفهم هر نقطه که بر دارند سواد عظیمست دقیق و ازین ساغر بلند هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق بے تامل مطلع و مقطع جمل و آگهی سواد خط پرکار روشن ست و در رسگاه یقین بی ملاحظه پشت و روی رنگ و صفا مضمون صفحه عینک بهرین نظم در بهار غنچگیها رنگ مضمون گل ست* چون شگفتن موج زد گل زیر مشق رنگ شد* آن صدا گر خاست شے محو نقاب تار بود*

ما گمان چون خامشی بر بن میدا هنگ شد | شوخی زنگار گرچه پرده روی صفاست | چون بر و دش جوهر صیقلی پرده دار رنگ شد
دیده پوشیده با خود شد است سیر وحدتی | تا مژه وا کرد کثرت خانه نیرنگ شد | بر پراکنی نه تنها بیضه تنگی می کنید
بال و پر هم بر هیولم بیضه خواه تنگ شد | با طن اینجا ظاهر است و ظاهر اینجا باطنست | هوش عیار نم چرا در فهم معنی دنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان اها هی نبود | کوشش شنا پای در دهن کشید لنگ شد | الحاصل ذکر احوال این طائفه خجسته طائفه

راست نیاید و طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگرے نه پیماید خاکساری حصول مراتب رنگ و بو آئینه داری بهار محالست و سایه را بحضور محویت انوار چهره کشائی آفتاب وهم و خیال از اینجا از کتاب حقیقت باشاره اکتفا نمودن ست و از گنجینهٔ رموز با نمودجی قفل کشودن

نظم

حساب از بحر گوهر خیز نتواند نشان دادن | سراغ عالم دل از من بیدل چه می پرسے
رگ ابر از فشار ریشه پُر مرده نکشاید | اثر پاے غنا از طینت سائل چه مے پرسے
سپندم یک طپش عرض نوائے سوختن دارد | ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسے
خط و بهم نفس ما خوانده با معنی چه پردازم | هنوزم جاده ناپیدست از منزل چه می پرسے
طرف محوست در تحقیق اسرار حق ای غافل | بحق هم گر خطاب لست از باطل چه مے پرسے
نقاب و جلوه هر یک محو نیرنگ خود ست اینجا | ز لیلی پرس حال لیلے از محمل چه مے پرسے

واقعه بعد از ظهور این واقعه که عبرت نماے بیگانگی اندیشان بود و اوب افزاے استحکار یکیشان به آئین دوام شفقتے که اخلاص عقیدهٔ میرزا ظریف بمین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میگردید بورود و پرتو عنایت از دو باش لمعهٔ سعادت میجوشید روزی سایهٔ ابر کرم گوهر پاکش بشحات حقائق بود و آبیارے تشنه مزرعان عالم ارادت مے نمود ناگاه لقمان دار انشاے روحانے مکیم طاہر گیلانے که تفتیش حد قتش از حرکت نبض نگاه لجلت خواطر پے بردے و از آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزوها داشتے در سر گرمی ادائے کارے چون جوش بهار سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بچرب و نرمے شیوهٔ هموارے چون آب گوهر عشه از اعضاے موج برداشتی و بچسپی حرکات شیرینش بر لبهاے تحسین راه مکیدن مے بست و حیرت بیانے انداز تقریر در زبانهاے آفرین رنگ آدمی شکست طبیعتے بموزونے کلمات سنجیده میزان وقار گوهر فروشے و طینتے بلطائف وضع آرمیده آئینه ایجاد همواره جوشے سعادت زمین بوس معراج دولت چنین اندیشه بارباب محفل قدس منزل گردید و در جواب هر خطاے تا نفس بحرف رساند

چندین ملایمه نیاز عرض میداد و در مقابل بر اشارتے تا لبے بحرکت آمد و هزار نسخه

ادب می کشاید رقم	خوشا قطره کز نم فیض دریا	شود قابل رفعت عرز بانے
زهے ذره کز تماشای مهرش	کند آرزو بسمل پرفشانے	تو هم زخلک نه کلاه سعادت
اگر سجده وارے بیای رسانی	نبرمی که عجز ست ساز قبولش	بتن خرقه بر شته نا توانے

مطالعه طرز نگینش نقش کلفت از صفحه دلها برداشته بود و شاهد مضمون شگفته اش در هیچ طبعے اثر بیخلے نگذاشته آن حضرت از کمال توجه فرمودند ما از حق درخواستیم تا بالحنت را بر نگینے ظاهر منصف گرداند و آئینه اعتقاد هم بر تبه صافے کلامت رساند اما غریب وقتے با ینجا نبت کشید و طرفه حالتے عنانت بآن طرف گردانید بهر حال انجام صیقل کارے حقیقت نهفته موعودست و گل کردن اسرار معینیت در ضمن همین ایام معدود

قطعه

ما و تو جمله منتظر فضل و رحتیم	تا شاهد قبول نصیب کنار کیست	در هر بساط آئینه ها دام چیده اند
تا جلوه مائل چمین انتظار کیست	از سبزه تا نهال جگر تشنه اند یک	بر شحه سحاب کرم منتظار کیست

سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار بیاد دولت اقبال ساخته بودند و تماشائیان گلشن جمال به تسلیکده زانوے خیال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکبارگی بحران سودا ے دریافته و جنون ناگاهے گریبان طاقت شگافته نبض جمعیتش چون دور مجمر طپش فرسائے شعله بیقراری ست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوته گداز نفس شمارے با این همه بے اختیارے اشک چکیده آنست مائل خاکبوس این آستان و آه رسیده بر فشان هواے این آشیان رشته ساز ش اگر از دست نوازش امداد رسائے نگیرد و بسیختن آویخته است و پرے پیمانه اش اگر از خمستان توجه طرف طاقت بهم نرساند بر خاک نا امیدی ریخته

نظم

چمن گر سایه دامان اقبالت بدست آرد	خزان مشکل که بر جمعیت رنگش شکست آرد
بهر خاکے که خندد یکنفس نقش کف پایش	غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

بمجرد عرض میرزا ظریف را ببارگاه حضور طلبیده و فقیر را نیز همعنان تهنیه عبادت گردانید فرمودند افعال حقیقتش بمعرض ظهور رسیده است فرنگار غفلت رخت از طینتش بیرون کشیده کیفیت این حال دریافتنی ست و اسرار این قدرت و آشکافتنی اما اگر بر فاقت همت عزم ملازمت ما نمایند زنهار اقبال نمایند و تیر غیب صبر و آئین تسلی دافع آیند شنوند و روز دیگر باقیست بطریقے که در اراده ما کے معین ست هر آئینه خواهیم کرد و

نجوه وش این طرف خوار سیم آورد ریاعی | اجزای سفیدی وسیاهی دگراست
سحبون حکیمان الهی دگراست | پرنیز مریض وصل صبرست اینجا | یعنی اثر ادب نگاهی دگراست

القصه تا بالینش رسیدیم گریه صدقدم پیشتر استقبال نموده بود و تا لبی پرسش احوال بازکنیم توجه هزار رنگ بال تظلم کشوده بیتابی حبابی در نظر نالیدتنک مایه استعداد برهم شکستن و چراغ سحرے بمشاهده رسیده حیرت نگاه انداز بازپسین موبموبش بحیرت نگاه بازپسین بر فرصتهاے از نظر رمیده مے نگریست وعضوعضوش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده مے گریست اندیشهٔ نارسا مجذوب کمند زیارت شاه وتصور بے دست وپا مجنون شهود حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم وهجوم یاے تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضے ندارم که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روز ملازمت برق غیرتے بر جزء منم نظر دوخته است ولمعهٔ هیتے چراغ بجوديم افروخته نه جرات اظهار یکه نقش بیجاے بر لب توان بست ونه طاعت ضبطیکه طپش اضطراب بے در دل توان شکست خانه بردوش شمیل ست خبر خاک یاس بر سر کردن سرمایهٔ تعمیر کجاست وحاصل در رهن فرصت غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامتیست ماخته که بے سایه عنایت آن حضرت واعذار عقوبت جاودیدیم بایدبود وشعلهٔ زینهاری سراپایم درگرفته که بے رشحهٔ ابر هدایت بجا گذاشته ضلالتم بایدفرسود فنظم

خوبان که ره طبع مشوش زده اند | چون شمع گداز ماکیم آب زند | دست قدره هر نگه تبرکش زده اند | تدبیر کست ودرمن آتش زده اند

چون شمارا از محرمان آنجناب بتصور مے نمایم پردهٔ جرات از کار مے کشایم بدیت پدرم حکیم نورالدین در صحن باغچهٔ این کلفت سرا مدفون ست وشت خاکش ودیعت این مقام عبرت افزون بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت دوام وموظف طواف صبح وشام نظم

تو تا چشمی بحال خود کنے باز | تماشا پیشه را سیر مزارست | دلیل حال عبرت آشنایست
سر سودائے یاران کجائیست | غبار رفتگان در سرمه سائیست | نزیر پا نگاهے تا به منے
ازین هنگامه بگذر بے تامل | شکست رنگ امکان داد آوازست | که الفت یک قلم ساز جدائیست
بحکم معهود شام آهن | به فکر خود گره کشتن رسائیست

روز که بستعداد اے فاتحه گردیدم وبرین خاک ندامت غبار در رسیدم تعفنے بدماغم خورد گندهٔ ترا ز بخار کبریت وشکلے دوچار گردید موجش نزار بیات عفریت دو پیچیدها

معاینه کردم سر از قبر بدر آورده که افروختن بزبان شعله اش مے نالید بل انگشتی معین دیدم که سوختن در کسوت خیالش مے مالید و چون تامل بر رفع شبهه برداشت خرسی بود در کمال کراهت نشسته و بصد انبوهے سیاهے از شمع مزار بیرون جسته بدلائل شعور تفهیم شد که بے پروگے این نقش رقم عبرتے مے نگارد وگرنه عبور خرس در هیچو مقامے صورت ندارد دلگیرے کبود رت شام سواد و اهمام روشن کردو تیرگے آئینه روزمثال

هراسے بجلوه خیال آورد ... دم
لوح سواد ایک قلم منقوش اوهام ست وبس
خاصه هرگه سایۂ آفاق گیرد پیش وپس

در دل شب چاره از وحشت ندارد هیچکس
سایۂ خود هم سیاهی گر کند بے وهم نیست
خواستم بر گردم ناگاه خرس فریاد

برآور و که اے ظاهر بین نورالدین ام از سن مهراس اما از صورت مثالیم معنے کار عبرت نشناس اینها نتیجه آن معاصی ست که در دین باطل خودگمان عبادت داشتیم و حاصل همان تخم شقاوتے در مزرعۂ اعتقاد فاسد اندیشۂ سعادت میکاشتیم هنوز استقبال آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده مے نمایم و در انتظام یوم موعودیان باین اصناف عقوبت چشم می کشایم اگر از روے حقیقتم نقاب بردارند زهره سنگ مشاهده اش دیده آب مے شود و اگر شعله باطلم شرارے بعرض آرند جگر فولاد در مقابلش بزبان گداز سخن درشد اینکه من میکشم نصیب اسیری مباد و انچه مے بینم دیده هیچ کافرے مبیناد نسخه حالش باین مضمون ندامت بیا نهاد شت و ساز اعمالش به این آهنگ غبار توجه مے افراشت

مثنوے

همچنان کاش خاک مے بودیم ... کاے عدم از چه رنگ گردانده
برسر ما چه خاک افشانده
تا ازین ننگ پاک مے بودیم ... هستی از نیستی بنه تر بود
آه ازین زندگے که آخر کار ... کرد بر دوش ما شقاوت بار
سایه از خاک هم سیه تر بود
آتش آمد برون ز کوثر ما ... آمد و رفت ما نبود بے
غوطه زد در حمیم سا غر ما
زان قفس وا نداشتم امروز ... صبح چندین قیامتم امروز
خر بقدر دمیدگان نفسے
کرد ما را ز اصل خویش خجل ... آب تا حاصلش بر بیا بود
دو نفس زندگانے باطل
آن عدا بیکه گوش کس نشنید ... تا ابد چشم بسته باید دید
موے نیک کافر بیا بود
شمع افسرده سوختن برخاست ... کرد خرسیکه دین رقص ایجاد
به بیان حرف ما نیا پدراست
بحمد و شهود این کیفیت بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست
مرکز صد هزار نفرین باد

وبیخودی برصفحه خاکم نقش بست رفقایم ازانجا برداشتند وبرین بستر م پهلو گذاشتند
برق این هیبت زهره ام گداخته است وفنا کارزندگیم تمام ساخته نخواهم تهید یک مژه
راحت ونه بیداریم افسون یک نفس جمعیت اگر چشم مے بندم غبار آن تمثال بعالم خیال
پیچیده است واگر مژگان باز مے کنم همان شکل بصد رنگ درنظرم صف کشیده آئینه
یقین گواهے مے دهد که کشف این رموز اثریست از توجه حضرت شاه وسرمه این عبرت
سوادے از نسخه کرامت آن هدایت دستگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است
مبادا درکشمکش این حالت بمیرم واز شفاعت آن حضرت منشور نجاتے بگیرم برین کم
جا دیده همت حضرت گمارید وبرین مژده ابد سیحالی واجب شمارید آنسنه توبه ام بقبیل
ارشادے صفاے حسن قبول گیرد وچشم ازهستے ترسیده ام عنا رآن درگاه راهانس
سرگے پذیرد **نظم** بعد مردن گر یکین داغ ست وحشت زاے من ✤

خاک هم خالی درآتش مینماید جاے من
گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم چه هست
دردل مایوس خود یارب بلغزد پاے من
فرصت از کف رفت ودل کاری نکرد افسوس عمر
کاروان بگذشت ومن خواب غفلت دراے من
گفتم حکم بے نیازے مشیر این مصلحت

که یک دو روز دیگر از خط تسلیم درنیاید گذشت وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جاده
است وحصول گوهر مدعا بضبط همین سررشته اماده انجام متحیرین مسعود است وعافیت مستغفین
محمود مژگان پاس سرریخانه بلغزش عجز درآورد وسطر آنسنه گے اشکے بمضمون تسلیم تحریر کرد که
بیچارگان دربیچارگے ناچاراند وبے اختیاران دربے اختیاری بے اختیار **شعر**

نه عشق سوخته وسنے هوس گداخته است
چو صبح آئینه تا نفس گداخته است

الحاصل آئینه حالش صورت نه نمود که نگاه ازمشاهده احوالش چشم بحیرت بندد وساغر وضعش
کیفیتے نشان نداد که هوش ازتصورش باگردش رنگ نه پیوندد وبعد معاودت ازادای عیادت
چاشت روز سوم که یاران ازشغل وظائف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم خون انگیخت وصدائے
ازهوش بردن خراسید لش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر گردید بنفس باخته تلاش گریبان دروے
آفتابے ازدر آمد کلاه سوخته اظهار رنجه سرے اما صد آفتاب شعله آه دربار وهزار صبح
شبنم اشک درکنار درحالتیکه چشمش برجمال حضرت شاه افتاد چون سیندفره زود
سرنجاک نهاد ولمعه خورشید کرم ذره وارش درکنار کشید وبآئینه داری پرتو عنایات

مقابل خودش جا بخشید هر چشم زدن چون آئینه زنگی مے گرداند و هر نفس کشیدن از وداع هوش سطرے مے خواند **نظم**

ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بکشایم
هر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم
جلوه ات هر قدرم ساغر نیرنگ دهد
از تحیر چه شناسم که چه مے پیمایم
شوق هر چند دو عالم کند از من لبریز
خبر در آغوش تو خالے ننماید جایم
بخیال تو چنان گم شوم از هستے خویش
که عدم هم نتواند که کند پیدایم
هر گاه مخاطب عبارات مراحم میگردید عرشیه اعضایش می چمید زبان بجودی عنوانش طومار این حسرت میکشید و ساز شکستگی آواز هوش باین آهنگ ترنم می نمود که روز دگر شب ضلالت شب کرده ام و سه مزور رحمت روی توقع آورده بر غفلت

حالم ترحمی و بحیرت کارم مسیحی **نظم**

نخل آهی همه تن یاس بیادم آمده
فرصتی سوخته بر دوش شرارم آمده
بوده ام خاشاک من آواره گرداب عدم
از پی سوختنم اکنون بکنارم آمده
محرم عهد ازل کیست کند آگاهم
که درین عمکده از بهر چه کارم آمده

در مجمر اندیشه دودی مے کردم سرشته بنا نمان سیاهی شیده در پنبه زار تخیل شرارے مے پروردم حاصل بخیر من سوختگی انجا میدام فروز از چراغ زندگی پرتو تلفے باقیست آغوش کشاے وداع امید و از سحاب فرصت عرق جبهه در نظر آبیار انفعال

جاوید **نظم**

ایام در نبک و طاقت زودم فرصت
از شرم زبان توقع سودم فرصت
یارب بیدست و پا زخاکم بردار
دست بودم شکست پا بودم فرصت
از ننگ عالم هر چه بعرض فضل مے آورد لرزه عذر خواه انحراف ادب بود و ازین دست انچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت گستاخ روی مے زود و نکته صعب ترین حالتیکه هیچ مترصدے متهم خیالش مباد برائده انتظار ذوق فضولیست و دشوار ترین قیامت یکه هیچ متوقعی غبار کمینش مبیناد و در وعده گاه

امید اندیشه نا قبولی **قطعه**

انجا که صیقل آئینه دار تغافل ست
پیداست تیره روزی اجزاے آئینه
عمریست از امید و لے نقش بسته ایم
گر حسن کم نگاه فتد وا ے آئینه
گذار رفتش عالمے را غوطه در خاک داده بود و تماشاے تلاشش از چاک گریبان در ها کشاده شاه حقیقت پناه این ابیات مغربی رحمة الله علیه بر زبان مبارک راند **ابیات**

ما جام جهان نماے ذاتیم
ما بادے عالم صفاتیم
کو مرده بیا که روح بخشیم
کو تشنه بیا که ما فراتیم
و فرسود اے حکیم زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که بار بودن ادا تسلیم حلقه اش ابدا سر نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز بیرا من خیالش نتواند گردید تا بستگی این دو دلیل

وسعت آغوشی شخص رحمت ست وکشادگی این بنگاه حجت دستگاه فضل وکرامت مغفرت
بهانه جوست وکرم سخت التفات خواهیجا عقده های غفلت بیک آه ندامت نقاب
دل آگاهی سه کشاید ورگ خواب در یک مژه باز کردن مژگان بسی آید تا رعونت سر
در پیش افگند آداب ست وتا سرکشی فال خمید نی زند محراب شعر

بر خود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم	گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثرست

خوشت باد که ندامت غباری اشکست نومید نیست از شستنیها می رقم سیاهکاری وباک
آهنگی توبه برات مژده از ساز محفل رستگاری شاهد فضل چه قدر شتاقت بود که نقاب آن
حقیقت بچشم عبرت گشود وعرض ظهور این هدایت از شکنجه قید اوهام وارهانیدن ست و
بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هرکرا برگزینند باین وقت کرد این حالش برساند

وهرکرا به نوازند باین آهنگ مضرابش نمایند	نظم آدمی کامروز تهمت ساغر ننگ ودبست
خیر محض وصلح کل بودست در بزم قدم	جای افسوس ست اگر جوشد آبهنگ فساد
حیف وصد حیف است اگر در راه سر ساید قدم	گوهر خون بسته دارد که نام او دل ست
غنچه صد باغ عشرت عقده صد دست غم	گر به آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
ور به غفلت رفت بر طرف جهنم زد علم	داغ شد دل زین قیامت جلوه طوفان غبار
سوخت بینش زین تحیر نسخه عبرت رقم	یارب از برق فنا بنیاد ما دانی بسوز
تا نگردد چیچ صاحب دل بغفلت متهم	فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب وزشت
عدل مختارست بر هموارئ هر بیش وکم	بعد ازان به تلقین شهادت از زمره

سازیکتائیش آگاه نمود وطاقی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نوای
مبارکباد شرف اسلام جوشید واز هر جانب آهنگ مرحبای تشریف سعادت بالید ساعتی
بسر نیاده به بوسه گاه قدم حضرت اقتاد وبه نقش سجده رقم آرزوئ عرضه داد که در ادای شکر این
عطیه هر نفسی هزار گانه کم نمی نماید ومن یکدو نفس بیش ندارم رخصتی تا رو بمنزل گذارم وهمانجا
دوگانه اخلاص یکتائی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود وفرمود تعجیل این اندیشه از دست نباید داد
که آغوش رحمت همیازه سنج انتظارست وسروش کرم در صلای شوق بی اختیار فاتحه
از انجناب حاصل نمود وسوی آشیان جمعیت بال کشود بعضی از اعیان محفل حال تهیه آداب
مشایعت کردند وتا داخل خانه گردیدنش آئین همعنانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت دریافتن

نفس راست نمودن بود و تامل گوش برآواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از جیب و راس خروش برخاست که اے محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود یست چون نقش جبین بسجدهٔ ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه بطوف جنازهٔ اش رسیدند و پروانهٔ کیفیت آن شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمرد و بدست مبارک نعشکش سیر و نظم

سوختم از پرفشانیهای آهنگ شرار	گرد طلسم سنگ جست از خویش تا آگاه شد	

آن گدا اے بینوا چون پیشه محو زنده بود — ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد
همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف — یوسفے در جلوه آمد تا برون از چاه شد
روزگارے کسوت ما تار پود و هم داشت — چون کتان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد
تیر گیها داشتیم از کلفت شام عدم — صد چراغان جوش زد تا روزما بیگاه شد
درد پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است — نیست محروم اجابت گر خموشے آه شد
شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من — چون شره آمد بهم افسانها کوتاه شد

دیگر بیدل پرای ملت و کیش کراست — اندیشهٔ شاه فکر درویش کراست
مانی الهام آنهمه نقشویش کراست — مومن فی الجنه خواه کافر فی النار

اما مقوله از معتقدات صادق کلامان عالم رسوخ خلقه گوش بے انصاف و نکته از مشرب چمن طرازان بهار است قامت دماغ پرور بخیلاف که بحکم من احب قوما فهو منهم با هر که بنسبت اتحاد پیدا کنی او رنگ حقیقتش نگیرے در ماتم وفاق خاک بسر اعتقاد ریختن ست و هر کرا بالفت برگزینی وهم وصف کیفیتش بر نباے در غرائے اخلاص غبار توجه انگیختن هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسے فروغ تحقیق داشته باشد حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش نتابد و بلغتش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد در بار رهنمال این چمن عرض یک رنگیست نه تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این انجمن جمعیت یکدلے مے تابد نه تفرقهٔ رنگ و نفاق نظم

پرتو خورشید بر آئینه هر جا تافته است	عکس دیگر در قضایش راه کمتر یافته است
هر کجا پاکان تنزه بارگاه غیرت اند	غیر عصمت پردهٔ اندیشه اش گل نکافته است

برین تقدیر دعوی دوستی رفضه بر ائمهٔ معصومین ظلمی ست صریح و لاف حسب این طائفه با آن تقدس نسبتان تهمتی ست قبیح که هرگاه دم از جب میزنند نفسها قوام بعض مے بالد و تا حرف مهر بر زبان نمے آرند معنی مترادف حسد مے نالد فحش در چه مذهب از شعبهاے عصمت

ونا سزا در کدام ملت سزاوار ستایش عفت میگویند تولای عمر و بے تبرای زید صورت نمی بندد
اما نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جبل فطرت می خندد ترا از غیر محبوب فراموشے
مے خواهد نه با خیال اضداد سر گوشی اعتدال هوائے گلشن اتحاد به توهم غبارے رنگ میگرداند
وصفائے زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسے کدورت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن
برق در مزرع انگاهے کاشتن ست وزنگار در آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جائز داشتن قطعه

دل نفاق پرست آفت بناے وفاست — حذر کنید ازین پینه شرر آلود
اگر نگاه تنزه سراغ جلوه اوست — سخن توان به تماشاے نو بهار آلود
چه جاے غیر نفس هم ز دل برون آرند — خیال دوست مبادا شود غبار آلود

بی تکلف دلما ای این قوم از راه حب اهل بیت بنای گلابے در بغل داشت اگر شیطان
در آن طرف نمی شاشید بساط اعتقادشان ریحان زار به عرض آورده بود و اگر تعصب
در انجا نمی ریدبنائی این بے بصیرتان مایه ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان
دلیل تیرگے و بے نورے زنهار اگر دم از محبت زده صادق باش و بکذب و افترا صداقت
مترا ش که ندمای خلوت شاه ننگ هرزه گوئی نه پسندند و مقربان آن بارگاه کرم بغض و عداوت
کس نه بندند قطعه ای بوهم چب گرفتار حسد شیار باش * کاین چنین آگاهیت ننگ و عار عفلت ست

دل سراپا بغض و انگه لاف حب اهل بیت — ننگ ایشان کو اگر آئینه دار الفت ست
عمرها شد نعوطه در لوث نفاقت داده اند — وز خرے بر خویش مے نازی که انها عفت ست
فی حسد اطوار حیدر بود و نے مثل حسن — انچه در ذهنت یقین شد تهمت ست آن تهمت ست
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی بقاست — جیب معصومان به بهتان بر دری کاین عصمت ست
خوک بر فرش سلاطین بسته ای بے ادب — بر تو دیرا عتقادت لعنت اندر لعنت ست
گر همه در خانه ات صد نسخه قرآن بود — صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست
توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت — دانه را بوی زمین شور برق آفت ست
فحش و سب در دین ایشان بدرست از کافرے — خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت ست
چون سیه گر صادقی از هر دو عالم پاک باش — تا بکے باید کدر بود دنیا ساعت ست

واقعه روزے پیک نامی از اعیان ولایت لوران که در ان اشیاے
فلکے در زمین او دلیه اش انداخته بود و برات روزیش چندان بران مزغزار معین ساخته

با میرزا از طریقت ربط اخلاصی داشت و در مزرعهٔ وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً به علت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش زحمت و الم بسته اند و سررشتهٔ کارش به پیچ و تاب کلفت و اندوه پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض کشید گاهی خناق برنای گلویش زمزمهٔ بی نفسی مے بست و گاهی یرقان در پرده رنگش شیشهٔ زعفران مے شکست الم ذات انجنب لنگر فراحمت از پهلویش برنمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتیش از چنگ دق نمیگذاشت دربار تحمل استخوانها قرعهٔ فال در تم شکستن و مبالغهٔ تشنج اعصاب خطوط تکثر از یکدیگر گسستن اشتعال جانگدازے تپ چون آتش نیستان در کمال بلندیهاے امتداد و حرکات سلسلهٔ نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد نا توانے بر سرایایش سایهٔ خیال انداخته و خمیدگے در هر بن مویش چنگ نا امیدے نواخته

مثنوے		
ضعیفی تا کشد از خامه مانش	چو کرم افتاد و پیچ نهانش	
فغان از نارسائیها نفس شد	پر پرواز و اما ندو قفس شد	نگاهی داشت لی برگ تصور
زشرگان سر بدیوار تحیر	زبان چون برگ گل محروم گفتار	قدم چون نقش پا مایوس رفتار
بجاے بوست رنگ ناتوانے	بجاے استخوانها سخت جانے	در حالتیکه اطبا را بحدث

علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود و بمبالغهٔ امراض لاد و ایش حرکات حرارت سکته انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت کشود که مدتے باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را همسایه دیوار وطن شناخته خانمان آن سوے خیال مانده قریب تر از نگاه با چشم تصور مے کردم و قطع راهیکه هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس بتخیل مے آوردم چندے که بچشم انتظار مے کشیدم خندهٔ شام نا امیدے بود و آغوش خیالیکه بهوائے جمعیت بقاے کشودم رنگ آئینهٔ فنا مے زد و بمبالغهٔ یقین پیوست که صریر خامهٔ نفس امروز ورق ما و من مے گرداند و طومار گفتگوے و هم و ظن بمهر خاموشے جاوید میرساند اگر ممکن ست ارشاد تدبیرے که گسیختگی نفس رشتهٔ فرصت به پیوندے تواند رساند یا بتعلیم افسونے تا عمر رفته را بنفسے باز توان گردانید که هر چند به حکم بیچارگے طاقت غرام وطن نداشته باشم باری خاک غربت چندے بر ورق خرسندے سوهوم بپاشم با د جمعیت هم جمعیت است کاش پریشانم واگذارند و خیال منزلیست

نظم

اگر از غبار ما هم بردارند — هر که شد ز ین خاکدان آماده ساز سفر
حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند — خاک بر خاشاک گه بر موج مے پیچد عزیز
حیله جوی عاقبت صد رنگ افسون میکند — خامشی بر شمع مے بندد هجوم پیچ و تاب
قرب منزل اضطراب رهروان افزون میکند — فرصتے کو تا نفس بالی بهم آرے زند
بسمل از رقصے که دارد گرد مجنون مے کند — معنی از خویش بیرون آمدن فهمیدنست
فکر چون بیدست و پا شد نالهٔ موزون میکند — خرمنی نالهاے بے نفسش طمع میرزا سا

داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بے بال و پرش غبار رفت بر دامن ترحم پیچید بے اختیار فرمود ای غارتے نقد اعتبار از نصیبه خوان فضل خویش نومید مباش و آبلهٔ شکست دل بخار محرومے مخراش به امن جمعیتے بلند عا میگردم شبهه کم فرصتی غول ریست مباد و از سر منزل فیضے سراغ تحقیق سید هم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت اینست که تا نفس رخت وحشت بردر لب نرسانده است لبی ببوس عتبه حضرت شاه رسائی و تا ناگاه دامن ثمرگان چین بگردانده نیست چشمے بمطالعهٔ جمال شهود اقبال مشرف گردانے که امروز اعجاز مسیح ودیعت آن انفاس قدسیه اقتباس ست و زلال خضر آب پاش آن پیشگاه احترام اساس

نظم

ستمگاری که طواف درش هوس دارد — نوید راحت جاوید در قفس دارد
ز بسکه شش جهت صبح فیض در جوش ست — غبار نیز دران آستان نفس دارد

بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سراز خاک آن سجده گاه برندارے و هر چند انجا غبارت بباد دهند خرمعراج اقبال مدعانه شماری که مرونت در سایه حضورش بر عرابد برجیس سعادت دارد و خاک گردیدنش در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر برے آرد همعنان این تدبیر بطواف کعبه مراد بهایش فرمود و خود منزل بعین مراجعت نمود الحاصل آن معدوم هستی تلاشش روبیارگاه زندگے پناه آورد و هزار بیدست و پائے شرف قدمبوس حاصل کرده با داب ناتوانے جای نالهٔ نگاهی تا ثمرگان مے پیمود و به آئین عجز در عرض مطلب

قصے بر لب می سود مکنونے — گاے محرم راز نا توانان — آئینه راز بے زبانان
غارت کده ام چه دانمایم — پر بے نغمم چه لب کشایم — گوریست ز محرمان اسرار
بر عالم غیب عرض اظهار — هر جانب احتیاج گرم ست — نبض سائل نگاه شرم ست
آئینه طلبده احتیاجم — شاید نگهے کند علاجم — خلاصه حسرتها آنکه بشکنجهٔ این

غربت سرا در مانم و مشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقرا دعا
وازرق عطا باز گردد و متوجه جناب الٰہی باش تا بیشتر عنایت فوید عطایت رساند و سروش فضل بژدهٔ
شفایت مسرور گرداند بحر و خطاب اضطرار حالش بال بیقراقی کشود و طپشهای حسرت عجز سبل و انمود
که بارگران جانی بردوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان هم نقش دارم بردارند
اولی آنست که همدرین جا بخاکم بسپارند عطیهٔ صحت وقتے با ورم آید که مختار سرمایهٔ توانائی
شوم و یقین عافیت بثبوت پیوندد زمانه کی تا خانه بپاے طاقت خود بردم در هر صورت تا قفل
وسواسم بکشا تسلی نگراید رحمت منوبان این آستانم باید بود تا کمال صحت از آئینه ام رود
تمنا مید بغبار همین بساطم باید فرسود رباعے

کجا روم زدر دل که مدعا اینجاست	چنین متاعم و دکان سجده دارم

فنا مثالم و آئینهٔ بقا اینجاست
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

همچنان سه شبانروز قدم جائی که ندشت لبساجت سے افشرد و احرام جبهه سائی
که مقدورش نبود پیش سے برد و هر گاه آن حضرت از حرم سراے عصمت ببارگاه
صحت تشریف سے فرمود سایه وار بے دست و پاے دوید و جبین عجز بر قدم مبارک
سے مالید با انواع تظلم گرد حسرت سے بیخت و با قسام تضرع غبار توجه سے انگیخت
ترکے از نغماے بے ترددِ نوید یافته و گرسنه خوان نعمت بیحتاب تشنگافته ازافزایش
عرض تکالیف سر موے بکاستن نے رساند و بقدر تغیر رنگے از در تقاضا پهلو نے کرد اند

رباعے

در هر خاکے که پا فشرد ست امید	هر چیز که دل بحسرت آورد اورد	مشکل که غبار نیز برخیزد ازو
	گر خود دم اژدها ست بگزید تو نوش	روز چهارم حضرت شاه میرزا

را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این را برای ما از کجا آورده اید و این مرده را بار
دوش ما چرا کرده اید آخر این چراغیست مهیاے خاموش گردیدن و شرارے مستعد
چشم پوشیدن اگر همه یک نفس زندگے کند از فرصتهاے عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه
مهلت یابد مدت حیات خضرش نتواند سنجید مرزا از راه گستاخی که شیوهٔ محرمان اسرار
کرمست معروض داشت که بسایهٔ دست حمایتے همین چراغ آفتابی ست عالمتاب
و باد داد گرمے نگاهے همین شرار خرار آتشکدهٔ در کاب بهار بے نیازے تا دیرے
بغنچگی تامل بپیچید آخر الامر باین ننگ شگفتگی نواگردید که آدمی بعلت افسون اهل درد جمیع
احوال دشمن آسایش خودست اگر در تراست فضولے هواے سفرش بیابان مرگ

دوری وطن مے ذارد واگر در سفر خار خار سودائے وطن و اہنش نمیگذارد و نہ در صورت سفر بہرہ یاب کیفیت سفر ست ونہ در حالت وطن از جمعیت وطن باخبر عالمے در تلاش بے حاصلی نفس گداختہ و میگدازد و خلقے بتردد مے فائدہ رنگ ہستی باختہ است و میبازد نقد عافیت سفت قدر دانی کہ ہر جا جاے گرم دارد از منعمات ذوق وطن شمرد و ہر کجا پہلوے گذاشت قدم خورسندے بمسکن مالوف فشرد **قطعہ**

مقصد آرام ست ای کوشش مکن آزارما	بید ماغان طلب را جادہ ہم سرمنزلیست
شعلہ کار انزا نسخا گستر قناعت کردنست	ہر کجا عشق ست دہقان سوختن ہم حاصلیست

بالتماس شما نا چار تشکفیم اما باین شرط کہ تا مقیم این شہر باشد چراغ زندگیش از گرد باد دست حوادث محفوظ خواہد بود و دامن شیشہ طبعش بہ نشار صحت و عافیت مخطوظ ہر گاہ ارادہ ہستی دیگر نماید از احاطہ ما بر آمد مرزا بوجد تمام از جا بر خاست و آن لعبت فنا را بزیور مژدۂ بقا آراست کہ بعد ازین ہمین سرزمین را مایۂ بہار عشرت باید فہمید و طلب قبائل ننگ از وطن ممکن ست بہ بہیۂ استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامے پیش کشیدند بہ رغبت شوق تناول نمود و بر خصت آن حضرت بے مدد عصا کش راہ خانہ پیمود و در دو سہ روز خمار ضعفش بہ نشاء قوت تمام رسید و افسردگیہاے نقاہت بکمال صحت انجامید بمقتضاے الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال بر آن واقعہ گذشت عہد مشروط از خاطرہا فراموش گشت قضا را کاروانے بیرون شہر منزل نمودہ بود و رخت عزم سفر توران بست آن تنگ بضاعت متاع ہستی چون آواز جرس بال پیش آہنگے کشود و با غبار آن قافلہ پیوست **قطعہ** ذرہ تا خورشید وحشت نغمۂ این محفل اند ✻ ساز بے بنیاد ہستی اختیار آہنگ نیست ✻ شمع در آسودگی ہم میزند بال طپش ✻ کاروان زندگی واماندۂ فرسنگ نیست ✻ شوخی خود ہم برائے گل کفایت میکند ✻ در شکست شیشہ ہا رنگ احتیاج سنگ نیست اعتبارات شکفتن زین گلستان رفتہ گیر ✻ جادۂ رنگہاے گل بے نقش پاے رنگ نیست ہر کہ مے بینی بر سنگے ہمعنان وحشت ست ✻ وادی عمرست اینجا پاے رفتن لنگ نیست مرزا ظریف تبسم معاملہ کہ با بعضے از اہل قافلہ داشت خادم را فرستادہ بود بعد از مراجعت وا نمود کہ دیر و زحیرت افزاے واقعہ در آنجا گذشت و عبرت نما سانحۂ لائح گشت یعنے دیدہ روز ہنوز از غبار شام غرہ فراہم نیاوردہ بود روزے پیک با آن قافلہ در رسید و بے تردد

معاش چون شب کاف خوابی بر سر کشید فقا گبان آرام مصدع بیدارش نگردیدند و بخیال آسایش تفرقه جمعیتش نه پسندیدند چون ناقه محمل شب مهار ظلمت گسیخت و درای قافله صبح از دل آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شد که زیستی سرمایه همان وقت شام بار زندگی بسته و بی تلاش

نفس بنزل فنا پیوسته	ریاعی	هیچیم در هستی هوسی ریخته ایم
از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم	دل تا چه قدر بضبط ما پردازد	در آئینه رنگ نفسی ریخته ایم

بحر دشنیدن یاد عهد آن حضرت بمثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت بشهود معنی تحریر رسانید بی توقف احرام ملازمت به بستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش از انکه واقعه بعرض اظهار آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و بشوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز باریکه بر دند توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از زحمت عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند بصورت زنده ها توان گرانید و غباری که بادر فته را تا کجا دردیده ها نقش باید کشید بناموس وفای عهد یک سال جنازه می کشیدیم تا این زمان به فرش رسانیدیم الحق این تمثال قسم اعلی غیر از مرآت تقدس آیات ننماید و عرض این جنس کمالات جز بآن ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل تجلیهاست حق را در نقابات انسانی		شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجاست امکانی
به طوفان گاه پرتو کرده کم شمع محفل را		زهی افسانه غفلت زهی افسون نادانی
حجاب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا		نقابی نیست دریارا مگر طوفان عریانی
گناه دور گردیهای جولان خیالست این		که از منزل نئی بیرون و در صد دشت سیرانی
کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف		اگر این رمز دریابی تو نیز اسرار بخبر آئی
تماشا مفت قست امروز اگر در فکر خویش افتی		چه خواهی دید فردا چون کند چاکت گریبانی
چمنها شوخی از نازت فسلگها پرده سازت		دو عالم محو اندازت بفهم اے قطره طوفانی

واقعه نوبتی میرزا ظریف را در موضع کساے که از یکده گنگ مسافت شش روزه راه است و برای تجارت پیشگان عالم اسباب بعیشت گاه بسود اے ضروری پنج ماه اتفاق اقامت روی داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از انکه از غبار کسل راه آورد مقیمان آن سواد نمایه هوایش بگرمی تمام استقبال کرد و تحفه تپی پیشکش طبع بیدل آورد از پهلوی سود آن سرمایه هر روز نقد زیانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کلاے توانائی رنگ قیمتے مے شکست تا کیه بپاے دماغ به تهی مایگی نشکے کشید و جنس استقامت قوے

یکسان و سستی و افسردگی رسید قطعه
گرمی هنگامهٔ عمر تو پر افسرده است
یک شرر آتش در ینجا نیست خاک تفتهٔ
بر تغافل زن زنقد خود که مانند حباب
چشم تا وا کرده از کیسه بیرون رفته
نفس از سینه تا لب پر صد بالش تجال بر سر گذاشت

و نگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی برداشت با متداد سماجت مرض کرد تدبیرها در عرق خجالت شکست و خواص ادویه ها از یاس بی اثرے بطبلهٔ انفعال نشست مثنوی

چو مژگان فرو ریخت ضعف انقدر
که شد عضوها بستر یکدگر
چنان لشکر ضعف طوفان گرفت
که لب از نفس جنس بدندان گرفت
ز بس سعی هاره بجائے نبرد
عرق از جبین قدم می شمرد
وطن کرد جا زکوشش نارسا
بصد دشت رنگ از پریدن جدا
امید از نشاط نفس رخت بست
تنا بجا کستر خود نشست

شبی تلوثهٔ صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت و به جرأتی عظیم شبخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یاس از دستگاه ما دمن غارتگر متاع آرزوها بود بهمت زندگی از اجزاے مهلت نفس واپسین انتخاب مے نمود اضطراب نبض طاقت آن سو بخی مال طپیدن بال بسملی مے افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن افسانه بیخودے مے خواند ناگاه نسیم صبح با مداد نفس در رسید و بدم سرد افسون خوابی در دمید فراهم آمدن مژگان خلوت گاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه

قطعه
خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است
آئینه ها به پردهٔ سیماب داشته است
مژگان بهم رسیده و تا در کنار یافت
بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز برجاست و بوضع اشک پیشانی از سجدهٔ تسلیم آراست تا پرده هاے دیده فرش مقدم سعادت گردد پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت رواے مبارک نگستر انید و بنوائی ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان مبشر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمیهای رافت که ناموسگاه عالم الفت بحکم لقاء انخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بے اختیار شیوهٔ لطف و مرحمت و خوش باش که مداین کلفت نارساتر است از فرصت گلهٔ شرار و اشت لنگر این کدورت بی ثبات

شرار پرفشانی دود غبار رباعے
ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث
بر دل نهند کلفت رنگ حدوث
در محفل شوق ناز کیها دارد
شوخی آهنگ حدوث ✦ پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون لساط عبادت در نوردید

و محمل آرے آهنگ معاودت گردید فقیر آن روے زحمت زدا را به افسری فرق عزت از زمین برداشت و باشارت قدرت بشارت همان دوش عرش سایش گذاشت درین حالت شوخی اقتضاے بیداری نقاب غلبهٔ خواب بردرید و بجنبش دامن مژگان غبار آئینهٔ هوش مرتفع گردانید بے شائبهٔ خیال بمعائنهٔ حال پیوست کز سر صفحهٔ آن مقام میل نزول مے فرمود اما تا نگاه بتجدید تامل کوشد از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت بت از هم آغوشی طبیعت پهلو گرداند و بهجوم تلوا سه از مصاحبت اعضاے دامن افشاند **مثنوی**

حبان زنگیو نه دام تاب و پیچ است	طلسم رنگ چون بشکست هیچ است
بغیر از جوش رنگ و گردش تک	ندارد شادی و غم هیچ در جنگ

روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی با بشر فتانهٔ شگفتگی عنوان در رسید و به تحائف ریاحین اشفاق لساط انتظار را سرسبز بهار حضور گردانید **قطعه**

مژده اے دیدهٔ مشتاق تحیر آغوش	که عجب سرمهٔ نیرنگ کشیدی بکنار
یعنی از یک مژه وا کردن شوقت گل کرد	دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار
وا رسیدی ز حضور رخط مکتوب کسے	بسواد سے که نه آرد ورق لیل و نهار
آن همه نقش که حنیازهٔ حسرت می بست	خط حامے که بر د از دلت اندوه خمار
آن همه نالهٔ که از سینه برون تاخته بود	باز گرداند عنان در صفت نامهٔ یار

پیمانهٔ الفاظ سنجیده لبسر جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالبیده کیفیات این نثار دور بار گرد بساط نگاه و گاهی مقیم خلوتکدهٔ دل آگاه و دور و زی اگر بحسب صورت از مشاهدهٔ یکدیگر دوریم بمطالعهٔ معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی ست از لطافت معنی و صبا و باد محرمان خلوت آشنائی آئینهٔ معرض تماشاے جمال بهر صفت که برآیند کمال دربار اند و بهر رنگیکه جلوه نمایند قدرت اظهار خواب این طائفه یک پردهٔ روشن تر ست از مضمون بیدار روی این گروه صد نشاء رسا تر از دماغ هوشیاری **نظم**

دیدهٔ پوشیدهٔ ما عنیک مامی شود	در خیالات چون نگه کردم تماشا میشود
غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار	سینه صافی هر کجا روشن بیان ما میشود
خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود	در تامل رنگهای رفته پیدا میشود
دلیل صدق این همان	

واقعهٔ صحت پیام است که مشهود آن صحنهٔ وفا گردید و لمکاشفهٔ آن آئینهٔ اخلاص رسید در عالم مثال تهنیه ساز عیادت هر چند بعنصرے کار نه فرموده ایم اما با مداد ایثار صحت و انهدام عوارض کدورت ناتوانے نه نموده ایم **مثنوی**

اندیشه ز عیب ما شهود است | مرآت خفای ما نمود است | در غیب و شهود ما دوئی نیست
حق تابع مائی و دوئی نیست | پوشیده مباد کز تمثال آن رد | آئینه بود از گران لنگ

غبار اوهام و اشارت بستگیهای ضعف افسردگی انجام باعانت شفقت دوستیها باز آن زحمت بعهدهٔ طبیعتش نگذاشتم و بدوش نوحه که معراج همت ربوبیت ست برداشتم پس در هیچ حالتے آگاهے ما را از حضور غافل ندانند و هیچ وضعی بمعنی یاد ما از دفتر نسیان

مثنوی

سخن انست | ای ز الفت بیخبر ما از تو ایم | گر بدانے ورنه دانی ما تو ایم
آنکه با ماست آن تو ئی هشیار باش | خواب تا کے اندکے بیدار باش | گر معیت حرف را ثانیت است
نیست ثانیت همان عینیت است | شخص واحد چون زبان آرد بگفت | هم بگوش خود سخن خواند شنفت
چون زبان و گوش اسمای دوئی ست | سمع و نطق خود تماشای دوئی ست | وانمودن غیر انشا میکند
گفتگویت این تقاضا میکند | پس درینجا ما سوی حرفست و بس | قرب و بعدت هم بخود صرفست و بس
ای غرورت شوخی آهنگ خویش | رنگ عجزت نقشی از نیرنگ خویش | گر شکفتن توام طینت فتاد
نو بهار برگ عیشت کم مباد | در دمے بیماریت سازد خزین | نرگس نازی و محمور ریست این
ای شکست چینی از دامان راز | اضطراب جنبش مژگان ناز | غفلت خاوتکده عرض ظهور
ظلمت رنگ تغافلهای نور | محرم جیب تامل نیستے | تا بدانی اینقدر ها نیستے

الحاصل طومار مناقبتش بے پایان تر از انست کہ بسعی نامهٔ فطرت در نگارش آن توان پرداخت و پایهٔ قدرتش ازان رفیع ترکہ گردن بیان مقابلش توان افراخت اگر بہ تفصیل مے کوشید فرصتا تحمل نے گردید و اگر بہ بست مے پرداخت اندیشہ رنگ وسعت مے باخت ہر چند طبیعت نارسا از دفترے بہ نقطہ چشم کشودہ است و سر عنایم حصول معانے مے نازد و فہم ناتوان از بہار بہ نسیمی قناعت نمودہ و با بنساط تردماغیہا مے پردازد اما در یارا رشتهٔ وانمودن اعتراف قطرهٔ ہمتی ست و آفتاب را بہ پرتو استدلال

عجز سایهٔ فطرتے قطعہ

ورتپ خود سوخت اینجا گر نفس بیتاب شد | عرض اسرار کمالش تاب حرف و صوت نیست
بال عجز افشاند اما غافل از آداب شد | خامشی شور گمانے داشت گر طبع فضول
لب بحرف آورد و ساز جهل او مضراب شد | لاف آگاهے بجز افسانهٔ غفلت نداشت
آخر از عجز نگه بیدارے ما خواب شد | اشک شبنم فطرت تا نقش گوهر هم نبست

انتخاب بحر مے زد از خجالت آب شد واقعہ فقیر بیدل را آغاز بنای شعور بے امتیاز
نشاء عجز و غرور بہ توجہ جناب نیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور بہ نفس زدن بہ حیرت آئینہ
احوال می افزود نمید انست محرک سلسلۂ نفس کیست و باعث اضطراب بطبیعت چیست ہر جا
نسیمے در تصور مے وزید بوی بے خودی دماغ ہوش مے افشرد و ہر گاہ صدائے بہ تخیل میرسید
پیغام وداع شعور بگوش میخورد مطلع صبح توام طوفان آہ در نظر مے بالید و سواد شام بچشم
چراغان اشک بساط انجم مے چید پیوستہ چون ابر تصویر آمادۂ گریہ بود اما چشم خلق عرض
چکیدنے نداشت و چون نبض تپ زدہ ہمہ وقت بال بسمل مے زد اما گرد نالہ نے افراشت
روز و شب چون روز و شب باد و دود غبار عالم بے اختیارے ساختہ بود و سال و ماہ چون
سال و ماہ باگردش رنگ تحریر درد انستہ رباعی

درقافلۂ شوق دل حیرت گیر	آئینۂ تصویر جرس داشت بہ پیش
می نالیدم و لیک ہمان در دل	می رفتم و بیرون ز خودم راہ نبود

خویش بحکم ارشاد دو فسعی ہا مصروف مراتب انخفاد اشت بمعرض احوال اظہار ہزار
رنگ علم بہانہ می افراشت گاہے طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متہم می ساخت
و خرد را از جرگۂ مجلسیان بیرون مے انداخت و گاہے باہمنفسان عذر ضعف دلی
پیش مے برد و تنہائی را از غنایم حصول جمعیت مے شمرد و شیوۂ تسلی ہمعنان نالۂ بلبل
سر اسر چمنستان گردیدن و طریق عافیت ہمدوش وحشت گرد باد سر ہوائے صحرا پیمودن
واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار ہمان دانائے مطلق رباعی

گر درد عشق بوئے بردہ در صبر کوش	شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آہ سرد
تا نمی خون در جگر باقیست صرف رنگ کن	سوز دل چون شعلہ بے پردہ است از رو مرو
سوختم از اشک آن شمعی کہ در عرض نیاز	پای تا سر داغ شد اما زبان پرسید نکرد
پردۂ قانون الفت ہر نزاکت نغمہ است	تا نفس در شوخی آمد رفت معنی ہا نکرد
نالہ در کیش ادب سنجان ناموس وفا	نیست غیر از شاہدے نا قدر دانہا ی درد

پس از مدتہا ی ضبط این حالت چون بہ بلدۂ گنگ کہ پایۂ تخت ممالک اودیسہ است اتفاق
عبور افتاد و بر لب دریائے کہ کنار آن شہر واقع است صورت اقامت روے داد و روزے
در خدمت میرزا ظریف مقابلۂ تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فہم سطر استفادہ می نگاشت
درویشے از منسوبان جناب حضرت شاہ در رسید و بشیر دۂ لغتے غیر مترقب

مسرور گردانید که بزرگے تبازگے این سرزمین را آسمانے غرور و بخشیده و عنان التفاتش
بدین شما معطوف گردیده اجابت شوق درکار است و ارادت ذوق فرصت شمار فی الحال
آداب یکه مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تحصیل سعادت
کشودیم از کمال کرم چون آیه رحم دران اخلاص کده نزول فرمود و بگرمیهاے نظر خورشید
اثر ما را چون شبنم از خود رفته بود نخستین کلمه که ازان دفتر اشفاق بظهور آمد این بود
الحمد لله ما و شما در شهر باهم رسیده ایم فرصت باهمفت شوق ست و صحبتها
غنیمت ذوق رباعے

گردون صد فتنش هزار گوهر گیرد	اما عقد وفاق کمتر گیرد
مفت ست اگر بشعله هم درگیرد	چون شمع باین فسرده گیها صحبت

بعد ازان بعضے از آنچه که سبق محفل حال بود و نقاب تکرار از جمال اسرار برانداخت سخنے چند از زبان تقدس بیان ساعه فساعه
گردید که خیال مفسرین بسر اوراق برمش بار نسبتی نداشت و تصور متکلمین بعروج بیانش غیر از
ثرگان تحیر نمی افراشت هوشها پیش از مرتبه ادراک اجمالی بیخودے ساخته بود و زبانها
پیش از پرده گوش بساز خموشی پرداخته مرزا با اینهمه تحیر و جوش این محیط قدرت به معذورے
قطره اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت بموهومی ذره بال عجزے کشود از فرط تحیر سر
بپاے مبارکش نهاد و زبان قصور مراتب نارسائی عرضه میداد که چهل سال تتبع
ثقات مدرسه فضل کرده ام و از تفاسیر چنین سند تحقیق بدست آورده اگر علم اینست
آه از اوقاتے که به کسب بے تمیزی گذشت و حیف عمرے که بهرزه مشقهاے غفلت
مصروف گشت شعر

درین غفلتسرا عرفان ما هم نازکی دارد	سراپا معذرتش گشتن و دیگر نمیدانم

آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر بیک جنس اصطلاح مے بود زبان اعیان بخشش
اختلاف عبارتها نمے فرسود اینجا هر لفظے بر جمال معنے تحقیق غازه ایست موضوع جلوه
خودفروشی و هر سازے بشوخے آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشے
خاصه قدرت آن که ساز حقیقت قدرت ست و قانون اسرار عزت نغمه از تصنع عبارتے
که با آهنگ نقصانش سرایند و مقدس از تکلف اشارتے که بمضراب کمالش دستایند
بے پردگے نغماتش غرض استعداد سازنده است و بے نقابے مقاماتش سوختهاے
خلوت نوازنده یعنے آهنگ مجردی بچندین جنجره رنگ خیال مے گرداند و نواے
مطلقے بهزار زمزمه بال شوق مے افشاند و باوجود زیر و بم جمل و شعور هیچکدام آن خارج

سخنے نوازد و با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاهی هیچ یکے غلط نمی پردازد **مثنوی**

درین بحر پر کسوت ما و تو	ز بانهاست چون موج و گفتگو
ولی جمله از شور خود بیخبر	بوقت خموشی نماید عیان
ز هر موج پیداست شور دگر	که در کام دریاست چندین زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثرے موافق عوام فطرت ست نه مطابق همت خواص سعے مقام کہ خواص را بے تکلف الفاظ معنیها منظور ست و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور در رتبهٔ کلام تا به حضیض نقصان نرسد طبع عوام را از حبل مطلق نرباند و در تو آفتاب تا جبهه بر خاک نه مالد رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال ذاتے جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن مقصود ظلم ست و اگر جمال سخنے از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم مدرسهٔ حال از ابجد دبستان قیل و قال تتره باید فهمید و در موز خلوتکدهٔ یقین از حرف و صوت مخفل وهم و گمان سبرا باید الدشید

قطعه همین زمست که عرض غریب خوب نرشت	نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار مے بیند
همان آئینه مے بینی طراوت مایهٔ گلها	چو بر آئینه پاشے کلفت زنگار مے بیند
دل هر قطره گرداب ست غواص حقیقت را	تامل در بن هر موگریبان زار مے بیند
حباب اکوه همدست ست حولا نگاه آزادے	سر شک از نارسائی دشت را کهسار مے بیند
حقیقت سطر ننگیست کز نقص و کمال خود	یکے اسرار مے خواند یکے اظهار مے بیند
یکے از صد طپیدن بوی وحشت در نمی یابد	یکے در نقش پا هم صورت رفتار مے بیند
تفاوت گر نباشد مقتضای سازفطرت ها	چرا شکل دو پیکر چشم احول چار مے بیند

نفس ها دل خط الفت پر سپیماست عاشق را	بر همین جاده تا منزل همان نار می بیند
خیال آئینه ها در دیده دیدار می بیند	نگاه شوق پیدا کن تماشا با تماشا کن

تو هم سامان حیرت کن کز دو وحشت گاه نیست	دو عالم جلوه راست ولی بصر و شوار می بیند

الحاصل رشتهٔ عقیدت ها در همان صحبت مایه دار گوهر خلاص گردید و صفحهٔ جبین ها از همان ساعت سبر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضاے صحبت سلسلهٔ معاودت به تحریک آور سیر زاقدے چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همنان غاشیه تسلیم بود و با لفت نقش پا لیش جبهه روانی مے سود ناگاه عنان سستی بضبط توجه کشید و دست بطلبے گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بر بے در دهاے شمار سیده ایم و لقب تحسین نه بهنان خانهٔ خیال رسانیده مے باید ما را شریک

احوال و اشغال خود بیدار نمود و رقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل بر نگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش انخاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم در خور حوصلهٔ مستان نشاءی پیماید و شاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب میکشاید پس بمطالعهٔ توجهات دعا گو را سرفراز حضرت نمود و زبان فضل ترجمان باین دعاے بیریاے کشود که ظرف بخش حوصلهٔ خطر تها به کمال مشرب استعداد رسانا و وسعت

آغوش آگاهی محیط بساطت کلی گردانا د	نظم باعث کمنظری ما عرض استعداد نیست
قطره دریائے ست کز شوخی نگیرد دامنش	گر نه باشد دانه آفت دانهٔ تشویر ما
عافیت ها ے کند خرسن سر پے کردنش	رشته ها اینجا ز ضبط خویش موج گوهر اند
حکم دل دارد نفس هم گر نباشد شیونش	گنج گردد خاک اگر پیمانه از عرض غبار
لعل بخشد سنگ اگر روزد دو شرم خندیدنش	شمع را در خلوت فانوس نور دیگر است
ای خوش آن بیدل که پاس از الفت خود نشکند	پوشیده مباد که این آگاهے انتظار

عالم غفلت باگر شے از اهل جذبه و سلوک رسید و در صحبت هر یکے بهمان ضبط آداب و ستر حال مے کوشید غیر از طبع حق شهود شش هیچکس معماے این کیفیت نفگافت و خود مرآت غیب نمایش معنے این اسرار از دیگرے منکشف نیافت و همچنان آثار قدرتی که ازان نشاء کمال به ظهور مے پیوست در مقام دیگر صورت وقوع نه بست بحکم الفت تنهائی که رفیق این وحشت سرشت از لیست هر چند اقبال سعادت حضورش یک دو ساعت پیش مساعدت ننمود و آن نیز بحسب اتفاق گاهگاهی بود به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عاشش مصروف نسبت خود به معاینه مے آورد و اگر گاهے در غلبهٔ شوق نظم و نثرے از طبع قاصرے ترا دید بمطالعهٔ اصلاح آرا میرسید صله اندوزان این جنس مراحم بر پاے مے گردید که نشاء موزونے فزاید ازین کلام سرخوشی پیام روشن ست و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف اوضاع این گرفتار بحر سلسلهٔ تحیر باز آد گے و بے تعینے مے ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بے نیازے ادا مے فرمود ربا عے

آن کس که جبین سجده فرساند	اگر منظور کرم بود جا دارد	خاکست نظرگاه فروغ مه مهر

آئینهٔ تسلیم اثرها دارد ❊ روزی در حالت شفقتهای بیدل خلاصهٔ کرام میر عبد السلام
که با آن حضرت نسبت اخوت داشت سجدهٔ تقریب بعهده لب اظهار گماشت که اگر این قسم
قابلی به صحبت ارشاد منقبت بار قبولیت یابد بعید نیست که بلال فطرتش به کمتر زمانی
عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی رسائی شهرت پذیرد زبان تبسم عنوان
فرمود او از آن طائفه است که ازلاً با فضل حقیقی جوشیده اند و ابداً احوال شان در تتق
انوار غیب پوشیده تربیت مائل انبیا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان
حقیقت انوار ولایت لاخوف علیهم از آئینهٔ ظهور شان جلوه فرما و هم لایحزنون از سیمای
طینت شان چهره کشا ما را با ستفاده طرفین ودلیت هم بهم سپردن ست و با ستعانت یکدیگر سعی
استکمال پیش بردن آخر کار بے فضولی خواهشها حق بمرکز خواهد رسید و بی تردد جستجوها ہے

جاده سراز منزل خواهد کشید غزل

ای خاک بے نوا چقدر رنگ داشتی
ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشتے
بنشین که آسمان بخیال تو پست شد
اے گرد عجز این چه علم بر فراشتے
آفاق سوخت برق جنون خیز دعویت
عنبر شرار این همه آتش نداشتے
کلکت بروے صفحهٔ امکان غبار سخت
آخر خطے که بود کز بر هم نگاشتے
بسیار ریش رفتهٔ از خویش باز گرد
جائے قدم زدی که ادب هم گذاشتی
نکتهٔ حسن اگر بستایش آئینه پرداز و در خور

جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ کوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود ننگ توجه
کمالست بر چهرهٔ منظور کلف نقصان جائز داشتن و شرم میلان اگاهی دامن مرغوب بخراش
قصور انپاشتن ذرهٔ موهوم در غبار نیستی جبههٔ تسلیم نا پیدائے مے سود گرمی نگاه آفتابش آئینه
چشمک عروج زد و دو قطرهٔ معدوم در قعر نا کے بر شحهٔ متبرنی پیوست برگزیدن اقبال محیطش
کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوش پرتو جاده هم کم از ماهش نباید شمردن و
قطره را که محیط سامان بزرگے بخشد خرد بد جلگے نام نتوان بردن لطف

ای سبا آئینه گرد د تغافلهای حسن
رشته وارے از زمین یاسر بالا نکرد
وی سبا تخمیکه از بے التفاتیهای ابر
خاک شد در زیر رنگ و جوهرے پیدا نکرد
شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب
خود بخود در هم شکست و با سے سود انکرد
گر همه رنگ ست موقوف بهار جلوه ایست
در همه بویست بے گل بال شوخی وا نکرد

همچنان کز حسرت دیدار مے بالد نگاه | ناله را هم خبر هوائے قامت رعنا نکرد
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا | کیست منظور تو شد کز علم استغنا نکرد

نکته حکم الفقر الفخر و احد بنا سبت محرمیت جهان یکیست یعنی حضور نشاء وحدت که دران مقام نیاز اعتبارات رنگ مغائرت نیافته است و توهم دوئی پرده ناموس یکتائی نشگافته بحسب لطافت آشنای آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند خبر طرح استعارات شود معنی نیندا خته و بیگانگی طبائع از یکدیگر باعتبار تشخصات خبری ست یعنی امور عالم کثرت که درین چار سوء خراجناس مخالفت اشکال و الوان بهم نچیشیانند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان بعرض اظهار نرسیده بسبب کشافت نمای این موقع اگر بهم چشم برصورت خودی کشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو مے برند چون شعله قدم بر جگر ما زدها نمی سپرند ازینجا متحقق ست که ناقص طبیعتان دبستان کونی از فهم کمالے درسگاه الهے دور اند و پست فطرتان طبائع ادنے در درک حقائق اعلے معذور کشف معین از لطیف مطلق چه دانماید و رنگ تکدر از صفائے آئینه چه پرده کشاید **غزل**

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس | بر زمین گیرست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند | زین عمل فرسوده طبعان هوس پیما مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند | وحشت احوال مجنون دیدے از لیلی مپرس
فکر شوتا یابی از نیرنگے سعی نشان | از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس
هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر | خبر حدیث گاو خر از مردم دنیا مپرس

آدمی ریشه استعداد یست با بیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی اورا کی ترکیب اخلاط از هم بستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشار شیونات ذاتیه با افعال و آثار اسماء صفات ابدی مراتب شمار ترقی و تنزلست ولا یزال در عرض مدارج نقص و کمال بے اختیار دور و تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور بآزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی ازل ست در کمال جدائے و کشافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال سواصلتے در نهایت بے معرفتے و ناشناسائے جهل عوام در علم حقایق بعلت نارسائے و ناقوانے و بیگانگے خواص از موضع کثرت اثر بے توجهیست نه نادانے

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بآستان نه پردازد از بے نیازے منصب عزت ست و مقیم آستان را دوری بنسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت ست طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور پس هر فردے از افراد الهی و کونے محیط اسرار خودست بکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این تیر که از خود برآمده بدیگرے تواند رسید

نشاید قطعه

گر زر جوشیده است اسرار دل — چون به بینی زر زرست و دل دل است
ورهمه از ریشه است ایجاد و گل — ریشه یکسر ریشه است و گل گل ست
نبات مجموعی اینها گل است — گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
سخت بی پرواست حسن از یکدگر — هیچکس محرم نوای غیر نیست
هر یکے در گلشن خود مبتذل است — روزے مرزا ظریف ازراه
نقدے که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم ست چون فقیر را با بے نوایان عالم بی اختیار جوشش میدید و با خاکساران فنا ناگزیر اختلاط مے شنید شکایت مضمون طومارے بعرض آن حضرت کشود و گله تحریر نسخه بچشم معنی سواد و انمود که این زیانکار نقد آگهے ناممکن ست با بے معرفتے چند که متلبس فرقه تقلید اند مے جوشد و به گمان سودے که خرجش ان متصور نیست در تضییع اوقات مے کوشد یا آنکه اینجا عرفاے محفل یقین از سطر نگاهے درس معنے بکمال مے رساند و کملاے مدرسه تحقیق به نقطه اشارتے از سبق ماسوے ورق میگرداند کم وقتی ست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این نفیس تا ملے نکشد اگر بهره از شعور داشته باشد مے باید دامن فرصت از دست نگذارد و بے حضور این دولت عنقاے نفسے بر نیارد در خانه آفتاب به پرتو چراغ پرداختن چقدر خجلت نورے است و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دورے تغیر التزام این شیوه بجز فوجه محرومے چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه

بے قصیده چه میتوان نمود غزل

همچو ساغر مے لبب داریم و مخموریم ما — با کمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
یک زمین و آسمان از اهل خود دوریم ما — پرتو خورشید خود در خاک نتوان یافتن
سخت پا برجاست جهل ما مگر طوریم ما — در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
چون مه نو سرخط عجزیم و معذوریم ما — با وجود ناتوانے کس بگردون سوده ایم
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

خوشتر یار است چند انسیکه محبوریم ما	صفت سازبندگی گر غفلت و گر آگهی ست
بیش نتوان یافتن کاری که ماموریم ما	بحر در آغوش و موج ماست محوی بر کنار
کارها با عشق بی پروا ست معذوریم ما	اشارت معنی بشارت باین مضمون آئینه ارشاد

پرداخت که دانا را از سطر هلال عرض نسخهٔ کمال نباید خواست و بر ریشه نهال دامن گلچینی نشاید آراست در آئینه ظهور انسان که تجلی گاه مرات اسرار ست و مظهر رموز افعال و آثار انظار بر هر صفحه متعلق آنی ست و گل کردن هر رنگی موقوف زمانی اما پوشیده نیست که بنای فطرت این نقش بنیاد به کمال متانت و استواری و بساط طینت این خاکساری تراد در نهایت صافی و هموارے اما جوانے مقتضے بے پروائی ست و گذشتگی مستلزم رسائی امید که او قالش بهیچ وضعے تغیر جمعیت نه بیند و اشغالش در هیچ حالتے تحت غفلت نگزیند و دماغ آزادیش سرخوش جرعهٔ ذوقیت ارزانی نشاد و دو بالاے و ساز بے تعینش سیر آهنگ زمزمهٔ شوقے مژدهٔ اقبال عروج نواے در مقامیکه زیر و بم دانش و جهل بر یکدیگرے پیچند و صاف و درد اقرار و انکار باهم می جوشند این متهم نسبت نقص و کمال چون نگاه شرم نگونے افروخته بود و چون شعلهٔ خموش چشم بر نقش یا دوخته نه چون نگاه شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعلهٔ خموش حرارت آرایش زبانی

غافلان سرگرم طعن و محرمان ست شنا	من همان آئینهٔ حیرت پرستیهای خویش
خلقے از مشت غبارم آسمانها در نظر	من بچشم نقش پا حیران زنستهای خویش

چون میرزا از مجلس برخاست کرامت آهنگے ساز شفقت زبان نوازش آراست که اے محبوب قباب عزت نگاه ظاهر بینان در تمیز کیفیت احوال غبار آلود کلفت ناآشنائیست و فهم لفظ آشنایان مدرک معنی اسرار بپایهٔ عجز و نارسائے کسوتے نه پوشیده که چشم هر کس نقاب یقین کشاید و بر رنگے نجوشیده که امتیاز ها از عهدهٔ تحقیق بر آید جائیکه آفتاب آئینهٔ ماه پرداز دیده ها ناچار معذور حیرت نگاهیست و هر جا لمعهٔ انوار قرب بساط دوربینے چیند تصور ها ناگزیر شبه سیاهے اگر طبایع بکنه او ضناعت و ارسد جاے اعتقاد ست نه محل فضولے ارشاد و اگر هوشها بر فراطوارت پے برد عالم تسلیم ست نه گستاخیهاے تعلیم میرزا را در همه معذور باید داشت و رقم کدورتے بر صفحهٔ خیال نه باید نگاشت آنجاست ناصح با عتقاد و خود مصروف ترغیب کمال ست و

منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هر گاه مدعی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنا مربوطے الفاظ نباید رنجید و هر جا حاصل جست وجو ها غیر از وصول مقصد متصور نیست از تقرس رفتار تنحرف نباید گردید رباعی

شاه از تو بمقدار حشم فضل اندیش — درویش به اندازه ورود ارزش
هر کس بمخیوارت همان در خور خویش — الحاصل این ناکس جهان اعتبار

للقصه کسی از طلبت غافل نیست

بهمین نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردید و این مشتی گیاه بے مقدار از رشحه سحاب توجش آبروے قدرت طوبے بهر سانید. هم در خور بزرگیهاے کیهاے اوصافش بود که ذره را به آفتاب بے ستود و قطره را محیط و انمود و هم از قانون عاطفتهاے اوست که امروز ساز بیدلی بهزار آهنگ استغناے نازد و خرمنے نالہ بیکسے به چندے نوا علم بے نیازے مے افراز د خانهٔ سجده خرام عزم نفس آرائے و ادی تا بسوا د صفحهٔ دیگر میدان جبهه سائے طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تاملے نیزند تا در اوراق عنصر دوم زبان به تقدیم شکر کشاید قطعه

تا بهار زندگے دارد سر و برگ نفس — مو بمو یم آشیان سجدهٔ تسلیم اوست
مرگ هم زان آستان مشکل کہ سازد فاتحم — هر قدر خاکم هوا گیرد همان تعظیم اوست
با وجود محفلت از سازم نمیالد دوے — گر رجا گر خوف آهنگ سجود و بیم اوست
رنگ گل تا شوخے سنبل بهار آلوده است — انچه از اندیشه ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمه نگاه تامل حقیقت سوادان تهمت غبار بے توجهے مباد و او عنان توجه فطرت نزادان کلفت ضبط بے تاملے مبیناد که هر چند آئینه مداد این تسوید یک قلم مدد وه چراغ صحبتها روشن ست و ساز شیرازهٔ این اوراق کسیر به تار قانون استفاده مزین آما آغاز و انجام عنصر اول سمینت اقبال احوال طائفه ایست که در یقین آباد اعتقاد بیدل بقدر مراتب کمال به ذات حقائق آیات شان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل به صفات اعلے درجات ایشان متعین کرامت تحریر خامه که بنقطه از شرح احوال شان قرگان تامل تواند کشود و سعادت رقم نامه که مسطرے از کتاب او مناع شان سواد معنے روشن تواند نمود نظم

اے بساط معنی روشن کہ ز حرص شعرا — خاک جولانگه اسپ و خر اهل جاه است
وے بساط نسخه که در مکتب تشویش طبع — روسیاه اندر از مدح وزیر و شاه است

صلهٔ اشتیاق گدا لمیچ زمضمون بلند — گر همه پای سبا فلاک بفرسد در چاه است
مهج معنی این سست خیالان دریاب — تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است
مادح اهل صفا باش که در علم یقین — وصف این طائفه تفسیر کلام الله است

پاکی دامان عنا زیب کسوت تمکین نشتے کہ بہرزہ تازے افسون طمع خاک راہ اغنیا بر فرق ناموس سخن بہ بخت و صفاے گوہر بے نیازے کہ طراز فطرت دریا ہمتے کہ بہ تلاطم امواج احتیاج آبروے معنی دریاے ستایش دونان بہ بخیت اگر فہم معنے بہ درجات نشاۃ تنزیہ نرساند جز درکات علم شیطانش نتوان شمرد و اگر کسب کمال ایصدد

محفل تقدس نخواند و ترنگ ضلالت ابدی باید مرد **مثنوی**

ای کہ تعریف سلاطین کردہ — مشق تعلیم شیاطین کردہ
ای شیاطین ہر شدت ردیت سیاہ — چیست تعلیم شیاطین جز گناہ
فہم طبعت مدح شاہی پیش نیست — کان ہمہ تخت کلاہی پیش نیست
امتیازی تا بدانی شاہ کیست — این قفس پروردہ دہم جاہ کیست
بر سرش افتادہ آن زرین رخام — آمدہ پایش بہ سنگی تخت نام
تخت سیم و افسر زرین و سنگ — او چو آتش در میان آن دو سنگ
فی الحقیقت آتش ست آن شاہ نیست — لیک ہر آتش پرست آگاہ نیست
برق دین و خرمن ایمان تست — قرب این آتش بلاے جان تست
گر بہ بزم شاہ قرب اندیشہ نیست — بیگمان زرتشت کافر پیشہ
نیست ہرگز حق پرست آتش پرست — رفتہ گبر آفریدہ دنیت نزدست

نکتہ کمال حق منزہ است از عبارتے کہ بکوشش صرف مبالغہ ثنائے و تقدس ازین معنے کہ در ثنایش دقت و ہم کشائے اگر بہ انجمن مدح خاصانش بار توفیقے تواں نے یافت حصول دولت سعی لحظے امیدوار و اگر بہ محفل وصف مقربانش راہے تواں نے شگافت وصول مقصد اقصے شمار کہ آشنائے وضع این گوہر سرشتان بہ رمز تمکین محیط و ارسیدن ست و محرمے اسباط این غنچہ خسپان بہ عالم جمعیت بہار آرامیدن زبان در مدحت ارباب دنیا خزالود گیہاے اغراض دنیوے ندارد و در وصف صفات این طائفہ غیر از چاشنے لذات معنے نے شمارد و در ان محفل بمقتضاے غلبۂ حرص یکسر مبالغہ نریا متصور دو درین مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوہ گر پس حیف عبارتے کہ از سعاے ارادہ اش نام جیفہ برآید و افسوس معنے کہ از آئینہ لطافتش مدعاے کثیف چہرہ کشاید اضنیا ستایاسے کہ سرشتہ

قیل وقال بدرس سعی توفیق رسانیده اند عنان همت شان بنعت احوال ارباب فقر باز گردید ذکر محبت این سرچشمهٔ طهارت آلود گیهای بیان ست وستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاهیهای زبان

مثنوی

جاه شان حق تحت شان حق بلکه حق — وصف آنهای که شاه مطلق اند — یک قلم موصوف اوصاف حق اند

خلعت نیرنگ حق پوشیده اند — از جهان خاک تا معراج حق — لسکه با فقر او فنا جوشیده اند

تا حدار ان جهان نیرزد ال — شوکت شان راعلم آراستن — از سر دنیای دون برخاستن

تا توانی دستگاه گیرودار — کشور آرایان ملک ذوالجلال — خاکساری شان کلاه افتخار

بی تکلف شاه درویش اند وبس — پاسبان قصر دولت بیدرنی — اوج عزت انفعال برتری

سجده طغرایان پیشانی نگین — در سجود دولت خویش اند وبس — از خم تسلیم خاتم آفرین

الله الحمد از مدایت حال **بیدل** حیرت تا کل

را شهود سعی این نیرنگ شربان نه آن قدر از وهم پرداخته که رنگ آمیزی عالم صورت نیک توجه پسند د و لمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان نچندان از هم گدخته که از آلایش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوشه چینی خرمن اکرام شان بی نیاز حاصل کائناتم واز زلهٔ اندوزی مائدهٔ انعام ایشان سیرچشم نعماے موجودات پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت ملتوے بود تا حال از تجلیات اندیشه اثرے صورت تفرقه ام روے نه نمود وبعد از استفادهٔ حصول این دولتها تا امروز به صحبت کاملے که راه معرفت یافت نعماے افادهٔ واستفاده به سعی مشترک واشگافت بلکه در هر سخنے که ماموردرود گردید جز به تو سعی خود شمع آن بساط ندیده و بر قانون اسرار هر محفلیکه توجه گماشت غیر از زمزمهٔ شوق بیدلی نواے دیگر نداشت بهمه حال اثر پرورد آن توجهات خورشید تاثیرم ونظر یافته همان لمعات آفاق تسخیر

غزل

گرد عجزم خوشخرامان سرفرازم کرده اند — سجده داری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگے از شوخے ندارم حیرت آئینه ام
این قدرها گلرخان بتسلیم نازم کرده اند

صافے دل بیخودے پیمانه در کار داشت
کز شعور هر دو عالم بے نیازم کرده اند

نیستے سر چشمهٔ طوفان بشستی بوده است
چون طلسم خاک خلوت گاه رازم کرده اند

پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم
این زمان یک ناله نیرنگ سازم کرده اند

سجده فرسود خم تسلیم او ضاع خودم
هم زجیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشیست سرتاپای من
سخت حیرانم بدیدارم که بازم کرده اند

از هجوم برق تاریهاے ناز آگه نیم
اینقدر دانم که رسمے بر نیازم کرده اند

چیدلیهایم دلیل امتحان بے غشی ست
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

عنصر اول
تمام شد

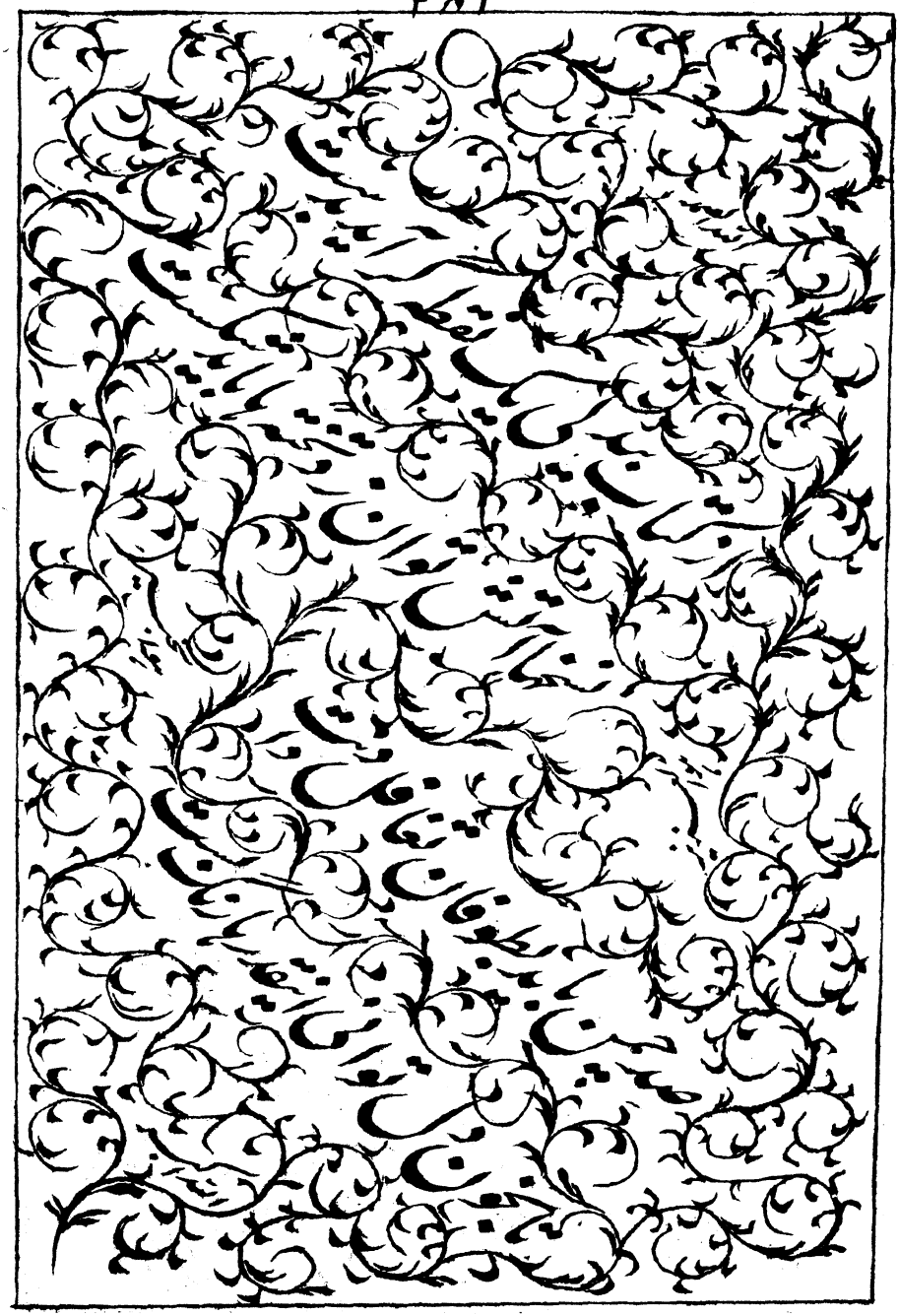

به عون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

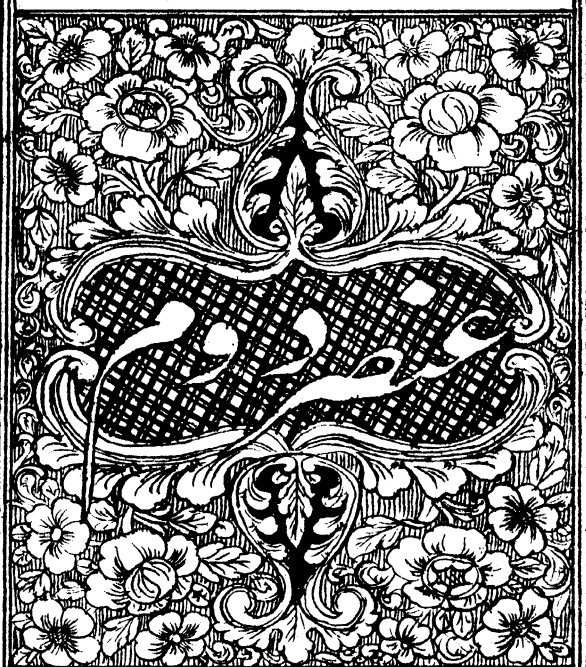

در مطبع منشی نول کشور طبع مزین مقبول اهل جهان شد

عنصر دوم روائح شگفتگی بهار عالم منظوم

ونسائم فیض غنائم فوائد معلوم

بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامهٔ **بیدل** در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته بر میگرداند و نواهای از خاطر رمیده را بازبه محفل بیان می خواند هر چند پرزدنهای نفس عمر لیست در گرو کتاب معانی افشاندن ست و تحریک زبان تبازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخه بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یادی میرساند واز سر خوشیهای نشاء بعضی استفاده که مخموری نسیان مبیناد پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد اعادهٔ تازگیهای باین آهنگ هفت قانون گفتگوست و تمهید پرفشانیها به این انداز غنیمت پرداز آرزو

غزل

تا درین محفل تامل ربط حال ریخت — ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت
ورنه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام — قلقل وهمی ست کز مینای قیل و قال ریخت
نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد — رنگ از رو ها پرید و صورت تمثال ریخت
در عدم نارفته توان بوی هستی یافتن — فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت
دستگاه ما همان در خورد سامان فناست — شعله چندانی که رفت از خویش رنگ بال ریخت

آیا نیکه اعداد مقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد در گذشت و باستکمال فرصت شمارے سال عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد نالهٔ در دبر داشتن گردید و شعلهٔ طبیعت بسبر گرمی علم معنے افراشتن پیچید شوق جنون جولان هنوز در قید گاه مکتب پاے در زنجیرے تاخت او خیال طوفان سامان همچنان تبا ملکده الفت منور میساخت یکی از طفلان همدرس اکثر اوقات قرنفل زیر زبان گذاشتے و به اندازهٔ تکلم در نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش شمامهٔ همنفسان در بوے بهارے غلطید دوم تحریک برگ گلشن داغ هم سبقان بر شمیم خلق می پیچید فی الحقیقت آن شمامهٔ شوق انگیز در ایجاد روائح منظوم بیدلے نفس رحمانے بود همان نکهت بهار آمیز در شوق پرورے داغ سخن بوے یوسف معانے داشت تا آنکه روزے استشمام موزقانے پیامش به کیفیت این رنگ سراز نقاب طبیعت برآورد و در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه گل کرد رباعی

یارم هرگاه در سخن می آید — بوی عجبش در دهن می آید
این بوی قرنفلست یا نکهت گل — یا رائحه مشک ختن می آید

قماش آگاهان نزاکت سعنی را شهرت این رباعے از حریر کارگاه عالم خیال آگاه گرد انید و نکهت شناسان بهار فطرت را بوے این نافه بجنون زار جهان تعجب رسانید بعضے بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضے بحکم تعبد فرضاً دامن بهتمام انکاری شکسته همه رشبهٔ آئینه دار یقین که از رشته ضعیف تاب انتظام چنین گوهری غریب در نظر می آید و از ریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید می نماید در آن هنگام معلم درسگاه فطرت سرشت شعور این معنیم بخشید و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید که اطفال دلبستان کونی بیشتری کودن طبیعت اند و نی سوداران عرصه امکانے اکثرے افسرده همت و خود فهم این کوزه نان بسیار سخن خروشیدنست تا قصور فطرت بهانه بردوانکار نجوشد و بقدر رسائی این افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم افضا فهانپوشد در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم پردگیان خیال اند و عین الکمال شاهدان انجمن کمال

قطعه تلاش معنی اگر خاص انبساط خودست — چه لازم ست بهر انجمن سخنے تکرار
دگر قبول کسان دامن هوس گیرد — مباش ایمن از آشوب رغبت و انکار
شراب در خم اگر محو جوش خود باشد — تنزه است ز تشویش صاف و درد و خمار
کس از بهار لطافت ندارد آگاهے — اگرچه ساز لطیف است عالم آثار

عبارت سرمه فغانست لیک گوتیغ — تا لبی که خموشی ست منشا گفتار — صدا آن اثری ناتوانی طاقت
دمانده شور قیامت زپرده کساد — هوا آنهمه ضعف فراخ دعجز نمود — چه دنگها که ندارد بعرض اظهار
ولی خلائق ازین رمز سخت بیخبر اند — زبس در آئینه رنگ دیده اند بهار — فروغ آئینه دل که سیکند باور
همین بشمع وچه حاجت منصر انوار — اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن — که کوس وحی توانی زدن بناخن جا
نزدگی آینه دار جهان جسمانیست — کشا فتی بهم اندوز و فربهی بردار — خموش باش گرت سازد رگ شیخی نیست

که دوخته است بزرگے بیجه ودستار — پس از مطالعه عبرت نامه طبائع مدتها معنے از پرده غیب باهمین

عبارت میرسد عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید واگر بحکم بے اختیارے درعرض بیان مے آورد آئینه تمثال بفسون قدما روشن مے کرد بارے درین پرده صفاے گوهر طبیعت مغتنم میدانست وباین لباس علم دستگاه فطرت مے افراشت الحاصل این رباعے راز کارزناے موزونی خود مے داند واز همین چهار مصراع عنصر مزاج شعله افسونے

مے خواند **غزل** — حاصل تخم ضعیفیست انچه خرمن دیده — وی شراری بود اگر امر ز گلخن دیده

اند کے معنی سواد نسخه تحقیق باش — ذره سو هوم را خورشید روشن دیده
ناتوانے کسوت این کارگاه حیرتم — رشته بود انچه اکنون جیب و دامن دیده
این قدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است — خیرتے را انجمن ساز تو و من دیده

فصل همان سال نسخه اکتساب ورق اشتغال ظاهر برگرداند و مطالعه اسرار دل پس زانوے تفکر نشاند دران احوال هرگاه اندیشه بیرنگے پرداز به عروج هزارے مے پیوست وشوق بی نشانی آهنگ دربرده تخیل کیفیتے نقش مے بست بیخواست مصرعے چون هلال ازاوج طبیعت جلوه مے فرمود وبے تامل معنے چون قوس قزح ابروے رنگینے مے نمود چون شغل بے تعلقے با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل مے گماشت اکثرے درعالم خیال جلوه ها کرد اما سرے بشوخے اظهار بر نیاورد واگر بعضے بر جاده بیان تیز گذشت موصول سر منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تالیف آن جنس نتایج گردید وبمرور فرصت نسخه چند شیرازه اتفاق نقوش وخطوط بهم رسانید هم ازان هنگام سعی طبیعت باشیان پرداز طائران افکار ماموریست ومشاطه فطرت بتازه طرازے پردگیان اندیشه مسرور از انجمله دارد واستے که درضمن بعضے احوال از پرده تامل بظهور نموده بود در ذیل فوائد صحبتها از

تق بیرنگی چهره و قوع کشود به جلوه گاه تحیر رسے آرد تا سر بهن گردد که خیالات بیدلی نیز عالمے دارد

قطعه انچه کلکم مے نگارد محض حرف و صوت ست	هوش مے باید که دریابد زبان بیدلی
گر همه حیرئیل باشد مرغ فهم اگاه نیست	تا چه پرواز ست محو آشیان بیدلی
گوش دل در حیرت آئینه خوابانیدن ست	بے نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پرست	سجده مے خواهد حضور آستان بیدلی
اعتبارات جهان اژکاهشم افزوده است	صفر اعداد ظهورم از نشان بیدلی
چشم می باید کشودن سرمه کردن آمیست	ناله کم دارد ورد آئی کاروان بیدلی
از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر	یک نفس جیدست بحر ایجاد کان بیدلی

واقعه روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جماعتی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند و بکوت نگاه شرم جبهه ها بپاے تعظیم یکدگر مے سودند با تفاق سخنے وداد و خوشه دار صد دل در یک سینه آرمیده و تبالیف نسخه اتحاد چون ریشه هزار سر در یک گریبان و اخریده نبض آرزوے از پیش آهنگان طپش خیال و نه رنگ تمناے از سبقت اندیشان افشاندن بال نفسها یک قلم صرف افسون شفقت فروشی و اندیشه ها یک دست محو

آداب اخلاص کوتسی قطعه	مگذر از انجمن الفت ارباب صفا	که همه عشرت بسیاخته جمع است اجما
ثمره دوخته آرایش فانوس خیال	نفس سوخته کیفیت شمعست انجا	ناگاه خامشی نفسے شمع افروزے

محفل سوال از پرده جوشید و نیز مه پردازی ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار وجود ست و نور لامع انجمن شهود چه شایسته جمیع کمالات کونی و الهیست و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهر یکه زیب فرد کمال باشد کدام است و بچه نشان که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام فرمود قدر دانیکه انتهاے طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او از روے از مالاشیاے کماهے دلیل نبرگیاے این گوهرست و فرده رایت ربی غرض تحصیل همین جوهر هم سخنے ماعرفناک از علم بے نهایتش سبقی و هم درس من عرف نفسه از دفتر تعلیمش ورقے تلون آثار صفات بالضاف جوهر تاملش قابل انکسار عبودیت و تقدس اسرار ذات از رسائے نشان تعلقش سزاوار استغنا ربوبیت خواص اشیا سبے حکم تجربه اش هوهو و کیفیت اسماے بی واسطه تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیده که این سرمه

چراغ خانهٔ او تواند بود و سر خوشیهای عیش ابد محو دماغیکه از سن باده پیمانه نصیبی تواند بود

غزل

چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی — کدامی پرده چشمت بست کز تحقیق وا گشتی
نگه گردید آغوش وداع حق شناسی ها — سراپا وصل بودی چشم واکردی جدا گشتی
کدامی غول در صحرای گمراهی دلیلت شد — کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی
غبار هرزه تازیهای غفلت شد سراپایت — ز معنی سرمهٔ ناکرده حاصل تو تیا گشتی
سرت از تاج کرّ مناگرانی داشت ایغافل — که فرش انتظار سایهٔ بال هما گشتی
غنای مطلقی را داغ صد حرص وحسد کردی — بخود سختی تامل کن چه بودی وچها گشتی
مبادا ز ورق کس عرقهٔ ناقدر دانیها — که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشتی
حباب پوچ مغزی نقش بستی آخرای گوهر — ولی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی
بفهم نیستی آئینهٔ اسرار هستی شو — چه قدر ذره دانستی بخورشید آشنا گشتی

همدران صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم بدر آورد و بقدم جبهه سائی راه نیازی سپرد که هر جانوائی از ساز محفل اعیان متصاعد ست هر چند محرک آن جز مضراب ارادت حق نباشد و مطرب آن غیر از زخمهٔ آهنگ مطلق وهم وخیال امّا در پلهٔ میزان تامل بر خفیف و رزانی که بهم سنجیده اند تفاوت ها علت اصولی دارد و هر زیر و بمیکه متعین است گردانیده اند سراز پردهٔ سببی برمی آرد درین صورت زمزمهٔ انائی منصور قابل تحسین از چه کمال ست و نغمهٔ فرعون خارج قانون آفرین بکدام وبال یعنی هر دو از یک مقام سرائیده اند و از هر یک همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استغناکده ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و قبح مجردست و متعین صفات مدح و ذم بالذات نامفید اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجه اعمال و افعال است ولیست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب استقلال

نظم

فضای عالم تحقیق را غباری نیست — تو هم تو در من تا چیان کند تنگ و تاز
همین یقین و گمان گرد شوخی دارد — که رنگ ریخته پیچ و خم نشیب و فراز
ز حسن و عشق درینجا نمی توان پرداخت — بغیر حوصلهٔ آئینهٔ غرور و نیاز
بساط پردهٔ یکتای از نوا خالیست — خروش همت خلق ست این قدر غماز
مباش غافل از افسانه های استعداد — که نیست ساز جهان را بغیر ازین آواز

دعوی که از کثرت اسباب جوشد بعیدست از صدق حضور وصدت وحدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند

مقرونست نفی خواطر کثرت هستی مجرد قرار ریشه داری سراز تخم وحدت بیرون کشیده است وکثرت گیرودار اغنیا به پیوند چندین شاخ وبرگ عرض تجمل دیده در مرتبه ریشگی صورت تحقیق تخم محالست ودر هجوم شاخ وبرگ معنی تخم تیز وهم وخیال چون وحدت جهان ثبوت ست وکثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند وکثرت نگاهان بی اختیار سرزده تاز

امید وبیم ریاضی	در تلزم تقلید که جوش صورت	هر موج بصد رنگ طپش جلوه گهرست
اما در عالم شهود اطلاق	صد بحر وهزار موج وکف یک گهرست	منصور که سحکم بی تقیدی

فقر محرمیت اسرار یقین داشت وهیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خونش از جوش عرض یک رنگی نیاسود وتا غبار خاکسترش همان پرافشان نوای یک آهنگی بود فرعون که از خامکاریهای تعلق غنا باغرور اسباب شوکت می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال درباخت هرگاه دفتر گیرودارش در آب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات برگرداند وبی اختیار درس امنت برب موسی وهارون خواند

قطعه هوش چون شد آشنای اختلاف زیروبم		چون صدا پرواز سر آهنگت از جایی برد
گرشوی محرم نوای پرده تمکین ساز		کی فریب نغمه نیرنگت از جایی برد
عالم اسباب دار وشور چندین انقلاب		صلح گر از پا نشاند جنگت از جایی برد
خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش		ورنه طوفان شکست رنگت از جایی برد

درمحفل وحدت شمع شهود جز یکی متحقق نیست پس تو اختلاف از کجا به ظهور پیوندد ودر بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز نشو ونماست ناچار هر برگ هزار رنگ مه خندد پس کذب لازم کثرت نمائی ست وصدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه اظهار غربت از فقرا بی فروغست دعوی غیب از اغنیا دروغ جمیعکه غیر حق چیزی ندیده اند ونداند خود را به کدام صفت منسوب نمایند وفرقه که خرباسوی نیند وخته اند در دعوی عین چرا منفعل برنیایند اینجا درستایش استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق لوکشف الغطاء ما ازدت یقینا مخبرست ودر نفرین انقلاب یعنی تفرقه عالم تقلید کیف کان عاقبت المکذبین مشعر

قطعه سلطنت سرمایه توحید نتوان ساختن		یعنی اینجا رشته اظهار وحدت درهم است
خاک هستی را به سامان طراوت گل مکن		لغزش پا از مقیمان زمین های نم ست
اعتبار غیر بسیارست در اسباب جاه		با فقیری ساز کاینجا ماسوی حق کم ست

رنگهای این چمن یکسر شکست آماده اند | ای اسیر رنگ نیرنگی بنای محکم ست
عبرت حاصل کن اے غافل ز نخل میوه دار | چون تعلق بار دل شد دوش استعفا خم ست

مدعا این مقالات یکی از آئینه داران معنی اخلاص که بخار خار حسرت دیدار چمن از روے ترتیب داده بودند و باندیشهٔ لقاے فردوس تماشا در تمنا ها کشوده رقعه بصد تسکین خم اوضاع نیاز پیچیده و هزار رنگ نقش پیشانے تسلیم بر روے هم چیده نزد آن شمع شبستان معنے فرستاده و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داد فرد

بتوان دگر کلبه بایم شبی را روز کرد
بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده است

پس از مطالعه روے التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه سرافراز ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی برآرو بے تکلفانه حوالے درخور مدعاے سائل بر نگار بمضمون آنکه تو هم نقش بوریا خواب مجمل راحت کیشان و تخیل کلبه و کاشانه نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا سادگیهاے نقوش امتیاز نگارخانها در بردارد و غبار ویرانے وهم وطن از عمارتے دیگر سر برسے آرد حضور بے خودی ما را بسیر بساطے دعوت نه نموده که به تکلیف هوش سنج وداعے باید کشید و شهود حیرت به تماشاے گلشنے از خود نبرده که به تشویش جنبش مژگان از انجا تواند واگردید قطعه

ای هوس معذور کو بیدست تنگا پیهاے فقر
عشرت جاوید معدومے مهیا کرده ایم
پرفشانی صرفه در مژگان هم نگذاشته
رخصت جمعیت ست آغوش تا
واکرده ایم + درین مقام که ما جمعیت دل ساخته ایم هر چند بر دم شمشیر باشد لقصور محو بستر هاے نرم است واگر همه در آتش نشسته ایم چون دانع پهلوے آسودگے گرم ازان سوا گر شوق مائل پروازی ست افسردگے بال جائز ندارند واگر آرزو دامنے برزده باشد کنده بر پاے طلب نه گذارند بجز دیر شوقے بردل معنے منزل آغوش کشود و این قطعه بے تامل از عالم موزونے جلوه نمود **جواب قطعه**

خود بیا و حال ما منگر که در ملک فنا | روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است
کلبه و سواس ست و نقش بوریا نیرنگ طمع | کار ما با شیوهٔ صدق و صفا افتاده است
بوریا و کلبه را در عالم ما بار نیست | هر کجا ما ئیم نقش مدعا افتاده است
کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن | در بساط فقر ما بینے چها افتاده است
تا نخواهد سوخت از ما بر نخواهد داشت دست | نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنے وحدت رسانید و کامهای تحقیق

مذاق بچاشنی این گفتگو مستلذ و اقبال تحسین گردید بسایهٔ دستهای بال هما بر فرق نیازم گسترانید ندوبالتفات زبانهای فاتحه نوا ابواب عالم سعیم بخشید ند

غزل

یارب آن معنی پناهارا بغفران شاد کن	خاک ایشان را بنور قدس فیض آباد کن
یک نفس گر صرف مهر بیدلانت کرده اند	هر دو عالم را در و دیوار شان از شاد کن
سایهٔ دستیکه از شوق دعا بر داشتند	در ریاض خلد برگ طوبی و شمشاد کن
هر چراغ کز مزارشان کند کسب فروغ	پرتوش را تا قیامت دور باش یاد کن
زندگی از ذات شان پیرایهٔ صد لطف داشت	حشر شان همدوش رحمتهای فضل ایجاد کن

فصل در بلدهٔ پٹنه وتاق معارف اتفاق مرزا ظریف که آب وگل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل وکمال بود دیدم و بلندی و رواجش زیر دیم لغات وحید و جمال سررشتهٔ ملتاب معمارش بشیرازه نسخهٔ حقایق منتهی وحضور سایهٔ دیوارش روشن سوادی کتاب آگهی گاهی از عبور بالغ کلامان چون بیت بلند معنی شوق انشا روگاهی به ورود عالمی نگاهان چون خانهٔ چشم شمع انجمن و زانوار تماشا

قطعه

از بام و درش وسعت مشرب گلبوش	با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقهٔ زلف یار خورشید نگار	چون خانهٔ آئینه تجلی آغوش

واقعه روزی مرآت جمال اسکے وکیانی شاه ابو الفیض معانی که حسن لطائف اسرار بصافی طبیعتش می نازید ونشاط دماغ افکار در سایهٔ علو فطرتش مے بالید هم زبان قصر ارشاد را جذبهٔ همت سلوکش مانع پستی نزول وهم پایهٔ منظر اخلاق را تهذیب مدارج الطوارش معراج حقیقت قبول با جمعے رفقاے موزونی صفات وندماے رنگینی آیات آن بیت راز نیت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را بسامان بهار فیض مزین گردانیده

قطعه

آب گوهر خاک بنیادی که آنجا اهل دل	صافی آئینه ها باهم مقابل کرده اند
فیضها فرش مقامی کاین سعادت روشان	در تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گرهمه بر کوه و در تابیده اند این اختران	سنگ را آئینهٔ کیفیت دل کرده اند
هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است	ذره ها در خانهٔ خورشید منزل کرده اند
تخلخل بنیای شان صوت پر و بال پریست	گشته لیلی پرده در تا حرف محمل کرده اند
هیچ رخنے در اساس گاه شان پیدا نیست	از کشاد یک مژه صد حل مشکل کرده اند

نفی وهم اثبات آگاهیست کاین حق مشربان | حق نمودار از شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از هر دست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی سے افراشت زمزمهٔ عندلیبان معنی را سیر سامان چمن تحریری پرده های گوش بود و شعلهٔ آواز موزونان حقائق نواسرمایهٔ چراغان انجمن هوش روشن گفتگوها نفسے چند بسیر مراتب عالم مثال کشید و عنان انفاس به جادهٔ پیمائی این وادی لطافت معطوف گردید گاهے آفتاب دریدهٔ ذره چون نگاه خانه سے کرد و غبار تنگیش نمے افشرد و گاهے کوهسار در سوفار سوزن رقص جل داشت و رشته داری پهلوے وقت نمے خورد همچنان دریا در طبع صدف لباط پیکرانے سے پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت سے داد هنگام برق انگیزی شعله زبانان سوزدن و سحر آمیزے سخنے بیانان حیرت افسون نسیمکه خمیدگی در بند بندش لب طمراقبه چیده بود و هجوم حیرت به کیفیت دوام استغراقش داهل گردانیده آتشگرے دف پیکرش با اهتمام گرم جوششهاے دود تنباکو و همدمے نے قلیان پردهٔ تخیلش کوک زمزمه هاے افکارت هوا از اسماے اسمے تاثیرات آنفاس بحکم طبیعتش ماثر واز آیات

قرآنی سخنے جعلنا نوکم راے بسخن مفسر مثنوی

طلسم خیال نگون پیکرے | زسر تا قدم یک کمان کمان
زهر مو نهال خمیدن برے | لبے گوشه گیر نی استخوان
نفس کز لب او عنان می گسیخت | رگ و پی زشاخ کمان می گسیخت
یک رشته پیچیده چندین گره | کمانخانه پیچش انگیز و بس
زگردن نبودش نشان آشکار | سر و سینه یکدست چون کوکنار
سر و زانوش را بهم دوخته | زبان تا نه جنبد بعزم مقال
سر و گردن و پا و زانو بهم | فرو رفته از هر طرف در شکم
سرش را بگردن کشیدی بپا | ز ضعف آن قدر بار چرکش گران
سر و سینه و پشت خارش تلاش | سراپاش ناخن بذوق خراش
بهر عضو صد ناخنش گشته گم | زبان شمع خاموش کاشانه اش
صدا خازن صرفهٔ سینه خار | گلوتنگناے نے چرک دار
چو خشخاش در پوست آوازه او | بلیغے بچندین فغان می کشید
چو قلیان پی آب صوتش نفس | باین وضع لان کمانش هوس

خمیدن برے | زسر تا قدم یک کمان کمان
نفس کز لب او عنان می گسیخت | رگ و پی زشاخ کمان می گسیخت
یک رشته پیچیده چندین گره | کمانخانه پیچش انگیز و بس
زگردن نبودش نشان آشکار | سر و سینه یکدست چون کوکنار
سر و زانوش را بهم دوخته | زبان تا نه جنبد بعزم مقال
سر و گردن و پا و زانو بهم | فرو رفته از هر طرف در شکم
سرش را بگردن کشیدی بپا | ز ضعف آن قدر بار چرکش گران
سر و سینه و پشت خارش تلاش | سراپاش ناخن بذوق خراش
بهر عضو صد ناخنش گشته گم | زبان شمع خاموش کاشانه اش
صدا خازن صرفهٔ سینه خار | گلوتنگناے نے چرک دار
چو خشخاش در پوست آوازه او | بلیغے بچندین فغان می کشید
چو قلیان پی آب صوتش نفس | باین وضع لان کمانش هوس

زسر تا قدم یک کمان کمان | طلسم خیال نگون پیکرے
کمانها به ضیق نفس کرده زه | لبے گوشه گیر نی استخوان
خدنگش همان جستن تیر و بس | رگ و پی زشاخ کمان می گسیخت
شرر سوزنے چند اندوخته | کمانخانه پیچش انگیز و بس
به طبل شکم میرسیدش دوال | سر و سینه یکدست چون کوکنار
غنودن به برگان زور آزما | زبان تا نه جنبد بعزم مقال
که بردی بخاکش شرر موکشان | فرو رفته از هر طرف در شکم
زبس داشت با خار خار اشتلم | ز ضعف آن قدر بار چرکش گران
مگس در دهان جوش پروانه اش | سراپاش ناخن بذوق خراش
زبس خشکی پردهٔ ساز او | زبان شمع خاموش کاشانه اش
نفس تا کشد صد کمان می کشید | گلوتنگناے نے چرک دار
شرر وار سر از جیب غنودن | بلیغے بچندین فغان می کشید

بدر آورد و به نزاکت صدا های تار نگاه نوائے سر کرد که شناها از لطائف و بساطت کارگاه
مشاهل بیان نموده اند پرده حضوریش بی شائبه بروے تا علم کشوده عمریست که ناظر پردگیان
این خلوت خانه خیالم و مشرف تماشاے این انجمن تحیر آل صحراے حیرتے بمشاهده ام
رسیده است و قضاے قدرتے به مکاشفه انجا میده که بے نهایتی سعی او هام را نقد رسائی
به دامن هدایتش ریختن ست و بے پایانے جهد افکار را دستگاه اهتمام به پیشگاه آغازش
آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازست و نسیم این سواد یک قلم لامکان پرداز و آئینه
تحقیقم روشن است که لذت انکار چندین درجه برلذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان برفرق
هزار باغ و بهار قدم مے گذارد و معنی غامض این کتاب ناگفتنی ست و گوهر وقت این معما

ناشنفتنی نظم بفهم راز گوش هوش مهیا مدار گوش خس — که این حرف نکو بار شنیدن برے دارد
به گلزار خیالم جلوه ها آماده است اما — گل آغاز رنگ و صبح آنجا دمیدن برنمیدارد
بروی هر دو عالم بسته ام ژرگان و معذورم — بهار در نظر دارم که دیدن برے دارد

شاه حقیقت نگاه سطرے بسمے انشا فرمود و گفت وقتے با هم بلذات افکارے که خاصهٔ
اولیاے سلسلهٔ شماست رسیده بودیم و چاشنی ازان مائدهٔ حلاوت فائده چشیده یعنی
به مواظبت چشم بستن در سر حقیقت حال میکوشیدیم و در قباب وضع مراقبهٔ اسرار
غامض چرت پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت این افکار از لذت ثبت
بکلے مستغنی ساخته به یقین انجا سید که طبیعت از لذت انکار البته درگذشته است تا باین نعمت
موصول گشته درین صورت سیر گریبان سیر پارا تیر به نهایت دامان میرساند اما نا مساعدی

مرور زمان از نیم راه کمر وزانو باز گردانید

نظم اگر حقیقت انکار بے تمیز بیاست — درین حدیقه گذار آبیار آگاهیست
کلید باب معارف ز کوکنار طلب — وگر مراقبه ها الفت سرزانوست
بسعی فکر دلے خون کن و بهار طلب — دماغ نازه به برق خیال و وهم مسوز
بچرت غنچه شو و کام انتظار طلب — مقصود از سر گریبان به فکر تحقیق خود
کمال وقف شعورست فهم کار طلب

افتادن ست نه از سر گرانیاے بے حسے و رو سر زانو دادن و مدعاے
تامل بکنه معنے وار سیدن به غبار ژرگان بر فرق بینش پاشیدن معنے تفکر
غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره کشا درین تماشاکده

به فسون تخیل خواب بطبیعت نباید گذاشت و به فریب تفکر دامن از جنگ فرصه نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب را به خیال مشاهده نمودن از تازگیهای محرومی نگاه است و از شنیدن مکشوف سعار اشیدن دلیل وقتهای فطرت کوتاه نظم

دیده را ترک هوسهای غنودن شرط است
ورنه اینجا رگ خواب از مژه نزدیک تر است
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار +
وضع گل آئینه پرداز بهار و گرست
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صور است
نکتهٔ طینت آدمی بگم الناس بنام مخمر غفلت ست

و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجا مش آثار کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی مے سپرد آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تامل مے افشارد هوشها بهد بیخودی غنوده پس در سیاهیکه شعور باین تنگی رست و ساز شهود باین غنیمت آهنگی هفت چشمیکه بهجت منصوبهٔ بیداری پرداز د تا سرمایهٔ تماشائی که ندارد تا سرمایه در نیاز د فرصت شناسان ذوق حضور را در این انجمن استیام دیده ها جبارت سخت المی ست و پریشان تاگردن سوے

مژگان صعب مائے **غزل**

سبک تازست عمرای دیده ترک سرگرانی کن
نگه را اندگے روشن سواد جلوه خوانی کن
کند تا کے فسون خواب پیش از مرگ در گورت
به بیدارے علاج چشم زخم زندگانی کن
درون بیضه جز افسردگے دیگر چه میباشد
چمنها وقف پرواز ست سعی پرفشانی کن
چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد
آئینه دار کور یست و مژگان خوابیده اگر همه فتا لبش چراغ زیر دامن باش. دلیل بے نورے بهمه حال اگر بنجیه هاے مژگان از هم نتوان گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر باین پینهٔ افسرده شمع نگاهے نتوان افروخت به بلغمی زاغ و زغن باید فروخت +

نظم

چشم خواب آلوده کلفت خانهٔ دلسته است
سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
در همه آئینه دار گوهر راز دل است
یک کف خاکش کن و در رگذار باد ریز
زندگی بیداریست ایثار جان پاک کن
صورت مرگ ست رنگ خواب بر هم باد ریز
رنگها در پرده تحریر مژگان خفته است
هر چه مے خواهد دلت زین خانه بهزاد ریز +
مدعا عنیست کز سعی نفس غافل مباش
بر اثر ها مے تماشا هر چه باداباد ریز

در حالتیکه زمزمه هاے ساز آن صحبت بگوش امتیاز مے خورد استراز شوقی چون نوا نیم از جنگ هوش می برد تامل حیرت به تخیل گرمنی به غواصی محیط تفکر بسته بود و رنگ گوهر سر برگرهٔ زانوے تحقیق نشسته

تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرت و لسق تعمیرش منتظم چندین کیفیات حکمت راه تفتیشے و انماند و از شبهات تعلق جهل برآید که اینجا مثال و مشهود پرده کشاے اسرار چه کیفیت است و خواب و بیهوشے نشاریاے ساغر کدامین مصلحت ناگاه با لقاے سمے توجه جذبهٔ بشام فکر بوے سلسلے واکشید و از جمین اطمینان وسته کلے فراهم چند مدتها آن شمامهٔ اسرار به ضبط ودیعت کدهٔ دماغ خیال داشت امروز به حکم عطسهٔ بے اختیارے علم افشاے حقیقت افراشت قطعه

این خانه بفیض آئنه دارست کمال
افسانهٔ جهان تعالات بیدلیست
درس آشناے دانهٔ دیگران نیم

الهٰی رفت شوخی حالات بیدلیست
ای شوق گوش باش چه انکار وجد و حال
هر نغمه صد هزار قیامت جنون نواست
در عالمی که ساز کمالات بیدلیست
این نکته از کتاب خیالات بیدلیست

نفس ناطقه که سررشته اشارت معینش به عالم لاهوت بندست و ریشه گل کردن عبارتش به آب گل ناسوت تعلق پیوندست هر چند تماشاے گلشن اسماے وصفات بچندین رنگ و هم وظن مشغول مے دارد ممکن نیست که حضور الفت آباد بے رنگے بگلے از دست نگذارد غنچهٔ همیت اسرارش از ریاض تقدس در حیرتے کشوده است و به خیال رنگ و بوے کثرت آغوش نگاهے وا نموده مقدمهٔ خواهش فراهم آوردن آن درست بر روے ادراک و امتیاز نقاب تغافل افگندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز

غزل

گل چیدنی + خواب یعنی از غبار خود نگه دزدیدنی
کبر و ناز و آئینه نقشیکه نتوان بست هیچ
ما و من تعبیر خواب دیدن فا دیدنی
صدره از کم وسعتیهاے ظهور افگنده ایم
برنخ عالم نقاب از یک ثمره پوشیدنی
ساز هستے و عدم بست و کشا دچشم ماست
خواب و بیداری ندارد پیش ازین فهمیدنی
زانکه این شاهد سراوق تنزیه از تماشاے

انجمن ظهور میل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم مثال مے گذارد و این عالم اسم مرتبه ایست که در ان مرتبه انقطاع گلین از آشوب کینیات صور صورت نه بسته است و به انفصال مطلق از تعلقات توجه خیر و شر نه پیوسته هرگاه بساط این پایه توهم در نوردیده به خوانگاه پردهٔ جلال که جهان بے تمیزی مطلق

موصول گردید نظم

پیش چشم تو عالم اجسام
به غنودن مثال مے گردد
غره تا سایه مے کند افشا
مهر و راغ زوال مے گردد
فرصت افسون گردش چشمیست

سه اینجا نه سال سیگردد	به نگاهے درین تماشاگاه	رنگ چندین جمال میگردد
بی تکلف بلغزش مژه	دو جهان پائمال مے گردد	پوشیده مباد که سیر صورتهائے

خبر در پرده غنودن میسر نمے شود و آن حالت وداع هوشیاری ست با حصول این تماشا هنگام چشم از خواب کشودن یعنے قرب نشاء بیدارے در پرده غنودن توجه عوام که عبارت از قوتهائے ادراک ست منهوز دامن از غبار تمیز درنه چیده است و در هنگام چشم از خواب کشودن همچنان شعور کیفیات اسماء و صفات به قوت تمام رسیده بنابران این مقام را رنج جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطه عالم ارواح و اجسام تعین گردانیده اختلاف احکام مثالے و انقلاب صورخیالے ازین جهت است که بعلت ضعیف تمیز اینجا صورت اشیائے کماهے نقش ننشسته است و نقوش لوح صفات برکرسی کمال شهود به نشسته چون یقین شد که بیدارے آدمی شعور کماهیت در معرض تجلیات کمال و مثال هیولائے نسبت آگاهے در تحقیق بے پردگیهائے جمال و خواب تفے این هر دو اعتبار به حکم غلبه حقیقت جلا پس عالم مثال نتیجه ضعف حواس و قوی ست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ناهیات اشیاء و مرتبه روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمند جذبه بیچون و چیرا

غزل

ذات یکتائے مثال و جسم نامی بیش نیست	جلوه اینجا شوخے و وهم خرامے بیش نیست
چون نگه در دیده صید الفت خویشی و بس	ورنه این بزم تحیر حلقه دامے بیش نیست
دود سودائے دوئی تا چند پیچد در سرت	اینکه مے سوزد دماغت فکر خامے بیش نیست
خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم	موج این صهبائے حیرت خط جامے بیش نیست
این قدر فرصت ندارد این جهان تا آن جهان	از نگه تا چشم بستن نیمگامے بیش نیست

نکته شخص بے تعقل به تخیل این دو گام اعتبارے از عالم غیب نازل انجمن شهود ست و از اشارات گاه هویت مائل شهادت آباد نمود تمیز جمع ادراجات اسماء و صفات حاصل غبار انگیزے این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشا همین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید اگر روزے چند به حسب مزاج اشغال صورے خوانش میسر نیاید یعنے سفینش بمطالعه اسرار پیرنگے مدد نه فرماید نسخه جمعیتش بهزار تفرقه آشفتگے گراید و اختلال گسیختن از شیرازه ربط مزاجش چهره نماید در آن حالت طائر آشیان گم کرده امید بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلے از دست داده سرگردان

دادی اضطرار و وحشت از امتحان کدهٔ طبایع جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی بهمین اتفاق حواس و قوی ست و پیکر جمیع قدر تها درین نشأ مستعل تر از حقیقت هیولے نقوش صفحهٔ ادراک که هنگام غلبهٔ این کیفیت چون سرخط موج سراب یکسر نقشوش سواد الوح امتیاز چون پردهٔ شب یک قلم تیرگی نقوش

غزل

زان جهان تا غافلے آگه ز جاے خود نه‌ٔ
زین مکان تا بر نیائی در سراے خود نه‌ٔ
نغمهٔ قانون زارت آلتوے صوت و صداست
بے حضورے خامشے محرم نواے خود نه‌ٔ
در قدم آئینه دارد حسن نیرنگ حدوث
تا نگردی آشنا پیش آشناے خود نه‌ٔ

هر چند هوش را از نتایج جمعیت حواس ست در پردهٔ تحقیق راه نیست تا سر رشتهٔ تدبیر این آشوب در یابد طبیعت بیرنگ نسبت ناچار رسائل سرگرانے و بیدماغے مے گردد که شاید باین بهانه ثمره باهم آرد و با من آباد تسلے شتابد اگر شے درین عرصه رخش خیال تاخته اند و علت آشوبش طبیعت بیخوابے محض شناخته اما بمعنے بیخوابے پے نبرده اند که آن اضطراب و سراسیمگی جداے مرکز حقیقت و دوری همان سر منزل جمعیت

نظم

تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه گم
تا نظر وا دامن لیلے نے گردد جدا
خرد حقیقت هر چه مے بینے غبار بیش ست
خاک بر سر مے کند نظاره تا آن جلوه نیست
نکته طفل رضیع که در دبستان عالم تعلق نهوز

درس نقشبندش ابجد ست غیر از هنگام خواهش غذا جمیع او قاتش بمشق خواب مصروف است و مفید معنی بسبب ضعف حواس و قوی آن قدر ربط با علایق اسباب ظاهر ندارد ناچار هر نفس به جیب حقیقت اطلاق که عالم باطنے اوست سرے مے زند و نفسے مے شمارد چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب وجود غافل نیست بمفتاح اقتضاے جوع در گنجینهٔ شعورش میکشاید و به این ترتیب قوے و تقویت حواس بامداد اغذیه داشته به هر قدر قوت تمیز هم میرساند از ان نشناسد که بے نیازیهاے قوهٔ اساسیست و در شمے نماید تا مرتبهٔ بلوغ که کمال تعلق اشیاست نیز ان خواب و بیدے ارش بسباط اوضاع تفاوت در می نوردد دگفتهٔ ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال و مساوات میگردد غافل مباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث با غوش رحمت قدم گرمخیتن است و از انقلاب کشایش مجاز بدیل جمعیت حقیقت آویختن یعنے تسلیم احوال و اضال بحق

بے تکلیف مراتب گفتگو و وصول بمقصد حقیقتے بے تصدیع منازل جستجو غزل

سخت سودا ہوم است نقش پردۂ اظہارما — حیرتست آئینہ دار پشت و روے کارما
چون نگہ در خانۂ چشم خیال افتادہ ایم — سایۂ مژگان تصور کن در و دیوارما
ریزش خون تمنا گلفروشیہاے رنگ — پرفشانیہاے حسرت بلبل گلزارما
نوحہ پرپرواز دارد کوشش ما چون سپند — کز گداز بال و پر وامے شود منقارما
چون شرر وحشت تماشاں دکان فرصتیم — چیدن و امان رواج گرمے بازارما
شمع محفل درکش و چشم دار و سوختن — فرق حیرانست در اقبال تا ادبارما
با ہمہ پاس اعتبار عافیت پرہیز دی ست — ہا کجا در خواب غلطد دیدۂ بیدارما
قطرہ سانانیم اما موج در پاے کرم — دار و آغوشیکہ آسان میکند دشوارما
غربت ہستی گوارا بر امید یستے ست — آہ از روزے کہ آنجا ہم نباشد یارما

نکتہ از بزرگی پرسیدند کہ خواب افضل ست یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت وفوقیت دلیل غالبیت ہرگاہ کیفیت نسخۂ وجود کہ منقوش رموز این حقیقت ست بہ مطالعۂ استحان در آید و تامل چنے بہ خیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانیہاے مغلوب بے تامل روشن ست و معنی قوت غالب بے گفتگو مبرہن

غزل

گرد تخیل دو سراب ست ہستیم — از لطمۂ دو موج حبابے دمیدہ ایم — بیداری میان دو خوابست ہستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایہ سایہ ایم — اندیشہ کہ در چہ حسابست ہستیم — یعنی طلسم نقش بر آبست ہستیم
مضمون حیرت چہ کتابست ہستیم — سرمایہ وقف غارت و امید محو یاس — زوشن نشد دو نسخہ من جز سواد وہم
یارب چہ جنس خانہ خرابست ہستیم

نکتہ غیب مطلق مرتبہ ایست کہ باعتبار مفہوم مجاز حقیقت اختفاش نامیدہ اند و عیب اضافی نشان کہ بحسب لیاقت ناعالم ادراکش متعین گردانیدہ و عیب مثل لطافتی موسوم مثال بہ حکم میلان کثافت آرائی و عیب مصدر کیفیتے منقوش احسام بمقتضاے کمال کثافت یعنے ختم مرتبہ پیدائے پس غیبت مطلق یعنے حقیقت حقائق خفاے محض ست و منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذات و عیب اضافی خفاے متعین یعنے اشارت مطلق اسما و صفات و عیب ممثل اشتباہ ثبوت ظہور و عیب مصور شہود یعنے حس و شعور

غزل

ہمہ عیب ست شہود اینجا ست — حملۂ اخفاست نمود اینجا ست — اصل ہر سوسن و گل نیرنگست
خبر ہمین سرخ و کبود اینجا ست — شعلہ خاکستر محض ست آخر — نبردے گرسے و دود اینجا ست

توان سلوهٔ مطلق دیدن	اگر این پرده کشود اینجا نیست	اعتبارات همه اوهام اند
تو عدم باش و وجود اینجاست		

الحاصل از در فیض معانے رنگین شبهت آغوش کیفیت بهار کشوده بود و شور عبارات تمکین بر در و بام چاشنی تبسم سحر انده و سر انجام صحبت ندکر معنے و آر استگی کشید و در گفت و گو ها بحرف نشار بلے تعلقے ختم گردید هر یکے از حضار مضمون از خود رفتنے بجلوهٔ تقریر رسانده به تحریک زبان آزادے بیان

بال بے نیازے فشاند	مثنوی	شور وار استگی عنان انداخت
لفظ و معنی بهم گرومے باخت	خامشی گشت یک قلم آواز	شد قفس چون سحر پر پرواز
قدمے جلوه داد دامان هم	نگهے ساز کرد مژگان هم	تا نفس شوخے معانی داشت
دل به فتراک پرفشانی داشت	تلزم شوق مست طوفان بود	معرعهٔ صبقه موج سامان بود

رشحه ازان امواج برین تشنه مزرع تمنا بضاعت سحابے کرده ریشه خشک مغز قلم گل چار برگ این رباعے بعرض شگفتگے آورد رباعی بیدل ز غم و نشاط دوران بگذر ازبیش و کم مشکل و آسان بگذر در گلشن دهر چون نسیم دم صبح آزاده وزے داهن افشان بگذر

نارسائیهاے جرات تقریر به ادب گاه صفحه تحریرش گذاشت و با مید عطیهٔ اصلاح در نظر معنے شهودش عرضه داشت پس از مطالعهٔ ساغر نگاهے بگردش التفات آورده بوجد سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از فحواے این کلام بوی صهباے کمال مے آید و صفاے این الفاظ آئینه حسن متانت مے زداید از جاده انصاف درنباید گذشت که بازین صغر سن مایهٔ سخن بذاق گیرار ساندن آثار نباے ندرت ست و در مرتبهٔ ریشگی پهلوے نمونجلهاے بلند زدن دلیل آبیارے قدرت برین سلسلهٔ خاموش غافل منگرید ازین طوفان حیرت خروش بے خبر مگذرید بعد ازان محیط فیض با مواج تحسین زبان ترحم کشود و بعبارت این دعا صلهٔ دوام شوقم عطا فرمود که یارب دماغے کامل اثرت برفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد شخص فطرت به سپر دازے این چار آئینه آفت چشم زخم مبینا رباعی بیدل سخن از جهان مطلق بشنو از قید سر آبیان مطلق بشنو گر نی اگر از تو گل کند از حق دان تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

فصل وقتے مرزا قلندر بر لب حوض روانی ساگر که صافے زلالش نسبت قطره بگوهر رسانده بود و آرمیدگیهاے امواج سراپایش در آب گوهر

گوهر خوابانده شوق بال افشانے مرغابیانش بر بنقار نسر فلک شجر تشنگی مے چکاند
و شوخی چشم ماہیانش در دیدہ ہاے سیارہ اشک حسرت مے گرداند کیفیت بالیدگیہاے
حباب و موجش صدسر و کردن بلندے نشاے گردون نگاہے و لطافت عینک آراے
صفایش بے غور لتعمق روشن سوادے نسخۂ کاوناے قطعہ آبیکہ زموج او تباہے ندہد
غیر از ماہش زقلس ماہی ندہد عاصی رنبی اگر زند دست آنجا تا حشر زبانہ اش سیاہی ندہد
مجلس خشنی پرداختہ بود و طرح لساط عشرتے انداختہ کہ چشم شوق از تماشاے کیفیتش شش جہت
را یک ساغر سرشار رسیدہ و گوش تامل در سماے نغماتش از ہفت فلک یک پردہ آہنگ
مے تراشید ہجوم رنگین ادایان سا طرزین را در لطافت خواب گل خوابانیدہ و غلغل
نغمہ سرایان فضاے ہوا را شبوخے منقار بلبل پوشانیدہ فرش محفل مصلاے طاعتے
بسر زیر رکوع و قیام جنگ دلی و حلقہ مجلس رشتہ سبحہ گردش شمار جامہاے پے در پے
نقش پردازے مطربان بارواے طبع موج دمساز نواے یکرنگے و ترزبانی مضرابہا
بالطافت صداے آب کوک زمزمۂ بزم آہنگے دوش چنگیہاے ترغیب از سر ہوش
در گذشتن پل مستقیم عالم آب آغوش و فہاد تسلیم خمیازہ از پوست بیرون آمدن ہمدرس
اشارت حباب گرہ اے بوداع کلفت و لتنگے بے تحریک نفس مہیاے آغوش
کشودن و رشتہ سازبرشوخے جولان نغمات فی جنبش مضراب بتاب کوچہ دادن **غزل**

شیشہ گر بر سنگ می آمد نواے چنگ داشت	جام اگر از دست مے افتاد عیش آہنگ داشت
ساز صحبت لبکہ گرم شعلۂ آواز بود	تار ہا تار رشتۂ شمع از خموشی تنگ داشت
ہوش تنہا در نفس سازی نمی پرداخت ساز	بے خودی ہم صد ترنم در شکست رنگ داشت

بر جستگیہاے سپند بدیہہ افشار مضمون پیچ دے گرم شغل مصراع تازہ رسانیدن و
بے تابیہاے بجوز مجمر در سلسلہ پیراے ایجاد جنون سرخط ایجاد دود از دماغ ہوش
دمانیدن پرتو شمعہاے فلک زرنشار آفتاب فشانے و انداز چراغان صدر ترکستان
چشمک پیمانہ گردانے نشاے یکرنگے دوستان بگرم خونے جام و مینا دوبالا و نغمۂ
الفت آہنگے حریفان بربط زیر و بم سازہا وحدت نواہم عبارت نگاہان را نسخہ
تحقیق مراتب جمال و ہم معنے آگہان را سرمشق وضوح وقت خیال کامرانیہاے
اختلاط چمن دماغ نواند صحبت و طرب انگیزے ارتباط بہار نزاع غنائم فرصت

مثنوی

قلقل شیشه دست این آهنگ
لب ساغر باین نوا لبریز
کاخر کار ما تهیدستی ست

ماهی اینجا بقید بی‌شستی ست
کز شکست کمین گر هستی ست
ای حریفان غنیمتی عجبیم

نشاء رمضت ست تا دماغی هست
مایهٔ نشاء بلند کنند
که جهان سخت مائل پستی ست

زندگی جام فرصت مستی ست
در حالتیکه گردش چشم

ساغر قدم از دست رفتن بستان بود و قلقل گلوی صراحی کوچه از یاد در آمدن نشاء پرستان زهره نسب مغنیه که قدرت افسونی سعی مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل و کشیدهی وحشت آهنگی شوق نوایش از پر و بال بلبل پردهٔ گوش گل دمانید در اصول دلربائی حرکات اعضایش نغمه خیز تر از رشته های ساز و شمع افروزی ادا اشارات سراپا نگشتنمایش روشن بیان تر از شعله های آواز ندرق سیلی از پای گلبرگ گفتن حیرت آمنه دون فریاد خیز و بحیرت الفت نوای گیسوی چنگش ثمرگان شانهٔ موسیقا زاله ریز

غزل

چمن مضراب شوخی کز بهار آهنگ سازش
غنان رنگهای رفته برگرداند آوازش

زسر تا نقش پا یک پردهٔ زیر و بم سحرش
زمژگان تا نگه یک رشته قانون اعجازش

پریزادی که تا نشنید نقاب ناز بگشاید
برنگ رفته صیقل گم کند آئینه پردازش

بهر راهی که شد مطلق عنان عزم شوخیها
غبار رفتن دل داشت مضراب جنون تازش

نوائی کز حیا بوس لبش بی پرده نپسندد
زجیب سر برآلد با نگاهی چشم غمازش

زحیرت کاری نیرنگ طرز دامن افشانی
هزار آئینه بندد بر پر طاؤس پروازش

بهر جا زد بجنبش رقص فال قامت آرائی
قیامت خون شد و گردید بر گرد سر نازش

شوخیهای انداز اصول در جستکده بساط نظر ها گرد حیرت گستر دشت و به گرمیهای شعلهٔ رقص در پنبه زار جراحت دلها ریشه شرر مے کاشت ناگاه آرزو پیما ساغر مے بکیفیت چشم مشتاقان سرشار انتظار و ندرق کامیابی بوس لبش سرتاپا خمیازه کنار تا قدح امید نز لال سرچشمهٔ مراد زند حرکت دست ساقی لغزش پایش گردید و آبروی یک میخانه عشرت بنجاک بی حاصلی چکید غرور ناز تیغ تبسمی نزد هر چشم آب داد و زبان تکلم بلمعهٔ برق عتاب کشاد که اے ناقص کمال آداب شرب بی اعتدالے ارباب هوش نازیبا تر ست از تمکین فروشیهای مستان و لغزش اصحاب شعور ناهنجار تر از خود داریهای ساغر پرستان وضع شوخیهای بلبل از باغبان نباید پسندید

وحبس بیباکیهای پروانه از مجلس نمیتوان خرید
تا بانجا انحراف از وضع خود مقبول نیست
در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست
قدر غفلت گر ندانند جهل هم مجهول نیست

قطعه

دیده ها بازست از تقلید کورے شرم دار
همچنان کز مشرب دیوانگے دورست عقل
مقتضای حال هر کس شیوهٔ خاص ست وبس
چون سر شتهٔ تر دستیهاے ساقی ترے

جبهه کشید و سلسلهٔ طراوت موج صهبا بخشکیهاے لب جام انجامید قدح از فرط دل تنگے چون آبلهٔ شکسته در آتش نشست و باده از انفعال محرومے بر سراپاے خود مینا ے عرق شکست وسعت آغوشی آئینه نازبیش از ذره بر هم زدنے بستگے در عیش نه پسندیده شمع شعلهٔ عتاب از تر حمکدهٔ انجمن خوبے زیاده بر فرصت تبسمے نخندید یعنی لب نوا آفرینش بفریاد تهیدستی ساغر رسید و آن تهرجعه را سر خوش نشاء قبول گردانید **قطعه**

خوش آن عتاب وفا نثار که نرگس یار
تبسمے که ببرگ گلش نفس دزدید
رسید و ساز شکوه غبار دلها کرد

تفاوتے زدو آغوش صد نگاه آراست
همان پرده زبانهاے عذر خواه آراست
شکست دامن نازے که صد کلاه آراست

دران هنگام پایهٔ ورود این قطعه از چمنستان عالم معانے علم گردش افراشت و بنیاد هوش مجلسیان را ببدیهه حیرت انشاے طاق حضور بے خودی گذاشت **نظم**

زدست ساقی اگر جرعهٔ چکید به خاک
نه عشه در کف ساقی نه لغزشے در جام
دمیکه چشم تو سوے پیاله کرد نگاه
بحسن شوخ زمانے عتاب کن که چرا
پیاله چیست که در بزم شوخے نازت

درابروے تو چرا موج نازچین انداخت
که گویم از کفش افگندن آن واین انداخت
قدح زدست شد و باده بر زمین انداخت
بجام آتش ازان لعل آتشین انداخت
هزار آئینه آب رخ این چنین انداخت

باری در صلهٔ آرای قبول این نظم نفس بے گرم نواے مرحبا استقبال نمود و ابروی چنگ به آهنگ تحسین طومار مراتب تواضع کشود و زبان موج مے از لب ساغر شور تحسینها ریخت و گلوی مینا به حجرهٔ قلقل زمزمه هاے آفرین انگیخت **قطعه**

بیدل نفس سوخته اندوخته ام
زان شمع که دوش سوخت محفل عمر
داغ کهنه تبازگے سوخته ام
امشب کف خاکستری سوخته ام

فصل روزی جناب حقایق پناه حضرت شاه قاسم طاب ثراه بخانه میرزا ظریف پرتو سعادت انداخته بود و بساط آن تجلی کده با انوار مراتب فیض نواخته سخنے را از طرز نوے ملا درویش والهرد

که تمکین عبارات تمینش بر رگ خار خط نسخ کشیدی و نزاکت مضامین رنگینش بر لطافت بوے گل افسون تبسم دمیدے از غاشیه داران جنیبت اخلاص بود و از رکاب پرستان مرکب

اختصاص غزل

چمن وے که بیاد تو آشنا گردید — فلک سرے که بپای تو جبهه سا گردید
کسیکه دست بدامان التفات تو زد — مقیم انجمن سایه ها گردید — حضور خاک خباب تو دارد الیسرے
که نقش ناز خیالش جبین نما گردید — چو بیدل آنکه غبار ره نیاز تو شد — بچشم هر دو جهان ناز تو تیا گردید

جمعے موزون طبعان الهام سبق نیز مستفیض مطالعهٔ حضور بودند و به تحریک سلسلهٔ سخن بیانے دفتر اعجازے کشودند عبارات شوق انگیز و نبض اندیشه طپیشهاے کاشت و معانی درد آمیز در پردهٔ نفسها علم نالهٔ ے افراشت بر جستگی فردیات یکه تاز عرصهٔ خیال بود و پهلو دارے رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر دادند یک قلم طومار کشاے عنوان تسلسل و تمکین شکسته یکدست شکست آراے کلاه تامل

مثنوی

که بالیده در کوت گفتگو — اگر زخم لبریز آوازاوست — وگر خلوت آئینه رازاوست
به بیرنگی این فتنه سامان کند — اگر رنگ گیرد چه طوفان کند — سخن فوبهارست از گل مپرس
همین شور مستی ست از دل مپرس — بهر جا سخن گل کند گوش باش — بحیرت وطن ساز و خاموش باش

القصه آن روز که ذکر صنایع اشعار بیشتر گوش مستعمان را متکفل گوهر اسرار داشت و بیان بدایع افکار دهن مشتاقان را به کیفیت دقایق می انباشت شوخے ابیات منقوط ریشه هاے الفاظ را بنجوشنگے برمے آورد و سلسلهٔ غیر منقوط دام بے گرسے در راه معانے می گسترد از غرابت طور حیفا فطرتها سرحساب انصاف کمال و از متانت طرز قطا ادراکها مسلم شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم حیفا صنعتے ست در سلک هر مصرعه رشته یک لفظ مملوے جواهر لفظ و لفظ دیگر از بے گوهرے همان رشته فقط در قطار غایت همین لنگ در مراتب حروف ابیات و ضوابط همان قاعده تبرتیب عرض درجات دراشتاے بیان فواید بلیغ شکل سپند بیدل بر جاده بے نشانے فکر قدمے نهاده بود و گاه پوے وقت خیال راه نارفته باعتقاد خود نشان داده یعنی این مرکب و مفردے که به تحریر مے رسد از سویداے طبیعت برتر کشیده و بوسیلهٔ اظهار این صورت منظور نگاه

کیفیت آفرین گردید

نظم

مرا بر زلف رشک آید ز گرد یار گردیدن — که خواهم زین الم آخر زبان مار گردیدن
ز شرم خود عرق بازنده مشو رنگ رخش آخر

چراغان کرد جوش خط ز شام تار گردیدن گنجینه داران نقود صنایع جواهر انصاف از وجح تحسین ریختند که هر چند نزد فطرت قدماے این فنون راه طرز یکه ناپیموده تواند بود بعیدے نماید باعقده طریقیکه پیش قدرت سلف نکشوده تواند نمود کمتر بامتحان سے آید امازمزمه هاے این نواے تازه بگوش سے خورد بهمه حال طبیعت سحر آفرینت هرچه نگارد وخیالات قیامت کمین رستخیزے که

غزل

برآرد بخموشی زبان دان در و دیوار باش — پشم حیران تماشا خانهٔ اسرار باش
نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است — تا تو هم فیضے ببری اقرار بے انکار باش
جلوه اینجا هر نفس جام دگر دارد بکف — محرم کیفیت آن حسن بے تکرار باش
از سلف هم خرسخن چیزے دگر نشنیده ئ — پس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش
رفع انکار از نسب جویان سعی مشکل ست — کو بقدرت انورے در معرفت عطار باش
تابع افسانه را در خواب باید مرد و بس — قابل هستی نئ تا گویمت بیدار باش
جز نواے رفتگان گر نیست منظور یقین — باهم از خود رفته ایم اے بیخبر هشیار باش

واین بیت منقوط نیز از واردات همان محفل معانے نزل بود که بمقتضاے مناسبت مقام در مثنوے طلسم حیرت درج نمود بیت بجنبش تنیزن چمین جنبیش + منقب پشتی نشین نقش جنبش + از انجا که کثرت اشتغال تفحص احوال کمالیان ست وکمال کرم نوازش مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت حقایق استعارت گوهر با التفات را دیده که دانایان فن بلاغت مجرد وزن آراے وقافیه پیماے را در هر طریق بهم سنگی معانی کمال سنجیده اند وسستیها وعبارت را نیز درین مقام بعید محکمی بناے فطرت پرکرده بی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنایع حیرت وشکستگے رنگ این عبارت از حدیقه بدایع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ چیناد و آئینه معیشت که درت رنگ بنیاد

رباعے

بیدل قوی که جان و دل تشنه آب — رنگ که چه مقدار کرم تا تیر اند
برسایگی ابر دے خورشید و هند — بے برگے آوری زمین بندیژ — قدرت تحریر سوانح آن هنگام

طرح حیرتے مے اندازد و کرامت بیان معنی آن صحبت بعرض واقعه سے پردازد **واقعه** مهر علے نامی از رفقاے سیر نا ظریف بالیدگی نسب گوسپند بداشت که هوا پرور مرتع ایجاد بود از سراپایش ریخته بود و فربهے از قفاے دشت تراشش آویخته احساس ملایمت پوستش در نظرها خمار خواب محمل شکن و بچتال چرب و نرمی موئیش فتیله هاے شمع تحیر روشن ساق

عروس با صفای ما چه اش سینه چاک ترا زهیات سم و شاخ هلال بکج کلاهی سر و نش پس افتاده

نظم

ترا ز کجکاب دم
از لطافت ز نظرها شوخی هر قطعه اش
کیش گوئی سینه بر پهلوی او مالیده بود

بسکه چون گلدست از اعضای او بالیده بود
چون بیاض دیده بادام تشیر چیده بود
غیرت میرزا ز انقصه بجا تنی خیال رسانیده تا از پهلوی

استخوان در گوشت مغز استخوان دزدیده بود
تا شود تسلیم فرمانگاه خلعت شیر بان

چرا بش خوان معهود بیارانید و با شک کبا بش آبروی مانده معین حاصل نمانید

مصرعه

مهر سلیمان بحکم تعلقی که مصروف پرورش داشت سر رشته انتباه نگذاشت شعله تصرف

میرزا از خامیهای طورش بدود کشیده و از تنگیهای جنسش غیر از خموشی چاره ندیده

حضرت شاه باطلاع رموز بی دماغی فرمود ساعتی به صبر بگذرد بخت تا در اقدام

این حدست تا بر خود گذارد و ما حضر نیاز با بحاج تمام پیش آرد که سررشته علاج هر مرضی

بدوای پیوسته است و تدبیر اصلاح هر طبیعتی منظور کیفیتی دلبسته خام بی سعی شکستن از شاخ جدا نتوان کرد

قطعه

و آتش سنگ بی جهد کو فتن به شعله نتوان آورد
گردن باطاعت ننهادست کسی
ناچشم بعبرت نکشادست کسی
میدان بیقین که در مرضخانه دهر
بیمرگ رضا به تب نیفتادست کسی

مهرین گفتگو صرصری بهابت تندیی از پرده غیب سر کشید و فضای آن عرصه را

کسوت غبار پوشانید نفسها تا از سینه سر بر کشند پهلو بخاک سمی نهاد و صدها

تا از اتاب بیرون نیامده راه در سر بسمی کشاد حاضران ناچار از صفه بخلوت شتافتند

اما گوشه که سرای امینی توان یافت نیافتند تلاطم هوا خانه را بر بنات گرد باد پرداخته بود

و شورش غبار در و دیوار را شیشه ساعت ساخته

قطعه

آفاق را بجوم هوا در قفس گرفت
آئینه ها بشوخی باد نفس گرفت
از بسکه ریخت بر سر هم کلفت غبار
فرگان شد و ره نظر پیش و پس گرفت

هیچ یکے به قوت طاقت مجال چشم وا کردن نمی دید مگر در خانه بر بسته تا فرگان کجا شاد

توان رسید در آن حالت مهر علی خواست مصرعهای دروازه باهم ربط دهد و بیتین

این مضمون بستی بر دی باد ناگاه مارسیاهی که مدتها نشیمن خانه بود خط بر جریده

یک عالم حیات کشیده و صفحه ترکیبش طومار بی مضمون یک جهان صمات پیچیده

مثنوی

چو حرف مخالف سر ایا گزند
چو شمشیر بریان همه زهر خند
فضا از زبانش سنانها بدست
بر و تیغ جوهر بکوشش ز خود غافلان
کمین قتاحه ساز کشته
از شگاف در برون بردن دویدن بصد لطف تمام مقابلش

صف هیبت کشید این بیچاره را نه دستگاه حربه که کارے بسازد و نه امکان فرصتے که با هزیمت پرواز دتا تدارک تهیه سپر نماید تیر بلا مستعد از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه بر تاک کشاید سموم فنا مهیاے در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رمیده بود و روح از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسید و بکوفتن اسرافیی از چنگ جلبش وارهانید و فرمود یاران ازین عالم خدمتها بجاے آرند و قدر نشناسان لقمه از هم دریغ مے دارند فے الحال شکرانه آثار سلامت و رفع انفعال عزامت گوسپند قربان نمود و چون چشم قربانے به صفاے آئینه عقیدت مژگان کشود همان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرو نشسته بود و کدورت هوا به صافی دلها

نظم

پیوسته حق شنوران به حکم حضور کمال فقر — تقدیر کاف و نون حق را دمیدند
گاهی ز کوه محض صدا جلوه میدهند — گاهی ز بوے گل چمن آباد میکنند — زانسان که صبح بوے گل از غنچه وا کشد
دلهاے مرده را نفس امداد میکنند — یک نکته گر ز علم یقین میدهند عرض — از دو هم پرده عالمت آزاد میکنند
تا حرفی از تمیز بگوش تو وا خورد — در پرده خیال تو فریاد مے کنند — تا معنیت ز پرده صورت عیان شود
از حیرت تو آئینه ایجاد مے کنند — جان حقیقت اند درین پیکر مجاز — همچون نفس چیکه نه ارشاد میکنند

فصل روزے از همان ایام که آئینه زنگارے طبیعت کسب صفاے مے نمود بدر شهود آباد حسن معانے حیرتے بجلا میرسانید از حضور صحبت فیض منقبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسے بارگاه زمزمه سنجے آشنگان قانون اسرار دورباش شکوک و اوهام بود و صلاے هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد خواص و عوام

غزل

شوق سیگفت کنون شوخی او هام کجاست — وصل گویاست سخن سازے پیغام کجاست
فکر غیر ست چرا غیکه درین محفل سوخت — غفلت افسونی و دود هوس جام کجاست
دست نازست بپیش کلفت افزون کو — صید خویش ست تصور قفس و دام کجاست

پس از زمانے چند که محسوب بحشرت ابدے بود و منسوب سعادت سرمدی دور لشاغر اصحاب حضور بنجار غیبت کشید و صورت کار انجمن سنجے خلوت انجامیه فقیر مجبوعه رسانے که بدست انبوهے حریفان محفل انس آهنگ از معنوی داشت متاع رویے دست تامل نمود و باستشمام احباس زور بخش و کان عشرت تنهائی کشود تفکر به حرکت انفاس ورق تکرارے گردانید و تخیل باندازنگاه سطرے در پرده مے خواند

غزل

گرت هواست شهود مقام اهل الله — سیکے مطالعه فرما کلام اهل الله
هزار رنگ بچشم شهود مے گردد — درین طربکده اسرار جام اهل الله
زجاده هاے سطورے که در نظر داری — نشسته برخط تمکین خرام اهل الله
نواے محفل تحقیق پرده بکشاید — مگر ز حرف حقیقت پیام اهل الله
چه دیدها که ازین قوم حق شناس نشد — سپاش بے خبر از فیض عام اهل الله

ناگاه قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان رنگ معاودت گردید و حیرت زده شوق نیرنگے را محو تماشاگاه عالم معانے دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور وقت ساخت و ازین سطور چه نقطه مدار تسلینے شوق پرداخت نفس محیر قفس محرک سلسله عرض گردید که مدتها رشته اندیشه عقده داشت و خانه تامل تردد مے نگاشت امروز از مطالعه کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بکشایش مقرون گردید و آن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است کالتصوف شرک لانه صیانت القلب عن غیره ولا غیر

غزل

این قدر گر ذهم وطن اعراض وجوه تر نخیزند — چشم وا کن تا همه صهبا از چه ساغر نخیزند
حیرتے رو داد دل اندیشه آئینه کرد — عقده ها در رشته ظاهر گشت گوهر نخیزند
یاس مطلب آتشے افروخت دوزخ برق زد — شوخی حمد عرق آورد کوثر نخیزند
دیده تا گرگا نها کشود و ساز پرواز ندید — بیضه بشکستند اما در قفس پر نخیزند
ناله بود آن سوز کز باغ جگر کردند طرح — اشک بود آن گوهرے کز دیده تر نخیزند
گفتگوے عشق شیرین کارے تکرار بود — شیره این قند بکاران مکرر نخیزند
دم مزن از اصطلاح طوطیان این قفس — یعنی این شیرین نوایان سخت شکر نخیزند

گرمیهاے آفتاب عنایت باین امر پرتو کرم افگنند که چندے تماشاے این مجمع اسرار بایدت بود و این مصاحب قدیمے را انیس خلوت مائل باید ت نمود امید که باین لطائف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانے امداد فرماید و چشم یقینیت مطالعه نسخه تسلے گشاید به حکم ارشاد ایجاد هدایت پس از حصول سبق فوائد حضرت تجویزان نیز وسیله روشن سوادے دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزاے مرتوم دفتر جمعیتے بشیرازه رسانید خون گشتن آثار شبهات رنگ چهره یقین افروخت و خاکستر شعله اوهام صفاے آئینه ادراک اندوخت بارے طبیعت بیگانگے امتزاج با بعضے اصطلاحات این طائفه آشنائے بهم رسانید

تا بقدر مناسبت در فهم عبارات قاصر نماند و از دریافت استفهام سطور نارسائی نفس نخواند

قطعه

پرده از رمز حقیقت که تواند برداشت
این قدر بسکه تقاضای نظر می آید

فطرت با دو تو از عالم تحقیق چو سبحه
نفس سوخته با چاک جگر می آید

بحر معنی چقدر عقده فروشست اینجا
که ز قعر طلبش قطره دگر می آید

جستجو ها بمقامی که نفس می نازد
منت جبهه ست که تسلیم بسر می آید

جیبت تسلیم سجود در اندیشهٔ دل
که یقین هم ز همین پرده بدر می آید

محرم حیرت این آینه می باید بود
که بطوفش چه معانی چه صور می آید

قاصد نامه و پیغام طلیسهای دلست
محو دل باش کزین کوچه خبر می آید

هنگامیکه آن گلدسته برنگینه اتمام رسید و آن مجموعهٔ ربط ترتیب انجامید خامهٔ عنبر رنگ خیال بر قیم خطبه پرداخت و ذیل اختتام آن را بنظم این قطعه فرین ساخت **قطعه**

دارد این نسخه از علوم کمال
یا لبس رطب چون کتاب سبین
نرم هوش از لطافتش روشن

باغ فهم از نعارفش رنگین
نقطه خط و سواد دیده فریب
لفظ و معنی بهار طبعش بین

سطر شکین بصفحه آرائی
همچو ابرو طراز لوح جبین
ورق ساده هم نه بیائی

سحر ایجاد طلعت سیمین
نسخه دلکشای از عظمت
تو ام دستگاه چیخ برین

محو آثار فصل بین سطور
نقطها ساز چشمک پروین
در سواد و بیاض او رایش

شب و روز از دل هم آئینه بین
یعنی از امتزاج سایه و نور
صبح و شام دگر ظهور کمین

مه و هطالبان معنی را
نظم او انتظام ملک یقین
که یکسب ثبات آگاهی

نسخه گیر ند ازین بنای متین
سرش افگنده دام رعنائی
از رگ گل بصفحه نسرین

کای حریفان سعرفت صیاد
دام مرغان زار نیست جهان
از مه معنی دو ائر خط

آگهی هست سانح سین
نقطه همچو مردم چشم
مرکز آئینه شهود یقین

گشته روشن زیاده های سطور
سره منزل حقیقت دین
حرف حرفش سند اوراق

دانش ارشاد و معرفت تلقین
الفش در سواد یکتائی
از احد سید هد نشان که چه بین

گر حقیقت طلب کنی ز سجان
فاسن از گرد این نقوش سبین
سجده بی اشارتی دارد

کان الف در دل سن ست کمین
لیک از راه انقلاب وجود
پیشش افتاده ام سر بزمین

قطعه بیش نیست دورهٔ ما
گرچه افتاده ایم دور چنین
نقطه بیش نیست دورهٔ ما

ورنه چون ما بی بنیستیم قرین
چیم و حے خے نقوش تادیب اند
گر کہ بجی راست باش و کج منشین

از خطا هم صواب مطلوبست
در کجی راست میرود فرزین
پیکر دال و ذال تنبیه است

یعنے اے سرکشان جهل گزین
الف قد چو خم شد از پیرے
تیشه نخل آرزوست همین

رے وزے میزند بدل ناخن
گرچه چون واو ماند نقطه نگین
بر بی تاری بعلت خویش

چون الف یکنفس زپا منشین
سین زد نداند غیر شین گردید
ورنه فرقے نداشت آن تا این

طول این آستین زمو آریست
وان دگر راست کوتهی از همین
غافل از صاد و ضاد نتوان بود

یک نگه راست در دو چشم نگین
گر کشد دیده تحت چپ و راست
نور پاکست واز سیاه و همین

الف طے چو دسته طنبور
سیل در چشم و هم کرده یقین
کہ چو طنبور طے سر طے پے

چند باشے چو چنگ لام خرین
طے بیک نقطه اسم طے گیرد
ساد یک ساز و نغمه ها چندین

فیض فیض ست چون کنی تصحیف
هم بتحریفی آفرین نفرین
عین غینش برفع نقطه وهم

عین یک دیگر اند غیر همین
اختلاف صور ما بین سنق ست
محو معنی شود حضور گزین

قے ازان پا نماز کرده دراز
که حجاب قناعت ست قرین
هیچکس از کوچه گردی حرص

بے قناعت نے شود تسکین
قاف در سلک غنچه چسپان ست
سر زانوش بستر و بالین

گر کشیدے سر جیب رضا
از گلستان امن گل نے چین
کجے کاف عین راستی ست

سه الف باهم اند گشته قرین
یعنی آنجا که راستان جمع اند
راستیهاست در کجے مضمین

لام قلاب آرزوے دلست
بهرهای سیم صید کمین
مقصد از سیم وصل معرفت ست

لام آغوش شوق طالب دین
سیم گوید زبان شریان را
نیست جز بستن دهان تمکین

تا زجیب تو فتنه گل نکند.
غنچه سان غیر خاشے مگزین
وضع فون نامدار آگاهیست

حلقه اش خاتم ست ونقطه نگین
گر نهم آکے ز نقطه دل
خویش را کن احاطه و بنشین

واو در وعظ تست کای مغرور
مائل عجز باش و سجده گزین
سر کشیها چه کاف خیر و سرست

نقطه گرد و سجده پوش جبین
چشمه ها بدیده مے گوید
صاف دل آنکه شد تهی از کین

صفر کشتن فرو رست به علم
صافی آئینه ایست سنے بین
یا ازان گام مے زند مکوس

کز تمامی شے شود تسکین
بهدایت رجوع باید کرد
اصل کار نهایت ست همین

امید قبول آنجناب ترحم قباب به تحفه آرائے جبین عرض مالید و نقد ناقص عیاری بمک اصلاح رسانید عطوفت آشنگے قانون کرم بوجد تحسین ها پرداخت و بے نوائے محفل نیاز

را بزمزمه هاے آفرین نواخت همانروز میرزا ظریف را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا پیش ازین خبر داده ایم که حقیقت کمال در پرده این لعبت مجازگرم شغل طوفان سازیست و سنی قدرتی درکسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازے هرچند احوال ظاهرش در نظرها بیکار روا مے نماید اما بروے باطنش ابواب فوائد عظیم مے کشایند باید دانست که در میخانه استعداد تا دماغ هستی به نشاء تحقیق نمیرسد باین کیفیتش آشنائی نسازند و نارسا فطرتے محرم نغمات یقین نمیگردد

باین آهنگیش نمینوازند رباعی	تحقیق طلسم بیزبانی شدن ست	اینجا نه بیانی نه لعیانی شدن ست
خاموشی بیدلان اثرها دارد	بیحرف شدن اعین معانی شدن ست	آخر آن قطعه را بدست مبارک

منشور سعادت تحریر داد و بمطالعهٔ مطلع خورشید طریقت منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصر شاه نعمت الله فیروزپوری گردانید آن حضرتش ایجاد صورے و معنوے بود فرستاد و زبان خامهٔ عطوفت شمامهٔ آرایش این عبارت داشت که خموشی نشاء درایجاد درس سلوک باین نطق لب کشوده است و تحیر آئینه در آغاز کسب شهود صورت این تمثال وانموده از آن حضرت نیز ملتمس دعاست اثر انتفاع بناے فطرتش گماشتن ست و شحنهٔ امدادی به پیرورش نهال

سعیش سند دل کامتن رباعی	بیدل جمعے که مرترا مے خواهند	معراج کمالت از خدا مے خواهند
ای حیرت محض این نه بخت ست آخر	کز بهر تو دیگران دعا مے خواهند	جواب کرامت نقاب آن بمشیر

نعمات مرحمت بشارت نواے اقسام نوازش گردید اما طومار التفات بیربا باشعار این مضامین ختم گردانید که کار صاحب این کلام باهمه نقص تمام ست و آثار رهروان این مراتب در هیچ طرفے بهار انجام آهنگ عندلیبے که باین کیفیت منقار رنگین نواے کشاید و عالم افروز چراغیکه

این بسط دامن پر تو آرایند غزل	درین چمن زنشیب و فراز فهمیدن	بهر یکے نرسد بوے راز فهمیدن
جمال تا نشود مائل نظارهٔ خویش	ز آینه نتوان عرض ناز فهمیدن	زهر دلے که باین رنگ گل کند اما
توان حقیقت چندین گداز فهمیدن	فضل حقیقت اتفاق کلید گنجے بچنگ ظهورش سپرده است	

تا وسع امکان در ایثار رهاورد سعے خود را معاف ندارد و فیض نشاء وفاق و دیعت اسرارے در خامهٔ دستگاهش واگذاشته تا حد طاقت همت خویش انشار واردات ندگمارد که ارواح ملکے مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسے تشنهٔ هواے این جنس زلال اما حاصل توجه سعے پسندان درسگاه کمال آنقدر تا کیب شفقت نپرداخت که بیدل سیمدان خود را مامور جهد نداند و جذبهٔ

خلد شید قدرتان سپهر تحقیق آنهه بکرم نگاهی پیش نیامد که شبنم بی بال و پرواز شوقی بهم نرساند غزل

دل از نفس مددے یافت آه پیدا کرد | پرے فشاند و بآن کوچه راه پیدا کرد
بسحر فسون غنائے دمید در گلشن | شگفت غنچه و عرض کلاه پیدا کرد
گدائے از اثر تیز دستے اقبال | در بدیخه قرمزنگے که شاه پیدا کرد
دمیکه حسن کند میل خود نمائیها | ز طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد
اگر نه آینه گیرد ز پرتو خورشید | نے توان کلفے هم زماه پیدا کرد

واقعه در سواد کدهٔ بلدهٔ مستهر اکه سوادش از هنگام وداع گشتن داغیست سیاهی پیرون انداخته و هوایش همان وحشت آهے در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته سرشک کوهیان هنوز از آب خمیه اش موج خیزیست و صدائے بانسرے تا حال از نے

کوهپایش شعله آهنگ غبار انگیزی نظم | در زمینے که محبت اثرے کاشته است
گرد او خرمن چندین طپش انباشته است | بهر بهارے که ازین کوچه وزیدست نسیم
جگر چاک ز صبحش علم افراشته است | همه تن شوق شد و وادے مجنون دریاب
مشهد سوختگان بوی دلے داشته است | فقیر به مقتضاے شوق مدتے بے اختیار

اختیار اقامت بود و به تماشاے گردش رنگ ظهور آئینه حیرتے میزد و دشوار میبایست هنود از پهلوے نالهٔ ناقوس سر بر آسمان پردازی سے تافت و رسوخ اعتقاد براهمه از رنگ سنگ صنم مغرور نازطرازے سے شگافت که نیرنگ مشعبد اوهام بر سائے ناخن شناسیان اس مزرع امیدے سپرد و چشم بند فسونگر عقائد بستر دن موے خارزنان زحمت خار پائے بر دمطرب نغمات اتفاق را از دل پیر اگیان آرائش آشیان بلبل کردن دهیاد دامگاه طبیعت را از نبات خوبگیان شغل قمرے در قفس پروردن ربائے

عالم نه بلندی و نه پستے دارد | دل این همه محمورے و مستی دارد | از دیر و حرم مقصد دل عشق نبود
آن آینه سخت خود پرستی دارد | روزی یکی از آشنایان که لبست و کشاد قلعه جوار محکم قبضه اقتدار داشت و با امتیاز نسبت سروادیش قدم بر کنگره قصر اعتبار سے گذاشت و تطلعی داد که سه سال بیش نگذرد فوج نا ایمنے بر ساحت آن قلعه جلوریز تاختن ست و غبار تشویشے از نواح آن عرصه فتنه خیز سر بر افراختن یعنے از هجوم اجنه دران معموره خانه نیست که چون آئینه اش از بنیادش بر نخیزد و آدمے نه که چون گل سنگ بر سرش نریزد

تصرف آتشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن داری خاکستر میباید بخت و سامان سنگ باران به حدیکه هر روز در جوانش طرح قلعه تازه مے توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون طراز این آب گردیدا ما شعله از ان آتش ها فرو نه نشست و همچنان سعے پرے خوانان جبهه بر خاک مالید و نگفتی از ان سنگها صورت نه بست به علت این آشوب دلهاے یقینان یک قلم قفل وسواس ست و نفسهاے ساکنان یکسر کلید وهم و هراس **غزل**

بعالمیکه پرے در کمین افسون ست	سواد دشت جنبش یک دماغ مجنون ست
کسے مباد اسیر شکنجهٔ اوهام	که دل اگر همه سنگست ازین بلا خون ست

روزے نیست که جمعے آسودگان چون شرار از سنگ بیرون نجهد و چون دود از آتش قدم بآوارگے ننهد لگر چندے دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند و شعلهٔ این آتش رنگ ایذا بر نگرداند آن معموره ویرانه است و ازبے آدمے پری خانه **مثنوی**

درین کهنه سادهٔ شیشه رنگ	نه تمثال روئیست پیدا نه رنگ	ز خاصیت نشئه اتفاق
دماغیست شور اگلن جفت طاق	بهر جارسی گرد وحشت گریست	بهر سو نظر کشاید بریست
نگاهی کزین شیشهٔ اعتبار	می نیست غیر از پرے آشکار	جنون گرد دارد بویرانه
پرے میزند موج در خانهٔ	بساط خیالے بهم چیده اند	خرابست معموره نامیده اند
چه خواند کس از لوح فانی رقم	نقوش سراب از پریخانیست کم	اگر از تامل گریبان کنم
زخود سیر تحقیق امکان کنم	چه رنگ و چه گل عالم عبرتست	چه عکس و چه آئینه کم حیرتست
خفانشهٔ شوخے انشا شده	پری بال واکرده مینا شده	نفس تا کشے از نظر رفته ایم
ز آئینهٔ یکدگر رفته ایم	دران حالت افسون قدرتیکه عبارت از کلام موزونے	

انتظام ست از نسخهٔ اسرار بعرض اظهار رسید و عریانے این مضمون کسوت غبار پوشید

بیت باعفاریت جهانے دیگر جای کم نیست مکانے دیگر شوق بے اختیار در پرداز

تحریرش قلم خشکے بر کاغذ گرداند تا مطالعه معنے سواد ان عالم لطیف بینا بستی داشته باشد و طبیعت تنزه ارتمان و بستان لطافت غبار مدادے نه خرسند بامر دانائے حقیقت جن و انس آن مکتوب سادگی رقم بزیر حلے ضبط نمودند و بقدسے ازان مواضع آفت نزول نصب فرمودند همان ساعت سنگها با سوداگے دامن شکست و آتش ها به احرام خموشے بیوست سیناا، دوگ کرفته تماشائے آن حیرت که بود از متردوین قلعه ندکور

تشنق الفاظ می شنود که ازان هنگام تا حال نه دودی ازان آتش برافشانده است و نه گردی

غزل

ازان سنگ درمیان مانده ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن
زین بیان دریاب اسرار اثرهای سخن نقطه وخطی که از پرکار امکان دیده
فهم کن قدرت نگارهای اجزای سخن دستگاه رنگ وبوی عالم غیب وشهود
نیست غیر از صورت پنهان وپیدای سخن جن وانس آئینهٔ تاثیر این حکم اند وبس
آه ازان طبعیکه غافل ماند از ایمای سخن کیست زین تمثال نیرنگی نباخته در رنگ وبوش
سیر وداز خود سخن هم در تماشای سخن از زمین تا آسمان یک حلقهٔ آغوش اوست
تنگ نتوان کرد از بیدا نشی جای سخن تهمت مضمون دیگر بر طلسم خود مبند
خیز سخن دیگر چه دارد ای معمای سخن نکتهٔ غافل از معنی سیکفت سخن در بن اثر

ندارد گفتند از اثرها سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت مدرس تغافل نا بدیدا
واز بین نسخهٔ بیرنگ مطالعه بی تاملی نشاید پرداخت **نظم**

خامشی نیز اثر پرور راز سخن ست	گوش کو تا بتامل نظری باز کند	نه همین صوت وصدا پرده ساز سخن ست که حقیقت ز اسیران مجاز سخن ست

نکته ورود سخن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف وتدبیر وکار فرما اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت وتاثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور اندخت وهر کجا از حسن ادا نمود آئینه خانه تحریر پرداخت بافنون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریر نفس وبا یمای جرس آهنگی قدرتش قافلهٔ اسرار تقدس جاده پیمای مطالب عشق وهوس نسیم گلشن لطفش تا شبوزش پری افشاند دم ازدهای مردم خوار وزلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی بی زنهار سپاس عبادات طعن از اثر درستیش جشن کارگاه دلگیری وتفتیش سعانی خلق بظهور ملائمتش احریر کسوت آفاق تسخیری بآبیار گوهر نویدیش گوشها گنج خانهٔ ودیعت اسرار وهاجس پرتوه وعده اش دیده ها انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بحضورش از آئینه داران عالم تصویر واگر خلوت بی خیالش از خوابهای اوهام تغییر هر چه نه منقوش اشارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون دانچه نه موسوم عبارت اوبکف قلم عدم مضمون هما نیکه مملکت گیر دو امکان از سایه پرورد گار وسعت بال اوست وعندلیبی که رنگ وبوی بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال اوقوت پرداز مقاصدش ازاده حقیقتی

بے نشان و شوخے بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان غزل

چیست انسان حرف شوقی فارغ از نطق و بیان — جلوه نیرنگے در پردهٔ حیرت عیان
یک نفس پرواز آهنگش زهستی تا عدم — یک قدم جولان عمرش بے نشان با نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص — غیب و دل روح و فکر و مثال اندر زبان
زین صدا تمثال بال افشان و عالم زیر و بم — زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنے — چون سخن جز معنے محفش نیابے در میان
آب شد اندیشه زین افسوس نیرنگی مپرس — سوخت بنیائے ازین افسانهٔ حیرت مخوان
از طلسم خاک طوفان سخن سحرست و بس — نیست جز اعجاز هر جا سر بمهر پردار و فغان

نکته نفس رحمانے که اصطلاح اهل تحقیق منشاء سماعے انغمے کلیش نامیده است و مصدر حقائق موجودات کلی و جزئے متعین گردانیده فی الحقیقت خیفیت سخنی ست در غیب و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابرو لایزال در مرتبه باعتبارے خاص شوخیهاے تعینش سائر عالم عیبش بنبز لهٔ جزو دنار بست بالنور هویت مطلق پیوسته که مدرکه را در استفهام آن کیفیتے محض توهم کردن ست و از ارواح یعنے مجرد هوایش یعنی بسیط باحاطهٔ تعقل آوردن و در مثال بحکم جزو مائے افسانهٔ امواج عبارت شنیدن و در اشباح به غلبهٔ جزو ترابی نقوش کم هیتش محسوس دیدن تلاش شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق مے ساید بقدر تفهیم مراتب خود را باسمی و اسمی ستاید چه ارواح و چه

احسام چه عناصر و چه اجرام ربائع
آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز — کانسان زنوای اوست مخرج پرداز
در آئینهٔ جماد موج رنگ ست — در طبع نبات بوبجیوان آواز — آتش در طبیعت جماد و برق

آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نباث نفس زدن آن اسمار یعنے ریاحین ارواح بے شبهه در یب صدا در طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان مشهود جمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج پس آفاق سمای سخن ست اما نا مفتوح و انسان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تامل انسان که گریبان اسرار موالید و عناصر ست و زانوے خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن نفس توجه گمار و نقاب جمیع مراتبش از انفاس موهومه خود بر بید ار و یعنی نفس انسانی در جهان بیرنگے دل باو ظهور اسماست و در فضای ارادهٔ تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش

می نماید کیفیت مشائش حاصل ست وچون در صورت خطوط وسطور مرعی میگردد عالم اجسامش تمثال

مثنوی

حقیقت که آئینهٔ ماوسنست — بهر رنگ آفاق حرفست وبس — نفس در عبارات حرفست وبس
که آخر در انسان نمودارشد — درالسنان نمودار گردیدنش — چه مقدار بتیاب اظهارشد
درینجا معانی چه وگو صور — خیالیست ازخود برآورده سر — تحقیق خویشیست پیچیدنش
خفا میزند موج اظهار چیست — زبادیا دلیست عرض پیام — فریب ست یکسر نمودار کیست
نفس اصل تست ای ز خود بیخبر — ازین پیش جیب توهم بدر — توهم چون نفس برنفس میخرام
همان در خفاے دوام خودے — قناد ست در رشتهٔ وهم وپیچ — بهرجا تجلی پیام خودے
چو همواره شد نظرف ونظر وقف هیچ

فصل درچارسوی کیفیات ظهور که هرفردے را ازافرادالسنه باحقیقت خود سودائے پنهانی ومعامله ایست وحدانی باهمه زیانکارے نقد انفاس درجیب هرمعامله نفعی متمکن ست ودرطبع هرسودا سودی متضمن اینجا نالهٔ بتعمیر رواج نرسد تاقیمت دل نقصان شکست نبرد و نگاهی دکان تحیر نه چیند تاقماش جمعیت ثمرگان برهم نخورد بگردش رسیدن هرساغرے مقدمهٔ ظهور کیفیتی ست وبانقلاب جوشیدن هروضعے تمهید وقوع خاصیتے

غزل

هردل ازنالهٔ بهار اثری می خواهد — ریشهٔ پیرائی هرتخم بری میخواهد — هرکجا نکهت گل پیرهن رنگ درد
نیست پوشیده که ازخود سفرے میخواهد — قطرهٔ هرگاه کشد سر بهوائے نیسان — شوق جمعیت وضع گهرے میخواهد
اضطراب پروبال آئنه پروازیست — بازگردیدن مژگان نظرے میخواهد — هرکجا چشم پروثمرهٔ دیداری هست
هرکجا دل طپش آرد خبری میخواهد — برق هرجلوه تقاضا نادرگرست — عرض خورشید عبارے نظری میخواهد

هرچند درساحت عرصهٔ بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب ومقاصد امریست محال ودرصفحه بیرنگے سواخط ایجادی موج آب نقوش وهم وخیال زیراکه منشاے امتیازاین تمثالهای اعتباری کثافت جوهر بهای آئینهٔ خرمیست نه تنزیه بنسبتهای بساطت جهان کلے آنا تبجربه حقیقت آگاهان عالم بے خواست رسیده وبه امتحان معنی شناسان نسخهٔ تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هرجا بے تمیز مدعاشوقے درباطن شخص غلبه نماید یابے تامل وجدان امتیازی از طبیعت بال کشاید دلیل استقبال صورتیست که درین صورت شاید خلوت گدهٔ راز متوجه آرایش انجمن نمودنست ومائل ابواب مکاشفات بروی قابل اسرار کشودن واین قوتیست از جذبات قدرت حقیقے که ربطے بعضے طبائع بهرقومے اندازد وهرات تعینش راباین صیقل از

زنگار توهم سے پردازد اعتبارات تخیل فقر و غنا کہ حولان ارادۂ خلق از حلقہ احاطہ اش بیرون نیست درین مرتبہ نامنظور ست و گل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظہور

رباعی

آن معنی شوق کز ادا بیرون است | بیباختہ خاص نسخۂ بیچون ست
این مصرعۂ حیرت چہ قدر موزون ست | وگرنہ معمائے مالیتی آرزو

سبقان مکتب ہستی خربنام این دو کیفیت نشگافتہ اند و معنی ستی و مخمورے منسوبان میکدۂ تعین از خط این دو ساغر بیرون نیافتہ باید دانست کہ توجہ خواطر بالفت فقر از علامات لطافت طبع است یعنے دماغ خلقت درین نشاء بسبب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نے آرد و تعلق ضمائر بمحبت جاہ از دلائل آثار کثافت کہ بار کلفت گیر و دوا ز غیر و دش خشونت بر نمیدارد اما بے توہم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در ہر صنعت جز پاس ناموس ظہور متصور نیست از آثار حب جاہ آرایش بساط عظمتش درمیش ست و از اوضاع رغبت فقر مدعا

غزل

وصول سر منزل راحت خویش | حقیقت ہر کجا آہست آزادیست منظورش
بہر جا داغ میجوشد سراغی کردہ مسرورش | نظر بر خویش دا کردست اگر بینند پیدایش
بجیب خود فرو رفتہ است اگر یابند مستورش | غرور عجز اینجا بے نیاز غیر مے باشد
سلیمانے بخود مے نازد از جمعیت مورش | نگہ شوق جہان بینش تغافل ذوق تمکینش
ادب بنیاد تمکینش جنون پیمانہ شورش | خیالی را کہ مے سنجے حضورش دارد ایجادے
سراب بے راکہ مے بینے سیاہی میکند نورش | ازینجاست کہ ہر کس با لمن عشقے نورزید

مبتلای تعلق ظاہر گردید و ہر کہ از مشاہدہ عین گسیخت رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوے امتیاز تعینا لست یعنی توجہ اسماء و صفات و عین نفے از تجلیات در شہود بے تعینے ذات با ہمہ حال تا غلبہ تنزہ آئینہ طبیعت نزداید چشم بر موز حقیقت تواں کشود و تا ہجوم تقدس صیقلے ادراک نیرد از نوز نگار نسبت مجاز نمیتواں زدود

رباعی

حیران خودی آئینہ دار ست اینست | یکتای حقیقی و شمار ست اینست
اسباب بہانہ ایست کو غیر و چہ عین | میباید عشق باخت کار ست اینست

در بدایت احوال مدتہا چون نفس بال حبت وجوے افشاندم و نمیدانستم چہ مے جویم و بہ کیفیت نبض مبتلیٰ آہنگے قافلہ طپش داشتم و نمی فہمیدم چہ مقصدے پویم شعلہ از طبیعت جوشش نیز کہ شرارہ دوش از عالم اسباب تصور نبود و خروشے از پردہ مے تراوید کہ زیر و بش بر انجمن عجز اعراض را ہمہ نگاہ کشد و قطعہ ❁ بال کرم طپش و مقصد پرواز شان

آه مجنون روش اصل تگ و تار نهان ✤ ناله فریادی و آثار تظلم معدوم ✤ اشک بی پرده و بی پردگی راز نهان ✤ مدعای طپش و بیخودی و گریه و سوز ✤ همه چون صورت انجام در آغاز نهان ✤ پس از عمرے چشم تماشاے بشهود این جلوه ام کشودند و در تامل بر روے سخنیم باز نمودند که آئینه حقیقتم حشیه ایست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهرے ستنزه از اعراض کدورت و کثافت تحیل هستی عنقاے بدام نفسم کشیده و توهم بال و پر قفسے براے خود تراشیده پرواز نشاء ام آنسوے و ماغ امید و بیم است و جولان سعیم خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بیچه مدعا بال کشایم تا کوشش دامنی رحیمیت حال تواند افشاند و بکدام آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم ساند اگر با کدورت نساخته ام طلب صفا براے چیست و اگر با ظلمت نپرداخته ام سودا ے نور توهم کیست بارے پیش از انکه نفس سوزے تردد آتش نباے آسایش کرد و خاکستر شعلهٔ او هام آئینه پرداز تسلے گردید که یافتنهاے مراد امکانے نکیسر از عالم تحصیل حاصل اند و نایافتنے یک قلم از قبل امتناے باطل

مثنوی

کجا نقد و جنسیکه با بد شمرد	کدام آرزو تا توان سنج برد	نمی ارزد این مایه انفعال
بتشویش دود و دماغ خیال	همان نیستی اعتبارم بس است	دو روزی نفس میشمارم بس است

بیدا عیهاے تعلق اسباب چندی لبامان معدومیم پرداخت تا فضولی اندیشهٔ وجود مایهٔ خجالت نشود و عدم و حدان مطالب قرعهٔ جبر و اختیارے نکشیداخت تا غرور امتیاز طرف آفت نگردد در حالتیکه از جبهه تسلیم سپر انداخته بودم و با سن آباد الفت گریبان در ساخته معلم اسرار ربوبیت گاهی به تعلیم سر خط نازم می نواخت و گاهی به تنبیه آداب نیازم سبق داخت نازگل کردن حقیقتے بود که داران نشاء تمنو سیانجی صورت و معنیم نے گردید و نیاز ظهور کیفیتے که تامل

فرق ظاهری و باطنی می اندیشید غزل	یاد ایامیکه سازاعتبارے داشتم
همچو شمع کشته از خود داغدارے داشتم	طرح اثباتے زگرد نفی خودمے ریختم
یاد رنگ رفته میکردم بهارے داشتم	ناله مے بالید و دم فال شکوهے میزدم
حیرتے پیچیدم و عرض وقارے داشتم	کرده بود اندیشه از اندیشه رستے کنار
در کنار دل محیط بیکنارے داشتم	اعتباباب من و ما در نفس مے سوختم
مرده بود او هام و من شمع مزارے داشتم	خرمن وسواس حیرت بود غارتگاه برق
میزدم در خویش آتش تا شمارے داشتم	کاروان و حشتم وحدت متاع نازبود

چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم ✤ درین فشار جهانی دیدم از محیط بی آرزوی جوشیده و بزبان هزار رنگ امواج خروشیده کنار مقصد مفقود تلاشها بتیاب طوفان غباری گوهر مدعا سعد دم و کوششهای غواص بی اختیاری زبانهای تسلسل نوای خودستائی بعبارات تسبیح و تهلیل حق وقدمها سلسله بر پای تقید خرامی باندیشه جستجوی حقیقت مطلق پرداز غنا با یک قلم شکسته بال نارسائی و جولان قدر تها یکدست زمینگیر عجز همائی همه متفق که ماسوی الله اوهام است بروهم میچند و جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می فهمند

مثنوی

عشق می گفت ای تصور خام — پر فشانیم با تو هم بخرام — گرد عجزت بهار قدرت ماست
قدم موج بر سر دریاست — نیست در دیر وحدت بیخیش — شعله خرمن گدازی آتش
لیک اینجا خیال بازیهاست — شوق هست فسون طراز بیهاست — هیبت افسون زمین تو فهمیدن
با وجودیکه دو فهمیدن — ناله وهم رسائی نفس ست — بال آلوده نعمت قفس ست
پیش ازین بر خیال رشته مپیچ — عقده اینجا دلست و باقی هیچ — اصل حاصل بفضل همت یکتائی کن

لبی بحرف آشنا داشتم مخاطب دیگرے نبود واگر نجا موشی التجا می بردم غیرے در تامل نمی کشود نشانه نرسانیدم تا عشق بدماغم نرسید و در دسرے نکشیدم تا شوق خمارم نکشید خوابم آرمیدنی نبود و در کنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی از آغوش مشاهده حق و داغ آشفتگی سراغ بر نفس زدن پرده حیائے می شگافت و رنگ پرداز آهنگ پر فشاندن ساغر کیفیتے بگردش مے یافت و ران حالت هرگاه غلبه وحدت مضراب امتیاز طبیعت مے گشت این بیت بی اختیار بر زبانم مے گذشت **بیت**

از هر چه سر امیت فزودنی — خود گوی چگویمت که چونی — تا در بلدهٔ او دو لیسه شبی که لمعهٔ

فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت و روشنی هزار انوار روز سفیدے چشم انتظارش وطن داشت زبان بیخودے ترجمان تکرار آن بیت مے نمود و نفس بیتابی سبق اطوار تسلسل میکشود سلسلهٔ حیرت نگاری خامهٔ مژگان بر قم لغزش کشید و صفحهٔ بیاض دیدهٔ زیر مشق تحریر خواب گردید امانبض اندیشه با ضطراب یکه در شب همچنان در عالم بیخودی می جوشید و قانون شوق بانوائیکه سرگرم بود همان در پرده مے خروشید ناگاه از الهام کده بیحرف و صوت حیرتے بر روے معنیم کشودند و به عبارت این خطابم آئینهٔ تحقیق نمودند **بیت**

از ما باما ست هر چه گویم — ما هیچ تو ئے اگرچه گویم — بجز این ندا خواب ما هوش

از سرم دامن افشاندند و سو بسو یم چون ذره از خواب خجلت سحیرت باز ماندم عرض کیفیت

آن حال جز بهمان حال راست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوه غیر از همان جلوه باز نکشاید شب از پرتو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند **نظم** من آن شوخم که خود را در غبار خویش می جویم ✣ رهی در جیب منزل کرده ام ایجاد و مے پویم ✣ بروان از رنگ و بو طرح بهار حیرتے دارم ✣ باغی میکشم در خون گل تحقیق مے بویم ✣ نگه مدهوش دیده سیر دم خیال نقش مے بندم ✣ نفس در سینه می کارم هجوم نالهٔ مے رویم ✣ حدیث غیر تنزیه دانم برنے دارد ✣ زبان وحدتم حرفے برائے خویش مے گویم ✣ بچندین اختلاف صورت و معنے من بیدل جزاو دیگر چه خواهم و انمود آئینه ادیم **واقعه** بعداز یک سال آن واقعه در سنه یک هزار و هفتاد و شش فال عبور با قیامت کدهٔ شهر دهلی افتاد و بسبب اتفاق زیارت آشنائے از ثابت قدمان طریق سلوک دست بهم داد ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار روا نمود که مجذوبے درین ایام ویرانه را بگنج حضور پرداخته است و گوشه را به پرتو شمع اقامت سنور ساخته از غرائب احوالش آنکه هر قدر طعام پیش بگذارند خاشاک با تشش پرورد نیست و چندانکه آب در نظرش عرضه دهند قطره بخاک سپردن اما تا تکلیف طعامے نه نموده اند که اگر هفته ها بگذرد شعلهٔ التفات اغذیه اش ساکن برده خاموشیست و تا مصدع آبے نکرده بداند چشمهٔ رغبت اشربه اش محو تراوش بے جوشی ست آتش در کام سنگ متقلد زبان از حرف بسته اوست و آب در طبع گوهر از پیروان پای در دامن شکسته اوست **رباعی** آن نشئه غیب فارغ از عرض ظهور ارکسکه تعینے ندارد و منظور جائی همه هوست ندارد خبری در جای دگر بنخودے جمله شعور

باوجود خاکسارے مهابتے نشاء پیمائے شکوه اوست که هوش را از تصورش بے اختیارے گردش رنگ پیمودن ست و به لمعهٔ تیغ جلالش نگاه را از جرات بینائے ناگزیرے قطع هوش نمودن هرگاه بعزم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشتر مصروف خواب مے یابیم بے تکلف آفتابے ست بر بساط سایگی خوابیده و در پائے سریر ادائے دزدیده بعضے بکلم قبائے که قبل ازین در سواد کابلش دیده اند شاه کابلش مے نامند وگرنه تمکین سکوت از زبانش شوخے بیان نمی پسندد تا معنے توان شمرد و نزاکت خموشے بر دوش نفسش بار صدا روا نمیدارد

رباعی تا از تحقیق بوی توان برد ما را که نه علم ست نه معلوم شدن
فی خوش منثور نه منظوم شدن مضمون ظهورے بخیال آمده است

باید بزبان خلق موسوم شدن | پس از انقضای زمان گفت و گو خوان

ما حضرے گسترده بودند و طعامے در میان آورده که آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسیده و به تبسم صبح ورود نمک مائده حضور گردید فیض آبیارے قواضعش از شمال هر پیکرے خم تسلیم آداب رویانید و اقبال نشار تعظیمش قعده زمینگیرے

راه به قیام منصب آسمانی رسانید قطعه | هر کجا عشرت خرام آید نسیم فوبهار
سبزه ها را باید از مژگان بساط آراستن | لمعه خورشید اگر تعظیم فرمانے کند
تا نگردد سایه مے باشد ز خود برخاستن | نگاه توجه گرمے مبذول این افسرده

بر درنگاه هستی فرمود که چون طعام پیش کشیدند زله بر انتظار خوان شفقت را به لعمت اشارة همکاسگے مشرف نمود لقمه چند تناول نه فرموده باذوقے تمام از مجلس برخاست و دست بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا بمقامیکه غبارش به بین تردل آفتاب آن عزت صندل ریحین صبح می مالید و زمینش بفیض ورود آن آیة رحمت با فسری فرق افلاک مے تازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم با آنکه سکوت آرایش بزم بتصویر برداخت و خموشی صفحه حیرت آئینه مے نگاشت سائلے بکیفیت حضور تا نگاهی بدور توجه نگمارد و بر فرق صد خمستان نشار شیشه می نشکست و شاهد بی نقاب التفات تا مژه نکشاده آرد هزار آغوش بهار رنگ مے بست

غزل

حق خامش ست با تو بصد رنگ گفتگوست | شوق آرمیده است و فلک تا جستجوست
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز | گردابے اشاره تحقیق مو بموست
هر گه نظر خطاب کند حرف خامشی ست | هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ و بوست
عشق ست و چنگ و غلغل این چنگ بیتواست | دل شیشه است و قلقل این شیشه بی گاوست
کثرت حجاب جلوه وحدت نمے شود | مژگان بهر چه باز کنے دیده محو اوست

هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال موهومے یکدیگر در آئینه عدم مے نمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخے پر افشانے و نه نفس را در معرض تقریر جرات انداز روانے ناگاه بینائے اسرار نوالیش به تهقهه خندید و همان بیت که در راه دیده از عالم غیب رسیده بود از زبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم به لرزه در افتاد و ضبط طاقتم عنان از دست داد و در تاریکی شب از وحشت چاره ندانستم فریاد بر آوردم که این بیت

او کیست باز ساغر قهقهی مے نمود و فرمود از ماست شبهه چیست بعد ازان پا ها را دراز کرده گفت اینجا کشا و چشم غیر از حیرت چیزے ندارد باید خوابید و بیدارے خود تشویش بار نمی آرد

باید و اکشید قطعه

شور تعمیر هوس گرد و ما غفت جبه ایست	گوشهٔ امنی بغیر از چشم بر هم بستن نیست
عافیت خواهی برغم جرات نظاره کوش	بوی راحت نیست تا مژگان بهم پیوسته نیست

فقیر همچنان خشک بر جا مانده بود و دست بر اسباب شعور افشانده از غلبهٔ واهمه اگر مهیاے گستن تعلق میگردیدم زهرهٔ پرواز بال ریخته بود و از هجوم هراس اگر رشته هاے نفس صرف نالهٔ مے کردم کمند جرات از هم گسیخته تا آخر هاے شب مضراب بے ساز اضطرابم تا هنگ بیخودے کشید و بتیابی نبض و چشتم بسلسلهٔ رگ خواب انجا بید رباعے

شوخی که به بزم ما نیم افسون کرد	آمد بزبان و جیرتم افزون کرد
بردو آورده از خودم بیرون کرد	حرفے که بپردهٔ خیالم میگفت

در طلوع صبح که آئینه ادراک اعیان از زنگار بے تمیزے پرداخته بودند هاے مژگان بر روے حیرت کدهٔ ظهور باز ساختند از دست رفته ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالیدازان نشاء غلیظ اثرے در میان ندید و چند انکه تردد جستجو پرداز بسمل سر گردانشته تحقیق از هیچ جا سراغ بر نیاورد مدتی خاک سواد دهلی بغربال دیده ها بیخته و ازان گوهر گم کرده بگرد سراغے نیافته بے اختیارے شوق اکثرے بطواف آن مقام میکشید اما غیر ازان معنے خلال محسوس تصور نمیگردید

رباعی

آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست	وانکه چو نگه ز پیش چشم برخاست
گر گویم خضر بود ترک ادب ست	آنجا که حق ست خضر و الیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت و هوش بیخودے آغوش خانه از اسباب شعور پرداخت **نظم** رفتم از خود عشق سر کش ماند و بس + سوختم چندانکه آتش ماند و بس + از تماشا خانهٔ نیرنگ هوش + طاق نسیانی منقش ماند و بس + لتدارکه که لمعهٔ وقوع آن کیفیت ظلمت هزار زنگ شبهات از آئینهٔ یقینم فرو دود و شکوک تیک عالم اوهام از صفحهٔ اندیشه ام پاک نمود به حکم بیخودے چون اشک سر از پا نے شناختم و چون نالهٔ از کمند تشویش بیرون می تاختم نه چون اشک از عرق پا نیم عیارے بود

دنه چون نالهٔ از پرفشانیم غبارے

رباعی

محمل گردی نداشت لیلی دیدم	عالم همه یک هوش تجلی دیدم
زین سر مه که حق شهید در دیدهٔ من	هر جا لفظے و میدمعنی دیدم

نکته در مرض خانهٔ عبرت زندگی که بتحریک هر نفس مقدمهٔ یکجهان بیماری ست و جنبش هر ذره تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضراب خارج آهنگے سواد توجه نساز الهی ست و ساز طینت هر یک بخالف زنگی عوارض تظلم نوای شتے **قطعه**

شتے از تار نفس جامهٔ طیش مے باقد	چه خیال ست که آسوده تماشش باشد
بسکه سرتاسر این بادیه خارستان ست	دامنی نیست که بے گرد خراشش باشد

فقیر بیدل راه حکم لاوجع الا وجع العین هرگاه در دو چشمے عارض گردیده چون در خانهٔ آئینه بلنگر استداد کشیده و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از امید کشایش بریده در مدت این مرض تصور فرگان کشودن هر چند بر روے دل باشد نجیه هاے زخم از هم بخیتن ست واندیشه روشنی اگر همه نور بینش وانماید برق بر سیاهی دیده ریختن **رباعے**

از بس دیدم کشیدن در دو چشم	خون میکندم شنیدن دزدم	دردی دگر از نظر نهان میباشد	

در دو چشم ست دیدن در چشم بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب طبیعت نه خاکستر اطمینانے نه پیوسته بود و گرد سودائے بے سر و پائے دامنے با سودگے نشسته سودهٔ صحرا نوردی گرد با در از حلقه بگوشان خدمت سرگشتگی مے خواهد و هوائے کوه پیمائے نالهٔ را سر بر خط دود و داغ مے نشاند هم قضاے معمور هائی سپر انداز جنون نازے بود و هم غبار ویرانه ها پایمال اشتغال وحشت طرازی **نظم**

بسکه در بازار رفتن متاع ذوق بود	هر چه مے دیدم غبار کاروان شوق بود
سر بروے داغ سودا پا بروے آبله	بیرستان جنون را طرفه تخت و فوق بود
بسکه آزادے بروے دهم افشاند و بال	دشتم چون نالهٔ یکسر قمرے لے طوق بود

روزے همعنان قافلهٔ بے اختیارے را از سواد وادی نبذ را بن میگذشتم فصل تابستانی بود در کمال درجه حرارت که اگر وحشی دران ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دو دو قدم بر جادهٔ شعله میگذشت و اگر طائرے دامن جهد بعزم پرواز می شکست آشیان در بال سمندر می بست سموم بتصور گداز هوا آتشی بود از دامن صحرا بلند گردیده و تفتیدگی ریگ روان کاروانها بر محمل جوش در شرر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که ناخاشاک فرگان فراهم نخایم آتش در بناے خانه چشم ریخت سواد و بیاض دیده با اوراق لالهٔ بیداغ مقابل افتاد و نور نظر با دود و چراغ گشته داد تواصی نواد **رباعے**

نومیدیم از بسکه بسامان کوشید	از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید	این گرد جهان در نظرم کرد سیاه

چندانکه مرا نهیز مژگان جوشید پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آشوب بسهولیت فرو نخواهد نشست وهجوم این فتنه بآسانی باز رحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه میسر آید چون نگاه در دیده بابد آسود واگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ مژگان توان غنود تلاش بهمت جانی بهزار جهد آتشی میسوخت وشمع راهی مے افروخت تا بچار سوے بلدهٔ متحیر رسید بازاری یافت ششجهتش خربروے شفقت کشاده و غیر جنس مروت از هر قماشش مهیا وآماده کار متاع ناشناسائی هرچند سراسر رشته وکالهاے می شناخت گوشهٔ چشمی مجال خود بازنمی یافت وهر قدر گرد توجه دلها مے گردید به علت ناآشنائی نفس داری امکان گنجایش نمیدید **غزل** حضور وحدتم خرد در دل محرم نمی گنجم ✤ بمی مینا ے تحقیقم نظر فرصت کم نے گنجم ✤ چه سامان داشت یارب دستگاه بے سروپائے ✤ که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنجم ✤ باین وحشت که دارد گردتمثال جنون من ✤ بهشتم گر شود آئینه چون آدم نے گنجم ✤ گهی صد آسمان در چشم موری می کنم جولان ✤ گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم ✤ گهی زان رنگ می کاهم که سر در ذره نمی دزدم گهے زان شوق مے بالم که در خود هم نے گنجم ✤ چو گوهر وقت طبعم برون افگنده زین دریا بخود گنجیده ام چندانکه در عالم نے گنجم ✤ اتفاقاً رفوگرے که جیب آدمیت شیرازهٔ مدارالش از دست برد تهمت چاک رسته بود ودامن فتوت از بخیه کارے مرد الش بالتیام بے خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردمک تصویر غیر خودش نے گنجید وتا از خود پهلو تهی نه نماید جاے دیگر خیالی نمی دید بحکم رافت لباب تغافل در نور دید وبه همواری رشته در چشم سوزنی جا بهم نبخشید به چشم بسته میر عالم اضطراب داشتم دبه نقش وزدیده نالها در پردهٔ خیال میکاشتم ثمره برداشتم با کوه هم سنگ بود وزبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آهنگ اندیشه درین تخیلم مے گداخت که مبادا لنگر گران جانیم سوزن در پهلوے اخلاقش بشکند وچون رشته گسیخته از پیراهن جمعیتم بدر افگند **قطعه** بیک دو روزه سرو برگ زندگی سپند ✤ که بهر خلق بے سود وخود زیان باشے ✤ اگر غبار شوی محو دامن خود باش ✤ چنان مباش که تشویش دیگران باشی ✤ نفس بدوز وسبک رو ح زندگانی کن ✤ سبا دبر دل آسته گران باشے ✤

ساعتی بسر نیامده شخصی پیش دکان آمد و بایستاد رفوگر بآئین ادب عرضه داد که اگر ذوقی نشستی باشد مرا بامر برخاستن سرافراز فرمایند و این مقام را بآمد شیش سعادت ممتاز نمایند جواب داد که این در و مندار دوستان ست ذوقی و ریاضتی داریم تا یک دو نفس به پرسش احوال هم بر آریم زمزمه آواز آشنا مضراب اضطراب دل گردیده و بسمل الفت کمین نگاه از بال مژگان سر طپیده دیدم شاه کابلی ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و بلطف هزار ابر بهاری ترشح مایل برجاے رفوگر نشسته و نظر التفات از شش جهت بر روے حالم شکسته بجز دیدن و چشم کشودن سراپایم چون چشم بساط تحیر آراست و سر بمهر

به تعظیم حضور چون مژه از جا برخاست غزل
پر پروی که شب بر سنگ زد پیمانه هوشم
کنون باز آمد و از بے خودی بر گرد آغوشم
شرر خوی که مے نالیدم از درد تمنایش
نشد تا پیکر من سر مه به پسندید خاموشم
نمیدانم چه ساغر داشت فیض بیخودی بیدل
که خورشید خیالش برد همچون سایه بر دوشم
پیش ازان که تمهید آداب جبهه بعرض سجود

آراید و آهنگ تسلیم لبے بسلام نیاز کشاید تبا کید فرمود ساعتی بخواب نانشسته ایم عالم بخودے هم عین شعور ست و صحبت خواب نیز آیینه حضور نظم

ای شعورت دامگاه اضطراب — تا ز خود غائب شوی سختی بخواب — انکه داری زحمت نزدیک و دور
نیست غیر از غفلت قرب شعور — خواب فرقی را بجمع آوردنست — ظاهر خود محو باطن گردن ست
در پناه باطن از ظاهر گریز — خاک بیتابے بفرق هوش ریز — چشم بازست آسمان بے مدار
کم طپش عمریست میسازد قرار — خاک مژگانی بهم پیوسته است — کانیقدر نفس تسلی بسته است
تا هوس آئینه دار هوش شد — دل پریشان گشت و چشم و گوش شد — بی تکلف چشم اگر نگشوده
پای تا سر یکدل آسوده — غفلت افسون آرام ست و بس — آگهی اندیشه خام ست و بس

خطاب قدرت نقاب زبان جرأت را بکام ضبط خواباند و لمعه انوار اجلال اوراق مژگان بر هم گرداند همان ساعت در پهلو گرد انیده بود و جاے خواب در چشم خالے دیده پس از زمانیکه اقتضاے نشار بیدارے ساز جنبش نگاه گرد و محمورے مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد و دولت مشاهده خوابے بود از نظر جسته و بهار حضور رنگے دامن پرواز شکسته هر چند اثرے از درد چشم محسوس تامل نمود اما هر طرف چشم مے کشودم در دل طوفان قیامت انگیخته بود

نشار سودا تبازگی دو بالا گردید و شعلهٔ جنون کمر بر دماغ پیچید + **نظم**

آن طبیب افسون نیرنگے نمایان کرد و رفت | در دچشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت
نو بهار جلوه گر شد کز طپید نهاے دل | مو بمو یم آشیان عندلیبان کرد و رفت
حیرتے حسن که احرام خیالش بسته ام | عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت
چون سحر از کسوت مستور بے رازم مپرس | داشتم چیزے که ذوق چاک دامان کرد و رفت
سلسلے لیلی گذشت و مید و د مجنون هنوز | یاد آن کردے که عالم را بیابان کرد و رفت

واقعه بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل تبکرار رسیده بود و دوانگیزی خرمن هوش بشعله کشیده تا زمانهٔ اضطراب بتسکین داغی بهم رسانید دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تا لے گراید فصلها منقضے گشت هنگامے که بال افشانے بے خود بها بتسلے آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیگانه مشرب پیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکمواب حواس در عالم بیجا نماے بهیچ تدبیر صورت نه بست و نرد جمعیت را در بساط بے بنگے به هیچ منصوبه نقش مراد نی نشست

رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش + دارند حصار اختیاطے کم و پیش + بی تدبیرے نشان آفت شدن ست + دیوانه مگر به سنگ زد در خویش + طبیب دار الشفاے تامل در رفع مواد کلفت نسخه بترتیب رسانید یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگرداناے تامل اندیشید اینجا علاج دنبل نیشتر و المؤدن بود و مرهم ناسور اختیار داغ فرمودن خلاصهٔ طبیعت بشری ست که از آتش بآب گریزد و از آب بآتش آویزد **قطعه**

اخلاق هم از مشرب دیوانه بر دند نیست | هم صحبتی خلق کم از شور جنون نیست
مستوری را نیست خرد کوشے ما | اینجاست که بے پرده دل سوخته خون نیست
تا وحشتے آسوده دل رام تو گردد | مشکل که خر خاک شدن هیچ فسون نیست

آخر الامر صورت ارادت حق بآئینه ظهور پیوست و نقش پردهٔ غیب بر لوح بے نقابی شهود نشست معنی بتجرد بعبارت تعلق تحریر یافت و نشاء مطلق رمز خمار سقید شکافت

واقعه شبی که عقدهٔ ترویج گوهر آرائی رشتهٔ اتفاق میگردید در عالم معامله بشکاشفه طبع متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتے ست خاطر از وسوسهٔ انتظار تو الد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی مزرع خیالیست در فکر تحصیل حاصل نباید

نخواهی یافت به حکم انشاء دیوان عبودیت چنین سجده نگین غیر از اقبال نقش مناسب خطے دیگر نه توانست خواند و به تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیمی که داشت برنگرداند نظم

مجبور عشق را به هوس ها چه نسبت است	تسلیم جوست دل به تمنا چه نسبت است
جز عجز نیست آئینه دار حباب و موج	ما را به بے نیازے دریا چه نسبت است
منسوب اعتبار بهار است رنگ و بو	خاک عدم سرشته ما را چه نسبت است

دران حالت کسیکه اهل معاش بالزام آن ناگزیر اند مناسب حال خود نمیدانند چار متبع سنت آبا گردیده و طریقه سیاه گردیده تا طبیعت بهیچ خورسند از آفات متین و رع چندے در سایه تیغ امان داشته باشد و رحم غرور تقوی نسبت داری این وضع دامن ناموس بے تعینے نخراشد پیداست معبد دریکه هر وقت شمشیر نمودن آثار سجده گذاریست و با چکیدنها خون کمر عهد بستن آئین سجه شماری آیا بکدام امید جنبش حیله تواند فروخت و سالوس بچه مدعا کیمیه فروخت تواند دوخت تلاش همت درین مقام بیشتر نفی تعلق وجود است و سعی فطرت از سنگ دریغ نداشتن شیشه او هام قیود شجاعت زمزمه ایست از آهنگهاے این پرده و شهادت رنگے از گریبان این بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون تقوی بخاک ریخته است و به فتوای معذورے تهمت وسواس دیت برنمیدارد و جهانے چون مژگان بتان سر از جیب مستی برآورده و به حکم بخودے ریش محتسب را شپیم نمیشارد و بے تکلف نازک طبعان شیشه خانه خمول درین خلوت خمار شکن آرزوهاے راحت و جمعیت یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن و مامون تر است از شکنجه بروز بودن نظم

بدفع چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد	برون تاز از درشهرت که شهر آبے خون دارد
سلامت پیشه را بودن به از بوا نگے کسے	جنون کن با سیاهی شو سیاهی هم جنون دارد

الحاصل درین صورت هر چند وجه معاش بقدر حرکت طبیعے مهیاے سهولت بود خیال وارستگی تمثال مشاهده و جمعیت اسباب آئینه تفرقه مے زدود سر برآهنگی کلاه نبود همان بے تعینے که داشت بے اختیارے کشید و پیکر خاکسارے بسر سودا اے

همان عریان تنی گریبان میدرید غزل	یاد ایامیکه ملک بے کلاهے داشتم
وحدتے گل کرده بودم بادشاهے داشتم	آبروئیم صندلے پیشانے افلاک بود

کوشانی در غبار رنگ کاسے داشتم
از تکلف تا بدم اکنون بجیب خویش ساخت

پیش ازین دامان او خواہے نخواہی داشتم
از شگفتن انقلاب رنگ امکانم گداخت

ورنہ من در غنچگی باغ اسلے داشتم
نسخۂ نازم بہ تحریک شرہ بر باد رفت

چشم تا پوشیدہ بودم خوش نگاہے داشتم
گاہی تصور میکردم کہ از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق

التفات وہمی پیش نداشت گاہی می اندیشیدم کہ از مقیدان سلسلۂ اسباب و اسباب و غیرہ تقیدی نمی انباشت تا آنکہ معنے این اسرار بگوش تعینم کشیدند و از مخمصۂ توہم فقر و غنا یم وارہانیدند یعنی ای تقید شناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد یکہ وحدان آن جہدے نمے خواہد از ہمت دوردست دار و دے طلبیکہ حصولش رنج کوشش نمے پسند و محض قصور فقر حقیقت اوست کہ ترا چارۂ حرکت آن بہیچ وجہ راست نیاید و غنا سامان اسباب مجاز کہ در گرد آویزش ہزار رنگ جہد میباید غنا را آرایش چمنے تصور باید نمود کہ فقر در نقاب گردش رنگش خوابیدہ است و فقر آئینہ کہ در حصول تمثال غنا نچندین جہد سینہ خراشیدہ فراہم آوردن اشیا دماغ مے خواہد نہ واگذاشتن و از دوش افگندن بار سہولت دارد نہ بر دوش داشتن انچہ داشتنی کم نکردۂ تا زحمت جستجو بایدت کشید و انچہ با تو بود دور نرفتہ است تا در تفاوتش باید دوید۔ صاحب لباس پیوستہ عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بے سعی ہمت نمے آرد پس فقر در جمیع احوال موجود ست و غنا در اکثر مقام مفقود ساز ہمت بکسب دشوارے کوشیدن ست نہ ہوائے تن آسانے جوشیدن انچہ وضع تحریک زبان ستدن گفتگو ست نہ خاموشی و آرایش کشا دنش گان دلیل آگاہیست نہ چشم پوشی و حال آنکہ نسخۂ جمعیت اسباب بی تلاش است و حلاوت مائدہ قسمت بے سعی معاش بیرفشانی آن منت تردد نکشی و در دا این نسخے الم نبخشے

مثنوی

ای تحیر لعبت بزم فنا	چند باشی سنگر وضع غنا	اعتبارات جہان عز و وقر
جمع اسبابست بی ترتیب فقر	گر ز ہستی فقر باشد مدعا	جلوۂ بیرون عدم نازد چرا
عرض قدرت خارج اسباب ست	شوخی طوفان بردن آب ست	ذات موہوم ست بی ساز صفات
پس غنا ہا وصف باشد فقر ذات	فرصتے میخواہد ای می معرفت	تا بر اید ذات در رنگ صفت
لیک سامان صفت چون برد رنگ	بہر معدومی نمی خواہد درنگ	او بصد قدرت صفت پیدا کند
این ہمہ تغیر ذات افشا کند	خاک را یک عمر باید خورد خون	تا بر نگ شاخ و برگ آید برون

شاخ در برگ آمدم که خواند رختن — نیست دشوارش بخاک آمیختن — رشته ها با موم باید جمع کرد
تا شرارے را تواند شمع کرد — شمع گر صد شعله پرتو افگن است — چون خموش خواهی نفس هم دشمن است
اینهمه غرض غنا ے پیش و پس — تا تغافل کرده فقرست و بس — مدعا اینست کز هر و هم وظن
رفت اسباب غنا بر هم زدن — خاصه اسبابیکه بی دردسرت — اتفاق آورده باشد در برت
فقرت از سیر گریبان حاصلست — وین غنا بی جمع آشیا شکلست — گر بآسانی شود اسباب جمع
تیرگے در خانه باید نور شمع — بے تردد جمع اسباب معاش — خوشترست از کسب فقر با تلاش
در معیشت مایه عیش تو بس — آنقدر جهد یکه توان زد نفس — از تردد هر چه یابی کلفتست
گر همه خوابست خصم راحتست — پیش ازین در خلقت کی چند بود — کاین قدرها جهد ے اجزای وجود
بعد ازین هم انچه می آید بپیش — همچنان آزاد باش از جهد خویش — هر چه بی جهد تو باشد منفعتست
طوبی آن نخلیکه زین تفت رست — کو غنا کو فقر ے غافل توئے — منفعت کیمایست اظهار دوئے

بارے تا بمعانقه اطمینان نرسید کرنج اسباب بیکشید طرح التفات هوش نمیدانختم و تا بکاشفه
مسئله ما نجامید که تردد از اشغال کیست بهیچ شغل نپردانختم **نظم** بیدل
در محموری و مستی نزدم — بیرون عدم ساغر هستے نزدم — تا چون گره شبهت هستے نمود
خورشید صفت قدم بستی نزدم — روزے همعنان موکب شوق سواره از بازار دهلی بیگذشتم
برق تازیهاے بادپاے تازے نژاد شعله وار قدم بر روے هواے گذاشت و
بشوخے جولان چون اشک از مژه بیرون تاخته قطره هاے جلو ریزی داشت جمعے
را از دور میدیدیم چشم بر تماشا یم دوخته بودند و چراغهاے تحیر در مقابلم افروخته
قدمے چند بیشتر دوانیدم استقبال همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تامل عنان گیر
بیصرفه دو پیاگردید تا دریابم که زیارت کده این قدر توجه کشتن بسبب چه رنگ گل
کردن ست و نظرها این همه آئینه کردن از کدام جلوه بعرض آوردن شنیدم که
یکے از راه تعجب بمے گفت یاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سوار دویده بمے آید
و باصول گام فرس چه قسم قدم رقص مے کشاید و وجدے نماید چون نظر بر قفا انداختم
جمال خورشید تمثال شاه کامگار بود از شق غیب بیرون تاخته و ذره بیتاب را به نگاه مستی پناه
دریافته بخود وانه خود را از اسپ بر زمین انداختم و سایه وار خویش چیدنے بعرصه بسجود تا ختم پر تو مهر کرم
سبقت فرمود و بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود **نظم** تا دو چار نازکردان نرگس ستانه

شوق جوشی زد که می پنداشتم میخانه ام ✤ یار شد بی پرده دیگر تاب خودداری کراست ✤ ای
رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام ✤ گوشه دکانی دران سیان خالی بود جنبش ابروی
بی نیازی اشارتی فرمود تا بی غبار موانع باهم شکستیم و بمطالعه اسرار یکدیگر پیوستیم
شبهای صبح حضور هر نفس کشیدن آئینه خیالی میزدود و تموج محیط شهود در چشم کشیدن
آغوش شوقی میکشود تا آنکه آئینه آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس را بامر گویایی
نواخت و نسیم بهار رافت عندلیب تامل نوای ادب را بگستاخی بیان مامور ساخت قطعه
عاشق اگر از جرات خود وا کند ✤ مشکل که نفس هم ز خود ایجاد کند ✤ بی عشق زبان مانگام ادبیت
تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند ✤ گفتم الحال چگونه ام فرمود چنانکه بودی و همچنین نمودی
تبدل شخص اطوارت تماشائی تجدید قدرت نمائیست و تغیر رنگ احوالت مشاهده بهار
بی انتهائی اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج محیط را از کنار بیرون
ریخته قطعه توان حسنی که باشد کیف و کم خودرائی یابی ✤ ز بس آئینه داری در عدم
خودرائی یابی ✤ اگر صد عمر پروازی تو صرف جستجو گردد ✤ به بیداری اسرارت قسم
خودرا نمیابی ✤ تقدس جوهر رمز کمالت کیست دریائی ✤ ز بس از فهم بیرونی تو
هم خودرائی یابی ✤ معروضداشتم که تخم تجرد بریشه تامل تنیده است و بهار آزادی
بشاخ و برگ تعلق گردیده انسیم گلشن باین رواج مخبرست که نهال یکتائیم به آبیاری
نیرنگ علائق ثمر یکه عبارت از نتائج باشد نخواهد بست تا آن قدر بار خاطر تواند گردید بقیه
بی تعلیم به باغبانی او هام اسباب شگوفه دورنگی نخواهد آورد تا آن همه تشویش و بستگی
توان کشید فرمود همچنان ست که دانسته ما افزادیم لیکن له کفوا احد مثنوی
تا نشنه مخلصیم بزم تفرید ✤ فارغ ز خیال صاف و درد تقلید ✤ بوی ز بهار رنگ بردیم بس است
زین پیش نمیکنان باعیان جوشید ✤ لطیف مطلقیم تا ملکده حقیقت خودرا عالم کشف
نامیده و بهار پیرنگیم از قصور کیفیات خود شاخ و برگی بهم تر اشیده نه انما شیشه
کثافت غبار آئینه لطافت ست و نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت ما را
در نیم گام نفس وجود تا عدم بی سپرست و بیک حرکت ژرفه غیب تا شهود تابع نظر تا چشم
کشوده ایم نقطها گل کرده است و تا ژرفه بسته ایم معنیهای بی پرده نفسی در دل
گره بسته ایم گنج گوهر سعائی نقد کیسه تخیل و نسیمی در غنچه وزدیده ایم بهار رنگ عبارت

صورت آئینہ تامل جمال قدرت ایم بآرایش مرات افشار میدہ ونشار شوقیم مقیم ساغر دماغ گردیدہ خیالیم درسعرض ظہور کائنات سرایت نمودہ ونگاہم باتیاز گل صورنقاب تحقیق کشودہ اینجا لطیف نازک لطیف ست واسطہ چشم وگوش بہانہ وتنزیہ آئینہ تنزیہ است گفتگوے جسم وجوارح افسانۂ نفس خبر ومدمحیط ہیچ نیست ازقعر عدم مطلق تا ساحل وجود سعید طوفان طراز شہرت ماومن ونگاہ بست وکشاد دریچۂ غیب عینک پرداز مطالعۂ خلوت

واانجمن رباعی	ماروح جسیم وغیب مشہود	یعنے عدیم محض پرداز نمود
چوآب وہوا عالمی زندہ بما	چون چرخ وحباب خلقی انا موجود	اینکہ عالمے خوانیم صفحۂ دنی

مطالعہ کردہ ایم واچہ اشیا میدایم سطرگاہے بہ تحریر آوردہ دل اجتماع کیفیات علوم ست وعلوم ادراکات معانی نامفہوم وسوسہ ازخود تراشیدن ہم صنعتی ست واوہام برخود بستن نیز قدرتے درواوے ظہور تلاش کسب ماغیریت ست نہ اظہار غیبت ہرقدر تواے در لباس کوش وتامکن ست خودرا درخود پوش رباعی باشوخی لباس ہمان بسحبوب باش درعالم شہود زمردان غیب باش ✤ نازحقیقتے ست نیاز مجازما ✤ یک چند شوق موسے و در شعیب باش ✤ ہنگامۂ خیال دوئی گرم کردہ ایم ✤ مائیم وعرض آئنہ کوجلوہ غیب باش باہمہ بے یعنے غیر عبارت تعین ماست یعنی حصول توہم بیدلے وعین اصلاح فی صفتے یعنے تغافل اوضاع خودنمائے صفت بے ذات معدوم ست تاملے باید فرمود وذات بے صفت موہوم چیزے نے توان نمود ہرجا موسوم صفات نستیم ذاتیم واگر ہمہ ذات باسم آمدہ ایم صفاتیم غزل گہر ومحیط توہمے نہ سفرگزین نہ اقامتے ✤ قدم وحدوث تخیلے نہ شکستی ونہ سلامتے ✤ چمنت حقیقت بے خزان وطنت طرگہ جاودان ✤ اے لے بخود بزہی گمان کہ توعشرتے ومنداستے ✤ بہ فلک فروغ تودر نظر بزمین بہار توجلوہ گر بہ چمن سحاب وبگل سحر ہمہ جاظہور کراستے ✤ چوز خود بخود نظرے کنے روی ازخود ودگری کنے ✤ تو مگر چنین ہنرے کنے کہ بگویمت چہ علاستے ✤ بہ بیان کمال شریعتے بہ عمل شگوفہ طریقتے ✤ بہ خیال حشر حقیقتے توقیاستے توقیاستے ✤ درضمن مطالعۂ اسرار حیرتے غبار نگاہم گردید وبے خودے بردماغ شعور مچید تاتامل ہوش باگاہے گمارد لمعہ بصیرت چون ازنظر رسیدہ بود وصافے آئینہ تحقیق بزنگار تحیر رسیدہ شاہد پرنیانہ تنزہ مارنقاب جلوۂ تنزہ شگافت ونواے قانون تقدس سجان پردہ

تقدس شتافت **غزل** دلدار رفت و بخود دیم در کنار ما نماند ✤ تمثال حسن و آئینه حیرت شکار ما نماند ✤ زان دامنی که بر من بیدست و پا فشاند ✤ در عرصهٔ خیال رمے از غبار ما نماند ✤ مژگان سبز صرفهٔ آغوشی از وصال ✤ آخر نصیب دیده همان انتظار ما نماند ✤ چون صبح تا نفس زده ام سینه مے درم ✤ فرصت چه جام داشت کز این خمار ما نماند ✤ اکنون سراغ جلوهٔ او حیرت من ست ✤ زان شعلهٔ رمیده همین داغدار ما نماند ✤ امروز لبست سال ست مست خیال آن ساغرم و از خمار کلفتهاے هستے بے خبر ما موروثیت ذوقم هر چه فزاید و مجبور ساقی شوقم هر چه پیماید گاهے در کسوت عبارت معنے به جلوه مے آیم و گاهی بکیفیت معنے نقاب عبارت می کشایم گردش به تسلسل کشیده است و پرواز خیال بے بر طپیدن تنیده تا آن پرکار تسلسل کے بمرکز برآید و این پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **نظم**

چکیدنهاے اشکم با شکست شیشه رنگم	نفس دزدیده مے نالم نمیدانم چه رنگم
به بینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من	باین یک آبله دل چون نفس عمریست می لنگم

فصل اوقات سعادت آیاتے که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده نگاه تحیر چراغ منعے یقین مے افروخت و نفس موسوم ذخیرهٔ صبح صداقت مے اندوخت دیده تا دل یک جنس آئینه بساط تماشا چیده بود و غیب تا شهود یک مژگاه سراسر خواهیده نه پنداریم بے حضور دیدارش درس تسلے میخواند و نخواهیم بے اندیشهٔ تصورش نشاط تسکین میرساند بیداری همان بر روے صد انجمن تجلے آئینه گشیدند داشت و خواب همچنان هزار چمن بهار در آغوش مژگان دزدیدن **غزل** شب که سودای خیال یار در دل جوش داشت ✤ چشم وا کردن زمین تا آسمان آغوش داشت ✤ شبستم کیفیت رنگ تحیر بود و فرش هر طرف سیر فتم از خود جلوه ام بر دوش داشت ✤ او خرامان بود اگر اشک از نظر میشد روان او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت ✤ شبی خوابم آئینهٔ این بیداری گردید که در مجمع کمر خدمتش بمژگان نسته ایم و چون چشم بهم آمده و اس بسجدهٔ حضور شکسته جبهٔ خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغرے بود سرشار نشار عرق فشانے و سعی انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تردد شبنمے رنگ باخته پرواز روانے بعضے را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن و بعضے را باظهار قاعدهٔ آب طوفان در دل قطره شکستن **مثنوی** رنگی سخن در حیا مے گذشت ✤ که شبنم ز روے

هوا میگذشت ✣ دل از سینه تا لب عرق کرده بود ✣ گداز نفس در طبق کرده بود ✣ بیان بسکه تعلیم آداب داشت ✣ نگه پر زدن در رگ خواب داشت ✣ ناگاه نگاه حیا ارشاد باشاره نوازش پرداخت و این حباب محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت که ازین عالم بجا طرت چه میگذرد و درین طریق قدم تامل چه سپرد اتفاقا در اکثر اوقات صحبت مسئله شوقی که طبع معنی کلامان اجتماع تقریر آن مینمود و حضرت شاه نجاب تقریر توجیه می فرمود تا شعرے با نکته رموزے مناسب آن مقام بعرض میرساند و باعث اعتراز حضار مجلس میگردید درین مقدمه یقین انجا میدکه اینجا بیان از شوخیهاے مراتب حرات ست و ایما نیز از رعنائی های قدرت و طاقت یعنی نگاه را مطالعه معنی حیا خبر نسخه پشت پا نباید خواندن و زبان را در وستان عرض ادب غیر از مشق سکوت نے باید رساندن پس تقریر مبحث حیا نفس در لب گداختن خواهد بود و اظهار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن و رانحالت این بدیه از عالم غیب تمثال رسید و آئینه پرداز صورت نیاز گردید ؎ حیا خواندم نگه در گرد خط ماند ✣ ادب بسم دم رقمیه در نقطه ماند ✣ روزے چند بران واقعه گذشته کتاب سلوک انتخاب تذکرة الاولیا سازانجمن سماع بود زمزمه بیان آهنگ این عبارت جلوه نمود که شخصے بزیارت سر چشمه کرام بیزید بسطام قدس سره رسیده و آبی در پیش آستانه آئینه نموده بود چون پرتو شمع بهمه اے تحیر آسود و بسا طرزین بسطاے محلول انداده ملتمس کیفیت حال گردید فرمود تحقیق محمورے ترزبان مسئله حیا بود و بذوق نشاے لسلے ساغر سوالے بپیمود گردش پیمانه بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت سنگ بناے هستے بطوفان عرق در باخت فی الحقیقت تمثال تخیلی ست باین هیات دماغ تسکین سانیده و شخص قوهمی باین کیفیت آئینه تحقیق گردید ؎ نظم شوخ چشمیهاے دل تا خون نگردد بجاست ✣ چون گهر شبنم شود حل معماے حیاست ✣ لعم باش. باز بان حال میگوید عرق ✣ عرض اسرار حیا بے آب گردید ن خطاست ✣ درضمن مطالعه این حقیقت تاملے بر طبیعت پیچید و تحیرے حائل اندیشه گردید که آیا جواب این مسئله بچه عنوان رنگ عبارت گرفته باشد فی الحال حضرت شاه فرمود حق آنست که تو آن شب بنظم سر و ضد اشته اما در طریق بیان اشارات بسیار ست و بے حرف و صوت عبارات بیشمار ؎ نظم دانا بهمین صوت و صدا مے گوید ✣ اکثر با شارات و ادا میگوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا ✦ آئینه بروی تو چه سان گوید ✦ گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل ست که هرچه نشگافته این پرده محبوبست و باطل همان حرکت پیشان برز با نها بیان ست و در دیده ها شناسائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازهٔ تامل نظم غواص حقیقت اعیان اعاز ازل تا انجام ابد بی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا او دار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه اشکال و آثار پیچیده و ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه کوشش و چه آسایش پوشیده مباد که هر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تحیر رسیده اند حکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود نیفگنده اند جمعی که نقاب امور امکان از پردهٔ تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلائق مصروف اشغال ظاهریست نسخهٔ حقیقت دل را از بزمردی چاره نیست وگرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است دوست از سیاس دست آگاه دلها نیز آئینه ارادهٔ هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود

غزل

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم ✦ خورشید عیان بود و شب تار گرفتیم
از غفلت دل معنی بی پرده نهان ماند ✦ صد جلوه در آئینهٔ پندار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید ✦ اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم
جان بود که ما جسم نمودیم تصور ✦ گل بود که ما کبک نظر ان خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود ست ✦ غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را ✦ یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودائی وهم ست تخیل چه توان کرد ✦ از تنگی دل خانه بازار گرفتیم ✦

در عنصر آباد کیفیات ظهور بعضی شک محض اند به حکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبایع نتیجهٔ رفع حجابست یعنی کسب وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق و امکان صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر روی آب نشسته

لاجرم آنجا هر چند خامهٔ نفس بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است و اینجا اگر همه رقم خنجر و سنان ست بر لوح بی صفا منمحوش **غزل** غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر طرف اندیشه می نازد دو چار آئینه است
گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست

در بهم آورده مژگان غبار آئینه است
در جهان بیدماغی یاس مطلب رو بروست

در نگارستان امید انتظار آئینه است
خوب و زشت اعتبار خلق را تمکین نیست

جلوه در کار ست اینجا صد هزار آئینه است
آگاهی صاحبدلان از احوال هم بنا بر آنست

که اجزای آب بی غبار موانع پیوسته در یکدیگر می جوشد و غفلت مقیدان انعبات اینکه عنقریب سنگ حجاب و افسردگی نیکوشد اگر یکسر آب حرکت و هند بسر اسر روی دریا سپید دود و اگر هزار سنگ بر هم کوبند بلوها متاثر نمیشود آئینه دار ان معنی صفا اگر از باطن کدورت طینتان نیز امسرار و اکشته بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت هم ستاخ مساحت هواست و هم غواص طبیعت غبار در خانه که آئینه نصب کرده باشند هر چه در آن خانه جلوه نماید اینجا مرعیست و آنچه در اینجا بعرض آید درین مقام تجلی **رباعی** اسمای ظهور با نگ ناقوس دل است + اشیا همه اعتبار محسوس دل است + هر ذره درین دشت چراغی دارد + یعنی این جمله چشم جاسوس دل ست + هر چند آئینه کمال این طائفه به حکم وارستگی تمثال گدازست و آب این چشمه های استغنا از بلند و پست امواج بی نیازانه جوهر صفاے آن بالطبع در امتناع احوال خلائق ناچار ست و در افشاے رموز مستتر بی اختیار **رباعی** آئینهٔ آهن همه گر نور صفاست + عکس صورست انچه در وی پیداست + **بیدل** تو همین بصیقل دل پرداز + کاین آئینه چون صاف شد اندیشه نماست **حکایت** امتحان محمودے احرام زیارت آئینه مشربی داشت رعشه تماشے در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشاندار دمرا به عطای انگورے فضیلت سرخوشی رساند و کام ضمیر بی خمار مهیا کردند بجرد ملاقات عارف حقیقت شود و خادمی را مامور گردانید تا طبقے انگور حاصل نمود و عقد هاے آرزو در کنار طالب کشود میل ضمائر بعضی متامل استفسار گردید که از جمله موظفان مائده انتظار احدی را مخصوص بنعمت عطا شناختن در چه حکمت کشودن ست و از جمیع محرومان نشاد توجه یکی را سر خوش حصول مدعا ساختن بسا غرکدام مصلحت پیمودن یا گاهی این معنی ممتاز گشتند که صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط هوا در کمال تعلقے

وسادگیست و آئینهٔ طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی نیازی و آزادگی
بود و این شخص غربت انگور عنان خواطر گسیخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت
به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلست نه از خواهشهای آئینهٔ صافی
منزل اینجا جمعے که بر بساط بے طلبے آرمیده اند ارادهٔ دیگران را مراد خود فهمیده اند شعف
قلوب از سینهاے این عبارت ست و اشراق ضمائر از مضامین این استعارت ست

رباعی نقد طرب باکه شمارے دارد ۔ هر ذره خورد کمالت اعتبارے دارد ✦ هر چند مثال اضافے
شخص بود ✦ آئینه برائے خود بهارے دارد ✦ از ارادهٔ حق چیزے ظهور نے پیوندد مگر خلق
حیرت آیات و از شیونات ذات مثالے مرعے نگردد و الا صفات قدرت علامات با آنکه
ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق **رباعی** در جامهٔ دلق غیست جز پنبه نهان
وین جامه و دلق نیز در پنبه همان ✦ ذات وصفت اینست که کردیم بیان ✦ زین
بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان ✦ اگر بدانے که ظاهر آفاق چیست بر هیچ شے انکار روا
ندارے و اگر به فهمے طبیعت خلوت خانه کیست از هیچ خطره سر اطاعت بر نیاری **غزل**

تمام شو قیم لیک غافل که دل سراپه که میخرامد — جگر بداغ که مے نشیند نفس سراپه که میخرامد
نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می باید آب گشتن — اگر بداند که بے محابا به جلوه گاه که میخرامد
اگر ز رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستے ما — به پرده چاک این کتانها فروغ ماه که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه طپیدن — ز رم بیابان این غزالان بے نگاه که میخرامد
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ تارے — درین گلستان ندانم امروز کجکلاه که مے خرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدائے هستی — باین سر و برگ خلق آواره در پناه که مے خرامد
بهر زه در پردهٔ من و ما غرور او هم پیش برد ے — نگشتی آگه که در دماغت هوائے جاه که میخرامد
رواج افلاک گر ندارے حضور اقبال بے نیازے — نفس بجیب غبار دارد ببین سیاه که میخرامد
مگر چشمش غلط نگاهی رسد به فریاد حال **بیدل** — وگرنه آن برق بے نیازی بے گیاه که میخرامد

فرصت شمارے مدت انفاس چندے در سواد بلدهٔ اکبر آباد در رفیق صبح خرمے داشت
و بهواے خرمن آرائے جمعیت تخم خیالے مے کاشت بهشت بے خللے را زیارت دل
آسوده برده بود بهارے تشویشے بود و بیت شوق آرمیده سپرده اما اکثر اوقات بتصور
شقه هاے حضرت شاه تمثال آئینه هوش میگردید و سراسر همپنستان احوال بهجوم رنگ

می پیچید هر چند مضامین توجه مصابر بوساطت نامه و پیغام موضوح تسلی بود و متن صحائف اندیشه
از ورق گردانی پلشهای دل مشروح جمعیت مے نمود حسرت دیدار در نقاب اشک
بال سبوی اختیارے مے افشاند و آرزوے نیاز از سر خط پیشانی نے خار خار سجود آن
آستان میدماند

غزل

بسکه دل در حسرت دیدار پاس اندوده بود
هر سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود
دور از ان بزم طرب بر هر چه میکردم نظر
دیده از پهلوے رنگم گردش پیموده بود
اضطرابے داشت در هر رنگ نبض اشتیاق
ناله میزد دست و پا کز موج اشک آسوده بود
شبی در سنه یک هزار و هشتاد و سه

تلواسهٔ دل اضطراب محمل با شوخیهاے چشمک انجم مقابله طپش شمارے داشت
و پرواز غبار بسته خوبے بهر دشتے انداز کمکشان علمهاے شکست رنگ می افراشت
آخر هاے شب که اقتضاے ساز غنودن زورق مشاهدهٔ صوره به طوفان لغزش
مژگان غوطه خورد و فراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمے را در خود فرو برد هنوز
غریق محیط خیال دست و پاے نفس از تلاش نا دزدیده آئینهٔ تمثال باین جلوه
مقتبس پرتو اسمار گردید که در تجلے گاه صحبت آن حضرت باریاب مشاهده جمالم و بدستور
قدیم سرخوش کیفیات ساغر وصال قدح آسا بے در دست داشتم خواستم با شامیدن اقدام
لوازم آئین ادب پیماهاے اخراجات تحریر ع نپسندیده و به قاعده حیاے نیاز معروض
آن چشمهٔ تقدس گردانیده تا تیمناً لب مبارکش گرداند و چون جام هلال بلبریزے نور
خورشیدش رساند

نظم

جامیکه بکام من بیمار رسانے ✤ باید که نخستش بلب یار رسانے
تا آب دهد شوق به چشم تر بلبل ✤ گر خود نم اشکیست بگلزار رسانے
دیدم موے از لب کوثر لقب مستفیض ناگشته تا آنهمه سرشارے چون شنبم آفتاب دیده رنگ طراوت
باخته بود و برنگ چشمهٔ آئینه بحیرت بے نے پرداخته هر چند تشنگیهاے شوق از هجوم حسرت
آب گردید بدماغ رشحه توانست رسید نارسائے رشته تقویش رنگ عقدهٔ تحیر ریخت
و آشفتگے سازتامل غبار تعجب انگیخت که باین چپے ساغرے به جذب اشاره لب تهی
ساختن محیطے را در سوج گوهر محو کردن ست و خمخانه را بخشکے خط ساغر بر آوردن

غزل

غرض این جلوه را خالے ز نیرنگے نمیبایم
رگ این ساز را خر جیرت آهنگے نمے یابم
قیامت شبنمت سے تازد و گردے نمی بینم
چمن در دیده طوفان دارد و رنگے نمے یابم

ندانم از خود دم باده چه ساغرے برد بیدل شکست شیشه هاے رنگ را سنگے نے یا بم
شب دوم آن واقعه شاهد عالم مثال بے نقابے کرد وشوخے این جلوه بعرض خیال
آورد که آن جوش چمستان بے مثالے و آن نشاے صهباے لایزالے برنگ نرگس
محبوبان ساغر دست و چون جبهه عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوت خانه غیب باشارتگه
شهود خرامیده و آن شیشه و ساغر تحویل این مخمور جرعه التفات گردانیده بطریقیکه مستان بیک دیگر
تکلیف دور نمایند و بگردش پیمانه گرد خاطر هم برانیده تامل اندیشیدم که اطوار آن مخفل عصمت
از آرایش ساغر و مینا معراست و اصناع آن انجمن تکلین از تهمت اسباب بے اعتدالے
مبرا گل کردن این کیفیت بے فشار رمزے نیست به حکم تسلیم قدحے لبریز کردم و بعرض
نگاه مستے پناه آوردم فرمودما و دور پیمانه خود دلشیب باتجام رسانیدم انیقدر حسن و تمت تو
بود که بتو عائد گردانیدم بعد ازین سرخوش قدح پیماے شوق میباش و دماغ اندیشه

بخمار هاے کدورت مخراش ریاضے — سیر این میکده هنگامهٔ دورے دارد
هوش هر کس قدم جادهٔ طورے دارد — ما گذشتیم ازین ورطه تو خود را دریاب
هر گریبان سر کیفیت غورے دارد — تر دستیهاے ساقے اسرار ساغرے چند

بگردش ارشاد آورد و از دماغ تخیلم رمع یبوست او هام کرد در عین سرابستان خیال
خود را محیط عالم آب تماشا نمودم و لمعدران عالم قدم بلغزش طرزستان کشودم پس از
بیدارے تیر مدعاے خرام مستانه ام برجا بود و بهمان کیفیت شوق سراپا یم نشا
می پیمود ملک به قوت آن جذبه بهنوز پا بر دماغ سرخوشے میگذارم و بقدر اعدا نفس ما عروج

غزل

نشاء بیشمارم بعرض جلوه زارم موهومے — عالم هستیم بهشیارے — خواب ها دیده ام به بیدارے
در محیط خیال هموارے — همه کارم بعین بیکارے — موج پست و بلند اسرارم
آئینه طرفه جلوه ها دارد — در مقامیکه کار ها عشقست — نیست آسانے به دشوارے
محو خود باش اگر دلے دارے — بشنا بده این دو کیفیت شاهد

یقینم گواهی داد که آن تمنوا بعرصهٔ عزت غبار دادے امکان تنگنافت و از جولانگاه توجه
اعیان به تغافل آباد خلوت تحقیق شتافت شب سوم همچنان در عالم رویا بشاهده سیر
که جمعے نورانیان بساط حضورے پرداخته و بساطے تجلے ضیا محفل طور سنوبر ساخته بودند
این پروانه چراغ تحقیق از جا در آمدند و زمزمهٔ تفتیش ساز این آهنگ زدند که

اگر تاریخی در واقعهٔ رحلت حضرت شاه نیز بان قلم آورده باشی آنرو سراپا گوش ست و شنیدن سراسر آغوش فقیر فوراً این مصرع برخواند مصرع زبے تقیئے ذات رفت نام صفت * گویا بسفنے معروض مدتے بیش ازین بتحریر رسانیده ام وحالانکه مضمون تخیلش در آئینه وهم منعکس نگردیده بمجرد سماع جمیع ارواح مقدسه وجد ها کردند که الحق تاریخے باین لطافت نے توان گفت وگوہرے باین نزاہت سفتے توان سفت بنگام بیدارے آن مصرع منقوش صفحهٔ خیال یافتم چون ظاہر الفاظش واشمردم راہی بتحقیق واقعه نبردم بعد ازان تامل بطریق و تعمیه رمز معاملے بتکلفت وحساب اعداد بہمان سال موافق ساخت آئینهٔ یقین از زنگ تردد برآمد که عمر ہاست همدرس علم اسرارم ورود این قسم معانی از عالم خطا نخواہد بود و بظہور این جنس مضمون از عبارت لغو چہره نخواہد کشود

غزل

جوش بیانم زلبی دیگر ست — جنبش نبضم زرگے دیگر ست — لبت وکشاد مژه ام عالمیست
روز و شبم روز و شبی دیگر ست — کیست شود محرم این راز شوق — بی سببیها سببے دیگر است

با وجود قلیل بدت شش ماه آئینه دارے تمثال تحیر داشتم و گمان اشتباه معمائے ضمیر بر لوح اظہار نے گاشتم که شاید وانمود آئینه خیال از تمثال او ہام باشد هر چند وہم درین قسم مقدمات از عقل پیش بین ترست یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب

مطلع

یقین ترست — زین سبب رفع شبهه دشوار ست — که دل اینجا دلیل اسرار ست
چیست دل قلب نام مشتی خون — که از و جلوه مے دہد بیرون — چون عدم هستی خود اندیشید
شبهه هم آمد و دلش نه تپید — نیست دل آئینه ایست شبهه نمود — که عدم را نموده است وجود
غیب طاہر شد از شهود دولت — عین غیر آید از نمود دولت — دل در شبهه میکشاید و بس
آئینه عکس مینماید و بس — ای دولت دام راه بیدل باش — عقده بگذار حل مشکل باش
که ازین عقده فریب کمین — زندگانیست سد راه یقین — تا تو در زندگے دوئی باقیست
گر همه واشوی توئی باقیست — آخر الامر جمعے دوستان از ست او دیده رسیدند و از تحقیق

آن واقعه داغ حیرتم گردانیدند الحاصل درہمان ایام شاہبال اوج استغنا به پرواز بے نشانے رسیده بود و قدر و گلشن تقدس بفضاے ہیرنگے خرامیده زمان انتظار آنسو زمانها نیافتاد و دیده امید دیدار چشم بر بعدهٔ قیامت کشاد و ناچار حسن عبارت را در رنگ این تحریر بلباس ماتم برآوردم و در صورت نقش این سطور سوے شاہد معنے

پریشان کردم تاریخ شد سر یقین تماسم هوالله که بشت ذات نقش ملک انتظام صفت
دماغ همت عنقایش رسائی کرد ✤ پری فشاند از آشوبگاه دام صفت ✤ حضور ذات
مے شوق وحدتش پیمود ✤ فنا نے فلاخن زد و برهم شکست جام صفت ✤ بعافیت کده غیب برد
شمع شهود ✤ رسانده تا احدیت پے خرام صفت ✤ زسال واقعه اش پیخودی بگوشم گفت
زمے یعنے ذات رفت نام صفت ✤ نکته تمثال ظهور اعوال در آئینه خیال
دیدن کیفیت صور در سیولے مشاهده نمودن است و نقاب آش بطبیعت سمک
کشودن چون مدرکه را باین جنس وقایع اکثر معامله امتحان است و در عالم بیدار تغیر اے
تخیل سود و زیان به حکم تقابل دو نشاء که یکے در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگرے در کمال
درجه قوت نتیجه معدے به حصول مے پیوندد و بحسب اتفاق کیفیتے نقش مے بندد گاه مطابق
اراده معبر و گاه مخالف ازینجاست که اختلاف احکام تعبیر خواب اسباب تیز یافته اند با آنکه
این طائفه را در عین مثال رموز صوریکه منهم تجلیات کما هیست مشهود ست و در جلوه گاه کیفیات
صور همچنان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی ست آئینه دار نمود پس صورت تمثالے
کیفیتے ست که بتفتیش چشم کشودن رنگ اثرے ازان در نے توان یافت و خبر همان
سنگی مژگان نقاب تماشایش نے توان شگافت صورت وقوع بعضے ازان احوال
از غرائب وقایع فهمیدن ست و ظهور آثار آن معانے از نوادر اتفاقات اندیشیدن

نظم

شاهد قدرت که اخفا نمود او یکی ست — در همان غیب دیگر در شهادت دیگر ست
از ورق گردانے تجدید پیرهنگے سپرس — لطف یک معنے بعرض هر عبارت دیگر ست
بی نیازیهاے اینجا انحصار جلوه نیست — شاه ما در انجمن دیگر به خلوت دیگر ست
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود — رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگر ست
محرم نیرنگ شوخیهاے کثرت نیستم — این قدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگر ست

نکته آئینه تحقیق مخبرست کهر چه از غیب بشهادت خواهد رسید و انچه از خفا به ظهور
خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرات علامات و آثار او مثل
پریدن چشم پیش از گل کردن رنگ لقدیر خیر وشر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب
نفع و ضرر چون عقل جزئی بسبب اکتساب علوم امکانے معلوست از اهتزاز مرات
شک و یقین و محتمل به عبارات اوهام شبهه تلقین در حکم تحقیق ناگزیر شناسا ست

وور انکشاف بر موز یقین بے اختیارے تغیر نگارے اگر ہے بہ خلوت اسرار می شگافت
حلقہ در تغیر نے گردید و اگر عقدۂ شبہات مے کشود برشتہ تقریر نے تنید پس توانے
کہ جمیع حقائق بے واسطۂ عقل پرتو مکشوف ست و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرائے
مصروف مانع شہود حقیقے ہمین معلومات عقل جزئیست کہ از طور یکدیگر کسب نمودۂ عقل
کلے کہ بر کیفیت آن اصلا چشم نکشودۂ ربا عے فریاد کہ دکان ستم وا کردیم
خورشید بخاک تیرہ سودا کردیم کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود آئینہ شدیم و عکس پیدا کردیم

خاتمہ

اختصار رمزیہ بیان تحطیل شوق مستعان سباد کہ بعجز ساختن زبان تقریر بمطالعۂ شکوہ
مطلب بے انتہاست و بچین پرداختن کمند تحریر بشاہدۂ بلند بہاے قصر مدعا
ہرگاہ بے پایانے عرصۂ تماشا تعین کرد و نگاہ را نا چار از حیرت سر انداختن است
و چون انجام مرات خیال متصور نباشد اندیشہ را بے اختیار بفرامش خانۂ محویت
رنگ باختن اگر از وقائع صحبتہا کہ عمریست شور انگیز مجمع اتفاق ست بتفصیل نگارش
پردازد اجزاے صحیفۂ بیان را ہجوم حیرت تسلسل سیگیرد از دکار با اعیان محفل ظہورست تا
شیشہ اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید ہر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر
گیرودار ہستی خاک نے پیاید ہر ساعت بردور کیفیتے دیگر چشم کشودن ربا عے
تا شعلۂ محیط فروزد وجیم گر داغ حضیض وگاہ محو اوجیم بی وصل فنا زورق ما طوفان نیست
تا غرقہ نگشتیم اسیر موجیم این قدر از جملہ فوائدیست کہ پیش از آشنائے طرز
سخن در ضمن بعضے احوال بے اختیار روے نمود و بطریق ندرت و غرابت بیجوابت
چہرہ مے کشود یا آنکہ ثمرات حدیقۂ معانے درین ایام رنگ پختگی بستہ است شعر درج
نباے کلام اسحال بکرسے متانت نشستہ رودرے نیست کہ صد آفتاب از افق اندیشہ
طلوع نماید و شبے نہ کہ ہزار ماہ از اوج فطرت بجلوہ بر نیاید سلسلۂ شمار این زمان از محاسبہ
خطوط شعاعے گذراندن ست و پرتو لقد او ذرات امکان را در صفر بالہ نشاندن اما آغاز
احوال ہر چند از عام جہل باشد زمان آگاہے کتاب تصور آن حالیست و بدایت
اشغال اگر ہمہ از اوقات نقصان بہ خیال آید شخص کمال منجر قوت آن ساعت
ربا عے مستقبل اگر ہمہ کمال ست اینجا + از عالم اوہام و خیال است انجا

آئینه حال خلق یاس نامیست سه داغ تصور بلاست اینجا پوشیده نیست که هرگاه بقیم سر منزل وصول دفتر افسانه دانمایند غیر از طومار جاده که سطے نموده است و انخواهد نمود و اگر جاده پیماے مقصد بلبے به حرف و لبوشے کشاید نقش جز بگفتگوے تمناے منزل نخواهد سود سامان این بهار بیشتر از پهلوے رنگهاے خسته است یا از کیسهٔ نقش گلهاے نابسته طالبان هنور دریاوز مرمه الست از خود میروند و اصلان همه بوادے فنا طلب مے دوند احاصل مستقبل جمع آرزوهاروغن چراغ امیدست و ماضے کل احوال دماغ افسرده زحسرت جاوید بهمه حال ازین نالهاے در سرئه خوابیده غافل نباید بود و برین شعله هاے درکسوت دود آرمیده چشم تاملے میتوان کشود

غزل

هر نقطه کز خامه ام آید بچکیدن
در آه رقم شد ز دلی وا شدن و دیدن

از پهلو گرداندن هر یک ورق اینجا
گل کرد ز هر نقطه هزار آئینه چیدن

گر نام جنون کرد کند بر لب ناطق
قانع نتوان گشت زبانبازی لبها

گر رنگ بحرف آمده تقریر بهارست
آشکیست بپاے ثمره بتیاب دویدن

صد غنچه نفس خون شده نقطه تواضع
صد ساغر تحقیق توان باده کشیدن

اعجاز خط اینست که باید تامل
چون صبح دماند ز نفس جامه دریدن

تا حشر بجون خط توان زخط رحم
در نشاء توان خند دماغت ز رسیدن

گر یاد تو باید لب اندیشه مکیدن
گر داغ نوشتم ز کتاب جگری بود

صد سجده جبین ریخته حرف خمیدن
در انجمن قدرت توضیح معانی

از جلوه هر اسم مسمی طلبیدن
در معنی پرواز شود بال تکلم

وز درد همان تا بدبنالهٔ شنیدن
بیدل چقدر شور کلامت نمره دارد

تمام گشت بصد حسن عنصر ثانی

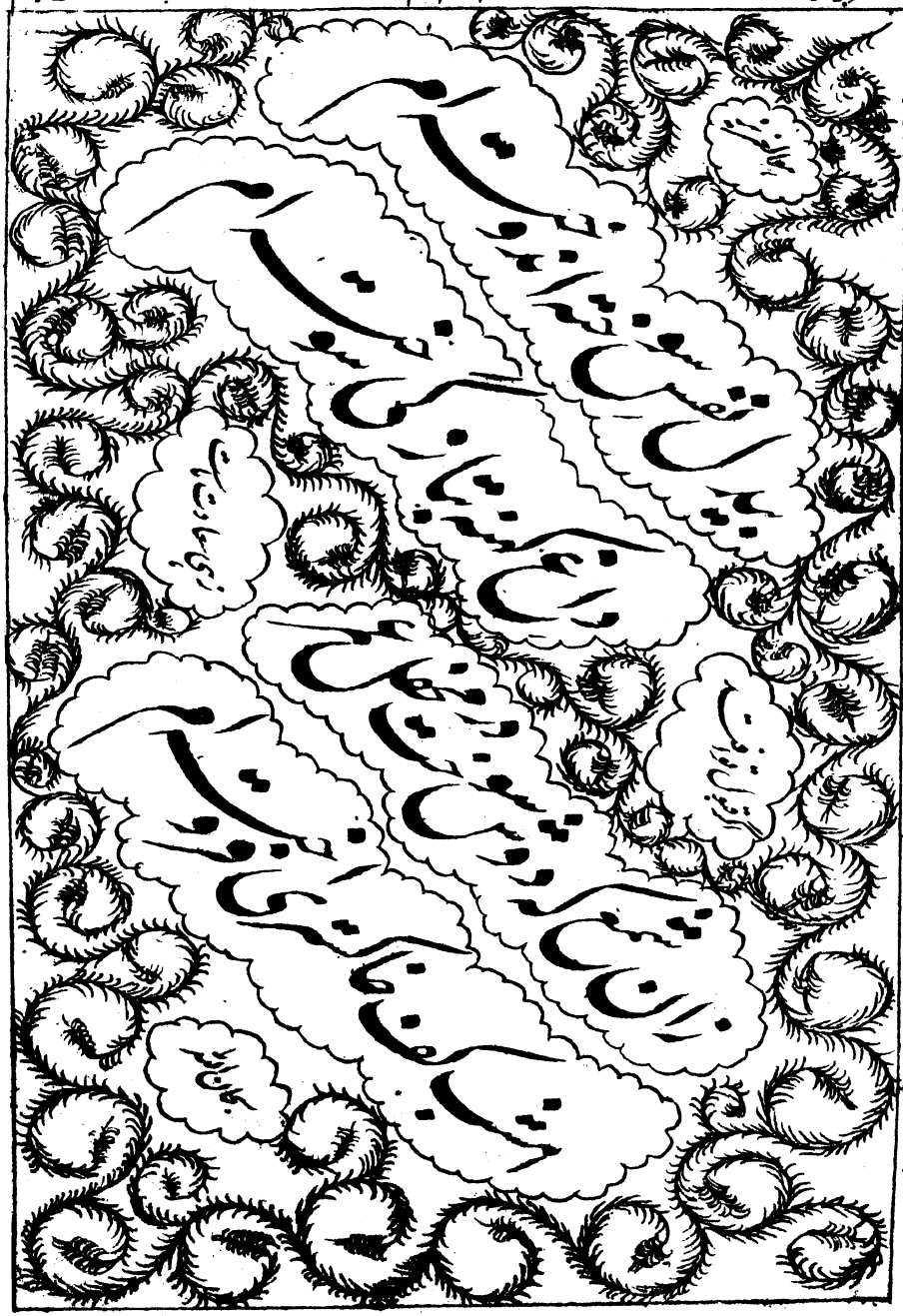

بعون صناع مکین و مکان فضل جلا ز مین و زمان

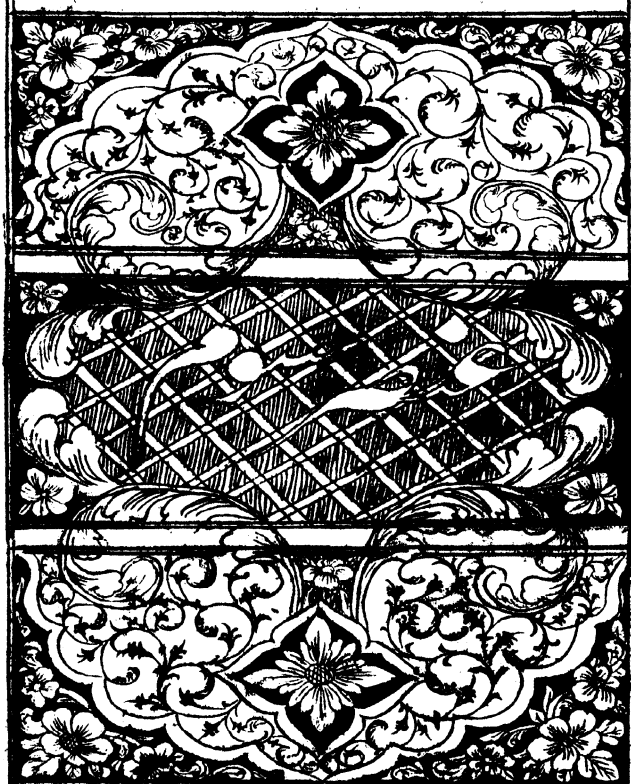

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهان شد

عنصر سوم طراوت شبنمستان مراتب منشور و آبیاری نخلستان کیفیات شعور

بسم الله الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلک مدعا رنگ آمیزی موائدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگیهای بهار نشرش گل افشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق آشفتگیهای سنبلستان تحریرش مالیده یعنی گوهری چند از فرط غلطانی بسلک رشتهٔ نظم نمی ساخت و دستهٔ گلے از هجوم شگفتن بضبط غنچگے نمی پرداخت هرچند عرض الوان این جنس گلها در چمنستان وقوع تفصیل رنگ انحصار ندارشت بقدر شیرازهٔ تاملے رقم احمالے بتان از معتقدات فرصت تحریر انگاشت **قطعه** تظلم ونشری کتاب امکانی قبض وبسط تفکرے دارد هرچه از سکته روان خواندیم نگهے وتحیرے دارد جولان خیالی از تلاشهای طپیدن آسود رنگ بنیاد نظم ریختند و پرواز اندیشه بگرد آشفتگیهاے فرسود شور هنگامهٔ شر انگیختند فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم عنانگیر توقف احرامی ست و فکر وقت آهنگ درکسوت ترتیب نشر پابل بے پرواخرامے دریں عنصر هر چار رشتهٔ نثر به پیچش عقده و نظم به تنهاے سیگردد مطلق عنانیهاے قدرت سبحانی نفسے آراید تا جوهر فطرت به غارت شوخے نرود

وهر کجا سلسلهٔ نظم شعور انگیزی مراتب نثر میکشد حیرت آشیانی جمعیت مضامین بالی میکشاید تا پرواز شوقها متهم افسردگی نشود اگر بخیال پیرائی نظمیست از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام جاده تسلسل و اگر بغور نظم پردازی نثرست از جنون جولان اندازد و اینی نثرهای رنگین بنظم مفصل مقصود از مجمل و مفصل فرصت شمارهٔ محاسبهٔ شوق ست اگر نازپرده نکشاید تماشای بی نیازی

اگر حقیقت بی نیازی نگردد سیر مجازی **قطعه**

تا به حرف وصوت ازین محفل دلی خوش می کنم
گو نوای ساز مقصد خارج آهنگ باش
بهر سامان هوس باید خیالی رنگ بست
خواه لعل اندر نظر باخواه بر کف سنگ باش
زین چمن زار هوس گر مدعا گل چیدن است
قطرهٔ خون نقشبند دپای تا سر رنگ باش
دولت جاوید خرسندی زوال اندوز نیست
گر همه بر باد رفتی صاحب اورنگ باش
امتیاز لست دام ظلمت و انوار دهر
ای دلت صافی تصور بی غبار رنگ باش
عیش پشتاقی دمی از خود برون آیاغ شو
کلفت آهنگی زمانی غنچه گرد و تنگ باش
حیله ئی خواهد ایجاد دماغ سرخوشی
انشا منظورست اینجا کو خیال تنگ باش

فصل نوبهاری طرز اعتبارات

تا بعرض آید غبار لنگی دمیده است و نازکیهای درس ما و من تا بتکرار رسد یاس افسردگی سرکشیده از وحشت انشامی انداز عبارات بسد اسرار این دیوان یک قطع ست مفت بیدمان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهای زمان تامل جمیع اجزای این نسخه یک نقطه سهو ست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا پرسش وا رسد ورق برنگرداند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا ثمر

برهم زنند صفحهٔ بساط نرساند **مثنوی**

هرچه دارد جهان بی بنیاد
بی ثباتی به استخوان وقاس
مخملی میکشد بدوش غبار
کوه با نالهٔ همعنان نازست
روشن ست از حقیقتی بسمم
همه جهدیم و مدعا مجهول
جمله هوشیم و آگهی معزول
مدعای غبار ناپید است
هرچه از خلق عرض و نکوست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
شخص معدوم را چه ما و چه من
نازفطرت نبرد اینهمه پیش
شخص جائیکه کل کند معدوم
گر فگندی نظر بمعنی خویش

عکس معلوم حکم آن معلوم	هستی کز دل عدم گل کرد	هم عدم بایدش تمثیل کرد
در عدم نازِ هستی ست اینجا	در دل تاک مستی ست اینجا	الحاصل نیستی آهنگان محفل

اعیان بوئی از قانون وجود نبرده اند تا به نوای امتیازے تواننـد رسید و خامشی سرمایگان چاره سوے ظهور نقد بیدائی شمرده اند تا جنس ما و منی توانند خرید وقتی خامه ناتوانی صریر باین مقالات زبانی کشاده بود و دبستان صنعے بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق لسلک تحریرے پیوندد و با نتباه تامل سطر چیرے نقش می بندد قطعه غافل از معنی این سطر مباش
که خیالم نفسے سوخته است شمع تحقیق تو هم روشن دود دل آتشے افروخته است

دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتے بجلوه آرد و اسرار حکمتے دانگارد از عقول قلم خواست و از نفوس صفحه آرست مشابهت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت سرنگونی پرداختن ست و مناسبت نفس با صفحه در قبول و دیعت اسرار از جمله سیر انداختن رباعے تا عقل بفکر خود گریبانی کرد ✣ هر چند وجوب داشت امکانے کرد ✣ یعنی چو قلم نکته معنے پرداخت ✣ گردید نگون و مشق نادانی کرد ✣ دیگر نفس کلی چو مرتحقیق تنگنا فت ✣ خود را لوح نقوش امکانی یافت ✣ آئینه تسلیم جلا داد خبر ✣ یعنے کز سر نوشت نتوان سر تافت ✣ یعنے در اندیشه متخیل گردید عالم باطنش مرقوم گردانید و لفظے در نظر محسوس گشت سررشته ظاهرش رسانید سماعے این دو کیفیت بنام وجوب و امکان واشگافت و از عبارت این دو نشاء مضامین غیب و شهادت صورت اشعار یافت اشاره بمبان سر به رنگ مفردات اجرام رخت و تحریک بهامه تشبیه کرد مرکبات اجسام انگیخت تا املاے نتائج حقایق بر قسم عنوان نمودے پیوست ترکیب لمت موالید بر نیقصد اعتبار مربع نشست و تا انشاے ظهور مخارج لسلسله النطق السنانے کشید ترتیب رباعے عناصر به صنعت مستزاد انجامید تعلقات اسباب تعین لوح صنائع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات شمع افراشت نظم ارتباط علائق بدیع پیمائے وقت تامل سررشته تحقیق رساند و نشر انتعاش خلایق به بسط تواضع بیان داسن تردد افشاند جریده اجرام سماوے لسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطع اجزاے ارضے بحک و اصلاح موت و حیات منقطع ساخت **غزل**

آنکه از خورشید رنگ نسخهٔ ایام ریخت — تا رشب را لیفه کرد و در دوات شام ریخت
نقطهٔ از خود تهی شد صورت آفاق بست — یعنی از صفر انچقدر اعداد و بے اتمام ریخت
شور هستی و عدم وقف صریر خامه بود — کاف و نون گل کرد چندین طشت شوق از بام ریخت
تا گرفتاران بمشق بیخودے آسوده ایم — خط ساغر گشت تا صیاد طرح دام ریخت
عالمی سر بر خط یککار جولان مے کند — رنگ آغاز حقیقت سخت بی انجام ریخت

در تامل کدهٔ درس گاه ظهورش کلمات جواهر و اعراض را ترکیب انتقال ذهنے ربط معنوے و مصرعهاے ارواح و اجسام را بفصل بین اسطور مثال رتبهٔ مثنوے مهر نقطه سکوت به طپش دلها برداشت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت و مشق خامهٔ قدرت در لبهاے ناطق گذاشت تا رقوم ضبط اسرار عنان را لطبه گسیخت مجموعهٔ شوق طبایع خرد و استعداد در بغل تا معلوم تقدیرش چه معنی افاده نماید و اخراے انتظار حواس خامهٔ انفاس در کنار تا دبیر فرمانش کیه تحریر ایشارت فرماید نفس صبح ازل از کزلک اظهار قدرتش علامت تنگیهاے دم و چشمک ذرات کاینات در مکتب آثار صنعتش خوردهاے تراشهٔ قلم سرانگشت موج قدرت آبے در دوات گرداب چکاند مداد بحر بردانی دوام رسید و اشارهٔ آبروے فطرت نوید اصلاحی بافق رساند کهکشان بر بساط جاوید صفحه هواے بر طناب ابر بسطر زد از عنوان بهار لشق طراوت شگفت و طومار تسلیمی بر شحات شبنم افشان نمود طغراے صبح رقم زینت پذیرفت نقاط انجم بر ورق گردون دلیل روشن بیانیهاے اوست و سطور امواج بر لوح محیط محبت ترددستیهاے خامهٔ او تا ملیکه مطلع خورشید ترجیع بند دیوان شرقے چیست و تفکر کیه مصرعهٔ هلال لسلمه کتاب مغربے از کجاست لبواد سایه گل نرسیده تا بر دوشنت شود که مشقے تزئین مسوده چه عالم تقریرست و برنگ آمیزے قطعه بهارے بنبرهٔ تا معینت کرد

که ابرے سحاب قابل چه قسم تحریر قطعه درین چمن همه گرفته و باطلے دارے

چو گل مسودهٔ سینه هاے خسته نویس — خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادیست
چو بوے گل بهواے معنے نبسته نویس — وگر مقید خویشے حقیقت دل جمع
چو غنچه در پس زانوے خود نشسته نویس — ز دو هم تخته مشق هوس مباش اینجا
بقدر یک الف آهے ز سینه جسته نویس — برنگ نقطهٔ سهویت فسرده گے تا چند
چو موج سطر جنونے عنان گسسته نویس — ز سبزه شوخے خط بهار ریحان است

قوتیر خامه بزنگی زن و شکسته نویس ازین دفتر هر فردی که چهره کشای آئینه نمود ست بقدر جوهر استعداد صورت نمای قدرت وجود ست و ازین مجموعه هر خردی که بمطالعه تامل آشناست مصالح دلبستان اتفاق همان اهتمام نما تجدد امثال فی تامل اشتغال ورق گردانی ست و تبدل آثار بے اختیار معنی تازه سازے سپهر از محور سر مشقے دارد که ازین خط درگذشتن زوال مراتب فطرت ست و زمین از سے عبرتے مے نگارد که باین صفحه و دماندن تعلیل سبقهاے همت کهکشان رنگ باخته هواے مسطر ساختن ست نقوش طومار خیالے تحریر آوردنی ست و شفق در خون نشسته لبرخے آب پرداختن سواد نسخه چیرے روشن کردنے صحرا از گرد باد چه سطرها بغبار بیاضے زاد تا سواد دشتے روشنی پیوندد و دریا از گرداب چه صفرها بر رقم بطلانے نیاورد تا اعداد موج دفتے کمر افزونے بربندد اینجا متن جریده خاک مطالعه حواشے حیات مشروح عبارت وسعت بیاضے ست و شرح رساله آب تبامل تالیف امواج موضوح وقت گوهر فشانے مهره خورشید را سرگرمے سعی لبر دویدن تا صفحه همواره جلا رساند و پیکار هاله را تردد شوق به خط پیچیدن تا مدتے محشاے لطافت گرداند کوه را از چراغان لاله زار دماغ سوز بیاضے تهد دودهٔ کشیدن و بیشه را از واسطه نیستان خار خار التزام خامه دمانیدن بهار از وضع سکوت غنچها مولف چمن تحریرے رنگ و پوست و صبح از ساز بیضبطے نفسها متصنف آفاق تسخیرے گفتگو آفتاب دماغ شعاع از تلاش سوختن نمیرد تا جوهر فطرت جمادات مضمون گرد آنهاے نه بندد و سحاب عرق رشحات از جبهه پاک نمیکند تا شوخے معنے نباتات بعبارت رنگینے نه پیوندد نامیه را از تخم ریشه پرداختن خط از نقطه دماندن ست و نهال را از شاخ و برگ طرح ثمر انداختن نقطه از خط برون چکاندن غنچها یک قلم زانوے خیال گاشن را زاند شعلها یک دست آئینه حیرت سوز و گداز هر جا رنگے بخصوص آرند از شکسته نویسان مراتب ظهور ست و هر کجا بوے گمان بر نداز آهسته خوانان پیکا تیب شعور اگر همه نقشے است عبارات مے داند و اگر نگاهے همان اشارت مے خواند نظم درخیالت هر چه زین صحرا سیاهے میکند ✣ گر همه اندیشه محض ست نقش خامه است ✣ لفظ بیکاری ندارد نسخهٔ باغ ظهور ✣ حیرت آئینه شو هر سبزه طومار نامه است ✣ بیضهٔ طاؤس می خواند کتاب گلستان ✣ در عدم نیز از کمال معنوی هنگامه است ✣ اما بحکم حیرت نگارے اسناد معین چندانکه حروف آیات ظهور جلی ست فهم معنے منفق و دخفے هر قدر چاشنی کلمات

معین شور انگیز تندیست ماحصل ذائقه ذهنها نارسائے وکندی سماے اسم تعین همانا شگافته است
و نفر جنس تحقیق همینان نایافته انفاس از تراش وسوسه رسنے آید تا بصر بر پستی تواند رسید
و تخته افکار بر بنده خراش سے فرساید تا از نه پرشق تا سلے تواند گردید هر کرا زبان عبارتی ست هنوز
به حرف نیامده خامه وار سر سه از گلوے افشاند و هر کس مایه تیشے دارد همان مژگان نکشوده
چون دوات آب سیاه در چشم سیگرداند غرم تفکر در جاده پیماے سه منزل تحقیق چون
سطر استخوان پهلوے سے نے شمارد و کوشش ادراک در احاطت علم الیقین چون جدول
تصرف خود بر کنارے گذارد اگر گداز تحریر بیاض چشمے خیالے نکند ازین الفاظ قابل رنگے
نے توان گردید و اگر خراش جگر سفته اندیشے ابرے نه نماید ازین معانے برقسم خیال
نے توان رسید نفس در سینه دزدیدن قلم پاک کنی ست تا مشق کدورتهاے بیان بصفا
گراید و لب بدندان گزیدن سقطے تا قطع خامهاے زبان اندکے محرف برآید و واهتا
از لیفه ریشه نگاه بهجوم شرگان میوست تا چشم از شوخے دو خندد و خامه ها را از نال مغز
مدرکه در استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرتے افروخته نه گیرد بیاے وضع سطور دلیل گیرد
دام قصورست و بحید گیماے مسامله تحریر شاهد عجز بروانے شعور **قطعه**

نقطه تا خط نارسائے عرض تحقیق اند و بس	ز مرسعے تا به مهے چشم بکشا و ببین
این یکے را نیست جز مو بر بدن برخاستن	آن دگر را غیر پشت دست بر دوی زمین

رشته فکر تا مائل خامه مادهٔ ضعیفے و ناتوانیست و جوهر فطرت تالیفهٔ دوات هیولای صنعت
ژولیده بیانی دفتر از اوراق نفس شمار خمیازهٔ تکرار و صحائف از سطور سینه خراش جرأت
اظهار انیجابی خامه در همه حال حیرت جریر بینوا ایست و تا سطر در جمیع آهنگها عبرت صفیر بصیدائے

مثنوے

آنکه ما را بدرس هستی خواند	ورق رنگ عالمے گرداند
به نفس دستگاه قدرت داد	رقمی نالهٔ خیز کرد ایجاد
نیست لفظی که معنیش اوست	بحر هستی چکیدهٔ قلمش
انچه بینے سواد نامهٔ اوست	هر چه گوئے صریر خامهٔ اوست
از شق خامه یعنی از دل چاک	انیکه منقوش نسخهٔ صورست
عرض راز ش نخواهد نایدرست	از زبان برید و حرف خطاست
خط سبز و سیاه نقوش صفات	علم جمله جهل پیمائی ست

رنگ امکان شکسته رنگش	ریخت صد رنگ جوهر ادراک
عجز ادراک حیرت نظرست	در و بستان کنه نقطهٔ ذات
نسخه نیست تجلت آرائیست	

نامه صد نقطه داغ دل بسته — خامه یک نیزه نالهٔ خسته — صنعتش آنکه مائل رقمی ست
از ازل تا ابد شق قلمی ست — کلک او تا نقوش صنع انجمت — نه فلک یک ورق تحیر سنجیت
جمله اینجا بصد دماغ فسون — کرده روشن سواد داغ جنون — با همه روشنی مه و انجم
بی تحقیق یعنی همه گم — نقطهٔ ذره تا خطوط شعاع — یعنی اختیار جمله و داع
به جبین داده عرض پهلوی عجز — پای تا سر تقای زانوی عجز — محو تسلیم خامه تقدیر
سجده فرسا بکوت تحریر — همه حرف اندرو درس خاموشی — جمله هوشند او مایه بیهوشی
کلک اندیشه را به بزم بیان — سوخت حیرت چو شمع کشته زبان — لفظ تا معنی کند تقریر
از خطش میکند سیاهی زیر — حیرت اینجا رساله ها دارد — حرف در سر سه نامه ها دارد
سطر یکسر غبار نادانی ست — دل هر نقطه داغ حیرانیست — بی تکلف به مکتب تقدیر
نقطه معنیست عاجزی تحریر — صفحه گر حسرت خطی دارد — عرق شرم جبهه می خارد
رقم صنع بسکه برق ضیاست — دیده ها چون دوات نابیناست — این سفیدی و این سیاهی ها
چشم تصویر و بی نگاهی ها — نفس از اضطراب دل خون شد — جگر از شق نامه مجنون شد
کس نه فهمید این رموز خطی — نشد اندیشه محرم نقطی — سبق هوشها جنون خوانیست
ورق فکر رنگ گرد انیست — نه نوشته است بر صحیفهٔ دل — سر خط جز بطپیدن بسمل
نیست در خامهٔ نفس مدی — رفتن از خویش میکشد قدی — خواست اندیشه زین نقاط بسطور
کند از عقل استخوان شعور — عقل بی پرده شد ز جیب فسون — خشک بی مغز نارساو نگون
بوجود خیال متهمی — در کف کاتب هوا قلمی — نه ز معنی نصیبه خبرش
نه ز تحقیق رهبر نظرش — برده عجزی بلغزش ثمره را — رفته وهمی ز جیب خویش بجا
شد بعین که این خیال طراز — دور کردیست از قلمروناز — آنکه خرد در دل نیند و زد
از چراغ یقین حبه افروز — خامه تسلیم می نگارد و بس — عقل سامان عجز دارد و بس
نقطهٔ خاک تا خط افلاک — نیست غیر از توهم ادراک — گر یقین بی نقاب میگردید
ذره هم آفتاب می گردید — با چنین نقطه و خط محسوس — عالمی راست مدعا معکوس
علت آنست کز توهم خط — نسخهٔ ساده کرده ایم غلط — رسمی در نظر نیامده است
از شق خامه بر نیامده است — نقش ذهنی ست خارج اندیشه — در دل تخم امید و دریشه
کو تعلم کجاست تلقین ها — یعنی ذهن کاتب است اینجا

فصل وقتی

دوستان را بیاد رفتگان غبار تاسفے از بنیاد برخاست و مطالعهٔ نقش پای گذشتگان
از گزیدن لشت دست لنجها آرامست دستی سراز آستین برنیاورد که بفگار چاک گریبان
نپرداخت و نگاهے آغوش مژگان وانکرد که آتش در نباے تصور نمیداخت بعضے
در خیال سروهاے قامت عنان اختیار بر عنانی نالهٔ دادند و بعضے در حسرت
طرزهاے خرام بشمار اشک قدمے کشادند بر هم خوردن مژگان هایک قلم سودن
دست بود در فرصت تماشا و بر خورد لفظها یکسر پریشانے سود داشت در ماتم
حصول تمنا رباعی فریاد که دهر خاک عبرت نیست هنگامهٔ عمر سخت کلفت خیز است
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست هر سو کم آهوے غبار انگیز است ✣ الحاصل
بر روے خیال این وحشت خرامان هر طرف آغوشهاے حسرت کوچه داده بود و به تصور
پرواز این طوطیان شش جهت حیرت آئینه درهاے قفس کشاده در تقاضای گرد انهاے
گذاشته آتش یاسی مے افروختند و بدرد شمعهاے از محفل رفته داغ حسرتے میسوختند
قطعه چشم بر وضع جهان وا کرده هشیار باش ✣ کاین همه هنگامهٔ عشرت بهم
خواهد کشید ✣ حسن رنگین خواهد افگندن زیر رنگے نقاب ✣ قامت رعنا بپستی ها علم باید
کشید ✣ سیر سد آخر صف برگشتهٔ مژگان سنجاک ✣ وان دراز یهاے گیسو تا قدم
خواهد کشید ✣ زابروی پرخم که ناخن بر جگر ها میزند ✣ عاقبت با ناخن پا سر بهم خواهد کشید
بر بنفوشش اعتبار لاله که دارد ما و من ✣ مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید
چشم وا کردے زمانے گوش مے باید شدن ✣ شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم درین گلزار دارد پیچکے ✣ کاین همه الفت نگاهے هم بهم خواهد کشید ✣ عبرت آباد
اینجا عاقبت وارستگی ست ✣ هر که دل برین و آن نبندد الم خواهد کشید ✣ فقیر در انجمن
بار فیقے که آزاد فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نقشے که مے بینے حرفیست
که مے شنوے سماع این نکته واسطهٔ ورق سماعش گردید و وجدان این کیفیت بشمار
وجدیش رسانید اهتزاز طبعش برین آورد که این منتخب لنجر تحقیق راه ستگاهے
باید داد و ازین مجمل معنے یقین طومار تفصیلے باید کشاد بمضراب آهنروے صادقش
نغمهٔ وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهیدات زیر و بم تقسیر موضوح گردید

نغمهٔ وحدت

رباعی این جوش و خروشیکه بعالم پیداست ✤ از زمزمهٔ نشاط بیچون و چراست
اعیان نغمات محفل برنگ اند ✤ بی پردگی آینه وهم اشیاست ✤ وجود حقیقی مادهٔ سمع
ونطقی ست که پیوسته مترنم زمزمهٔ یکتائی خودش باید بود وهموارهٔ نغمات کبریا خوشتن
باید شنود وتحقیق جوهر نطق بی آئینهٔ سمع صورت وقوع نه بندد ویقین کیفیت سمع بی
ظهور نطق بتحقیق نه پیوندد اشعار این معنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم
ایجاد وحدانی ست ومنشای اسمای الٰهی وکیانی هرچند رموز این کمال از نقاب
هر فردی بروئی مریست واز پردهٔ هر شی برنگی متجلی اما اوامر ذات السنان که
تجلیگاه نشاء اسم جامع ست درین خموشی کمال جلوه گریست ودر حالت سکوت نهایت
شوخی وپرده دریهاست رباعی گر حرف یقین دگرگمان می شنوی ✤ از عالم بی نطق
وبیان می شنوی ✤ خاموش شو وببین که بی گفت وشنود ✤ چیزی دیگری وهمان
همی شنوی ✤ درمرتبهٔ خفا فهم این دو صفت باراده محض تعلق دارد واز گریبان فرق و
امتیاز سری نمی برآرد چون در خارج تفتیش نمایند سررشتهٔ تحقیق بسمع نطق ظاهرش
وابسته است وسلسلهٔ وقوع بزبان گوش وحنیس پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفی که می گویند
اشاراتست یعنی اشارات او وجهان کشفی که مانند عبارات ازگل کردن عبارات او
هرچند تشریح در تعلقکدهٔ ساز خموشی باهمه خموشی سامان گفت وشنود از عبار اظهار و
ایما سر است درزمزمه آباد آهنگ بیان پرده براندازهزار رنگ صوت وصدا ست ودر
شهادت گاه تحریر بکبوت چندین نقوش وسطور چهره کشا بحکم افشار این اسرار بیچ صورتی
در ذهن نقش نتوان بست که بخارج جلوه نه نماید وهیچ کیفیتی در خیال خارج جلوهٔ توان داد
که بظاهر جام عبارتی نه پیماید رباعی آن رمز که سمع ونطق دریافته است ✤
نتوان گفتن باصره نشگافته است ✤ شمعیکه مقیم خلوت فانوس ست ✤ چون دانگری
جلبه برون تافته است ✤ همان سخن فهم اجمالی خود را بیان مے دانند وچون بتفصیل
پردازد نقوش وسطور مے خوانند تا آن سمع مقدس بتحقیق کیفیت خود توجه کی
قوت تامل آئینه مثال پرداخت وهمه توجه مثال تا بثبوت استقرار انجامید
طرح آب ومنگ صبغ انداخت مثل جوهر هوا که تا حرکت نمود بسامان ترے رسید
وچون ترهیا جمع آمد آب نمود اگر دید پس عالم مثال اسم تامل ارواح است

کسب تصور آگاهی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تامل بفهم معنی کماهی نظم ماروح مطلقیم چه صورت کدام جسم + نیرنگیم آنسوے ادراک نوع وقسم + بوسے گلیم ونالۂ بلبل بهار ماست + زین رنگ بسته ایم بروے هوا طلسم + با این علایق است جهات از خروش ما + زین پیشتر چه سحر فروش ظهور اسم + هرگاه قوت آن تامل بضعف سے انجامد هستی اعتباریرا فنا سے نامد و هر قدر رنگ استقامت سے ریزد گرد شهرت بقاسے انگیزد ازین فنا و بقاسے خیالے نه قوت بے نیازسے او تسهم ربوبیت و نه شخص یکتاسے او غره افزوسے شور دریا هر چند از هستی بے امواج افزاید سکونت موج مانع جوش محیط نشاید زوال نقوش اعتبار در آئینه حقیقت معبر منزویست و برهم خوردن آثار رنگ و بو در پرده علم بهار مختفی معدومے صفات عابد جناب بے صفتے ست و محویت کیفیات راجع بارگاه بے کیفیتے ریاعے

گر سایه شخص بازگردیده چه شد + در عکس رخ جلوه دور بالیده چه شد + حق از عدم وجود ما مستغنی ست + خورشید اگر شعاع نمیدیده چه شد + دیگر با این همه سازگیر و دار امکان ازپرده بجست ست نوائے اعیان + مشکل که زلوح باطنت حک گردد + هر چند سخن تراود از دل بزبان + باید دانست که جمیع موجودات عقلے وحسے معلومات مراتب کاف ونون اند و با همه اشیاے ذهنے وخارجے مفهومات همان نوائے قدرت امنون یعنے آن چه در تعقل آید باشارهٔ اسمی ممتازست و هر چه محسوس نماید بعبارت یقینے سرافراز اگر آسمان ست بتشریف اسم بالیده و اگر آفتاب بنور اسم تابیده دنیا و عقبے همان مستفیض بنسبت او یند و نور و ظلمت همچنان بستعار اضافت او چون نقاب اسم و اشگافد حاصل صداے ست از ساز حقیقت کن و اشیاے اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از نسخهٔ ذات مطلق همین لفظ متعین بیان گردید که بعرض مراتب اسمے و کونے این همه نقوش وخطوط بر هم چیدیم راعارت گفت همان اسم نقش اعتباریست دیگرے را دیباچه خوانم همین نام کلاه اشتهار شکست باین کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یک اشارتست چون لفظ امنے در اجزاے لفظ و عبارت ریاعے بر لوح تحریر رقم گفت و شنید حرفے جز کاف ونون نگردید پدید + از خواندن این دو حرف اسرار دو کون + فهمید هیچ انچه هیچ نتوان فهمید + از اینجا متحقق گردید که سخن روح کائنات ست و اصل حقیقت موجودات هرگاه باخفاے سعنے کوشد جهانے را نفس دزدیدن ست و چون با فشاے

عبارت چو شد عالمی را بخود بالیدن غیب او اشارت ست بوجوب واحدیت وشهود
آن عبارت از امکان دو احدیت احد ظاهر کردن واحد اگر ممکن ست نفی آن بی گواهی
ناممکن واگر واجب اثباتش بی شهادت سخن ماتیقن عقل را خارج مراتبش قدم شمردن
راه بجای نبردن ست وفکر را آنسوی مدارجش تردد نمودن عنان بپیر سپردن مشکوی

صدائیست پیچیده در کائنات — که برکرده از شوق ظرف حیات — کدامین صدا نغمهٔ سازکن
همان دستگاه ظهور سخن — باخفا حقیقت بافشا نیاز — بشبیه عالم بتنزیه راز
بیان عرصهٔ شوخی جلوتش — خموشی ادب محفل خلوتش — زلبس رشتهٔ وتنگاهش رساست
ازل تا ابد عرض مدصد است — سخن کاروانیست بی کیف وکم — روان از عدم هم بسوی عدم
جهان کانیقدر عرصه‌ها وهوست — غبار ره آمد و رفت اوست — عقول ونفوس از دلش تا زبان
نوالید وعنصر زبان تا بیان — تعقل بقامی نفس پیرهن — بهارے بطرح هوا موجزن
سه حرف از کتاب کمالش ابد — ازل را بهان از سه حرفش سند — تامل بعدد نفس در نبات
بحیوان صدا دور انسان لغات — چه دنیا ره لقط سر کردنش — چه عقلے بمعنی نظر کردنش
زاسما اگر جمله اسرار اوست — چو در جلوه آید سخن نام اوست — زاعجاز این عیسی افسون بپرس
جهان زندهٔ اوست اقرون سپر — نه هستی ظهور انتظام ست ازو — عدم نیز ممتاز نام ست ازو
کدام ست جان آشنای سخن — چه مردن تهی گشته جای سخن — امم را رسول از سخن شد دلیل
نیاورد غیر از سخن جبرئیل — به فهمی اگر رمز لوح وقلم — بغیر از سخن چیست آنجا رقم
به فکر مخارج گرت جست وجوست — الف اول وواو در آخر اوست — بوصف سخن نیست یارے من
مگر وصف خود خود بگوید سخن — حقیقت درین پرده دارد خطاب — که گر چشم دارے منم بی نقاب
بسر رشتهٔ وهم دیگر مپیچ — که غیر از سخن در جهان نیست هیچ — پس اے نفسیکه مے بینے

حرفیست که مے شنوے والسلام **فصل** کمال معنے النسانی فوتست ست یعنے
عروج مرتبه اخلاق ونقص آن خست یعنی عدم مروت واشفاق شاهد زندگے را اگر
خرام نازیست قدم بر جادهٔ ایثار سپردن ست ومساب نفس را اگر فراغ عشرتیست
نقد از کیسه بیرون شمردن شیوهٔ اخلاق هرچند شالسته احوال عرفاست
اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشهٔ خطا زیرا که معرفت کسی ست وفتوت دانے
در حدیقه نشو ونما استعداد نخل را به پراگندگے نرقوم نتوان کرد وز قوم بسعے آرایش بنخل

نے توان بر آورد حلقہ سنبل بہیچ پیچتا بے دائرہ گل نے بند د در ریشہ گل از ہیچ راہے
بسلسلہ سنبل نے پیوند د ر با ے گل گرمہ گوش شد شنید نہا کو ٭ یا آئینہ چشم
گشت دید نہا کو ٭ کسبی دگر د جوہر ذاتی نگرست ٭ گر آبلہ پا یافت د دید نہا کو ٭
جمعے درس سلوک د معارف مے گویند د بوے از معنے شفقت بر دماغ الشیان نوزیدہ است
د لنجہا از عالم اخلاق نوشتہ اند د مد احسانے از کفاک استعداد شان نبالیدہ شخص بے علم
د فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریا ئے بے ساختہ آئینہ فضل رحمانے باید ش فہمید
د صاحب کسب کمال را اگر منسوب آثار تجمل مشاہدہ نمائے بے شبہہ معلم د رسگاہ شیطانی
باید اند یشید علم در مزاج جنیس خبر بر قوت جست نے افزاید د فضل بر طبع لئیم غیر از امساک
نے پیاید حکایت در د یشے کہ صفراے جوع د د د از د ماغش بر آورد ہ بود از
ہجوم ضعف گرد ش رنگ د ر چشمش آشیان کرد ہ بکیفیت مستان قدم لغزشے مے پیمود
د لطور د یوانگان ہر طرف دست بے طاقتے بلند مے نمود ہ بملاے چند التجا برد کہ از
زرہاے ناتوانے زکات پر ی کیسۂ غنا مے شمر د ند د ہ نا نہاے بے نمک تنو د بعد حجاب
مائدہ سیر یکہ ند اشتند می گستر د ند زبانہا باتفاق بے حرمتے کشو د ند د بستہاے چشم
مر د ت را مہر محضر بے انصافے نمو د ند کہ رنگ حال این شخص بوے خرمے آید زنہار
رعایت خمار پیشہ ند تا حریمۂ کفارہ نبا یکشید د باعانت احوال مست د تنگی سپر د ازید
تا طرف خمار ہاے عقوبت نبا یدگر د ید د رد یشی فریاد بر آورد کہ اے لغت سبقان
مدرسۂ فضل د ریاے توبہ بستہ نیست اگر گاہے بضرور د دستی نگہنا پند د عالم رحمت کی
د سعت ندارد اگر اند کے از د ل تنگ بر آیند ر با ے حسنت نسبی کہ جوہری ہ د نداشت
از کسب کمال د ضع اصلی نگذاشت ٭ زر پنہان کر د د حرف غامض مفہید ٭ یعنے
سر کیسہ بست د مضمون پند شت ٭ حضرت حق جل د علے نبیا مبر ما را صلے اللہ علیہ
د آلہ د سلم بہ صفت عالم د عارف نستو د بلکہ بخلق عظیم ستایش فر مو د پس خلق از معرفت
افضل ست د کریم از عارف اکمل اینجا جوہر ذاتے منظور ست نہ عوارض کسبی علم د
شعور اگر طبیعت از لذت جو د غافل ست بجہد اینہا گوش شاید بخل عارضے باشد د اگر
احسان مائل ست از افزو نے شکر حق امداد خواہ ساد د دامن ہمت خار غفلت بر چید
ابر یکہ در ترشح عار یست خاکیست بر ہوا بیختہ د دستی کہ از کرم تہی ست د بالے در گردن

آویخت بے تکلف فردوس اشارت ست بدلہاے مروت تخمیر و جہنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظہور ہیچ فضاے بوسعت دل و دست نتوان یافت و ہمچنان ہیچ زندانے بہ تنگے این دو عالم نے توان شکافت

مثنوی

ای ترانہ ان نہال زندگے	خوردہ جام غفلت پایندگے	اوج تازی نارسائی جادہ ایست
پرفشانی بیضہ دام راہ ایست	عقدہ بسنجلت نباز شوق چند	پیش ازین بر خود در زندان مبند
از دل سنگین بساط آسودہ	عشرت سرسبتہ اندیشیدہ	گر نہ سازی ہمت افسر کیست
دست بر دل ماندنت چون چنگ چیست	تا ازین زندہ دری پیدا کنے	دست دل بیا باید از ہم وا کنے
زندگانی تا برون آید ز ننگ	در فشار قبر ہر از چشم تنگ	شعلۂ شوق فشردن تا کجے
ای شرر در سنگ مردن تا کجے	گر ہمہ یاقوت بندد سنگ تو	نیست غیر از عقدہ ہاے تنگ تو
صنعت وا ماند و لفظ آورد بار	شد صدا از افسر دگیہا کوہسار	نالۂ وارستہ ای جہل کیش
سنگ بستی بسکہ پیچیدے بخویش	اندکے زین بستگیہا باز شو	در قفس چون گشتۂ پرواز شو
ہیئت پرواز اعتبار از جستست	پرفشانیہاے شوق ہمتست	گر ہا بین معراج پروازت ہمیست

ورکشاد دست و دل بال و پرست

تکملہ یعنی کرم در جمیع احوال بسر در طبایع کوشیدنست و در ہمہ اوقات بر عناے دلہا جوشیدن بے نوایان را بدرہم و دینار نواختن و بیماران را بہ عیادت و مداوخرسند ساختن امداد نابینایان بدستگیرے عصاے و اعانت گم گشتگان بہ تحریک در آمدے آبلہ پایان را بتکلیف خار نمودن و بید ماغان را بہ صحبت دعوت نہ فرمودن پیش ناتوانان ترک اظہار توانائے و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خود آراستے بر قبور بگیر گفتن و فاتحہ خواندن و در زمین ہاے خشک آب پاشیدن و نہال نشاندن غائبان را بہ نیکے یادے و حاضران را بمدارا امدادے القصہ بقدر طاقت زبان بجز عرض فوائد نیاراستن و بوسع امکان از ہیچکس غیر عذر ازین عالم ہا ہرچہ پرواز نداز شعبہ ہاے جود و سخاست و ازین دست از انچہ از دست برآید از شیوہ ہاے مروت و وفا رباعی

گر دسترسیست زر مدارید دریغ ✤ ازبے ثمران ثمر مدارید دریغ
تا تہمت خست نکشد ہمتہا ✤ اخلاق نیکو گر مدارید دریغ

دیگر

بیدل دارد ز طبع اہل ہمت	آثار سخا بجلوہ چندین صورت
بر بے خبران بپند و محتاجان سیم	بر خرد ان لطف و با بزرگان خدمت

نکته جمیع خلائق بحکم سلامت طبیعی محتاج ہم اند و کامروائے ہمہ حقیقت گرے کہ آئینہ ہر فردے بطور پیوستہ است و بدقائق اشغال شوق در کمین امداد دیگرے نشستہ زبان سئلب محتاج بھوائے وصول جمعیت خود سائل وسیع احسان منعم ہمان بموقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب بمشتاق در عرض جوہر ترتیب گل و سنگ بائع نقد را از احتباس سودے شمارد و مشتری جنس را غنیمت نقدے پندارد نقدہا مصروف جنس شمار یست و صنعہا موضوع نقد انتظاری یعنے تا کار و گیرے بنائے چشم بر حصول مراد خود نکشائے پس کریم در خود ناچار است و محتاج در طلب بے اختیار ربائے آواز کریم را صلائے خوانند + سائل چودے زند دعائے خوانند + یک نفسہ شوق ست چہ فقر و چہ غنا + کز پردہ ہر سازے ندائے خوانند + جمعے کہ طینت شان از وضع یکدیگر متاثر ست گوئے زندگے بردہ اند و گروہے کہ ازین کیفیات بوئے اثرے ندارند بے حس اند و مردہ تاثیر در طبائع ارباب کرم چون موج بر آب پیچیدہ است و از طینت اہل خست چون ملامت از سنگ رسید طبع کریم از فرط نزاکت زبان سائل را نشنیدہ اند تغافل شرط تا بر زخم آوردن ست و مزاج لئیم از جوش خشونت پروائے مساس ندارد توجہ تابع رنگ اثر بردن ربائے

سرمایۂ ہر خمار و مستی کرم است	پیرایۂ ہر بلند و پستی کرم است
گویند کہ انقلاب ہستی کرم ست	آنیست دلیل آنکہ ہستی کرم است

وقتی در صفت ایثار فائدۂ چند از کلک خیال جوشیدہ بود بشہرت ایثار ریمر قوم صفحۂ اعتبار گردیدہ درین موقع طرح ستایش ارباب کرم بہ اندازے و تنبیہ اوضاع اہل خست می پردازد

ایثاریہ

سرمایۂ کیسہ گاہ ہستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانۂ غیب ہویت مدد فرمائے تنگ مایگان بازار وجود و بی تشویش تردد غنا بخش بضاعتان چار سوی تہی دستی و افلاس او دلیلی ست بر آنکہ این نقد اختیاریست نہ اندوختنے و دریافت معنے این عطیہ نیز موہبتی ست نہ آموختنی **قطعہ** ای آنکہ سرت شور ہو سہا دارد کسب ایثار اگر کنے جا دارد

آئینه عبرت تو صحیح ست و حباب ✤ هوشیکه نفس مایه چه سودا دارد ✤ طائفه کز انقلب گریبان تامل
پی به حقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتائج تلف کارے انفاس
شمرده اند یعنے هر چه درین زبان کده بدست آورده ایم نفسے در عوض آن تلف کرده ایم
وانچه درین غار بستر اغنیمت شناخته ایم رنگ فرصتے در برابر آن باخته هیچ چیزے بجهول
نه پیوست تا لقدے از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبه تماشا نرساند تا گاهے از دیده
بال جمعیت نیفشاند ✤ غزل ✤ چه شمع اول نباے خویش باید سوختن ✤ ناتوان بنیاد ظلمت
خانه افروختن ✤ راحت صد ساله میباید بفارت داد ✤ گر همه یک پرزدن خواهے
طپش آموختن ✤ میرد در باد تخم از دستگاه شاخ و برگ ✤ هر چه مے بینے پریشان
کردنست اندوختن ✤ سعے تکلف مرگ هم آسان نے آید بدست ✤ از تماشاے دو عالم
چشم باید دوختن ✤ اگر چون پرتو شمع زرے فراهم آورده اے زیرا ے رنگت آشفته است
واگر چون گرد عمر خیال سیمی در قطر چیده اے بساط خانه آرام رفته اینجا بدل هر نثار خاریست و مقابل
هر آرزو انتظارے بطالعه هر مطلبے از چندین مطالب ورق گردانان ست دور اندیشه هر خطره
بر چندین خطرات فاتحه وداع خواندن آئینه در مقابل شخص نمیدارند تا مایه تماشاے برین
توهم نگذارند شعله تا جواله نگیرد دود بهوا دائره نگیرد دود و نفس تا بر خود نے طپد تیر کسے بهدف
نے پیوندد عریانے هم از پیرهن برآمدنے دارد و حیرانے تیر از پریشانے نگرگان سر برنمی آرد
درین محیط حیرت قطره ناکه تفکر گوهر نیفشرد و درین مشهد حیرت طبایع که با سعید خوبے با مزد ✤

مثنوی	ای ز اسباب من و ما متهم	انچه آوردی نفس بود از عدم
عمر موهوم ست زسامان نفس	چون سحر گردیست باد در قفس	از نفس بر خود پری افشانده
رفته و گرد و بالے مانده	باچنین بنیاد موهومی خیال	می طپی در آرزوے جمع و مال
هر چه زین بازار سودا کرده	خاک از بادے بدست آورده	مایه ات آن بود و سودا ے تو
بیش ازین دکان رعنائی مچین	همچو فرصت میرود باد از برت	میکند خاک جهان با سرت
جمع مال آئینه ات بی نور کرد	خاک رنگین زنده ات در گور کرد	زین تلاش آهنگی حسرت بسبق
خاک باد آورد گل کن از عرق	چند فکرے گنج باد آورد صبح	گل نخواهد شد بشبنم گر دمید
انچه باد آرد نیرزد خرج باد	تا یکے بر باد دیا بد دل نهاد	چشم بر تفتیش خود نا بد گشاد
حیرتے کاندر چه فکر او فتاد	بیخیالے دخل او هم موهوم	بیحسابے لیک در خرج نفس

چون نفس بر دوهم ما دمن هیچ	اگر نفس غیر از تو توان یافت هیچ	مایهٔ آگاهی و غفلت توئی
هرچه زینها میخری قیمت توئی	از نفس و بیع لست احباس خود	حیف کز ایثار نتوان برد سود

پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند اما غافل و بقوت آن سررشته فتوح همه جگردارند اما بیدل اگر بدانند حاصل اسباب دنیا فرصت ست از ترک ایشار تجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمرست درم در کیسه نشمارند نظرها بر قفاست رفتن را آمدن میدانند و آئینه ها عکس نماست ماضی را مستقبل میخوانند نکته هوش آئینه دار عبرت نیست وگرنه نفس را لنگر اقامت انداختن جای عرق ریزیست و هوا را بخود دارے پرداختن مقام شبنم انگیزے جمعے مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نمودند حصارے عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را وسیله مدل شمردند نفع مفتی رسیدند بحکم اختلاف نشاء استعداد بر بعضے طبایع افسردگے غالب افتاد زر و سیم که محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بر بعضے امزجه سکر وحی هجوم آورد هرچه از اسباب به نشان پیوست چون گره بر باد رنگ تعلقی نه بست فیض سکر وحی بنا شهرت و راستگی انجامید و ننگ افسردگی دماغ حشمت گران جانے کشید مآل کار همه را بدست اسباب افشاندن ست و سررشته قید و آزادی بعالم بی سببی رساندن اما وابستگان رحمت و فرد وارستگان راحت ربا عے جاده و مالیکه در رهت خار نشاند + با دیه بسهولت از پرخویش راند + چون پیش شد این خار مدلالت جمع + زحمت بنی و سیکه خواهی افشاند نکته از بزرگے پرسیدند بحکم ان مع العسر یسرا کشادے در پرعقده بناخن تدبیرے باز بسته است و حل هر مشکلے در تحمین چاره نگشت صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود بکسب ایثار باید دانست که زندگے قوت اندیشه است سررشته تعلق اسباب چون پیش موج موجه دائره گرداب هر گاه اندیشه از قوبه عمائق برید و اصل بے یقینے عالم اطلاق گردید و چون موج از دام و تاب گسیخت نقد توهم بجیب همواریے محیط رخت رباعے در عالم کون رنگ نشاءت دگرست + خلقے مغرور و نازمهت دگرست + زین جنس توهم که مجازش خوانند + چیزے دگرست نشانند حقیقت دگرست + پس کسے را که بذل مال بر کاهش طبیعت تنفر آید دادن جان نیز مشکل که دشوار نماید

زندگانی ارباب سخا صبحی ست تبسم ریز اشغال دامن افشانی و مردن خواب نازی تخفیف کده چو تهای سرگرانی مادهٔ ایثار حیاست و حیا علامت چشم بینا بخجل از آثار بی حیائیست و بی حیائی دلیل نابینائی خانه چشمیکه حیا چراغش افروخت از جلوهٔ اسباب خبر پرتو عبرت نیندوخت و هر کجا عبرت به آئینه داری شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز

نشناخت ریائی	اندیشهٔ بخجل از یقین مهجوریست	با خلق حسد ز فیض معنی دوریست
بر خویش ستم رو امدارای غافل	چشمی وا کن که تنگ چشمی کوریست	اگر خسیسان کور نمی بودند

باوجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی می شناختند و اگر کری نمیدانشتند از انفعال نوای سائل عرق داری میگذاشتند کیفیت سخا به نزاکتے سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است و تا با ذل خود را مصدر احسان گمان برد سنگ حیا رنگ باخته از نیجاست که برا بر بار و گل یکسان مے بارد تا از نخلهای بار ور خجلت امداد بردارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست مے تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد

ریائی شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست ✤ اندیشهٔ آب رخ در دیش ترست ✤
رسوائی احتیاج کم تنو اندکرد ✤ آنرا که سخا میش حیا بیشترست ✤

دیگر آن قوم که ترتیب سخا را لنق اند ✤ یکسر کهرشم و حیا در طبق اند ✤ اورشحهٔ ابر موج دریا پیداست ✤ کاین فیض طبیعتان طلسم عرق اند ✤

نکته روح انسانی شاهدی ست لایق که جمال استعدادش از بی نقابهای جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا و عقل سرچشمه ایست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت ریائی

هر کس ز حقیقتش بنا شد خبرش ✤ بیهوده به عبرت نرساند نظرش ✤ از هستی ذات یار معدومی خویش ✤ چیزے فهمید دل که خون شد جگرش ✤

کریمه ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون بشعر مرلیعرفونست و عرفان بمشاهدهٔ عدمیت اعتبارات شرم داشتن از هستی معبود چون در صورتیکه حقیقت ایمان بے ادراک این معنے نقش تحقیق نه بندد و جوهر عقل بے امتیاز این کیفیت به نشاء کمال نه پیوندد و ایمان بے عقل چون جوهر بے آئینه نقشی ست موهوم و حیائے بے خرد چون آب بی چشمه سرابی ست معدوم انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و معانین ست با قلم اسرار قسم از رقوم و

کسوت بی پردگی و عریانیست وظهور قوم اجتماع کیفیات مادهٔ الفاظ و معانی پس حیا بر عقل دلیلی ست روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب

مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف و نون ✣ از قلم یعنی زعقل آمد برون ✣ هرچه جز عقل ست غیر از جهل نیست ✣ یعنی اسرار یقین را اهل نیست ✣ عالم بی عقل موهوم است و بس ✣ گر همه هستی ست معدوم ست و بس ✣ هر کجا کیفیت این نشاء تافت ✣ خویش را آئینه دار شرم یافت ✣ بر عرق ریزیست بنیاد قلم ✣ سرنگونی دارد ایجاد رقم ✣ از حیا این جلوه را عریانی ست ✣ حسن این معنی عرق پیشانی ست ✣ شرم پیدای نقابی کرده شق ✣ آگهی آئینه دار از عرق

حکایت در خبرست که چون عنصر سے کیفیت وجود انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد بر پا گردید و بهار گلشن تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته بشگفتگیهای چمن ظهور رسید فصل رنگیهاے تقاضای شوخے کرد و نسیم صبح اقبال نوید دمیدن آورد بفرمان حضرت رب الانام جبرئیل علیه السلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را خبر جوهرے فطرت کامل نشاید و سعاے قیمتش غیر از غواص معنی نکشاید برخوان استعداد نهاد و در نظر حقیقت شهود ش عرض جلوه داد تا یکی از انها اختیار نماید و چون گوهر چشم بر عنائی مطلق کشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا که شبنم طراوت قوام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع مدعاست از انجا که انشا بنظر بنور الله صفا پرداز طینت او بود بمثال اقبال فروغ در آئینه فطرتش پرتو نشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق العقل گوهر عقل را که اصل قابلیات ادراک کونی و الهی ست قابل پذیرائی شناخت

قطعه چو شمع فطرت آدم بنور پاک روشن شد ✣ تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد ✣ بقدر فهم نامی گشت گر حیوان و گر انسان ✣ کمال هر یک از آئینهٔ ادراک روشن شد ✣ ملک مقرب خواست آن دو گوهر از پیش بردارد و به خازن گنجینهٔ غیب بسپارد آب گردیدن گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عنان نالهٔ بی اختیار گسیخت که تا گنج خانهٔ کنت کنزاً مخفیاً سر بمهر نقطهٔ ذات بود و عقل پیوسته سر بگریبان موج یکتائی می جوشیدیم و در درج اسرار قدم با هنگ پردهٔ یکدلی می خروشیدیم امروز که در چار سوے

اعتبار تعین جنس اوہام رواج افزاست انفصال تخیل صوری بر همزن اتصال معنوی
چه است گویم در هنگام کرم آب از گوهر بر داشتن صرفه اثبار نمی بیند وسحاب در فصل ترشح
از خشکی بر قطرات گماشتن کم حاصلی نمی چیند **قطعه** جوهر عقل وحیا و ایمان ✣ نقش
آئینه اسرار هم اند ✣ گر یکے زین همه مفقود شود ✣ همه در پرده ساز عدم اند ✣ جبرئیل بمیت
خروشی این گوهر ها بود تا آنکه از محیط رحمت ندائے وعهم وتقال عقده تامل کشود پس
وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر فرین مراتب جمال گردید وذات کاملش بحیثیت
این صفات تکمله تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دماغش بشمع افروزی
بساط اکهی مالید وموج گوهر حیا بر صفحه سیمایش گلاب آشنا عصمت پاشید وصفائے
گوهر ایمان در صدف دلش لسبا مان انوار یقین جوشید **مثنوی**
ای دماغ آشفته وهم فضول ✣ امتیازی تا چه میگوید رسول ✣ آنکه عقل آئینه دار ذات اوست
جوش دریای حیا مرآت اوست ✣ معنی از گل کردن لفظش بهار ✣ لفظ از معنیش
تنزیه اعتبار ✣ از حیائے او اگر خوانے سبق ✣ نقش این نه صفحه شوید عرق ✣
در یقین او اگر بالد نفس ✣ غیب را باید شهادت بود وبس ✣ انچه او فرمود اگر محرم
شوی ✣ قبله گاه یکجهان آدم شوی ✣ اصطلاح کاملان فهمیدنی ست ✣ رنگها دارد
سخن گلچیده نیست ✣ یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات وشعر حقیقی
تجلے ظهور این آیات خبعیکه سائر دماغ شان از نشاء عقل تهی ست به حکم کالانعام
خرس وبوزینه آمد خارج در باب انسان وگروهے که آئینه سیمائے ایشان از طراوت
حیا خالی ست سراب معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان **نظم** آدمی زاده
وارث خرد ست ✣ بے خرد غیر نسل حیوان نیست ✣ هر کجا عقل کرده است ظهور ✣
منظرش خبر وجود انسان نیست ✣ شاهد عقل حیست شرم وادب ✣ که زهر گاه وخر
نمایان نیست ✣ خبر و لا تیغک خرد شرم است ✣ لیک این وصف در خسیسان نیست
کفر محفل ست بیحیائے وبس ✣ هر که را شرم نیست ایمان نیست ✣ فیض ازل شامل
دریا دلانی که رشحه کرم چون ابر از صفحه جبین فشان پیدا ست وجوهر ایثار چون موج از شکن
آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس بحق ایمان آرد شفقت از خلق دریغ ندارد
خشکی امواج پسندیدن دلیل ناآشنائی دریا ست وعسرت احوال خلق خجالت

گواه ناشناسائی موتی بخلقوا باخلاق الله در کسب جود و کرم کوشیدن ست نه کسوت بخل در
پوشیدن **نظم** عرصهٔ دهر غبار رهوسی بیش نداشت + منفعت بردند کریمان زمیان گوی سخا
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک + گر نه موج عرق شرم زند جوے سخا + کار
فضل ست بتقلید نمی آید راست + طبع ممسک چه خیال ست برو بوے سخا + از نوادر
اتفاق اگر گاهے مزاج لئیم بعارضهٔ تهمت مروت مبتلا گردد و مادهٔ ندامت است مستعد
جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودائے احسان بخراش آرد بساز رسوای مهیای خروشیدن
که ترشح هیزم خام سوز دکان نالهٔ کشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چقماقیر اندودن
حکایت برهنه پائے چون اشک مستان قطره زن هوائے شوق و چون نگاه بی نیازان
بال افشان کیفیات ذوق جادهٔ حیائے بقدم بے مدعائے مے پیمود و دست
سودائے بکام بے مطلقے میفرسود از امتیاز پست و بلند بوا رستگیهائے رحمت پیش پا
نے دید و از موانع خار و خاشاک به بے پروائیهائے شعله دامنی نمی کشید بحسب اتفاق
هم سفرے بازرگانے آبله وار چشم بپایش دوخته بود و چراغ حیرتے در راه تماشا
افروخته هر جا خارے محرم دامن عریانیش میدید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه
مے درید و هر کجا آبله سراز پا کیش برمے آورد قطرهٔ خونی در جگر خواجه گره مے کرد خاطر
احسان شرگانه در چشم مروت شکست و اقتضائے مروت تهمت امدادے بدوش
تغافل بربست به حکم ضرورت کهنه کفشے بدرویش داد و باز منت هزار عمامه بر سرش نهاد
ریاسے صد نالهٔ بخون کشد الم پرورد + تا بر بساط انصاف رود بیدردی +
میناچقدر عرضه دهد رنگ شکست + تا سنگ بروے خود فشاند گردے +
پس از وقوع این احسان غریب هرگاه درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپائے
خواجه چون کفش نوفرو دبر می داشت که سالکان طریق سلامت را به ضبط عنان پرداختن
دلیل منازل قبول و ره نوردان وادی نجات را نفس شمرده زدن شاهد وصول
یعنے نتیجه کفش چون خیر مقدیش خنده فروش رسوائے نشود و چون احسان پشیمانی
عنوانش تخم ندامت ندرود درویش هر قدم راه احتیاط مے سپرد و خواجه در اندیشه
کفش همان خون بے طاقتی مے خورد گاهے چند به تکلف نشمرده شبهتش
یک کفش تنگ گردید و جولان شوق بوا ماندگے خواب پا انجامید تا کفش جداگانه

از رحمت زبانش نیاسود رباعی ای رهزن فقرت مدد دشمن و دوست ✤ منت دم تیغ ست همه گر سر موست ✤ بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش ✤ کاین آبله ات زپا برون آرد پوست ✤ نکته سخا فشاد ایست از صهبای خمستان مروت محالست دماغ خشک سغزان صداع خست را طرف نسبت پسندد و کرم نهالی ست از حدیقهٔ بهارستان فتوت شکل که در شوره زار طینت بخل بار و قوع نبندد اگر ژاله سند تمکین گوهر پرداز د عرق انفعال خفیف مے سازد و اگر حباب لنگر وقار محیط اندازد بحرکت نفس رنگ ابرو میبازد و برگ خزان را هوای زرفشانیهای آفتاب افزاے لنخه وجود بشیرازه باد دادن ست و کاغذ ابرے را ذوق رشحات سحاب نامه حریر هستی آب فرستادن ماهی را تا درمی از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه را نا کرده خورده زر باز گردد شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سرمایهٔ آبروے بود اخگر گرمی بازار یاقوت فروشی پیشه داشت و دود رایت اعتبار برترانا برے افراشت رباعی در عالم اعتبار نقل و آثار تقلید به تحقیق ندارد بکار ✤ آتش دگرست و برق انجم دگرست ✤ گردون نشود سبک لسامان شرار ✤ همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب مایه پستی نرساند که ابر هر چند شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادے دامن بر تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین تواند دزدید مژگان بهزار پرفشانی همان آشیان پرست و نگاه در خواب نظر آسمان پیما قصور چین بر جبهه کریم صورت نبندد و خیال شکنجگے بر روے لئیم هرگز نخندد که آغوش صبح از تسبیح الهی کلفت تنگے برنمیدارد و تبسم جوف هیچ عشرتے سراز گریبان شک برنمیدارد و از محیط سراب بے نیاید و از سایل گردا بے نشاید نظم

زطبع لئیمان کرم خواستن	بود چون وجود عدم خواستن
تر میهای هوش ست نم خواستن	ندرد کیسه اینجا بهم دوخته است

زآئینهٔ ابر تمثال کرد
زمایی نشاید درم خواستن

نان این سفرهٔ کشان فرص مولا دیست دهنان شکن و آب این سفرهٔ رشتان فشار مرغے زهر در گلو افگن تخمیکه در مزرع شان کارند آبلهٔ است پامال غبار بے ریشگے و نیزه که از زمین شان روید نشتر ے در خون نشسته پوست پیشگی هر چند نسخهٔ ابر کشایند ترشح مطربیست بجا افسرده و اگر همه بچشمگی برآیند تراوش موجیست خاک خورده رباعی این سنگدلان خاک اسباب بچشم

یک اشک ندیده شرم احباب بچشم + مواندیشه دق حسنت آرائیها + چون آیینه نان در بغل و آب بچشم + در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب بسخن نمیکشایند و بناموس طرازی عصمت زر در رخ خود نمی نمایند صفت سیم همه را الشجاعت لنفس دلیلی ست و در اینجا بهر اس کفیل خاصیت زر جا چشم روشن کردن ست و در اینجا کوری آوردن تا محاسبت نام زری گرفته است به اندوه غارت مرده اند و تا مذهب حدیول میکشیده جان بکشاکش سپرده اند زندگی درین طبائع چون نمود در سنگ پامال گران جانی ست و سبکروحی درین امر چه چون نشاء در تاک زیر یشق سرگرانی جز طمع حرفیست در گوش استعدادشان نشسته و مد احسان نوائے از ساز طینت شان بدر جسته اگر آئینه کردند تمثال باز ندهند و اگر کوه شوند بجواب گردن نه نهند لشتر را از خون افسرده این مدرکان پای در گل و بیکاران را از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موذیان بوس حلاوت رسیدن تریاق از کام افعی کشیدن ست و ازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن پنبه در آتش کاشتن از چشمه آیینه مگر تمثال آبی بخیال قواند خوردن و از نخلستان تصویر همان حیرت ثمرے قواند بردن ر ـــــ ے زان قوم دنی که بخیل شان آیین ست هر چند دعا طلب کنی نفرین ست + از بسکه فشار چشم اشک است اینجا + پیش از خوردن طعام شان سرگین ست + اگر استرداد هیک نمی شنیدند بر سالت اقرار انداشتند و اگر لا استرداد نوائے خواندند بقرآن کردن نمیگذاشتند به فته اے صرفه خرج عیال رهبانے را بر اسلام تفضیل ایمانی و بر واج تخفیف صرف لباس بر همی را بر شیخی شرف عریانے تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنی اخذ و جر خواندن و وقت ادراک از لف و نشر منشیان ملخص لام و فے رسائدن از فقرا مقتدشان مجذوب و از علماے همان مفتے مطلوب اگر در نماز اند نقش در هم محراب حضور ست و اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور در همه حال گرد آوری مال احتیاط شایط دینی ست و گره کیسه رسوخ عقائد یقینی **حکایت** ممسکی که از آثار پیوست نامش تری در مغز سامعه مے افشرد و اندیشه عشقی صورتش آب باصره را بود لعیت خاک مے سپرد نجیه بے حرکتش احتیاط در مرمناخن و از خود بدن مے فهمید و کیسه بے برکتش در ضبط گره چون ماربر مهره مے پیچید **نظم**

زتشویش طمع آشوب گاه طبع سودائے	زتلخی هاے حرص زر سراپا کام صفرائے

بعرض دستگاه بخل شور گوش بمفتری
زنخوان زبدگی چون دام قوتش خاک خورد نیا

بجذب شهرت امساک مقناطیس سودائی
زبزم عمر چون خمیازه جامش باده پیمائی

شامی احرام نماز بسته بود و بجماعت مسلمین پیوسته سودای خست و مانع اندیشه اش خاید که امشب چراغ خانه بی سرپوش مشتعل ست و هوا دریبا کیماسے زیانکاری با تفضل مباد بی احتیاطے مبادروغن پرواز نقصان گیرد و شعله بصیر رنگے سلسله جنبانی کوتاهے پذیرد تارکوعے بجا آرد کشتی به طوفان وسوسه داد. بود و تا سجودے ادا نماید از جبهه نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس نفخ انجامید و منفذ وضو شکن بشور کوچه ئے کشید چون شخص خفته در گرفته بی اختیار رو باخراج گذاشت و چون طبیعت مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بر روئے بستگے باز بود و کمین حلقهٔ زنبور دیده حرصے بچشمک دامی نمود غربیو پاس از هر بن موی مویش ببالید و ساز محرومی از بند بندش نالید قطعه آن قوم که خضر مقصدشان جودست ✤ گر در سنگ اندیشگی مفقود ست ✤ از بس دل تنگست دلیل ممسک ✤ در خانهٔ خویش هم رهش مسدود ست ✤ گرمی باشد تا روزن لغتی بر روے منیجوشش کشاید و راه دیرآن بوم سرشت و انماید گفت آهسته باش تا پاسخ نه ازدسوده نگردد که هنوزم ادائے سنت در پیش ست و خاطر از قضائے قرض تردد اندیش اما چراغ خاموش اولے تر ست یا تهسرپوش تا اسراف روغن آب چشم مرا مایه چراغ ندامت نسازد و کاهش فتیله با فزایش گداز نفسم پنبه از دکنیک ترکی از خنده بر ریش او فواخت و تفے از پاسخ بر سر درویش انداخت که اے سگ دودمان امساک هر چند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این قدر مسافت بخیه کفش بر روخوامد افتاد و گریبان ناموست در هاے رسوائے خواهد کشاد. گفت عذور کفایت علاجان مرض خست تا صندل در دسر نشناخته اند کفش خود را حائل نعل نساخته اند ربائے در مطبخ خست که تر پدش قاقیست ✤ از سوخته هم دود و کفایت باقیست ✤ میان خرقه نیست چون پاره شود ✤ پاپوش دیگه کنه گردد طاقیست الحاصل تا در پیکر حسیس از مواثرے پیداست خارخار حرص دام بی اختیارے چیده است و تا در نهیبه لئیم گره انگشتی باقیست امید از کشایش بریده اینجا دستها در قدرت نفع رسانے خون مرده ایست بیدست و پائے روانی و آستین ها

در انداز چیدن گلوے مستعد فرو کشیدن از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان
چون رنگ آئینه داغ ظلمت تعمیری چون سنگ آتش از کانون برنیارد تا سر با آهن
نکوبند و چون شیشه گرد پیرون ندهند تا خانه ویرانی نروبند به صفت زنبور هر چه قی کنند
فخیره شمارند و بکسوت کرم پیله انچه پس افگنند پیش روبر آرند حکایت چنیے راویدم
قے کرده بود و آن اجزاے مغشی را فراهم آورده مکس میراند و سرے می خیسانند
گفتند اے گنداس خوک طینت اینچه رسوائیست اشکے در چشم گرداند و گفت زر خرچ
کرده ام کوره شوم و سے خورم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردنی ست و عروج
مراتب حرص بالاتر ازین متصور آوردنی باین اشتها اگر گه نمی خورند ریاضت ست و با این
تشنه طبعی اگر از بول دریغ ندارند همت ربا ے صد ناخن تیغ اگر توان افشا
کرد ✤ از رشته بخل عقده نتوان وا کرد ✤ زین چقدر سعی دلش برد بکار ✤ کز طبع
لئیم مخرجے پیدا کرد ✤ از تاب حرارت آب مے کردند و نام نسیم نے برند تا درین عبارت
سیکی تلف نشود و بعلت نفخ مے میرند و تیز رہائے کنند تا باین آهنگ زرے
بدرند و در هر صورت از اوضاع مکروه تغیر پیش اند و به خلعت منحوس عذاب آفرینش
تمسے که بر روے شان خندد جبین شقاوت ست و شربتے که بکام ایشان جوشد مرگ
حلاوت اگر بر خود بالند یکسر جون موعرض کثافت بدن ازو اگر سر از جیب برآرند یکقلم
چون ناخن گردن زدن تا خاک این طائفه از باد عصا نگیرد گردے از اعتبار نینگیزد و تا
سر این فرقه از دار گردن دام نکند به نشار عروجے نیاویزد آثار علوے خاک گردید
تا این سفله ها جوش ندهند و نشاط فطرت بدر دانجا نمیدتا این صداعها خروشیدند
بالذات مختشا نند از تصور جوانمردی نا امید و بالطبع قحبه گانند حکمه پرست اسماک جاوید
قطعه زنهار چه خیال ست کسے مال برد ✤ یا از فیضے کمال اقبال برد ✤
یک عمر گر آئینه بحیرت کاهد ✤ مشکل که ازین طائفه تمثال برد ✤ اگر صحبت را موثر فهمیده
ازین مخنثان بگریز و اگر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هر چند محتاج نیستی زیارت
کریمان احتیاج کلے شمارد با آنکه صحبت لئیم ضرور افتد احتراز از ضرورتر انگارکه سعادت
نظر بر روهاے شگفته بازگردیدن ست و شقاوت پیش رنج جبهه هاے ترش کشیدن گلی
که هر ساعت برنگے دیگر نشگفد پنجه کریم است و تفلیکه خرابشکستن روے کشایش

نه بیند پیشانی لیئم درین تنگنا غیر از دست کرم بهر چه وانگری بسته است و بجز پیشانی سخا
هر چه نظر انگنی بچین پیوسته کشاده رویان عالم ایثار چون صبح مانع خواب غفلت انداز
غیب شان بستگی درهای فیض می پسندد و تنگدلان فشار خست چون اشک گرد رشته
نگاه انداز حضورشان تهمت نابینائی بر خود مبند ای هیولای دو عالم اعتبار
جوهرے اعراض چندین نور و نار + خاک هوارے بدامن چیدنت + آسمان یک پیرهن
بالیدنت + هر چه دارد جلوه مرآتش توئے + دستگاه نفی و اثباتش توئی + بحر
بیرنگے لبصد طوفان ظهور + بے نیازست از کمالات قصور + جوش گوهر در کنار او
چه رنگیست + گر حباب و موج باید باز هیچیست + این بد و نیکی که گردانگیخته است + امتیازت
رنگ وهمی ریخته است + یا غبار نیک و بد از دل برآر + یا تمیز وهم خود را پاس دار + نیست
مه اقلیم اسرار تمیز + خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز + همچنان زین بزمگاه امتیاز + خجلت
آهنگے نه آرد هیچ ساز + شش جهت فرش شت مهر و کینه ات + تا کجا رو آورد آئینه ات
سوے خست گر رجوع آوردن ست + با همه نیکی بدت گل کردن ست + در مقابل تا کریبان
گشته + گر همه غیرے از ایشان گشته + تا توان از سیر گلشن رنگ برد + پاے
در گلخن چرا باید فشرد + تا توان چون بوے گل وارسته زیست + سنگ بودن
خفت ادراکیست + عقده تنگی که ناشی خست ست + اندکے گر باز گردد همت ست
ما همه صبح نفس سرمایه ام + شخص موهومے هوا پیرایه ام + چون سرو برگ نفس
وارستگی ست + پس چه چیز آئینه دل بستگی ست + ای کریم بے نیازے بارگاه + داغ
خست بر جبین ما مخواه + از مزاج ما برون آرا ے صمد + کلفت دلتنگی و بخل و حسد
جلا از خست بخود وا مانده ایم + بال و پر در آشیان افشانده ایم + پر فشانیها نفس پرور مباد
موج ما رنداے گوهر مباد + فصلیکه بهاریه در محیط اعظم بنظم ترتیب رسید و بخلستان
فوائدش به نشو و نماے تحریر سر کشید بر بگینه معانے هزار چمن شگفتگے در تصور آباد
خیال نازش داشت و به گلفروشے عبارت کمیاب آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت
مے کاشت **نظم** تحقیق گلشنے که تماشا پرست اوست + از التفات حیرت
فردوس تنگ داشت + تا شوق میرسید به حرف دمیدنش + چون صبح رشحهاے
نفس گل بچنگ داشت + نظاره گر ببوے گلش مے فشاند بال + خرگان بکبوتر

پرطاؤس رنگ داشت + بعضے دوستان که بمقتضاے میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق انشاے نثرے پرداختند واز جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کاکل غلمت سے شناختند متفق بودند که هرجا شکوه پایه نثر بساط رنگینے پردازد نظم راز خجالت درحالت تنگے الفاظ خزیدن ست وهرکجا شورواستیهاے موج بال وسعت کشاید گوهر راز حیا درطبع قطره نفس دزدیدن شاهد معنی را اگر درکسوت نظم نازش تنگ قبائیست در لباس نثر تراش آغوش کشاے یعنے درمرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته باشد از گل کردن نثر به بسط کیفیات نظم راه بردن ست واز ترتیب نظم فیض حقیقت نثر واشمردن ریاضے آنجا که تمیز محرم خرد کلست بیشی وکمی لازم انگور ولست + در گلشن اعتبار قدرت سنجان + آرایش نظم غنچه وشگفت + محرک سلسلهٔ شوق گردید که ازین عالم نثرے اگر برقسم تواند آمد نوک خامه باید افشاند وبهرپیش این جریدهٔ بے پروا نخجیے آشفته دماغان نیزاے میتوان رساند هرچند ازین حدائق رنگے انمیتوان شگافت که بهار خیالان درپرده اش جولان منعے نه نموده امد وازین ریاحین بوی نمیتوان یافت که چمن دماغان جادهٔ مراتبش نه پیموده اند بتکلیف اغزه ناچار رنگ سوداے از کلک خیال بیرون ریخت وبا هنگ بهارستان جنون شد رتحریرے برانگیخت بارے هواے انشاے رنگین کلامان تهیه جنونے کرد وبسوداے سواد دانش رقمان دود دماغی بعرض آورد

بهارستان جنون

نظم بیار باده که درصیدگاه عالم هوش + بهار میرسد از موج گل کمند بدوش + بذوق وصل جنون درفضاے دشت چمن + هوا زابر بهاری کشوده است آغوش + پی صبوے ساغرکشان محفل شوق + نشاط جام بدست ست ورنگ باده فروش + دوانده است بصد رنگ ریشه امواج + زجویبار رگ گل بهار طوفان جوش + زگرمجوشی رنگ هوا عیان گردید + که درگرفته باقاق آتش خاموش + نواے سلسلهٔ شوق پرده ها دارد + چو عندلیب توهم برجنون زن ومخروش + وگر لباز جنون هوش برنمی آید + نگاه آئینه شو کسوت تحیر پوش + نسیم عشرت این فصل غنچه دربغل ست + نفس بموج هوا محو ساز ذباده نیوش + بقدر چشم کشودن طرب قدح پیماست + زخواب اگر مژه واکرده بستی کوتاهی + بیا بسایه

فرصت که میرسد بچمن ✤ همای رنگ زبرگ گل آشیان بردوش ✤ نه برگ دانم و فی رنگ
اینقدر دانم ✤ که صف کشید و هجوم غبار رفتن هوش ✤ ز ساز انجمن راز تا چه می شنوند ✤ که گل
زغنچه سر انگشت خود کشیده بگوش ✤ کدام رنگ و چو گل جوش حیرتست اینجا ✤ قبای ناز دریده است
خاک آئینه پوش ✤ حدیث پرده رنگ از که بایدم پرسید ✤ زبان بوے گل آواز میدهد
که خموش ✤ صدای خنده گل از نغمات ساز ازل ✤ ز مزمه ایست فرده ایماے نازکیهاے
ظهور و شوخی نسیم بهار آهنگیهاے عیش ابد نوای بال کشاے تجدید سرور عنقاے اوج
تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس مے طرازد و هواے عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه
مے پردازد تنزل شاهد بیرنگے را بقدر گریبان چاک تبسم سحر مایه عروج رنگینی ست و تعین جز
بے نشانے را با ناز شوخیهاے موج گل خرام قدرت آئینے اگر از اسرار نفس رحمانے
بوے پرده هوا را دریاب واگر بر هنر تعین اول رهاے کشوده بسیر هنگامه صبح شتاب رهین
یک قلم پرافشانی کیفیات ارواح اند و نیزه ها یکسر نسخه کشاے خاصیات اشباح از بے
پردگیهاے سازنشو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بو با معنی مراتب
استعداد و بر هن صدف نقاش این صورتها رنگ آمیز گردش افلاک و میولاے پیکر این
جلوه ها نیرنگی طبیعت خاک رباعے خاکست که صد درس جنون مے خواند ✤ از سر مه
هزار نالہ مے روياند ✤ یک صفحه ساده وین همه نقش فریب ✤ این بیرنگے چه رنگ میگزاند ✤
ننگ احیاے موتے را از بوق ظهور این رنگها آتش در بناے اعتقاد انداختن ست و غافل
زمان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زمان با چهره ها
اطاعت نسبت غبار کیست موافقره مزاجی را با طبایع اعاده هیبت تازگے چمن تا رنگ پرده
را شکار نماید از رگهاے گل دام نهاده و بلبل تا نالہ رمیده را در کنار گیرد از منقار آغوش کشاده
گردش چشم نرگس نگاه رفته را از عدم برمے گرداند و پیچش زلف سنبل سرشته نفس
گسیخته باز بخود میرساند افواج بهار بے تیغے غبار قدرتے نه انگیخته که خاکساران بنفشه
بمصاف سیاهی نجوشند و شکوه نشار بے نیازے سایه چشمے نیفگنده که برهنه سامان غنچه ناز
کجکلاهی بفروشند پیچ و تاب سلسله ریشه ها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر نزند احاطت
آغوش رنگها محال ست چون قوس قزح حمائل در گردون آفاق نیفگند تا خار و خس بر نگ پیرهنے
بارنده است و تا کوه و دشت برگ گل دامنی بر آرنده نازش داغ لاله قدم بر دماغ

شفق میگذارد و بالیدن حلقهٔ سنبل دانهٔ ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد و هر قطعه زمینی
که از فضای خلد مقابل اندیشند تفاوت آرای عالم خیال و شهود ست و هر کف خاکی را
که با بهارستان ارم دانسته بند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غباریکه از دامن صحرا بلند
گردد و جوهر آئینهٔ گل ست و دودیکه از جیب مجمر ها سر کشد شکن طرهٔ سنبل **منظم** لبکه جوش
رنگ بر آفاق داد دست بال + خار خشک امروز مے بالد رگ گل در بغل + اقتضای ساز
عیش از لبس ترنم پرورست + صید و ضبط نفس منقار بلبل در بغل + تا ترا یه هم نمی خواب پریشان
سنبل ست + سایه دیوار خوابیدست کاکل در بغل + اگر از تماشا وش چشمه سار و مزرعی بیا نهما
چون نفس بے تحریک زبان مطلق عنان ست و اگر از صفای آبها نویسی خطوط چون جوهر در حیرت
آئینه پنهان از لغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی بندد و از شوخیهای برجستگی صیقل
موج سکته حواس نمی پسندد به تشریف آرای نامیه وقت ست جامه از پیکر تشخص بر دید و پیچید
هوا دو نیست سایه رنگ ز آئینه بشوید سنگ با همه آن افسردگی از وسعت بندان گلهای
تازه ست و غبار با وجود بی طراوتی هزار رنگ شکسته شفق در کنار خزان را از افسردگی آن
رشته نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته خرید کمکشان نمیرسد و زمین را با کدورت انقطاعی
دست بهم داده که سلسلهٔ تو هم غبار خرابار نمیکشد **مثنوی** درین موسم از صفحهٔ روزگار

نگردد بجز سبزه خط آشکار	به تحریر اسرار عشق و جنون	سیاهی مگر لاله آرد برون
اگر خامه ایجاد خطے کند	نقطه را به شبنم غلطے می کند	شبستان کنون کاغذ اندر بیاض
اگر شبنم خامش کنی دودی ست	همه نهاز بس گلفشان رسته اند	به مهتاب روی زمین شسته اند
بسوجیست کاری طراوت بلند	که از بردار دیگر دون تمند	هوا سکه رنگ جنون ریخته است
شفق نیز در لاله خون ریخته است	چمان بگذرد از فضای چمن	صفا لغزشی خورده از نسترن
گل و لاله حیرت بچنگ اندر بس	چو آئینه گرداب رنگ اندر بس	همه پرفشانند پروا نیست

همه ساز شوق اند آواز نیست غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر
بر رنگ کشاید چشم باختن آماده اهل چمن را سکه از رنگ بگردهم گردیدن ست و از بو
سوای یکدیگر بالیدن هر جا گلے به نیم رنگے ساخته لاله پیرانش دمیده است
و هر کجا برگے کم نکهتے پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دلے گره ہے
بر زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنے بر باد دهد در شاخ گل راه خمے کشوده

از خود برآمدن سرو دیدن خطهای لب جوست و آغوش تهی کردن گل صفر اعتبار و رنگ قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمه ابر گردد بجا و رخم او هر شانه بهای بتبه کجکلاهی آشیان پرواز و بر عنای هر نهالی شهباز نشانگاهی تحریر پرواز علویان تا بوضع چمن زادان بر نیایند گل اعتبار فطرت دسته نه نمایند و افلاکیان تا رنگ گلشنیان نه پذیرند دامن نسبت لطافت نگیرند از چمشمی داغ لاله ساغر آفتاب را توامی صهبای نور مسلم و از هم گسستی تبسم گل خنده صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره ها در سلک جمعیت دل از آئینه داران غنچگیهای گل و داده در دایره طرح هالها و گرد بندان حلقگی سنبل بخرمن آسایشی که گرد باد از خاک چمن بر دارد و کشت زار گلستان تبسم کده زعفران کار است و نزاکت گستی منت رنگی که هوا از لباس گلشن دریوزه نماید و دوشی قوس قزح خمیده گرانبارهای سیاه مستی سایه گل نه بحدی که شبنم گلاب بیدارهای بیتوش تواند افشاند و دیوانگی چمن نه بمرتبه که در سلسله امواج رنگ درس آهنگی تواند خواند

نظم

از هوا تا گرد صبح از نکهت گل با چمن ✦ هر که می بینی برنگ رفته است از خویشتن
نخلها را در قباب فتوح خم شد ام ✦ چشمه ها را در هجوم موج جوش پرزدن
شور قمری سبته چون آتش زخاکستر برون ✦ ناله از بلبل پرافشان همچو دود از سوختن
فصل طوفان جنون است آرمیدن ننگ ملت ✦ بال خواهد شد شرر دستک اگر گیرد وطن
تار پود کسوت احرام در بر من هواست ✦ جیب تا کی میکند از چاک دامن اوشکن
از جذبه تماشای بهار دیده ها تا گشت نم ✦ پرواز طاؤس نگاه و از کشش تمنای گلشن دلها
تا غنچه همعنان تاصد آه ازین نزاکت کده ✦ اگر تغافل گندد خون گل ناگریبان دامنگیر
واز ین حیرت آباد اگر قدم تامل در دی نالهٔ بلبل تا گوش پیشین زنجیر جلاوت خنده یاسمن
بال فشانده ها شیرازه بوس لشکر لبان پیچیده و شور رستم سنجر زخم جگرها را در نمک لعل نوخطان
خوابانیده ها بین جلوه ها هم از شبنم دلی بستند و آسمان نیز از مهتاب نظرے شکسته
نه در خیال اینکه بکده دیده ها را از زنار بندی رشته نگاه سر بچیدن و نه در هوای
این صنم خانه دلها را از ناقوس نوازی شعله آه نفس وزدیدن

نظم

تا نفس بر خود طپید در پنجه دے غلطیده است ✦ تا نگه بر خویش جنبد حیرتے بالیده است
بر سر این گلزارے خواهد گریبان چاک کن ✦ صبح برخوردارے ما غافلان خندیده است

باید از خود رفت تمهید دگر در کار نیست ✣ هر طرف نرگسان کشائی رنگ مینا چیده است ✣ دور من
فصل از هجوم شگفتن بر غنچه چیپان آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت
هر چند بخواب روی نرگسان نمی توان بست و اگر همه سبز از ای از پا نمی توان نشست اند خود
برآمدگان نیز چون نهال از چمن بسته اند و بخاک فرو نرگسان هم ریشه دار از ین طلسم رسته بهانه جوئی
شوخی غازهٔ تحقیق بر روی تقلید کشیده و غیر حقیقت به پیراهن مجاز مالیده از نام گل رنگ
مے چکد و از حدیث سنبل آشفتگی مے دمد کاغذ ابری بارش دارد و قلم نرگس نگاهی نگارد
بهر جا نثار بلبل تصور کنید بهم خوردن رنگ نالهٔ مے فروشد و هر کجا طوق قمری تحریر
نمایند از حلقهٔ قاف کوکبه بوشد چشم کشوده در غلط افتاده نرگس ست و نرگسان خوابیده
بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان کوسن معنی ایماست و اگر در حیرتی سیر سمن آئینه
تماشا تا نفس صبح کرم ریشه در آواز دوانیدن ست و تا ثمره تصویر بیتاب سررشته نگاه رسانیدن
مرد شعبده باز یکه آئین مقلدی پیش تواند برد تا تماشائے که عکس را غیر شخص تواند شمرد
ریائے امروز که انکار جهان تصدیق ست ✣ آئینه و سطح آب بی تفریق ست ✣
هر جا ست اثر رنگ موثر دارد ✣ تقلید چه میکنی همه تحقیق ست ✣ باصره را خیال طراوت
بر شوخی سیلاب نرگسان کشودن و سامعه را تامل رطوبت در آواز آب شنا نمودن
اگر دامن تمثال افشرند آب آئینه بموج آید و اگر سررشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان نماید
هر جا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلاب ست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از
وقار آرمیدگی هوا دود مجمر لاله تلشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت
نگین نیامی شمع رنگ بشوخے ریخته اند که طبیعت خارا بفانوسیش برنے آید و تسکین
رگهائے گل با فسونی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر برو غنش نے آلاید کار نشو و نما آنقدر
بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پایهٔ سروے بآن مرتبه بلند گردیده
که نام گرانے نقش نگین سنگ نمی توان ساخت اگر نشانه بیرانے باین عروج دماغ
آراید کشتی در شناورے هوا پر افشان تراز کاغذ باد قواندبود و اگر چند به لطافت باین
تصرف بال کشاید کوه در همدوشی صد سمک عنان تراز سپند خواهد بود اینجا سایه
از پا افتاده نهال برے خیزد و غبار از زمین خسته بوی گل فروے ریزد از عینک آرائے
لطافت خاک نقب نگاه مفلس شماری ها سے زمین میکشد و از زندان پیرائی تقسیم صبح سعی قدم

بر نگزار گاه آسمان میرسد بر خود پیچیدن نفس طرح گرد باد ریشه دارد دسم پوستن شرگان سراز هجوم
ابر برمے آرد پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحرا است و سر بگریبان دزدیده
از دماغ آشفتگان اوج هوا خانه ها ساپه تو رنگ پرده فانوس برآورده و دیوارها از عکس گل
بال طاؤس گل کرده نالهٔ بلبل شمعیست از آتش گل فتیلهٔ نفس افروخته و اشک شبنم حبابے
چشم بر حیرت طوفان رنگ دوخته جهتے نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده و
طرفے بتصور نیتوان آورد که از گریبان شوخے رنگ نه جوشیده **نظم** این زمان
شمع حرم رنگ و چمن فانوس ست ✣ سطح تجانه همه خنده گل ناقوس ست ✣ کسوتی
نیست که بیرنگ توان پوشیدن ✣ ذرهٔ موج هوا نیز پر طاؤس ست ✣ خاک یک لاله ورق
چرخ یک انداز شفق ✣ عالمے در دل یک قطرهٔ خون محبوس ست ✣ وسعت آباد
عرصهٔ امکان بآن تنگے لبریز رنگ و بوست که تا نگاه: دامن چیند زمین ها ے رنگ بطاق
شکن خفته است و تا شرگان برخود جنبد بساط تموج ریا چین رفته اگر همه خار شکنی رنگ
شکستن ست و هر چند نفس در وی غنچه نفس بستن موسمیست که چون شمع از خار در پا شکسته
رنگ بر رو مے آرد و چون شعلهٔ خاشاک در چشم افتاده بال نگاه مے کشاید از شوخیها ے
بالیدن هر گریبان دامنی ست و هر رشته پیراهنے تنگے حوصله بوسعت طرح مسرت اندازیست
و وقت قطره لبسامان آغوش پروازی سایه گل نیز سحاب داغیهٔ عیش زمین و زمان دغبار
آئینه هم کیفیت صبح نوردیده آسمان **قطعه** گر باین رنگست جوش اقتضاے نوبهار
گل بگردون میرساند در بیابان گرد باد ✣ نیز مے بالد اگر بر خاک افتد سایه ✣ رنگ گردد
اگر آید بدوران گرد باد ✣ بحکم موج خیز طراوت عرق از جبهه گل کرده چون شبنم از سرے گذرد
و اشک از شرگان چکیده چون گرداب دست بگریبان مے برد از اقتضاے قدرت نمو
بنفسهاے سوخته عنان رعنائے نالهٔ بیرون داز خطهاے پیشانے هلال فارد یشه بر فلک
بیرون عقده نیست که چون تخم گل صد رنگ شگفتگی در بغل ندارد و جمعے نه که چون جیب
سحر هزار آغوش بجلوه نیاردچشم چون بیضهٔ طاؤس آئینه نازایست و بسته و مژه
وا کرده برنگ آغوش گل تدروی نفس شکسته دو دبر سر هوا پیچیده دسته ریحان
مے بندد و آتش در خاک نشسته جوش لاله مے خندد و خار خشک را در بحث رطوبت با رگ
ابر همزبانے دره خوابیده را دعوی رنگ رعونت نازخیابانی حرف لب جواز سبزه تر زبان

و دهان چشمه از سنبل مسلسل میگوید سر و سر بهوا سے دو دکه گل آزادی زیب دستار افلاک است
و بید حمیدگی انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست **نظم** بکنه معنے این جلوه ها مهمل
کن + که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون + تو عرق حیرتے اے بخیر دوگر نه هنوز + نکرده
شوخے طوفان سر از تنور برون + هزار رنگ برافشاند همچنان باقی ست + چمن طرازے
آن حسن از تصور برون + بسعی بیهودے این عقده وا شود ورنه + حقیقتی ست که گل کرده از شعور
برون + ز برق وهم حیاتی دماغ مے سوزد + چراغ علم باین رنگ داده نور برون + ذخیره
مواد رنگ از طبع چنار کم تلاش مے جوشاند و دزدیدن آثار شگوفه پیکر سرو را بله مے پوشاند
شگوفه ها را چون غرق از طوفان جسته جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آثار لیست و
غنچه ها را چون غواص سراز محیط برآورده بضبط نفس پرداختن تسبیح عافیت کنارے
به فرط کرمهاے آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر و از
پیچاب جذبه کمند بنو لطافت را در امن مدارا من رنگ بر بستن احتیاط سلسله تدبیر بر برگ
چنار از زبردستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید میزند و آثار شگوفه بقدرت جولان سمندروحی
سراسر عرصه نهیج میتازد لعلے تصویر شفق از صدف شقایق بیرون ریخته اند و لاجورد صفحه افلاک
بحر پر اوراق نیلوفر بخته اگر لیتی ست در سایه دیوار گل خوابیده و اگر بلندی همان در فضاے
هواے چمن بالید **نظم** مینا کر این بزم زبس صافی رنگست + هر سو شره بر همزده شیشه
سنگست + گلزار در آغوش تمو الست جانی + اینجاست که حیرت بره آئینه رنگست
از سکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد + هیچ از نفس خود پر طاؤس بچنگ ست + از شهت
آغوش کشودست طراوت + بر خشکی زاهد چه قدر قافیه تنگ ست + امروز بکیفیت مے آتش
را با ب روشستن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه هاے سنبل رستن از بی نیازیهاے
رطوبت هوا خنجر سوسن زنگاریست و از تافتگیهاے کوره رنگ پیکان غنچه گلنارے
نیز بازان سر و از طوق گردن قمرے حلقه مے رباید و تیغ بندان شاخ گل در پیچاب
نالهٔ بلبل جوهر شمشیرے نمایند نگاه چون طوطی هر قدر پرواز آید محو سبزه زارست و اندیشه
بزنگ طاؤس چندانکه پال برهم زند مقیم گلزار نیزه در جولانگاه نشو و نما به بیتابے نه جسته
که در پاے ریشه آبله بسمے شکسته و رنگ بعرصهٔ تلاش قفسے نسوخته که در سایه برگ لاله
چراغ وا ماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از بس جنبش تازگی دوانده است

هنوز دامن ارنگر در رنگ نیفشانده گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بی اختیار از برگ گلشن مروحه باید گرداند و تیز رفتار بیای لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنمش مهتاب باید نشاند بآن آب جهد در کوچه شاخسار دویده که انجام قطره زو دنها بنفس زدن بوی کشیده و هوا با آن تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی بال افشانهای بی آشیان پروازی شبنم غنود سخاک پهلو دادن سنبل گواه تردماغی وامانده گی آثار و بانو سر نهادن بنفشه شاهد تلاشهای بیخودی در بار غنچه ها بی اختیار سر بجیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و گلها ناگزیر چشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان دریافتنی ست و لقاب مقصد این بی نقابان دانستگاه قفسی

مثنوی

بیا ای تماشائی باغ رنگ — که عمر یست چون لاله داغ رنگ — چه پرسگوئی این برق نیرنگ چیست
درین ساز بی پرده آهنگ چیست — بهار این چه آشوب پرداخته است — که خاک انیقدر رها برون تاخته است
زهر ریشه نبض دلی میطپد — زهر برگ گل بسملی میطپد — ازین آب و گل هر چه گل کرده است
چو گل حسن تحقیق بی پرده است — بهر پرده این نغمه دارد نگین — که آئینه ام انچه خواهی ببین
به نرگس نگر از یقین جام گیر — به گل بین و از معرفت کام گیر — چه نرگس چه گل حیرتی چیده است
چمن نیست آئینه خندیده است — زمانی بگنه تماشا رسی — گر اینجا بتمثال خود دا رسی
درین شبنمستان حیرت بجنگ — پرافشان هوای شکست ست رنگ — نشانده است از عجز فرسودگی
هجوم طپش کرده آسودگی — نظر تا کنی از نظر حبسه است — همان آشیان از عدم بسته است
درین باغ اگر گل و گر گلستان — ندارند غیر از خراش بدن — نگوشاهدان پرده بر می درند
ز هر عضو جیب سحر می درند — گذرگاه هستی ز بس تنگناست — چو پیراهن اینجا بدنها قباست
نزاکت ستمگستان جنون کرده اند — کزین تنگنا سر برون کرده اند — به پیچ و خم خارستان عیب
ز گل دامنی ماند از غنچه جیب — چه بو یک قلم کرد و غارتگر یست — کجا تنگ یکسر گریبان دریست
اگر صفحه گل و گر برگ تاک — خیالیست جوشیده از طبع خاک — همه آرزوهای خون گشته اند
همه هوسهای جنون گشته اند — غبار خیال ز خود رفتگان — باین برق تازیست مطلق عنان
تامل به تحقیق تا میرسد — ز ساز بهار این نوائی رسد — که تنها جهان وحشت انجام نیست
بکنج عدم نیز آرام نیست — ازین رنگ و بوهای وحشت علم — همه شعله دود دارد عدم
گل و لاله زین داغ آماده است — که در خاک هم آتش افتاده است — پس از سال این قاصدان خیال

بقدر نومی کشا بند بال زبس توسن عجز ے میکند بصد جهد یک گام طے می کنند
ازان روست با این درنگ آمدن + که از خاک باید برنگ آمدن + نگاهیکه این
نسخه داران راز + چه دارند بر صفحه امتیاز + ز خاک اندیا از هوا میرسند + باین بیخودی
از کجا میرسند + درین کارواننا نه رنگ و نه بوست + دل چاک محمل کش آرزوست
اگر نه بهار عزتے ست از وطن پریده پرافشانے استقبال نسیم در هوا ے پرسش احوال
کیست و اگر نه رنگ و بو با مسافرانند از عالم آشنائی رسیدهٔ اعتبار از شاخ و برگ را اینقدر
تهیه آغوش جمعیت خرمی وقف سرخنز لیکه این عشرت خرامان در سواد کش وا
کشیده اند و فیض سرسبزی فرش بساطیکه این خضر طینتان سایه بر فضایش گستر انیده اند
ما آئینه امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه ها مفت فرصت و تماشاے
تامل چون گل بیاد تفرقه نرفته است سیر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه ها ثمره از خواب کشوده اند
هشدار تا بهم نیازند و غنچهاے سر تماشا بر داشته تا بالکین نگذارند اعتماد برشته نفس از دست
برق و رنگ شباب نشناسی ست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخے شرمدت قیاسے
باندازه جوشیدن اشکے چشم کبشا تا آئینه شبنمی بر تراشے و بقدر گل کردن آهے از خود برآ تا
به تخیل نهانے نشانده باشے اینجا چشم از خواب وا کرده ساغر پرستست و سر از جیب برآورده
گردن مینا در دست **نظم** جوشبنم بر تامل یکنفس همچیدنے دارد + زبان خاشر
گهاے گل فهمیدنے دارد + سحر جان در بغل مے آید استقبال مے خواهد +
بخون غلطیدهٔ نالهٔ شفق ترسیدنی دارد + نباشد گر سراسر نازے آواز بلبلها +
کم از رنگے نه آهے بیخبر گردیدنے دارد + چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش
جوشیدن + گریبان چاکیی نظاره هم بالیدنی دارد + درون خانه تا کے چون
شرر در سنگ افشردن + بهر کم فرصتیها یک نگه گلچیدنے دارد + شبستان طرهٔ
سنبل در سلسلهٔ پیچ و تاب راهے دامے نماید که جاده پیماے نزاکتش بید لیل
شمع مینا از خیال تازان کوچه محال ست و اوراق نسخهٔ گل در غبار رنگ خطے نشان
میدهد که روشن سواد لطائفش بیواسطهٔ عنیک جام از سبق فهمان عالم وهم
و خیال از کم فرصتیها زبان طرب تا بطرے در جلوهٔ تمکین اند بساغر خنچه دل
افشاندن و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گلرنگ مے گرداند

بهر رنگ تا فصل بهار متصور شد چون گل بی پیاله بودن ظلمی ست بر اعتبارات مراتب ظهور
وتا جوش گل در نظر ست چون بلبل از نالہ آسودن ستمے بر نغمات قانون شعور جنون با آنکہ
شمع انجمن آزادی ست درین موسم رنجیرے دود ہاے داغ ست و شعور ہر چند آئینہ
محفل تربیتی ست درین فصل محتاج عنیک داغ ریاعے این فصل سر عقل نگون میخواہد
آئینہ ہوش عرق خون مے خواہد ✦ پیدا ست ز گل کردن سراچمن ✦ کاین مجمر شد رنگ و
بو جنون مے خواہد ✦ تا گد از جوہر خرد آیا رے تمامہ سنبلستان نالہ زنجیر داغ بالیدن
ندارد وتا دود خانمان سوزی ہوش طناب نکشد خیمۂ داغ جنون سر بافروختن فرد نمی آرد
تخت آرے قہرمان جنون اشک بر دوش آبلہ طرازیست وچتر پیرے خاقان سودا چون
شعلہ موقوف داغ پردازے چاک گریبانے ضرورست تا در اقبالے توان کشود وخروش
نالہ در کار تا جا وشی وحشتی توان نمود نثار پرستان خرابات ہوش را بکیفیت جنون وا
رسیدن سخت بیخبریست وشعلہ فطرتان دیرستان تمیز را بر سانے دود سودا نہ پیچیدن کمال
کوتہ نظرے بشعلہ فروزے دود سودا شرار تیشہ فرہاد شمع انجمن شیرین پرواز یست
وبہ صنعت آرے قدرت سودا عجیب تامل مجنون کارگاہ لیلے سازے مختاران قدرت
اعمال اگر جنونے نکردہ اند چہ کردہ اند وآئینہ سازان آرایش جمال اگر وحشتے ننمودہ اند
چہ صنعت می تراشند در انجمن تحقیق از ساغرے چشم دانا کردہ بمنے چمن رسیدن غفلت واز
داغ جنون کلید بہشت نیاوردہ کیفیت بہار جنون خجلت نظم ہمچو اے جنون دیوانہ سامان
چمن دارد ✦ چو نرگس چشم حیرانے چو گل چاک گریبانے ✦ دل از جوش سودا دستہ بند لالہ
کاریہا ✦ سراز سودی پریشان ریشہ واز سنبلستانے ✦ جگر در زخم خوابانیدن بساط آرے
رنگینے ✦ نباخن سینہ کندن تیر انداز خیابانے ✦ ہجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزے ✦
خروش دل طپیدن عندلیب شوق دستانے ✦ طراوت در ہواے وحشت آہنگے عرق کردن
دو دیدن ریشہ پردازے شگفت وضع عریانے ✦ بہار داغ خون گشتن و در خاک غلطیدن ✦
سراب آرزو از دست طفلان سنگ بارانے ✦ مفت عشرت پرستیکہ چون سنبل با
زنجیر ہا سانے جدید بندد و چون لالہ با داغ تازگے بیعت پسندد امروز خانہ نیست کہ چون
خانۂ زنجیر شور صحرا در بر ندارد و باخیمہ کہ چون چشم آہو سر بہواے بیابان سر بر نیارد
سایہ خوابیدہ از شعلۂ جوشماے دردیست ہوا گیر وغبار آرمیدہ از برق تاز ہیاہوی وحشت

نالہ پرافشانے تعمیر چمن دیوانہ ایست ازموے گل خرقۂ رسوائے در بر دوشت مجنونی در
انبوہے ابر موی ژولیدہ بر سر اگر ہوا ست از حلقۂ گرد باد زنجیر لیست واگر سحاب از قطرات گرم
آبلۂ تعمیر ے آسمان را از کہکشان فتیلہ بر داغ انجم گزاشتن وآفتاب را آئینہ صبح سیاہ
زاغ شب بر داشتن دریا از موج موے سر ے بلندے رسانده تا اند کی بوضع آشفتگے
دیوانگان بر آید وصحرا از ریگ روان ریشہ در آبلہ دوانده تا قدمے بجمعنانی مجنون روشان
کشاید کوہ از صد ہا سنگ بہ فلاخن بستہ وزمین از غبار دامن بجولان شکستہ حلقۂ زنجیر از
نالۂ چشمکے دارد کہ متیدان این سلسلہ آزاد اند ونقطہ داغ سیاہے سرمہ مے نگارد کہ طفلان
این دبستان خامشے سواد اند ہر جا جولانے عرصۂ جرات تنگ مے یابد در حصار آبلہ میگریزد
وہر کجا جدے از عمدۂ رسائے برنے آید بگمند نالہ مے آویزد بید ماغان عالم پذیر را نبیاد
جمعیت بر آبلۂ پاگذاشتن ست تا سیل ہرزہ دوہاے کوشش لطوفان شان نبرد وبقف
خمستان دماغ بخشت دماغ انباشتن تا جوش افسردگیہاے موش از سر نگذرد یعنے بر سلسلہ
نفس کہ سر رشتہ قید زنگیست حلقۂ زنجیرے بیفراے تا خجلت گرفتارے اوہام نکشی وبر
نارسائے طاقت کہ تہمت آلودخواب پاست ساغر آبلہ بہ پیاے تا جرعۂ کم نظرے ہمت
بخشے ریاعے ہر چند بہار فصل ہمواری نیست ✦ یعنی سبب فسردہ اطواری
نیست ✦ آنا ہر گہ وزد نشئے جنون ✦ آسودگے تبرک خود داری نیست ✦ بناموس
اقتضای این سوسم اگر ذرہ از پریشانے باز ماند آفتاب حجالت ورق ست واگر قطرہ از
طپش فرو نشیند محیط غرق عرق یکیفیتیکہ دیوانہ در خانہ زنجیر صدائیست مستعد از خود
رسیدن ہشیار نیز در زاویہ غبارے کمین گیر وداغ آرمیدن وجہا یک قلم بغبار رسیدن
شورش بستی ست وپستیہا یکدست لطوفان خفتہ تلاطم اوج موجہا گریبان جنون جوشے
قعر اند وقعر ہا تہی گردیدہ از خود رفتن موج لالہ ہا بیند داغ بر ہوا انداختہ اند تا خیمہ ابر صورت
بستہ است وسنبلہا شور زنجیر بباد دادہ اند تا سلسلۂ آواز رعد بہم پیوستہ تا نسیم مژدہ جنون
بجو بسار رساند موج آب زنجیر گسیختہ وتا ہوا پیغام آشفتگے بگوش گل ومدد ستار غنچہ پیرا پشانی
آویختہ خانہ پردازے درین ہوا حباب وار چشم کشودن ست بانتظار گرد وپیرائے فکر
سامان برنگ غنچہ گرہ شدن در جمیع اسباب پریشانے بہار این گلستان راشگفتگے
عریانیست نقاب رنگے باید دیدن ازسواد این چمن راسنبلستان پریشانی ست

بغبار وحشتی با دیچیدن	قطعه زین هوا با خرد خطاب است	کای صف آرای عرصهٔ تدبیر
چه شود گر بدستگاه جنون	عالم هیچ ودے کنے تسخیر	جوہرت فرد و اینقدر تشویش
چشم هیچ اب و این همه تقبیر	خاک کن بر سر کلاه ریا	چاک زن جیب و خرقه تزویر
غیر افسردگے نیارد بار	هر قدر خانمان کنے تعمیر	وحشتی چند عذر افسردن
نالهٔ پیش ازین بها ریگیر	نردبان عروج آنا دیست	چون صدا سیر کو جرس نجیر

طپش آسنگے نبض ذرات بابین زمزمهٔ تحقیق نواست که امزجهٔ طبایع امکانے تا از هیولاے جوہر سودا مادہ نگیرد پیکر امتیاز صورت نے بندد و معجون کیفیات عنصر تا مجمر نشاط جنون نپذیرد و ترکیب معنی اعتبارے نپیوندد آتش را از شعبهٔ گرد نگاه بچشم داغ گشته است و ابر از جمیع جهات سلسلهٔ موج بچشمه آبله پیوسته اگر هوا ست از آه سودائیان نفس پرور زکوة وحشت ست و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ دریوزه پیوست نظم کیست
از فیض جنون مایه ندارد اینجا + خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا + نقطه در داغ وطن دارد و خط در زنجیر + خامه خرد نسخهٔ سودا چه نگارد اینجا + چرخ یک حلقهٔ زنجیر و زمین یک گل داغ + پیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا + اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دار الشفاے مصلحت را روغن مهتاب بر اعضاے امکان مالیدن دلیل چه احتیاج ست و با وام کواکب در بنفشه شب پرورون اصلاح اندیشے کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا نبرد سایهٔ گل داغ بر سرش میگذارد و آسمان تا هوا ے بهار از خود نرباید سر گشتگی بحلقهٔ زنجیرش راه مے کشاید صبح داغ مجنونیست بنسیم نفس آشفته و شام اندیشه سودا ے در طلسم سوید اخفته سایه از نسخه هموارے داغ مسودهٔ راحت العاشقین دارد آفتاب از سطر آوارز زنجیر سلسلة الذهب شعاع مے کفارد دیدهٔ آهوان بسودا ے همچشمے داغ خانمان سیاه وطره امواج در خیال همنشینے زنجیر مسطر پیشانے آه بساط آئینه تمثال پرداز ے صورت داغ تمکین طراز سند حیرت و دماغ گوهر بتقلید پیاے وضع آبله ساغر تحقیق جمعیت اگر ذره است بهواے چشمک داغ احرام پر افشانے بسته وگر قطرهٔ همچنان سراپاے خود در قدم آبله شکسته جانم بے مشابهت حلقهٔ زنجیر دام تصرفے نمی چیند و نگین را نیز بے مناسبت دلنشینی داغ نقش اعتبارے نشیند از آئینه دارے تمناے داغ شاهد مقصود بگرم رو ئیها مقابلست و بتخم هواے آبله مزرع طلبها خرمن جمعیت

حاصل چه آزادیها که چون نالهٔ سرگشتهٔ فتاری شوق زنجیر بکشید و چه وحشتها که چون شعلهٔ در سایهٔ الفت داغ نیاریمید **نظم** الفت زنجیر ما را این قدر دارد اسیر ✦ ورنه ما آزادگان یکسر پریشان نالهٔ ایم ✦ گر بنا شد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار ✦ محو تمثال هوا چون شعلهٔ جوالهٔ ایم ✦ داغ گر پوشند غرض گردد ز چشم سراغ ✦ چون شرار رفته از خود سخت بی دنبالهٔ ایم ✦ شور وحشتها فضل در آبلهٔ دزدیده است ✦ روزگاری شد چو بخت مجنون این تجالهٔ ایم ✦ واگر کوشش دو دو سو داعمل آرائی خانه بردوشان بردار و ابر بابی دست و پا در کوه و دشت کرمے گرداند واگر کوشش زنجیر جنون بفرهاد سرگشتگان نرسد گرد باد را بے زبان بعرج آسمان که میرساند اینجا مجنون را از جوش آبلهٔ پائے استقبال بسند جام جم است واز شور زنجیر کوس دولت پائیدار که قدم در چار سوے جنون زار هستی جز داغ کیست تا دستے بار اشیش دکان شعله تواند کشود و در سنبلستان سواد کدهٔ امکان غیر آبلهٔ چیست تا فانوسے خانهٔ زنجیر تواند نمود اگر عقل سررشتهٔ تدبیر گم کند کمند دو سو داتهمت شکار نارسائے مباد واگر هوس دامن تصرف بر چیند آستین زنجیر جنون چین کوتاهے مبیناد **مثنوی** تعالے الله چه طوفان بهارست که چون گل شش جهت گل در کنارست ✦ اگر خاکست جولانگاه سودا ست ✦ وگر آبست موّاج طپشهاست ✦ ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار ✦ بشو رخنه گل گشته بیدار ✦ گریبانها چاکیے آئینهٔ خاک ✦ سحر جوشانده از تمثال افلاک ✦ بهر سو حیرتے واکرده آغوش ✦ جهان در جیب و مجنون میزند جوش ✦ درو دشت از هجوم رنگ باغیست ✦ چو گل کمسر جنون تر دماغیست ✦ طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد ✦ فلک کشتی بطوفان هوا داد ✦ ز گل جا بر چمن شد آنقدر تنگ ✦ که چون بو بر هوا لبست آشیان رنگ ✦ بخود پیچیدنے دارد مشوش ✦ نگاه از رنگ گل چون موز آتش ✦ خروشی کز دل بیرون نشاید ✦ ز گرد رنگ و بو در سر نه خوابد ✦ جنون بیدلی بر خویش نالید ✦ سویدا دستگاه ابر گردید ✦ نے از دامن مجنون فشردند ✦ شفقها شعله بر افلاک بردند ✦ کجائے اے ز ساز رنگ غافل ز چشم بسته منشین دست بر دل ✦ دو عالم نیست غیر از یک جنون خند ✦ شگفتنهاست ثمرگان بستنت چند ✦ ز گل تا جیب ثمرگان آنقدر نیست ✦ جنون همت اینکه بانهار جزا نیست ✦ تبسم بسکه هے بارد بر افلاک ✦ سحر گردیده چین دامن خاک ✦ ز عطرست آن قدر سرمایهٔ گل ✦ که بوئے مشک دارد سایهٔ گل ✦ بوصف این بهار رنگ و بو خیز ✦

نفس چون رشتهٔ شمع است گلدسته
قلم تا حرف رنگین مے نگارد
رقم جوش پرطاوس دارد

بهار اینجا شد آئینه پرداز
مگر در کسوت کیفیت ناز
ترا شاید بست حسن گاهدارے

ز هر کیفیتے آئینه دارے
همه حسن ست از حیرت خبر گیر
نگه مجنون کن و لیلے بهر گیر

بهر جا شبنمے واکرده شرگان
باین رنگست حیرانے پراگنده
که ما را نیست بر شوخی فرودن

نگر از آئینه زنگی زدودن
درین حیرت سرا دارد سویدا
نگاه از جلوه سامان تماشا

متاع حسن یکسر باب عشق ست
همان آئینهٔ اسباب عشق ست
اگر بوئے ز زلفے سر برآرد

ز شمع سر دود حلقه دارد
وگر پروانه داغ چیده باشد
چرا غش پرتو بخشیده باشد

نواهاے پے منقار بلبل
صدا ے چیده از تار رگ گل
نفس در دیده دارد شوخی رم

ز بوی گل نگه در چشم شبنم
سحر را از هجوم شوق بتاب
نفس در رنگ شبنم میشود آب

هوا هم تا به گلشن راه دارد
شفق در آستین آه دارد
ز بس شوق ست اینجا عیش بیتاب

چو شمع از خار پا گل میتوان چید
ز سامان جوئی عیش سر ب
چو گل خمیازه دارد جام بر لب

درین گلشن بهر جا آرزوئیست
اسیر الفت این رنگ و بوئیست
همه گرد وحشت اینجا سر برآرد

ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
کشاید رنگ و بو هم بال بلبل
بپا کز رشته اش نبود رگ گل

پراگنده ست شوخی رنگ و بوئیست
تمنا خرج حصول آرزوئیست
نگاه از خود تماشا آفرینست

فره باید کشودن جلوه اینست
چمن زادان همه حیران خویش اند
حباب جلوه طوفان خویش اند

بعشق قامت خود سرو آزاد
ندارد از بهار رنگ و بو یاد
ز بس رعنائی خود کرده مستش

ز خود در گردن یارست دستش
باحرام هواے دیدن خویش
ز شرگان چشم برگرس یک قدم میر

نشاید از خیال خود برون جست
هجوم حیرت ست آئینه در دست
بدام خویش پیچیدست سنبل

همان در دامن خود پنجه گل
حمائل دستها در گردن خویش
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش

تامل کن اگر فهمیدنی هست
که با هر برگ دست و دامنی هست
زجیب غنچه بوے دارد آواز

که ای عقلت نوایان جنون ساز
بفکر غیر کے آهنگ داریم
بصد آغوش خود را تنگ داریم

بحرص راز تا سوسن زند جوش
زبان در سر مه می غلطد که خاموش
جهان گوش سخن فهمے ندارد

مبادا گفت و گو در رو سر آرد
بخود پرنیز ند نکهت که بس کن
خرد دیوانه شد ضبط نفس کن

بخود بین خود همان وای طپیدن
که شوق برق نازست و جهان تنگ
بضبط خود سحر واکرده آغوش

هوا هم در پے خود رفته از هوش
اگر از آب موج پیش رفته است
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض برگل جنون آهنگ خویش ست ✣ دل هر لاله داغ رنگ خویش ست ✣ درین فصل
نشاط مستی آهنگ ✣ که مے جوشد جنون در کسوت رنگ ✣ دلی داری تو هم یک غنچه خون کن
بجیب خویش طوفان جنون کن ✣ برنگ گل زعریانے قبا گیر ✣ زجیبے پاره دامان هوا گیر ✣
چه ازرم با خرد همخانه بودن ✣ دو روزی میتوان دیوانه بودن ✣ چو گل باید شد از جام هوا
مست ✣ دلے چون غنچه باید دادن از دست ✣ بفکر خانمان پرداختن چند ✣ متاع وهم وظن
تا باختن چند ✣ چو بوے گل به پرواز جنون آے ✣ بخود تا وارسے از خود برون آے
اگر گیرد درین باغ جنون پیش ✣ بهار از چشم شبنم خانه بردوش ✣ طرب دارد درین نیرنگ
منزل ✣ چو شبنم بر نگاه گرم محمل ✣ نشاط امروز در کیش جنون ست ✣ خرد از جرگه عشرت
برون ست ✣ به پرهیز کشاکشهاے تدبیر ✣ مباد انگبسلانے ربط زنجیر ✣ به فرق ابر
چیراز دود سود است ✣ هوا از بوے گل زنجیر در پاست ✣ مے جام گل آشوب دماغ ست
متاع روے دست لاله داغ ست ✣ کنون اندیشه فرزانگے چیست ✣ سگے رنگین تر از دیوانگی
چیست ✣ بهر رنگ از بهار زندگانے ✣ جنون دسته کن گر میتوانے ✣ بے هر ساز بی آهنگ
مشتاب ✣ نواے بلبل زنجیر دریاب ✣ نه از نالهٔ زنجیر آگاه ✣ که بر آهنگ ساز
خود کشے آه ✣ کجا آهنگ کو سازے جنون ساز ✣ به زنجیر پرافشانست آواز ✣ نه زنجیریست
اینجا نے جنونے ✣ خیال از وهم میخواند فسونے ✣ نفس زنجیر وما آواز زنجیر ✣ تحیر نغمه ایم
از ساز زنجیر ✣ رم زنجیر ما از نالهٔ ماست ✣ سپند از شعلهٔ آواز ما ست ✣ تو خواهے
زندگے خواهے فنا گیر ✣ صداے موج زنجیر هوا گیر ✣ زند زنجیرے صداے دام کردند ✣
خیالے را تعلق نام کردند ✣ تعلق چون فسون وهم وظن نیست ✣ جنون فرصت ست این
ما و من نیست ✣ چه فرصت فکر او هام تعلق ✣ چه ما و من همین دام تعلق ✣ تعلق محشر طوفان
خودشے ست ✣ به زنجیر این قدر غوغا فروشیست ✣ جهان زین ساز دارائے شور ✣ الهی
خانه در زنجیر معمور **فصل** اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سیر پایل بپا منتهی میگردد
تشویش هرزه نگاهے باقیست وتا سر اندیشه نزانوے ساغرے نرساند گداز کلفت
ساقے اگر بوے از بهار معنے مے برند عبارات این همه رنگ سے ریخت واگر باصل
کار رسے مے شگافند شاخ و برگ این قدر غبارے انگیخت ساحل گریبان
پیوسته موج و کف مے شمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند تا محرم مے گریبان

بصد دامن دست التجا سے بردونا آشنائی خویش ہزار بیگانہ را در خیال سے پرورد بغل

تو کز خود را بہ بینے نیست عالم غیر دیدارش
خودی آئینہ سے دارد کہ محرومیست اظہارش

چہ لازم مائل پست و بلند دہر گردیدن
تو خود اینجا نہ تا بایدت فہمید مقدارش

گمان بردہ گو یا بہ نقد اعتبار خود
کہ بر ہر جنس سے پیچی وسے گردی خریدارش

نبودے این قدر ہا کتخدای مجمع امکان
کہ افتادے بچندین جہد در فکر خرد بارش

دکان صبح چیدن جنس خجلت در نظر دارد
نفس بر خود فروشش افتادہ آتش بیازارش

شرارت فرصت واگاہ ذوق ہرزہ پردازے
باین ہستی حیا کن از خیال چرخ دوارش

بحق تسلیم شو تا وارہی ازاین و آن بیدل
بدریا قطرہ چون گم گشت دریا داند و کارش

نکتہ سر گریبان ندزدیدہ چون گرد باد ہوائے سودائے تحقیق گردید و تو ہم بسط فطرت بر خاشاک وادے اوہام پیچیدگاہے در خیال ہیات فلکے گردن ہوش بہ ہوا سے افراخت دگاہے بتامل سطح ارضے عرق جہد بخاک سے انداخت اگر بہ فکر بہار سے بیند از ہر گلے بگرداب رنگے غوطہ اش سیدا دند و اگر خزان سے اندیشید از ہر رگے در شکستگے برویش میکاشتند لبر مایہ غبارے کہ از راہ تخیل برسے خاست طومارے مشتمل خطوط چندین شبہات سے آراست تر صد کہ فقیر بخواب اقبال نماید تا ز ورق تفتیش از طوفان گمانہا بر آید رباعی ہر چند توان ز چرخ و انجم گفتن صد نسخہ بنا خرد تقدم گفتن + چون بر سر انصاف روے دشوارست + یک حرف بقدر فہم مردم گفتن + ناچار روشنگر شوق توجے بہ صیقل آگاہے گماشت و ازین ہجوم حیرت تسلی آئینہ مقابلش گذاشت

ہجوم حیرت

مشاہدہ نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت الوالابصارست و تصور رنگ آمیز ہیاے این این بہار غبار دیدہ ہاے بیدار بہر راہیکہ قدر تامل گذارے بسیر و پائے دلیلست و بر ہر صور تیکہ سعی توجہ گماری ناشناسائے بہ تمثل آئینہ پیش در عرض تمثال یقین حیرتکدۂ عالم بنا نیست و شمع دانش باندیشۂ پرتو تحقیق خاموش نگاہ انجمن دانائے کروبت ساز افلاک پستے و بلندے از زیر و بم آسیا برداشتہ و تعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار و مستی نگذاشتہ

درخط پرکار هر جا نهایت گمان برند بدایت سے جوشد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خروشد
هر فردی از افراد دیوان نمود آئینه دار معنے تحریریست و هر خردے از اجزاے نسخه ظهور
شیرازه بند مجموعه تفکرے ربا عی همت که خیال پیش و پس سے بندد + احرام یقین ها
بهوس می بندد + با این هستی چه فهم و کو آگاهے + پیچ ست طلسمیکه نفس سے بندد
گفتگوے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانے مهمل و گیرودار عالم اجسام بی مادّه
مثال ارواح معطل جسم را قبل از آثار ربیدے در حقیقت روح مختفی فهمیدنست چون کیفیت
کوزه در گل و روح را بعد از نشاے ظهور در اجزاے جسم نثروی دیدن چون صورت خیال
در دل ناصور بعرض جلوه نیاید معنے هیولے موهوم و ناهیولے نقاب اسرار نکشاید عبارت
صور نامفهوم هیولے را در جهان صور باطن اشکال بودنست و صورت را در مرتبه هیولے
معماے همان کیفیت کشودن اگر هیولے به بے صورتے متصف ست صور از کجا می جوشد
و اگر صورت از لباس قدرت عاری ست هیولے را که سے پوشد قطعه هر چند
خاک از هیولاے گلست + گل نیز تا دمید هیولاے خاک شد + رمز صفاے آئینه ها در اسم گاه تم
اسم که در تیست که از سنگ پاک شد + چون باز عرض نوبت زنگار در رسید + آئینه را
بسنگ همان اشتراک شد + خورشید اگرچه شب به سمک بال سے زند + روزانه دیده که باوج
سماک شد + یک رشته بود پا و سر اعتبار دهر + خلقے به پیچتاب توهم هلاک شد + پوشیده
نیست که نقطه هر تخم عنکبوت وار بخطوط ریشها آبستن ست و تار هر ریشه چون رشته تسبیح
بعقدهاے تخم مزرع تخم را بے ریشه رنگ بست گوهر وجود محالست و ریشه را بے تخم
پیچ و تاب رشته نمود و هم و خیال گلهاے بیرنگ و بو در بهارستان عدم توهم کردن ست
دورنگ و بوهاے بے گل در خیال آباد طلسم هوا پروردن آب ها در هنگام لطافت از هوا
نفس میسازند و هواها در حالت کثافت سر از آئینه آب برسے آرند در عبارت هوا ابر را حکم
معنے نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن باین تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد
تا بهواے خیالے توان پیوست و باین تردد تا چند بر هوا طیران باید نمود تا بال موجے در آب
توان شکست ربا عی هر کس ز کمال منش در سر دارد + شکل که ز جیب خویش سر
بر دارد + از فکر تسلسل زبان ها بگذر + دریاب که در دو جه ساغر دارد + اگر نشئه زار
شب سیر نماے مژگان آفتاب بر هم تنیده است و اگر به حماشاے سمنستان زد

برای نگاه شب از آغوش ژرگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نسخهٔ شام نگاه است در مرو مک دیدهٔ تمکن وسواد شام در بیاض سحر جوهرے در حیرت آئینه متضمن غبار شب بے دامن افشانے روز سرمه واری صورت نمی بندد و جمال صبح بے آشفتن طرهٔ شام نیم شکن تبسم نمی خندد درین صورت خیال از ادراک تقدم روز بر شب خود درس حیرت چه آموزد و عقل در بیان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشے چه افروزد ثابت قدمان وادے تامل را با آنکه جادهٔ نگاه بمنزل فتحے ست در وصول تحقیق این مقام لغزش گرهی و بلند فطرتان مراتب افکار را هر چند کمند قدرت عرش نگاهیست در اوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهے

غزل

بر در مزکار گاه ازل کیست وارسد ✣ ما خود نمیرسیم مگر مجز ما رسد ✣
هر شیوهٔ کمین گر ایجاد رتبه ایست ✣ مشکل غبار ناشده کس بر هوا رسد ✣ فهم شتاب
قابل تحقیق ضعف نیست ✣ پیریست فطرتیکه بقدر دوتا رسد ✣ ما را چو شمع کشته اگر
اوج نیستی ست ✣ کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد ✣ در وادی که منزل ره جمله فتنه ست
اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد ✣ آئینه را به قسمت حیرت قناعتیست ✣ زین جوش خون
بس ست که رنگے بما رسد ✣ تا گرد باد من بهوسیست پرفشان ✣ **بیدل** بکنه ذره رسیدن
کجا رسد ✣ اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگرانه و لفظ و معنی چون تری
و آب بے امتیاز نسبت یا وسر لفظی نجوشید که معنی نه نمود و معنے گل نکرد که لفظ نبود سر هیچ
رشته چون موج گوهر از یکدگر بیش نمیگذارد و قدم همچو نفس بر نمیگیرد چون خط پرکار راه سبقت
نمی سپرد اول و آخر این رشته ها چون تار نگاه یکتا نسبت و پست و بلند این راه چون موج
گوهر یکدست درین وادی جهد خرد قدمے بهست و جو نکشود که چون زبان لال به حکم انفعال
نه پویست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت این مقدمات در معرض انقلاب ست و تا
زمین از جا در نیاید پرواز این توهم در قفس بیتاب و اگر ریشه کشود بحیرانے باید ساختن
و اگر شعورے اندیشیده بے شعورے پرداختن سیاح بادیه تحقیق را وصول راحت مرکز
دائره حیرانی بودن ست و غواص دریاے تفکر را ساحل جمعیت به غبار کوچهٔ نادانے
فرسودن بسیطهای محیط خیال با وجود گردون خیالی چون عالم آب بیخودی کرانه است
و رسایهاے شاهباز اندیشه با همه لامکان پردازے چون نگاه حیرت آشیانه هوا هاے
این وادی در عجزپرداز آئینه شبنم می پردازد و خیالات این مراتب از گره رسته سے

هجوم حیرت می طرازد و همه حال بیخودی شیرازهٔ اجزاے تفرقهٔ حواس ست و حیرانی تسلی کدهٔ اضطرابهاے وهم و قیاس ریاعے هر کار که دشوار بسامان گردد ✤ در آئینه تحیر آسان گردد ✤ از نور کجا خبر دهد سایه مگر ✤ در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد **فصل** تا فسخهٔ اندیشه از هستی رقم توهمے دارد باهرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خامهٔ ما دمن از نفس سطر خیالے مے نگارد بهم شقی اطفال این دبستان فرسودن بے اختیارے در آب افتاده را موجے دست از خشکی نشستن تری فطرت ست دور آتش نشسته را دعوے دامن از دود کشیدن داغ خجلت ریاعے هستی خبر جان کنی و خون خوردن نیست ✤ از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست ✤ در خلق بردن خلق بودن غلطست ✤ صحبت با زندگیست با مردن نیست ✤ **حکایت** شخصے از بزرگے فاتحهٔ امداد خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها برآید فرمود مبارک ست لیکه از صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنے از شکنجهٔ اختلاط طبیعت برآئی زیرا که تخم مزرع آفات تونے و تا تو با خودے هزار انجمن آفت در کنار ست و هزار رنگ حسن و قبح آئینه دار پس رشتهٔ تعلق بیش و کم نتوان گسیخت مگر به تکلیف خیال آزادے که فے الحقیقت اصلے ندارد و نقوش الفت این و آن محو نے توان نمود مگر تصنع بے تعینے و سادگے که آن نیز مغے تحقق نے نگارد ریاعے دانا تهمت کمین غفلت نشود ✤ یعنے در بزم محو خلوت نشود ✤ تا کے خواهے چشم ز عالم بستن ✤ کثرت به تکلف تو وحدت نشود ✤ عالم ایجاد سیرگاه اضداد ست و تماشاے خانه بو قلمونیهاے مراتب استعداد تا بعبارت پریشانی نکوشی وصول جمعیت معنے موهوم ست و تا به تامل غیر بجوشے فائده ما حصل گریبان خود نا مفهوم عمرها بیهوده باید تاختن تا براحت پاے در دامن کشیدن توان رسید و با عالے صحبت توان داشتن تا قدر تنهائے باید فهمید بے تجربه سود و زیان این دو کیفیت اختیار یکے بردیگرے عرض مراتب جهلست بے امتحان نفع و ضرر دو امر بالتزام واحدے اقبال نمودن دلیل فطرت سهل هر کرا بصحبتهاے مخالف منع نمودند ابواب جمعیت تنهائے بر رویش نکشودند و هر کرا خارے در راه نه نشاندند از زحمتهاے تردد کش رهاندند اگرچه صحبت بهزار رنگ فوائد آبستن ست اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر اتر واد نشستن **نظم** هیچکس بے شور کثرت طالب وحدت نشد ✤ رنگ تمییز سلامت در غبار آفت ست ✤ تا نه بینی رنج

نتوان محرم راحت شدن ✤ طینت بیمار یکقدر دان صحبت ست ✤ قطره از تشویش
موج آخر نهان شد در صدف ✤ گوشه گیر بهای خلق از انفعال صحبت ست ✤ چون نگه یک عمر
باید دید عرض خوب و زشت ✤ تا شنود روشن که جمعیت بوضع حیرت ست ✤ عالمی چشم از تماشای
جهان پوشید و رفت ✤ زین ادا معلوم مے گردد که هستی عبرت ست ✤ **واقعه** در بلده
اکبر آباد منظور ابار میر کامگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامے مصروف خدمت فقرا
داشت و در احترامیکه لایق حال این طائفه است و در مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
فرو نگذاشت به حکم احسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور فرموده در ادائے شرائط التفات
مبالغه ها مے نمود و در رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نے فرمود دران صحبت موزون
منشی چند مضمون اتفاقے بهم بسته بودند و دامن توجه بمبارت الفاظ و معانی سلف
بر هم شکسته یعنی بیگانه بطور بے انصاف شان معنے بیگانه نبود و نتائج دیگران بر طبع منفعل
از مفت زادان خانه سعی خوش لهجگی مایه نظم با تمیاز نثر ساندن و جهد مقام شناسے
حرف مرتبه کرسی تمنیت نشاندن گوهر راهم قافیه صدف برآوردن غواصے بحر کمال محبت
مخذوف هکفه رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانے را بچا و شی
یاد نمودن او بار مناصب فطرت و جسور ارتجاد مے قبول فرمودن تنزل مراتب همت
قطعه ناقص چندے که در تفتیش گاه امتیاز ✤ آدمیت داشت از اوضاع شان
ننگ خرے ✤ بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین ✤ گردن دعوے زشاخ ثور گردون
برترے ✤ بال و پرشتی خس و پرواز اوج کهکشان ✤ جاده ها بے بے سپر و انگه دلغ محوری
بے خبر گرد ستگاه یک دو لفظ مستعار ✤ پیش نتوان برد با معنے سپاهان همسرے ✤ گر
بود عرض کمال آئینه وا پرداشتن ✤ از عدم هم مے تواند جوشن زد اسکندرے ✤
از ره تقلید نتوان صاحب معنے شدن ✤ ژاله بیش از یک دو دم بر خود نپیچید گوهرے
رتبه معنے بقدر همت مردست و بس ✤ گر به بند د آبله از پا نے آید سرے ✤
هرگاه باعتقاد فاسده خود طرح غزلے مے انداختند و به تقریب پوچ مغزی کوس مباهات
مے نواختند فقیر را پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع مے فرمودند و بمبالغه آفرین نفرسے
نفرسے طلب می نمودند به حکم ضرورت واه واهے متصدع نفس میگردید یا بهمے به تشویش
مے خندید چون عنان وضع بیدلے با دعوے شاعرے نسبتی ندارد آئینه تغافل با قتباس

مشاطهٔ ساحی هوش نمیگردید و بیدماغیهای ذوق و ارستگی قید همطرحی شان نمی پسندید مایهٔ کما ینبغی بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل راز طور افکار ها آن قدر بعد بیگانگی نیست که بوسیلهٔ مبتی بها سرمایهٔ قرب آشنائی تواند جستن یا بعرق جبههٔ فکرے گرد انفعال نامناسبتے تواند شستن اگر از نحوای ادا هاے شان استنباط این گمان میکرد و از معماے خودستائی ایشان ابهام این ضمایر برمے آورد ربا عے بیدل گر حسابی محرم کار شوند ✤ چون سایه بپاے تو نگونسار شوند ✤ زین لفظ که از نسخهٔ وضعت پیدا ست ✤ صفحی گردند اگر خبردار شوند ✤ دیگر بمیکده درین بزم تامل سخن اند ✤ از غنچه نقاب بر گلستان فگن اند ✤ ضبط نفسے نکرد شمعت روشن ✤ تا دریابی که خامشان انجمن اند ✤ روزے بحسب اتفاق سیر باغ دهر که در نزهتکدهٔ آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بے مدد آبیارے سحاب طوبے نهال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زادان سرو و گل بے افادهٔ معلے بهار موزونے کمال دامن آرزوے کشیده بود و دماغ شوقے به نثار رسانیده کیفیت هوا تحریک سلسلهٔ موزون ادائی داشت و رنگینی فضا بتلے تصویر بر بیاض تازه میگذاشت روانی طبع آب روان از بحر طویل جویها مبتدے انداز نظم دیدن و بدیهه امواج به ترجیع بند فواره ها منتهے پرواز بالیدن ربا عے وضع حوضها از لبریزے معانے آبدار تامل مستمزد رسانے و قصیدهٔ آبشارها از هجوم سلامت ریزش مسجع طرز مسلسل قوافے نفس صبح را در مصرعهٔ پیچیده غنچها شکسته تامل جائزه داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانے بر هوائی آئینهٔ طبع سلم گذاشتن شوخیهاے مضمون نکست را بر عبارات رنگ بے نیازے هر طرف غالب ظاهر شدن و رعنائے نسترنبل را با نظم لاله و گل بیدماغے سر زلف حرف زدن کوکو و قمرے از تنگیهاے عبارات ناگزیر قافیه کمر بستن و چهچههٔ بلبل از بسط عرصهٔ معانے بیمصرعے بے اختیار عنان غزل گسستن تامل نگاه از هر همین قطعه خواند و وقت در هر خیابان ترکیب بندے مے نشاند ربا عے هر سبزه زبان نکته پیرائے بود ✤ هر برگ لب حقیقت ایمائے بود ✤ گل آئینهٔ وضوح معنیها داشت ✤ شبنم اثر حل معانے بود ناگاه جنون جولانے طبیعت نسیم غبارے از کمین بے اعتدالے دمانید و نظم ترتیب این چمستان را بشوخیهاے مراتب تشریح نشانید سر بسر اوراق تماشائیان محتاج سیر گریبان گردید و وسعت آغوشے نظاره ها بمضمون نگران بستن انجامید پس از سعے چند

که آرسیدگیهای طبع هوا آئینه جهات از زنگ پرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض تازگی مقام جلوه شتافت سیر چمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هر شے کمین گر بهانه اند اگر در ماده غبار نظم و نثرے بگوش خورده باشد سرمه داری نصیب چشم تامل باید رساند یعنے ایجاد این کیفیت دامن تردد ے باید افشاند هر چند در پرده خیال غبار انگیختن بے ملالے نیست اما فی الحقیقت مقام طبیعت آزمائی ست و معرض قدرتهاے رسائی دران حالت برق آهنگے شوق ننگ افسردگے نپسندید و طوفان نواے ساز بیان بساط تغافل نرنجید

نظم ای بساسخنے که فیض یک شرر گل کردنش ✦ برق خرمن سوز انکار جهانے مے شود ✦ دے بسا مطلب که در شهرت گه عرض بجا ✦ گر همه یک حرف باشد داستانے مے شود ✦ ناله بے وقت از تاثیر محروم ست و بس ✦ چون اثر بال خموشے هم فغانے مے شود ✦ پیش ازانکه این هرزه تازان غبار وهمے برانگیزند سبک عنانے خامه بیدل بمنزل آرسیده بود و قبل ازان که آن تیره درونان دماغ سودا ے بسوزند پرتو این چراغ از خلوت بانجمن رسیده اگرچه اوان عالم معنے نداشت که معنے طراز ان را متصوع توجهے تواند گردید اما به زبان بندے مجملے چند افسون قدرتے به آخر رسانید اگر توجه طبیعت اندکے به دراز نفسے مے پرداخت از جنس این عبارات طومارها مهیاے باخت بارے درین صورت خاکی بچشم بے بصیرتان افشاند دیباچه را به سررشته اعتبارش موسوم گرداند

سررشته اعتبار

نظم نه غبارست کزین دشت پرافشان برخاست ✦ نگهی فال تماشا زده و حیرتگان برخاست ✦ بحرے آمد بجنون موج گهر در آغوش ✦ حیرتے جوهر آئینه بدامان برخاست ✦ حسن گر موج زند این قدرش طوفان کو ✦ شوق اگر ناله زند این همه نتوان برخاست سبحان الله دلنشین غبارے که تا تصور خیال نقش تصویرش سے بند و صفحه اندیشه آئینه حسن مخطط پرداخته است و تا خامه فکر بهواے تحریرش گردن افراز د سررشته تامل در پیچ و تاب زلف سلسل باخته هر طرف چشم میکشاے نگاه باخواب بهار مقابلست و هر قدر نفس میکشے بوے گل بدماغ حائل هرگز از نورپیمائش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و هر کس بارشته نفس پیوندے دارد بردوش اندیشه شکار اوست ویرانے بنیاد امکان مصروف

تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاکدان مبادرفته وضع آزادیش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه
گشته و است و بربن طره اگر از رگهای گل شانه زنند بجا نظم این سلسله گیسوی
پریشان که دارد این فتنه هوای سر و امان که دارد * تا چشم کشای مژه در سرمه نهان ست
این دیده فریب خط ریحان که دارد * پیراهن بیرنگ هوا ست عبیریست * یارب خبر ے
شوے مژگان که دارد * چشمیکه چون حلقه دام از صید بصیرت خالیست گرد فتورش میداند
دیده که چون گرد باد عبرت نگاه دشت صنع ست جوهر سرمه اش مے خواند اینجا چه فکرهاے
بلند غان خودداری گسیخته وچه وضعهاے هموار بدامن میرود پاے نیاز سنجیده اگر آب گوهر نیاز سنجیده
نزاکتش زبان کشاید گردو تیمے عرق خجلت ست و اگر موج گل باشوخے لطافتش طرف شود پرواز
رنگ سیلی ندامت بقماشش جوهر لطافت خواب اطلس فلکے و بپرواز کیفیت مبالغت
بال قصور ملکے ز تصور آباد جلوه خیالش زخم سینه ها نمک سود و تا ملکده هوسے اندیشه اش
داغ دلها پنبه اندوه و سبکروحی چون بوے گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش و گرانجانے
چون رقص شرار از سپند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نشار پروازش صبح طراز
و هجوم کیفیت صحبتش شبستان پرواز شورے از طبیعت خاک سرکشیده و نمک مائده
هوا گرد دیده هرگاه سندل آبدانیست در پرده لطافت روان و چون عروج گیرد صبحے
صندل پیشانے آسمان نظم حسرت واماندگان مرکز خاکست این +
کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته * با نگاه روشنان بزم افلاکست این * کاینه
نور و صفا بر روے دنیا ریخته * دیده داغست از تصرفهاے برق آهنگیش * گر زمرے
ناخته در چشم ثریا ریخته * صفاے آئینه صبح نفس در عرض جوهرش مے گذارد و گمین
آب گوهر عرق پیشانے باین گرد و خاک مے سازد آشفتگیهاے در آتش مشت سپندے
سرمه نواے وحشت آغازے و بیتابیهاے غبارش جوش چشمگی عشرت ایماے
بے بدعا بردازی رقص این سپندها چون دل عشاق همواره فعل در آتش هواے
بے تسکینے ست و پرمدین این چشمها چون بال بسمل پیوسته مقیم آشیان بے تحملے
تا بلیکه این قدر چشم در هوا ے که مے پرد این همه سپند از چه آتش گریبان مے درد
نظم اگر جوش دلست این اینقدرها دل نمیباشد * وگر بسمل زمین تا آسمان بسمل نے باشد *
اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تازے * وگر ساحل طپش در طینت ساحل نمیباشد

جنون نذر شنید نهاتحیر وقف دیدنها ✤ کزین خرمن بجز برق نظر حاصل نمی باشد ✤ آئینه ها ناگرد باد
درعرض تمثالش چهره پرداز جوهر فروشے ساغرها تانقش پا سرواز رنگش لبریز صداے خاموشے
ازجنون پردازے صبح بهارش خواب آسایش زمین را پهلوے نازگرداندن و در طوفان
جوشے عروج اندازش کف دریاے قدرت را دامن بگردون افشاندن باوجود ناتوانے
تا برخود جنبد زمین را از جا برداشتن ست و باکمال زمین گیرے تا دامن از خاک برچیند
پاے بر آسمان گذاشتند کثافت اجزاے ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخے
اجرام سماے دلپستی ذرات امکان را بجذبۂ خورشید کمندش دستگاه عرش پناهی صاف
خمکدۂ خاکست بلند بهاے نثار رسیده یا در بتیابے افلاک جرعۂ هواے تہ نشینے
کشیده **نظم** قیامت کرد صبح این فیض جولان که مے بیزد ✤ زمین شد آسمان این گردازراه
که مے خیزد ✤ چمن خواهد بطوفان آید و با جلوه اش رقصد ✤ بهار آید که شوخے گردد و با
رنگش آمیزد ✤ خط حیرت سواد شش نسخۂ گردون کند روشن ✤ گل کیفیت او سے
به بینا سے هوا ریزد ✤ رفعت سر بریکیوان طوفان پرده شکوه غبارش عزت اکلیل ثریا
خار کمال خورده اوج اعتبارش ابریست منزه از کسب تهمت تر دامنے وسیلی بی پروا سے
کلفت خانمان برهم زنے الفت سرمۂ که گردش را آئینه دار بهوا سے پرده هاے چشم باید
ولطافت طوطیا که غبارش را چون بهوا بر اوراق نفس مے توان پیچید در وادی مقصد
سراغے دلیل تسلے گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازے واسطۂ ادب سرزده نگاهان
گنجینه اسرار خاکساران با قبال ظلمتش آئینه احوال درمند و شور خودفروشے فضولان
با فسون پرده دانش جوش محیط در زدبے کلاهان عالم تا کسے را اقبال سایۂ هما و مایوسان
کوچۂ انتظار را اجابت قرینی دست و دعا **نظم** خیره چشم زخم عبرت را فسون چشم بند ✤
نکته چین در نگاه طعن را مهر دهن ✤ در بهار جست و جو گل کردن رنگ مراد ✤ مور جهان
انتظار آغوش بوسے پیرهن ✤ جوهر آئینه فتح آبروے سعی مرد ✤ بیکسان را سایۂ رحمت
شهپر از کفن ✤ شعلۂ آواز بلبل بر سایه هاے رعوے پرواز ش افسرده بال زور بخست
وشوخیهاے رنگ گل با کیفیت تمکین تکلیش جبلت ناتوانے درست ناتوان نخجیرے که در
جنبش نفس هوا پیچ و تاب کمند اوست و شراب حرفیکه در گردش ساغر نقش بانشار بلند او شاهیها
عروج نازد و سمۂ ابروی هلال و به آئینه داریهاے اندازد حشت سرمۂ چشم غزال صفاے

آئینه بنیش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بے آبرو دست و باکی نگاه آفرینش تا باین غبار تیم تماید

قطعه

بے وضو برقص حیرت او موج گل هوا گیرد ز شوق جوهر ش آئینه صفا گیرد
بجلوه اش نگهی گر بهم زند مژه سواد عالم بینش چو تو تیا گیرد بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ
تحیر از پر طاؤس رو نما گیرد هوا ربرنگ صبح بآورد ن از کیفیات شوخے نقاب اوست

وصبح را در شیشه هوا حل کردن از صنائع طبع بیتا بے رواج او اگر نقاب فروشد چهره خورشید
توان پوشیده اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پرده خاک مے توان رسید صورت انجام
هرچه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنے سراغ هر که پرسی از گل کردن لقطش مبرهن لوح
حسن را برنگ خط یک قلم سرمشق رعنائے آئینه عشق را چون داغ یک دست چهره پرداز
رسوائے باغرور بصیرت تا ازان سرکشیهایش صد سر و گردن بالا و باطریق آرمیده وضعان
فرد تنهایش تو ام نقش پاپیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ
پوشیده حالان لباس فقره اوست حمایت موے مجنون را بنسبت آشفتگیش بلندے
خیمه لیلے رسیدن و داغ خاکسارے را بگردو دن پهلو ش آسمانی نازبالیدن +

غزل این موج برهوا زده عرض سیاه کیست + این رنگ جسته از چمستان
راه کیست + عالم زیر بال طپیدن گرفته است + این رم سرشت شوخے اجزاے آه کیست +
هر سو نظر کنے گل رنگ شکسته است + آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست + در اوج گاه
عرض اقتدارش هیچ و تاب جرأت نفسها جوهر آئینه محجب نقاب رنگ و در سرمه زار
جولان شکوهش پرکشاے اضطراب دلهاے صد در ساغر شکست رنگ انداز جولانهاے
امواجش همچو مرو حشے بدام افتاده سودائے از خود رمیدن و چشمکهاے پرواز در اشش
خیل کبوترے در کمند خفته اضطراب پرخود طپیدن دیوار شیشه خانه برهم شکسته و ناموس
یک عالم پرے از پرده بیرون نشسته **قطعه** زین تماشا که هوا موج گهرے پوشد +
شش جهت آئینه در جوش سحرے پوشد + آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب +
حیرت ست آنکه کنون شیر و شکرے پوشد + این همائیست که در عالم پرواز یقین +
همچو عنقا همه را در ته پرے پوشد + بے تامل تماشا نگه و اکردن نیست + برق
کیفیت این جلوه نظرے پوشد + فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان
هوائیست دلیش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق پیاے چهتد ربال

ربط جمعیت گسیختہ است تا این پرواز گرد شوخے انگیختہ و چہ مقدار آئینہ بنائے حیرت برہم شکستہ است تا تمثال این جوہر ہا بر ہیولائش بستہ سواد انجام ہستی تبامل این رقوم روشن و معنی موہوم ظہور بمطالعۂ این نقاط مبرہن **نظم** ہر نقطہ تخم حیرت نظارہ آفتے ✤ ہر دور انتخاب بہار لطافتے ✤ چون آب در زلال صفا جوش بیخشے ✤ چون نور دیدہ آئینہ بی کشاتے آنجا کہ خوان قسمت نظارہ گسترند ✤ زین رنگ ہیچ سرمہ ندارد ضیا تے ✤ عالیمقام زاہدے کہ ہنگام قیام بصلاے طاعتش را باستقف گردون سجدہ وشے ست و تسلیم عابدے کہ پیش از قعود جبہہ اخلاصش را با ہجوم سجدۂ ہم آغوشی قیامے از سر خاکدان ہستی بر خاستن و قعودے آئینہ نیستی آراستن در عروج مراتب سربلندے چون نشاء دماغ بے اعتبار و در حضیض تا بہ تسلیم چون سایہ محض خاکسار **قطعہ** نالہ ما در سر موے بال ز موج این غبار ✤ کاے بخود وا ماندگان ہستی نفس فرسودہ نیست ✤ در جنون زار یکہ کوہ از نالۂ آن سے پرد ✤ فکر بر جا ختن ست جز کوشش بیہودہ نیست ✤ بہر راحت چند باید رنج امنہ دن کشید ✤ وحشت آباد ست اینجا خاک ہم آسودہ نیست ✤ کشاکشہاے سلسلۂ جنونے زمین تا آسمان پیوستہ و بی اعتدالیہاے گردش رنگے شیشۂ بزم کہ کشان شکستہ بگرم آغوشے انداز تلاطم بر دوت مزاج ہوا را سمورے پوشاند و پنبہ کارے افسون ملائمت در شستی طبع خاک را در فرش سحاب مے خواباند **رباعے** زبال افشار اسباب پستی جملہ معراجے ✤ بہ سے ہمت او نقش پاے یک قلم تاجے ✤ نظرہا ناگزیرست از محاف برق پوشیدن ✤ کہ شد زین گرد حیرت گشش جبت و کان حلاجے قماش کارگاہ نظر از حیرت نقشبندان تار بود لطافتش و خواب مخمل خیال از جشن بافان حریر کار نزاکتش با وجود طوفان جوشے چون موج دریاے خیال یک قلم جوہر آئینہ ہمواری و با کمال برق تازے چون جولان پرکار اندیشہ یک دست مرکز آسودہ رفتارے با ہموار طینتش موج گہر ترست از بال دعوے کشودن و بلا ملائمت طبعش جوہر آئینہ متحیر نقش آب روان نمودن عروج پایۂ رسائیش نتیجہ از خویش بیرون تاختن ست و دستگاہ وسعت آزادیش با تنگناے ضبط خود نپرداختن زندہ دلان را از وضع این غبار عبیر عبرت در پیراہن دیدہ ریختن و با متیان مردۂ فطرت را خاک پاس بر سر بے مغز بختین از نشتر تربیت این کیفیت نظم دبستان معاش خواندنیست و از مطالعہ

همواری این نسخه ورق درشتیهای طبع گرداندنی یعنی هرچند خاک شده باشی غبار آئینه کس مباش واگر همه بربادروی گرد بر دامن دلی میاش واگر پایهٔ افتخار اندیشی جز پاکی عجز مساز واگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مساز **غزل** برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین ✣ چو سنگ چند گران خیز بادیت بودن ✣ سبک چو رنگ شود برسخ بهار نشین ✣ تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه ✣ بهر کجا بنشینی نگاه وار نشین ✣ جهان صفا کدهٔ تست اگر ز خود رستی ✣ وگرنه بند خودی در دل غبار نشین کم از عبارنه آئی بخود سری مشتاق ✣ ز خود برآ بسر و چشم روزگار نشین ✣ الحاصل چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تامل کرد مقدمهٔ سخن و اشکافت پرافشانی رنگ انفاس آئینه خیالی سعی زدود و فراهم آوردن لبها جز بر چیدن بساط دعوی نبود **غزل** پیش چشم جلوه فرما شد بچندین اقتدار ✣ شوخی گردی ز راه میرزائی کامگار ✣ خادم اهل صفا محتشم ارباب وفا ✣ ناظر حسن ازل منظور فضل کردگار ✣ آنکه در اندیشهٔ عرض تمنا پیش او ✣ تا نفس بر دل رسانی رفته گیر از دل غبار ✣ آرزوئی نظم و نثری داشت طبع روشنش ✣ شوق گرد انگیخت تا این جلوه ها شد آشکار ✣ عالم موهوم پیچ شوخی نیرنگ نیست ✣ صبح امید دهد اینجا نفس صبح قناعت درکنار ✣ ذره ها از پرتو خورشید افشا کرده اند ✣ سخت سامان چراغان داشت این دشت شرار ✣ مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن ✣ دیده غفلت نگاه چند گردد سرمه وار ✣ دوستان را خواب گل زین گرد مژگان پرورست ✣ خاسته اینجا سونش الماس کو در دیده کار ✣ زین غبار چند گز دامان گل افشانده ایم ✣ چشم اگر باشد لبامان ست یک عالم بهار ✣ یعنی او آئینهٔ قدرت نمای فطرتیم ✣ هر غباری سعی تواند یافت صد گردون وقار ✣ درتغافل کرده از اعتبارات جهان ✣ آسمان با این بزرگیها نیاید در شمار ✣ از زمین تا گاو ماهی از فلک تا اوج عرشش ✣ اعتبارست اعتبارست اعتبارست اعتبار **فصل** معروض آفات عرصهٔ گیرودار سخن ست یعنی هنگامهٔ اشتهار پیدائی و مرکز راحت وادی بی تشویش خاموشی یعنی خلوت گمنامی چون وجهای چون طبایع را در احراز کسب آفت ناچاریست و برغبت وضع جمعیت بی اختیاری تفاوت سنجان محفل امتیاز هر جا بران مراتب وقار و خفت در میان

نهاده اند به تمکین کرده خموشی هم به زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدردانیهای
جمعیت باطنی ست و شکوه سخن از انفعال های اسباب کلفت و نا ایمنی امواج این محیط
قطره گی را عافیت می شمارند و گلهای این بهار رنگی را غنیمت مے پندارند رباعی
سازد حشت حقیقتے ساکن نیست ✤ ظاهر ہر چند پر زند باطن نیست ✤ گوہر دو جہان بگفتگو
خون گردد ✤ حرفیکه بجا مشے رسد ممکن نیست ✤ وقتیکه خامۂ بینوای جریدۂ فقرہ چند در
فوائد خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضاے مقام شناسے درختم مقالات این عنصر مناسب
تحریر نمود نظم این گلستان یک گل رعناست ہستی تا عدم ✤ باطنش خاموشے و
ظاہر ہجوم ما و من ✤ خامشے اسم سخن در زیر لب دزدیدن ست ✤ گفتگو ربط تامل تا نفس
بر ہم زدن ✤ نیست گفت و گو مگر ساز وداع خامشے ✤ نیست خاموشے مگر از گفت و گو
غافل شدن ✤ این دو کیفیت که از آغوش ہم جوشیده اند ✤ چون شب و روز اند دایم
یکدگر را پیرہن ✤ چون خموشے سکته درز دمید رو حرفش نقاب ✤ در سخن پیرو ندارد و غیر خاموشی کفن ✤
در سخن گر دانشگاهی جز خموشے ہیچ نیست ✤ در خموشے گر بپرسے کیستے گو یدسخن ✤ داغ
شد اندیشه یعنے جوہر حرف سکوت ✤ از فسون خواہش یعنے اعتبار و ہم وطن ✤

فوائد خاموشی

خامۂ نقاش کارگاه صور در رہن جنس سخنست و گروه کیفیات حسن معانی در پردۂ خموشے
بے ما و من مادۂ شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیست و استعداد انسانے
ناشی از تحریک انامل رحمانے در نگارستان خلوت خفا به حکم تصویر یکه محض آن صورت ها
به نمیرخی مثل اند در بهارستان انجمن ظهور از اقتضاے رنگ آمیزی نام چهره کشای
شهرت مستقبل حیرت نگاریهاے بهزاد صنع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحر طرازیهاے
مانی قدرت آن سوے این دو پرده نمیتوان شگافت ہر چند پردگیان خلوت کدۂ حقائق را
خرد در انجمن عبارت آرائیش شمع جمال متصور نیست امّا چون به جلوه آیند بے اختیارے با
شکست رنگ جوشیدنست و با آنکه نغمات قانون معانی باین مضمل بیان عروج مراتب
کمال صور نے بندد ہرگاه پرده کشایند ناگزیری مضراب آفات خرد شیدن شوخے
آہنگ در جمیع مقامات محکوم طپشے ست و گل کردن رنگ در ہمه حال تابع گردشے

قطعه نوائیست شور افگن این محیط ✤ که خاموش اگر بد عارحت ست ✤ مشو غرهٔ دستگاه و ظهور ✤ عیان هر چه باشد طپش کسوت ست ✤ بهر رنگ زین بحر عبرت خروش ✤ نمودار گشتن نم خجلت ست ✤ ز طوفان ظاهر بباطن گریز ✤ گهر را همین کسب جمعیت ست ✤ بهجوم شکست اند موج حباب ✤ ظهور آفت ست آفت ست آفت ست ✤ معنی بزبان این لفظ گویاست ولفظ به قانون این معنی اشارت نوا که سخن از دلائل دعویهای هستی ست ودعوی هستی در محکمهٔ کبریای حق باطل وخموشی از شواهد اوضاع پستی ست وشخص رحمت پیوسته باین وضع مقابل حاصل تمنائیان مزرعهٔ نفع وضرر هر جا ریشه زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر وزدیده اند وهر کجا تخم خموشی کاسته اند سلامت برداشته اند ساز گفت وگو اگر همه آهنگ عجز پرداز دجرأت نواست ولفظ سکوت هر چند بیا شوخیها نماید وضوح معنی حیا مآل آرایش زبان شعله وار خاک بسر کردن وحصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز فراهم آوردن دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس مے بندد تا قطره وارے بوضع خموشان برآید وگوهر بچندین سازتامل سرمه ایجاد میکند تا نالهٔ از پا در آید آتشیکه بے زبان نشد رتبهٔ یاقوت گیرد وآبیکه از موج باز ماند صاف آئینه پذیرد دریاے تا از ما ومنت پشیمانے نیست ✤ جمعیت آبروئیت از زانی نیست ✤ ضبط نفست قدرت تسخیر هواست ✤ تسخیر هوا غیر مسلمانی نیست ✤ در میزان استیازنه پلهٔ سخن با هوا هم آهنگ وکفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از تعین قدرت گفت وگو غبار دامن هوا وگاه تشریف منصب خاموشی تا ریز اهن حیا شکست امواج به تدبیر خموشی سلامت وآسودگیهاے سپند بجبر وفریاد وداغ ندامت حباب را جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی وگوهر را تمهید سکوت لنگر آبروے جاودانی به فضائل پاس نفس آئینه را چون دل به کنار خوبان پیوستن وبخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیده ها نشستن عبارت در ضمن معنیست نیزه از اشارات ومعنی در نسخهٔ بیان لفظ غبار اند ودو هزار استعارات نقد کیسهٔ خموشی از آفتهاے سرقت مامون وحبس دکان سخن یک قلم غارت مضمون خموشی بهار التفتیست یک رنگ نماے فنون جهل ودانائے وسخن جنون وحشتی غبار انگیز هزار رنگ رسوائی منزل دریده را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنج خانه است وحنانهٔ در شکسته را هر چند گنجها دارد حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن ست و

سخن خود را نیز از خود بدر آوردن مثنوی درین محفل از شوخی چون وبند + سخن گاه پست ست وگاهے بلند + خموشی که آسودگی جوش اوست + بلندی و پستی در آغوش اوست + اگر هوش مبدا و معادی دارد بیهوشی ست و اگر سخن را آغاز و انجامیست خاموشی مادهٔ شوخیهاے رنگ و بو خیر پرنگی کیست و بیوفاے صور گفت و گو غیر خموشے چیست تا پس زانوے خاموشے ننشینے از دبستان سخن بهرهٔ امتیاز نه بینے فهم سخن بے خموشے صورت نه بندد و غور معنے بے تامل به حصول نه پیوندد تا سامعه در اقبال نکشاید راه بیانها مسدود ست و تا باصره سواد جادهٔ روشن نه نماید جراءت جولانها مفقود ربا عے تا چرخ بساط ثابت و سیارست + خاموشی مرکز سخن پرکارست + بی تخم بود درو بدین ریشه محال + یعنی بے نقطه سیر خط دشوارست + سخن هر چند دلفریب شاهدی ست محتجب نقاب صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمی ست انجمن آرهاے جلوه هاے پیچون و چرا فائدهٔ صحبت خموشی بے واسطهٔ تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن و بے غبار قیل و قال چشم بر جمال معنے کشودن حاصل آشنائے سخن سیر نقاب بے تو هم جلوه بیحجاب و تماشاے پرتو بے تخیل بے پردگیهاے آفتاب پس از جمال یوسف بهوے پیراهن ساختن بے بصیرت واز حضور بهار رنگ شکسته چشم دوختن کوته نظرے طبع بے معنے هرزه درائیست که غیر از مرگ هیچ تدبیرے به خاموشیش نمیکشد و پیمانه خالی تظلم نوائیست که خبر پری هیچکس بفریاد ش نمیرسد هر جا صدائیست از شکست میجوشد و هر کجا شکستے هست صدائش مینوشد از کتاب خموشے مضمون سوا قبل ان تتوا بے بیان روشن و معماے من صمت نجا نشگافته مبرهن ربا عے هر کس مضمون عافیت مے داند + از سطر نفس درس فنا مے خواند راحت میخواهے از خموشے نگذر + کاین وضع بوضع نیستی می ماند + اگر زبان همدمی بے تکلم لسانهٔ بسمل تیغ اضطرابش تتوان یافت و اگر نفس همعنان گفت و گو نتاز د سماے هیچ دقایقش نمیتوان شگافت سپردار خموشے ایمن ست از آفتهاے تیغ زبان و خنجر گذار سخن ست الا نشانه خدنگهاے بیان خموش باش تا مخاطب جلا فشوے و سکوت اختیار کن تا بادهٔ هرزه درا بے نرمے شیرازهٔ آرهاے حواس لب از حرف بستن ست و آشوب بسخنه جمعیت دامن تقریر شکستن غنچها در فصل خموشے بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشان تمثال موج تا نرمی دارد از بحر جدا ست و چون زبان بکام نزند عین دریا تو به سخن با غیر ست و معناے خموشی

باخویش ازنیجاست که خموشان وحدت آئینه اند وزبان آوران کثرت اندیش پریشانی
سخن بعلت توجه ظهورست وجمعیت خموشی بالتفات باطن بے قصور غزل
درتکلم ازندامت بیکپس آسوده نیست + جنبش لب یک قلم خرد ست برهم سوده نیست +
راحت آنها دیکه مردم جنبشش نامیده اند + بے تکلف بے سخن غیرازلب بکشوده نیست +
گرزبان ازشوخے اظهار وا وزد نفس + صافی آئینهٔ مطلب غبار اندوده نیست + پاس
ناموس سخن دربیزبانی روشن ست + هیچ مضمونے درین صورت نفس فرسوده نیست +
قطره ها ازضبط موج آئینه دار گوهر اند + تاشود روشن که سعی خاشے بیهوده نیست +
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهاے ماست + تاجرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست +
تکلم ازدل نهاغیر ازوداع آرام نمی پسندد وقلقل ازشیشه ها جز اسباب مینے نمی خندد
حال شعله سیاهی ونال سخن تباهی چیرا غیکه ازخاموشی روشن کنند باقیست امین ازتوهم
افسردن وشعله که ازگفتگو برافروزند شرار کاغذی نفس شمارکمین مردن ضبط سخن درنقطه
گوهریست یعنے بقا میرنید ونفس زدن ازنقطه حباب صفراعداد فناے انگیزد صداے
شکستن کل درطبیعت رنگ شکست مے پرورد وبے صداے ساز کوهر طپش ازطبیعت
موج مے برد غنچه را ازبے نفسے بهار درپس زانو نشاندن وشمع را اززبان درازے
ریشه بے حاصلے بررو سے هوا دواندن ازبیاض روز که مطلع انشاے خروش زمانه است
جنس گرم بازارے تردد بیتاب رواج افزاے واز سواد شب که سرمه فروش غلغلهٔ آفاق است
نقد کامل عیارے راحت درتلاش محک آشناے زمین باوجود پستی فطرت ازوضع
خموشے صاحب وقار وکوه باکمال درجه رفعت وکمند نالهٔ خفت شکار خموشے دلیل
وصول منازل وخروش بادیه سعیهاے باطل زنجیر راجرم نالهٔ درپا افتادن وطوق را ازننگ
سکوت پاے برگردن نهادن صفاے صفحهٔ آئینه بشبق زبان آراے عرض جوهر سیاه
وطومار کا بشهاے شمع مطالعهٔ حرف خموشے کوتاه ریاعی اے محرم
موج وطپش آموختنش + غیرازگفته هوچ چیست اندوختنش + غافل شو ازتامل
وضع صدف + چیزے دارد لب ازسخن دوختنش الحاصل خموشے چراغ انجمن گفتنیست
وکفناهی ازمژدهٔ عافیت انجاے سخن چرس کاروان شهرت ست وشهرت ازآوازهاے
استقبال آفت تخم خموشی انفس وارے ریشهٔ سخن کافیست تاتهال اعتدالی بموزونے

توان آراست نه طوفان پوچ آهنگے که با یک دشت خاشاک چون گرد باید او جا برخاست
سخن از غبارهاے بیرون درست و خموشے از صفاها خلوت پرور بارایش سیاط گفتگو
آن قدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت و روب رود و بالتزام سکون آن همه
منجمد توان بود که شعلهٔ طبیعت با فسردگے متبسم شود منصف بهار اعتدال بآن مرتبه
محو فشرنگرد و که مغز ریگ تلف گیرد و با مغز چندان خشکے نه پسندد که صورت فشرنپذیرد
نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویائے چون نگاه خموش اند و ادا فهمان نزاکت
سخن با هزار زبان بیان چون مژگان بے خروش اگر هوش ست از رعایت اصل
در گذشتن غفلت کمالیست و اگر مغز یست از مقیدان پوست بودن پوچ خیالے تا ملیکه
مغز چیست و نگاهے که فشرگیست هرگاه و انگرے هجوم احتیاجیست بنیا دغنا بباد
داده و چون با صل تامل نمائے بے بنیادیهاے غنا از تو هم احتیاج ابا ده

غزل

کدام قطره که صد رنگ در رکاب ندارد — کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد
کدام غنچه که جوش بهار نیست بجنبش — کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد
بجاے خود همه آئینه حقیقت خویش اند — بموج غیر کسے نسبت حباب ندارد
چه ممکن ست نگوید سراب با همه خشکے — که پیش شوخے موجم محیط آب ندارد
ولے تمیز هر جا کشوده است نقابے — غبار و دود نم ریزش سحاب ندارد
دران مقام که موج گهر خرام فروشد — درنگ هیکل اندیشهٔ شتاب ندارد
بعالمیکه توان جوهر نگاه شمردن — بصفر دیده اعمے کسے حساب ندارد
سخن اگر همه معنی ست نیست بی کم و بیشے — غبار نیست خموشے که انتخاب ندارد
حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر — سوال اگر خموشے بود جواب ندارد

تجربه کاران امتحان کده شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی ست و خاموشی محل هرزه فروشی
پس سخن بقدر ضرورت باید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بصیرقلق سخن یاوه حرجے
مایهٔ شعورست و بتصنع آب گوهر جوهر بینش در طلبگاه فتور جیب عصمت خموشے دریدن خطائیست
که بهزار عرق انفعال یک نجیه علاج نتوان کرد و بر همزدن نسخهٔ تامل وبالے که با صد هزار لب
گزیدن صفحه لشیرازه نمیتوان آورد کفارهٔ این عصیانها چنان نیست که هر چند بحال خود دستم
اندیشیده فائده کسے در نظر داشته باشی و بجاریکه در اس جمعیت خود خراشیده گل نفسے در راه

مخاطب بناشی یعنی درصورتیکه صفر برمے آئی براعتبار کم بضاعتان بیفزاے و درحالتیکه برخود میکاهے بپرے تهی مایگان مدد فرماے که آواز جرس تادلیل سرمنزلی نباشد کلفت مراغ ست و دود سپندی تارفع گزندے نجوشد آشوب دماغ **غزل** بمحفلیکه فوائد حصول معنی نیست + هزار پاست حدیثے که مے خورد برگوش + زچشمه که نجوشد علاج تشنه لبی + فسردگیست چو آئینه خوشترست ازجوشش + هزار گل زلب هرزه گوست رنگین تر + تبسم لب زخمے اگرگشد آغوش + ومیکه ربط سخن صرف ثراش غائیماست + زهم گشودن لب عیب فطرتیست بپوشش + نواے انجمن حفظ آبرو اینست + که همچو چشمه یاقوت خون شود مخروش + چو صبح ازنفس بے صدا غنیمت دان + که ازتو آئینه کس مے نشود مغشوش + زگفت وگو اگرافسانه مدعا باشد + نفس به پرده غفلت بس ست بادفروش کنون لب ازادب محواین نواست سخن + که مدعاے بیان وصف خامشی ست خموش غرض هرجا سخنی ست بے معنے افاده مباد وهرکجا خموشی ست انفعال گفت وگو بسیناد

خاتمه

ترددات انفاس هستی موجودات تحریکی است ازسرانگشت ارادت او وجنبش محیا کائنات شنگی ست ازابروی اشارات او مرغ ناطقه برشاخسار زبانها بال افشان گلشن عجز ثناخوانی اوست وطائر باصره در آشیان دیده رشته برپاے چمن حیرانے آواز جرات سنبل نوبهارش موج چشمه تارنگاهیست بردیده نمناک پیچیده ودرحسرت پرواز گلزارش بوے گل رشته آهیست ازچاک دل سرکشیده هاغ دل بسوداے حلقه دامش چون دایره چشم مروت امان اسیران فراق وچاک سینه بخمیازه حرف نامش چون نقش نگین جوهر حیائے آئینه اشتیاق طره سنبل بدمان پریشانی سطر آشفتگی ست ازدفتر دیوان بهار رویش برگ گل باآن لطافت زیرمشق نظاره ایست ازدبستان شبنم گلزارش ازهواخواهان روئیش چمن بچه ے پرشده که بلبل چون دودرشعله آواز پیچیده است و از طوق داران سروآزادش عرصه گلشن بمرتبه خنک گشته که قمرے برنگ خاکستر سراز حلقه داغ برآورده تا وحدتمنشش گواهی دهد غنچه ازتحت دل زبانها دردامن مهیا دارد تاربشمع یکتائیش چشم خورد لاله چون زروشت دست برآتش داغ مے گذارد پیمانه محبت ستایش مدآهیست خون ساغربزم میکشانش حلقه داغیست شعله پیما

فقد داغ سرگشتگان محیط ازمے کدۂ الغاش پیشکار یست بادہ فروش اگر نہ جذبۂ
آفتاب عنایتش حیرت نگاہان گلشن رنگ و پورا بال پرواز بخشد شبنم از رگہاے
برگ گل چون دانہ دراز رشتہ روے اخلاص نہ بیند و اگر نہ نسیم ہمتش بر سیران
زاویۂ دل در رحمت کشاید گل بوے در تنگناے غنچہ بہ رنگ برنگ مرغ جوہر در بیضۂ
فولاد نشیند و تبکدۂ پرستش گوہر کمالش محیط از گرداب زنار بدوشے ست و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانۂ ظہور گلشن جمالش بہار از خون جگر غازہ فروشے و شبنم
از گلزار دل آئینہ ساز سنگ در ہواے سحاب پرستش تخم سبز روے ہواے افشاند
و آفتاب بہ تمناے حاصل معرفتش ریشہ شعاع در خاک سعے دواند صبح صاحب نفس
سجادۂ طاعت بر روے ہواے افگند تا از سلسلۂ صوفیان خافقاہش دانہ و بہار
مرقع پوشش دانہ ہاے غنچہ را در رشتۂ شاخ گل سے کشد تا در سلک سبحان معبدش
خوانند جذبۂ تشنگان بادیۂ وصالش چون ساحل دریاے ابدام موج کشیدہ و کشش افتادگان
دشت خیالش چون جادۂ منزل راحیہ کمند خود دیدہ سلسلہ بیقراران دریاے
طلبش پیوستہ موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای ہمتش ہمیشہ چون نفس در اضطراب
و بیحجاب در اظہار پرواز ثنایش مضمون از نقطہ در شکن دام و در توصیف محیط انعطاف
گوہر از موج زبان در کام **مثنوی** زہی گلشن طراز بزم نیرنگ + نہان چون بوی
گل در عالم رنگ + نفس موجے ز بحر حیرت او + نگہ تارے ز ساز حسرت او + فلکہا در رہ
حکمش شتابان + زمہ پا کردہ چون ریگ بیابان + ز بس خورشید جستش بی نقابست
نگہ در چشم شبنم موج آب ست + ز شہر جلوہ اش عالم سوادے + سپہر از دشت
صنعش گرد بادے + ردائے صافی دریا سراسر + ز بحر پاکیش یک دامن تر +
باوج کنہش از بیدست و پائے + سخن را نیست پرواز رسائے + گل از گلزار حمد اوکمی
چید + کہ چون زخم از دل خاموش نالید + خموشے دارد اینجا عین آہنگ + شکست
بال پرواز ست چون رنگ + درود شاہدے کہ فروغ انجمن شہود پرتوست از شمع وجود
او و انتظام گوہر ظہور وابستۂ سررشتۂ نمود او ربا سعے آن آئینہ تجلے شاہد ذات
رنگینی نوبہار اسما و صفات + تا خازن جلوہ اش در گنج کشود + کونین نقد ہستی آورد
بربات + فیض صبح را با خاک آستانش امتزاج شیر و شکر و کلام ربانے را با لب

معجز بیانش التیام آب و گوهر نقش پاے اورا چنین سعادت جوهر افتخار و گردکلیم
اورا بر قماش اطلس گردون شرف اعتبار با فروغ خاک درگاهش یاقوت از آب خود
برآتش غلطیده و از طراوت غبار رهاش شیشهٔ اعتبار رنگ گل بر سنگ رسیده در بوستان
ابجد معرفتش خط جوهر بر لوح آئینهٔ عقول سرمشق نادانے ست و در جلوه گاه پایهٔ منبرش
هلال بر لب بام سپهر انگشت نماے ناتوانے تا معالم شهادت بوتش منطق آموزی بیزبانان
پرداخته سنگ را بر نگ آئینهٔ گویا ساخته و تا معاون فضل و مروتش دست بر سر افتادگان
گذاشته سایه را نیز چون آفتاب بر دوشته آفتاب وحدت فروغ آئینهٔ جنبش شبستان
کثرت سواد گیسو عنبر بیش اوراق گلستان کمال آئینه وار رنگ آل او و حضور گلشن
جمال چهره نماے اصحاب و حال او صلے الله علیه و آله و رضے الله عنهم و سلم اجمعین
اما بعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذهن مستقیم اصحاب ورات مخجب نماند که ریشهٔ هر بنائی
در مبادے نشو و نما بر نگ نفس صبح از ضعیفے ناچار ست و شعلهٔ هر کمال در آغاز جواهر اندوزے
چون ماه تو در ناتوانے بے اعتبار سخن یعنے نهال گلشن طبیعت که سرسبزی هر ایش
مرتبهٔ قبول عوام ست و گل افشانے نهایتش در تحسین خواص تا از شحات تربیت
فکر که چمن طراز رنگین خیالی ست بامداد آبیاری طبع روان ریشهٔ عبارت در زمین متانت
استوار نکند گلهاے معنے را در نظر امتیاز بهار طبعان جلوه رنگینے محالست و شعلهٔ ادراک
تا بدامن زدن نفس نرود که مجلس افروز روشن فطرتیست چون ماه تمام اوج کمال نگیرد
پرتو مضامین رنگین اعتبار خورشید ضمیران رنگ وقوع و شوار لاجرم بستے چند
که سطورش چون نهال تازه ریشهٔ تحریر در زمین این اوراق دوانیده است و خرشد
برنگ برگ سبز از شاخسار خط مسطر بسیر ابے معانے سرکشیده بعضے ازان ابجد
سرمشق بیدلیست درکسوت جهل مرکب حاجز مجمع اخیاز و از غبار حیرت نادانے آئینه
تصویر پرداز اگرچه از بے طراوتے در گلشن قابلیت بزنده اشتند اما محقوق آن که
بهار پیراے فکر را در تربیت انتظام آنها فصلے بر آب و رنگ خیال پوشیده چمن آرائے
خامه را چون گل بهار در تردد تربیت و لمعهٔ عرق سعے ازجبین چکیده عذار اوراق عمریست
از موج حروف شان صاحب جلاست و بیاض دیدهٔ صفحه مدتیست از الفاظ شان
همدرسے آشنا و حال آنکه از سستی عبارت معرف نارسائے و از ضعف عنایت

ملتمس شکسته رنگی خود اند نخواست که نقطه وار چشم مروت پوشیده بجرم بی استعدادی
از دوار الملک معانی اخراج شان نماید و به خطاے بے جوہرے از سلک جواہر نظم شان
بیرون افگند که بیدل را بموجب عیجا صلے از بزم گلشن محروم ندارند و سر در اپسبب
بے بری از مجلس چمن بر نیارند موج ہر چند حجاب ہموارے آلست طرہ آراے جمال
لطافت اوست و دود اگرچہ رنگ آئینہ آتش ست جوہر نماے فروغ طینت اوکدورت حال
درد آئینہ دار صاف ملست و درشتی خار گواہ نزاکت طبع گل بہر حال سیاہی لشکر معانی
یعنے سیہ بہار گلشن سخندانے اند یشید و ہمایہ نوخطان سخن قطعہ زمینے رقمزدہ حال
ایشان گردانید امید وار انصاف و الطاف بلند فطرتان عالے معانی و علے نشینان
سپہر سخندانی آنکہ ہر گاہ مطالعہ بہار اثر این اوراق خزانی را تشریف گل ارزانی فرمایند
و توجہ خورشید نظر این شبستان ظلمانی را منصب فروغ بخشند بشاہد خاشاک منظر
التفات از سر گلہاے این دریغ ندارند و عیب و خطاے سخن را چون صورت نادیدہ انگارند

عنصر سوم **الثالث باخیر** تمام شد

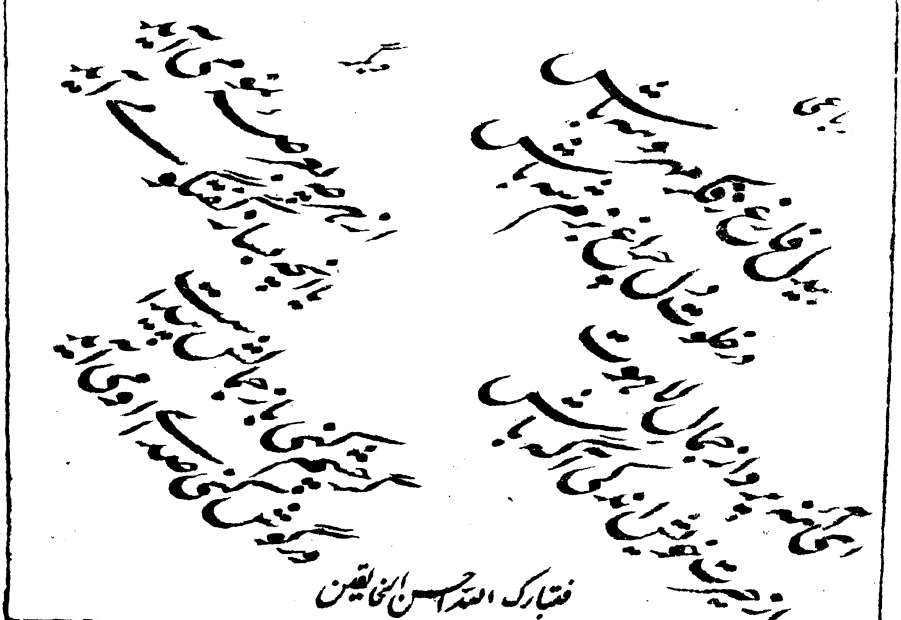

فتبارک اللہ احسن الخالقین

به عون صناع مکوّن مکافی فضل خلاق زمین و زمان

رباعیات خیام

در مطبع منشی نول کشور طبع مزین پی برادی بستان شد

عنصر چہارم غبار نشانی بساط صور عجائب

و زنگ زدائی آئینۂ نقوش غرائب

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حیرت انجامی قلم مبدایع رقم تامل انشای حقیقی ست کہ نقطۂ شہود دش انتخاب موزیقین میداند و خط موہوم نقش بمطالع معنی تحقیق میرساند یعنی امتیاز از عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی ست و مشعر اسرار ارادت اللہ کہ اختیار ہیچ کی ازین بستر و افشای و ضبط خفای آن برنمے آید و بی انقطاع سلسلۂ قدرت ہمہ را در پیش خود مختار و امی نماید از انجملہ افعال و آثاری کہ بحسب اتفاق آئینہ ندرتی می پردازد شخص اختیار اندیش را بعالم غور بازمی اندازد خواہ بسامان استدراج برآید خواہ دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشاء شخص عدم بذخیرۂ مراتب او ہام بساط تفاخرے برہم پیچید کہ نفس زدن را آنہنگام معجزات عیسوی نشمارد و طبیعت افسردہ بغبار انگیزے حرکات سامان بالیدنی مہیا نمودہ کہ نسخہای نسخ بریاض عتبار سحر و انگار دفطرت خاک را بگردن افرازے مباہات فلکی امداد ہوائے کفایت عرض کمال ست و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای استعداد پری دستگاہ پرواز استقلال

مثنوی

عیب ما را شہادت اندیشی ✤ از کمی بردہ آن سوئی بیشی ✤ تا عدم را وجود یافتہ ایم ✤ جیب چندین ہوس شگافتہ ایم ✤

گر نفس میزنیم اعجاز ست ✤ ور قدم می نهیم پرواز ست ✤ پوشیده مباد که متعلقان نشای ترکیب جسمانی یکقلم آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجد وجودی دیگر ست و آن وجود جدید بنما از لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیلهٔ و آتش که ناگزیر شوخیهای انوار ست و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مدح بی اختیار و قوع باران و بخار مقارنت شان نیز همچنان مستعد نشاء جدید انگیختن ست و مهیای تازگی رنگ کیفیات ریختن مثل سایهٔ همابر آدم و اسطهٔ اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار و مکنت مراغهٔ عصافیر در خاک های خشک بسیرابی فصول شگون و آشفتگیهای بال و دم فرس بقرب زمان سفر را مهمون اینجا تعزیر وضعی بایجاد صنعتی دیگر مائل ست و انحراف هر نفسی آئینه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق معالات امتحانی بسیار ست و مکاشفات اتفاقی بشمار که تسلسل دوار فلکی لباغ فطرت ما پیموده است و می پیماید و تمدد فرصت اوقات در تقسیم بر روی تامل ما کشوده و می کشاید **قطعه** روزگارے در غبار دهم وطن جا کرده ایم ✤ تا باینصورت دماغ فهم پیدا کرده ایم ✤ عمرها در خون طپیدیم آئینه پرداز خیال ✤ کاین قدر موهومی خود را تماشا کرده ایم ✤ آدم بیچاره که بتکلیف صداغی سر بسنگ می کوبد و به تشویش غباری خانه چشم از نگاه میرود و بدر احتیاج نادیده می رسد بر در چندین تدبیرش رجوع آوردن ست و در رجوع تا نانی بدست آرد عمرها ریز هزار خاک و گل خمیر کردن اگر مختار مراتب کشف و شهود می بود یا رد و قبول نفع و ضرر دست قدرتے می کشود با لیستگی مدارک امراض و آفات خود میگردد گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می آورد و پس از چنین شکلے ضعیف فعلی که با ثار قدرت بپیوندد از امور اتفاقی شمردن ست و ازین تشخص بیدست و پا تمثالے که نقش ندرت بندد بحرکات تسلیم راه بردن **قطعه** محمل آرائی چه عزمی ساے پرافشان غرور ✤ کز غبارت هر طپیدن کاروانے دیگر ست ✤ چار سوی وهمی و بر خود جنون ها چیدهٔ ✤ مایه بے نقدست و نے جنس این دکان دیگر ست ✤ گوشدی خاموشی تابع سعی تو نیست ✤ در سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر ست ✤ غیر علم نیستی هیچ ست سامان دگر ✤ این علومت گر فراهم شد جهان دیگر ست ✤ خاک ناگردیده نتوان بوے ساحل یافتن ✤ بحر موج حقیقت را کران دیگر ست ✤ در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمے

بغرابت ترکیب جسم نه بسته اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این بهمات عجیب نبسته
که هر جا تمثالے اثار نوادر نشان داده اند بے آئینهٔ شهود او مرئی نگردیده و کجا صورتے
از پردهٔ خفا بدر آورده اند جز در صفحهٔ قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پرے
نقاب تخیل مرتفع نمایند جوهر اسرار اوست بعرض بی نیازی پیوسته و اگر کیفیت مبنا بیند
تحقیق بر دوانند اعراض سپای او دامن استیلا شکسته نه شاهدان اسرار اوق غیب را بیرون
این لباس میلان چشمک شهود متصور و نه اشخاص انجمن شهادت را آنسوے این کارگاه
آرایش آئینه نمود در نظر بمطالعه حضور این لفظ از تامل وضع هر کدورتی رمز معنی صفا نموده اند تا
وبدوران حصول این سافر از فهم کیفیت هر نقصے دماغ تحقیق رسانده ای مثنوی جوهر اعراض
نازدر دست ست ✤ این پری شیشه در بغل مست ست ✤ باده را جز نشاء کاری نیست ✤
رنگ هر جا ست بے بهارے نیست ✤ هر چند در هیچ حالتی از ترنم کدهٔ تجدد انفاس
نوای پرده می کشاید که شور قیامتے نیاز شنیدن ننماید و در هیچ شفقے از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش نمی رسد که طوفان حیرتے بر تامل نه پیماید اما درین عنصر مطرب
انجمن تقریر را با نشای رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوائی ست و نقاش صورت
خانهٔ تحریر را در پرداز نقوش بعضے احوال رنگے بگردش ذوق رنگین ادائے تا گوش اثر
اسرار نیوش بزمزمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچینید و نگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته
بال غبار انحراف نه بیند اینجا بے توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فضل باعث ست و
بی شائبهٔ اظهار نقص و کمال امتثال امر غایا بنعمت ربک فحدث قطعه سرگذشت ما
ز مطلب بی نیاز افتاده ست ✤ بر حریفان گر نخواهم آنقدر ها فرض نیست ✤ پا بدامن میخراند
وحشی صحرای دل ✤ انچه ما پیموده ایم از ملک طول و عرض نیست ✤ معنی چند ست در من کتاب
خاشی ✤ گر تقریرے ادا گردد ادائی فرض نیست ✤ نالهٔ داریم و محو پردهٔ گوش خودیم ✤
شوق ما را بر کسے دیگر دماغ عرض نیست ✤ فصل در تامل کدهٔ تکوین اعیان روح مطلق
کیفیتی ست متضمن بر ده هیولا حقیقی ماده ایجاد و بقا و آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک
می جوشد و بقدر درجات نموکوت اسما و صفات می پوشد خواه نفس رحمانش خوانند خواه
حقیقت ساریه اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هر چه ازو خالی تصور نمایند
باطل ست و مجهول از تتخیلات عقول و نقوش تا محسوسات عناصر و موالید انچه مجرد ازو تلک کنند

غیر معقول که همان خمیر مایه مقامات ارواح ست وهمان گل تعمیر اجسام و اشباح رباعی
آن اصل بقا که بوی رحمان دارد ✤ هر سو نگری جمال تابان دارد ✤ در طینت ذرات
چه پیدا چه نهان ✤ بی حرکت انفاس چه امکان دارد ✤ بال افشانی عنقای تنزه پرواز ش
مصروف آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید بقدر امداد عناصر پرورش
احتیاج آماده و در سا غر بی نیاز لایزال سرگرم تسلسل پروازی ست و صنعت کارگاه
بی تعینش ابدا مائل ارواح و اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جزو ترابی در بغل دارد
مادهٔ آب و آتش را که محجوب پردهٔ خاک ست بحرکت می آرد **صفت روح طبیعی**
از مقامی که آثار قدرتش منصف علم مطلق میگردد بروح طبیعی موسوم ست ومجمل تفصیل
کمالش درین جریده مرقوم از بخار رطوبت با خاک همانقدر ساخته که ربط یکدیگر برهم نخورد و اجزای
فراهم آمده متلاشی نشود پوشیده مباد که روح مشتق ست از ریح و حرکات ریح از اثرهای
مسیح در جماد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر نمودار گردد روشن نموده و بکبوت
رنگی که از اعمال دیا قوت بیرون نماید رنگ آئینهٔ آتش زدوده چون تغیر وضع هیچ هرشی بی سعی
محرک بتحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی مدد هوا صورت نه بندد اما هنوز
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خفاست سر برنیاورده و بال نشو و نما جز در بیضه باز نکرده یعنی
اجزای ترابی بر مهیات افسردگی تمام ست و نقل این جوهر شریف مانع حرکات و خرام درین مرتبهٔ
حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسما و صفات اند از فرق و امتیاز
هم ساده اند و بحکم اتفاق عینیت که تابع تمکین هواست در بقای یکدیگر افتاده تنزل درین
هر سه راه می برد و تخلخل درین ترکیب و رنگ می پرورد و در هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور ست و
نقص و کمال محصور عامهٔ این مقام احجارست و خاصهٔ جواهر و فلذات اطلاق رتبهٔ خاص بر فلذ
نسبت ظهور علمی ست که در بعض آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که منشا حقیقت
ایجاد ست چون توجه آهن بمقناطیس خواه آنرا جذبهٔ مقناطیس شمارند خواه اهتزاز آهن انگارند
و مباشرت که دلیل نسبت اضداد ست چون رم سیماب از آتش خواه آتش خواه آتش شش انخود و در میراند
خواه سیماب که از آتش رو میگرداند رباعی تا فضل و هنر آئینه پرداز نشد ✤ اقبال درش
بروی کس باز نشد ✤ فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت ✤ بی علم نجلس خویش ممتاز نشد ✤
و صفت غالب و مغلوب نیز در نیمرتبه گواه ضعف و قدرت ست بعضی از آنها بدیهی ست

چون غلبهٔ حکم جدید بر فلذات و احجار و بعضی طبیعی چون شکست الماس از سرب ملائمت آثار ادراک نفع و ضرر بهر طبیعتی در پرده های حسن مستتر میباشد و در جماد قوت مدرکه بر لامسه که اصل جمیع حواس منحصر ریاعی آن نشئهٔ گل که سرسبز آگاهی ست ✤ در هر جزوش ظهور غفلتگاهی ست ✤ هر جا بتراشش گره میکردیم ✤ در رشتهٔ اقسام همان کوتاهی ست ✤ با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب حمایت اما در تمیز آباد فطرت اعیان ایجاد جواهر و فلذات از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات و شاهد قدرت همان مقدار حرکات صنعت روح نباتی در محلی که رطوبت آن انجماد را جزای ترابی غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینهٔ تحقیق میزداید قوتهای صفات سبعه را درین معرض شوخی افزایش ست و علامات ظهور اسمایابی پردگیهای آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بواسطهٔ ایجاد عرض سر بر خط نمو میگذارد خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چند و امی نگارد و بهمات نرگستانها چشم از خواب عدم میکشاید تا معنی بصر بصفحهٔ ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها می آراید تا برادهٔ وضوح تقریر افزاید اسرار حیات در ساز ریاحین نفس میزنند و حقیقت کلام در پرده شگفتن گلها بصد امیر سر ریاعی گر بتحقیق این بهارت نظر نیست ✤ هر سبزه زبان شرح و بسط دگر نیست ✤ در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس ✤ آرایش کارگاه سمع و بصر نیست ✤ هر چند اینجا بحکم غلبهٔ جزو مائی آتش در ضمن هوا و خاک مستور می باشد و بعرض قدرت اشتعال معذور دلیل روشنش تا فتیلهای چهرهٔ بهارست و روشن تر از ان شعله زدن طبیعت چنار طره های سنبل بدود پردازی مثل اندود داغهای لالهٔ آئینهٔ سوختگی در بغل ریاعی چند انکه بهار رنگ در جلوه گریست ✤ از شبنم و گل داغ نخجالت تمریست ✤ میگوید لاله کای تامل نظران ✤ در آتش ما سیاهی آثار تریست ✤ تصاعد بخار تا بجائی منتهی نشو و آثار حقیقتش صورت وقوع نگیرد و ارادهٔ طبیعت تا باشارت و عبارت نرسد معنی مدعا رقم نمود نه پذیرد در نباتات سرهای شاخ بمنزلهٔ دماغ ست یعنی مقام منتهای صعود و معرض کیفیات نمود در انجا خواه اقسام گل لاله بهار آید خواه اجناس شکوه و ثمر عرضه دارد خار اشگافی ریشه ها در نیمرتبه و اشگاف رموز قدرت و ثمر آوردن و تخم بستن خلافیهای صانع قدرت از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف چون خاصیت نخل خرما و از بعضی تمثال جوارح انسانی در نهایت بی بقابی مثل کیفیت مردم گیا ریاعی از هر چه بعرصهٔ نمو مے آید ✤ یا انچه بساز گفت و گو مے آید ✤ گر چشم کنی باز بجائش پیداست ✤ ور گوش نهی صدائے او مے آید ✤ ظهور علم انچنان از سبزه تا نهال عام ست

واتفاق ذایقه بالامسه در مرتبه قوت تام که هرچه بر لامسه ناملائم آید ذائقه بجذب اقبال ننماید اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نمایند ریشه ها جز بجانب آب قدم رغبت نکشایند و اگر سقف و دیوارے در مقابل یابند جز بسمت روزن و در نشتابند اما هرچه ازینها بقوت علم تنبیه ورزد خاص ست و انچه کم حس افتد عام اگر ترے انجار بار و رکه از تمر بازمی ماند چون بتازیانه جبر آتش نهد تهدید کند متاثر نمیشود بدستور سابق ثمر میرساند رباعی فطرت هر جا نقاب ادراک شگافت ✤ جز حسن عمل زهره بسر زور و تافت ✤ بی بهره بود طبیعت از حاصل علم ✤ گر منفعل از فعل بدش نتوان یافت ✤ ازین عالم هرچه در رستنش سرعت مشاهده کنند چون بقله و تره هوارا برطوبتش غلبه افراط ست در فرصت بقا و ثبات آنیمه درنگی نماید انچه در نشو و نمایش ثانی معائنه نمایند مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش رابطه اعتدالی دارد ناچار دیر ترمی پاید صفت روح حیوانی در موضعی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح حیوانی نقاب شهرت کشاده انجا امهات صفات را بعرض قسام مولدات اسما قوت قدرت زای ست و باصناف مقامات آثار و افعال دستگاه پیدائے عروج اعتبار هوا حقیقت رطوبت را بسبزیهائے رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جویبار عروق و اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش پر روشن ست که هرگاه خون بافسردگی رسد تیره میشود و چون آتش بمیرد بسیاهی فرورود حرکات قدرت در نیمقام جوفها بهم سانیده و اعضا را بنسبه که تجلی گاه حقیقت چونی ست مرتب گردانیده رباعی رمز مستور سازپیدا گردد ✤ ایجاد مراتب شناسای کرد ✤ سمع و بصر امروز مصور گردید ✤ آن معنی ذهن خارج انشای کرد ✤ نای گلوی طرح انداخت و هوا را با آن متعلق ساخت تا اسرار بوبیت بجلوهٔ تعین پیوندد و معنی پرورش صورت تحقیق بندد یعنی غذاهای که مادهٔ ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد باستعانش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در نیمرض و اشمارند در نهانخانهٔ این کارگاه صورت نقش دلی بست و قطرهٔ خونے بخوف آن تعبیه نمود در انجمستان این تماشاکدهٔ هیبات دماغی پرداخت و غرفهٔ چند بحوالی منظرش کشود تا بخاری که ازان قطرهٔ خون صعود نماید درین منظر بساط استعداد حواص آرایدازانجا متعقل پیوندد که حرکات این بخار متعلق کدام ارادهٔ است و جنبش آن هوا بطور چه امر آماده رباعی چون ذات بجلوه آمد اسما بشمار ✤ از باده مگو ساغر و مینا بشمار ✤ اظهار جواح و قوی بیرنگ ست ✤ فهمی کن و نقش پرعنقا بشمار ✤ پس شکل گوش

منظر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطهٔ اینها مدرک انواع خیر و شر
ذائقه را بخطور کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داده و شامه را بامان بینی و دماغ
احساس گل و نسرین اتفاق افتاد و ناطقه را بدست گاه کشادلب بال شهرت نوای میگردانند.
و لامسه را بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمائی پیچد قدرت ها باعانت دست و بازو سر زجیب گیرائی
بدر آورده و حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نه بست چهرهٔ تحقیق
نکشود و شخص تا بصفت پیکر نه پیوست آئینهٔ یقین نه زدود رباعی جسم آن بود که غیر جانش
بینی ✣ هر چند زمین و آسمانش بینی ✣ دریاب که آن حقیقت کیستی ✣ چیزی نماید که آنش
بینی ✣ قوت غضبی درین ترکیب مستعد ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذا است و قوت
شهوانی مادهٔ جلائی و انتعاش حلاوت بقا بروش تتابع آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبائع
علامات نیاز عبودیت فرصت نبات و لقا بقدر سلامت قوی و حواس و سلامت حواس
و قوی مقدار اعتدال حرکت هوا یعنی آرمیدگیهای انفاس با انیه شکوه پیدای حقیقت را
در نیمرتبه از فهم معنی خود بی نیاز یست و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض ست از توجه
مبداء و معاد است غناطرازی انجا وضع جوارح قالبی ست موضوع تعلق آرام و رم و سا
گفت و شنید صدای بی مخرجی منحصر تکلف زیر و بم پوشیده نیست که حکام این قدرت با بالقوه
در طبع آن هوا موجود ست اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره کشائی نمود رباعی
آن مهر قدم که محو ذرات خود ست ✣ آئینهٔ اسماء خود و ذات خود ست ✣ زنهار اینجا تو هم غیر مبر
هم در خود و آیات کمالات خود ست **صفت روح انسانی** در عالمی که اتفاق این قوت ها
به نشاء اعتدال می پیوندد حقیقت روح صورت تمثال مے بندد جواهرات را درین
ترکیب آئینهٔ حسن و فاق زدودن ست و کیفیت هوا را درین گلشن ساغر صبح افلاک
پیمودن خاک را بوضع آداب بساط جمعیت رضا آراستن و آتش را بآئین خون گرمیهای
شمع افروز انجمن حضور برخاستن طراوت های عالم نبات در نیمرتبه مصروف شبنم ایجادی
عرقهای شرم و سلسلهٔ ریاحین مربوط تسلیم و فاق و آزرم ثمر فشانی نخلهای بارور در وقوع مراتب
ایثار و فائده رسانی اشجار سایه گستر نمودن شفقت عطوفت کنار افسردگیهای جهان جلوه را
درین انجمن طرح سند و قار انداختن و زمین گیرهای وضع کوهسار را پایهٔ حلم افراختن هموار
رنگ و یاقوت از اطفاے شعلهٔ شهوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر بجلاے

آئینه اخلاص را ادب خورشید تاب رباعی صد قطره و موج محوطوفان گردد ❊ گر دریا گوهری نمایان گردد ❊ فطرت عمری کند تگ و تا نفس ❊ تا نقش ادب بندد و انسان گردد ❊ افشای غوامض جزو کل در نسخهٔ اعتبار و ضوحش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب و شهود در محفل سازظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بصیادی عناصر و اجرام تا نفوس و عقول کمند تحقیق میکشاید تا حقائق اشیا را المدرسی مراتب نقص و کمال نشاند و کلام درین محفل تبیین درجات اسماء کام تا زبان نزد بانهاے مخارج می آراید تا خواص حروف را بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا بحکم قوت کمال محرک سلسلهٔ نیازتدبرست و قدرت باقبال فطرت اهل نقشبند چندین شکست و تعمیر و گنجیر قلوب تا صید و حوش و طیور و مند اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و عناد و قبضهٔ شوق آزادی و تکالف سامعهٔ امراب اسماء کونی و الهی محاط حلقهٔ آگاهی و باصره را بشهود حقائق اشیا منظوهٔ معرفت کماهی توجه فطرت را بامبداء حقیقی ربط سلسلهٔ توفیق و حرکات انفاس را بانفس رحمانی پیوند رشتهٔ تحقیق حفیم و اکردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مزگان فراهم آوردن آئینهٔ خلوت اطلاق پرداختن اینجا قرب و بعد و جوب و امکان تخیل غربت و وطن ست و حضور و غیبت و شهادت تامل خلوت و انجمن آئینه اتسیازعشق و هوس گرمی چراغ یک قطرهٔ خون و نوای تحریک سلسلهٔ نفس کوس اقتدار کن فیکون در تصورت شی علم مصروف احاطهٔ کمال خود کردست و بشریته جمیع اسماء و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بخیال خود پرداخت صورت آخر رنگ بست و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل نموده نقش ظاهر رنگین نشست رباعی معنی هرگاه میل پیدائی کرد ❊ در پرده خیال لفظ پیرائی کرد ❊ پس ظاهر غیر باطن باطن نیست ❊ داند آن کس که فهم یکتائی کرد ❊ ختم کار آرایشها موقوف این بساط چیدست و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبه فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی بستن و کلاه تامل خود آرائی شکستن رباعی اسرار قدم زدود و صد فاش و نهان ❊ تا یافت بجیب آدم از خویش نشان ❊ عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود ❊ طالب امید دیده مطلوب انسان ❊ محجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی ست که صد ماهیات نقص و کمال اشیا می رابطهٔ تعلقش نقش اتفاق نمی بندد و آئینهٔ حیرتی که جذب مثال سود و زیان اعیان بضوابط پرواز بیانش بصورت حصول نمی پیوندد و علم مطلق درین تجلی کده بقدر صعوبه جواهر اغذیه و اشربه

متکیف اقسام کیفیات می گردد و باندازهٔ ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات میشود چون طبیعت هر شی بخاریست و متعلق هر بخار نقش اعتباری هر چه یا ارادهٔ حقیقی میخواهد درین محفل احضار میفرماید و بعرض خواص آن محفل ظهور می آراید ماکول و مشروب بکلم سعی آن ارواح است که خود را باین مقام میرسانند و سیر بر کار تحقیق بوصول باین مرکز ختم می گرداند نظم من هوای مطلقم در پردهٔ نیرنگ جسم ✤ خواه رحم و اشکم خواهی نفس کن اعتبار ✤ عالمی در پرده ام خود را تماشا میکنند ✤ من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار ✤ باده تا خود را بسازین خمستان میکشد ✤ مستی و مخموری از من می نماید آشکار ✤ نغمه چندانی که می تازد درین میدان دهم ✤ میفروشد اهل نازد اضطراب از من غبار ✤ بر من افتاده است ضعف و قوت چندین غذا ✤ امتحانگاه هوس نیست غیر از من غبار ✤ شخص بیدای نبام من طلسمی بسته است ✤ آسمان پاکرده ام گل لیک زافسون بخار ✤ اجتماع موج و آب است آنچه میخوانی محیط ✤ لاله و گل میرند جوش آنکه میگوئی بهار ✤ جوهر اینجا نام اعراض ست چون گردید جمع ✤ رشتهٔ موم ست و آتش شمع این بزمگاه نازنین ✤ هر چه می جوشد باین سازد نوای تازه بد ✤ هوش معذورست می گیرد ز آهنگم شمار ✤ طائر گلزار عزت اینقدر ذلت قفس ✤ وحشی دشت تقدس اینهمه تهمت شکار ✤ چشم بند فطرتست این نسخهٔ سحر آفرین ✤ دام گاه حیرت ست این صفحهٔ عبرت نگار ✤ پس این ترکیب بالخاصیت که تماشا گاه عالم علوم ست بشرط متانت قوی که سر رشتهٔ سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است و اعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار نامد و هوائی در کارست و پس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینهٔ حیرت زداید هر گاه بخاکش مدفون نماید بخار زمین رطوبات اعضا آمیزد و از همان قدر خون که در جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا بکبوت نفس بال کشاید و دماغ که معرض حس و شعورست صعود نماید چشم و گوش و بالجمله حواس مادهٔ ایجاد بهم رساند و آثار تمیز صورت تازگی داشته تا آن تری باقی ست همان ادراک های حسی ناچار نفس مے شمارد و چون اعضای رئیسه از بی آبی تباه گردد بمرتبهٔ جماد پیوندد از عالم دیگر سر برآرد ربط مے زین بحر نه موج و نی کفی میجوشد ✤ طوفان دل از هر طرفی میجوشد ✤ پرکار فلک سیر کن و مرکز خاک ✤ زین قطرهٔ خون که باتفی میجوشد ✤ بقاے عوام این عالم چون سائر حیوانات تابع قوتهای اجسام ست و بقاے خواص در خور وضوابط علم نه چندین انواع و اقسام

چون ترتیب بناهای خیر و ایثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فوائد حکمت انجا
مادهٔ حیات ابدی ست و کسب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی ربا عی اسرار
بقا که علمش آئینهٔ نماست ✤ بنیاد وے از هوای مطلق برپاست ✤ علمی با ثر رسان و جاوید
بری ✤ صاحب نفس ست آنچه موضوع هوست ✤ حقیقت این بخار که رمز پردهٔ احدیت ست
از عالم عقول و نفوس تا مرتبهٔ خاک محسوس جمله تنزل ست یعنی تدبیر ظهور پیمائی از مرتبهٔ خاک
تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تجمل یعنی آئینه داری ختم پیدائے تا بر صورت
کمال خود چشمی کشاید و از انجا راه اعادهٔ شوق پیماید نظم اشیا عرض خیال دیدن بود ست ✤
اسما همه افسانه شنیدن بود ست ✤ این جمله ز خود برون دیدن بود ست ✤ افسان گشتن
بخود رسیدن بود ست ✤ گمان نباید برد که تسلسل دور بے نیازی ازین مقامات بطریق
ظرف و مظروف سر برمی آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن مظروف ظرف نام دارد فی الحقیقت
نه آن حقیقت را دماغ چشم بر خود کشودنی ست و نه دام تماشا بیدماغی مژگان فراهم نمودنی
خیال بست و کشادن ست لایزال موجود شوق تلاشی ابدانا مفقود ربا عی در وادی
عشق اگر دویدن باشد ✤ بر جادهٔ غیر خط کشیدن باشد ✤ ما و سفرے که نیم خط پرکار ✤ هر جا
برسی بخود رسیدن باشد ✤ اگر بدستگاه جمادات تامل نمای کوهسارها گردن افراخته است
همچنان بخاک سپر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایتی ست و نه آن سرافگنی را حضیض
غایتی و چون با قدار نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بوست
بال افشان کیفیات بی نیازی و همان نسق خزان پیمای شکست رنگ و مراتب نیازپردازی
نه گرد تنهای پیمانهٔ این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامه های خمار را محاسبهٔ انحصاری
اگر جهان حیوان بیت بی فاصلهٔ دستگاه حیات و ممات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
کم و کاست ادراک و تفهیم درین دبستان تا سر او بریده اشارت بالنجار او کرده ست و تا پای
شین شکسته شی دیگر سر بدر آورده اینجا دال میان کم تا کرده دل در کنار می آرد و صاد یکے
از کف نداده صد در کیسه بشمار یعنی هر چند جماد خاک گردد لعل و یاقوت نقش بسته است
و چندانکه نباتات بی سپر شود گل و ریحان کلاه شکسته بادهٔ نفس از غبار حیوان شعله نیرست
و حقیقت ادراک از ترتیب احسان جنون نیز در پیمانهٔ کل یوم هوفی شان همچنان باقی و تسلسل
فی لبس من خلق الله همان جدید همان ساقی چشم بند خلق کم نه کاست اجزا و افراد ست و

غلط شماری اعنام حساب دانی های تعین و تعداد رباعی ای الفت این و آنت فسون حجاب ✣ افتاد و زافراد بگرداب حساب ✣ چشم تو نشد باز بر اسرار محیط ✣ تا فارغ باشی تو از غم موج و حباب فصل آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش تهمت لمعات قدرت کمالی ست و غربی اندیشیدن یک شعشه بی زوالی تا بر کشور تعلق سواد ابدان تافته است وقت ایجادی های اهل تحقیق معنای شرقی و مغربی بنام راشیرین و تنگ افته بعضی جاهل فاضل و جاهلان میخوانند و بعضی خیال متصل و منفصلش میدانند اگر چشم تامل رمدی ندارد کلک ضوح سلک بیدل آئینه در مقابل میگذارد تا میرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه مشعر اصطلاحی ست از ضعف قدرت آگاهی در شهود احساس عینی و تحقیق معنی کماهی بعلت چشم بندیهای غبار اوهام آنقدر دور نباید تاختن و با فسون زنگار های مشکوک صفای مراتب یقین در نباید باختن رباعی ای محو غبار وهم دارو گیرش ✣ وامانده خواب غفلت و تعبیرش ✣ زان نسخه که درس معنی تحقیق ست ✣ پیش آی که شمه کنم تقریرش ✣ نقش بند آثار علمی و عینی بهزار تردد نفس تمنا گداخته است تا آئینه ترکیب جسم پرداخته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته جسم عالمی ست مملو اتفاقات خواب و بیداری کو جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری سازنبد ارش مصروف اقسام تلاش ست بمقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خواب تمهید جمعیت قوی و حواس موضوع تعاقل درجات احساس هم اشکال علمی را در کنار غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن وهم صورجسی را از آغوش بیدارش چهره گشائی عرض مالیدن خاصیت این ترکیب رموز غوامض جزو کل وا نمودن ست و در فرو رفت اسرار غیب و شهادت واکشودن آن سوی پرده کشف معانی مثال هوهوم و بیرون این نسخه شهود عبارات معین نام مفهوم رباعی گر عین و گر قیاس دریافته ✣ در انجمن حواس دریافته ✣ در دامن جسم پاک تحقیر بدوز ✣ حق را به همین لباس دریافته ✣ در تردد آباد عالم شعور هنگامیکه هجوم خواب بار گرانی بر دوش طبایع می بندد انچه محسوس و مسموع چشم و گوش ست آثار ضعف مے پیوندد و دران حالت تفرقه لشکر حواس را بعرصه متخیله فراهم آوردن بی اختیاریست و اشکال معین امکانی را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری ازین عالم تا گرد همے در پرده خیال باقی ست مخمور طبیعت راحت اندیش را سامان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال نیراز جولان عالم تصویر مے ماند و آن اشکال پر غبار نمود دامن مے افشاند شاهد

سرادق غیب پرده از سر حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعینی مے آساید بیرگاه تقاضاے نشاء بیداری گلاب چهرهٔ آگاهی میگردد اول همان خیال تحریک نقاب مژگان می کوشد و کسوت احساس و تمیز اشیا می پوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود باستقبال آئینهٔ هوش میتازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین کشود ن بار ایش بساط مثال مے پردازد

رباعی

ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی ✣ کے مصطلح جهان عرفان فهمی ✣ رو جاملقا بتاز تا جاهل ✣ تا نام کشاد و بست مژگان فهمی ✣ حضور کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب صورت بندد و خواه در وقت مخمصهٔ نزع بظهور پیوندد چون رشتهٔ ساز تعلقها از ربط تخیلات محفل شهود انقطاع مے پذیرد ناچار غیب از راه پردهٔ غیب میگیرد و سلسلهٔ نشستن همان با عالم مثال پیوسته است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن شهود نه شکسته نام این حقیقت خیال متصل و جاهل ساده و مغربی فهمیدن ست همچنان اشکالے که در زمان بیداری آثار تاملش از مشاهدهٔ مجمع احساس سر بر مے آرد یا در مرتبهٔ ایجاد در ضاعت که نقوش صفحهٔ امتیاز متعلق درک کماهی نیست یکقلم حکم عالم مثال دارد چون سعی حواس درین معرض مصروف توجه مراتب ظهورست و مستعد تماشای درجات شعور اسم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقے اندیشیدن پس مغرب این آفتاب جزو داع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال جلوه های همان مانوس نمی توان اندیشید **غزل** ایکه از غیب بانصورت نمایان کرده اند ✣ امتحان نگاه دو عالم جهل و عرفان کرده اند ✣ انیقدر کاشفتگی می چینی از تعبیر خواب ✣ بے تکلف خانهٔ هوش تو ویران کرده اند ✣ اینکه می سوزی بچندین رنگ و از خود غافلی ✣ چشم واکن تا چه آتش در تو پنهان کرده اند ✣ سرمه داری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب ✣ خاک امکان را بدامانت پریشان کرده اند ✣ دیدهٔ حق بین بوهم غیر مے پوشی چرا ✣ ای ز خود غافل ترا چشم تو عریان کرده اند ✣ بیداری حاصل اعتدال صعودیست از بخار طبیعت مهیاے اشکال تمیز آئینهٔ دماغ انگیختن و خواب نتیجهٔ افراط آن مستعد شیخون بر بنیاد حواس رنگین هجوم این بخار متحصر بر اوقات ثلثه یکے حالت سیری که مصلحت طبیعی دران حالت جز بے حرکتی بر اعضا نمی پسندد و تا قوت اجزاے دماغ بسعی حوصله ورای متلاشی نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب غذا بحرکت می آرد تا بعلت توقف حرارت های غریزی تحلیل تردد سوم زمان تدارک آفات مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات ردیه که درین مکان احتباس اینها جز غبار انگیزی

فسانه دارد و در رنگ شان رد یه درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد ربا عی
عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود ٭ گر خرابی می طرازد نو بهارے میکند ٭ خواب غفلت
می نگارد خواه آگاهی نویس ٭ مصلحت در پردهٔ هر رنگ کاری میکند ٭ بعضے آثار محسوسات
این عالم که در حالت بیداری آئینهٔ وقوع مے پردازد و آنرا رویای صالحه نامند از تبییضیات
زمان کشف و شهودی ست که درین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل
و توقف در مے نورد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگردد در اوقات
بے تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور مے پذیرد و امنود اسرار رویا بعضے از عالم نغز
و عماست که باندک تاملی می توان فهمید و بعضے از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره
در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت ست با نشاء اعتدال تا عجب اتفاق چه وقت
ساغر وقوع پیماید و چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل میل نماید ربا عے بیخواست رموز
مقتضیات وجود ٭ از پردهٔ چشم منزجوش نمود ٭ مشکل که شود ز وضع بیداری خواب ٭
نرگس در آگهی و غفلت مسدود ٭ **نکته** انکشاف غوامض تحقیق موقوف فهم این
دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و خزو لیست هنگامے که
غلبهٔ خوایش بساط مراتب تمیز درمے چیند جمیع حقائق یقینی و ظنی که عبارت از علم اولین و
آخرین ست بیکبار معائنه مے بیند آنچه یعنی بیداری بمرور ایام از پردهٔ خفا بعرض افشا
تواند آورد درین وقت محض تصورے آئینهٔ گل احوال بجلا میرساند و مجرد توهمی همه مدارج اوهام
و یقین منکشف میگرداند آثار بطی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب که پیوسته بر وجود
طاریست اینجا بی توقف و اهمال جاریست هجوم تعینات ازلی و ابدی که عقل در احاطت آن
سراسیمه ست بانی و احد ظهور مائل ست و آمد و آورد مضامین قوه و فعل دفعتهً آئینه دار
مقابل فی الحقیقت زمان رقعت و روب خانه است که غبار های علوم یکقلم بر باد میرود و در صورت
ویرانی بنا هرچه از ودیعت ها و رموز غیب و شهادت ست مرئی میشود ساخته که این از چهل سال
بوقوع خواهد رسید درین حالت بآسانی مے توان دید اما حصول یقین این اسرار و قتیست
که فرصت آگاهے آئینهٔ اتحاد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط وفاق اندازد
ربا عے صبح ازلت سیر شگاف نفسے ست ٭ شام ابد آثار غبار نفسے ست ٭ ای
بوقلمون کارگاه نیرنگ ٭ با نقوهٔ فطرت تو زین رنگ بسے ست ٭ برین حقیقت کمر سعی را

حرم نموده اند و رمز این معما جز انبیا و اولیاے کمل نگشوده اند و در جمیع کتب تصریح یعنی از عالم افسانه است و خلقے بتحریر مراتب توهم دیوانه در نسخ کمالات علماے زمان پیش ازین بوضوح نمی رسد که عبارتے را در زبان عبرے نشنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی فهمیده اند ریاعے گر چشم رمز آئینه ات حق بین ست ✤ با شخص شعور قابل تحسین ست ✤ اشعارے میکنم حقیقت در باب ✤ مجمل آن و مفصل این ست ✤ بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود یکسر اعتبار ایست این خیال آباد را عالمے در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف و کثیف بعرض اشعار آورده اطلاق برزخیش بر صریح که آنجا هرگاه چشم کشودی جهان اجسام و اشباح مقابل ست و تا مژگان بستی حضور عالم غیب حاصل همچنان دستگاه وسعتش بدیهی که صورت و معنی رنگان و آنچه تصور متعلق باوست درین مقام بساط اجتماع می آراید و حقیقت آنیدها که توهم متوجه لطائف اتفاق آن می باشد ازین مجال بشکل حصول برمی آید تا تضعیف و تکثیر صور وهمی که از هر گلی چندین چمن منظر آباد از قطرهٔ آئینه هزار دریاے پرداز دو قوع محالات نیز درین مجمع امکانی ستر و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هرچند کسی از مقیمان سواد هند باشد بچشم بستی خود را در نگرستان مے بیند و اگر همه در خاک خفته است بساط تمکن بر آسمان مے چیند ره نوردتامل را در فضاے این وادی هر گامے هزار مشرق و مغرب پی سپرست و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعتے با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان پرے اینجا هیچکس بصورت برآمدن محال نمیشمارد و در حالت طفلی بمعاینه وضع پری رسیدن بعید نمی پندارد و بهم معانی نقش عبارت نابسته درین صفحه مصورست و بهم الفاظ چهره از نقوش شسته برین لوح منظور نظر روح و اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که نزدیک اکثرے مرده بخیال مے آیند و مردگان حی و متکلم وا مے نمایند ریاعے عارف که حقیقت الهی فهمید ✤ در عالم بیخودے کماهی فهمید ✤ آن رمز که گویند خیال ست جهان ✤ تا چشم نه بسته چه خواهی فهمید ✤ و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانه نگنجد و تعبیهٔ طینت آدم و اکموده اند رمقی ست از دقیقه هاے باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضاے آن مثال تخیل مے کشاید و پرکار خیال بتقویت این مرکز گردتامل صور برمے آید نفخه و صیحه که برانگیزندهٔ اعلام صورت و فروزاننده شعله هاے تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که بهنگام طلبیت حواس تلاش شوقش همچنان پردهٔ حسد در کارست و در حالت حضور فهم و ادراک پرافشانیهاے

جوهر آگاهش همان قدرت اظهار قطعه باهمه علم ظهور مطلقیم ❊ جهل و آگاهی فنون پیش نیست ❊
ماضی و مستقبل باحیرت ست ❊ بے نیازی شوق حال اندیش نیست ❊ دور گرد مشرب وحدت
ایم ❊ انچه نادار یم جز در پیش نیست ❊ کیست اینجا قابل نشه هوس ❊ عشق بی پروا تعلم کیش نیست ❊
بشنو و تن زن که کمال اینست و بس ❊ گفتگوی عشق جز بر خویش نیست ❊ پوشیده مباد که آئینه
تمثیلها بے پرواز جوهر حافظ در هیچ حالتی رنگ صورت نمی گیرد و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف
واهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در امتحانگاه انجمن حضور بحکم
استیاز نفع و ضرر شیاصل انس و جنبشی ست و در خور ادراک خیر و شر باهر شے نسبت
رغبت و نفرتے در صورتے که خیال بآئینه داری عرض آن اشکال مے پردازد طبع مدرک را بقدر
همان رغبت و نفرت مسرور و تنبیه میسازد پس هر ذی خیالے را از دید و شنید محسوس و معقول
انواع و اقسام مشاهده نمودنست و هر نقشے بر چندین اشکال چشم آگاهی کشودن بعضے اشکال
و امکنهٔ غیر مانوس که در نفس الامر موجودست و درین عالم بمعاینه میرسد از نقشبندیهاے صنعت
واهمه است که تمثیله در انطباع آن بی اختیار مے باشد و حافظه در عرض تحقیقش شبه می تراشد
قوت واهمه که در بعضے اوقات بر طبائع غلبه تمام دارد و از خیال نایم اکثری خلاف محسوس
و مسموع سر برمی آرد بعلت تغیر فضول و هوا است و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت
آن مادهٔ سوداوی کمر استحکام می بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی پیوندد و صعود
جوهر بر واز بتخیله و خام آحاد صورتے ست که جز در ان هنگام آئینهٔ اظهار نمی گزیند و در مزاج بخارات
رقیه و صالحه صفای و کدورتے که غیر از همان وقت بساط عرض نمی چیند و آنکه حال دماغ را
بامغز استخوانها دحالت نوم انواع انقلاب بخارست و عروق و اعصاب را همچنان در بیصورت
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملبوس باید آنکه مسامات محاذی اوست یکعالم نقوش
بجلوه می آید و از بکمن هر شگفتے در هزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تغیر اوضاع جوارح
و تقلبی امعا و اعضاے رئیسه بهیاتے که آواز حرکات نفس را بر نگ و گیر می آرد بر جمیع
مراتب دید و شنید اثر تغیرے گمارد چون کیفیت محسوسات آن حال جز همان حال راست
می آید شخص بیداری در تعبیر آن ناچار تحیر می پیماید قطعه این بنائیکه تو داری اگر آگاه شوی ❊
یکقلم خاک و گلش آئینهٔ آفاقست ❊ پایه اش نیست مگر دوش هجوم آفات ❊ یعنی از کثرت
تعبیر سپهر اطباق ست ❊ به نسیم نفسی گرد کدورتے نپرد ❊ بکشادم شه عرض صفا مشتاقست

صحن گل میکند از بام چو هموار ی جست ❊ وضع دیوار زمانے که بخم زد طاق ست ❊ بی تامل مگذر
بیدل ازین سحر بنا ❊ گرچه در عالم تجدید تامل شاق ست ❊ پس فنی الحقیقت جسم برنج گلی ست
که پر قوآثار و قوعی او برین مکانهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه مرتسم می یابد
چون التذاذ صحبت نشه و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج
از جهان وقوع بهره اثر نگیرد طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد ازینجاست که نائم
تشنه دریا با بخیال در نمیکشد و استنقاش همان مائل طلب زلال ست و در حالت اقتضای
جوی مائده ها از نعمت تهی میکند و سیریش از انعالم که محال و ناممکن ست همچنان حال غیر ضروریات
قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جام تسکین نمی پیماید و تشویش تقاضای بول و براز نی اخراج
معین را جمعیت نمیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساست خروج منی بغلبه ادرار
و مس ران و نبض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال کده از پرده علامات
احساس سر برنمی آرد و در فصلهای شتا که برودت برمزاج ها استولی ست بیشتر مشاهده عالم اب
صورت نمی بندد در ایام تابستان که حرارت غالب طبایع ست آثار آتش بکاشفه می پیوندد
و از انجا که حواس را درین احوال دستگاه تمیز کما هی نیست از گزندیشه صورت اقسام الم می بیند
و در طنین نگمے بساط انواع نوحه و غم مے چینه نیجا سایه دستی که بر روی سینه باشد
لشکر کش هزار رنگ سیاهی ست و تکثیر پهلو نیکه بهمین دیبا پرداز د و غبار انگیز چندین شبهات
آگاهی اکثرے دو کس در یک مکان غنوده اند یا از یکدیگر جدا آسوده پس از چشم گشودن یکی
وا می نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می شاید و دفتر
از سر گذشت میکشاید نه آنرا از حالات آن خبریست و نه این را از و انمود آن اثرے نقش این
اتفاق هرگز با هم نه نشسته است و سر رشته وقوع آن و هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت
این واقعات اصلی ندارد مشارکت رویا آئینه در مقابل هم نمی گذارد آثار این بنا اگر مایه بنائی
میداشت بحر چشم گشودن ویران نمیگردید و حرف این نسخه اگر قابل سندی بود تا ورق بیدن
خفت نهریان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت مادهٔ شعور ست و ذهن مستقیم همین مقدار قناعت
دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نگشوده نمی توان دید که صور تجلی در اول روز قناعت
چه معنی دارد و عیش دام خلد بجیم را کدام پرده سر برمی آرد قطعه زهی هنگامه امکان جنون ساز
غریبانست ❊ زمین و آسمان یک چاک دامن تا گریبانست ❊ کتاب معرفت سطری ز درس فهم محمولست ❊

دو عالم آگہی تعبیرے از خواب پریشانست ✤ کدامی راہ کو منزل کجامی تازی ای غافل ✤ بفکر
دشت و در مردی و در جیب ست دامانت ✤ نہ انداز تغافل تا یکی خواہی جنون کردن ✤ غبار
آگنجیت از عالم بپای خفتہ جولانت ✤ بہ پیش پا نمی بینی چہ افسون ست تحقیقت ✤ زبان خود
نمی فہمی چہ نیرنگ ست عرفانت ✤ نہ غیرے خواندہ افسونت نہ لیلی کرد مجنونت ✤ ہمان شوق تو
مفتونت ہمان چشم تو حیرانت ✤ پی تحقیق گردی میکنی از دور بیتابی ✤ ندانم انچہ در خود
کہ افشاندست دامانت ✤ شہادت تا رموز غیب بے پردہ بود انجا ✤ اگر میگشتی آگاہ از
کشاد و بست مژگانت ✤ جہانے نقش بستی لیک ہمودی مکبس **بیدل** ✤ باین حیرت
چہ مکتوبے کہ نتوان خواند عنوانت ✤ **فصل** منبع روزلمعات علم و عیان یعنی تعین اسماء و
صفات نور مصطفےٰ ست مسمی بسواد اعظم کہ مشعر اطلاق جہان ہویت است و منشای شعور
احدیت و احدیت و آن نقطہ الیست از سویدائے طبیعت آفاق برمرکز حقیقت دل تافتہ
و خطوط الوان انوارش در دائرہ دماغ انقسام یافتہ چراغ انجمن شہود و اعیان روشن کردہ
فانوس غیرت کمین اوست و لوامع حقائق کون و مکان سراز سرادق بدر آوردہ
ارادت خلوت گزین او واسطۂ ظہور این انوار قسیلۂ یقینی ست کہ از بخار آن سویدا برافروختہ اند
و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش درہم سوختہ رمز معمائے تحقیق بر ہیچکس پرتو شعور نیندختہ
مگر بتاویل عبارائے کہ از پیچ و تاب دود ہمین فتیلہ میجوشد و بقدر استعداد محل افہام
کموت فانوسی حرف و صوت می پوشد و رگ زیر و بم ساز قیل و قال بحرکت این تار
پرداختن ست و تمیز اخفا و افشائے محل وہم و ظن بفروغ این شمع و اشناختن ربا عی
بیدل فارغ ز فکر مہر و مہ باش ✤ در خلوت دل چراغ بزم شہ باش ✤ ای آئینہ ساز
جمال لاہوت ✤ از حیرت خویش اندکے آگہ باش ✤ **واقعہ** در امتحان آباد سہرہ دہلی
سرشامی از مجمع صحبت احباب برخاستہ بودم و بزاویۂ حضور تنہائی بساط وارستگی
آراستہ پی تشویش عالمی در نظر داشتم فارغ از خطرات غبار ماوسن دلی انقلاب جہانی
مشاہدہ میکردم بیرون تخیلات وسوسہ و ہم و ظن بحکم بی اختیاری زبان وقوع لختی از شیرینی
برطبق اتفاق آمادۂ تکلیف یافتم کہ تلخی صد ہزار شربت نزاع کمین گرماندۂ التفات داشت
و عقوبت یک عالم سکرات موت در امتحانگاہ فرصت رغبت می انباشت بہ نمونی طبع
حلاوت آمیز و خواستم در دہن گذارم و بذوق سیع ہوائش بہرۂ کام بردارم بجز لب کشودن نفس

چون نی بشکر مسدود گردید و پیچ و تاب رشتهٔ اختیار گره شکسته در نور دیده تمهید عبارت آرائے یکقلم بحرکت زبان دامن وداع افشاند و انداز اشارت پیمای یکقلم چشم ورق گرداند رباعی ہر کس پے لذات کمرے بندد ✣ بر امید فلاح درے بندد ✣ زینجاست کہ شیرینی جہان آخر کار ✣ کام و لب ما بیکدگرے بندد ✣ مخصصہ آن حال از حاضران زلزلہ قیامت دمانید و ندامت آن واقعہ ہنگنان زاغر یو آہنگ نفخهٔ صور گردانید آتش در خانہ افتادہ چندی اختیار تبلاش آب بشتافتند اما چارهٔ اطفای آن شعلہ خاموش نمی یافتند ہر گاہ و اماندگی نفس کہ ہوائے زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در ہم افشار وسعی آب بجذبہ کدام قوت خواہی امداد عرضہ وارد ہمہ بیدست و پائی تحیر در یکدیگر فرو ماندند و از راہ ندارے کہ مقدور بشری نبود عنان بنا امیدی گرداندند رباعی آخر دم یاس بے تکلم گشتن ✣ شد محو تاخر و تقدم گشتن ✣ من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی ✣ آن نیز بہ بند گرہ گم گشتن ✣ لمحہ بریں نگذشتہ امتیاز دوران حواس در مرکز بیحسی فراہم گردید و ہجوم غبار بیخودی تمثال زمین و آسمان از نظر پوشانید دران حالت رمق سلسلهٔ یقین ارشاد این مبتدم فرمود و از کیفیت این عبرت آگاہم نمود کہ زمان لایستاخرون ساعة ولا یستقدمون آئینهٔ وقوع مے پردازد و از جرگهٔ او بام ہستیم بیرون مے اندازد ہما نقدر مایهٔ شعوری کہ در بارصلت داشتم توجہ بجناب صمدیت گماشتم حقیقتے بنظر در آمد کہ بیان باز بستنش توان یافت و حالتی مشاہدہ نمودیم کہ اشارت راہ ایما تواند شگافت تا آنکہ علم آغاز و انجام از شش جہت رابطهٔ توہم گسیخت و بدامن بیرنگی دل آویخت از مراتب آگاہی وجود تنزل مے نمودم و بجیب نیستی مطلق در می کشودم ناگاہ نقطهٔ سیاہی پیش آمد کہ اگر شمهٔ ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جریدهٔ امکان نماند و اگر سطری از تاریکی آن بقلم رسد صبح ازل برق شام ابد گرداند دیدم در سواد آن نقطہ فرو میروم و چون خط در نقطہ غایت مے شوم رباعی ہر چند نفس بہ لابہ و داغ زند ✣ طاوسیش آخر بہ پر زاغ زند ✣ تاریکی پیش پا نمی بیند شمع ✣ جز ہنگامیکہ غوطہ در داغ زند ✣ چشم از تعلق ہستی نگلے پوشیدن موقوف نیم غوطہ دیگر بود و مہر طومار مرگان بہم بستن مردمک پیش نمی نمود تا مید نقش رحمانے کہ در آثار وجود و عدم مرہون حرکت بی پروائے اوست از ان نقطہ ام بیش نگذراند و بہ شہادتگاہ جہان تقیید از عالم اطلاق غنیم باز گرداند چون غریق از زیر آب بہ تنگی نفس بال اضطراب کشادم و بیکبارہ از طلاطم گرداب فنا بساحل افاقت قدم بقا افتادم

هنوز تحریک نفس گره رشتهٔ طاقت نکشاده بود جنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم ننداده چشمی بر روے آشنا بیگانه نکشادم و بحکم کمال ضعف تا سحر هم آغوش بیخودی غنودم هنگامیکه غریق بی اختیار صبح از محیط ظلمت شب زورق نفس بر کنار انداخت و دیدهٔ اعیان ممکنات آئینه از زنگار بستگی مژگان پرداخت بیدار گردیدم هرچند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم اگر قدرے بحرکت می آوردم لغزش بر رفتار تحکم میفرمود و اگر دستی بکارے بازیدم بے حسی ما گیرائے اشتلم ے نمود علامت شناے دریاے عدم در کنار هستی مشاهده رسید که چقدر تلاش کرده ام تا رخت سلامت ازان ورطه بدر آورده ام بتدبیر تقویت اغذیهٔ اشربه بعد هفته از چنگ ناتوانی رستم و بکار غفلتے که آگاهی متمم اشتغال اوست پیوستم باری حقیقت انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق جوشید و کسوت الوان نور پوشیده نه ازین انوار قدیم بهره خبر یست و نه ازان نور مطلق نشانی اثری به تفتیش ناگزیری اوهام اگر آگاهی بسیر صورت احوال می شتابم رنگ نفس در آئینه هاے سیاهی نمی یابم دود چراغ ته دهن همان دهن با حاطه ام شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامنم شق عبرت

بسته رباعی نه جام بکف نه گل بچنگ ست نفس ✣ بر صفاے فطرت تو رنگ ست نفس ✣
دل روشن کن بموز هستی دریاب ✣ تا آئینه گویدت چه رنگ ست نفس ✣

در شرح این رباعی رساله که از قدما بنظر در آمد که معنی طرازان درسگاه تامل بر کشف عبارتش غلو داشتند و توجهی بلیغ برحل معماے تحقیق میگماشتند رباعے دیدیم نهان گیتی و اصل جهان ✣ وز علت و آثار در گذشتیم آسان ✣ آن نور سیه ز نقطه بر تر دان ✣ زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن ✣ با آنکه حاصل تکرار هامشعر وقوع همین کیفیت بود اما بشهات بیان اندکے حامل تصریح مے نمود آئینهٔ الیقین هر شے بے صیقل امتحان از زنگ تردد نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریر بے سعی تجربه روے تسکین نمیتوان کشود بعد الحمد و المنة اینجا مکاشفهٔ سیدل بی خبر و رق احتمالات برگرداند به آنی که در وضوح عبارت و معنی احتیاج تاویلے دیگر نماند رباعے بر ساز بقا تا نظر انداخته ایم ✣ از گرد امید خانه پرداخته ایم ✣
این بست مگر حقیقت سعی نفس ✣ چندین عدم آنسوی عدم تاخته ایم ✣

خواص باب استعداد عناصر تا روپود قماش اشیا به لطافتے در هم نیافته که انامل شخص تامل بشمار مراتب تعینش نفرساید و اثر پیماے دستگاه موالید بینواے کیفیات خلق بر طاق بلند

نگذاشتہ کہ دست سعی تخیل بامدادِ فہم رسائیش کوشی نہ پیماید خاصہ کہ سوت ظہور انسان کہ سررشتۂ نیرنگ آثارش یکسر بافسون تحیر تافتہ اند و علو نشان اقتدارش غیر از درجات عجز افہام نشگافتہ از بعضے اثر کلامے بموقف جلوہ میرسد کہ سماع آن عقول مجردہ را از سپہر آہن ہوش عریان برمے آرد و از بعضے کیفیت نگاہی بنظور می پیوندد کہ تصور آن بر نفوس مقدسۂ جنون حیرت می گمارد ربا عے نقش آدم بہر بساطے کہ نشست ✤ طوفان بہار و امن نازش شکست ✤ از پیکر حیرت چمن این طاؤس ✤ نشگفت پری کہ رنگ آئینہ نہ بست ✤ جوہر نگاہ کہ در کتب این عنصر از علامات جزو ناری ست ہنگام اقتضاے مہر و وفاق پرتو آفتابے ست چراغ در دست عالم افروزی و در عرصۂ دو دانگیزی خشم و عتاب لمعہ برقے غیر کمین آفاق سوزی ہمچنان مادۂ نفس را کہ از آثار جزو ہوای ست بروائح نسائم الطاف صبح بہار و جیب اثر پرور دنست و بہ تغیر و انحراف سر از پردۂ شور قیامت بدر آوردن منشا و آنچہ طبائع از یکدگر متاثر نفع و ضرر ست غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر ہر چہ امر جبہ بواسطۂ آن از ہنگام خیر و شر باخبر بیرون این دو نشاء نمے توان شگافت از نیجاست کہ مرید ابوتراب بیک نگاہ پیر بسطام رنگ ہستی درباخت و پیر بسطام بیک حرف عجز سر انفعال فضولی انداخت دم مسیح گواہ بے پردگے این اسرار فہمیدن ست و زبان کلیم شاہد حضور این معنی اندیشیدن انیقدر را نموزجے ست از قدر تہاے نگاہ و نفس و انمودن و از نقب خاصیات اجزا بدفائن رموز کل راہ آگاہی کشودن تا مبرہن گردد کہ در ہر جزو این نسخہ شور کلیتی دیگر ست و ہر قطرۂ این محیط از طوفان قدرتے پیام آور

مثنوی ای ز رمز ساز قدرت بیخبر ✤ بر تو ہم طن آگاہی مبر ✤ رفع کن ہنگامۂ ہوش غنی ✤ تا سرایم بر تو اسرار ہی ✤ یعنی اعجاز بنی اللہ چہ بود ✤ با او اہمان پیام شہ چہ بود ✤ این تبسم ہا و آن لطف کلام ✤ وان نگاہے دلربائے خاص و عام ✤ کاین جہان شہ مندۂ تاثیر اوست ✤ بندۂ انوار عالمگیر اوست ✤ پس حکم این دو عنصر را اقتدار یست در کمال توانائی و قوت و تاثیرے در نہایت غلبہ و قدرت نمائی عرض درجات نقص و کمال این در خور استعداد شخص نمودست و اوج و حضیض مراتب آثار آن مطابق خواص وجود ربا عے غافل مشو اے فطرت تحقیق آہنگ ✤ از استعداد کارگاہ نیرنگ ✤ در آئینہ و تیغ فسردن دارد ✤ آبے کہ بباغ میکشاید پر رنگ ✤ واقعہ وقتی غبار

قافلۂ بجرد م از ساحت عرصۂ دہلی بسیر پنجاب دامن عزم شکست و در اے محمل خیال پیش
آہنگی سفر لاہور کمر شوق بر بست گرد تنہائی لشکرے بود ہزار علم فتح در رکاب شکستہ تابی در رنگ
بیکسی عالمی داشت چندین بہار جمعیت در غبار آشفتہ حالی اقبال بے سروپائی کلاہ سر گشتگی
از جنبیت کشان فلک دوارے ربود و شکوہ عریان تنی مقابل نیزہ داران خورشید آئینہ
عرض اقتدارے زدود بآئین مجاذیب سنگ و خشت پیش پا افتادہ را تعلیم گہبازی
پردازے کردم و خاک و گل براہ نشستہ را پر کشاے سعی ہوا برے آوردم ہر کجا از پا
می نشستم آسودگی چون نقش قدم بساط عافیت مے پرداخت و ہر گاہ براہ می افتادم
وارستگی چون نسیم پیشم مے تاخت **غزل** نہ ہے ہنگامۂ شوق خیال آباد تنہائی ✣
خوشا سیر تماشا گاہ وضع بے سروپائی ✣ شکست رنگ ماہ من نواے ساز آبادی ✣
غبار سعی گمنامی پر پرواز عنقائی ✣ بعالم پا زدن ہشیاری از اقبال بے پروا ✣ ز خود
بر خاستن ناز علمداران رعنائی ✣ مقابل کوب صد راحت حضور ترک خود داری ✣
دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی ✣ نہ سر سودائی افسر نہ تن مرہون پیراہن ✣
بیک تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی ✣ باہمہ قطع اسباب تعلق در نیام بی استعدادے
قلمتر اشی داشتم چون طبیعت کودن دم تیزے ریختہ و چون آب بجا ایستادہ باز نگاریہاے
ناصافی آمیختہ خار خار اندیشۂ اصلاحش اکثرے بنجاطرے خلید و تامل ناموزونی ہیاش
خراش بصفحۂ خیال میرساند بحکم اقتضاے زمان و فاق در سراے نکو در سراغ آہنگی چند
یافتم و بہ برق آہنگی نفس منفعل لقب دکانچۂ حضور شان داشتم تہ تا قیامتہاے
کورۂ دل گرمی سیاہی از زکال مزاجہاے افسردہ می زدودند و بتاثیر سوہان اخلاق ناہموارے
از طبعہاے درشت می ربودند صدمات پتک شان سنج گرانی از مغز خوانندگان بساط غفلت
می برداشت و گرد شہاے فسان در ذہنہاے بیحس اثر کندی نمیگذاشت گرمجوشیہاے
دستیاری اتفاق دکان ہزار شعلہ و دو دیرہم می پیچید و گران سنگیہاے ترازوے
عدل بر صد بردباری و قار سندان میچربید گفتم گیتی پابرشکستگی این کار زخمی گمارد
و نیک و بد اندامی از بنیاد این ترکیب بردارد بیرکی با اقدام قبول وافر سبقت میداد
تا آنکہ التفات اوستادان کارگاہ از ہمہ پیش افتاد بتعظیمی تمام کار و ازدستم گرفت و
بہ [illegible] آبروے فنا بجبہاے قبح آغاز زیور حسن کمال پوشانید یعنی بہ نیم نفس

افسون توجہ دم عقربی را بر عنائی زبان مار رساینده خواستم برسم اجرت چیزے تسلیم نمایم و چون
کز لک زبان شکر پرداز کشایم برق تابے انداز تکلم تتبع نکتہ سنجی بقطع اندیشۂ فضولیم گماشت
وشفقت ایما میلان نگاہ بجم زدن سزم دست منع پیش گذاشت کہ در تقدیم انیقصہ کار
چہ جاے توقع اجرت ست آخر باہم درین کوشما از مترصدان نزول رحمتیم درین ویرانہ با
از منتظران مژدۂ سعادت در عالمی کہ استغنا ے فقر ابی نیاز خدمت خواہی ست بر جنبید
نیازیکہ بجا آورده باشیم عرق انفعال مزد آگاہی بے تکلف لطف کلامے معاینہ کردم کہ قلقل
ہزار خمکدہ مینا بہ غشاء سماعش نفس در کام دزدید و کیفیت نگاہے مشاہدہ نمودم کہ موج
ہزار انجمن ساغر در مقابل ادایش خط بر زمین مے کشید اندازہ آن گفتگو از عالم ظہور حرف
و صوت بنود و سحر پردازی آن تبسم نخیز از دہا ے اعجاز نمی کشود نفسی چند محو اسرار
قدرت بودم و بقوت حوصلہ جام خود داری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف
می ورزید گزیہاے آن نگاہم میگداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینۂ فنامی پرداخت
فی الحال دامن ہوشے کہ نداشتم بآہنگ وداع در گسستم و بخوارانہ چون سیماب از آتش
بدر جستم **غزل** بندین حیرت سراز نقش قدر تمام پرست ✣ ذرہ از سامان مہر و قطرہ از دریا
پرست ✣ ہوش کن تا نغمہ ہا زین ساز حیرت وا کشد ✣ لفظ خاموشیست لیک از
معنی گویا پرست ✣ غفلت ست آگاہی مطلق بشرط آگہی ✣ بیخبر بالین خوابت از پر عنقا پرست ✣
نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا ✣ احتیاجے چند مے بینم گر استغنا پرست ✣ نغمۂ وحدت
جنون جوشی ست ہستی تا عدم ✣ از خروش عشق اگر پنہان و گر پیدا پرست ✣ شش جہت
پر میزند رنگ تماشاے پری ✣ ہر قدر خالی تصور مے کنی مینا پرست ✣ بی ادب از خاک
صحراے محبت نگذری ✣ کلبۂ ویران مجنون آخر از لیلے پرست ✣ **واقعہ** ہمچنان
در سواد اکبر پور کہ مضافات تھر انسوب ست عنان بے سروپائی گسیختہ بودم و گردبادی خیزاں
انگیختہ بکشاد بال سحر پرواز آہنگ زدی داشتم و بوار ستگیہاے گرد باد قدم بر دماغ ہوا
میگذاشتم پاسے از روز برنیامده و سمت مغرب بے کنار ہاے شاع برقی در خشید
و دو فوارۂ نور از دور طناب کشید چون وا رسیدم سر آن رشتہ بر من پیچیده بود و لمعۂ آن
بر سراپایم پیچیده حیرتم در گرفت کہ اگر خط شعاعے تصور توان نمود ہنوز چین دامن آفتاب
آنقدر بلند نہ شکستہ ست در نام محل کشان انوار آن ہمہ ہجوم نہ پیوستہ تا از محاذات صدور

غروب استنباط پرتو صورت بندد یا از مقابلهٔ آثار زوال یعنی اقتباس بروشنی بپیوندد باید دارسید
که سلسلهٔ این طناب با چه خیمه تعلق دارد موج این شعشعه از کدام چشمه سر برمی آرد با آهنگ تفتیش
هر قدر نزدیک تر میرسیدم چون پنبه مقارن آتش میگردیدم تا آنکه بیکبار سوختن از عضو عضوم
وجود بیتابی انگیخت و تنگی نفس برق در بنیاد طاقتم ریخت اوراق مطالعه چو رنگ شکسته
برگردید و آئین خودداری بوجشت رقص سپند پیچید نه مجال بازگشتن که آتش چون کاروان قفا
نمی گذاشت و نه یارای قدم پیش گذاشتن که دم اژدها در مقابل علم می افراشت اگر
رداء احجاب میگردم چون بال پروانه داغ جانکاهی میکشید و اگر دامن را دست حمایت
می افشاندم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر میگردید پهلو گردانیدن چون کباب بر جگر
میگردانده و بمقابل تاختن سینه و بر خاک شهاب میریزاندی اختیار در خستان شارع را پناه
میگرفتم تا دود از خاشاکم برنخیزد و پیکرم بدامان خاکستر نیاویزد قطعه بسکه آغوش جهات آهن
برمن تنگ بود ✤ چشم هر جا مے گشودم چون شرر می سوختم ✤ اشک اگر میزد بوجشت پای
جرات میگداخت ✤ رنگ اگر پرواز سر میکرد پر مے سوختم ✤ داغ یکعالم نه امنت بود تا پائے
من ✤ چون کف دست از مساس یکدگر مے سوختم ✤ گر بهم آبے نزد بر آتش من همچو شمع ✤ با وجود
دستگاه چشم تر مے سوختم ✤ اضطرابم همچو تاب شعله جوالہ داشت ✤ گرد ره می گشتم و پا تا بسر
مے سوختم ✤ با همه اضطراب بیخودی چون پردهٔ اسرار داشتم خانه بردوشے چند مقیم
زوایاے بے تعلقی دریافتم بکیفیت آب در آبله محو اوضاع زمین گیری و بجمعیت شعله در رنگ
مست سوداے عافیت تعبیرے از جملهٔ طائفه پری بود در سایهٔ بستی واکشیده دندگاهش
باین شعاع از خانه هاے چشم بیرون دویده زهرهٔ استقامت آب گردید تا ازان ورطهٔ آتش
رخت سلامت بدر چیدم و نبض طاقت سپندی کرد تا ازان مجمر بے زنهار قدم بیرون
کشیدم مفت عاقبت بتحقیق آن حال نه پرداختن بود و غنیمت رهائی خود را تا بامل آن حقیقت
متعلق نه ساختن پس از وقوع عبرت آن واقعه مدت سه ماه که در تحصرا بودم یک ساعت
از تلواسهٔ تب محرق تنها سودم هر چند کافور بر بدن می مالیدم سوختن چون شمع دامانم نگذاشت
و هر قدر بآب دریا می نشستم آن حرارت چون شرار طبیعت سنگ افسردن نداشت ✤
قطعه اے دوروزے فرصت سیر خیالات خیال ✤ سر خوش تسلیم باش از نشئه مستان
سپرس ✤ هیچ میدانی درین دشت از کجا افتاده ✤ ای وطن گم کرده از غربت گزیدگان کدام سرحد

تا کجا خواہی بفکر رنگ و بو پرداختن ✤ ششش جہت جوش بہار ست از گل و ریحان مپرس ✤
در شہادتگاہ ست از اقلیم غیب آوردہ اند ✤ چون تو زین عالم نۂ از وضع این و آن مپرس ✤ در کف
ہر ذرہ از قدرت برائے دادہ اند ✤ زین تحیر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس ✤ ہر کس اینجا عالمی
دارد برون از وہم غیر ✤ فہم خویش مفت آگاہی ست از یاران مپرس ✤ خانہ داری دیگر و صحرا
نوردی دیگر ست ✤ تا سقیم جیبی از کیفیت داماں مپرس ✤ آئینہ یک صفحۂ بی نقش دارد در بغل ✤
محو دل باش از خواص دیدۂ حیران مپرس ✤ جلوۂ نیرنگ این آئینہ را تعداد نیست ✤ قدرت آباد
است از خاصیت انسان مپرس ✤ **فصل** نقاش کارگاہ ظہور و خفا را در پرواز صور تخانۂ
اعیان و دیعت رنگ قدرے ست بے حرکت خامۂ طبایع تر دست نقش اسرار
بستن و بے خواست اقبال صفحۂ امر چہ بسر گرمی آثار ندرت پیوستن آہنگ سلسلۂ
این حرکات ازلا لایزال ست و رابطۂ تعلق این نقوش ابدا گسستن انفصال آما آدمی کہ
فسون خورش رہزن تحقیق ست بشیر جوارح خود را منشاء حرکات کلی و جزوی میداند و
بفریب رنگ آمیزی اوہام از پردۂ فہم اصلی دور میماند بتواتر بست و کشاد چشم را مختار بینائی
نباید فہمیدن و بہ تسلسل تگ و تاز پا را مستقل قدرت رفتار نے توان اندیشیدن کہ قدرت پا
در امتحانگاہ جرأت جز بخواب تکیہ ندارد و کشاد چشم در تماشاکدۂ تعین غیر از پوشیدگی مفرض
نمی آرد **قطعہ** کیست دریابد رموز کارگاہ ذوالجلال ✤ کین ہمہ قدرت نمودار از چہ عالم میشود ✤
باغبانان میرسانند آب در بیخ نہال ✤ لیک ازین غافل کہ بارش بیش یا کم میشود ✤
در رحم دارد جنین را مادر آما بیخبر ✤ کش چنین ہموار ما ابرو چسان خم می شود ✤ حیرت
کیفیت گوہر صدف را خشک کرد ✤ کین گرہ یارب چسان بی رشتہ محکم مے شود ✤
بحر غافل گرچہ کوشش میکند چندین عرق ✤ ابر حیران گرچہ حرمان دیدہ اش نم مے شود ✤
عالمی جان میکند آما ندارد امتیاز ✤ کین چہ اسباب ست کز بعیش فراہم مے شود ✤
نغمۂ ساز مشیت سخت اخفا پردہ ست ✤ نے ازو تار آگہی و نے ز زخمہ محرم مے شود ✤ در درگاہ
حقیقت راہ حرف و صوت نیست ✤ عقل در بحث فضولی ہرزہ ملزم مے شود ✤ محو حیرتخانۂ
کیفیت نیرنگ باش ✤ ہر کہ فہمید اندکے زین رمز آدم مے شود ✤ با وجود صنائع بدیعیات
ظہور کہ ذرہ تا آفتاب لمعات سحر طراز ست و قطرہ تا محیط آئینۂ اعجاز پردازی گاہے بطبقۂ
اتفاقی صورت وقوع میگیرد کہ ہر چند جنون فطرت بشری از صحرائے امکان غبار انگیزد

دامن توهمش نتواند رسید و اگر همه بدستیهای تفتیش شعور مینا خانهٔ افلاک بر هم زند شیشه بر طاق تصورش نتواند چید از عالم این رنگ تصویرے برنگ می آید و از حیرت این بهار غنچه نقاب میکشاید تا پوشیده نماند کہ محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست **فصل** واقعهٔ انوپ چیز نام نقاشے کہ روح مانی بکبوت غبار رنگ گرد قلمش میگردید و فطرت بهزاد در پردهٔ ناموس خاکی انفعال تردستیش میکشید رنگ آمیز برایا آئینه داری صدفش آبروی فرنگ پردازی و سیاه قلمی را پایهٔ زکالش بستگاه هندوستان نوازی در فضای کہ غبار کرده اش دامن صفحه میچکاند شفنگیهاے دماغ هوا مروحهٔ بال طاؤس میگرداند و بزرینه کرموی خامه اش گرد رشحه می نچیت دیوانگیهاے طبع بهار سلسلهٔ رنگ میگسیخت در هر خامه کہ تصویر صبح مے پرداخت همچو نفس بر روشنی چراغ شام دست رد میگردید و بر هر دیوارے کہ آفتاب نقش مے بست سلایهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمیدید نقش نهانی خامه نفیر است کہ سر کشے در سایهٔ تاملش خالد و بتحریر زنجیرے مقید نگردید کہ گرفتاری را تصور و ضعش بال بی تکلف تصویر ساغرش می کشی ها داشت و پرواز شیشه اش مستیه سامی انباشت **قطعه** خامهٔ او هر کجا تصویر شمعے میکشید ٭ تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن ٭ همچو پروانه گر در نظر مے بست نقش ٭ نفس دود انگیخت تا محشر زبانش سوختن ٭ ریشهٔ نخلے کہ از گلکشتش نم پرواز یافت ٭ در بهارش شاخ خم می شد ز بار اندوختن ٭ در تماشاگاه نیرنگ فسون دانش ننگ طوطی بود از خاج نوا آموختن ٭ زین ادا به جا نقاب رنگ صنعت می شگافت ٭ محو بود اندیشه بحشم از فتحیر دوختن ٭ با فقیر مدتها رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت و بناموس طرازی آئین اخلاص اکثر رقم این مدعا مے نگاشت کہ چهره پرداز حیرتکدهٔ تمنا بهانه کمین ابرو اشارتی ست و صورت نگار پردهٔ آرزو هوس تسخیر اجازتے با نسخهٔ حیرتے بیادگار پردازد یعنی از نقش تصویر بیدلی هنگامهٔ نیرنگی برطرازد چون فضولیهاے این جنس اشغال غیر از آئینهٔ لهو نمی زدود طبیعت نیرنگی مسرت ساغر التفات کم مے پیمود ریاعے آنرا کہ وصل کار آفت باشد ٭ سیر چمن فرع چه عشرت باشد ٭ زین رنگ کہ سازو برگ هستی ست ٭ گل بر سر ما دست ندامت باشد ٭ بعزم اقبال این اندیشه هرگاه مستقبلش دو چار معرض اظهار میگردم مشاهدهٔ رنگ تغافل جز انفعال نمیرخی نمی کشید روزے از الحاح رو بها ساخت و طرح اقسام تضرع انداخت کہ هرچند دست حنا بسته ام و دامن خدمتی نمی تواند کشید گردش

رنگ هم صنعتی ست اگر ساغر قبول پیماید و در فرصت مغتنم امید ست وصول سعادت مرهون منت جاوید

رباعی

کوسر کنم چو نقش پائے سپرت ✤ ابا رنگ که گردم زهوس گردسرت ✤
آئینه چه دارد زسر و برگ قبول ✤ جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت ✤

سرنگونهای خامهٔ ضراعتش بآئینه پردازی نیاز آن همه درشکست که صورت این عجز سرشت ناچار بر صفحهٔ اثر نقش بست کیفیتی منظور تماشا گردید که تحقیق در برابرش شبه می پیمود و آئینه در مقابلش عکس می نمود به تفتیش تفاوت امتحانے شور هر چند تامل می پرداخم شخص خود را ازان تمثال باز نمی شناختم

رباعی

سیراو در تماسیا زفرع واصل ✤ آشنا را داشت مستغنی ز وصل ✤ تا شود بیگانه هم محرم نشان ✤
بیدلم میگفت بی کام وزبان ✤ مدت دو سال تماشای آن نگارستان بی تماشا حیرتی بود و حضور آن انجمن عجز سامان اسرار نمی پیمود در سنه ۱۱۸۱ یکهزار و یکصد هجری بمقتضای عجز بشری عارضه بر قوای بیدست و یازور آورد و هفت ماه چون سایه با خاک هم بستر م کرد و چندے تلوا سئه تپ چون کباب بر آتشم می گرداند و مدتے گذارجوهر استقامت چون عرق بر قم تاب نیاند آخر کار غبار طاقتها در آب نشست و شعله توانائی نقش خاکستر بست و تفسیدگیهای کام نقمه را چون صدف بخشکی دندان برمی آورد تا بے خاک شدن بهضم نتواند گشت خشکیهای زبان آب را در دم تیغ می پرورد تا بے قطع نفس از گلو نتواند گذشت امید بهی از باغ تصور دامن چیده بود و خیال سر بر داشتن از ریشهٔ طبیعت دست کشیده و گاهی گردش بتغییر پهلو می پرداخت تا شکست استخوان قامت نالهٔ می افزاخت

رباعی

بودم گردی فسردهٔ یاس مآل ✤ پرواز بباد رفته و ریخته بال ✤ چون عکس نمود داشتم لیک بوهم ✤ چون صبح نفس میزدم اما بخیال ✤

دران ایام یکی از رفقا کتابے که آن صفحهٔ قوام اورا قش بود بمطالعهٔ مصلحتی می گشود از سازورق گردانیش صدائے سودن نسبی بگوش خورد که میگفت آه ببین نقش غریب چشم زخمی رسید واین بهار تماشا پامال شکست رنگ گردید دریغا آفتابے ناپیدا ست تا ردهن تصور را بجوش آرد و دامن رنگ اثر لکه بردارد نه شرم بے نقابی برشبیهٔ کاغذ انفعالی گماشته تا بهجوم عرق نیفتد رهم افشار و اگر تری هوا سرایت کرد با لیتی اوراق دیگر نیز نم برمے آورد هانا طفل تحریر دست نم آلود بر صفحه سوده ست و رنگهارا بنازے محو نموده و حاضران نیز از مشاهدهٔ حال لب بعبارت افسوس داده بودند و زبان بهعنی حیف کشاده گفتم من هم چشمی بمطالعهٔ تحقیق کشایم و سوادعبرتے روشن نمایم چون وارسیدم رنگے درمیان نبود تا بر شکست توان گماشت

و نقشی در نظر نمی آمد تا گرد سیر ایش باید انگاشت گداز مردمک بنیاد چشم بسیل خانمان سیاہی داده بود و ریزش مژگان خاشاک آب برده بکنار تفرقه نهاده بهموی آثار ابرو هلال عالم خیال سفیده کرده و سوهوی نشاء لب و دهان جادهٔ سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ پیرایهن تو هم بوئے و نه از نشان پیکر تخیل موئے **مثنوی** بسر دوست و پا جمله در یکدگر ✤ شکسته غبار سراغ اثر ✤ زده برق بیداد بر خرمنے ✤ نه کاهے بجا ماند نے ارزنے ✤ خرام غزالان دشت هوس ✤ در آئینه گرد نیز د نفس ✤ ز خود رفته و بسته نقش سراب ✤ طلسم خیال جهان خراب ✤ نم عبرتے چشم بالیده بود ✤ نقوش هوس محو گردیده بود ✤ تامل بهر سو نظر مے گماشت ✤ تماشای دست بهم سوده داشت ✤ بدل زان گلستان همین داغ ماند ✤ ز طاوس آخر پر زاغ ماند ✤ چراغ نظر سوخت حیرت بچنگ ✤ بخاک مزار شهیدان رنگ ✤ دران حال حالی ندانستم تهید افسوسے تصدیع حرکت لب پسند و باتهیهٔ حیفی تمهت جنبش بر نفس بند و شبهه از دست اندختم و بحضور عالم تنزیه بر داختم ناگاه میکه ضعف قوی بکمال توانائی رسیده و سقم نسخهٔ وجود با صلاح صحت تام انجامید کرو بادی ازان تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینهٔ هوس تمثال حسرتے پرداخت گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی ست و در همان انجمن دود مشعل خاموشی نسخهٔ مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پردهٔ سازش بعلت بے اصولی چه آهنگ ست و شکست مینای رنگش از جنون بے اعتدالی کدام سنگ بیکبار مانند چراغے که در خانهٔ تاریک از زیر دامن برآرند یا سر پوش آرزوی مجمر تافته بردارند شاهد سراوق غیب نقاب تغافل شگافت و با هزار لمعه برق جمال از پرده بیرون تافت گویا بیدل بے زبان گرم آهنگ شعله نوای تکلم ست و بهار رفته تجدید چهره کشای صبح تبسم بائینی که در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز تازگی نداشت و در خامهٔ نقاش بزبان جلوهٔ معنی لطافت نمی نگاشت نظارگیان محرم حال را بمجرد نگاه مو بر بدن برخاست و دیده ها تا چشم مسام بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه طاقت اصغائی اختیار فریاد برآوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش در باختند که این طوفان از کجاست نسخهٔ رستخیزی بمعائنه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه بغلغلها پیچید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش ازینهمه سراغ این بیرنگان هوش بر جا نبود و بر دماغ عبرت ایاغ سکتهٔ بیخودی قدم افشرده چون با فاقه آمدیم طاقت تکرار تامل نداشتم

جنون بی اختیاری اجزائے صفحہ را بچاک گریبان رسانید و اضطراب بیجو صلگے ہمچنان بخاک مدفون گردانید۔ رباعی بیدل تا سیر رنگ و بو کردیم ✤ صد عقدۂ زیر نگ جہان وا کردیم ✤ اما تو چہ عالمی کہ حشر تصویر ✤ در پردۂ نقش تو تماشا کردیم ✤ بے پردگی حقیقۂ این نیرنگ از غرائب قدر تہائے جہان ہیچ دانی ست کہ فہم انسانی بہیچ تاملے معمای تحقیق آن نکشاید و غیر از ہمان عالم غیب آئینۂ رموز کیفیتش نہ زداید اگر فطرت بشری جوہر عرض این جنس اسرار شنیدہ است بر جریدۂ آثار نقوش معنی عجز نمی نگاشت با آنکہ ہر یکے از افراد ذی عقول تا اندازۂ قدرت اظہاریست و در دماغ ہر واحدے سودائے خیال ندرت آثاری اگر زمین بال پرواز میداشت آسمانی برمی آمد تا بیک پستی و پامالی نمیکشید و اگر ذرہ مختار دستگاہی می بود آفتاب گل میکرد تا متہم خفت و حرارت نمیگردید پس آدمی در جمیع امور محبوریست و در ہمہ احوال و اعمال معذور از اینجا بر عجز احوال خود پے بردن ست و مراتب بی اختیاری و اشمردن رباعی ای آنکہ بہیچ عالمی بار تو نیست ✤ جز تہمت وہم گرد آثار تو نیست ✤ برخیز بکار خویش مژگان وا کن ✤ ہر خیز کشادہ مژہ ہم کار تو نیست ✤ درجات استعداد ظہور آئینۂ لطافت غیبی ست متحیر انجمن تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال عبث بر تو آثار لاریبی و وداع تخیل تحقیق باید نمود اینجا وضع ہر مکانے تقتضی گل کردن کیفیتی ست و احداث ہر پردہ موضوع افشای خاصیتی نہ خاصیت این مکان را ہوائے تعمیر ہمبر سانید و نہ نغمۂ این پردہ ہا را رنگ اثر بر گرداندن در نباتات شاخہائے ہر نہال ہر چند ببرند قطع سلسلۂ نمو نشوارد و در حیوانات ندارک عضوہای جدا گردیدہ تلاش اتصال بیکار آبیاریہائے عرق سعی در شورۂ را نو غیر از تخم بیجا صلی بار ندارد و زمین ہای صالح بی تدبیر کشت و کار ہمان گل و ریحان برمی آرد چون صور اشیائے کہ در طبائع موزون اختیار بی شوخی تجلی ست و در فطرت ہائے ناموزون با وجود کسب کمال مفقود و مخفی پس حقیقت آن تصور از خواص طینت بیدلی ست و بیدل بر نگ شخص تصویر معذور جوہر آگاہی چون لمعۂ انوار بینش کہ بر تو آثار مردمک ست و مردمک حیران سیاہی رباعی عارف نگشد زحمت تفتیش و قیود ✤ کاین نقش چہ جلوہ دادیا آنچہ نمود ✤ ہر نخل برے دارد و ہر گل رنگے ✤ غافل مشو از خواص آثار وجود ✤ فصل تخمیر وجود انسانی ہر چند مقتضی آنست کہ آثار خواصش با وجود سعی اخفا جز بمعائنۂ سر بر نیاورد و با ہمہ کوشش ستر غیر از حقیقت افشا بر نگارد اما بے پروائیہائے فراخ اعیان حکم آئینہ دارد کہ از ہر چہ مقابلش نمایند اثر مثال

نگیرد وغیر ازننگے کہ باشعار توحش مبالغہ نماید نقش قبول نہ پذیرد اینجا تری مغز بیہودہ سے یکقلم
پنبہ گوش انپاشتہ اشت و علم آگاہی یکسر غبار بنبش افراشتہ اگردم عیسی عہدۂ زندگی امکان
بردوش گیرد بشیوردعوی ہوائے ست چون جمیع عنان خیال گسیختہ واگر تخت سلیمان ساعت
آفاق زیربال تصرف آرد بے تعین اظہار گردبادے غبار وہم انگیختہ بوضع خمول اگرچہ آفتاب
باشی درچشم مردم سیاہی نمی توان کرد ہرچند آسمان بجلوہ آرائی برات بیدائے برنظرہا
نمی توان آورد دنارنجیات را بشرط موقع رتبہ اعجاز ست، ومعجزات بے محلے لہو ولعب طراز

قطعہ ای بسا علمے کہ از بے التفاتیہائے خلق ✤ در مزاج عنی آگاہان ہمان مستور ماند ✤
بیدماغیہائے مستان چشم شوقی وانکرد ✤ موج مے درجام محو پیشۂ انگور ماند ✤ نرگستانہا بحسرت
خفتہ بیدانشی ست ✤ عالمی افروختہ شمع دیگہان بے نور ماند ✤ چشم بندی چون ہجوم لمعہ دیدار ست ✤
باہمہ نزدیکی این برق از نظرہا دور ماند ✤ گرکسے محرم نشد اندیشۂ غفلت کہ راست ✤ حسن از بس
بی نیازی داشت تا منظور ماند ✤ در بدایت احوال عملی چندی اختیار طاعت مجبور آئینہ وقوع می پرورد
وخیال فضول را مسرور نیرنگ قدرت می ساخت مدتے محیط بے تعینی جوش امواج سیحائی
داشت وشوکت بے نیازی رایت اقتدار سلیمانی می افراشت ضعیفان را بقوت افعال
طبیعت امداد طاقت میکردم ودیوانگان را تزیہائے جبہۂ فطرت از بیوست دماغ بری آوردم
اکثرے درایام غلبات سموم باد دوپارہ ہائے کاغذ مسودۂ اشعار بر کوہ ناثرۂ
آفات می گردیدودر مقامات تشویش احبہ سلام تسلط پیام زبانی بداد تظلم طبائع میرسید اگر
برمریض حاضر نفسے میوختم چراغ انجمن صحت می افروخت واگربرائے غائب نفثے برقم
می آوردم ذخیرۂ اسباب عافیت می اندوخت ازانجا کہ رافت حقیقی طینت متحیر اعراق ریز
انفعال نمیخواست وفطرت معذور رابہ نداست ہرزہ کاری نمی کاست بیمارے کہ فرصت نقش
درحق گذاری وہ لعیت عدم ناگزیر داشت خامۂ توجہ سحر بر نقوش باطل نمی فرسود دامن
انفاس بغبار دعاہائے بے اثر نمی آلود مکرر بتجربہ انجامید کہ ہرگاہ شوق بخواست باقبال
امور مرجوعہ اہامی نمود خطرۂ تغافل دلیل کشایش کار نبود ہرچند بپاس خاطر محتاج تعویذے
برقم مے آورد مجرد تحریر ازمیان غائب میشد یا قاصد در راہش گم میکرد رباعی

جمعے کہ بقدرت عمل تردستند ✤ جز تہمت نیست انچہ برخود بستند ✤ حکم تقدیر کارہا آراد لیک ✤
یاران بفضولی طبیعت مستند ✤ درصورت رجوع خلائق آئینہ جمعیت اوقات جز زنگار

تشویش نمی اندوخت وشمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسۂ تقید نمی سوخت انتقال مکان بشیرے
بفریاد تا جمعیتی میرسید وسیر وستفراکثیرے بکد تدارک وسواس میگردید باین ورزش چون
رابطۂ او ہام تصرف شیرازۂ اخلاے دخل گسیخت ودائی از قدر نگذرہ اسرار حیا تعلیم فرمودند
تا گرد ہمان آثار درین پردہ خروش شہرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبالی کرد
اما بیشتر از زبان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدر د آورد در نیجا آئینہ امتحان بکلامے مرتبہ
تحقیق رسید کہ شمع تا رقدست از اظہار روشنی چہرہ ندارد ومینا تا تہی نیست غیر از قلقل بانجمن نمے آرد
قطعہ ذوق خفا اگر بود آئینہ دار حال ✤ بگذر ز علم وشیوۂ جہل اختیار کن ✤ شوخ ست
چشم ہرزہ نگاہان این بساط ✤ تدبیر عافیت بلباس غبار کن ✤ لیکن کراست جوہر تدبیر اختیار
تا گویم این نہان کن وآن آشکار کن ✤ گوئے کہ ترک عشرت مستی کند کسی ✤ روسر بسنگ کوب و
علاج خمار کن ✤ طاقت درین ادبکدہ مقدور سعی نیست ✤ مزدور عجز باش دو روزی وکار کن ✤
اقسام این نواہا مضمر ساز بیدلی بود مقتضای بید ما غیہا پیش از نشید ے پردۂ شوقے
نکشود اگر حرص کمین اندیش ذخیرۂ صداع نیست آشفتگیہای دود دماغ سیر کدام سنبلستان
دارد وا گر ہوس حسرت شکار ہرزہ تازی باشد غبار انگیزی شور جنون غیر از نفس سوختہ چہ می انبازد
از تلاش آشنا ہاے تحصیل فنون بہا نقد معنی کہ در دلبستان موزونیم ارشاد طبیعت ست
قناعت کلی دارم واز تردد افسونے سامان کمال ہمین مقدار جہدے کہ اجزای نفس بشیرازۂ
بستن لب توانم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم بساز غبار وحشت میکوشیدم
وچشم خلقی از نحرمی حالے کہ ندارم می پوشیدم الحال کہ تقید سلسلۂ تا علم کم اختلاطی این طائفہ
سبب جمعیت حواس ست ومطالعہ نسخۂ تجاہل دور باش آفات اجنبہ وناکس قطعہ ہرگے
در بہار فرصت ناز ✤ زین گلستان ایاغ میخواہد ✤ گر شعورت مست گلچینی ست ✤ در جنون
سیر داغ میخواہد ✤ جہد باد خور توانائیست ✤ ضعف یکسر فراغ میخواہد ✤ کوس اقبال عجز
سرمہ نواست ✤ ذوق شہرت دماغ میخواہد ✤ از ساز سوانح آن اوقات صریر انموذج صفیر
خامہ بانقشبندی زمزمۂ ندرتے ست واز نسخۂ وقائع آن حالات سترے پردہ کشائے
صورت قدرتے بانفعال کم توجہی دانش آہنگان بیرون پردہ گوش نشینا دو بہ تنگ
بے اقبالی تامل نگاہان زحمت ادبار مبنیاد و اگہ در حالتے کہ سواد معمورۂ دہلی بحکم
بی اختیاری الخ تامل اقامت گاہ خیال خامنان پردازی گردید شوق دلستگی تمثال افروز گیہای

سعی پرواز اختتم نفس آرائی فہمید کنیزی راخدمتگذاری بت بآرایش بستر ضعف مامور نوبت داشت واطاعت مقتضیات عجز مدتہا ش ببردن وتلو اسہ نیگذاشت تدبیر مہلات سیلہا اخراج آورد خسی ازجملہ خاشاک مادہ نتوانست رفت ومدار فصد وحجامت طشتہا بخون لبریز کرد رنگے از بہار تسکین نشگفت بے اثر یہاے خواص ادویۂ طبلۂ عطار را لبریز عرق انفعال کرد وبے فائدگیہاے سعی پرہیز از دماغ تقوی دود نومیدی بر آورد کہ خرہ کار عبارت آراے اوضاع رضا فاقہ تسلیم قضا گشت وتامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار فنا خامہ شکست قطعہ بچارہ آدمی چہ کند نذر امتحان ✤ غیر از سرے فگندہ کہ بندد بپاے عجز ✤ اندیشہ درکمین رفوتا کجا زند ✤ یارب مباد طینت کس مبتلاے عجز ✤ بگذر ز شیشۂ فلک و ساغر نجوم ✤ این ظرف ہا ہمان پر وخالی ست جاے عجز ✤ شبی کہ صرصر نزاع بر چراغ رمقش خاموشی می کاشت وشعلۂ بقا علم از پا نشستن می افراشت شرارہ پیش آہنگے ورا سے حیل پنبہ گوش طاقت میسوخت وغبار بیتابی محمل وداع تا بکی چشم تحمل مے اندوخت بحکم بیت وپایہاے سعی مقدور در خانۂ آشناے مایوسانہ واکشیدہ بودم ومقتضاے بیچارگیہاے قدرت تدبیر رشتۂ نارسائی تنیدہ بے تشویشے نیم نفس فرصت بحساب عمر ابدی برمے آوردم وآئین یک نفس تغافل از آئینہ داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر آوردند کہ فروغ آن شمع غبار قافلہ سحر گردید ورونق آن انجمن ہمعنان محمل خیال خرامید اصفاے سرگذشت حال آئینہ ضرورتے پرداخت کہ شخص خودداری چون تمثال علم اضطراب بیفرازد وافسون حادثہ رویداد ہنگامۂ تفرقۂ نیارست کہ فضیحت شناسی وضع جمعیت چون غنچۂ رنگ آرام تازد بے توقف سری بآن عبرت سرا برآوردم وپیرشانی رنگہاے شکستہ تماشا کردم جمعی راہجوم گریہ بآب رانده بود وفرقہ راخروش قوجہ در آتش نشاندہ بر ہر کس نظرے می افگندم بتمثال حقیقت خود در آئینۂ اشک می نگریست وبر ہر کہ چشم می کشودم چون چشم برحال زندگی نمیگریست **رباعی بیدل** ہنگامہ صور چیزے نیست ✤ این مجمع عبرت نظر چیزے نیست ✤ سرتا قدم شمع تماشا کردم ✤ جز داغ وداع یکدگر چیزے نیست ✤ مشاہدۂ صورت آشوب زلزلہ در بنیاد ہوشم ریخت وداغ ندامت جانگاہ دود از خرمن طاقتم برانگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم ولباس خاکستری از سرش ودر گرد انیدم بجز پیدن جنون وحشتی برگریبان بی اختیارم چنگ زد کہ اگر بقوت صبر استقامت می ورزیدم

چشم از کموت حیات می پوشیدم و بشور اضطراب نے کہ زندہ از مردہ باز نمی شناختم بیرون پنجہ اختیار مشتی بر سینہ اش نواختم تا مشتی دیگر صلاے نوازش گردد چون نغمہ جستہ از تار بدر افتادہ بود و بیرون خانہ در صحن افراغ افتادہ از ان تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب فرصت شماریست آن خادمہ از مقیدان سلسلۂ زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاری بی پردگی این اسرار را حاضران بلکہ اماکنے عظیم تعمیر مے نمودند و سماع این ترانہ را غائبان بخارق غریب می ستودند فی الحقیقت حرکتے بود از عالم مجبوری طبیعت کہ میخواست ازین عاجز طینت بظہور پیوست و در نظرہاے اختیار فہمان نقش اعتباریست ہا نقد رفہون نخستین مزاج غفلت امتزاج را مدتے مغرور قدرت وا می نمود چون سیر گریبان تحقیق آئینہ عبرت پرداخت حضور این تمثال غیر از رنگ تو ہم نبود **رباعی بیدل** بدور روزہ عمر مغرور مباش ✤ بنیاد تو نیستی ست معمور مباش ✤ ہر چند ابدال و قطب و غوثت خوانند ✤ ای خاک باین غبار مسرور مباش ✤ **فصل** محلہ از محلات نیرنگ سواد دہلی و نشین مکانے داشت بصفاے باطن مینا آئینہ پرداز نشۂ بے غبارے و بجلاے طینت پاکان خاشاک زداے اندیشۂ کدورت آثارے اما چون شیشہ خالی از پر کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزون مطمح نگاہ سواد جوہری از تجربہ کاری محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرائش نمود کہ چشم ویرانے بناے ہوش نکشود و از عبرت نگاہان انجمن خیر و شر ہیچ یکے بذوق تماشاے آن راہ نبرد کہ کشاد مژگان بمعانقہ وحشتش نفیر دغنیمت فہمان گوشۂ سلامت تا نقد زندگی بباد غارت ندہند دران مملکہ رخت نزول کمتر میکشادند و قدر شناسان زاویۂ جمعیت تا خواب امن بچشم ہوس نسوزند در آن آفتکدہ تن بگرمی پہلو نے دادند **قطعہ** کدام نقش کہ در کارگاہ عالم نیست ✤ چہ رنگ و بو کہ در مین مرغزار خرم نیست ✤ جہان طربکدہ با داشت ست لیک چہ سود ✤ بہشت انجمن اتفاق آدم نیست ✤ بفرمان نسخہ پرداز سوانح تقدیر تمکن آن مکان لطیف چندے از لطائف ورود اتفاقی بود و نمود بعضے غرائب آثارش مناسب جریدۂ اظہار نمود **واقعہ** پس از دو ماہ مدت اقامت کہ خیال موانست تمثال بآن چار دیوار عبرت آثار در ساختہ بود و خاطر از حواشی تفرقہ وحشت پرداختہ ہنگام غروبے کہ شاہباز جہان صید آفتاب نشیمن طرازی عالم ہیوت داشت و دیدۂ ظلمت انتظار خفاش بارایش بال مژگان خیمۂ صعود مے افراشت ہجوم زاغان یکایک فضاے خانہ را

غبار اندوه کلفت شام برآورد و با وجود سر بسر سنگی بصدا های منکر چپ و راست به پرواز موحش سر کرد هر چند صدمات اقسام هیئت بکار مے برد هم غلبهٔ خیرهٔ سنگی می افزود و هر قدر سنگ وحشت برموای فگندیم گرد آشوب مائل کمی نبود با آنکه تنگی حوصله بکشاد شست غوله کمان پرداخت و یکی را از آنها بهدف ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نامده پر و بالش چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتگی بست و همان لحه چون رشته های کهنه پس از گسستن باهم گره زنند هر پرے با پرے دیگر پیوست خط سیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید و تا چشم بر هم زدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان از مزاحمت طبایع نفس دزدیده و غبار پرواز شان بدهن ورود شام خزیده بمشاهدهٔ حال لاحولے بر زبان مسیح راندم و کمان را بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گرداندم ناگاه آواز شکستگے بگوش خورد چون وارسیدم ترکیب کمان دو قطعهٔ چوب بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار پود زهش داد عرصهٔ بی نشانے داده

رباعی

تا شور نفس پردهٔ دریا ونی ست ✤ هر سو نظر افگنی جنون انجمنی ست ✤ او هم
گر فقت جهات امکان ✤ جمعیت کوشهٔ دل هم سخنی ست ✤ بحکم آبیار بهاے بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت مرد رختے به نشو و نماے عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان
نهالے بشاد ابهاے نشانه پیرایهٔ زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو اندازد
جواب بهار باستقبال هوش میرسید و ناخن میهای شاخ و برگش بسرسبزی گردن افرازد
اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستر بهاے افسون الفت گرد وحشتی بکمین
سیر شش دامن شکسته بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای زانوی تماشایش نشسته
یعنی هجوم کنجشک در پردهٔ پرگیش آشیان پروازے شور قیامت داشت و بال افشانے
انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم چهچهه مے افراشت خاصهٔ نگامه طلوع صبح که جز پیغام
بول محشر نمیدادند و زمان همچنان غیر از درهاے نفخهٔ صور نمیکشادند تا لمعهٔ آفتاب بر افق
نمی شد غبار آن فساد فرو نشستن نداشت و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش
آن فتنه دامن تشویش طبایع نمیگذاشت در هر دو وقت عین هر چند سینه زوری سعی گلوی
طاقت میخراشید فریاد کس تا پرده هاے گوش نمی توانست رسید و هر قدر فراهم آوزن
مژگان بار ایش بساط تغافل شتافت حلاوت خواب و خور همان نقاب تلخیهاے مرگ
می شگافت قطعه در عالمے که صورت بنیادش آفتست ✤ بیهوده از کسے چه حرکت کند کسی ✤

ز نگ بنای خانۂ این ریختہ است دہر ❊ پا در رکاب چند اقامت کند کسے ❊ از صد ہزار محصلۂ مرگ بتر ست ❊ عمر یکہ صرف چارۂ زحمت کند کسے ❊ بالین عافیت پر پروانیستی ست ❊ غنقا شود کہ خواب فراغت کند کسے ❊ غولۂ کمانے دیگر مہیا داشتم گاہ گاہ بجاشنی ظرافہ پیش ہیئتی میکاشتم تا از سر درخت بہوامی پریدند و باز چون شور سودا در دماغ جمع میگردیدند روزی کہ یکی از غولہ ہا بر کنجشکی خورد و پرسے از بالش جدا گردید میدیدم بتانی تمام از ہوا فرود می آید پس از دیرے بزمین رسید کنیزے خواست از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن کنجشک از کمین پرواز نمود و بر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود روز دیگر چنون ناگاہی از بیان جاریہ خروش بخودی انگیخت و شور وحشت از بند بندش عنان خودداری گسیخت پاے رفتار باخراف جادۂ ادب مائل گردید و زبان گفتار با آہنگ عبارات ہزیان پیچیدگاہی چون دود با آتش اشتلم میکرد و گاہی چون موج بر آب تلاطم آورد عبرت نواے این واقعہ سازجمعیت ہمنفسان بخنگ تفرقہ داد و نفس آرمیدہ ہم آہنگان بکشاکش سلسلۂ انقلاب افتادند مدتی فتیلہ ہاے اہل غرابم کہ چراغ انجمن کہکشان می افروخت چون زبان دعوے غیر از کاہش انفعال نمی اندوخت و افسون پری خوانان کہ نفس بہ تسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب جز گریبان بے اثرے نمی دید ر باعی تا دور اثر نشاء نمی اندوزد ❊ از بادہ کسے چہرہ نمے افروزد ❊ آن مشعلہ کہ شمعے بفروغ آرد کو ❊ ہر کس کہ بتو ہم نفسی میسوزد ❊ الحاصل چارۂ اندیشی یک شخص بیتاب در بناے چندین طبائع زلزلۂ آشوب انداختہ بود و تدارک افسونے یک چشم بجواب جمعے بستر آراے وضع عافیت را مبتلاے شبخون ساختہ چون زمان تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بہم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد بہ نقش مربعی کہ معتمد سعی این بی اختیار بود قرعۂ توجہ درست نشست و بخرق آثار چند جبۂ فتیلہ از حضار بارگاہ شی پوست عالمی از اشکال مختلفۂ آدم و حیوان و نبات در شعلۂ چراغ حاضر میگردید و بساط نشو و نما تخیل برق بے زنہار اطراق درے نوردید مخبر احوال ہر یکے ہمان آئینۂ ادراک مریض بود ہر چہ از کم و کیف صور معاینہ میکرد مفصل وا مے نمود آخر کار درختے در مرات تو ہمش چہرۂ نمواف روخت کہ کنجشک ہاے از سر شاخسارش بی اختیار در آتش می افتاد میسوخت درین انتظار چون دو پاس از فرصت شب گذشت و سرعت رجوع اشکال نباتی متحیر گشت از تمامی فتیلہ حکم ثلثی باقی بود کہ حرارت طبع مریض باعتدال

پیوست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تمکین بست تا چراغ انجمن دماغ خفت بی روغنے نگشاد
تشاے مینا ے طاقت بصداے مخموری رسد بحکم بیدماغی قندیله را خاموش کردم و چون
شمع خموش ببستر خواب رجوع آوردم ربا عے ہر جا ستمی بر دل ناشاد رسد ٭ از دست
شعور رحمت ایجاد رسد ٭ بر بند دمے چشم ز تمیز و بخواب ٭ امید کہ غفلتی بفریاد رسد ٭ فردای
آن تا جریدهٔ آفاق سر مشق درس آشنایان مکتب نور بود رقمی از غبار و ہمہ شبت طومار تخیل
مے نمود چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب سواد شام روشن گردد و ہمان شعله باعادهٔ سبق جانکاہی
سر از طبیعت بیمار بدر آورد تا مائل نظرے بر حقیقت کار گردد زبان بپرس و جوی تفتیش احوال
بر آرد بہاے ہاے گریہ شور جنونے عنان یاس گسیخت کہ ضبط اشک نمک در چشم عبرت
نگاہان ریخت چپ و راست بساط خانہ نظرے می افگند و چون ماتمیان بخروش نوحہ میکند
نالہ اش گذار ندامتی دریافت کہ جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریہ اش جوش
دردے بطوفان آورد کہ تماشاے آن از در و دیوار خون میچکاند گفتم ہنوز راہ بمجمر نبردهٔ فریاد
سپندت از چہ داغ افسانہ میخواند و گردون تتبع نہ نہادهٔ وحشت بسملت بکدام آہنگ بال
می افشاند آہے کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نہ از عالم جن و پری عارضهٔ وہمی بر حقیقت ما
طاریست و آب مکدرے از چشمهٔ فطرت ما جاری جہانے باین وسعت تنگتر از سر سوزن بر ما
وانمودہ اند و راہ جولان ما در ظلمت آباد نقطهٔ سویدا کشودہ بر ہر چہ نظر می افگنیم در چشم ما میخلد
و ہر کجا پای فشریم در قبر فرو میرود و از مکانہا جز بمزابل و مواضع موحش بار انس نداریم
و از باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پہلو نسپردہ ایم تا برق بے نیازی بحکم اتفاق بنیاد
ما را پاک نمیسوزد و چراغ حضور ما بمنازل پاک نمی افروزد در چمن این ترانہ جا بجاے
آن مکان تعداد مزار کشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بزبان می آورد
یعنی رفیقان بگلشن ما در نیامدند و دامن بجہان تقدس شکستند و ہمی این کاروان چون آتش
بداغم افشاندو گرد این وحشیان چون نقش قدم خاک بر سرم افشاند جادهٔ مقصدم
خاموشی آن فتیلهٔ خام سوز پوشیدہ است و سر رشتهٔ مدعایم در پیچ و تاب ہمان سلسلہ
گم گردیدہ و اگر بافروختن آن چراغ راہ بر ایم دانمایند احسانی ست عظیم و تحریک آن سلسلہ
اگر عقدهٔ بیچارگیم وا کشایند کرمے ست عمیم و امید کہ من ہم رخت ازین بند ضلالت بر بندم
و چون خود با غبار سوختگان بپیوندم خدا نخواستہ اگر تغافل را ترحم احوال من تصور فرمایند

تا نفس باقیست بداغ نومیدیم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کابهٔ ندامت افروختن آخر الامر
اعادهٔ عمل بسر منزل آرزویش موصول گردید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت پیچید

رباعی عشق هر جا جادهٔ شوق رسا پیموده است ✣ سوختن سر منزل مقصد خرامان بوده است ✣
نیست جز پروانه محرم نشئهٔ این انجمن ✣ شمع بر هر کس که در کاشانه اش نگشوده است ✣ مقصد
اینقدر تحریر بیرون تعبیر توضیح حقیقی ست که افسون غرائب در نقاب سماع آن غیر از شور
حیرت ندارد و قانون ندرت از پردهٔ اصغایش خروشی سر برنمی آرد یعنی اناجناس تسکلے
چند که شب فتیلهٔ چراغ بر دوشنی پیوسته بود و زمان مریض بتعداد آنها دامن بیان شکسته
درین هنگام که بآن مجموعهٔ اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم و بجواب
مفصلے که از دو اے کشیدم زور بر تحصیل عبرت مے آوردم در قطع اطناب آن حالات
تغافل مصلحت کلی ست تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید
و طومار افسون چندین دشت وحشت نیاز مطالعهٔ هوش ننماید منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر
از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و کنجشک پرداختم مسطر
بتسمے سر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت
برآورد با آنکه ساز اجتماع طیور بهمان وقت کوکب وحشت آهنگے میکرد هر چند به تجسس تو جه گماشتم
گنجشکها محمل پرواز هجوم بسته بودند و آئینهٔ بیداے چون شبنم در طبع هوا شکسته اثر
غبارے که توسیم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید و گرد صداے که تخیل گوشی بگرانی
تواند رسانید بکند گردید پس از وقوع واقعهٔ حال در فرصت فاصلهٔ پانزده سال دو نوبت
دیگر و محل مذکور صورت گذر دل روے داد درخت را همچنان سایه افگن جمال نشو و نما یافتم
اما گنجشک اصلا بیضهٔ شوخے در آشیان نه نهاد اهالی آن نواحی متفق اظهار بودند که ازان ایام
درین محله هر جا اثرے از جنون شوخیهاے آنجنه محسوس میخیال بود معدوم ست و علامات
آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معموره نامعلوم نظم علم انسان تا کجا بودست بر اشیا
محیط ✣ گر یقین شد شبه چندین انجمن اندوخته ست ✣ از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون ✣
هر کجا وهمیت برق فطرت او سوخته ست ✣ کوتش تنها نداد اندام ترکیب بشر ✣ بر پری هم
خرقهٔ او پنبه واری دوخته ست ✣ جز نفس چیزے ندارد دستگاه هستیش ✣ یارب این مقدار
معنی از کجا آموخته ست ✣ انجمنها محو خاکستر شد اما پے نبرد ✣ گزچه آتش این چراغ جن و انس افروخته ست

فصل روزگار یکه بساط تعلق ارتباط سواد دهلی پی سپر آهنگ بی سروپائی بود و ساحت
آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهائی مم تهاباً فسون هوس آزمای طاقت و راحت
ایمانی و دفع قناعت یکمشت نخود خام وظیفه افطار معهود داشتم و خرمن های بی نیازی
ازمزرع جمعیت دل می اپاشتم تا توانی از پهلوی لاغرم واعظ منبر عبرت گردیده ولاغری
ازپیکر ناتوانم هلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بچندین عصا کشیهای مژگان سامان
رفتار میکرد و تلاش نفس به هزار بسمل آهنگی لب وزبان سراز جیب آواز برمی آورد
تا آن هجوم ضعف هرگاه جنون شوق دامن هوائی می افشاند کش زنجیر چون نالهٔ رفع وحشتم
نمی گردید و لنگر کوه چون صدا از پایم نمی نشاند در هر کوچه چون نفس درنے جولان از خود
فتنی داشتم و بهر بازار چون سواد در دماغ علم گردے می افراشتم گامی نمی پیمودم که سایه
ذوقی بگردش نیاردو نفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نپنداردو غباری اختیاری
بودم سرمهو اداده خیال آسمان پروازی و مرصری پردای سطوح عنان شش جهت تازی
نظم سوز دل خمخانهٔ وجدے بجوش آورده بود + ازبن هر موجهانی درخروش آورده بود
گرد بادے بودم از سودای وحشت بیخبر + گرچه صحرا گردش رنگم بدوش آورده بود +
وقعه شبی زمزمهٔ خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت وسودائے سیر بازار
ربط سلسلهٔ خودداری گسیخت عالم در نظرم جلوه داد ند مملو آثار دلفریبی و جهانی آئینه دار
تاملم کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان قماشهای برهم چیده هنگامهٔ بهار رادر قفاز اوی
سحر خوابانیده وانوار بساطے پرداخته روشنی آفتاب رابس دیوار مغرب نشانیده ودکانها
بکفلم بابروج فلکی همچشم آرایش چراغان ورستهٔ ها یکدست بسامان رسائے همعنان ورونق
کهکشان **نظم** صبحی دگراز پردهٔ شب بخیته بودند + رنگ مه وخورشید بهم ریخته بودند +
هرچشم کشادن مژه آغوش چمن داشت + فردوس تبار نظر آویخته بودند + متحیر کارگاه رنگ
چشمی تماشا آب میداد و گامے باندازه حیرت می کشاد از انجا که آرایش بساط رنگ
پرافشان هوای کم فرصتی ست و گرمیهای محفل اعتبار افسرده است برودت بی مهلتی
تاسر از آن رسته طی نمایم و قدم تکرار بسیر معاودت کشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود
وآغوش تماشا بر روے بستگی درکشوده نه دودی از چراغان سرمه آرای مقابل نظر
نه متدعی از ان دکانها چهره کشاے اثر **مثنوی** رنگ پرواز تماشا بر شکست +

قفل دکان ہوسہا زنگ بست ✣ جلوہ ہا سر زیر خاک تیرہ برد ✣ عالمی در چاہ ظلمت غوطہ خورد ✣
تا نفس دامان دل گیر دبچنگ ✣ صد ہزار آئینہ پنہان شد بزنگ ✣ بر تخیر تا برافشاند نگاہ ✣
شد جہان در دیدہ چون مژگان سیاہ ✣ انجمن خالی شد از شمع و چراغ ✣ کرد طاؤس
آشیان تسلیم زاغ ✣ گشت سامان چمن محو خزان ✣ با چراغان رفت اجناس دکان ✣ نقطہ واہوی
زان ہمہ کوکب نماند ✣ در نظر غیر از سواد شب نماند ✣ رغبت شاہا بکس طرف نفرت کشد دلگاہ
اتفاقات بانفعال عبرت انجامید موبمو پنبہ ساز چراغان جنون کرد و بند بند قماش
آشفتگی بعرض آورد پشیمانی را مدد سعی بیحاصلی نمودم و بامداد دست بر ہم سودہ قدم
مراجعت کشودم گاہے چند بوحشت بسپردہ تعزے در رنگ مزاج یافتم و انقلابی از صورت
تخیل و اشکافتم بی تامل میدیدم کہ ہوا ہم چون غبار از راہ برمیدارد و ہر قدر بہ پستی جہد میکنیم
از زمین بلند ترے آید بہر تہ کہ چون نظر بخاک می اندا ختم از دوران سیر رنگ می باختم شیرازہ ہا
اجزا کم لرزیدن از بیم می گسیخت و سراسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت تا بسر غلطیدیم مینائے
ہستی بہ سنگ نہ زدند و پیمانۂ زندگی جرعۂ سلامت بخاک نریختند ہر ساعت چشم می پوشیدم تا بازقدم
بنا بدم و ہر نفس سکتہ می دزیدم تا عقوبت آن ہم بنا بد کشید بحکم تاریکی شب کہ آئینہ آفاق
در چشم ما مجمود رفتہ بود و شش جہت جز سواد وحشت نقشی دیگر نمی نمود بہ تفتیش احوال جابجا
می ایستادم و وحشیانہ نگاہی چپ و راست سر میدادم ہمطرا رسیدست و پائی گریبان
فریاد میدرید و مضطراب گردش رنگ بگرد خود داری می کہ مداشت می گردید ہر چند استقامت
شعور صورت آن حال از عالم او ہام و اے فرود و استقلال طبیعت ضبط ہوشم تعلیم
می فرمود حدان کیفیت جز گرد و تسلسل نمی انگیخت و آہنگ آن ساز رشتۂ امتداد نمی گسیخت
زمانی کہ عنان تامل حال می کشیدم خود را بر روے زمین میدیدم و چون قدم برفتار
می گماشتم از طیران ہوا چارہ نداشتم غزل ہوس کردم کہ گیرم بہرۂ رنگ تماشائی ✣
چو مژگان پا برافشاندم زدم بر عافیت پائے ✣ فضولی گر نمی چیند بر و دوش دماغ من ✣ نمیگردید
طبع بینوا داغ تمنائے ✣ ہزار امید سامان داشتم در رہن افشردن ✣ ندیدم در دکان ہیچ
غیر از یاس کالائے ✣ بضاعت ہیچ بود آنہم تاراج ہوس دادم ✣ من بیدل درین بازار گردم
طرفہ سودائی ✣ جان بر لب رسیدہ با منصہ ہای نزع تلاش بیدست و پائی میبش می بردو نفس سوختہ
ہمچنان کاوی طاقت بر ہم مے افشرد تا بہزار رنج و ہلاک اذ بازا رجستم و گرد دامن نگاہ پوشش بکوچہ ہائے تحلات

شکستم پیمانۂ فرصت زندگی بہ لبریزی رسیدہ بود و کشاکش رشتۂ انفاس بر گسستن تپیدہ ناگاہ
بہ تے مقابل نظر تافت و لمعۂ محاب مژگان و اشگافت از سر دیوار خانہ کہ دوسہ اقدام از تفاع
داشت دیدم چندین سر بگردون بلند گذاشتہ ام و مشرف سر کوے بمین و یسار آن گشتہ
نہالے چند در صحبتش مشاہدہ نمودم علم عنانی افراختہ و قطعہ چمنے بساط رنگینی نشو و نما
پرداختہ عورتے باجمال افروختہ در صدر ایوان پیش چرخانی نشستہ و بشغل جامہ دوختن
چون رشتہ بسوزن در شکستہ بجز نگاہ و اہمہ ام در گرفت کہ مبادا کسے بآن ہیاتم معاینہ نماید
و بہ زجر و توبیخ پیش آید چنون جولانے او ہام ہمان ساعت عنان گرداند و شور
بالا دو یہاے خیال درسہ نماند رباعی یک عمر خیالم بدر و دشت شتافت ✣ چندین
اوج و نزول ہستی بشگافت ✣ تا غیر تخت در نظرم جلوہ نکرد ✣ تمثال من آئینہ تحقیق نیافت ✣
لحظہ بنفس آرائی تامل از پا نشستم و بقدر فراہم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم اما خار خار
تفتیش حال دامن آرزو بچنگ تردد داشت و سودائے امتحان بگریبان حال از دست
نمیگذاشت مضطرب بودم کہ وانمود آئینۂ تخیل از تمثالہاے عالم او ہام ست یا از صورت ہاے
وقوع تحقیق تام و ان محلہ آشنائے داشتم باجرام زیارتش توجہ گماشتم کودکے را از انجا
بلد تفحص گرفتم تا نہان تر از خیال بآن خانہ در آید و از کم و کیف حقیقت آگاہم نماید چون کودک
از در تجسس باز گردید و کیفیت حال باز نمود آنچہ دیدہ بودم سر مو خلاف نبود نیرنگ این واقعہ
مدتے از شعورم جدا ماند و دود آن سودا علم ہاے بیخودی در دماغم مے افراشت غزل
تحیر نشۂ این کارگاہ عبرت آئینم ✣ تمثالی زاعیان قانعم آئینہ تسکینم ✣ اگر گل چہرہ آرا بد و گرے
جام پیمایہ ✣ نگاہے میکنم اما نمیدانم چہ مے بینم ✣ تمنا خانۂ تسلیم سیر عالمی دارد ✣ حضور گلشن
بی خبہاری کردہ رنگینم ✣ گہے از شوق مے بالم گہے از یاس می نالم ✣ ہوس از حیرت خاکم
قیامت سازد ریزم ✣ ہنوزم آن خیالات توہم پیش می آید ✣ درین گلشن گلشن بباد رنگہاے
رفتہ گلچینم ✣ جہانی دیدہ ام بیدل کہ تعمیرش جنون دارد ✣ کجا خواب و چہ صبد آسے بر عنقاست
بالینم ✣ فصل برات روزی ہر ذی حیات بر مائدۂ غیب نوشتہ اند و تجم معیشت ہر متنفسی
در زمین بی نیازی ثبت مائدۂ غیب عبارت از نعماے نامتعین و زمین بی نیازی اشارت
بسجمان انعام نامبرمن اگر آدمی صد سال بر خوان قسمت معہود پرورش یافتہ باشد تا آتش جوع در تنور مخمصہ
نیندازد فہم مدعا ش معنی ست ہوہوم و تا ہجوم تشنگی در بوتۂ گدازش نیفگند علم ساقی این تربہ ش خیالی ست

نامعلوم انبیارا کہ موصول نعماے حقیقت اند باقسام مراتب فقیر تنبہ نمودہ تا ابواب لذات
این امور بر دانقہ انہام شان کشودہ و اولیارا کہ سیراب زلال تحقیق اند بچندین وادی اضطرار
مبتلا گردانیدہ اند تا از حضور این ساغر جرعۂ ساغر یقین چشانیدہ نقطۂ کالان را جوع
بود آئینہ پرداز رجوع ✤ تا زعلتہاے سری دور گردن نزلیم ✤ از فسولن لقمہ ہاے چرب و آب
بے لجام ✤ در حضور آباد حق محو خیال باطلیم ✤ روزی ما غافلان بربی تلاش افتادہ است ✤
کانیقدر از شکر نعمتہاے منعم غافلیم ✤ واقعہ تالستانی در گوشہ از زوایاے اکبر آباد
گرمیہاے صحبت تنہایم بساط عافیتی پرداختہ بود و نفس آرمیدہ طرح سردی ہنگامۂ اختلاطہا
انداختہ بر شیشۂ عمرے کہ آب پاش حوالی اجزایم بود غبار یکعالم ہوای تفسیدہ بخاک می نشاندم
و بتحریک مژگان کہ مروحۂ ہواداریم صیا داشت بر خمار چندین خواب راحت دامن می افشاندم
با دل گرم غیر از ضبط نفس نمی پرداختم تا بوریا چون نیستانش در نگیرد و بہ آہ سرد جز
بسر گوشتی نمی ساختم تا کلبہ چون حباب رنگ ویرانی نہ پذیرد از ذخیرہ ہاے اسباب
معاش قدرے گیراے سودہ داشتم و بر مائدۂ قناعت خمیر مایۂ پالودۂ بہشت می انباشتم
ہرگاہ مقدار کف دستی باقدحے آب تر میکردم در فرصت تمامی بہم مے بالید و کاسہ را
تری چشم قانعان میرسانید ہمانقدر مائدۂ توکل از دوسوۂ شراب و غذایم مستغنی
داشت و ہمانقدر راز توشۂ قناعت بے برگ جمعیتم نمیگذاشت ربا عے فقر در ہر جا
حضور نشۂ اقبال داشت ✤ چند قانع صد نہم در سایہ ہاے بال داشت ✤ بی نیازی
ہر کجا پرداخت نزل اتفاق ✤ سیر چشمی کاسہ ہا از ناز مالا مال داشت ✤ بعد مدتے مائدہ
از ما حضر تہی گردید و دماغ سرخوشی بخمیازہ پیمانہ ہاے خالی انجامید روزے جنون بی غذا
بر استقامت مزاج غلبہ کرد و از کسوت طاقتم عریان بدر آورد ہر چند پہلو بازمین
مے دوختم شعلۂ اضطرار چون سپند از جایم بر میداشت و ہر قدر در خود دارے
میزدم شور دماغ چون بخار بجا لم نمیگذاشت بوے کبابے از جگرمی شنیدم و دود
چراغے از نفس دامی کشیدم با آنکہ گردش رنگ ہر گام بر سعی قدم قدم میداشت و از پا نشستن
ہر نفس بر تردد رفتار تحکم میگماشت بحکم بی اختیاری از جا برخاستم و بسیر بازار کمر بشغل
آراستم نمیدانستم بآن بضاعت عجز مشتری کدام کالا یم کردہ اند و بہ آن مایۂ احتیاج سودا ے
چہ مطلبم بر آوردہ شرم افلاس از ہر جنس چشمم می پوشید و خجالت بی درمی از ہر متاع دا ے

بیخرید و ضعفے نداشتم کہ کسے محتاجم تصور نماید و باینکس نمیخواستم ناآشنا و بیگانہ گرد احوالم برآید
کامروای منعم حقیقی بے نیازی بر طبیعتم گماشتہ بود کہ خود را در ہیچ صورتے آئینہ دار احتیاج
نمی دیدم و غنا تعلیمی معلم اسرار سرخوشی در مزاجم ابا داشتہ کہ از ہیچ الے غیر از نوای خرسندی
نمی شنیدم سروش عالم رضا پیوستہ باین مژدہ ام گوش مے کشود و مطرب انجمن تسلیم
ہموارہ بتحقیق این زمزمہ ام راہ مے نمود ربا عے جز حق سوہر کہ حاجت بست
احرام ÷ پیش آیدت این چارغم یاس انجام ÷ ننگ کم ہمتی و تشویش سوال ÷ رسوائے
احتیاج و نومیدی کام ÷ با ہزار تشنہ کامیہاے غبار ساحل از بازار بدر یا رسیدم و غیر از
خشکیہاے لب سامان طراوتے نچیدم دران حالت خوردن آبم روغن بر آتش پاشیدن بود
و زبان بہ نم رسانیدن سینہ بردم تیغ مالیدن اگر آبے بر سر سیر نخیم خاک ندامت میگردید دا گر
وضوے بجامے آوردم جزبہ تیمم نمی کشید نظم ازبسکہ شعلہ طپشم برق تاب بود ÷
آبم بچشم ترنم اشک کباب بود ÷ اظہار میگداخت نفس در مزاج شرم ÷ گیرت سوال حاشیم را
جواب بود ÷ مالیدہ بود ننگ طلب خاک بر لبم ÷ در گرد سرسام بدو عالم خطاب بود ÷
عرق انفعال بجا صلی جز بعزم معاودت آئینہ آب تسکینم نہ زدود و غیر از خیال سر بتسلیم نان جبہت
حالم گرم نہ نمود باز گردیدم تا بہمان ویرانہ خاک خوردنم چون اشک چکید طعمۂ خاک گردانذو در ہمان
آشیان افسردن بالم چون رنگ شکستہ بہ پروانہ عدم رساند چون متصل مدار در و از
رسیدم بمدادی دوران سر[۵۱] بیکبار فتنہ ہزار آسمان بر خاکم بنیادم ریخت و مطلق عنانے
لغزشم با غبار صد دشت سیل بر بناے طاقتم بیخت بیگاہے کہ از پا نشستم اضطراری
بود و بسر در افتادنم بی اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشہ گرفت کہ مبادا بہ تفتیش
آن حال مردم بازار بر سرم غلو نمایند و در امن آباد عالم بخوبیم دکان محشرے بیارایند
بقصد استنجا خود را تا پاے عمارتے رسانیدم و دست ناگیر ابد بوارش محکم گردانیدم
پس از ساعتی کہ طایر اشیان گم کردہ نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گرد شہاے
پر کارہ رنگ بمرکز افاقت[۵۲] طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ نقابی خشتہاے عمارت میکردم
و خراش ناخن تیشہ از چنگ تفحص برمی آوردم سنگریزہ بدست آمد چون وا رسیدم فلوسی بود از سکہ ہاے
دور ماکبری[۵۳] کہ سلوک حال خمس قیمت آن می ارزید عمر ہا گذشتہ کہ در کل تعمیر آن بنا نفس در دیدہ
انتظار احتیاج بدل میکشید بارے حاصل ہما نقدر کیسہ غیب از تشویش یک عالم اضطرار

وا نمود و مدتے سرمایۂ دستگاہ قناعتم گردید ربا عجی صد شکر کہ احتیاج کوشش تعلیم + آگاہم کرد بخزانۂ فضل قدیم + ہر چند بدیوار رجوع آوردم + دستم نرسید جز بدامان کریم + سرگذشت کیفیات این عالم وقائع چون نعمای الٰہی حصر تعداد ندارد و احصای معاملات این جنس تجارت چون فضل نامتناہی رقم اختصار نمی نگارد زنگ آئینۂ امتحان آنقدر بہ زدودن نیازمندہ کہ تمثال نہانخانۂ غیب بشہود منگراید و وقت معنی اسرار چندان بوضوح نہ پیوستہ کہ نقوش صفحات ذہن خارج پردہ ام ننماید بالفعل ہوش بہائے اینہمہ عبارات وانمودہ خوشہ ایست از خرمنی و دستہ بندی این مقدمہ از مضامین انکشاف غنچۂ ابر گلشنی نظم بیدل بہر مقدمہ در معرض بیان + انمود از فضل قدم دادہ ام نشان + زان معنی کہ دہر تحیہ سواد اوست + سطرے بہ پیچ و تاب نفس کردہ ام عیان + دارم ہزار رنگ ہنر وست گاہ ناز + اما شکستہ خاطر پرداز امتحان + اظہار خجلت ست چہ ایما کند کسے + خورشید درس آگہی و ذرہ ترجمان + فریاد محو عشق بجائے نمی رسد + مژگان دمدمے کہ تحیر کشد زبان + حرفے بباد دید ہم از دفتر خیال + آہے نقاب میدرد از عالم فغان + مفت ست ہر چہ می شمرد از کمال و نقص + یعنی چو وا رسید نہ این دارم و نہ آن + فصل سالے کہ شاہ شجاع این شاہ جہان بہاری پدر سراسکہ مضمون سلطنت اندیشیدہ جنیبت جنون بے تاملے بعزم دار الخلافۃ دہلی کشید تا پایۂ منبر ہوس خطبہ باد بردت بلند گرداند و نقش سکۂ خیال بنام پادر رکاب دست نشاند متصدیان امور جلال از خطۂ بنگالہ تا سرحد ممالک بہار بگرد آوری خزاین فتوح فوجہا می گماشتند و گنجہائے بیشمار تحصیل زر و گوہر می انباشتند و از انجملہ تسخیر نواح ترہت کہ شمالے حدود پٹنہ ملکی ست عظیم و کوہستانی مشتمل چندین عقبات ہر اس دیم فوجے تعین کردہ بودند و مرزا عبد اللطیف راکہ بامرزا قلندر مراتب خویشی داشت بسر لشکرے برآوردہ اقتضائے زمان و فاق فقیر راکہ تماشائے عرصہ گاہ حوادث دلیل عبرت پیمائی ست و سیر ہنگامۂ انقلاب سرمشق عبرت فرسائے بہمعنائی مرزا تعلیم ہدایت فرمود و باختیار رفاقت ایشان راہ تسلیم وانمود ربائے بیدل مارا کہ عجز طاقت حالیت + دست طلب از نقد تصرف خالیست + چون آبلہ در قافلۂ عبرت دہر + محمل کش اختیار بامالیست + مدت سہ ماہ براجہائے غرور آثار بانقیاد فرمان شاہی گردنی داشتند شکستہ اوضاع سجدہ کادے

وریسان رعونت اقتدار سرے می افراشتند خمیدہ تسلیم مال گذاری ناخن آرائے شیران بیشہ بارو باہ این فوج جز تملق دم لاکمی میفروخت و بال کشائے عقاب آن فضا با کنجشک این بساط غیر از خمیازہ شعار نمی اندوخت بغلبۂ تسلط دلیری ہر پیادہ را کہ میدیدم داد مقابلہ صد سوار میداد و ہر سوارے کہ می سنجیدم با فوجہائے جرار گران سنگ می افتاد نظم صور مے خندید آہنگ قیامت ساز مرد ✤ شہ کم میکرد خرش رعد در آواز مرد ✤ کہکشان را مے شمرد از جادہ ہائے بے سپر ✤ ہر کجا براوج میزد گرد گردو تاز مرد ✤ ساز استاد اوعبرت از جہانے دیگر ست ✤ جوہر شمشیر داد شہپر پرواز مرد ✤ سر بکف می تازد انجا نیزہ زار آفتاب بی تکلف پر بلند افتادہ ہمت انداز مرد ✤ انحراف استقامت انفعال کس مباد ✤ خجلت این بحر باطل میکند اعجاز مرد ✤ چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت ست ✤ آہ اگر نیک بدانجامی کشد آغاز مرد ✤ تیغ ہم از صیقلیہا موج آبے بیش نیست ✤ جز بروز امتحان روشن نگردد راز مرد ✤ درعین گیرو جابہ استقلال کہ صدای غلغل این لشکر پای صدمہ بر صد کوہ مے افشرد و قطرۂ این سیل گرد امواج از دریا پیش مے برد جاسوسان کمینگاہ عبرت خبر آوردند کہ در سواد عرصۂ الہ آباد دو دریاے بیکران باہم در افتادند با مواج بے زنہار شوق تیغ و تفنگ داد تلاطم داد یعنے اورنگ زیب عالمگیر بعزم فرمان روائے دہلی سبقت کردہ و حقوق خدمت پدرش از دیگران بجا آوردہ با موکب اقبال طوفان طرز بخجیت و سیل او بار بربنای شوکت شجاع ریخت شور رستخیز علم افراخت کہ زلزلۂ زمین سرکوب گردشش افلاک گردید و خون کشتہ بر حنائے پنجۂ شفق دست تسلط بازیدا گر گدوہائے سر باباد شلغی پرداخت ہیچ سمکے از بقیۃ السیف رخت بساحل نے انداخت یک عالم قالب تہی سامان کشتی کرد تا شاہ شجاع خود را از ورطۂ ہلاک بدر آورد و ہنوز از گرد رایات شجاعے در دامن حصار پنبۂ امید استقامت اگر صرصر ہزیمش بباد پایان مرگے ندادہ باشد و از سواران طنطنۂ توقع طمنی باقی اگر بسر کوے صدمات شکست اجزاے زیر و بم از ہم بنا شد زباعے عالم بخیال پے سپر میگردد ✤ شب تا گذرد رنگ سحر میگردد ✤ زین نسخۂ عبرے کہ ذاری بنظر ✤ ناگشتہ تمام صفحہ تر میگردد ✤ بحر دسماع میناے دستگاہ غرور بر سنگ نا امیدی خورد و موج صہباے قدرت چون خط جام بر جا فشرد زلزلہ در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی بتاراج ہوش ہا دست کشاد کہ ہول محشر خلائق را آن قدر نعل در آتش نگشاند و جوش

طوفان طبایع را بآن بیدست وپای در آب نراند گداز زهره از صفحات سیما نقوش رنگ شستن
داد ولرزهٔ حضار بر مغز استخوان دریای بیرون ریختن کشاد نفسها بفراهم آوردن لب گمین گر
پناه دیوار پردهش کردید و نظر با به بستن مژگان مائل سراز دوش اندا ختن صور آهنگ نفیر
وکرنا بهراسی دمیدن نفس جز در آستین نمیکشد و نفخ شکم گوس دهل بصدپای دوال غیراز
باد فراز نمی نمائید زبان لاف سرانها چون انگشت ملزم بکتم سرنگون خط بر زمین کشیدن
وباد بروت چرم های چون اجزای جاروب یکدست پراگنده علم در خاک خوابانیدن
آب شمشیر را در جوبار نیام از توهم خشکی حیرت بجا افسردن ورد سپر را در پس پشت
از خیال سینه واری هیبت قفا خوردن زره پوشان را در خانهٔ زنبور بهزار حلقهٔ دام
گرفتاری وحشت و منفرداران را در زیر طشت آتش بصد اضطرار سپند توجه بزمیت خندکها
از بی پروبالی جرات پرواز در آشیان ریخت و تفنگها از تهی قالبی بکوچه امید سلامت
گریخت نظم هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند ✤ گرد وحشت بال زد چندانکه
نقش پا نماند ✤ بر طبایع تنگ شد جولانگه سعی جهات ✤ آنقدر میدان که کس مژگان کند پا الا نماند
تیغ نومیدی جهانے را زیکدیگر برید ✤ رنگ بر رو حرف در لب ربط در اعضا نماند ✤
آتش حیرت فسرد و جوهر حیرت گداخت ✤ زان همه حالت بغیر از رعب در دلها نماند ✤ بسکه
هر یک پیش رفت از عافیت گاه امید ✤ در خیال آباد امروز کس فردا نماند ✤ اژدهای زرد بگوش
خوابناکان غرور ✤ استقامت چون شرر در طینت خارا نماند ✤ ناله تا کسار از خود
رفتنی در یاد داشت ✤ هر کرا دیدم درین صحرای وحشت وا نماند ✤ سعی استقلال میرزا هر چند
بضبط تسلی آن جماعه کوشید پریشانے اوراق دلها بشیرازه نرسیده و هر قدر تحکم
استقامت در خاطر کاشت فائدهٔ ندردید لنگر در پا از عهدهٔ بیتابی امواج برآمدن ندارد
و پایداری کوه صدایے رمیدن را از سلسلهٔ وحشت برنمی آرد عنان هزار طبع بقوت
یکدست کشیدن ناممکن طاقتهائے زورمندی بود و گردن هزار نخجیر وحشی بیک حلقهٔ
فتراک بستن تا مقدور بوسیع قدرت کمندی ناچار بملاحظه آنکه زمینداران سر راه بدامنگیری
خار از کمین برنخیزند و بخاک خفتگان همین دیار چون زنبور گرد آلود شور گزند برے گیرند
جریده تازی بهانه شکار و سیل مصلحت گردید و حریق عافیت کناره کردے بساط
التفات شوارع در نوردید راه نارفته صحرائے توکل اختیار نمودند و بوادی تسلیم

هر چه باد ابا د بال کشودند نفس دیده دود در پاس نامویس صدا خون مے گردید تا جنون آرمیده هوشیار نشود و نقش قدم بگرد رفتار چشم می پوشید تا راه خوابیده نبیند از نگردد هر کجا کوے پیش می یابد در چشم عبرت خمیازه نهنگی بود مخمور عبرت فرو برون و هر جائے که کوچه میداد آغوش لحدے می پرداخت مستعد عذاب در هم افشرون در هر مقامے که اتفاق نزول چشم تامل مے کشود و غیر از خانهٔ زین ماتمی متصور نے یافت و از راهے که اندیشه لقب سلامت می جست بیرون حلقهٔ رکاب روزنے نے شگافت بیکیه های بیجان بصورت گرد باد هر طرف گرد وحشت انگیخته بود و پرهاے شکسته بزنگ غبار صبح هر جانب سلسلهٔ پرواز گسیخته مسجد وار از بیجادگی قدم بر سر دوش هم می افشردند و هر جا سر رشتهٔ رفتار کم میگردید بهلو کار غلطیدن پیش مے بردند نظم رشش جهت خروش جرس میکشود بال ✤ کز خود برون خرام درین ره مقام نیست ✤ غارت کمین عافیت تست دو چرخ ✤ زین خط برون نیامده کارت تمام نیست ✤ در دشت و در که سبے سپر اتفاقهاست ✤ وحشت نفس شمار خیال ست کام نیست ✤ جز اعتبار وضع تو در عالم ظهور ✤ بر هر چه دیده وانگرد غیر نام نیست ✤ صبح ست گرد باد دهی گرد ما و من ✤ مژگان بهم نسامده آثار شام نیست ✤ در هر نفس زدن گل این رنگ دیگرست ✤ سامان عافیت سر و برگ دوام نیست ✤ در محفلے که ساقی آن گرد وحشت ست ✤ جز گرد باد صورت مینا و جام نیست ✤ بیرون دل نفس بهمین نالهٔ طپید ✤ کمین گوشه هم بغیر خم و پیچ دام نیست ✤ جائیکه آسمان بهوا بال میزند ✤ بیدل اقامت تو بجز فکر خام نیست ✤ تلاش آوارگے با متداد ده شبا روز کشید تا محمل هیرد پای بسواد امن آباد بثنه رسید حیرت نگار واقعهٔ عبرت را این زمان بیخودی تقریر غرابتے ست وجنون تحریر سانحهٔ اتفاق را بی اختیاری بیان عجائبی عنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رغبتی شوق مباد وجه صلهٔ سماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تغافل مبناد واقعه دران هنگام وحشت انجام روزیکه بمقام چاندچوره رسید نفس آرائی داشتم مطلق عنانیهاے یاران آنطرف قافلهٔ اختیار مے ساخت و کسنجتین زمام توقف هر یکے را از دیگری پیش انداخت وحشت خرامے نظرها غبار جهات را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگے تاملها قدم بر جادهٔ تحقیق چپ و راست میگذاشت هنوز بارقهٔ خورشید به نزول آباد شام فرود نیامده تل سفیدی مقابل نظر سیاهے گرد و محمل کاروان شب تهیهٔ استقبال ما

نموده گرد سحری سر از کنار راه بدر آورد بحکم غلط بینی های حس که هیچکس معنیش نمی شناخت
با فسون تعبیر دیگر نفس میگداخت بعضے از علامات لشته های ریگ نشان میدادند
و بعضے در خیال مقدمه گرد باد نے افتادند بے ذائقه پردازی وصول تفاوت شیراز دوغ
ببرهان نمی انجامید و بے عینک آرائے تقرب فرق سرخط سراب از موج آب بر و نمی
نمیرسید خاطر طبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا نچراغ بیطاقتی افروخت
تا سعی تحقیق ازان معمائے وہم پرده کشاید و علم یقین از شبهات عالم ظن بدر آید در حالتے
که برق آهنگے خرش شوق بهمه جنون رسید سرمست خان و مبارز خان که از گردنازان
عرصهٔ اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالادوے انگیختند و دو خادم دیگر نیز بهمرکابی
اخلاص عنان پیاده روی گسیختند ربا عے شوق ما را بدست و در میخواند ہر سو
خواهد بنجودی میراند اینجا چه خرام و کو سرو برگ قدم پستی ست بهار رنگ میگرداند
یکدو میدان تا غبار تک و دو شکسته بحاوطه گل اندودی رسیدیم که از خجلت صفاے
خاکش رنگ عرق میگرد و آئینه در مقابل گاه دیوارش دندان جوهر برمے آورد در رفعت
از پایهٔ آثارش زبان شکوه بقصر گردون رسانیده و متانت از پهلوے بنیادش
پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم
بهوزونے مصرع هاے بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن و جمعیت اتفاق لبهای
خموش دید و زیب عقد موافقت بستن تا بمعنی لب وکشادش وارسند غنچه بود
به بهانهٔ تبسم هدوش و برگ و گلے مهیاے کشودن آغوش فضاے درین احاطه
پے سیر جولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن
فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بسر مشق موزونیش سر از دستگاه نازیدن می برآورد
ہواے بنجودی اقتضایش با نسیم بال و پرے جنون انداز نشئه پردازی و غبار رنگینی
اقتدار رفیق باعنبر بوے پیرهن مکث استغنائے گلبازی باکمال پرکاریهای یک عالم
حسن نیرنگ نه از نقش آدم دران خانه کرد تمثالی و نه از نشان حیوان دران مکان
گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتے از توهم ماسوئے پاک و تنزه کدهٔ قدرتے تکلیف
حیرت ادراک بر صفائی آئینهٔ جهانش جز استنباط حضور این معنی متمثل نے گردانید
و بر تو آثار ارکانش غیر اقتباس حصول این انوار متخیل نے رسانید قطعه

نابی این صفا چند زاب وگل برون آئی ✤ منازاین انجمن بیرون مباد انزل برون آئی ✤
ناگهه چون موج درآب گهر لغزیده است اینجا ✤ بحیرت گاه ناز افتاده مشکل برون آئے ✤
از وضع عمارات فردوس آیات و بنگله دشت نشرف برکوثر نسب تا لاے از انبوهی
سنبلستان پیرهن چشم خواب آلودے بود مستعد مژگان نازکشودن واز هجوم سایهٔ
اشجار نرگس مخمودی مائل اندازغنودن صافی زلالش راجوهر تصرفے که اگر مهرهٔ گل ازنم کنیتیش
دماغ تحمیر میرساند گوشهٔ شهوار راجز بخاک مغالطه نمی غلطاند واگر تمثال رنگی گلیم آرایش بیرون
می کشید وطینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید درمقابل خاشاکے که موجش برکنار
میگذاشت مژگان شعاع آفتاب پشت دست از زمین برنمی داشت قطعه بسکه موج و
قطره اش یکسر صفا آماده بود ✤ شیشه اندوست پری درماهتاب افتاده بود ✤ صبح
می گردید روشن گرنفس میزد حباب ✤ آفتاب ازبسکه انجا رو بشستن داده بود ✤
باندیشهٔ کم فرصتیهاے زمان غروب ازان نشیمن چشمی بحیرت آب نادادہ درتهیهٔ سیر
تالاب افتادیم وچون موج برآب آغوش بتیابے کشادیم بارے اسپ وآدم برشحهٔ سیرابی
رسیده وخشکیهای دماغ تردد ساغرطراوت کشیدخواستیم رخت معاودت ببندیم و
چون عنقود درفتربازبدوستان متفق پیوندیم جاسوسانه بهرطرف نظرے انداختیم
وقراولانه درهرجانب رخش تفحص مے تاختیم ناچسپاط آنکه برق آفتے کمین سیاهی نداشته باشد
وغماز آشوبے دامن بے پرواخرامے نخراشد ریاضے زین مرحله باید بتامل
گذرے ✤ برخار قدم نمی چیوازگل گذرے ✤ هرچند به پیش پاست یک قطرهٔ آب ✤
چون آبله جهد کن که پا گل گذری ✤ گاهے ریشه وار بجرکات شاخ وبرگ اشجار می تپیدیم
وگاهے چون سایه از خلش خار وخس رموز سیاهی وامی کشیدیم پس ازملاحظهٔ یمین
ویسار نگاه وحشت شکار به پیچ وتاب دودے پے برد که درکنار آب ازکمن منفذے
متصاعد بود وچون ریشهٔ سنبل به نشو ونماے ساخت هوا بال اضطراب می کشود
جنون هوس دوباره فعل تردد درآتش انداخت وهواے تحقیق مکرر آئینهٔ تجسس پرداخت
تاشوخی این دودچه نقاب آتشکده برمیدارد وبتیابی این سنبل ازجیب کدام گلشن سر
برمے آرد وچون تفتیش آن مقامات خالے ازهراسے نبود قدام جرأت به درهاے
وسواس نمی کشود زه کمان هاهوس لب سوفار رسانیدم وقبضه هاے شمشیر بسرپنجهٔ

استقبال مسبح گردانیدم دست حمایت سپر بالد سعی گردید تا پای همت بر سر آن غرفه رسید حجره یافتم تنگی نگین خانه که در دیر زمین کنده بودند و بدقت آبله دل بآسیاب یک عالم درد اگنده طاقت گذار شعله از کانون بنا لیش استقبال هوش سیکرد و دود و رخ سر انجام نفی از آتشکده وضعش پیغام سوختن مے آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم برداشتیم و توجه بر نقب و فنیهٔ حال گذاشتیم پری زادے از ان طلسم بے نقاب گردید چون طراوت بر فرش نشسته و بوے گلی بزانوے خیال غنچگی دامن شکسته آتشے در مقابل چهرهٔ آتشین افروخته نفس بانی قلیان میم دوخته گرد وحشتی از سیمای جمعیتش موج زن و شور سودای از آئینهٔ احوالش آشفتگی خرمن قطعه حسنی ز فسون عشق عبرت آهنگ ٭ بر آئینهٔ الفت امکان زده سنگ ٭ از دشت بدر تاخته یکدشت جنون ٭ از رنگ برون شسته یک عالم رنگ ٭ عطرے از گلبرگ پیراهنش رائحهٔ شوخی داشت که هواے آن سرزمین بیناے بهار پریشام می شکست و رنگے از لاله زار پیکرش بیرون مے تافت که غبار آن فضاے شفق پیش راه نظرے بست مرآت بے پروائیش را محویتی پرواز داده که اگر بناے تمثال امکان آتش می زدند بکتاد مژگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بیخودی درهم افشرده که اگر شکست میناے افلاک نیرنگ قیامت مے انگیخت پلنبهٔ استغنا بر نمیداشت صدمات هاے و هوے ما چون شخص تصویر اصلا متغیرش نساخت و حرکات جنون آهنگے تا بخیال گردش رنگش نینداخت نفس سوزے سعے بیان بر چند باستفسار کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچهٔ تغافلش بوئے که استشمام حقیقی توان کرد بیرون نداد شکوه نخیرے که از ساز بنیائیش معائنه کردیم که زهرهٔ هوشش تا امروز بلبعهٔ تصور آن آئینه گدازے مے زداید و شخص تو هم هنوز در پرتو اندیشهٔ اش از عهدهٔ رنگ باختن بر نمی آید باهمه اوضاع خموشی شرم کیفیت صدائے که نے قلیانش عرضه میداد بر قلقل میناے مے در هاے فوارهٔ عرق میکشاد و حیرت مرغولهٔ که از دود تنباکوانش بر هوا می پیچید گردن کهکشان را در نبشه زار فشان سیلے میخوا بانید القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب جمله بے نیازی و عشقے در لباس حسن مخمور نشاے استغنا طرازی نغزل خیال آوازهٔ کثرت نواے ساز میناے ٭ پرافشان تحیر آشیان گم کرده شفقاے ٭ بدامان حیا شورد و عالم برق جولانے ٭ زحیرت در کنار یک گهر غلطیده دریائے ٭ دماغ آشفته

شوخے نگہپروانۂ مستی ✣ بافسون وفا مجنون برون جوشیدہ لیلائے ✣ پری اما بحکم
غیرت ناموس آزادی ✣ زدہ بر عتبار شیشہ نہ انجمن پائے ✣ بذوق بیخودی اندازۂ وحشت
رفتہ از یادش ✣ فراش کردہ در زیر قدم دامان طمعائے ✣ بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب
رنگے ✣ بفانوس حیا شمع عرق گل کردہ سیمائے ✣ شکوہ بے نیازی بستہ نقش از پیکر
نازش ✣ و سر تا پا کلہ کج کردہ استغنائے سودائے ✣ چون گستاخی پرین وجہاز حسگر گذرا یندم
سیدماغانہ جام گردش پیمود کہ پنداشتم برق از کمین در خشید بالمۂ آفتاب در چشم ما تابید
بآن گردش چشم محرمے خوردیم کہ سراپائے خود از دل و دیدہ باز نمی شناختیم و چند
بہ ضبط میکوشیدیم جز رقص بسملی نمی پرداختیم نفس جرأت انشا قدم از لب بیش نمیگذاشت
و نگاہ شوخے بتقاضا ناتاب حرکت مژگان نداشت ہمہ چون مدعا در زبان لال مضطرب ایستادہ بودیم
و چون اشک در دیدہ حیران چکیدن بفراموشے دادہ کہ ناگاہ رو بجانب آسمان کردہ ہے
از دل بدر آورد سر خط ہزار طوفان شور جنون و این بیت ہوش گداز از منظر شعلہ اش
قیامت مضمون بیت سالہا دطلب روئے نکو در بدر آیم ✣ روئے بنما و خلاصم
کن ازین در بدرے ✣ آہنگ حزنی بگوش خورد کہ شنیدن از رنگ ما دوبارہ
ورق گرداند و شعور بر غبار ما مکرر دامن افشاندہ پس از ساعتے کہ ہوشہا بمرکز افاقت
مائل گردید دیدیم قلیان در دست از حجرہ بیرون خرامیدہ است و بسمت آن نشیمن چون
نگاہ از چشم قامت وحشت کشیدہ سرعت خرامے دارد کہ فرصت نگاہ از زمین
گیران حیرت رفتار اوست و جولان اندیشہ از خاک نشینان حسرت انتظار او ربا عے
لبکہ سر تا پائے او آغوش وحشت ہالہ بود ✣ لے تمیزی پا و سر چون شعلۂ جوالہ بود ✣
مو بمویش پیش پیش بگدیگر پروانہ داشت ✣ کاروان رنگ ناز از بس شرر دنبالہ بود ✣
در قفایش تا عنان گیریم عمر فرصت را ✣ ہر بہا لغزش اشک و غبار نالہ بود ✣
فوج دیوانہ در دنبال رم آہو فتادہ بودیم و جوشش پروانہ در ہوائے پرتو شمع
بال کشادہ با کمال حیرت چشم از نقش پالش برنمیداشتیم و با ہجوم بیدست و پای چون
غبار دامنش نمیگذاشتیم تا آنکہ بہمان خانہ در آمد و صدر بنگلہ بر زمین نشست ما نیز آئینہ وار
مقابلش بر خاک آستان حضور نقش بت زمانے نشستہ افسردگیہائے
خون شفق سافر تری کشیدہ و پراگندگی گیسوے شام بجلقۂ جمعیت شب رسید چراغ ماہ

فتیلهٔ کلفت بروغن پرتو تر کرد و چشمکهاے کواکب مراز مجرهٔ گردون بدر آورد هر قدر
لمعهٔ انوار از گریبان تجسم سرت عرق پیمانیش و بچکیدن مے شست و چندانکه ماهتاب
در و بام مے تابید گردش رنگمش بساط وحشت میچید تا دم صبح حیا در بند بند گل
چراغان عرق عرق داشت پیچیدگی از هر بن مویش دست بر آتش دل میگذاشت حرفے
اگر بر زبان می راند همان بیت بود که بجد میخواند حیرت سماع آن تبازگیهاے گروهٔ تصویر
بیخودی مے پرداخت تا بخود آییم ما را بعالم دیگرے انداخت ذوق بلاکے بخون آرزو
کمر بسته بود حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم باز داشته نگاهی بفسان
رساند و ما را از قفس محمصه آزاد گرداند غرور تغافل بغیر یاد حسرت کشتگان نمے پرداخت و استعلای
ناز هیچ یکے را قابل امتحان نمی شناخت قطعه مردیم و غرورش ستمے ساز نکرد ✤
تکمر از نگاهے غلط انداز نکرد ✤ زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم ✤ دیگر مژگان بروے
ما باز نکرد ✤ هر چند ما را خیال آب و نان ذخیره همان فراموشی بود یاد زمان و مکان نقش
طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر رو انداشت که اسپان بعلت بی غذائی اسکندری
خورند و تاثیر برجا ماندگی قیصرے پیش برند خادمان را دران گوشها بسوے چند وا
نمودند پر از آرد گندم تحریر فکرهاے دقیق بخیته و بعضے بر نیز روغن زرد بگداز شمام هاے
عنبر آمیخته هم از دابهٔ دواب از پهلوے آن سبو با دست بهم داد و هم نان آدم در روغن
افتاد نظر بازان کارگاه تسلیم و رضا یعنے آن دو خادم متحیر بیدست و پاے در خانه
بفضل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کمین احوال ما نشسته بنواهاے ساز
پاسبانی اقسام موعظت اندوزے سرودند و بانواع پیم و هر اس متنبه آگاهی می نمودند
قطعه گوش کو تا از کسے آهنگ عبرت بشنود ✤ یا کجا موے که افسون نصیحت
بشنود ✤ محو دیدار خروش ساز امکان فارغ ست ✤ آئینه گر بشنود چیزے ز حیرت
بشنود ✤ آخر هاے شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت و چراغان پرتو ثابت
و سیار فتیله کوتاهے اندوخت حالتے مستولے احوال ما گردید که رابطهٔ ساز قوے
سررشتهٔ طاقت بیکبار از دست داد و اجزاے نسخهٔ حواس در شیرازهٔ بند هجوم
بیخودے افتاد رمق آشیاز آگاهے درس وداع مطلق خواند و بستن مژگان طومار
پیچش نگاه بهم ساند هوش رنگ باخته آنقدر فرش بساط بیخبے بود که جمعیت لشکر

کواکب به تفرقهٔ همت رسید و خنجر گذار آفتاب بر سپاه عرصهٔ افق نیزه بلندے کشید تا طناب شعاع از هر طرف شور کشاکش انگیخت پنجهٔ زخم مژگانها سلسلهٔ ربطه نه گسیخت و تار سحاب گذار عرق بر سراپاے ما گلاب نیفشاند سر گرانے خواب از مزاحمت شعور پهلو نگرداند و در نگاه بے خبر بیاگذشت و زمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت چون دو داز باغ مجنون جستیم و چون غبار سراپاے خود در هم شکستیم هر چند چشم بر هم می مالیدیم آن نقش از نظر محو گردیده بود و هر قدر بر تامل می پیچیدیم آن شکل از مقابل رمیده اسپ و آدم همه زمین گیر وضع غنودن و دیده تا در خانه محو مژگان نکشودن خانه در بسته اش چون صدا از باغ خرام نگردیده و پردهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت بر نگردانیده از شعله آهنگیهاے آن قلیان دود سے پرده در نیافتیم و از عبرت نوائی هاے آن نے اثر سرودے و انگاشتیم چندے گرد در و دیوار بغربال دیده ها بیختیم گوهر مدعا بحصول نه پیوست و مدتے آبروے جستجو بخاک ریختیم غبار یاس از پا نه نشست **قطعه** فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست ✤ ساز طرب تحیر آهنگ شکست ✤ فرصت چمنی در نظر آراسته بود ✤ مژگان بر هم زدیم آن رنگ شکست ✤ اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میکشاد و اگر از تالاب به نشیمن رومے آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هر گاه بحجره نظرے افگندیم چون دیدهٔ کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بسایه هاے درخت نگاه می کردیم از چاکهاے لباس ماتم سر بدر آورده تا گوش بر صداے پا بر داریم دست ها بر هم سوده آواز میداد که دیگر بغبار آن وحشی نمے توان رسید و تا هوش بر تامل نقش قدم گذاریم چشم حیرت زده سر راه میگرفت که پیش ازین بگرد سراغ نباید پیچید پیشانے انفعال بر ندامت حال ما عرق میگریست و دیده عبرت از شرم زیانکاری ما بجز خاک نے نگریست **رباعے بیدل** دگران فرصت بدست کجاست ✤ وآن شیشه و ساغر که شکست کجاست ✤ گیرم پر خون کنی کف از سودن ها ✤ آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست ✤ آخر کار جنون اضطرار آنقدر غبار انگیخت آثار نشیمن از چشم ما پوشاند و در دو نا امیدی آنهمه سیل اشک بطوفان آورد که بر موج تخیل تالاب پیراهن افشاند مرزا عبد اللطیف را که رفع شبه بیابان مرگ ما راه یقین شگافته بود جنون بی اختیاری در یافته بگزیدن پشت دست و هاے ترحم می کشاده بچکید نهاے اشک ندامت شور تاسف

بیرون میداد کہ خون ناحق این بیکسان شہیدان بدامن صحرای ناکامی چکید و آب بقای این وطن آوارگان طعمۂ خاک غربت گردید جمعے را چون گرد باد بسامان سرگشتگی فرستادہ بود و فرقہ را چون نگاہ بچشمیان بدشت و در سر دادہ کہ شاید از گرد رفتہ پے سراغ بردارند تا بہ نشان سیاہی خبر تحقیق باز آرند ہر چہار یک کروہ پیش دویدیم پس از تلاش یک ساعت ہمہ حیرت و جواب گم گشتگیہاے ما و رنگ افسند و عنان آوارہ گردیہاے ما ازان وادی برنا فسند تا بہ لشکر رسیدن اصلا خبر نداشتیم کہ محمل مالی سر پایان کہ سیکشید و غبار بادبر چہرہ ما را مانا بجگر یاران کہ رسانیدہ بہاے بودیم ہوس خرام کوہ و ہامون ✤ ناگاہ خیال چشم او خواند فسون ✤ پیش آمد بنجودی مقناے کانجا ✤ رفتیم شعور و باز گشتیم جنون ✤ دوستان مشفق زنگہاے رفتہ را از عدم باز گردانیدند و شگفتگیہاے بہار بہ تہنیت استقبال رسانیدند بہنگام ملاقات ہر چند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن سبت چیزے از ما نمی شنیدند ہر کہ ہوشے بر آن آہنگ مے گماشت خروش قیامت بر دل مے بست و ہر کس بشور آن زمزمہ وا میرسید نمکدان بر جراحت می شکست مدتے مترنم ہمان نغمۂ ہوش ربا بودیم و ہمان نواے بنجودی عبرت می سرودیم وضع این آشفتگے ما را زیارتگاہ یک عالم تحیر کرد و سر گریبان چاکی ما خلقے را از کسوت شعور عریان بر آورد قطعہ ای خوش آن سیر گشتگیہاے بیان جنون ✤ کز تماشایش خرد سر بر خط پرکار ماند ✤ یاد آہنگے کہ از شرم نواے عبرش ✤ شور مرغان ہمچو بوے غنچہ در منقار ماند ✤ محو دیدار تو ہر جا رنگہت رنگ بنجودی ✤ نالہ از خشت گذشت و اشک از رخسار ماند ✤ صورت حیرانی ما ہر کجا آید بعرض ✤ عالمے آئینہ گشت و پشت بر دیوار ماند ✤ در محبت اینقدر تاثیر ہم مے بودہ است ✤ ہر کہ ما را دید حیران جمال یار ماند ✤ رافت اقتضاے مزاد جمعہ حال سازد سلامت ما از متعلمات می خمرد و با فسون تدارک صحت اقسام تدبیر پیش می برد تا وحشی رم خوردۂ حواس مرکز اتفاق مانوست و آشنا خت و موشہاے از سر پیدہ باز بالفت آشیانے دماغ پرداخت ہنگامیکہ محمل آشفتگی احوال بہ تفصیل عرض و ضوح انجامید تحقیق محرمان گواہی دادند کہ دران حدود ہیچ چشمے بکیفیت این جنس مقامات پے نبردہ است و ہیچ گوشے بنواے این نیرنگ افسانہ آنمودہ بی شبہ چشم بندے بود از عالم نا رسیدہ پری کہ تائید فضل ایزدی این طائفہ را ازان ورطہ نجات بخشید و جذبۂ ہدایت غیبی ازان خطر گاہ شان بیرون کشید نظم ہر قدر زین دشت

و در چاه بلا اماده ❊ میکشد خمیازه ما چون دهان اژدها ❊ تا نظر بر خویش جنبد نیست جز صرف غبار ❊
تا نفس بر میکشاید نیست جز صید فنا ❊ عنصر تعلیم از سامان چیز ما مپرس ❊ دل در آب و تن
در آتش پا بگل سر در هوا ❊ هر طرف در راه ما دام دگر اره کمین ❊ هر نفس در گوش ما غولے
دگر دارد صدا ❊ و بهر واین غارت کمینها سے زلوفان خطر ❊ ما و آن کوره سے که نشناسیم چاه از
نقش پا ❊ اے بهر حال از ترحم آفت ما را بپاه ❊ اے بهر گام از تفضل لغزش ما را عصا ❊
باچنین بیدست و پائی تا کجا ها میتنیم ❊ آنچه لطف ست آنچه حمیت آنچه تفضل ست ای خدا ❊

واقعه در سنه یکهزار و هفتاد و یکهجری مرزا قلندر بسفر دیاق بنگاله توجه گماشته بود و
اسباب علائق در قصبه مهسی که نیت کروه از پتنه آنطرف دریاے گنگ واقع ست گذاشته
این همان ایامے ست که بنائے شوکت شاه شجاع باوا رگیهاے عالم ادبار رسیده و اقتدار
دولت بادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هند صف اقبال کشید شوارع اطراف و اکناف
تنگی دلهاے حزین خراش آفتے دارد که حرکت پشیهاے عالم اسباب جز تشویش برپاے
تردد زدن شعبده آتا سلامت نمی شمرند و جمعیت احوال خلائق تفرقه دماغ مجنون گردد و حشتے
انپاشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم در دامن تعطیل شکستن صرفه عافیت
پیش نمی برند خاصه راه عبور دهات بآن صعوبت که شاهبازان نشیمن قدرت دران فضاها
بملاحظه غارت کمینی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون نمی آرند و شیران کنام
غیرت از هراس غالب آهنگ سگ و خوک جنس ناخن و دندان جز در چنگال و دهان محفوظ
نمیدارند **قطعه** دور جانکاهے ست که در دشت دور از نائینی ❊ پیچ و تاب جاوه هاشمشیر
جوهر دار بود ❊ ناله برے آمد از دل تا نفس میزد قدم ❊ تنگے ره یک قلم چون نی خرام
افشار بود ❊ بسکه می مالید هر سو گرد والهاے خراب ❊ گر هوایم پیش می آمد سر و دیوار بود ❊
درچنین وقتیکه ره در از آهنگ فضول ❊ سر براه انداختن چون شعله پا برخار بود ❊
فقیر بر حکم ضرورتے بعزم قصبه مذکور مصمم ناگزیرے ساخت و بفعل جمعیت در آتش سعے
بی اختیاری انداخت رفاقت یک خادم بعلم کشتے لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار
پیادگی از سواران عرصه مصلحت اندیشیده عنان جهد بحکم تقدیر واگذاشتم و توکل را بدرقه
راه تسلیم انگاشتم از انجا که اتفاق پیاده روے گاهے دست بهم نداده بود و بار برهنه پائے
پیچ و تابے بر کسر نیفتاده روز اول آنسوے دریاسه کروه پیش قطع ناکرده سعی رفتار

بپل بقیهاے آثار آبلہ تپیدہ و استقامت قدم بجادہ پیمائی انداز لغزیدن کشید دیدم
جبین سجدہ مائل ہر گام دست سعی در پیش میگذارد و آبلہ بالیدن آہنگ رفتہ رفتہ از سر قدم
برمیدارند بذوق نفس آرائے پاے دیدنے اختیار نمودم و بالتفات زمین گیری از جمعیت
رفتار آسودم چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی بسر آمد فریاد خادم از در تاکید در آمد
کہ بہر وا ماندگے ہمتے بر سعی گماشتن بست و رخت افسردگی ازین مکان بر داشتن تا بگاہ بر جمعیت
منزل استقبال ننماید و طبیعت از تفرقہ وسواس این راہ برآید گرنہ نسیمی کہ درین موضع
پر میزند بمکتوب آفت در بغل دارد و غبارے کہ ازین نواح بلند میگردد بے مقدمہ قیامتے
سر برنمی آرد خواستم تہیۂ بر خاستن نمایم دست و پا بقسمے چاپیدہ بود کہ با آتش دوزخ گرم نمایند
تا از اعصاب برہم پیچیدہ عقدۂ تشنج کشاید و نفخۂ صور آواز دہند تا عضوہاے کہ ہر یک بعالم دیگر
رسیدہ است فراہم آید ہر چند تلاش میکردم توانائے آنطرف نیافت و مقدور
حرکت ہمان علم بیدست و پائے مے افراخت روز بآخر رسیدہ تمام ناکامے ہجوم
ندامت آورد و با تمثال مقصد دو چار ناگردیدہ آئینہ در زنگار ہا خشیان کرد شنجے نے غربت
بتقلب جوارح ریختہ بود و قیامتے عجیب طوفان عفونت انگیختہ

نظم

نقش بستم تا کہ از افسون سعے تار سا ✦ پاے تا سر کلبل مایوس خونے کردۂ ✦ عضوہا ہر یک بگوشہ رسیدہ و در
داغم نشاند ✦ داشتم در بار حرمان موے آتش دیدۂ ✦ سر نہم تا قصد غیر قطع الفت
خویشم نبود ✦ آخر از خود کردم آنجا خانۂ خواہیدۂ ✦ شکستگیہاے دست رسا تا بار تظلم
نمیتوانست برداشت تا بخیال فریادرسے بال تضرع توان کشود و بستگیہاے پاے ثبات
سر بر خط نیگذاشت تا بہواے جادۂ تمہید لغزش توان نمود و احتمال بازگردیدن
چون عمر رفتہ از امور محال و اقتضاء برجا ماندن چون سپند بر آتش نشستہ محض وبال و
ہر طرف نظرے انداختم غبار یاس سیاہی میکرد و ہر جا پا میگذاشتم شکست دل بر نالہ
زورے آورد خادم ہر چند دلالگی میکرد نمک بر جراحت اعضاے سود و ہر قدر
دل میداد بریاس بیدلے می افزود بقوت عصا کشان نالہ سپند وارے از جا بر میخواستم
و ہمان در خاک می نشستم و بجہد عجز پیمایان گریہ قدم اشکی بر میداشتم و ہمچنان بر زمین
نقش می بستم ربا سعے آن راہ کہ سعی نارسا پیمود ✦ ہر چند قدم شمردہ جزو دست نمود ✦
چون آبلہ شکستہ بادیۂ تر ✦ ہر جا پا میگذاشتم آتش بود ✦ از نصف روز تا یک پاس شب

نفس سردی برمے آورد و حرکت بسلے سر میکردم تا بسراے همنا پور که از انجا دو کروه فاصله داشت
رسیدم و چون عضو در رفته بجا نمیکه ندانشتم آرمیدم در سطے آن مراحل که بلغز شهای جانکاه
قطع گردید اسرار این قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم محمل کشیها داشت
وسعی بیدست و پائی برسر از منزلے برمی آرد نظم موج راز ین بحر نتوان یافت نومیدی کنار +
بے تکلف سعی بسمل هم بجائے میرسد + سایه می مالد جبین بر خاک و مے نالد بخویش + یعنی
این مقدار کوشش هم بپائے میرسد + کاروان رنج و رحتها کمین تازه هم اند + هر کجا درد ے
رسد از بی دوائے میرسد + بارے بسیاهی شب بر شکست استخوانها طبلهٔ مومیائے
کشود و اعضاے کوفته را پارهٔ برو غن قیر اندود تا تفرقه پیمایان مژگان بمعانقه هم آغوشی
الفتے گرم نمودند و غنچهٔ چسپان جوارح سر در کنارهٔ فارغبالے آسودند صبحدم که بیماران شکسته خواب
بافسون نفس صبح از بستر برخاستند و بپنبه گوشان کاروان غنودن بغلغل درائے مهر محمل آراستند
زمین گیر قافلهٔ بیدست و پائی ما تا چشم بر تامل احوال کشود اثرے ازان که فهما محسوس طبیعت
نبود پیش از انکه بامتحان قدم کشایم زبان بشکر کشادم و بملاحظهٔ احتیاط در فکر مرکب کرایه
افتادم بغلت خطر راه کرایه کشان اقبال نه نمودند بعذرهاے لنگ زبان مبالغه کشودند
بلکه هر یکے لباکید فسخ عزیمت رسم موعظت بجائے آورد و بتعلیم اختیار اقامت دفتر
ارشاد وا میکرد نظم هیچکس هرگز نمے خواهد بلاک خویشتن + گرچه ره در ملک دام و دد و
بحر هم می برد + هر یکے را در نظر قید حضور مقصد یست + لیک ازین غافل که شوق ناقه
می برد + خار و خس را با فضولیهاے طاقت کانیست + سیل پے برداشت در هر جا که
خواهد می برد + در بیابان توکل انحراف طور عقل + گر نمے آید خوشت تقدیر کے بد می برد +
بحکم بے اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه کروه دیگر
پے سپر شوق می برد اگر دیدم غیر از احساس توانائی پیش پیش مرحلهٔ عزم سرورے تمام
استقبال قاصد خیال داشت و دماغ تلاش قدم سرخوشی بر روے هوا میگذاشت رسایهاے
نشاء شوق بر قدرت حال مے نازید که اگر سامان طاقت این نیست هیچ جا در راه بنا آسود
دبوسع امکان کمر حزم بمنزل نمے توان کشود و در شغل انتزار از این اندیشه چون اتساد فرصت
بنصف النهار کشید گرمی گاهی آفتاب عالمتاب طشت آتش بر فرق جهات ریخت و برفتاری
لمعهٔ انوار دود از خرمن آفاق انگیخت تا از تافتگیهاے کوره خاک برجائی نشستن بر نقش پا

تنگی گرد و حرارت انگیزی طبیعت هوا شعله از مغز غبار بدر آورد و نگاه تا پهلو از سنان شعاع
دزد و در قفای دیوار مژگان تیغ میبرد مژگان تا از سایه سپر اندازد علم بر در چشم نیخواهد بود هر چند
جوش عرق از چشمهای مشام گداز اعضا بر روی آب می آورد بر آتش دل امداد رغن میکرد
و هر قدر سیل آهنگی اضطراب از هر سر مو مروحه می گرداند بر یمین و یسار همان دامن شرر می افشاند
ناگاه ابر رحمتی از دور سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر آستین کشود و آن طوبی
سرشت درختی بود برگ برگش بشفقت گستری احوال برهنه سران پنجه رافت افراخته
و دستگاه نرگیش بصلای دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخته بآسودگیهای
دامن التفاتش مهد راحت خواب فراموش و بهر پرورش سایه الفتش کنار دایه نامحرم
آغوش قدمی چند با رقص سپند همنان گردیدم تا محمل بیتابی بآن جمعیت آباد کشیدم راحت
آرزوهای طبیعت از تشویش تردد آرمیده و عافیت احتیاجی مزاج بضبط اطمینان کلی
فایز گردید **قطعه بیدل** این دریا سراسر موج راحت میزند ✤ لیک چشم
بی نگاهت آگهی را باب نیست ✤ خلق نقد مدعا گم کرده است از اضطراب ✤ گر باشد
کسی را مطلب نایاب نیست ✤ عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد ✤ از هجوم وقت انجا
دیده جای خواب نیست ✤ رشته مارا تامل در گره می افگند ✤ ورنه انجا بر کسی تکلیف
پیچ و تاب نیست ✤ جرم مخجلست اینکه بر بنیاد بی تمکین چو خاک ✤ گر نفس برمی فشاند کمتر از
سیلاب نیست ✤ گر همه ساحل شویم از عافیت بی بهره ایم ✤ ور همه دریا بجوش آییم ما را
آب نیست ✤ عدل را هم ظلم میدانیم و بر خود میطپیم ✤ این طلسم عجز را در هیچ صورت تاب
نیست ✤ بهر حال نفسی آرام کردم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرمی هوا بکیفیت
اعتدال مقارن گشت ازان مقام رخت وداع بر بستم و بعزم احرام مقصد پیوستم
بمجرد قامت آرائی طاقت برخاستن عصا شکست و تا قدم حرکت گردن افراز د توانائی
از پا در نشست همان قیامت وی دوباره سر از کمین بدر آورد و آن شدائد بشدت تر از
سابق زیارت اعضا کرد نشاء حیرت نزار بالا گردید و کیفیت اضطرار بجنون ها انجامید صورت حال
بخادم وانمودم و کم مصلحت بشکستگی کشودم و هر چه باد باد امشب مقیم همین سایه درختم
هر چند طوفان غبار انگیز در بدر من این خاک نهاده ایم و اگر همه زمین از حباب خیزد
نقش پایم در همین راه افتاده تصور پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل قبل از

حشر عذاب گذشتن صراط نمی برد و در مقابل این تعب زیر تیغ خواهیدن منت عافیت شماریست و در برابر این عقوبت بر بستر آتش و اکشیدن غنیمت راحت شکارے خادم بیچارہ نیز بحکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود و از جادۂ رضا انحراف نتوانست نمود ربا عے در ہر راہے کہ مقتدا مے استد ٭ پیرو بے اختیار وامی استد ٭ سیلاب بہر کجا سرش خورد بسنگ ٭ ہر موج کہ بالد بقفا می استد ٭ بہ نیت زمین گیری ردائے گستردیم و پہلو بخاک افشردیم دران سواد وحشتی کہ گرد کند جز غبار نظر نبود و متردد یکہ بنظر در آید غیر از نفس ضبط نمے نمود تکوائہ تشنگی با مید چشم تر ساغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی ببوے کباب زلۂ تسکین مے انباشت دیدۂ بجواب انتظار رو در شام می کشید تا سیاہی شب را مژگان پندارد و چشمے بخیال آسودگی بہم آرد ہر نفس چون اشک پہلوے دیگر مے غلطیدم و اوراق فرصت میگردانیدم تا پاسے از روز باقی ماندہ صدمۂ بگوشم خورد و تا ملی بصد پا راہ بردسر از زمین برداشتم و توجہ گماشتم پیرے دیدم منحنی بر بادیان سمند بچہ وار تاختہ می آید و کودکے عصا در کنار ہمچنان بر کابش عنان انداختہ چون نزدیک رسید بگرمی تمام سلام کرد و زبان بخطاب شفقت بر آورد کہ درچنین اوقات پیادہ اختیار سفر کردن بر مستعدان وستگاہ شعور حیف می آید و بتنہائی درین راہ قدم گذاشتن از فکر صاحب دہ می نماید حصول ہیچ مرادے بقبول این مقدار تعب نمے ارزد و وصول ہیچ مقصدے بالتزام انیمہ زحمت کرایہ نمیکند نظم اے نازنین محفل عزت چہ حالتست ٭ کانجا نجا کدان مذلت نشستۂ ٭ دروادیے کہ قصد آسودگے کم ست ٭ بارے ندا شتی بجا امید بستۂ ٭ سعی خیال جز بنجالت نمے کشد ٭ دامن کجا ست لنگ تنزہ شکستۂ ٭ گفتم رنگ این اخلاق مشربوے آشنائیست و عبارت این اشفاق مخبر معنی شناسائی آما بحکم نسیان طبیعت ہر چند بر تامل توجہ می گمارم سر رشتۂ تحقیق بجائی نمی آرم تبسمے را سرخط کتاب وضوح گردد و گفت من جان محترم از تابعان خواجہ شاہ محمد کہ در مہمی با مرزا قلندر ش نسبت ہمسائگی دیوار بدیوارست و مقابلۂ آئینۂ اتحاد ش بی شائبۂ یمین و یسار با مر خواجہ مامور بودم تا کنار دریاے گنگ مشایعت آشنائے بجا آرم الحال معاودت نمودہ ام و عزم حضور خواجہ دارم پس فرود آمدہ بہ بساط آرائے مہربانی نشست و بمراعات اقسام التفات پیوست از مراتب احوال مرزا میر سید و سبب احرام

این سفر از فقیر و امی کشید با همہ پرس و جو رنگی از کدورت حال بر صفحہ اظہار نگاشتم و با شگفتیہا ساختہ صحبت بے تکلفی داشتم بعد از مساعتے برخاست و مادیان پیش آورد کہ قدم در رکاب گذارید و مرا از جنیبت کشان شمارید تامل انصاف رواندانشت کہ پیر را بآن ضعف و انحنا پیادہ مشاہدہ نمایم و با وجود جوانی در برابرش سوارہ برآیم ربا سے بیدل اگرت کسب شعورست زشرم ٭ علم و عمل تونما مبورست زشرم ٭ تاہست زپا فتادہ در نظرت ٭ قامت آرائی تو دورست زشرم ٭ ہر چند بسعی مبالغہ پرداخت طبیعت منفعل جز طرح تغافل نیندانخت گفتم زمانے سایۂ این درخت مغتنم فرصت ست عنان تکلیف برگردانید و مرا ہمقدم خود در ہمراہ رسیدہ دانید انجا بہانۂ استنجا خود را دور کشیدم و پس از دیرے متوجہ آن مقام گردیدم کودک با مادیان ملتمس قبول سواری ایستادہ بود و پیر باد پا قدم براہ مطلق عنانے نہادہ بساز توقف ہر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بر نیاوردم ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا ہر جا در رہش بیابم عنان از وضع پیادہ رویش بر تابم جنون تازیہا انفعال نارسائے کشید اما حریف بالا دویہاے قدم ہمتش نگذید نزدیک نماز شام بسراے پہلوے کہ از ان مکان سہ کروہ محبوب تفاوت بود دیدم آن زورق شکستہ قبل از تردد موج ما بساحل آمیدہ است و آن کمان زہ گسیختہ بیشتر از تیر تا بہ نشانہ رسیدہ نظم عرصۂ آفاق جولانگاہ استعدادہاست ٭ ہر کرا دیدیم رخش ہمتی مے میکند ٭ آن یکے بر برق مے تازد سواد قدرتش ٭ دیگرے از ضعف سازد دامن و نے میکند ٭ آنقدر را ہے کہ شب را تا سحر باید برید ٭ صبح تا پر میزند در یک نفس طی میکند ٭ در حقیقت قوت دل دست و پائے دیگرست ٭ کارہا بر غیرت پیران جوان کی میکند ٭ معذر تہا نمودم و با حسان کلیش و استوادم گفت با خادمان چہ جاے عذرست اگر شما را بحال خود متامل نمیدیدم بافتخار خاشیہ داری منت می کشیدم و بالفعل شب درین سرا باید آسود من ہم مکانے اختیار کردہ ام از جملہ حاضران خواہم بود پس از حصول جمعیت مقام و تہیۂ اسباب طعام خادم را باحضارش تاکید کردم ہر چند دران حوالی بتفحص شتافت فریاد سراغ گرد اثرے نشگافت کسل طبیعت بمقتضاے تاریکیہا اے شب خموشی چراغ جست و جورا غنیمت راحت دید و غلبۂ خواب ہمان فرصت آورد دون مژگان را آوند ان مطلب فہمید نظم ناتوانی چون ہجوم آورد طاقتہا نماند ٭ کم کسے یاد رفیق و فکر ہمبر میکند ٭

جز شستن بر زانو دو رشته چون بتاب شد ✤ عقده می چیند همه گریاد گوهر میکند ✤ سجده تمثال ست مرات کمال عاجزی ✤ سرکشی اشک بطاقت که ناور میکند ✤ در ضعیفی پیش نتوان برد خرافتادگی ✤ سایه سرتاپای خود را وقف بستر میکند ✤ هنگام سحر که گرم تازیهای خنگ فلک شکیل شعاع می گسیخت و از طویله جمعیت ثابت و سیار گردو حشت می انگیخت چشم امیدے بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرصهٔ حیرت بدست و پاے میکشادم بیکبار رهبان کوه کز پیشکش سواری حاضر گردید و مژدهٔ اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه که این سر استعلق مضافات اوست مهمان بودیم و باهم اشغال خواب چشم بر تصور شما می کشودیم هنوز دواے صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ ما از انجا احرام مقصد بست و گلیم شب از دوش افق فرود نیامده دامن عزم بر شکست الحال شتاب و درنگ مرهون اختیار فهمیدنست و جهد و تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن لیکن باهنگ ملاقات درین راه نباید شتافت که سراغ ایشان جز منزل نمی یافت آئینهٔ هوش در تصور اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید و طاقت جوانے در مقابل پرسش ساغر انفعال کشید **نظم** مردان ز بس رعایت احباب می کنند ✤ احسان بصد تهیهٔ آداب می کنند ✤ تا گرد تمنی نشود از صدا بلند ✤ گاه صلاے جود بنفس آب می کنند ✤ پوشیده تر بچشم تامل ز رنگ خواب ✤ خود را قفاے آئینه سیماب می کنند ✤ تاب نگاه عجز ندارند ازین سبب ✤ در پرده کار عالم اسباب می کنند ✤ القصه نکرده دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بے تشویش موانع طے گردید و هنگام نماز عصر محمل تردد بسواد معمورهٔ مهسی رسید پیر رافت تخمیر بدروازه خواجه شاه محمد ایستاده بود و چشم در انتظار ما نهاده اسپ حواله کوتل کردم و راه آورد مراتب نیاز پیش آوردم چندانکه زبان شکر می کشودم بعرض انکسارے افزود و هرچند به تسلیم عجز مبالغه ے نمودم کوچک دلیهاش در کمال نزاکتے بود بطریقے که سعی قدم خود را بگرد فتارش نتوانست رساند کوشش زبان نیز به پیش آهنگ سازا خلاقش عذر خواه ماند **نظم** بیدل مرا حریف بودن ساز کو ✤ از عدم میچوشم انجام چه و آغاز کو ✤ موقعے میخواهد اسباب غرور عاجزی ✤ در خیال آباد موهومے نیاز و ناز کو ✤ قطره گریابم طراوت از کجا سامان کنم ✤ ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو ✤ در غبار سرمهٔ انسان سازچیرتم ✤ چون نگاهم غیر خاموشی و گر آواز کو ✤ آخر الامر طبیعت معذور رام هون منت ابدی و اگذاشتم

و بستر ضامی اشارۂ وداعش راہ خانہ بردہ ہشتم فردائے آن کہ پسران خواجہ برسم
قدیم صحبت فقیر دریافتند بانشائے احسان پرتو مارہائے ستایش واگردم و بتوصیف
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانہا برآوردم بمجرد سماع قسم یاد کردند کہ باین نام
کسے از رفقائے ما نیست تا معمائے یقینی باید شگافت و ہمچنان دیر روز آمدن ہمچو پس از ہیچ جا
بخانہ صورت نہ بستہ است تا سراغ تحقیق توان یافت جنون این نواز ہر رگ مویم خروش
حیرت انگیخت و رنگ این ساز بر سراپایم زمزمۂ بیخودی ریخت اگر تقدیر شائستگی شکر
این فضل میداشت تا ابد گردزبان میگردیدم و اگر بیان قابل سپاس این عطیہ میبود
تا قیامت غیر از عبارت نمی پرستیدم نظم تصویر جوہر آگاہے قدرت کجا دارد ✤
بہار فضل آنسوئے تنقل رنگہا دارد ✤ نہال آید برون تخمے کہ نشناسند در خاکش ✤ درین
وادی زپا افتادن ایجاد عصا دارد ✤ ندیدہ از آبلہ ریگ روان منع جنون تازے ✤
بنومیدی زپا نشین کہ ہر واماندہ پا دارد ✤ بگردون می برد نظارہ را وا ماندن مژگان ✤
مشو غافل زپروازے کہ بال نارسا دارد ✤ غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت ✤
کہ این دریا بقدر موج بال آبشنا دارد ✤ اثرہائے غبار روشن نشدن احتیاج آنجا ✤
نہ اسرار کرم گر آگہی دارد گدا دارد ✤ سراپا جوشو تا جملہ آگاہی شوی بیدل ✤ بقدر
گم شدن ہا ہر کس آنجا رہنما دارد ✤ واقعہ ہمچنان ایامے کہ بادشاہ عالمگیر بجہاں
تسخیر دکن پرداختہ بود و برق یکسے بر سواد ممالک ہند تاختہ رعایائے نواح ہر ملکے
و اکبر آباد از تہمتہائے عمل حکام سلسلۂ انقیاد گسیختہ بودند و بدعوی تسلط و حکومت
طوفان اتفاق انگیختہ اکثرے پرگنات حوالی متصرفان بضبط تعدی داشتند و بتاخت و تاراج
شوارع علم خودسری و بیباکی مے افراشتند ناموس شرفا رسوائیہائے اسیری و بیحرمتی
می کشید و آبروی کبرا و سنا خاک مذلت و خواری میچکید داد گرے غیر از بیداد کفار متصور نبود
و صورت فریاد جز آئینہ ہائے گوش کر نمے نزد و ہر روز خاکمے از دکن متعین میگردید
تا ہندوستان رسید انفعال کہنگی می کشید ماہچہ ہائے لوائے نصرت تابان
عرصۂ علم کشد لبسر نگونیہائے ہلال میکاست و رایات موکب ظفر تا درین سواد گردون افرازد
چون غبار از سر اعتبار بر میخاست آبیاریہا در مزرع تدبیر ما ہجوم مورباغ سر فرو جہد پیش
بردن نداشت و پاس شرائط رفتار در خارستان بے نیہا رغیر از خراش دامن

احتیا طی انپاشت نظم الحذر زان فتنه که از طبع مردم گل کند ✤ اتفاق این
غبار ادبرق هم سوزان ترست ✤ از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن ✤ مور مسکین هر کجا
جوشید باهم اژدرست ✤ امتیاز نیک و بد محوست در جوش عوام ✤ چون بلند افتاد
آتش خشک و تر فاکسترست ✤ خانه ها یکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب قصور اقامت
بود و بانار ها یکدست چون عرصهٔ رستخیز غبار انگیز اجناس مذامت رسیتهای سنان و خدنگ را
بهموارے آفات شوارع قسم جانکاهے خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور نا ایمنے
کوچه ها ے نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می افتادند جاده
چون مار بپامی پیچید و اگر بمنزل پناه می بردند هوا ے خانه چون نفس اژدها در می کشید
سایهٔ درخت روز سیاهے بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهان نهنگے بفرو بردن
آماده قافلهٔ تجار با گرانبار یها ے اسباب تا یک قدم محل عزم آرامید انهجوم غارت
به سبکروحی نالهٔ جرس باز میگردید و افواج سپاه با توزک اسلحه تا یک میدان پیش تازد
از برهنگی و بے دستیاری علمها ے بی پرچم بدوش میکشد نظم راه رو چون صبح
گر نفس در بارداشت ✤ تا قدم در ره گذارد یادش از کف برده بود ✤ در همه تمثال
ره در خانه آئینه برد ✤ تا بخود جنبد بهوم رنگ خونش خورده بود ✤ بسکه در هر سو غبار نالهٔ میز موج
یاس ✤ شش جهت آئینه وار یک دل آزرده بود ✤ هیچ سرے گردن نیفراخت که چون آفتاب
بر نوک سنانش نگردانیدند هیچ پیکرے بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پهلو نگذرانیدند
اگر با مسافر بر خاک می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فارش غنان بارگے
سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال باز گردیدن نداشت قدردان وضع جمعیت دست
از دستار بر نمیداشتند تا هوا از سرشان نربابد و بر هنگی ناجوش عافیت می فهمیدند تا جامه
از پوست شان عریان نماید سرها چون کشف از دوسو بدیوار میگرفتند تا سپر گریبان
آفتے نرساند و پاها چون چشم از بشش جهت بخاک می دوزید تا سفر دامن بخاک زحمت خونشاند
دران هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ می آورد و اگر زاهد عصا
از دست می انداخت جزو درشاخ سدره و طوبے بازش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه مے دیدند
راه کشتی در کام نهنگ ست دست از سعی باد بانے بر نمیداشتند و هر چند میدانستند سراپا پینه
انپاشته اند قدم جزو آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض یک نفس مهلت نمیداد اگر همه منزل بود

بی اختیار در راہ می افتاد نظم ہمہ حیران کار خویشتنیم ✤ جملہ بی اختیار خویشتنیم ✤ در سر
نیز ساغرے دارد ✤ نشاء فہم خمار خویشتنیم ✤ حبت و جو ہمچو نشد کہیات ✤ قلزم تنگبار خویشتنیم ✤
چشم پوشیدہ ایم و میگذرد ✤ ناگزیر غبار خویشتنیم ✤ غیر آئینہ دار عبرت نیست ✤ کس چہ پندارد
دو چار خویشتنیم ✤ مدت با اغنیائے معمورۂ متھر ا باعتماد استعداد تیر و تفنگ سر راہ محلات
بستہ بودند و فقرا بتوکل سازبیدبرے چون رخت خانۂ آئینہ بیرون در نشستہ از انجملہ فقیر بیدل را
تشویش طبائع بیدست و پائی چند کہ بحکم اتفاق بار تعلق شان بردہ و خیال افتادہ بود ہر ساعت
غبار دیگر از بنیاد حال برمے انگیخت و کشاکشہائے تردد احوال شان ہر نفس رشتہ داری از سینہ
حمیت می گسیخت تلواسۂ خطرار بر چہرۂ اوضاع و اطوار ہم غبار دامن صحرائے افشاند و گردشہای
ریگ بر صفحات ہمائے یکدیگر پر کار بال طاؤس میگرداند زہرۂ صبرہا از آوازہ رعد بلا بصدر قت
آب رشک میگداخت و آبروئے طاقتہا بہزار بیدست و پائی اشک چکیدہ خاک بر سر
می انداخت قطعہ راحت خواہی درین شبستان خراب ✤ دل جمع کن از ربط
وفاق احباب ✤ تا مژگانہا ستمکش تفرقہ اند ✤ چشم ست وہمان حیرت محرومے خواب ✤
پس از دو سال تحمل عذاب کہ ہر روزش بہزار صبح قیامت محاسبۂ تعب داشت و ہر شبش
چندین تاریکی شام لحد در نظرے انباشت در سنہ یکہزار و نود و ششش جنون پاس دو این
اندیشہ از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر دماغ ریخت کہ باہر نوعی
تدبیری مزاج عافیت احتیاج را راہ سواد دہلی سر کردنست و طبیعت از زندگے
سیر آمدہ را از مخمصۂ آفات بدر نگردن پروانہ وار یک بارہ بر آتش زدن محفوظ تر انست
کہ ہر ساعت رنج سوختنی تازہ باید کشید و بتیغ یکایک گردن نہادن ہا سون تر از انکہ ہر روز
عضوے از خود باید بریدن کشاکش سلسلۂ انفاس ہم آنقدر اعتماد ندارد اگر
زبان انقطاع این رشتہ قریب تامل عبث فرصت می شمارد نظم فرصتی دار
زگردد اضطراب دل برآ ✤ ہمچو خون پیش از فشردن از رگ بسمل برآ ✤ خلقے آفت طرمنست
اینجا بقدر احتیاط ✤ عافیت میخواہی از خود اندک اے غافل برآ ✤ از تکلف وز شمار رقبہ
نتوان زیستن ✤ چون نفس دل ہم اگر تنگے گسند از دل برآ ✤ در ضمن اقبال این خطرات
سروش عالم توکل نیز از جادۂ آفات شعور متنبہ مے نمود کہ ہرگاہ سیل صلاح و فساد
طبائع مقتضی ارادت الٰہ فہمیدۂ تبدیل اوضاع خیر و شر چرا متعلق آثار قدرت

ندیدهٔ درینگاه رشحات محیط فضل از موج خطر چشم بر کوچهٔ سلامت نکشودن دلیل غفلت
بی یقینی ست و در گلگشت بهارستان حدیقهٔ جود از شعلهٔ دود گل و ریحان بچندین بیگانگی
خلعت آئینی نظم در طبایع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت ✤ میتواند عدل و رافت
نیز بر دامان گماشت ✤ لے بسا سیلے که گرد انگیخت از بنیاد دهر ✤ خانه خس را دسته گردد
همچو گل بر سنگ گذاشت ✤ بے پروبالی رسد هر جا بعرض امتحان ✤ حلقهٔ دامست همان خط امان
خواهد نگاشت ✤ قدرت دستگاها نے که استطاعت هزار رنگ معاونت داشتند
درین مصلحت جز بمنع مدد نمی فرمودند و آشنا روشانے که بچندین طریق آغوش شفقت
می پرداختند درین حالت غیر از دربیگانگی نمی کشودند آخر کار بی اثر پیهاے قبال نصایح
شان مادهٔ آزردگی بجوش آورد و کم توجهی افسون مواعظ مزاج التفات شان منحرف کرد مبالغه
نوانے ساز گفتگو ها با آهنگ استهزا کشیده مباحثه آرائی معامله زبانها بمناقشه تمسخر انجامید
که تصمیم این عزم اگر باعتماد خوارق ست پس از امتحان سلامت ایمان آوردنی ست و اگر به تدبیر شجاعت
متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد اداکردنی پیداست ازچنین طوفانگاه زورق موریچه
بچه استقامت رخت خلاص خواهد بستن و ازین شعله زار رقص سپند بے پروبال بکدام
افسون بدر میتواند جستن الحاصل هر بیکسے و بیدستگاهے تسلیم سرشت امور بے اختیارے
بهلے چند کرایه نمود و بایک فلک اسباب تشویش بال هوائے دهلی کشود قطعه محمل کشے
آشنا خیال ست گذشتن ✤ رنج و غم این مرحله پیوسته نماند ✤ مفت ست زر صاحب اثری
جو هر فرصت ✤ چند انکه دل خون شدهٔ خسته نماند ✤ برناخن امداد شکستن بگمارید ✤
اے بیخبران کار کسی بسته نماند ✤ روز دل باغظیم آباد که باسواد شهر قرب اتصال داشت
عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه میل متردد بین درآن مقام زمین گیر انتظار بدرقه
یافت که از مدت یک ماه چون اشکهاے مژگان تنیده متحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسهاے
برلب رسیده بسجه شماری زبان فرصت میفرمودند نه سوار اسپی که بشبه غیرت مردے
مدد گوشے تواند نمود و نه پیاده مسلحے که احتمال کرد صولت آئینه اعانت نگاه تواند زد و دو پیاده ها
را یکقلم چون سپاه عرصهٔ شطرنج بجمله بے حربگی قدم سعی افشردن و سواران را یکی از فانتیس
اسپ تجمل خیال کردن تازی پیش بردن نظم همه گردون سواره کوه خرام ✤ چله پرداز ها
خفته بدام ✤ برکاب شتاب بسته درنگ ✤ همچو گردون سوار گردش رنگ ✤ ره نوردان سعی

غلطیدن ۔ محو بیدست و پا خرامیدن ۔ فردا ۔ آن روز کہ محل عزم بیدلی پیش آہنگ
حرکت گردید ہمہ را نعل در آتش شوق خرام گردانید سکنہ آنجا بعنان گیرے توجہ گماشتند
و بشور منادی علم تاکید افراشتند کہ فوجداران معزول سایۂ دیوار سپر انداختن را حصار
سلامت اندیشیدہ اند و گرد آوازہ منصوب ہنوز فوردکن ہندوستان نرسیدہ درین وقت
ہر کہ بے بدرقہ پاے در راہ مے گذارد ہمان نخستین خود قدم مے فشارد اگر مدعا نیست
چندے دیگر بصبر باید پرداختن و طریق عافیت مغتنم شناختن و اگر تشنہ افتد بر قے
بے زنہار انتظار کباب سیاہی ست و تیغ ہلاک سبب مشتاق کینہ خواہی ناچار قصد
آہنگان جادۂ تلاش عناناے عزم برگردانیدند و آرایش بساط توقف مفت جمعیت حال
فہمیدند فقیر با دو خادم کہ یکے را مہتدا و بیاری بنا زمخدومی پرورده بود و دیگرے را در
عذر ناتوانے از سلسلہ تکلیف خدمت آزاد کردہ فسخ عزیمت جائز نداشت و توجہ بدرقہ
توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامدہ در دو فرسخی قفس طوطی در دست بآئینہ دارے شوق
تمام لحہ مقابل فقیر آمد و بایستاد پس رو بجانب آسمان کرد و بآواز بلند صلا در داد کہ آفتاب عالم
اقبال ہمسفر ماست بلاحظۂ ظلمت اوہام نباید گردانید و شمشیر ظفر علم اقتدار باکردہ اند گرد شکست
از خاطر ہا بیرون باید راند بجز این آواز ادبار عالمے با قبال گرایند و صفحاے برگشتہ مطلق عنان
پیش تازی گردید رباعے بیدل جہان اعتبار من و تو ۔ محمل کش وہم ست دلیل تگ و پو ۔
شاہین ترازوے کہ ما و ہیچیم ۔ بر میگردد بہ جنبش یکسر مو ۔ بارے ساز جہد ہا با آہنگ ہر چہ
باد ا باد کوک اتفاق گردید و غبار افسر و گیبا پرواز توکلت علی اللہ بر خود بالید افتان و خیزان
براہ افتادہ بودند تا وا ماندگے کجا منزل آراید و پاشکستگی در چہ مقام محمل کشاید با وجود مقابلۂ
آفتاب تموز نفس سوختگیہاے قرد دبر ہنہ سرے ہیچکس بخیال سایۂ درخت سنے پرداخت
کہ پیش از خواب سیاہی شان زیر میکرد و از غلبۂ تشنگی زبانہا بیرون کام العطش میزد و ہیچ
یک نام چاہ و تالاب نمی برد کہ چون سگ گزیدہ بحر در تصور آب کفت بر لب ہجوم می آورد باین تعب
چون دو سہ کروہ بے سر اتفاق گردید زمین آبگینی پیش آمد موجش تراز عقبات وادی و میت
دل افشاندہ تراز تنگیہاے گوچۂ ندامت کہ راہ رو را ہزار جا چون اشک باید سر در افتادن
تا قدمے بلغزش کشاید و چون نفس در نے بصد چاہ فرو رفتن تا صداے ازو پستی
بر آید مخاطرہ وقت راہ حوصلہ ہا را با ضطراب افشرد و بے اختیاری ضرورت عبور عنان

هر یکے بسعی قدم سپر دانہ ہجوم انبوہے در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش ہم پل می بستند
از تلاطم شور این طوفان بہل سواری فقیر میل آہنش کہ مرکز پرکار گردونگ می باشد بحکم شکست
پہلوے استقامت تہی کرد و بخاک غلطیدہ ہمچنان گردونگ بہل اسباب برپاے گاو خورد و
دختگی ہم بعلت معذوریش بر زمین خوابانید قطعہ عالمی محمل بدوش رنج و راحت
میرود ✤ لیک پایانے ندارد جز غبار بیدلان ✤ دریابانے کہ طاقت بار آفت میکشد ✤
منزندفرسودگی بر دوشہاے ناتوان ✤ شعلہ ہر جا میشود جوہر نمائے خویشتن ✤ اول انفاشاک
می گیرد عیار متحان ✤ نرمی دل آفت چندین درشتی میکند ✤ بیشتر بر مغزنی افتد شکست
امتحان ✤ ناضعیفان امتحانگاہ دو عالم غیر تیم ✤ سازاین محفل ہمان برتارمے بندد فغان ✤
عبرت این واقعہ از بنیاد اہل قافلہ گردو حشت انگیخت وبجمعیت شان یکقلم بطلق عنانی رشتہ
گسیخت تا زمین گیرے این بہلہا کہ صلاے غارت عام دارد مبادا رخت قافلہ را تہ لہ نامدۂ تاراج
بر آرد شعلۂ آتش ہر جا بہ پرواز مرغ خاشاک فتاد ✤ خرمن ہمسایہ را دانہ و منقار برق باید نہاد و صرصر
خزان ہر گاہ برزنگ گل دست بازید شاخہاے چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید
پس ہر کرا بال طاقتے بود صرف گوش پرواز کرد و ہر کہ پاے رفتارے داشت بر سعی جولان
در آورد تا تامل دیوزۂ امدادے بتصور آرد و ہر یکے از دیگرے پیش تاختہ بود و تانگاہ بسرمۂ
اعانتی توسل جوید غبار فوجان بیشتر رنگ اثر باختہ ریاعے کاروان بگذشت و رخت
باہمان در راہ ماند ✤ لیمان بگسست و دلو نا رسا در چاہ ماند ✤ ہمچو آن شمعے کہ گرد محو و شعلہ اش
ہمرہان رفتند و داغ عبرت جانگاہ ماند ✤ در انحالت بمشاہدہ پیوست کہ شعلۂ وہم بیابان
مرگے بر خرمن ہوش و امانده ہا خاکستر یاس نجیتہ است و اضطراب وحشت بیکسی ربط سلسلۂ
امید شان از ہم گسیختہ پیش از انکہ غارتگر اجل دست از آستین برآرد قالبہا تہی ست و پی آنکہ
سعی مرگ پنجہ کشا کش ہا زدہ ہشتہ نفسہا تسلیم کوہتی ناچار بملاحظۂ یقین بر رسائی قدرت
غیب پیچیدہ بہ تفتیش نظر تامل نصف جوی از نوک سیل نمود ار گردید گفتم برین گردنہا نمایند تا ید فضل بہانہ
عبرت و بہل اسباب توکل را کہ کنند بجا المحققون غنیمت آزوحکم خطرہ بجا آوردند و خیال اسباب را کردند بمانقد تعلق
بہل بی پا شانہ روان گردید پس از ساعتی دیدیم گاو زخمی تیر بہ توانائی تمام از عقب می آید تا انچہ بار و دوش داشت سالم بجا سانید
از انجا بمنزل شتر گذدہ کہ اگر بتحقیق نظر بہ تخمین میگماشت ہفت کروہ بیش مسافت داشت
و در ضمن راہ ہر چند دہ قامہیر کہ غبار آن سر زمین جز فتنہ بر نمیخاست و خاک آن بساط

از غیر فسادنمی آراست بحکم تسلیم از عبور چارہ نبود ہر گاہ از دور نمود ای شدیم جمعے چون گرد باد بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند متحیرانہ نگاہے برین بہلہا میکردند و ہم می پاشیدند بمعائنہ نمی رسید کہ برق ننگے و نیستی برشان تافتہ است و حرکات بی ابتدائے بحیرتے محض تبدیل یافتہ لنظم بیدلان را امتحان فضل دارد در کنار ٭ تا اشرہائے کہ ما را اند کے محرم شوند ٭ و بعجز طاقت موہوم خویش افتد نظر ٭ از حیا این قطرہ با عرق جبین نم شوند ٭ بحر ممتاز ست در سامان گوہر تا حباب ٭ موج ہا باید ز فکر کار خود بیغم شوند ٭ خلق را گر یک نگہ چشم تامل وا شود ٭ چون مژہ رو بر قفا از بار حیرت خم شوند ٭ آخر روز کہ بشبگیر گذشتم رسیدیم از دحام خلق چون خشت بر روے ہم دیوار با برآوردہ بود و فراہم چیدن اثقال ہر طرف قلع دیگر احداث کردہ بہ کیفیتے کہ عکس ہم جائے نشستن خالے نیافت و سایہ شیر راہ غلطیدن پہلو نمے شگافت بی اختیار کنار دریا کہ غیر ویرانے از بنیاد تصورش صورت نمی بست و امید سلامت جز بغبار تہیۂ غارت نے پیوست گوشۂ تسلیم اختیار نمودیم و کمر توکل بر میان بے زنہار کشودیم خادم ہائے معطل پاس خدمت زمین گیری داشتند طاقتے کہ بدستیاری ما گیرا با حرکت بردارند و نہ ہمتی کہ بردوش ہائے فروہشتہ چینی از عزم گذارند ہمان کرایہ کشان مومیائے ترحمے بکار برند تا شکست میل بدستی رسانیدند و سامان بہل اسباب تجدید کرایہ مجدد گردانیدند چون خاطر ازین مخمصہ ہا اندکے جمعے گردید غبار شام خیمۂ و ہمہ بر پا گردانید مقتضائے بی پروبالی تخالی چند بر لب دریا نفس بستہ بودیم و چون کشتی شکستگان بکنار آب در آتش نشستہ تبارک آفات ساحل غیر از کام نہنگ و گرداب ما منے متصور نمی یافتیم و بحارہ خطرہ ہائے کرانہ جز آغوش قعر نقبی دیگر نمے شگافتم تا دم صبح دیدہ ہائے غنودن باختہ را تحیر وضع حباب و اگذاشتم و بچراغان چشم ہای شبی را در انتظار مرگ زندہ داشتم ابیات راحت ما دوش در اندیشۂ آفت گذشت ٭ آنچہ محسوب تماشا بود در عبرت گذشت ٭ زندگے کردیم صرف امتیاز خیر و شر ٭ فرصت آگاہی ما جملہ در غفلت گذشت ٭ و ہم مستقبل خلل پرداز حال کس مباد ٭ صبح تا روشن شود جمعیت ظلمت گذشت ٭ ہنوز پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیدہ بانے نہ بستہ و کلیدداران قلعۂ افق فضل در مشرق نہ شکستہ بہلبانان فریاد برآوردند کہ قافلہ مہیای بار بستن ست و ما را بحکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن یکدو ساعت بہ شبگیر باید پرداخت تا خود را بالحق

اهل کاروان توان ساخت وگرنه تامحمل ما برود قلعه نمیرسد گرد همرهان نمیرسد دل دیگر رسیده است
وهمان آشوب تهلکه وسے امروز نیز در نظر ها صف کشیده گفتم عنان گیرید شتاب
کیست و باعث درنگ چیست نظم بیدل ز رباط دهر وحشت انگیز ۞ گر بانے
هست سر برون آرد گر نیز ۞ آوارهٔ یاس پیش ازین نتوان زیست ۞ جائے نه نشینی که
نگوید برخیز ۞ همان ساعت عزم روانی کمر بچستی آراست وضعف تامل از بستر توقف
برخاست مدعاے عبرت بیانها نیست که بفاصلهٔ یک کروه مقابل این قلعه دهے بود
در گرد ویرانے عالمے طرح آبادی اندوخته وبتاراج رخت بهمانے بساط معموری پرداخته
روزی نمیگذشت که قزاقانش ازین مصافات غنیمتی بر نیاینده و آدم وحیوان این نواح را
بقتل وغارت پیش نیایند اهل قافله از صدمات آفات شان چون نفس در دل خزیده بودند
وبهاے وهوے تیر وتفنگ بی اثر از قفاهاے دیوار رسلامت می گشود ند این بیلبانان
با آن قطاع الطریقان مقارض وار توامے قرابت داشتند وذخیره هاے حرام تو شکے
از پهلوے غدر وفریب بلد گرمی انباشتند رباعے هرجا پاس مروت بگذرست ۞
انه عجز فسرده طاقت یکدگرست ۞ فتار شوه بین که این شرم وادب ۞ مصروف کمین غارت یکدگر
ست ۞ چون شبهات بعضے توهم شان بامتحان مرتفع گردید همران شب مصلحتها بساط اتفاق
چید که درین قافله ازین چند کس هیکس تری نیست فریاد رسی متصور نمیگردد تاسفی تظلم بجائے
تواند رسانید وسعاوتے در نظر نمی آید که باز رحمت بیداد شان تواند کشید خیر ازین دو خادم
بیمار که در حرکت رفتار نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگر اند بچند بعرض محال جرات
تفنگ داشته باشند جز آنکه تاز واز قالب تهی کنند دیگر چه میتوانند حلوائے بی دودے
باین سهولت بدست نمیتوان آورد ولقمهٔ بے استخوانے باین آسانے حاصل نمیتوان کرد
مفت ست اگر این لقمه بارا سته نذر کام مرده نمائیم وپس افگنده نشخارے نصیبهٔ خود هم
از میان بر نائیم رباعے بیدل برخلق کشان نشانے ۞ تا تیر توان شدن کمانے
نمانے ۞ خاصیت این معرکه عاجز کشی ست ۞ هنگام زنهار ناتوان خانے ۞ بی تماشی
راه مدعاے باطل سر کرده بودند واز کمال خانه خیال کج اندیشی چون تیر بر آورده در سیاهی
شب نفس سوزے آواز در سینه باخفتی داشتند ودر پردهٔ زنگارے پے دزدیده تراز
تمثال در آئینه قدم میگذاشتند تا چشم بصدائے پا بیدار نگردد وعکس گردار ها بصیقل روشنی

نمود و از نشود چون صبح فسون فسیا بر ظلمتکدهٔ جهات دمید و اثر نے از گرد قافله محسوس
تامل نگردید گفتم باین مقدار فرصت تنگ و دو البته از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار
آوا گیهاے سلامت ما درین بیابان باخته وگرنه چه معنی دارد که دیر است بجهد میشتابیم
و سراغ بجا رسیدنی نمی یابیم جواب داد ند که جادهٔ اقرب وصول درین طریق پیچ و تاب
سرگشتگیها دارد تفاوت قدمے چند بهموارے قطع مے نمائیم تا رشتهٔ سعی از کلک مدعا
بدر آرد باین افسون هنگامهٔ موعظت گرم بود و ساز برفتارے همان آهنگ سرعت
مے زد و د تا آنکه یکبار محمل برسده رسید و ورق مقابل کام نهنگ گردید حیرت نگرانیهاے
آئینهٔ تحقیق زدود و حقیقت غدر غبار شبهه مرتفع نمود هر چند تاکید مراجعت الحاح مینمودیم
عنان برنمی گردانید ند و بآهنگ نواهاے حی کاروان را جانب ده میراند ند فوجے
از سواران غارت کمین نمودار شد که بیرون سوره اسپان راچپ و راست جولان
میدادند و بهواے صیادی مطلب هر طرف بال امتحان میکشادند اما لمعهٔ برق
قدرت پیش پاے ایشان تاریکی گماشته بود که دگر تنگ و دو اصلا دامن امید ند
و صدمهٔ رعد غیرت گوشهاے شان بکسی انباشته که جزهاے و هوی خود آواز دیگری نمی شنید ند
غبار این فتنهٔ صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت بجوم یاس آورد
نه عنان بازگشتن در پنجهٔ اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رنگ باخته تهیهٔ
گریدن پرداز د فوج بخودی از قفا میرسید و تا شک بیست و پا گام تلاشش پیش گذارد
سعی قدم بسر کو بی می انجامید صدا را از آفت بلندی رو بگریبان نالیدنے بود و نگاه را از
هراس مقابل در سایهٔ مژگان خزیدنی نظم همچو بخشکی که شوخیهاے پرواز فضول
بر دو زیر بال شهباز توهم آشیان چون تامل صورت احوال خویشش عرضه داد شد یقین
کاورد ش انجا نا امیدی موکشان گر نفس دزدود لے صبر آزماے زهره کو گر بند
پرواز جرات کجا یابد نشان چشم می پوشد ند اد پیش خیر از خواب مرگ میکشاید جز اجل
چیزے نمی بیند عیان حیرت آسودا نجالت تماشا کرد نے ست هیچکس یارب
نیفتد در طلسم امتحان ورحالتے که جمعیت حواس رفقا یکقلم بحصار تفرقه گریخته بود
و شکوه استقامت قوی یکسر سلسلهٔ جرات خودداری گسیخته سوار مسلحی دیدم بر اسپی کبود
از میسرهٔ آن گروه کمزه رو بجانب ما تاخت و چون طوفان نیل زلزله در معسکر طاقتی نگذاشتم اندهت

گاهے در نقاب تلاطم گردو چون برق در ابر نهان میگردیدو گاهے مانند لمعهٔ تیغ مهر از پردهٔ
نیام صبح بیرون مے درخشید چون نزدیک مارسید مسلمانے ظاهر گردید حضور سعادت شعب
دریافته و رمز اسرار دوسوے واشگافته بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق و صفا در بر
وسواد شام موجه بر آئینهٔ حلم و وقار در نظر آثار صلاح از مرآت سیما چون نور آفتاب
روشن و آیات کمال از صفحهٔ وجنه چون عظمت از سپهر مبرهن تهدید تازیانه هیبت بانگ
بر بهلبانان زد که اے بدبختان کدام کورے خاک در دیدهٔ شما انباشت که بامحبوبان
سرادق رضا راه بے ادبی سرگردید و چه کفران قساوت بردلهاے شما گماشت که
با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آوردید ندانستید که افسون ظلمت بر آفتاب چیره نمیشود
ویکه باطل باحق پیش نمیرود رباعے زان گونه که هر بیشه پلنگے دارد ✤ باهر دریا نیز
نهنگے دارد ✤ بر صاحب تسلیم نیاری دم تیغ ✤ این شکل کمان نیز خدنگے دارد ✤
بمجرد خطاب رنگ آرزوهاے شان پرواز کرد و لرزه بر اعضاے هر یکے هجوم
آورد همه فریاد الامان برآوردند که فضولی اندیشهٔ شبگیر ما را بوادے ضلالت
انداخته است و از پیروی سحرخیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل این ده توقع
بلدے داشتیم تا سررشتهٔ راهے که گم کرده ایم بدست آریم و از قدم هاے منحرف آهنگ
زحمت لغزش برداریم الحال بهر راهے که هدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذاری ست
و بهر جائے که اشاره نمایند روے نیاز مستقبل توجه کماری ساعتے بر حال یکسیهاے ما
لب ترحم نوادست تاسف برهم سود و لختے به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ
برق وانمود پس عنان برگردانند و به نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بوهم همین دیار
هرزه چشم مکشائید و پے بری من سر بپا افگنده بیائید تا غول تامل سنگ براه شتاب
نینگنند و خیال توقف تیشه بر پاے عزم نزند ثبر ولیدگیهاے موی مجنون راهی سر کرد که اندیشهٔ
اشراقش استخوان خرد را شانه میکرد و بنا هموارے طبعهاے درشت جاده وانمود که قطع وهام
خراشش تیغ فکر را سوهان برمے آورد هر نفس بستر تازیانه اشارتے نمود و بتوجه پیش پا
مبالغه میفرمود قائد همتش دران تنگناے بهلهارا بغلطانی میراند که موج دریا گوهر بان
بے پروائی نه غلطد و سایه بان هموارے راهے در خواب نه بیند آسوده تر از عکس در فضاے
آئینه میتاخت و پے لغزش تراوهٔ صداد ساحت هوا عنان می انداخت تا باندک تردد ے

خود را در میان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاک بسا جهل سنجات آرمیدیم ازان ده تا موقع وصول قافله هیچ گروه محسوب تفاوت میگردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت بکشید غیر ازینهمان زمان هدایت دیگر بسر مه گردی ازان شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن نه نمودیم و بلمعهٔ اثرے ازان آفتاب کشور لاریب مژگان نکشودیم **نظم** زین قبل بیدل من خجلت بیان هیچکس ✣ تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس ✣ گر تامل گرد و اینجا آبیارے آرگے ✣ در دماغ بارطوبے ریشه پرداز ست خس ✣ لیکه قدرت در کمین اتفاقات عاجز لیست ✣ خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس ✣ تا توانے در دکان جوهر خفت می کشد ✣ گر شود کهسار پا سنگ ترازوے عدس ✣ عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد ✣ شهپرے دارد نفس در دیدن کنج قفس ✣ هر که بر رویش درے از عاجزے کردند باز ✣ دید یک آغوش رحمت تخت و فوق پیش و پس ✣ هر چه خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت ✣ هر چه دیدم زین گلستان عجز بینش گفت و بس ✣ **فصل** مزاج معتدل نسخه فصلے ست که جز مضامین صلاح و سداد از مطالعهٔ رقوم آن بحصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیر از معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی پسندد رمز معاملش از آثار گرامے اوقات انبیا و اشگافته اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهرشان از انوار باطن اصلا کدورت مبانیت نورزیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز رقم مخالفت نه گزیده آنستگے که ازین قانون تنزه شگون گل کرد جز صلاے هدایت عام نه پسندید و صفتی که لزین ذوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت رحمت بچند لمعهٔ آفتاب بدی در همین مقام آئینهٔ احوال پرداز داده و طلیعهٔ صبح صدق و صفا بمدرین محل چهره کشای اقوال و افعال افتاده بحکم اعتدال طینیت خواب این طایفهٔ منزه ست از تکلفات تعبیر و بیدارے مبرا از تصرفات شبهه و تغیر هرگاه چشم بسته اند عینک اسرار بیدارے منظور نظر است و اگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد بے زنگاری دلیل اثر شناسند قدرت اتفاق هر که مرات وفاق شان پرداخت بیدلیش ناگزیر سررشتهٔ همان اوضاع در دست داشتن ست و خوابش بی اختیار سراز جیب همان رویا برافراشتن **نظم** هر کرا نبض مزاج معتدل آمد بدست ✣ در بناے رنگ تحقیقش نمے باشد شکست ✣ خانهٔ عدل از نیستان او گاه حیات ✣ نقش آن جز بر خط سطر نمیماند نشست ✣ استقامت ربط تعدیلے ست در نبسیاد خلق ✣ طبع هر گه

منحرف گردید لغزش نقش نیست ✤ موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند ✤ لیک
چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست ✤ طینتی را کاین جوهرش نسبت تحیر درست نیست
از احوال و افعال انبیا بهره تتبع حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق ست و بر طریق اعمال
و اقوال اولیا قدم اقتدار بیرون دوراز جاده توفیق حرکات ست و نیکی که مطابق سنن
خواص نمی افتد بعلت آنست که اعتدال این امزجه رمیده است و غبار بے تمیزے
در نظر شعور دیوار کشیده بسعی رفتار ها از کمین لغزش برآمدن ندارد و آهنگ گفتار ها بیرون پرده
تحریر بان قدم نمی افشارد خواب ها سے شان نهموار و باصیر موجش دو چار و بیدارے با
پیوسته آئینه فساد در کنار آرزوے مخالطت اینها از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطوارشان گواه بیجوهری و ناهمواری طینت باید اندیشید پیداست که سرخوش
کیفیات لغو کیست و حاصل مخموران ساغر لهو چیست رباعی ناقص نشکیبد از ملاهی هرگز ✤
وحشت نه پسندد از تباهی هرگز ✤ چشمے که رمد آئینه دارش باشد ✤ مائل نشود بجز سیاهی
هرگز ✤ رویت عرفا هرچند بخواب میسر شود و بحصول علامات سعادت بالیدن دارد و
باقبال دولت بیدار نازیدن نیارد و آن بنگام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج
این کس پرتو شمول انداخت است و نشاه تحقیق در دماغ استعداد ایاغ بساط حضور پرداخت
اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت تحمل و آداب مقابل نمی افتاد و قوع این
کیفیت بنحوے است مائل ابواب رحمت گشودن ست و ورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت
زدودن پس اختلاط جهلا و بهمه احوال مایه آثار ضلالت ست و صحبت کملا بجمیع اوقات
واسطه انوار هدایت پوشیده مباد که دیده اصلاح در هیچ حالتے منحرف آئین فلاح مشاهده نتواند نمود
و بوضع فساق در هیچ صورتے بی غبار تباهی چشم نمیتوان گشود النظم از هوا هائے
که در طبع فضول آماده است ✤ برخواص طینت خلق اندکے دانش گمار ✤ در بهار از جوش
گل تنگست جا بر دشت و در ✤ اعتدال ست آنکه این آئینه دارد در کنار ✤ در خزان
از بس هوائی اعتدال افتاده است ✤ هر طرف مژگان کشاے گرد خاشاک ست
خار ✤ مائل این هر که آمد گشت ما کاغذ طرف ✤ محرم آمد هر که شد گردید با عشرت
دو چار ✤ این قدر آواره از افراط و تفریط ست خلق ✤ آب این سرچشمه بے مرکز
نمی گیرد قرار ✤ سنگ عدل آنجا که نه پسند طریق انحراف ✤ نیست شاهین ترازوے

ادب جفت شکار ✣ گر نہ جام وہم پیاید مزاج منحرف ✣ ہیچکس را نیست با جہل جنون پیمانہ کار ✣
عقل خون شد در علاج فطرت ناشفعل ✣ داد این بیمار طوفان ریخت بر بیمار دار ✣ ما بجرم
طبع ناساز از حقیقت غافلیم ✣ ای خنک بی اعتدالی از مزاج ما برآر ✣ واقعہ سغلدیت
حصول از منہ کہ در بلدۂ اکبرآباد بساط فرصت توقف می گستر انید و فردوس آئین بہ اوقاتے
کہ بسر این گلزمین سپری میگردید صبحی رو نمود کہ جلاے کیفیات افعال و آثار نور حضورے
از مرأت حیرت شہود م برمی گیرد و شامے گیسو نمے کشود کہ روانے سنبلستان اسرار نشاط
اہتزازے بر دماغ مستی سراغ ریزد بے تابیہاے ہجوم خواطر بیرون بساط جبر و اختیار
قرعۂ ورود شوق مے انداخت و مطلق عنانی ہا تگ و تاز انفاس بے پرواے توہم
قید و آزادی عرصۂ جولان نمانے مے پرداخت نہ خواہم مقتضاے بی تعینی تخم تعبیرے
میکاشت تا خوشۂ اثر تواں درود نہ بیداری بحکم بے تعلقی صداع تکلف مے انباشت
تا افسانۂ عمر رونمے باید شنود انجمنی در خیال می آراستم فارغ از زیر و بم ہنگامۂ ما و من و
مجلسے در اندیشہ می افروختم بے نیاز احتیاج شمع و لگن **غزل** طرح تسلیمی بزم شوق
می انداختم ✣ نرد رنگے در بساط بیخودی می باختم ✣ بر سراپایم تحیر سایۂ افگندہ بود ✣
بر در آئینہ دل شش جہت می تاختم ✣ عالمی در حیرت آباد م جنون جلوہ داشت ✣ من ہمان یک
خانۂ آئینہ می پرداختم ✣ در و میچ شہید از نفسی کہ شہید ادم نشان ✣ نالہ می بالید از قدی کہ
می افراختم ✣ ہیچ کس آگاہی از کیفیت عالم نداشت ✣ با غبار بیکسی یعنی بخود می باختم ✣
واقعہ شبی در سنہ ۱۱۸۱ یکہزار و ہشتاد و یک ہجری کہ آفتاب از اقتباس روشنیہاے
سواد ش خلعت بی پروگے میپوشید و نور بالتباس کیفیات ظلمتش چون نگاہ از مردمک
میجوشید غنودنی بر طبع مجبور ہجوم بی اختیاری آورد و سایۂ مژگان بر نگاہ ضعیفی دستگاہ
گرانے کرد ہر چند فرصت تماشا مغتنم آگاہے می انگاشتم بحکم بیخودے از برچیدگان
فضول چارہ نداشتم پیچیدگیہاے طومار نظر فتیلہ بود مستعد شمع افروزے خلوت
تحقیق و فرہم آوردن آغوش مژگان جمعیتے داشت مہیاے شیرازہ بندی نسخۂ توفیق
تا بالقوہ صور استعداد درین صورت آئینۂ تمثالی بصیقل رساند و مضمر ہیولاے فطرت
باین رنگ گل اظہاری بیرون دماند **نظم** مقتضیات وجود از پردۂ اسرار غیب ✣ میکند
بیخواست گل چون گردش لیل و نہار ✣ بی نیازی ہر کجا باشد کمند انداز شوق ✣ چشم بر ہم

بستہ ہم دامی ست آگاہے شکار ✤ اختیاری نیست در بست و کشاد چشم خلق ✤ خواب و
بیداری درین صورت ندارد اعتبار ✤ اقتضای آگہی سیلت بی پروا خرام ✤ باز کن خواہی
رہ کاشانہ خواہی در بر آر ✤ نور استعداد نبخشد آنکہ خواہد محرمت ✤ دولت مژگان کشاید
آنچہ میگردد دو چار ✤ سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش ✤ مہر تابان لعل ہا دارد
بطبع کوہسار ✤ گر نباشد سد راہ ہوش تمیز فضول ✤ خواب بیدارت کند بی وہم خبر و اختیار
گرچہ بیداری چراغ بزم آگاہست لیک ✤ خواب یکسر دولت بیدار دارد در کنار ✤ پردہ
غفلت کمینگاہ ظہور راحت ست ✤ ریشۂ خوابیدہ غافل نیست از طبع بہار ✤ ما ہمہ در سایۂ
ابر کرم خوابیدہ ایم ✤ تا چہ وقت آگہ شود فطرت ز فضل کردگار ✤ ساعتی چند غلبۂ حکم
جلال محو جہان حدیثم داشت تا آنکہ نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضاے بے نقابیہاے
جمال بر اجزاے بے جسم گماشت آن دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زمان
آگاہے از لطائف سعادت اقبال نخستین قدمے کہ در کارگاہ تامل کشودم گردش
رنگ شیونات داشتم تجدد نگار صور حقائق اشیا اولین قدمی کہ در ریاحین کدۂ تخیل زدم
حرکت نفسی دیدم خروش آمادۂ کیفیات ارواح و اسما ناگاہ فروغ جمعیت حواس
انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور بزمگاہ قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول
از پس زانوے تعقل مشاہدہ کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بمطالعہ
در آوردم و دہاے دماغ خیمۂ اقتداری بر فرخت اعتبار پایۂ عرش معین دیدم
و خرائف مسامات سامان چشمکے کرد بر وشنی بروج و ثوابت و اسیدم طفل دبستان
ربوبیتم سواد یعنی روشن نمود تربیت زحل بر قسم نمود پیوست و تلامیذ درسگاہ قطر تم جریدۂ
سبقے بعرض آورد اوراق کمال جرس دفتر فضل شیرازہ امم بست جوہر آئینہ تحقیقم انقطع شبہات
غیر تیغ معرفتے آب داد پردۂ خواص بہرام درید و لمعۂ پیشانے یقینم برفع حجب اوہام طرف
نقابے شکست شعشعۂ جمال مہر بیرون تابید نوائی حسد کلات موزونیم گوش استعداد ے
بر ہم مالید زمزمۂ بساط ناہید خروش بی پروگے انگیخت و جنبش نبض تامل عقد انامے
واشمرد بر محاسبہ آہنگان دیوان عطارد سخت بی پروائیہاے شخص اوضاعم تا لباس تجلے
تازہ نمایہیات قمری کسوت کم و کلت پوشید جنون جولانے گرمیہاے شوقم تا گردد امنے
برافشاند غرور عالم تازی بر خود بالید اعتدال شوخے تقریرم تا با صلاح آشفتگی نفس پردازد

صبح اقبال نبود اسبق دمیدن از بر گردد شرم جوہر آگاہیم تا بہ پیش پا نظر اندازد و صفای آئینہ
آب تمثال عرق بعرض آورد سبق معنی خود داریم ریتہ بہم ساند پیکر خاک استخوان بندے
تمکین جمادات پرداخت و رفع کلفت افسردگیم پہلو ہتزازے گرداند حوصلۂ نباتات بسامان
نشو و نما بیرون تاخت مادۂ ہیولاے طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان
منقاد احکام توہم گردید بالقوہ استعداد دماغ را شائستۂ نشاء جامیت اندیشیدم حقیقت
انسان بعرض تحقیق رسید القصہ بسواد عرصۂ تنزل رعنان گسیختم جز سجدۂ آستان عزتم
گرد آگاہی نداشت و ہر قدر بقضاے عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاہ تعظیم
علم یقین نیفراشت **نظم** حیرتے آمد بہ پیشم زین تماشا گاہ راز ✤ گر نہ آئینہ آن کیفیتم
باور نبود ✤ شمع این انجمن از جیب من فانوس داشت ✤ بر سر ہفت آسمان جز دانگم
چادر نبود ✤ ہر چہ گل کرد از سواد منظر پست و بلند ✤ جز کشاد و بست فرگان ساز بام و
در نبود ✤ رنگ خلد از گرد دامان تخیل ریختیم ✤ گر نمیرد آرزو ساغر بخون کوثر نبود ✤ آفتے
دیگر نیامد در نظر جز وہم غیر ✤ دوزخے جز خجلت طبع ہوس پرور نبود ✤ با ہمہ جوش
جنون سر بر نیاوردم ز جیب ✤ ہر قدر پرواز کردم جز بز بر پر نبود ✤ ظرف و منظر وقف خرابات اثر
بر ہم زدم ✤ جز ہمان یک نشۂ مطلق مے و ساغر نبود ✤ آگہی گر داشت غیر از من کسی دیگر ندانست
محرمے گر بود من بودم کسے دیگر نبود ✤ عالمے بودم محیط تحت و فوق پیش و پس ✤ غیر پا بیم زیر پا
و جز سرم بر سر نبود ✤ در عین این تماشا شخصے دیدم چون چراغ بر بالینم نشستہ و تار گرم
با آئینۂ زانویش نقش اتصال بستہ فتیلۂ دماغ اقتباس نور از گرمے آن زانو داشت و
نقاش آن فطرت بلمعۂ پرتوش رموز دقائق می نگاشت چون وارسیدم ہم ہر ایجاد عالم
و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم **نظم** آنکہ امکان تا وجوب
واحدیت تا احد ✤ صورت تمثال از آئینۂ زانوے اوست ✤ رونق این ہفت محفل از چراغ
پرتوے ✤ جوش این بحر اخضر شحۂ از جوے اوست ✤ از سواد ملک ہستی تا شبستان
عدم ✤ ہر کجا مژگان کشائی سایۂ گیسوے اوست ✤ ہر چہ آید در خیال و آنچہ بالد
در نظر ✤ یکقلم جوش بہارستان رنگ و بوے اوست ✤ خواہ مشرق واشمار خواہ مغرب کن قیاس
✤ ہر طرف روے نیاز آوردہ باشی روے اوست ✤ کثرتے کز وحدتش خارج شمارے باطل ست
✤ چار سوے شش جہت ہنگامۂ یکسوے اوست ✤ موج از دریا و ریگ از دشت

بیرون تاز نیست ✤ هر دو عالم در کنارش محو حیرت وجوے اوست ✤ زاستان او سراغ
هر چه خواهے سید بو ✤ گر همه دل در بغل گم کردهٔ در کوے اوست ✤ از من بیدل
چه امکان داشت فهم راز غیب ✤ شد لتسلیم کاین اشارت از خم ابروے اوست ✤ چشم وا کردم
امّا پاس ادب محو سی حواس و قوائم گماشت که هیچ جبهٔ آئی سراز قرب زانوے مبارکش
نتوانستم برداشت هر چند از خیال در خود فرو رفتم محو همان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال
آب می شدم در دامن همان محیط ترحم میچکیدم در هر تن چشمے داشتم حیرت نگار سراپردهٔ
سرور و در هر عضو آئینهٔ چیده بودم حیرت کمین زانوے حضور بفرصت شمارے تامل
سلسلهٔ رشته برساز بخودے بست و نشئهٔ تمیز بسلک بی شعوری مطلق پیوست پس از
ساعتی تا بداد زمان افاقت سراز عالم دیگر بدر آوردم و جهانے دیگر در پردهٔ مشاهده کردم مقامی چشم تخیلم آب داده که بال افشانے همت ملکوت در تلاشش وصول سایهٔ
دیوارش جبین بخاک فرسودگے می بالید وسعے فطرت بشرے در ادراک غبار آستانش
بچندین عرش افتخار می بالید تجلی فرشش ایوانے بساط نظر پرداخت که لطافت
اطلس فلک در مشاهدهٔ صفاے آن تار و پود لغزشش مے یافت و لمعات پردهٔ
جلالش شعاع آفتاب جز راه دیدهٔ خفاشش نمے شگافت شیرے با مهابت دران ایوان
مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته سروش اسرار
یقین گوش تا علم باین آهنگ کشود و ملهم روز تحقیق آئینهٔ آگاهیم باین صیقل زدود که جناب
ولایت مآب علی مرتضیٰ است متمکن بساط کبریا لنظم آنکه نتوان یافت در ذات
جلال آئینهٔ اش ✤ چون کمالات نبیؐ کس را مجال دم زدن ✤ آنکه در خلوتسراے
نشاهٔ تحریر ذات ✤ نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن ✤ پرتو رمز سراپم هوش میباید گماشت ✤
کز ولایت تا نبوت محرمت باید شدن ✤ فرق موج و آب میخواهد مژه وا کردنے ✤ بی نقاب
افتاد نخجیا صورت سر و علن ✤ غنچه آغوش کشوده آئینهٔ گلرنگ بست ✤ او تامل این تبسم
او شگفتن این چمن ✤ او بطون او ظهور و حسن این طوفان ناز ✤ او جلال و این جمال او
خلوت و این انجمن ✤ این دو مضمون کرده گل از درسگاه کاف و نون ✤ فارغ از وهم
دوئی چون لفظ و معنی از سخن ✤ با عبارات تکلف چند پردازد هوس ✤ یا علے انشا کن و
در علم و فن آتش فگن ✤ آنچه در را از فطرت ناقص کمال آگهی ست ✤ بیدلم جز عاجزی نگشود

راہ فکر من ✤ گردون واز خم ہزار معبد تسلیم یک کانسۂ چین دریوزہ کردم تا سجدہ از در بان آستان جلال آشیان بجا آوردم اما ہیبت حضورش سند بندم بگذار زہرہ اینکہ بود گردورہ در بنائے استقامتم جز گرد از ہم فروریختن نگذاشتہ نہ طاقت بازگشتن کہ اگر برگردم بیرون آن بارگاہ شش جہت مسدود میدیدم نہ یارائے پیش رفتن کہ بے دعوت قبولش دستگاہ اقبال مفقود می اندیشیدم ربا عے تا نالہ کنم بسازم آہنگ نبود ✤ جز قافیہ دم زدیم تنگ نبود ✤ تا پیش روم ادب سر راہم داشت ✤ تا برگردیم آنقدر رنگ نبود ✤ ناگاہ صلائے کرم در رحمتے بر رویم کشود و بزبان فصاحت بیان نوازشم فرمود کہ نزدیک تر آ تا بزیارت این جناب مقدس غبار قوہم از آئینۂ تخیل بردارے و بوسیلۂ این تقرب بے اتفاقے دامن جمعیت دوام از دست نگذارے جذبۂ کیفیت آن خطاب ہوشے در من نگذاشت تا بآداب امتیاز عبد و رب تواند پرداخت و کشش آن رحمت چندان متاملم روا ندانست کہ رتبۂ خاک از سپہر والا تواند شناخت بی اختیار قدم از سر دوانیدم و خود را بسایۂ شفقت پیرایۂ اش رسانیدم فضل یکتائے ولایش بدولت اتحادے موصولم گردانید کہ پہلوئے راستم از مقارنت پہلوئے چپش فاصلۂ دوئے در یافت و معانقۃ الثقات ربوبیتش عضو عضوم از پیکر رفت فرق جدائی نشگافت چون طفلے کہ در کنار پدر خوش جنتش مبارکباد امن رساند یا مجروحے کہ از آغوش مرہمش براحت آباد تسکین نشاند نرمے ازان پہلو احساس کردم کہ اگر تا قیامت آب گردم از عہدۂ شکرم لطفش برآمدن طرباے غرق بایدم شمرد و گرمے ازان مساس معائنہ نمودم کہ ہر چند در چشمۂ آفتاب غوطہ زنم مقابل تاب مہرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد و بہر گاہ تخیل آن ملائمت می پردازم سر مو در خودنمی یابم کہ تا فلک گردن بالیدن نیفرازد و ہر وقت بتصور آن مکرمت و امیرسم ذرہ از اجزاے خودنمی بینم کہ بسینہ مالے دستگاہ عرش تازد ربا عے گر طبع رسا قابل غور کرم ست ✤ تا محرم کار فضل و طور کرم ست ✤ خاکم چمن دماغ ست امروز ✤ از مستیہا مپرس دور کرم ست ✤ در حالتے کہ سراپاے خود را محو آن خلاق مشاہدہ کردم و بر شحات اوہام دوئے در غیرت برآوردم زبان سوال جرأت آہنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینۂ اظہار مطلب بصیقل رسانید کہ اشہب رسول خدا را صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بخواب دیدہ ام و فرق نیاز بزانوے ربوبیت

پناهش مالیده لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم مے اندازد و عبرت این رویا،
به برق هزار رنگ نداتم میگداز د یعنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه تافت و سایهٔ تیره روزمن
همچنان زمین گیر نگون فطرتے ماند و بآن اگر سیهانے آغوش رحمت بچیی طینتم پهلوے
افسروگے برنگرداند باین صورتم گریستن دارد و باین محرومے دیدنم بدیده نم مے آرد زمزمهٔ
قانون اسرار تتبیه سرور جاویدم نمود و فرمود تعبیر خواب نیست که حقیقت محمدیه ایمنه وقت
سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نه کشاید و باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت
از سر نمیگیرد و هرچند آداب ظاهر از تو بجا نمی آید بمجرد استماع آهنگ از پیکرم خروش
قیامت انگیخت و شیرازهٔ حواس قوائم بحرکت مژگان سلسلهٔ ربط گسیخت سواد آگاهی
که موقوف زمان خواب بود ورق بروشنی برگرداند و معنی تعبیر یکدرس سعادت یک عالم
بیدارے داشت مضمر نسخهٔ خیال نماند **نظم** نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال انشاء
که تا مژگان کشودم شستم آن اوراق و اجزا را ✤ چه عالم بود یارب کز سوادش وسعت آبادش
بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزاے صحرا را ✤ قلم کانجا دقیق افتاد تعب گنج تحقیقش ✤ خط پیچید
شبنم نوشت امواج دریا را ✤ همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا ✤ تماشائے که بردر می نشاند
چشم مینا را ✤ تحیر بسکه شد صیقل گر آئینهٔ رازم ✤ نکردم فرق از هم جوهر پنهان و پیدا را ✤
که میگوید لطافت رنگ صورت بر نمیدارد ✤ بیا کانجا عیان بینی پریزادان مینا را ✤
اگر مژگان بهم بندی نگردی زین فضا غافل ✤ کشاد چشم در آغوش دارد تنگی جا را ✤
غرور سعی بیدارے ز غفلت برسرے آید ✤ نگردد خواب اگر آئینه دارد آگهی ما را ✤ شکست بال طاقت
پاے پروازے دگر دارد ✤ صفیرے میزند عنقا ز طنین پشهٔ عنقا را ✤ نبودم قابل آن جلوه اما
فضل یکتائے ✤ باین رنگ آب داد آئینهٔ او ہام قیصر را ✤ مگر بیغافل ست از شوخی
گلزار یکرنگی ✤ مگر در خواب بیند بیدل ما این تماشا را ✤ **خاتمه** آئینه پرداز انجمن حیرت
گداز جوهر تمثالی ست که با پریزادان شیشه خانهٔ راز این قدر بسامان چه تمثال مجوشم و شمع افروز
هنگامهٔ خوشی شکست ساز تخیلے که ما سرمه نوایان پردهٔ اسرار بقوت کدام مضراب
میخروشم بهیچ و تاب رشتهٔ نفسے که با صد تنگ و تاز سعے تسلسل و تمهید یک
گره تامل عاری ست جز تماشا کارگاه هواے باقم و باضطراب تهیهٔ زبانی که بهزار رنگ
تردد جا تکنی از عهدهٔ کشادلب برآمدن ندارد غیر از نقب دفینهٔ او ہام چه میشگافم او سکلب

هرچه رقم کرده ام عرق شرم هیولی سرمایه بداد اوست واز مقا صد انچه بقلم آورده ام
کدورت انفعال بمقصدے آئینه دار سواد او غریب ترین سانحه که فهم کیفیتش باغ
آگهے بجنون میزند و مطالعه حقیقتش نسخه در آب می افگند فطرت نارسائے خود را مولف این
اجزا تصور نمودن ست وسعاے این طاقت بنام عجز انتظام خود کشودن اینجا صورت
آئینه تحقیق جوهر ناشناسائی ست وتمثال معنی یقین آثار معدومے و نا پیدائے

نظم گفتگو ها دارم آما محو تقریر خودم ✣ باهمه ایجاد خط حیران تحریر خودم ✣ از صریر خامه
افسونے بگوشم خوانده اند ✣ چون قلم سر بر خط آوازه سنجیر خودم ✣ آئینه موهوم عالم نیز بیدارد
وضوح ✣ تا نفس دارم نفس پرداز تفسیر خودم ✣ چون سحر پرداز شوخے از شکستم داده اند ✣
رنگ تا برمیزنم نقاش تصویر خودم ✣ نفی خویشم عرض اثبات ست گرد امیرسی ✣ چون
نفس گرد رسیدنها سے پنجیر خودم ✣ در عدم آئینه هستی میزنم بال هوس ✣ آسمان پرواز
آهنگ زمین گیر خودم ✣ تا قیامت شغل او با هم ندارد انقطاع ✣ خواب هامی بینم و سرگرم
تعبیر خودم ✣ اگر شعور صفحه هوش پرداز نقوش این تحریر ها معنی احساس جلوه میدهد که مضامین
جریده هاے عقول ممکن نیست بیرون جادهٔ تقریرش قدم گذارد واگر آگاهی معلم ادراک
باشد بیان این تقریرها صورت وقوعے می نماید که مضمر نسخ نفوس از خط تحریر آن امکان بر بدر
آوردن ندارد ارشاد کلمات هدایت آیاتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدن ست
وتعلیم واردات قدرت علاماتش از درسگاه رموز ولایت اندیشیدن بیدلان را
بانجمن حضور حق گرمی صحبتی ست که دخل اندیشه هاے بطال در شبستان جلالش خنجر چراغ خلوت
عدم نمی افروزد بیخودان را بعرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامے که جولان خیالات مفید در فضاے
کبریایش غیر از غبار سر بخاک در دیدن نے اندوزد از نواها انچه شنیده ام غیر نائب
آهنگے ساز بے زیر و بم بود واز نقوش هرچه دیدم عجائب نگارے فطرت بی لوح و قلم
اگر جرات این بے زبان جادهٔ تقریرے پیمود سررشتهٔ نفس تا صدائی کشید وسلسلهٔ سخن
تا حرکت لب نمیرسید واگر طاقت این بیدست و پا بسعیے تحریرے پرداخت خط را از نقطه
سر برآوردن موے جوهر از خمیر بیضه فولاد کشیدن داشت ونقطه را بیرون شق خامه
قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدر چکانیدن محیط بیکرانی را در طوفان کده نارسائی جوشی
دساز بی سازی را در پردهٔ استغنا بی اختیارے خروشی جیب قطره نمیتوان شگافت که در

تلاطم این جوش آئینهٔ جنون نه پردازد وطنین این شیشه نمیتوان یافت که از سحر طرازی این خموش طرح قیامتی نیندازد **قطعه** یک گام درین مرحله ام قطع نگردید ❊ کز یاد گاهش بفرنگے نرسیدم ❊ چندانکه ز خود میروم آن جلوه بپیش ست ❊ رنگے نه شکستم که برنگے نرسیدم ❊ تضییع اوقات حضور و پردهٔ صریر قلم بی شعور تظلمی نیست خامه را تا کجا بتحریر باید فرسود و نقد سرمایهٔ حال در صورت آرایش قیل و قال فریاد ے ست چون سخن تا چند باد پیما ے تقریر باید بود عنان نفس از تگ و تاز بیان کشیدن و قلم را رتبهٔ تقریر ست و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفاے جوهر تحریر **نظم بیدل** از خجلت نوایان بساط جبهٔ اتم ❊ باد و عالم ما و من پر میز نم در سر مه زار ❊ رشتهٔ سازم بقانون تحیر بسته ام ❊ در خموشی ناگزیرم در فغان بی اختیار ❊ گر خمش گردم نفس بر هم زند بنیاد من ❊ ور بحرف آیم دهد بهاے خاموشم فشار ❊ چون قلم در وادی عبرت رهی طی میکنم سر نگونی بار گردن سجده پیشانی سوار ❊ هر قدم از جبههٔ طاقت عرق گل میکند ❊ فطرت ناقص بوهم نقطه میگردد دو چار ❊ خامه را سعے نگون شیرازهٔ تحریر کرد ❊ سجده انجا می کشد خطے بیالغ آشکار ❊ آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بوهم ❊ گاه نورم بود جولانگاه شوخی گاه نار ❊ عالمی گل کردم اما در نظرگاه یقین ❊ داغ موهومے نرفت از طینت بی ننگ و عار ❊ گر عدم گویم عدم مستغنی ست از ما و من ❊ ور بهستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار ❊ ناقبول هستی و ابکاه مردود عدم ❊ این حساب منفعل را از کجا گیرم شمار ❊ هیچکس چون من اسیر وهم این و آن مباد ❊ تا نفس پرمیز ند با جبلت افتاد ست کار ❊ بی پر و بالے جنون پرواز عنقا همتی ست ❊ اے کریم این هیچ هیچ هیچ را معذور دار ❊ **تاریخ** بحمد الله ز ختم چار عنصر فرح پیش آمد و غم بر قفا رفت ❊ بسیر آهنگے قانون اسرار ❊ ز سازنجل سامان نوا رفت ❊ بهار دسته بند رنگ بو شد ❊ که اندوه خزان از باغ ما رفت ❊ دمے کاندیشهٔ تحقیق پرواز بفکر سال این تحریر ها رفت ❊ دو تاریخ از حساب آور دبیرون ❊ که دفعل شبهه خون گشت و خطا رفت ❊ سخنت افسونے از اعجاز پرورد ❊ که از فکر او هر عنصر فنا رفت ❊

دوم در اجتماع چار عنصر ❊ نخست بود چون رنگ از صفا رفت ❊

خاتمۃ الطبع رنگینہ خامۂ سحر نگار عدیم المثال مخمور نازک خیال رشک کلیم و خاقانی مولوی انوار حسین تسلیم سہسوانی

طائر خیال در اوج حمد یزدان دانش آموز پر ریزہ رنگینہ و غواص اندیشہ در بحر نعت شفیع امم نفس گسیختہ فہم بگم بودگے سر بگریبان عقل بنا رسائے انگشت بدندان قلم خط عجز میکشد بر صفحۂ نامۂ دولت لب می دوزد از ریشۂ خامہ خرخشہ کاغذ شور بال افشانے بسمل بسر لف حرف زدن آثار پریشانے دل گویائی نفس در سینہ دزدیدن ست تنگ پوپا بدامن کشیدن ہمانا طائر موم در ہوائے آشیانہ پرنکشاید دکتان از ماہتاب در معرکہ گیرے چہ رباید اما بعد زبانداران انجمن عجب و بیم محمد انوار حسین سہسوانی متخلص بہ تسلیم مہر از در جک دہن می بردارد و بحکم شوق بی پروا جملہ لفظی چند می نگارد کہ درین ماہ دسمبر ۱۸۷۵ع مطابق شہر ذی قعدہ ۱۲۹۲ ہجری کلمات فیض سمات ذخیرۂ معنی و گنجینۂ خیالات کہ در تعریف نثر از ہر چہ توانم گفتن بجاست و در توصیف نظم گوہر سفتن روا از تصنیف شاعر جادو زبان ناثر معجز بیان لوح طلسم کارخانۂ آب و گل میرزا عبد القادر بیدل بمقام کانپور در مطبع فیض منبع دبیر خبیر خورشید ضمیر حبیب دانش عطارد نظر نشان شان اقبال و دولت فروغ ناصیۂ بہروزی و صولت گران متاع افتخار تجار نامدار منشی نول کشور مالک مطبع اودھ اخبار باہتمام بلیغ و قدغن نمایان کارپردازان دانش پناہ خرد پروران سجان و ستگاہ فضلا طبع بر و مالیدہ ہر طبع مائل خود آرایش گزیدہ

قطعۂ تاریخ مؤلفہ مورخ بمثال منشی مدن موہن لال خیر آبادی

جستہ مجموعۂ دلچسپ عالم طبع شد	ہر کہ دیدش یک نظر تحسین آن صد بار گفت
بہر تاریخ مسیحے وقت طبع این کتاب	نظم و نثر بیدل زیبا بیان سرشار گفت
	۱۸۷۵

ديوان الإنشاء

کتب خانہ

جامعہ ملیہ اسلامیہ

۱۔ اراکین مجلس عاملہ مجلس انتظامی مجلس قضا

۲۔ اساتذہ جامعہ و طلبائے جامعہ

۳۔ طلبائے قدیم جو فارغ ہو چکے ہیں

۴۔ طلبائے جامعہ جو کتابیں لے کر واپس نہ کریں

۵۔ بشرط وقت کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبائے جامعہ

۶۔ یہ کتب خانہ صرف طلبائے جامعہ کا لازم ہے۔

۷۔ کتابوں کی قیمت کا تخمینہ یا ہر کتاب پر درج ہوگا۔

۸۔ قلمی نسخے اور خطی کتابیں

جاری نہیں کی جائیں گی